كتاب ديوان جلال الدين الرومي
بعلو ٢١

آيا صوفيه
٢٨٨٩

ياپراقي
٥٢٠

٣٤

٤٨٨٩

... من الله الكريم سلطاننا الأعظم
والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم
الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان ... [illegible]
[illegible]
... طالع ... سعد
[illegible]
أحمد شيخ زاده المفتش
الحرمين الشريفين
عفي عنه

ای لحظه اندیشید و هر چند این تصویرها / زانسوی اندیشان فارغ زین سوی چندین عطا
زانسوی اندیشه کم زین سو خیال خوش کم / زانسوی اندیشه نعم زین سوی چندین قضا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن / زانسوی اندیشه کشش چندان چشش چندان لقا
چندین چشش از هر جهت تا جان تو خوش شود / چندان کشش از هر جهت تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی الله گویان می‌شوی / آن دم ترا او می‌کشد تا وا رهاند از بلا
از جرم ترسان می‌شوی وز چاره پرسان می‌شوی / آن لحظه ترساننده را با خود [illegible] چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او / گاهی بغلطاند ترا گاهی ببندد از هوا
گاهی نهد در جسم تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان آن سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهی ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان / گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
تا چند ازین افسانها با مجرمی شو همدمی / جنات فردوس نعیم اینک بیا اینجا هلا
گر رانده از ظلم بسته شود چشم ترم / پس در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

گفتند یاری کم کنی تا کم کنی درد سری / چشم ترا بینا شود چون بگذرد از تنگنا
[illegible] / هر چه بهستی می‌شود گم [illegible]
[illegible] / [illegible]
امروز جان هر آدمی باشد [illegible] / یا بی‌کسی [illegible]
چون هر کسی از خود و خود یار می‌گردد [illegible] / [illegible]
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس گفت [illegible]
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو / [illegible] تا دوشش بنده خدا
ای جان جان بگذر بیا با عشق او همراه شو / [illegible]
ای شمس تبریزی که تو بر کل عالم سروری / در شرق و غرب [illegible]

و له

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما / ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای باد خوش رو از کجا ای بوی خوش عشاق ما / ای چاکر از جان چمن آخر کجا بودی بیا
ای تشنه روم و حبش [illegible] / پیراهن یوسف بیا خود را رسان با مصطفی
ای چهار ره راستی از تو پیاده ما بسی / بر سینه‌ها سینا ستی بر جانها جانفزا
[illegible] حل اشکال ما / ما خوش بحال تو خوش ای حال ما را کرده ما
[illegible] لطف تو [illegible] / لطف تو خوش خوی تو خوش [illegible] حال ما
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی / خورشید از تو در کمی [illegible]
بنگر فلک ای ماه رو [illegible] دوش تو گشته دو تو / چون گوی گردان سو به سو [illegible]
صد سرو سوسن صد یاسمین در گلستان جان / چون نرگس [illegible]
آفاق آراسته عشاق را پیراسته / صد مهر و ماه [illegible] هر لحظه [illegible]
مخدوم جان شمس الدین تبریز گشته [illegible] / عالم ز نور رای تو هر لحظه یابد صفا

و له

[illegible]

وله

آن شکل بین آن شیوه بین آن قد و خد و دست و پا
وان رنگ بین وان بنگ بین وان ابله برمانده

از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا

ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده
بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فتی

در آتش در سوز من شب میبرم تا روز من
ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی

برگرد ماهش میتنم بی لب سلامش میکنم
خربنم او سر میتنم زان پیش کو گوید صلا

گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا

آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وادوم گویی که ای ابله بیا

گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین
غایب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما

ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد
خواب تو کی بند دیر چون اندر صباح دوا

ای کشته حسن میی تو وان نرگس جادوی تو
وان سنبل گیسوی تو وان لعل شیرین نام ما

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگرت کردم که دردی بی دوا

ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
گندم ز تست ای جان من تا خیره گرد و آسیا

دیگر نخواهم زد نفس اینجا ببندم کیسه را
بگداخت جانم زین هوس ای عاشق لابد

تا مامان نفس ابد و حی آید درو
شد عشق روی شمس الدین [illegible]

وله

مرده زباد او سلام علیکا
اینجا که شنید آن شاه مرتضی

دل ایستاد و پیش و پست و دوست
تا دست شاه بخشد بی حد و از عطا

تا زان نصیب گشته و تسبیح
هر مرده را سعادت و بیمار را شفا

جان مست کاس [illegible]
بر خوان جسم کاسه شد دل نصیب ما

برگی تمام یابد از باغ و شرق
هر با نژاد شیوه زطرب چنگل [illegible]

ایضا له

[illegible]

در نقش گشته تن زنند ای تن تنا
جان قرابت هست وان کو وان تنا

زنده شده بهشت تازه و نوش عشق
قاضی عقل مست وان مسند قضا

سوی مدرس خرد آیند در سوال
کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل بفتوی بی دهد جواب
کین خود قیامتست روا کو و ناروا

کز کبریا لامکان [illegible]
گره گشاد گوهر دریا [illegible]

در دیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق
با ذوالفقار گفت در آن شاه ما

خاصان خاص بر دو کیان سرای عشق
صف صف نشسته در سر سوس بر قرار

چون از شکاف پرده بپوشان کشند نظر
بس نورهای عشق بر آید که مرحبا

بخواست سینه اش که شبانی [illegible]
سینای سینه اش نگنجید در سما

هر چار عنصر [illegible]
ز خاک برقرار و نه نار و نه هوا

گر خاک در لباس [illegible] از هوس
گر آب خود هوا شده از بهر این لقا

از راه اتحاد شده آب آتشی
آتش شده ز عشق [illegible]

ارکان بخانه خانه بگشته [illegible]
از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما

ای بی خبر [illegible]
تا وا رهد ز آب و گل [illegible]

زیرا که طالب طلب [illegible]
وان [illegible]

آدم اگر بگروی و ای خدای
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا

آدم خدای نیست ولیکن خدای را
این خنیست رفته در اسرار کبریا

چون عشق آدم از ازل جان و دل تن گی
یک سجده بار حق از صدق بی ریا

سر سو که تو بگروی از قبله آن تو
کعبه بگرد آن سو بسوال ترا

مجموع چون بباشم در راه بس پس
مجموع چون شوند حریفان بی وفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد نظم
آنگاه اهل خانه در وجع شد [illegible]

وله

[illegible]

چون کیسه جمع شود باشد ارید و زر
مجموع چون شوم چو بهر زر شد یتیم
پس سیم جمع کی شود اندرون کیسه
شمس الحق که او شده سرجمع ما

وله

ای یار بی آرام ما با گل بگو پیغام ما — ای گل گریز اندر شکر چون گشتی ای گلشن [illegible]
ای گل تو اصل شکری هم با شکر اولیتری — شکر خوش و گل خوش بود از هر دو [illegible]
لب بر شکر نه لب بگیر و بو ببر — در دولت شکر بجو از تلخی و [illegible]
اکنون که کشتی کشته شکر توست ای نور نظر — از گل برآ بر دل گذر این ازکجا آن از کجا
با تا رهی ای همنشین چون فصل با جان [illegible] — بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سر نهان میروی بیرون [illegible] — بستان بستان میروی ای آنکه خیزد [illegible]
ای گل تو مرغ نادری بر عکس [illegible] — کاید بیابت زان سری [illegible] بی پر بیا
ای گل ترا انبها دیده زان بر جان خنده — زان جا بجا دیده ای [illegible]
گلهای باد از آسمان نعره زنان بر گلستان — گر هر که خواهد آسمان [illegible]
بین از ترنج زین طبق بگذر [illegible] — از شیشه مانند گلاب چون [illegible] جام ما
ای بلبل بیرون شما با جامه گلگون شما — بودیم ما چون شما [illegible] آشنا
[illegible] — [illegible]
آمین خرد آینه گر بروی نهد [illegible] — ما را نمی خواهی مگر خواهم شما را [illegible]
اکنون بیا شاه آمدی خندان و [illegible] — چون سرو آزاد آمدی [illegible]
کشته زما مستی ما با آن شاه [illegible] — وز لطف خاکش جام را [illegible]
ای دل قرار رفت بین [illegible] — انگه با عشرت بین [illegible] الصفا
بنگر پرس ارواح را [illegible] — انداخته مصباح را [illegible]
خورشید بیرو در جان بنده [illegible] — عالم همه تازه و باکر عاشقی اینک بیا

ای جان ای شکسته [illegible] پایان ندارد این [illegible]
خاموش شو خاموش شو در عشق شه [illegible]
باکس نام گفت من [illegible]
از حال خود [illegible]

وله

بنشسته ام من بر درت تا بو که بر جوشد دوا — باشد که بگشاید دری گوید که برخیز اندرا
[illegible] جانم بر درت بر بوی مشک [illegible] — ای صد هزاران [illegible]
دایم مست و سرگران فارغ ز کار و دیگران — عالم اگر برهم رود عشق ترا [illegible]
عشق تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — خورشید [illegible]
[illegible] خندان تو — چون نام [illegible]
کو نام فیرنام تو کو جام فیر جام تو — کو جام [illegible] ای ساقی شیرین ادا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جانها چو سیلاب روان تا ساحل دریای جان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای آفتاب آمده بر مفلسان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

این تو بنگ رنی حزین با کنار چون ... / وز گفت شیرین بر دخم تا روی زن نامه
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره / تا آنچه ورشش توت شد الا کن لیتیم
حیفست ای شاه مهین هشیار چون من همچنین / والله نگیرم بعد این هشیار زیری ابنها

وله

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها / در حلقه سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین / در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون / ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته وز صبر دل برتافته / یک قطره خون یافته از فضلت این افضالها
ای سروران را تو سند بشمار ما را تو عدد / زیرا سراندازی بود اندر تتق دنبالها
ساقی ز خاکی سیدی بر دی ز رشته ... / بر دمی او چون کاسه‌ای پامال گشته بالها
الکن تو باشی حال او ای رفت راه ابطالها / الکو چنین شد حال او بر بردی دار دها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل میشد / صراف سیم و زر بدی بهر جو سر مثقالها
کری بدست افعالها خاکی بدست این قالها / قالی بدست این حالها حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله / عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق / فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها
ای رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین / چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشقت دلیل ره شده از قلزم رحمت ... / او صد دلیل آورده و کرده دلالتها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف / از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن / جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها
بر اهل صورت شد سخن اجمالها تفصیلها / بر اهل معنی شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در / کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد احمالها

در عشق گر عاشق کنم چرخ و فلک را در کشم / گوینده را ایمن کنم گر ترسم از اقوالها
ای شمس تبریزی ترا ... لطف خدا / اندازه اندیشه تو ... بالها

وله

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها / ای آتشی افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی / بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی / مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا
در سینها برخاسته اندیشها آراسته / هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل / باقی بهانست و دغل کاین علت آمد وان دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی گنه در کین شده / گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی / واندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری
می مال گوش جان نهان می نه بهانه بر کسان / جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا
مردم رسد بانگ صلا از جانب جانان ... / بگذار از خویش و شش آ در بارگاه کبریا
چندین چرا باید حذر چون می بباید شد ... / پرواز آور بر گذر از غصه جرم و سها
آنکه ترا باشد همنشین هر چه تو خواهی آن ... / حاکم شوی سلطان نشین زمان زمین ...
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم / کاغذ بنه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا
مردم خدای از اعمی آید سوی جان ... / کای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا
شمس الدین آید ... تا مشعل جان ... / دیگر مگو از بیش و کم ...

وله

ما از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا / آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان / دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را / آن عاشق آواره را کنجی در افشان ساقیا

ای جان جان ای جان جان ما نامدیم از بهر نان | برجه گدارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه | چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
درهم شکن ای پیر بیا از نکته شرم | در شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا | تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا
ای شمس تبریزی درا بیرون [illegible] | تا جان فشاند پیش تو [illegible] ساقیا

وله

جزوی بده باشد کز اجل آید رهاید کل ما | صد جان برافشانم برو گویم بیا بسم الله
رقصان سوی گردون شویم زانجا سوی کیوان شویم | صبر و قرارم برده ای ای بی زبان زوتر بیا
از شب ستاره ی بی قرار پاره پاره | که شیر خواره ی بی گری کی گشایی [illegible]
دام ولی بیرون جهان تا ای کشنده | من گرگ‌شم ای کشتم زین خاکدان [illegible]
گر سوی من هر چون شد از شوق [illegible] | من آدم گندم خورم چون در روم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او | زاده منم از سنبله در آسیا [illegible]
نی نی فتنه در آسیا [illegible] | زانجا بسوی [illegible]
با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی | خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا
ای آه خوش آرام ما [illegible] | باشد شود ایام ما چون لعل [illegible]
ای شمس تبریزی بیا از ما ببر سودای ما | بهر خدای شاه ما [illegible]

وله

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما | افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود | مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ای شیخ ما را فوطه ده ای آب ما را غوطه ده | ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری | خواهی سوی مستم کشی خواهی بیر سوی فنا

عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان | هر دم تجلی می‌رسد برمی‌شکافد کوه را
یک نیمه انور می‌شود یک نیمه اخضر می‌شود | یک نیمه گوهر می‌شود یک نیمه لعل و کهربا
ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او | تا خود چه باده خورده‌ایم تا مست گشتیم از
این باده اندر سر بری سودای دیگر می‌پزد | سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دوشینه شب ساقی برو برده از [illegible] | امروز می‌سر می‌دهد تا برکند از تن قبا
ای طالب اسرار او بنگر درین گلزار او | چون دید گلزار او دانی چرا بشنو صلا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده‌ای | گر خورده‌ایم انگور تو تو برده‌ای دستار ما
ای نور چشم روشنی هر جا روم تو با منی | گر می‌بری سوی فنا ور می‌بری سوی بقا
ای نور ماه و مشتری چه جای پنهان در [illegible] | خوش خوش کشانم می‌بری تو نگوئی تا کجا
ویرست که در غرقابه ام تا بر کناره آرم | آنکه ملکا بیا کنم حال دل غرقابه را
سنجق اسرار صمدی خوانم از سر احد | آینه در نه برنمد پنهان کنم سر جرا
ای شمس تبریزی درا استاد بازیگر | ما عاشق دیدار تو تو فارغی از حال ما

وله

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم در بلا | افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان | بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین | ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درا
درده شراب عاشقان برگفت دل [illegible] | آنکه ببین سودائیان در قیل و قال [illegible]
چون آسمی در بزم جان دیگر ببین [illegible] | رضوان در جله حوریان گفته ترا احد
افلاک گشته سرنگون حاضر فلک [illegible] | خورشید و ماه اندر جنون از روی [illegible]
ما عاشقان روی تو دلداده و دلبری تو | شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یار ما
تا کی ز تو جور و جفا تا کی وفا [illegible] | بهر خدا کن ای ماه روی دلربا

ایضاً له

وله

وله

ای مست کرده گردون مست از این خمره [illegible] — ای مست [illegible] همدمان ما
ای مطرب شیرین نفس [illegible] جانان — وی عیش [illegible] جان تازه [illegible]
ای بانگ نای خوش تو [illegible] — آمد مرا [illegible] از بانگ تو بوی وفا
باده گر آغاز کن وز [illegible] پرده‌ها را ساز کن — بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر [illegible] — ستار شو ستار شو خو گیر از خوی خدا

وله

پنبه ز گوش دور کن دیده هش برگشا — [illegible] وصف عاشقان [illegible]
از ظلمات هستی یک قدم بیرون [illegible] — ز آب حیات هستی همچو خضر شوی بقا
در قدم قدم بزن بر عدم [illegible] — حلقه عاشقانه کن بر سر [illegible]
گر تو ز خود فنا شوی خود ز [illegible] — درد بدی دوا شوی مرهم جمله ریشها
نی ز شکر [illegible] از آن [illegible] هستی [illegible] — گر تو [illegible] بنه لب بلب شکر قبا
گر تو [illegible] شوی بکن حاصل [illegible] — بعد فنای این جهان هستی خویشتن فنا
قبله اگر طلب کنی در دو جهان [illegible] — هست وجود شمس دین قبله [illegible]

وله

می ده که از ساقیا تا کم شود خوف و رجا — گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
[illegible] — آن عیش [illegible] مستی [illegible]
در مجلس [illegible] سرخوش [illegible] — زان [illegible] که دل آمد [illegible]
دیوانگان خسته [illegible] مستی [illegible] — [illegible]
[illegible] — مستش کن و بازش [illegible]
بگشا دو دستم این رسن [illegible] — پرده قدح [illegible]
[illegible] آن جانی که او [illegible] — هر لحظه گرمی می‌کند با بوالعلی و بوالعلا

[illegible]

ردیف الف

[illegible]

تا نم ده ابر [illegible] آسایش [illegible] — ای تشنگی عشق تو [illegible]
امروز مهمان تو است پیشانی ما — پر شد همه شهر این سخن کامروز [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
میدان که سبزه [illegible] — زیرا [illegible] مصطفی
از دل خیال [illegible] — [illegible]
جمله خیالات جهان پیش خیال [illegible] — [illegible] آهن ربا
[illegible] — [illegible]
عالم چو کوه طور شد هر ذره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح [illegible]
[illegible] — [illegible] سلطان شدی [illegible]
[illegible] — [illegible]
خامش [illegible] سلطان [illegible] — چون شمس تبریزی [illegible]

وله

هر لحظه وحی آسمان آید بسوی جان ما — [illegible]
آن کز گران جانان برد [illegible] — آنکه رود بالای [illegible]
گل را بجنبان [illegible] — تا درد تو [illegible]
[illegible] — چون درد [illegible]
[illegible] — از نور تو [illegible]
[illegible] آب [illegible] — خورشید [illegible] پنهان شود [illegible]

وله

[illegible]

وله

باد شمالی می وزد گردون هوا ساقی شد / ور نعمت این صیقل سحر رسید هر جا تو بیا

با نفس سینه را اندر صیقل میزند / کز یک نفس گیر و نفس مرغ بال آید ترا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان / نقش چینی چرا چندین جدا باشد چرا

ای لا نشانه که برگزیند چه باشی در غم / ترکی و شاهی با زبده سوی عنبر پادشا

جولان تو در لامکان سیر انگشت میان / فرمانده در خاک آن بدبه جا چندین بیا

ستر بنانه نا باتی اف شد / این دم کنج خانه نا دیده شو رسیدن

گنجی بنه در تو ده خود را بکل اندر وده / جانها چرا در سوده افزای دیگر جسمها

بگزیده ملک و ملک افزون ز نور شید / هر دم سلام از ما علیک ای الغنا

مخدوم ما شمس الحق تبریز شد نقل جان / آن دم که نسبت باشد از حضرت جانان ما

وله

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما / سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما

زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر / هر شب عروسیی دگر از شاه خوش سیمای ما

ان القلوب الفرجت ان النفوس الزوجت / ان الهموم افرجت در دولت مولای ما

بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی / داماد خوبان میشوی ای خوب شیرین کار ما

خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما / خوش می پری در جوی ما ای جوی ما ای جوی ما

خوش می نوازی نای ما خوش می کشایی پای ما / خوش میبری یک یک ما ای یوسف زیبای ما

از تو جفا کردن روا وز ما وفا کردن خطا / پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما

ای جان جان جان‌ها ما را بکش تا حضرت جان‌ها / دین اسیر از ما بکش ... ما

رقصی کنید ای عاشقان چرخی زنید ای عاشقان / در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما

در گردن افکندیم دهل در گردک ... / کان شوه ... ما

والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان / در غیب ... از شوق استسقای ما

تری بود دریا کف تا ... بجه / توی ... چون نیسان خونخواره از اجزای ما

خاموش کاشت رمز شد ساقی که چانه ... / بگرفته ساغر رسید چه همراهی ما

خاموش کاشت ... شاهت از فتح ... / این نا خورده کی می برد حلوای حلوای ما

وله

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما / سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا

ای مه ز اجلالت خجل عشقت ز خون ما بحل / چون دیده مست سنگ دل چاره اقتضا کار

هر کو به سر گردان تو اندر رخ چوگان تو / گه خوابش سوی طرب گه خوابش سوی بلا

گه جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی / گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا

گه شکر آن مولی کند گه آه و اویلی کند / گه خویش را تعبیر کند که دل بوسد چون گدا

ما را تو چه کرده مجنون و شیدا کرده / گه عاشق گنج خدا که عاشق روی ریا

گه قصد تاج زر کند تا جاه خود برتر کند / گه خدمت لیلی کند که مست مجنون خدا

طرفه درخت آمد کزو گه زیره گه کدو / گه زهر روید گه شکر گه درد روید که دوا

چون ابر با کسند و دون کز آب عشقا جون / گه باده های لعل گون گه شیر و شهد و شفا

گه علم بر دل برزند که دانش ... / گه غصه ها حاصل کند که جمله را روزیه علا

گه خار بر گرده که کل که سر گرده ... / گاهی عمل زن گه عمل ... روز جعا

گه طالب گنج و نشش گه طالب جانهای ... / این سوش کش اسوش کش ...

گاهی چو چوگان ... تا ... / گه چون ناج کشید شو بالا ... علا

تا خل تو اشش ... / شیاد و شید اشو ... شمس الضحی

چون ماسیان ... / خوش بود گو ... با

این نکته ها مغز و شوه در خبر عیسی ... / در صنعتها ... ما

انا فتحنا بابکم لا تعجزوا و احسنوا / لمن یکم اعقابکم بذا مکافات الولا

ما شده تا بنیکم انا نفرنا و نبسکم / ما شکرکم ربکم والشکر جزاء الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن / باب بیان الیاس حق تن ستالیق

و له

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا

جبار وار و زفت او دامن کشان بر زلف او / تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران در هوا از دام ما فرو روی / می آید از تیغ قضا بر پر او تیر بلا

آن خواجه بر مسند شدی بر عاشقان تنگ / مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

بر آسمانها بر دو سر و زیر شد ای بی خبر / میان او پر سیم و زر گوشش پر از انکال بقا

از بوسها جست او و زسجده ها بر پای او / وز لوز و کنده شاعران وز دیده مرغان فنا

باشد کرم را آنچنان کان کبر گیرد در فتی / از دم بمارش کند در جا پلوی مرکوا

چه چه زهار کرم از نا فریدست آن دم / از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخی

زنهون شداو شده فیکی بر از بادی / موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها

عشق از سر قند دنی مجنون عصا موسی / کو اژدها با بنگرد کر افکند موسی عصا

بر خواجه روی زمین بگشاده گردون کمین / تیری زدش کز زخم آن مجنون کمانی شد دوتا

عدو رفتاد از زمان از ضربت تیر / ترخ کنان چون صرعیان در راه او رفتنی

رسوا شده عریان شده دشمن / خویشان او بر وی نوحه کنان مانند اشکها

زهون فرودی بده ای انا الله میزده / اشکسته گردن آمده در پای یار ربنا

او ز عزائی کرده و / جز غمزه فتانه شیرین لب بی لقا

ترش بخیتر باکان حشش تهی تیا دها / او بی وفا تر با جهان او محتجب تر با ما

اکنون بگویم سر جان / از قتل

کی بر کشایی گوش را کز گوش هر موی / تلقین با شد هوش را

انا هلکنا بعدکم یا ویلتی من بعدکم / ست الیوم نفقدکم عودوا الینا فی الرضا

الفضل فیکم مرتهن هل من شفیع فی الزمن / والقلب منکم ممتحن فی الوسط نیران الهوی

آن خواجه را مست و بپا بایش شکست از جفا / دلها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا

این ناز نعمتها شمر کز کوی عشق آید خبر / عشق بجا زی یا الله عشق قبت اشها

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین / ما ور ان دانا شود شمشیر گردد در غزا

عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود / آن عشق با رحمان بود چون آخر آمد ابتدا

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها / شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف ز عشق و دست / بدریده شد بر جذب او بر حسب حال ابتدا

کشتش قصاص پیرهن / کنا ابتی پنهان کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند / ای بس دعا کورا کرم کرد از کرم

باریک شد اینجا سخن / من سلطنط خوام زدن اینجا روا باشد

او نیز خوش بگریستم / رمال برخاکی زند نقش صوابی یا خطا

اینها رها کن خواجه را بنگر که میگوید / تا من درین آخر زمان

آخر چه گوید غمزه ای از آشنایی / از بهر قلزم قطره زرین

چون قطره بجاید ... / زانبار کف کندی

کی چو دیدی / دانش دان چون شود

مستی تو انبار کهن / بنگر چگونه می کند

مست این جهان چون آسیا / اینجا سی فراسی

ور شکل کلی منظر آن خواجه / گر هم کاست

آینه / در خاک

ای خواجه بر خشم باش / انعمت عشق

گفت اینها ای سلیمان لیلها که آیید
مر ما شعاعا از دین بسیار کرم روش
ریش کل مرغ بی سر زبان بود
کی آن دوان در دست سر واخ بار در کرد
در عشق ترک کام کن ترک سبب و دام کن
ای بنده بنگر خواجه را بشنو که میگوید ترا
ای شمس تبریزی بگو سر سمان شاه تو
کر شمس تبریزی زنی زو فر کیر ز دست ترا

شد پلید خود و خون من این را شانه در سما
با سینه پر عقل و غش سیار کشتم ماجرا
محابا را الا زنا بر ز ما شی بود درا
کر کل بر آن سوراخ زن کرد و سر بر اقربا
در سنگ ما اندام کی شکر لب سرکش
عشق آتشی بر ریش دو دار ما کرده
کو بنگ و یوز بین ... کر از آتش ...
مشت خاک که ره قند است در ره کر دی

ولـه

ای طوطی شیرین نفس ای بلبل شیرین نوا
هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جانفزا
دعوی خوبی کن بیا تا کی عدو و گشتها
با چهره چون زعفران با چشم تر آید برو
از جمله رنجوران کند تا مرده و زنده اجل
کی اوّل را با دم کو کشت و زخم ...
تر وا پدر وانی شکر با ... ریاض پر دم
تا عقل انشد در عدم از نعل ...
ساقی ما را یاد کن صد نیک پر باده کن
ارواح را از باده کن در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخ ...
ما مرده‌ایم کشته کندم بکام آمیخته
هین از نسیم باد جان کر را کندم ...
تا غم بسوی غم رود و خرم سوی خرم رود
تا گل بسوی گل رود تا دل برآید در سما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین
در گوش یک باران خوش موقوف ...
تا کار جان چون زر شود با دلبر ...
یا بود و اکنون ... شود کر بود کرد ...
خاموش کن کز غیرتی کستر و بر وی کبتی
سری که ننگنده است کس ... کوش ...
ای کوکب آینه رو ... لا شرقیه
از برج لا غربیه ای شمس تبریزی ...

ولـه

از بهر خدا بنگر این روی چو زر جانا
هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون بنده دلم آیی تو دامن خود برکش
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه برآ از کوه بی شب که رهان
ابر سیه اندر کش در روی قمر جانا
آن روز که زادی تو ای اصل شکر از مادر
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
چون شمع بدم سوزان در شب به سحر
با روز نشانم ده شب راز سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خوبان
ای کوه ز دل بسته مس تو کمر جانا
از رحمت روی تو صد شمع فروزان
در رشک شده دوران اجزای بشر جانا
هجران و لادام تو کجا رفت مرا یکسر
سودای تو شد ای شه ... نظر جانا
امروز جهان ... بر ... روان ...
بر رخ ... ایشان ... نظر جانا
شمس الحق تبریزی تو نور نظر آیی
از رحمت حال تو صد شمع نظر جانا

ولـه

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا
تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
ولی معشوق چون معنی غنی از اسم و مستغنی
تو دریایی منم ماهی چنان دارم که میخواهی
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمت آمد
دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
گر آتش را ببیند جان چه گوشه شد ...
گر آتش کو کنار جوید ...
هدا بسته این جان بی تو باد اگر خواهی
بجان تو که جان تو بخسپد در بلا برجا
خیالات همی سلطان شد اندر دل ...
چنان کاید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد
بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان ...

تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه / پر از زهره است این مجلس پر از زهره مقا
زهی نشاط آن مرغی که در نقش چه منزل / بکوه قاف کی باشد مقام این خواجه مرغ
زهی شفای زبان شنیده شمس تبریزی / که او شیخ ... زی

وله

چو باشد گر نگارینم بگیرد دست من ازدا / ز دروازه سر درآویزد چو ترس ماه و زین
در آید جانفزای من گشاید دست و پای من / ز دست بت پیاله هم کف چراغ ما
چه دو گفتم بجان تو کری بی نوای جان جان / بنشاندم بیک جشت ... سبا
در آن ناز بگیرد او بر دامن چه نیکوئی / ز سودای تو ای بت گر چه خون من
به هم آن دیگر جنبش چو قربانی هم گر زان / گر از من درد سر داری روا کردن
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی / را مردان به از هجران یزدان کافرج
را با وی بی آید که از دیده تو بر کرده / بگفتم ار اجیت و بهتان گفت اعدا
تو ای جان من و ای جان من آن نیستی / تو ای جسم من ای تو ندارم دیده و بینا
را کن این سخنها با من مطلب نگیرد / رباب و دف پیش آور اگر بتود
الا ای شمس تبریزی چه در ما شاه جانی / که جان عاشقان نخروشی و گردی

بخاک پای تو ای معدن صفا و وفا / که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این / ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال / چو جان چنده بود دست جان بیار ترا
تو خواه باور کن یا مگو که خیست / وفای عهد تو دارم بجان پاک و وفا
علامت گنبد دوار از کشادم / بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چو آتشست که دیگ هوای بر شد / گر او شکاف کند برود بسقف سما

ایضاً له

اگر چه سقف سما ز آفتاب تابش داد / خلل نکرد و ز نکهت از نفس سما
روان شدست یکی جوی خون ز پیش من / خبر ندارم من که کجاست تا بکجا
بگو چه گویم کامی بود مرد چه جنگ / برو بگو تو بدریا بجوش ای دریا
مکن آن لب شیرین که ای ماهی من / که اختیار ندارد و بیناله ای سرنا
خوش باش و بزن آتش اندرین / نی شکیبی وی نال عشق ارشها
ولا ز دیدن انوار شمس تبریز / هزار فتح و حضور است از عطای خدا

وله

کیاست مطرب جان تا بنغمه ای سلسا / در افکند دم او ده هزار دم غوغا
بگفته ام که بگویم ولی نخواهم گفت / من از کجا و در نار عهد بی سکی ما
اگر زمین بپرد اسب بود به از تو / یک دم آن همه راهش بود زود
از آنک تو به چو بنهت بینه ندر / غلوی موج چو کهسار و جنبش ارزا
میان ابروشان عشق این نشان کار / که نیست لایق آن روی خوب ازان با
از آنکه جان کار عشق نیاید خوب / که کارهای تو دیدم مناسب روز با
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق / ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
علامت دان آب تو ز جا / که شد از دیگر آب هم درا
خدای پهلوی مرد دو داد بی شهاد / چو درد عشق قدیمست در رسد
اگر روا بود این درد را روا داری / بکاه کل که بیند دوده است تا سما
کسی که نوبت الفقر فخره زد جانش / چو التفات نباید بتاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت / میان زمرگیا بی چراگیند چرا
ولی پرست سخن لیک گر اسکان / بیان جمله دوان بگری بانی با
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی / تویی که مرده شدا زنکهت احیا

[illegible]

وله

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا / من درازم قبا با سرار کن سودا

بدوخت زیر یدیدهٔ وقت برید / ازین کمی که نشد جنت آن یکی عذرا

بدان بکشت بدروزه که دل نبی همه عمر / زهی بریشم تخته زهی ید بیضا

بدو دل تمام نهادن تا بجدول بشکافت / به رخم نادره متراش اسطو سنها

زبع کردن ودرزی او شدم حیرا / بهشت دوخته چو تلوین خاطر شیدا

الست تخته پر خاک او رسیدن آن / زهی رقوم ورسوم حقایق اشیا

تا بود دیگری ضرب کرد و جمعش / ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

هم ضرب دیدی کنون بیا و قسمت کن / که نقطه‌ای چون بخش کرد دو دریا

بجبر جملهٔ اضداد را مقابل کن / فشی که فکر درانکشت این جا پیدا

وله

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گرم گیرد یارم چه خوش بود بخدا

چو شیر خورده برخت آن آهوی سوس / که ای عزیز نگارم چه خوش بود

کریزپای ریشش ز کشان کشان برد / بر آسمان چهارم چه خوش بود

چو جان زار بجا دیده با خدا گرید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود

بدان دو نرگس مستش جام مخمورم / چو بشکند خمارم چه خوش بود

جوابش آید از آن لب که ای تماشا / بهیچ کس بکدارم چه خوش بود بخدا

شب وصال نباید بسر که روز شود / که روز و شب بشمارم چه خوش بود

خواب دست شوم دو کال خوشی / نه برد دم نه نگارم چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چه پر شود دو بمر / سر حدیث ندارم چه خوش بود

بگفت معنی شه شمس الدین کوی ام / که صورتت بدارم چه خوش بود

ایضا له

[illegible]

وله

مبارکی که بود در همه عروسیها / درین عروسی ما باد ای خدا تنها

مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید / مبارکی ملاقات آدم و حوا

مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب / مبارکی تماشای جنة المأوا

مبارکی دگر کان بگفت در ناید / نثار شادی او باد و شیخ و دختر ما

به بهدی و خوشی همچو شیر با دو عسل / به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی نفوس مقدس افلاک / علی الدوام چو باران نثار ارض و سما

ندیده و نشنیده جنت ناشنیده اگر / چنین نشاط و تماشا عروسی زیبا

ندیده چشم عروسی چنین عروس لطیف / جهان شکفته شدست و جهانیان شیدا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد / برانکه کو بهاتین برانکه کرد دعا

عزیز مصر آفاق شمس تبریز / ترا رسید بجهان عشرت از دم کبرا

ایضا له

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا / نگر که در رخ آب حیات ازان سودا

هزار رشک همی خواهم و هزار اشکم / که آب خضر لذیذست و من ازو عطشان

نگر که در رخ من داغ عشق می‌بینی / میان داغ نوشته که کس ندارد تاب

وفا چه می‌طلبی از کسی که بیدل شد / چو دل برفت برفت از پیش وفا و قرار

بجز این دل ویران و حسن صورت / نوشته کنج خیال و درین خرابه را

غریبو ناله جانها ز سوی بی‌سوی / که از خواب جهانیده ورش نعت و ثنا

ز ناله کریم یا از جمال نادر کسان / ز ناله گوش پرست از جمال ایشان

قرار نیست زمانی ترا برادر این / که چین کری کشیدست هر طرف غوغا

مثال گوی که ماند میان صد چوگان / دوان تا نرسیدن از که زنت با

وله

[illegible]

کجاست نعمت شاه و کجاست نعت کرم
کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم
بگو تو ای شه دانا که گوهر است کجا

خمش که عادت مستان مست خاموشی است
بگو حدیث و ببین صورت عطای خدا

وله

من از کجا و غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا به عالم اصلی خویش وا نروم
من از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خو نکردم و قرب بند گشتم ای جان
من از کجا غم پالان و کردنان ز کجا

هزار سال گذشتی ز فهم و عقل و نشان
تو از کجا و اشارات بدگمان ز کجا

تو مرغ جان پری تا بر آسمان بپری
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

کسی ترا دو نفس با چو بره‌ای گیرد
تو از کجا و میانه‌ی سر شبان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آید
تو تن زنی و نگویی که این فغان ز کجا

دلا دلا بر رشته شو سخن بشنو
گر آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا

شراب خام بیار و به خستگان در ده
تو از کجا غم سر خام قلتبان ز کجا

شراب خام بیار و دراز پی در ده
تو از کجا و چه دنگ مردمان ز کجا

چو آدمی پیکی باده شد بردن ز
میان گزدم و ماران ترا امان ز کجا

طمع مدار که همراه کران باشد
صفات حق و حقی واحد و کران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ با نبازارد
اجل کجا و چو مرغ جاودان ز کجا

خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید
کران و اهل زجر باشد و این بیان ز کجا

وله

درخت گر متحرک شدی ز جای بجا
نه زخم اره کشیدی و نه جفای جفا

نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
اگر شمیم بدندی چو صخره صما

ز آب و گل و طبع چون بنیم بودند
اگر نشسته بدندی کجای بودی تو

هوا عنان چو بگرده و بجاه بر بشود
به بین به بین چه زیان کرد او ز سفر را

جواب گو سفر کرد و در هوا برابر
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

ز جنبش است که از شعله چون چراغ
نهاد در دل خاکستری برکه سنا

نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا

نگر به موسی عمران که از بر مادر
بمدین آمد و زان بانگ آورد او را

نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
چو آب چشمه حیوانست یحیی الموتی

نگر به حضرت خضر و به سیر الیاس
که یافتند ز میران حیات روح افزا

نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
کشید لشکر و بر مکه گشت او مولی

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی

اگر ملول نگردی بگویم یکان یکان هر هم
مسافران جهان را دو تا و تا و سه تا

جوانکی بنمودم بجان تو بپای ما
ز خطه خویش سفر کن بخلق چون نجبا

که در کشید سوی شهر شمس تبریزی
کز گریست از آن هشت جنة المأوی

وله

ز بامداد عنایت سر بوسه داد مرا
کر بامداد عنایت خجسته باد مرا

بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
کز بامداد سعادت لطف گشاد مرا

مگر بخواب بدیدم که سر به پرواز
ببرد و بر فلک دیر بنهاد مرا

شاده دیدم و از خواب بر زدم آتش
ترانه گویان که این ام چم شاد مرا

میان عشق و دلم چیست که ما بر نیست
گر اندکی اندر آید بسی زیاد مرا

اگر نه بر نظام مر عشق زاد ز من
بیین بدان همیت که عشق زاد مرا

ایا بدیده صفات نشان بر جان زا
بذات تو که ترینی جلگی مرا

ایضاً له

همی رسد ز توام بوسه و نمیدانم | ز پرده های طبیعت که این گواه مرا
ببر وظیفه ز تست که در فنا انتم | فغان بر آورم انجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مار رسد دشنام | خوشم که حادثه گرد است استاد مرا
خوش باش که انوار شمس تبریزی | رهاند از ستم جد و اجتهاد مرا

وله

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس | حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون کرد چه کرد آن مجنون | هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان همی ارزید | بگو ز با شد اسری چه دیده لیلا
تو چاره کرد کنی تا ز آب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و مستی | که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولی
چنانک حلقه بگوش است ماه را این چرخ | چنانک حلقه بگوش است روح با اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند | بر الطفها که نکرده است عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو تو غریو مشتاقان | هزار زلزله در چرخ گنبد خضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق | ترا های و هوی فلک بین دهیرت جوزا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم را | ز عشق گوهر منزه ز زیر و ز بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب | رسید حسن عنایت کجا بماند عنا
خمش کردم ای جان جان جان تو بگو | که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

وله

همی طلوع تجلی شمس تبریزی | گرمست عشق رخ اوست جنة الماوی

چو بخت کسی که خدای خواند ترا | درآ درآ بسعادت درت گشاده خدا
که بگشاید خدا فتح کاب باب | که خوان منزل کشید کل نزلنا
که دانه را بگشاید خدا کند بر درخت | که سر بر آر ببالا وی نشان طربا
که درد دید زنان که بود زر زرین | که بود مادر شیرین و خسرو و حلوا
که گرد در کف کان خاک ناز زرقد | که گرد در صدف آب را چو امرا
ز جان و تن برهیدی ز جذبهٔ جانان | ز آفتاب تو شی که گشتی بجذب او اولی
هم آفتاب شده مطرب که خیز بخور | بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرای پرده های ضمیر | نگر شنید صفیری ز ذوق لا علی
گل شکفت بگویم که از چه می خندد | که مستجاب شد او را اذان بهار دعا
چو یوسف معنی گل که گریبان | دهان گشاد بخنده که ای پانیز دگر
برتخت وقت بجر کشید گل کنک | گشاد لشکر بنا نسیم باد صبا
بهر کرد گلشن که هرچه خواهی کن | بفر عدل شهنشه بترسم از یغما
چو آسمان و زمین ارکنیز کی از تست | تو برگ من بربایی کجا بری بریا
چو اوست معنی عالم باتفاق همه | بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی او رت والی عرف | دوام باقت فراخت بصیرت عرفا
کلیم راشناسد بعرفت بی برهان | اگر عصای نباشد کر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد داود | که آفتاب ره از نور او کند یغما
چو بود گفت خداوند خویشتن را نام | غلام چشم شوا ایراز نور کرد مرا
ازین سو بگذشتم نگاه دار | که می فزاید ازین پرده جستجو بفنا

وله

وله

و له

چه جای عقل بود عقل و هوش شد از ره	که ساقیست دلارام و باده‌اش گیرا
خوش باش که تا شرح آن سمو گوید	که آفتاب جهان پیر گردید از بالا
نقش نامهٔ تبریز صنعت برخوان	بجای شیفتهٔ مستمندی سوزا

و له

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا	چو قسمت چه جنگ است مر او زا ترا
شراب آن کلست خار خستهٔ خار	شما سعدا و سرکه و سر آن خود بدسزا
شکر ز بهر دل تو ترش نمی‌باید	که مست جای دهان شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه میکن	مرا چو مطرب خود کرد هم سرنا
شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار	بروی او نگرم دارم نوروز دوتا
اگر بدست شکری ترش نوازش نیز	طمع کن ای ترش اینه محال و افزا
و گر بدست جمالم گلی کند آن نیز	بگیرم و بکنم نوحه چو آن گلها
ختم نداد علمی جز که قافیه طلبی	برای شعر رزان هم خلاص داد خدا
بگیر پاره کن این شعر را چو شعر کهن	که فارغست معانی ز حرف باد و صبا
خموش باش که تا شاه شمس تبریزی	بگوش جان تو گوید رموز لا و الا

الضاً له

بحق آنکه خدا بر سر بیان حلوا	که حلقه حلقه نشستند در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خانه ملک	چو در فتاد از آن دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغلی [illegible]	چنین بود چو بود شاه خسروان حلوا
چه پا به پا ز سوی مطبخ رسول آید	که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
به آب و روز بود چون که خورد حلوا	صبوری عرش بود چونکه خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد بسر	که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا

ایضاً له

دلی که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه	کرم بود که بخشند بهای نان حلوا
خموش باش که گرچه بگوییمش که بده	چه جای نان [illegible] همه سم چند ستان

و له

بیان اینکه خوشی بود که و شنید ماجرا	خامه که در گشاید او گوید خواجه اندرا
بیان شنگ کو پیدا و فتنه چشمهٔ خضر	بر قد مروی بهر او زنی عشق از قبا
مست شوند جمله از شکرات خشم او	رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل باد دشت گل که چه بیست در دلت	این همه بیان بهر چیست کسی ترا
گوید تا تو با تری هیچ مدار این طمع	چند فای نا بری رفت تو بی انزبی سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود این بدان	ره نده چه بریسمان چون که چند بس دوتا
بنگر و آفتاب را تا بگلو در آتشی	تا که ز روی او شود روی زمین ازین تبا
چون که کلیم حق بشد سوی درخت آتشین	گفت من آب کوثرم کشش بزن از آن
هیچ مترس از آتشم زانکه من آب و کوثرم	جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان ولا مکان	نادره زمانه خلق کجا و تو کجا
باده کرد عاشق و از کف مشش هر کفی	کار که وفا شود از تو جهان بی وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بدست	جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری	مست چه شود چه بشنود بانگ صلای
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عمر	گفتم مست خدمتی گفت تعال عندنا
جست دلم که میروم گفت خرد که میروم	کرد اشارت از کرم گفت بلی بلا
دام چه رسید از آسمان است شش ام دهان	تا که نیاید از گفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسیده چون که بطبع دو رنگی	کوزه بنوش و کاسه زن شور و گزین نه
بسته کنم سنان و دل که چراغ ورود	هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

شاه مهر و رحمت داد و بلطف | نور عطای ایزدی بر دل مفلس گدا
در تبریز اگر روی مرد آن بشنوی | گر دم شمس الدین رسد زنده کی

وله

گر تو ملولی ای پسر جانب یار ما بیا | تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من لخلخه بهار من | باغ و گل و نگار من آرزوی جان ما
مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی | ملک و دراز دستیی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن | پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سرکشم بینی جان چرا کشم | پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود | تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیده خسرو زمن شعشعه عقار من | تحفه خوش این وطن من زنم این ...
جام ظرافت مست با عقل خراب ... | ساغر جان مست با تحفه خوش ای خدا
خوش بروت که بر دو بیره کو بشو کرد | دور شد ست گو بشنوی ...
ست دو نگار من در بر و در کنار من | هیچ مگو که یار من بار گرفت و بار با
آمد و جان جان من کوری دشمنان من | رونق گلستان من زینت ...
شاه جهان معرفت ناصر شمس الدین | سالک ملک لامکان خسرو ...

وله

در دو جهان لطیف خوش همچو امیر ما کجا | ابروی او گره نشد گرچه که دید صد خطا
چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر | خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او | وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر بپیش او بیار تا کند او شکرش | قهر بپیش او بنه تا کند او همه رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل | در دو در رضای او هیچ طرف مرو قضا

سجده کنی بپیش او عزت مسجدت دهد | ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود ببین ترا | چون که ببین صورتش بسته ره سخا
از تو دل امیر کند از تبش جگر کند | بر سر بامت شطرنج تا که بگو بپیش ما
ای چو کبوتری اگر پر و بال بام تو | هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام و هوا توی و بس نیست روی بجز تو | آب حیات جان توی صورت‌ها ... سقا
دور دور مطرب عشق راست ... | نعره مزن که زیر لب شنود تو را
ای شنود دعای تو رسید ... | کاری کرمی کری جبل کوش تمام ...
گر ز حدیث او بجان نوای نی | آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان جوان خوشم کاب ... | بیوه رسد آب جان شود ...
باغ چو زنده وفات شد تازه ... | شاخ شکسته را بگو آب خور و بیا ز ما
شب ... تا شنوی حدیث شه | شب همه شب مثال ...
خوش سوی ... نگر ... | روسوی نور او ...
باش خوش ... | تا ز جمال شمس الدین ... ضیا

وله

تو بشکن چنگ ما را ای معلا | هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم | چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد | بسی چنگی پنهانست یارا
ترنگ و تنتنش رفته بگردون | اگرچه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد | چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی | نیاید گوهری هرگز روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهر دان | که عکس برق او بر ماست پیدا

برابر بیت زنغ واصل اصلا / ازان ره باش با ارواح گویا
اغانی جمله زنغ شوق وصلت / دان بربند بگشا روزن دل

وله

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا / دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر / تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی / بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی / یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان / بار دگر رقص کنان جانب دیدار بیا
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی / ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
ای دل آشفته بخون چند کشی شور و جنون / پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو / وی خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو / گاه میا گاه مرو خیز و بیکبار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا / ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا / مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در دل جو / شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان / چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

وله

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا / زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم از این بیت و غزل ای شه سلطان ازل / مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر / پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی / کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

ایضاً له

پرده ویرانه بود شهر زمین گنج و دلال / مست و خرابم طلب از تخم خیر خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن / تا که بسیلم نبرد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر / خشک چه داند چه بود ترلللا ترلللا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مقالات نیم / دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنانم چو قمر / چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم / چونکه خوش و مست شدم هر چه بگویی تو بیا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود / آنچه ز سلطان رسدم نیم ترا نیم مرا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق ازل / چشمه خورشید بود ساغر او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو / زانکه تو داود منی من چو کهم رفته ز جا

وله

ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا / بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم / در خار زار چند دوی ای برهنه پا
جان را ز نور مریم دوشیزه داده‌ایم / آنکس که مس داد مسیحید بد دوا
قدی چو سرو داری و باغ عشق رو / کین چرخ گوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند / باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زاده زنده چونی اکنون بمردگان / خود تا بکی بگیرد این مردگان ترا
هر دو جهان پرست ز خوبی و بخشش / با جان بیخ رو ده فنات مکن ز نما
جانها شمار ذره معلق همی زنند / هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند / خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقها / صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
من هم خموش کردم و رفتم ز غیب گل / از من سلام و خدمت یاران ولا را

وله

ول از نحو برآمد دکان گفت نیست | ای جان صوفیان بگشاب باجرا
زان حالها بگو که شنوزان بیاد نیست | چون خون صوفیان بنود ذکر منتهی
حال بنگر مفخر تبریز شمس الدین | جان را ز شوق نور تجلی بده ضیا

ولـه

کر به تحسی شبی ای مه لقا | رو بنمای بتو کج
گرم شوی شب چو خورشید غیب | چشم تو باز کشد تو تیا
امشب استیزه مکن ور سر منه | تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست | بشنو انگشت که نمت الصلا
سوی قمر ان شب نور دید | سوی فرختی که بکشتش بیا
رفت بشب سوی دو بیاله را | دید فرختی همه غرق ضیا
ذکر بشب احمد معراج یافت | ...دبرانیش سوی سما
روز بی کسب و شب از بهر عشق | جمله شب قصه کنان با خدا
خلق بخفتند ولی عاشقان | شب همه شب در حرم کبریا
گفت بداود خدای کریم | هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دروغ | خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق چرا که حق | محرم شب عاشق نور و صفا
زانکه بود عاشق خلوت طلب | تا غم دل گوید با دلربا
خواب کند تشنه مگر اندکی | تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسبید بخواب آب جو | یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از تشنه خطاب | خیز و غنیمت شمر ای مستنوا
ورنه پس از مرگ تو حسرت خوری | چونکه شود جان تو از تن جدا

ایضاً له

یک شب پروانه زمین ماند خام | هیچ نه دید چو خار و گیا
مست شدم از مست ترباتش کوی | مست شدم سر نشناسم ز پا
خسرو آفاق توی شمس الدین | مفخر شاهان جهان بی ریا

ولـه

چرخ فلک با همه کار و کیا | گرد خدا گرد و چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف | گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد | چون که شدی سرخوش بی دست و پا
اسب و رخت راست بنه شه طلب | از پی برون عرصه روی جابجا
خاتم شاهی تو در انگشت کن | تا که شوی حاتم فرمان روا
هر که بگرد دلش آرد طواف | جان جهانی شود و دلربا
همچو پروانه شو ای دل شده | گرد بگرد و سر آن شمعها
زانکه تنش خاک بود و دل آتشی | میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گرد و سر اختری | زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گرد و جان نیست | بر مثل آهن و آهن ربا
رنگ و بو بهشت فناچش او | شسته نظرها همه چرک خطا
باقی جان گشت که او راشناخت | باش چو شمس الحق دین در بقا

ولـه

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا | از من و ما بگذر و زود تر بیا
پیشتر آ بگذر از ما و من | پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا
گفته الست و تو بگفتی بلی | شکر بلی چیست کشیدن بلا

ایضاً له

سر بی‌دست کو بینی منم | حلقه زن در که فقر و فنا
هم پروانه جا و هم از جا مرد | باز کجا حضرت بجا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو | تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه خوش کیمیاست | کو ز کفی خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | در دو سیه را بنگارد سما
لعل نما زاید و جان کنه | باد نفس را و بدان علمها
شمس قنین کار و کیا جان | نقد بجان داند جود و سخا
جان پر از علت اگر سید حی | جان بستانی خوش و بی‌شبها
بس کنم این گفتن و فاش کنم | در خمشی به سخن جانفزا

دور مدار از جهان دوران مباد ای شما | ترک وفای شما در جهان مباد ای شما
بشنو از ایاز که بیگو بده آواز بلند | باده ز لف کافرت ایمان مباد ای شما
سینه‌های عاشقان پر ز شمار حسن مباد | جز جانهای ما خندان مباد ای شما
مثل سلطان جهان و آسمان چون جز او | تاج و تخت جز آن سلطان مباد
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده | جان ما را دیدن ایشان مباد ای شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما | ملک مصر و یوسف کنعان مباد ای شما
هر چه باشد ای شما مرکز مباد آن یکی | زهر شیرین باشد آن مباد ای شما
تا زکی زین از حد گذشته آن و این | آسمان شیرین گردان مباد ای شما
دل ز جان آرد تمام و جان ز دل آرد | گر شهان جاودان دوران مباد ای شما
شادمان گرد و جهان مرکز باشد این خیال | گر ز تو جویان اعیان مباد ای شما
چون شود عشق شمس الدین تبریزی خرم | رخ چو زر گردم بگفتم کان مباد ای شما

وله

آمد ندای آسمان بار دگر باز الصلا | جان گفت کای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا | یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان برای قیصر از جان | او کجا بخوانیم کنار بیرون از جان و جا
از پای این زندانیان بیرون کن بند گران | بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ما کی | دل برنخیزی چنین کی بود شهر طرب
آواره کی نوشته خانه ز لرزه شده | آن کنده و پرکاهی بحرت بگیرد از جا
این قافله بر قافله پویان بسوی حلقه | خود هر نفس گردد مست چون جز شد ترا
بانگ شتربان و جرس کاشنوی از پس | ای همره همنفس آن گوش
غلغل نشسته گوشت مست و خوش | نعره زنان در گوش ما کای سوی ما
تا نور دل از دیده تا چشم جان گشاید | ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا

وله

در میان پرده خون عشق را گلزارها | عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها
عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست | عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد | عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق | ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها | عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست | عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن | تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

وله

من بموسی از زمان تیز شوق لقا
سوی کوه طور رفتم حبذا ای حبذا

دیدم آنجا پادشاهی چسپده دلبران پرورا
بس لطیف و جانفزا و خوش لقا و دلربا

کوه طور و دشت صحرا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از زیب و ضیا

ساقیان سیمبر در جام زرینها بکف
رویشان چون ماه تابان مشرق آن ملتقا

رویهای زعفرانی از جمالش تا بها
چشمهای پر نماز از غبارش توتیا

از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
وز نوای عشق او در چرخ دیدم ...

چون شراب ... او باد صبا اندر زود
گم شده آنجا خیال جمله شان در ابتدا

یک ... مستان یکی ... بود
گم شده ... آنجا پدید آمد ...

تا بدیدم از ... آن جهان جان
ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا

پس خجل گشتم ز روی آن تابان ماه
مرزمان زناری برید از ... و ...

گفتم ای ... توبه کردم تو ... ما را ...
گفت ... مست ... بهتی ...

گو ... شد هر که او توبه کند از روی ...
شاه شمس الدین که هستی نور ... مطلق

ایضا له

... شدی فارغ ز اسرار قضا
زخم خوردی از سلیح دار قضا

این چه کارا پادشاه ... کمان
این چنین باشد چنین کار قضا

هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گزیده از خار قضا

هیچ نحتی در جهان رونق گرفت
کان نشد محبوس و بیمار قضا

هیچ کس ... ندیده روی ...
کو نشد آونگ از دار قضا

هیچ کس بر کرد ... بوای ...
پشت با زیبای مکار قضا

این قضا را دوستان خدمت کنید
جان کنید از صدق ایثار قضا

گر چه صورت مرده جان باقی بماند
رفته ... تا بسیار قضا

بود تن ... شکسته مانده و مغز ...
رفت در ... بار قضا

آن که سوی یار شد بی مغز بود
مغز او پوسیده از انکار قضا

وانکه سوی یار شد بی ... بود
مغز جان بگزیده شد یار قضا

هر که او با شمس تبریزی نشست
گشت صافی دل ز انوار قضا

وله

تا بشب ای عارف شیرین لقا
آن مایی آن مایی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاک بازان الصلا

در خرام ای جان جان در ...
مه لقایی مه لقایی مه لقا

در میان شکران گل ریزه کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا

... را نبود وفا الا تو عمر
با وفایی با وفایی با وفا

بس ... بس ... بس
از کجایی از کجایی از کجا

باکه می باشی ... از ...
با خدایی با خدایی با خدا

ای گزیده نقش از نقاش خود
کی جدایی کی جدایی کی جدا

از همه بیگانه و با خویش ...
آشنایی آشنایی آشنا

جز ... تو ... در ...
رهنمایی رهنمایی رهنما

دل شکسته ... برای ...
قبله ها یی قبله ها یی قبله ها

هر مسی از عشق تو چون زر شود
کیمیایی کیمیایی کیمیا

در خرام ای جان جان اندر ...
خوش نمایی خوش نمایی خوش نما

آخر ای جان اول هر چیز را
منتهایی منتهایی منتها

بو ... در ... شادی ...
بی نوایی بی نوایی بی نوا

چاه را چون قعر قیصر کرده | پادشاهی پادشاهی پادشا
یک ولی بنواخت کر صد هزار | اولیایی اولیایی اولیا
شهرگاه ... حسینی کر کنون | کربلایی کربلایی کربلا
شکر را بر بندهای جان کر چه تو | خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا
شمس تبریزی چو بنمایی جمال | جانفزایی جانفزایی جانفزا
شمس تبریزی توی از ازل | رهنمایی رهنمایی رهنما

وله

چند گریزی ز جا چند روی جا بجا | جان تو در دست ما همچو گلوی صبا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف | زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا
روز و شب ای نخیر گرد جهان گشته | همچو سگان مرده گیر گرسنه ای بی نوا
مرده دل مرده خو چون پسر مرده شو | از کفن مرده نیست فتح تو ای بی نوا
زنده و خندیدی که تا مرده نماید ترا | چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال عشق تو آن زر دل | با ورم آنکه کنی کام اجل آرد غنا
کوی و رزه کهن چه کنم گشت کهن | من بسما میروم نیست ز رانجا
چند نه بلبلی گرچه درین منزلی | باغ و چمن ما چه شد سبزه و سرو
ای همه خوبی تو پس تو کرایی گرا | ای گل در باغ ما پس تو کجایی
سوسن با صد زبان از تو نشانی نداد | گفت رو از من بجو غیره و عار
از کف تو ای قمر باغ و دلان پر شکر | وز دم تو بی خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشد در قد تو کی رسد | نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند | سبزه اگر تیز رو اند هیچ ندارد
شرب گل از ابر بود شرب ما از خدا | ابر حریف گیا صبر حریف صبا

هر طرف صف زده ... ام و دیو و دده | لیک این بنگه پای ندارند پا
هر طرف ام ابو هر چه بخواهی بگو | ره نبری تا ره مو تا ننماید بها
گرم شو و روی آب از طرف آفتاب | از بمجشش آفتاب برکشد اندر علا
بر روش خود خود تا که بدانی چه | صاف بود دو ز دو شعشعه کبریا
این سخن چو العجب ... من مراد | لیک فلک جمله شب ... العلا

وله

صد و ... سینه شد در دل ما | بانگ آن سنتور ما فسرد
چند کوشش ... بهشت | خرم و زرد او ... سودا
آتش عشق زن درین ... | همچو حلاج و همچو اهل صف
آتش و پنبه را چه می دانی | این دو ضدند و ضد نکرد وفا
چون ملاقات عشق نزدیکست | خوش لقا شو برای روز لقا
چون که زندان ماست این دنیا | عیش باشد خراب زندانها
مرگ ما شادی ملاقاتست | گر ترا ماتست رو زینجا
آنکه زندان او چنین خوش بود | چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو درین زندان | که درین جا وفا نکرد وفا
جز ز چیزی وفا شو ... | ماهی از خویش و جمله اجزا
ور ز خود جویی وفا و ... بگو | گر نباید ز ... که جفا
همه جهان جان کند ترا مردم | آفرین بر شما و بر جد و دعا
یک جهت باش آفتاب صفت | تا جهانت دهد همیشه ضیا
نور کش ... بیاب جمله تو ری | نور خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیای تو ای ادکا سی | از چه جویی از این و آن تو نوا

[illegible]

زان دوستی هزار یک گفتم | گر تو یابد تنوس جمله عطا
شمس تبریز چون کند نظری | برگشاید هزار گونه عطا

وله

تا چند به پس روی به پیش آ | در کفر مرو به سوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ | آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند به صورت از زمینی | بر رشته گوهر یقینی
بر خزن نور حق امینی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
خود را چو به بیخودی ببستی | میدان تو که از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
عمریست کاسیر غیبتی تو | پابسته دام تحتی تو
چون گوهر کان دولتی تو | آخر تو به اصل اصل خویش آ
بشکن همه بند کالبد را | آزاد کن از زمانه خود را
در ترک بگوی نیک و بد را | آخر تو به اصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه بزادی | چشمی به جهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی | در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیده نهانی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
چون زاده پرتو جلالی | وز طالع سعد نیک فالی
از مرعدمی تو چند نالی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا | تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا | آخر تو به اصل اصل خویش آ

[illegible]

[illegible]

چون از بر یار سرکش آیی | سرمست و لطیف و دلکش آیی
با لعل خوش چو آتش آیی | آخر تو به اصل اصل خویش آ
هیهات که زیره تو حقی تو | وز جور فسرده مطلق تو
وز باده صبح راوقی تو | آخر تو به اصل اصل خویش آ
در پیش تو است جام باقی | شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی طلاقی | آخر تو به اصل اصل خویش آ

وله

کشتی تو که زنده توی ما | هرگز نبدست این سرا
حاجت نبکر کیرا حجت | بر نقد بزن بگو که فردا
بگداز مرا که خوش نسیم | در سایه ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته | چون شهد و شکر میان حلوا
وی صورت تو درون چشم | مانند گهر درون دریا
دادی سر ما سری بکبا | تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده مرا دوش | کو زهره که تا کنم تقاضا
کز دست نیم چه خورشید | خورشید منی زهی و زیبا
خورشید هزار همچو خورشید | صد حسرت تست و صد تمنا
کشتی که هزار جان بخشم | از لعل لبم به رسم اجرا
افزون ز هزار لعل ارزد | بفزود ازین حدیث اعضا
بنما رخ دلستان زرتاب | هر لحظه نثار جان ز اشیا
خاموش که نور شمس تبریز | جانها همه گردد ست شیدا

وله

[illegible]

ور ش من غلام کردم سوی تو استاده — گفتمش خدمت رسان از ...
سجده کردم گفت لیکن سجده ساز ... — کو تا بیش زنده کند در سنگ ...
سینه خود باز کردم نقش او چو ... — گفتمش کز من خبر ده ... خواره
سو سو گشتم که تا نقل ... — نقل خنده چون عنب ... یاره
نقل را با شیره ... کردش — ای تو چاره کرده هر دم صد ...
شهر وصلت جمعه ... — چند داری ... و آواره
من خمش کردم و لیکن از ... — ساقی عشاق گردان ... تا ...

ولـه

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را — در صبوح آور سبک مستان خواب آلود را
یک نفس ... گردان ... — اندر آتش امتحان کن چوب ... عود را
سوی شوره ستان روان کن چشمه ... — چون گل و نسرین بخندان ... را
جبلانامت کن ... — تا که در ساز ... نغمه داود را
باده ... — کوری ... افزون ...
هم بزن ... آن نره ... — هم ... با ...
... بیاور آن ... — انکه ...
آن ... — زان ... گو ...
مرحبا ... خاص ... — گر کرم ... فشان ...
بر نشان ... — تا که ...
همچو ... — چون ... دیده ...
شمس تبریزی برا از جاه مشرق ... — همچو ...

ولـه

از محبت ... را — تا بکف ... را
... — من ... را
من ... جان ... — گر ... را
... — مردم ... را
گر ... — چون ... را
... — تا ... را
مستی ... — قطره ... را
... — تا که ... را
... — در کف ... را
خامش کن ای حکیم ... — اول ... را

ولـه

گوش من منتظر پیغام ترا — دل بجان خسته یک سلام ترا
صد دلم خون ز شوق می‌جوشد — منتظر ... جام ترا
ای ز شیرینی ... — واند ... دوام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مرتبانی کمین غلام ترا
تا دل عشق من کان ... — گر تصور کنم ... ترا
... — من ... ترا
انکه شیری ز لطف تو خورده — ... ترا
بحق آن ... — گر ... پیام ترا
اگر از سجده تو ... — چو زبانت لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته — بر جگر بسته است نام ترا

وله

اندر دل ما توی نگارا | غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق زاهدان که زیست | ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان | بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او مگویید | باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد | آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد | آنکس که کمان برد خدا را
گر رشک و حسد بری برو در | کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز خون روان کن | گر آن کن سنگ آسیا را

ایضا له

مقرر شد که آن زنده و تیغ زنانرا | کز آیت ملحها بکران تیغ زنار
بکند بنده صورت که عشق خدا را | بکند صورت مسکین سپر دگرز
چو میان نیست کرا کجا بندد او | که وی از سنگ کشیدن بشکست میان
ذره سیم و در و گوهر که سنگ فزود | ز پی سنگ کشیدن تو فزون ساختها
نشین باده رسد که پای نبینی | تو ز مردان خدا جویست جان ز...
سوی آن چشم کن نظر که بود بی علت | که در آن چشم بیابی که زهی بینا
تو در آن سایه بنشین که شجر اخضر | که بدان جاست نظاری همگی ایمن
که نداد خواب برادر بستر بو | که شب شاید جستن طلبش یا...
نظر نقش تو کن نیش بیلار کن | سوی آن دو ور سفر کن چو کی زنار
پیر آن تیر نظر را بو شده اثرها | تیغ تیز نظر کن تن ما تند کار
چو عدو کینه توز کرده چو کرم بند بر کره | چو تیغ سید تو گرد دو بدان دو اکرد

ایضا له

سوی شه چون بشتابی برو خورشید تنا | چو جنان سود بیابی که کنی جود ز ما
بدان ترشی چو آن شه بانگ نعالو | که گشاده است چه خوش شه عاریه‌ای وا
من از این فاتحه بستم لب خود باز ازا | که دراکند که و مرد سن فاتحه خوانزا

وله

زد کف زهره دست مرا | شیر تو شور دست مرا
کشتم چو خلیل اندر غم تو | آتشکده‌ای سرمست مرا
در خاک فنای دل بران | کز رای من تو کردست مرا
میران قرص فرشت جان | گر کشش جان و روست مرا
در شاه ما نمی‌رسد | کین خنده که دو ... مرا
صد رنج تو رون سوخت مرا | یک رنج زهره زردست مرا
ای اهرمن و دین مرده جان | زهرت تو از دست مرا
خاموش که جو تو شهرت خورده | گز دست تو در دست مرا

ایضا له

چون نمای آن رخ گلرنگ را | از طرب در رخ آری سنگ را
باز دیگر سر بر آور از جیب | زیر آن عاشقان رنگ را
تا که درش کم کند مره را | تا که ما ... بشکند فرسنگ را
تا که آب از کس تو گوهر شود | تا که آتش درآید رنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو | ز آن دو زه قند یک آهنگ را
من نگیرم آینه با روی تو | آسمان کهنه پر زنگ را
صد هزاران را فریبی باز تو | شکل دیگر این جهان تنگ را
صد هزاری چشم چون مرغ از | ساز دو دوای زهره بازان چنگ را

وله

[illegible]

ای نهال حسن از آب روان / منتظر شو سالکان لنگ را
شمس تبریزی که بدر جان ماست / تا برد از لوح دل این زنگ را

وله

بیا ای جان نو داده جهان را / ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم / بیا بار دگر پر کن کمان را
ز شست با تقلب افتادم ازرا / زدست از دام باز آن زه‌بان را
راکو پندنامش از چه سو بیست / از آن سوی که آوردست جان را
از آن سوی که جان در شب رها / بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آرد زمین را / چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصای از دها شد / بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو کز آن جسم بر کا / نشان خود آرست می‌جوید نشان را
توان رفتن که او بر خود نشست / نمی‌پرسد ز خرابی رادوان را
قش کن چون بخواهی بر زرست / کرد دریا در آرد همگنان را

وله

جان و سر تو بیا بگذار چنین ما را / ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را
فرکن دروشن کن این منزل خاکی را / خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را / در جوشش و در خوش آور دریا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت / آری چو وان کردن آن سایه عنقا را
مغزی که چو اندیشد آن نقش بد / سودای تو پوسیده پرسیده سودا را
هر رحمت روحانی هم رام هر دمانی / در ده تو طبیبانه آن دانع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری / تو سر ده اسراری مرهم بری ... را

[illegible]

یا رب که چه داری تو که لطف بهاری / هر کاره تو سنگ که صحرا را
از دختر خورشید انگیخت شوری / بنشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را
شمس الحق تبریزی شاه آمدی از مستی / درده بمن فکین آن ساغر حمرا را

وله

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست زبان خود / پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد / صد نرد عجب بازد تا خوش ببرد ما را
در سایه سرو شش شور دل و شب ... / گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر مست دلش ما را بگریزد و در بارد / کاول بکشد ما را وانگه بکشد ما را
چون ناز کند پنهان اندر دل و جان ما / بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد / آن خوبی و ناز آمد تا پرده درد ما را
آن گنج نهان آمد آن جان جهان آمد / وآن فخر شهان آمد کز غار برد ما را
می باید و می آید آنکس که می باید / وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی هم صبح و هم گل / تا بر شجر نظرت نیکو شمرد ما را

وله

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا / یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی / سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی / مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی / قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی / روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی / آب تویی کوزه تویی تشنه بگذار مرا

[illegible]

ایضاً له

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی
ای تن اگر کم شده راه دلم گم زده
شرح شو سینه‌ات از نور الهی پر

پخته توئی خام توئی خود ... مستان را
با رشدی خود بنشین این همه کستاخ را
بین قفس شرح بده رونق اسعار

وله

رسید رسیدن شه بیا بیاید او باز
برآمد جان و کام جان نشاید بر دهانم
همه درمش کرای در آمد پیش نگاهی
اگر ترک و تاجیک بجوی آن شاه زرد
الا یاران کرفت آمد که ابشار رخت
بگو از جا جهی پای بجنب و بیا پای
بکن ای مناجات بگو اسرار رها جا
مکن ای دوست ای بنده گند طراز
الا ای شمس تبریزی مکن ...

فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
پیش جان چه کار آید شکر ...
همه کوی شدم کاهی برای آب سلطان
بر جان باش ولیکن تن ز بند ...
سلیمان تخت برآمد بهای قتل شیطان
نمیدانی زهد به جوره قصر سلیمان
سلیمان خود همی داند زبان ...
ولیکن آنش فرماید که جمع آردن
برفت آن مطالع شو پرکرده زن

وله

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم
ز همه خلق بریدم ز همه باز رهیدم
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو من اندر تنگ در پیرم چه کنم آب ...
چو تمام در مستی چه کنم بار گلا را
بصلاح احدی تو روا بود تو

تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
چو درین دور خرابم چه کنم دور زمان را
نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را
چو ترا صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را
چه توان گفت چه گویم صفت آن ...
چو مرا کس نشانند چه کنم باز نشان را
همه رختم بشدی تو چه دهم باج ستان را

ایضاً له

شکر بیع و بلا با شکر عشق دلارا
هم باللطف لقب کن ز خود و ...
حس ارو بوت ... جیب این کشتن ...

شکر جور و جفا با شکر صد نکرا
هم از این خوف طلب کن فرج ناز تن را
تو کر از اهل یقینی بیل این راه ...

وله

خواهم گرفت اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمین اند در غصه همین اند
گر فتنه ها نشستند خصمان دشمنان شد
ای جان جو جان دشمن روزی خیال دشمن
روزی شنید این سر زو فتنه ...
زان روز ما یاران در راه خود کم ...
ما خشم را بخوریم شکر ز سنگ کانیم
مرهای کیسه بسته فتح ...
تا محو ال... شد از آتش تجلی

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام خود رو دی اکبر ...
چون بشنود چیزی گوید همه کرا
ده قعر چه سخن گو خلوت گزین بحر را
در خانه دلم شد آن پرده که در را
می خواند یک بیک یا ... خشک و تر را
پنهان کنیم سر را ... الکنیم ...
ای زخمهای سینه پیدا مکن ...
بینی خبر نداردم کی دیده ام گهر را
خامش که تا نیابد هر کس جنس نظر را

وله

ستاند تا بیینهای چو شاید گفت باری
مکان ها نیکان کرده سیما جاکی که
خدا وندا ز مرزوی لطاف نقش ...
چو لطفش ... هزاران ...
جان نقش نبات آمد جهانا از ...
جمال گل گراه آمد ...

که صد فرد سر هر بار و جمالش سرکاری
چو عشق آمد ... تشریف ...
که آب زندگی باز ... لطف
چو خشمان کرد غیرت آذرم ...
اگر چه گل ... سد هوای باز ...
که در گل آتشی بنهاد ...

اگر گل با خبر بودی همیشه سبز و نو بودی
ازیرا آفتی ناید جمال بوستانها را

بدست آور شکاری تو گزین وشت کمانها را
چرا باید سپردن جان نگار جانستانها را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد
که عشقی هست در دستم که ماند در

وله

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
گوهری باشی و از سنگی زبون مانی چرا

میکشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرغ داری شکل باز سلطان

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی
دیده‌ات شه‌بین شو از دیده فلان

تنگ را کش چشمه خورشید بستانی کند
این چنین مستی کند به تقره کانی چرا

آن سبو جانی که کز از جان همش تنگ آید
زهره بزد بر تو و تو شیدایی چرا

تو چنین لرزان او باشی و او شد سایه
آخر این تشبیت جسمانی تو جانی

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تا برد از غیب جان یزدی رحمانی

چون تو در هستی به چه گوی آن
چون که موسی او به بینی گوش آن

جسم یاران از غبار شد استادان
از برای جسم فرعی اصل حیرانی چرا

شاه برحق شمس تبریزیست ثانی نیستش
عاشقی را اصل کوی شاه ارشادی

وله

در جنبش اندرآ در زلف سمن شانرا
در رقص اندرآ ور جانهای

خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
ما در میان رقصیم رقصان کن آن

لطف تو مطربانه از کمترین کرانه
در چرخ اندرآ در مستی آسمان

باد بهار پویان آید ترانه گویان
خنده کند بهار اخیزان کند

پس بازیار کرده گل خنده‌ها کرده
وقت نثار کرد و شاه و بوستان

دو بسر خود روان شد بستان بیار کرد
در کسر خود روان شو تا جان

تا فتنه بر کشاید سر از سر زمین
لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را

تا پر هر نهالی از قعر با سر آید
سر را چه بنهاده در باغ خود بازرا

مرغان و عندلیبان بر شاخه‌ها
چون برگ و میوه باشد او را

این برگ چون زبانها وان میوه چون دلها
دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

خاموش باش اسرار با تو گوید
از روی عقل و دانش بر

وله

ای گرفته از وفا گوش گران چرا چرا
بر من خسته کرده روی گران چرا چرا

پرده من چو ماه تو کار رکود نهای
هر نفسی همی زنی زخم گران چرا چرا

گوهر تو بگو مرا برده ستیق مشتری
جان و جهان همی بری جان و جهان

چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
ز آتش هجر تو منم خسته روان چرا چرا

مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود
در دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا

گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا

ای ز تو نور مشعلی ز تو افزون گل
پس در دلی میان الذین

وله

ای که خاک پای من بنده عمر رسیده را
داد ز خویش عاشقی جان سمر رسیده

پرسش نمود و هوش نمود گوش
جوش نمود جوش خوش نور فزود دیده را

گفت ای زار رفته قرین کار من
من خرد و منم از کرم بنده خود خریده را

بین که چه داد میکند بین چه کشاد میکند
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان خود وقت
بر کتف نهاد او خلعت نور رسیده را

عاجزوی کسی را شکسته اطلس بین
در تن من کشیده چون اطلس

مرکب عود دین طرب عجب
صد طرب است طرب آن خود دیده را

ایضاً

وله

باشی چون ارو شتر با فسون او | چون که نفتد لب گزد خشم غم گزید
وعده ده بیار خود گل چه ار کنار | بر کند از خار خود دیده غم بکشد
گل نظر برد بهد مست کرم بروزند | سینه بسوزد و از حسد این فلک خمید
جام می الست خودی بهر بدست | طبل بزد پشت خود باز دل بپرید
بهر خدای را خمش خوی سکوت را بکش | چون که عصیده میرسد کو ترکی عصیده
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | در کشد و کم تا کشش نور رسید

وله

آب حیوان باید مر روح فزایی را | ماهی همه جان باید دریای خدایی را
دریا ز آب و گل چون سکن بهم آمد | این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران تا بیش ای دل | ور کرکس کمش این سو مرکز عطا
گر بنده کسی تو چون مست از مستی | آخر تو چه پنداری این گنج عطایی
دل لنگ همی داند کاین جای کراست | صد جان بنده باید آن جان بقایی
عقل از پی عشق آمد در عالم خاکی ار نه | کی عقل همی باید بی عهد و وفایی
خورشید خدا یعنی شمس الحق تبریزی | دل روی زمین آمد آن جان سمائی

ایضاً له

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را | آن ره زده و زنده آن راهبر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد | مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
زان باده انگوری مر امت عیسی را | وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از این باده خمهاست از آن باده | تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم | هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد | آن را که براندازد او مونس بالین را

زنهار که یار ما از وسوسه نگریزد | تا نشکند از مستی او عهد سلیمان را
یک قطره از آن باده کار تو کند چون | جام نبد با او آن ساغر زرین را
گر یار بر جا نهد زنهار مشو غمگین | شادی و بهشت هم از روی زرین را
گر زخم زند بر تو روز غم دگری چو | رستم چه کند در جنگ گلدسته و نسرین را
خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی | تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین را

وله

پاکی کن ز آلایش وز آیش خود راه را | تا شوی مقبول آن سلطان بی همتا را
چند دارا اندر خرابی جهان ما را مکن | تا شوی باز و پری بر دست شاهنشاه را
آزمایش را سه پی کن به تیغ لا اله | تا شوی همتای جهان پاک الا الله را
گر رخ خود سرخ می خواهی برای آخرت | در هوای شمس سکار می چرا کن باده را
ور چو یوسف جاه دولتی خواهی | [illegible]
قوت بات ببر در عالم عشق توحید | این قدر معلوم باشد مرد هر آگاه را
چون ترا این قوت حاصل شد [illegible] | بهر این مستی قران این کار [illegible]
عقل را با عشق کاری نیست [illegible] | تا چه خواهی کرد این افسون [illegible]
هین بیا بار [illegible] بگیر ابریشم [illegible] | پس فرود از فلک تو [illegible]
چون تر آن مردانگی کردی [illegible] | گر زنی بر فرق [illegible]
کی عشق از تخت عشاق [illegible] | کند در کجی [illegible]
عقل را با عشق خود کاری تواند بود | [illegible]
شمس تبریزی که [illegible] | سر او را کی شناسد هر دل گمراه را

وله

کی نالد این مسکین گر تا رخ تو ایمان | خون بارد این چشمان گر تا چند [illegible]

وله

خورشید چون بیاوردم تا پیکر ترا
دل چلقی آورده‌ام گر سر بگیرم کار
ای عقل کل زد فنون تعلیم فرما زبان
کردی تجربه در دمی چون آن نگار
چون نوران شیح بکل چرخی ربا جان جلیل
کی واند آخراب کل افزار آن جا
جبرئیل با لطف و رشد مجلل بین انجمن خورشید
مردوم وانه کشد مقای خویش
مشتاق کانیه وام کس بشش چو وهقان مس
ای حکمت شل پس نکی نی تو تار
گو آن سپیح خوش دی اندا سطح جی
گز روی دل تو ساسی خوش سکلد
دجال چون آتش می گستر دو آتش برای
گو عیسی خنجر کشی دجال چو کرد و را
ز اسلا شما زتو جانرا نیا شماز تو
عیسی علا شما زتو وصل نبات
ساغر زخم و مسر فتد چون سنگ و سیاه
آتش بکل اندر فتد چون گل
چون من بود لایق با غم زغمدارا
لیکن خار عاشقی در سر بود
شطرنج دولت شاه را صد جان فرزین شده
صد گره حایل کاه را صد
چشم شه واصل شده ی از خود ای کل
شادی جان حاصل شده جانهای
باشد که آن شاه هرزمان به لطف از خود
منسوخ کرده کنون این رسم
جانی که کار داس کند با پرید او گند
یاد شاهی کند یا بود چه عطا
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
انکه کریم نام او لازم شکر
آن مفخر جان شمس الدین تبریز از روح
پرنور چون عرش کیش اندر
ای صد هزاران آفرین در ساعتی فرخ
کز نطق آن روح الامین
قدر پاکی بی صبر کیش مردم شمس دین
از پرده حیرت پس آن صورت
چون پاکی شمس الدین مرده جان بید
بی پرده جان یافتم

وله

بیا آن گهر ساقی آن باده بقدرا
ای تو فیکوار و ای جام باده

وله

مطرب صبح دماکن زین گونه‌ها
جانا یکی بهای این قسن زندها
ای زلف سلسلت عاشق آفت دلها
وان چاه با لب را آن کان شکرا
باز آی بار دیگر تا کار ما شود زر
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
مشتاقان نوشته الطف تو فرشته
طغرای خود نوشته در ملک صفا را
در نوبت ای گزیده‌ای بر فلک رسیده
من ادم جرم چه چیره انوار مصطفی را
چون بیت گشت پای شد حاصل من
شد گره بجز کاری از عشق کبریا را
از شمس الدین چون سه تبریز گشت آگه
بشنو دعا و آنکه آمین بکن دعا را

وله

عشق تو هم عشق تو گره گرفتار مرا
گرد و صد حیله کنی از همه بیزار مرا
خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا
بیر و هم دعا بکن گرچه باد مرا
عاجزم و چاره شدم خسته دل افتاده ام
هیچ خانم چه بود چاره این کار
دیده مرا وقت سحر بر سر کویش بکدر
بره بتاراج سر رخت خود و بار مرا
گفتمش ای جان جهان خلق بیا بیشک
گفت منم مایه تو نیک نگه دار مرا
بردم قاروره دل پیش طبیب زخم
بو که مگر چاره کند این دل بیمار مرا
ساقی میخانه بین گفت ز میخانه بده
بو که مگر مست کنی این سر هشیار
یک قدحی باده از آن خم بکو تا خم
گفت به بستان بگر رحبه دو دستار مرا
داد یکی جرعه چنین خوردم و سرمست شدم
بره بکلی ز سرم دعوی پندار مرا
داد یکی تیغ چنین آن شه شاهان جهان
گفت چنین تیغ بزن گردن اغیار
زاهد سجاده نشین بودم و بازیچه ور
عشق بدادم بدم برد بخار مرا
خواستم از خون جگر خود دستاره دم
دست غیور پیش بزد بر لب اسرار
گفت چنین شمس تو جان ز ازین
گر تو بگوئی بکسی نکذا اسرار مرا

وله

وله

[illegible]

وله

آورد آن صید سرای ندید یار را
می نکند کس بجان محرم اسرار را

نغزی و خوبی و خوش آتش تیز نظر
پرسش همچون شکرش کرد گرفتار را

گشت ره او گر تو [illegible]
رنگ بگذارد و بو سایت دیوار را

خواند بسر کرم بنده آن سجده گم
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار را

هر که بهر یار بود جامه بر او عار بود
چند زیانت دگران خرقه و دستار را

ملکت و اسباب گزین [illegible]
مست بمی جو بود یار وفادار را

دست کرو چشم ترا دانش [illegible]
شیر ز [illegible] آهوی تاتار را

نیست کند هست کند [illegible]
باده و چه هست کند ساقی خمار را

ای دل تلاش کن [illegible]
شهره مکن فاش کن [illegible]

گر شکند بند [illegible]
بر طمع یار [illegible] آزار را

پیش [illegible] مشتری
اسیر طلب [illegible]

وله

رفتم بسوی مصر [illegible] شکری را
خود فاش بگو یوسف زرین کمری

در شهر که دیدست چنین شهره [illegible]
[illegible] کشیدست سهیل قمری

بنشاند بملکت [illegible]
[illegible]

خضر [illegible]
کز چشمه جان تازه کند [illegible]

از بهر [illegible] می آمد
[illegible]

ایثار [illegible] دل و جان [illegible]
حال دل و جان [illegible]

اکسیر [illegible] جان [illegible]
هر لحظه ز [illegible]

جانهای چو عیسی سوی [illegible] را
[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر چیز کان بود در عالم [illegible]
کین جاه و جلالت خدای نظری را

سوزد دل کاشانه خورشید بیاید
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را

تا عقل نداریم یکی ذره [illegible]
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

[illegible] عقل [illegible]
کان روی چو خورشید تو [illegible]

خورشید سحر روز بجان تیغ برآرد
تا از غم [illegible] پی سپری را

بر سینه نهد عقل جهان [illegible]
در خانه کشد روح جهان ره گذری را

دل دیده [illegible] چشم جهان لعل لبی را
رخ زرد شد از بهر جهان سیم بری را

در حاجب آن چشم [illegible]
کو راست چنین چشم کج [illegible] را

ای پاک دلان با جز از عشق [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible] مختصری را

تا [illegible] عاشق را
تا چند کشی دامن [illegible] را

ایضاً

سر بگریبان [illegible] اسرار را
تا چه برآرد ز غیب [illegible] کار را

[illegible] مطلق است
[illegible] عاشق خمار را

آب چو خاکی بود باد در آتش شود
عشق بهم بر زده خیمه [illegible] را

مرغ [illegible] لاف [illegible]
حلقه این در مزن [illegible]

پیش [illegible] خانه خمار بود
قبله خود ساز [illegible]

حرف [illegible] کن باده [illegible]
[illegible] هوش کن خاطر هشیار را

مست شو [illegible]
پر کن آن می [illegible] ساقی [illegible]

جرعه آن می بنوش [illegible]
[illegible] شیرانه [illegible]

باده بجا [illegible]
رحمت عاشق رسید [illegible]

خار شده یاسمین از نظر شمس الدین
سالک معنی ببین طالب دیدار را

[illegible]

وله

عشق بر دل می نهد ... ما
آخر این ... خواجه ...

یکران ... مانند ...
عشق ... می کند ...

خسرو و شیرین ... در عشرتند
ناله ...

... باده و ... بستون
...

کاشکی ... ما
چون ... این ...

از برای زلف مشک آمیز تو
دوست دارم ...

عاشق جانان شود جان ...
با تو گویم وعده ...

شمس الدین تبریزی ...
صبح و شام و ...

وله

اگر آن ... که خورد ...
بستان ... شراب ...

...
...

...
پس از آن ...

...
...

...
...

قدحی ...
...

...
...

... نگارین ...
...

...
...

...
در جهان ...

چو شمس الدین ...
...

ایضاً له

تو از حسن ... عنایتها
بخواه ... عنایتها ...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

تو شادی کن ز شمس ...
...

وله

ساقی ز شراب ...
آن نام و نشان ...

...
...

یکباره ...
جانی ...

چون چشمه ...
بشکن تو ... جسم و جان را

عشرت ... عاشقان ...
...

...
... باغ جان را

بستم سر ... زمین را
بگشا سر ... آسمان را

بربند ...
بگشای دو چشم غیب دان را

وله

وله

ایضاً له

تا مسجد و بتکده نماند — تا خود و بشناسد این دارا
خاموش کن آن جهان خاموش — ونگ در آرد این قفا را

وله

فاش کنید ای عاقلان تا هر نایم بر سما — دیوانه ام زان میرسد کز ...
گر بادت ترانی بشنیده هر غیب ناپدید — در چون زنان شو نا پدید تا ...
دم درکش ای تن که نفس در کا بستن ... — چون سیلی این ناکسان ...
مانند کسی سیلی داده ام سر را بسیلی داده ام — ابلیس سیلی داده ام ...
تو خواجه دنیا شدی کی ما هر عشق شدی — در سایه عشق شدی ای کانی ...
من خار در آتش شدم سیلی خوردم ... — با من عالم خوش شدم افتاده ...
از درس ها رمیکند در راه ما چیکند — از مست ها ده می کشد ...
تو خواجه دولت شدی ... — معراج داد خورشیدی بستان ...
من بنده دوزخ شدم و افسرده تر ... — با جانه تخ شدم ...
دیوانه هر بر دم ... آشفته و مبهم ... — بیگانه از عالم ...
نه نام و ننگم بود نه ... — نه بوی و نه رنگم بود نه پادشاهم ...
نه صبح و نه شام ... — نه دانه نه دام ...
نه خواجه ام نه مهترم نه بنده و نه کهترم — نه بر ترم نه بهترم نه ابتدا نه انتها
سیلی ... خوردم ... — از هر کسی ... رسوا شده ...
من پیر خود آزرده ام من سنگ کعبه ... — دین حاصلت آورده ام ...
کافر که نیده ... — سنگ آدمی ... کشته ...
من آدمی و انسان بدم ... — سرگشته حیران شدم کابلیس ...
... شدم ... — زان در خور لعنت شدم کابلیس ...

مرکوی شیطان شود گراه و مرکوی دان شود — در دین و هم درمان شود دیوانه خواندی
من آن بر گشته ام کز دین دل بر گشته ام — کز جور دم برگشته ام مستغفر الله ربنا
یا رب که کاوستم ام مظلوم و بجا رو ام — افتاده و خوار توام هم تو بیا فرزی را
کردی همه بکار ام آوخ که با خود کرده ام — اجرام بجد کرده ام هم کرده را ...
هم درد و هم درمان تویی کشته و با تاج — سلطان توی سبحان توی ...
از شمس تبریزی ببین ... سجده ... — کز نفس خلقت یافته هم لطف ...

وله

آن دل که یافت از حق معراج رفرفی را — بی حرف و صوت خواند آیات مصحفی را
سلطان مرد و عالم خواند بگوش دشت — مردم ز سر او حق صد آیت خفی را
از ملک جسم بگذر تا سر وحدت او — کرد اندست سلیمان از علم آصفی را
بگذار ظلمت تن در احتجاب ملت — تا نور او فروزد آن شمع منطقی را
عشقت آن کرم ... — بگذاشت ... آیات مصحفی را
بنگر بلوح معنی کالهام حق تعالی — اسماء کل اشیا کت آدم صفی را
ای بهره باشی از خود کان کرد ناهی — بگذاشت چون ابراهیم ... عارفی را
انگور فقر و فخری بشنید بوی جانان — بفروخت همچو عاشق ... را
بگذر عزیز مصری بگذار ماه کنعان — یعقوب پیر و اندا نوار یوسفی را
انوار کن دراوب آمد تجلی دل — تا محجب نگرد ... را
ای ساربان منزل بگشا کنام سیر — کز مستی اشتر ما بگذاشت ... را
خواهی که شمس الدین دارد عشق امنی — بگذر ز نوف صورت بگذار ... را

وله

ای عاشق مرجا میروی ما را بکن از خود جدا — گر تو بکشی کو بم بکشی خدا بر خدا

ای عشق با تو سرخوشم ای عشق ای جان توام
از تو بگو در سرکشم گر کشتی دادم

ای عشق چه خانی بیاوری کو هم کانی بیا
زین درد و بس با چون کیمیایی

ای جوش خرابه جوش تو نوش عسل از نوش تو
هم جوش و هم نوش توای نوش دار و

باغ از تو آبادان شده لاله ز تو خندان
گل خاک کرده پیرهن بلبل ز عشقت

بلبل بگل آمیخته ساقی بگل آمیخت
شاه چمن در ریخته صوفی بیا

در بسم سرکشاده داده عشقش داده
گر تو خلیفه زاده نیست آدم

گر آدمی عیسی شوی فرمی ز عیسی
پس از خری و خری عیسی کجایی

بیست سرخ چمن خرابانه
خر را بانه این چنین عیسی باید

هم زین رشق آن ناصح خرابان زیر کند
زیرا که رشتت می‌کشد تا بار کاه

خاموش کن تا شمس الدین با تو بگوید
کز کسر و صد ایتش صد آزین آید

وله

شمع و هم کرد او پروانها چون شمعها
شمع باد بدی گرد و گرد و خوش

شمع چون رخ برفروزد اشک ریزد بر زبان
او چو بفروزد رخ عاشق بریزد

چون شکر کشاد آغازه ترجمی ذرها
از برای استماعش برگشاده

ناامیدان کز ایام وی افسرده‌اند
کرنی خورشید انگیزد درخشان

کرنه لطف او چی برای زجانهای عیور
کی بدی از دو کرامش آرزوی

شمس الدین صدر و خداوند خداوندی
کز جمال وی او با زیب فرشد

تخم امیدی کرکشتم از پی آن آفتاب
یک نظر باد از بر ما برای

سایه جسم لطیفش جسم ما را جانها
با سبب آن سایه باده از برای

وله

اگر ز عشق شمس الدین بمی بازد
از اختها کی بودی دلم

ایضاً له

تب شمس تبریز روی طاها زنا تب
گر از آتش عشقش بجویی تاب تب ما را

دو دانشان عشق ار لطافتهای مهر او
در آینه دو زاغ داد از هیچ رنج و تعب ما را

زهی این کیمیای حق که هست از مهر آن
که پیش ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را

شفاعتهای ربانی ز بهر خدمت آن
بر ویا ینده رستی داد از این طلب ما را

بهار حسن آن دلبر چو ما جو ناکهان
شفاعتهای در جانها و کلهای عجب ما را

ازین نفس شادی می دل بی
که مطلوب همه جانها کند از جان طلب ما را

گر بیدار کی مستی برد صد اکسیر
چو جام جان لبالب شد از آن میهای لب ما را

عجب نبود که از جمع تا کاه آن
ز مشروق لطیف آن ما را

ازان مجلس که داد آن کرد لطف
گران قدر و سبک دل شد از آن جان ما را

ببین نظم تبریز چشمه آب حیوان
گشاید دل بدان جانب ز عشق جان ما را

وله

ساقیا کردان کن آخر آن شراب ناب
که کن هست عدم را بر عدم این ما را

آن می که زوت لطف باقی ظرف
بر کند از بیخ هستی همچو کوه قاف را

هدیه باغ آمد بیا خرمی و نوها
در زمان بیرون کند چو لاله هستی ما

آن می که ز ظلم و جور و کافرهای بی
شرم آید عدل داود دین را انصاف را

عقل هم چه صفات تست چون انصاف
زان می خورشید وش کن تو انصاف را

جام جان پر کن از آن می که بکر اندر
تا گشاید چشم جانت بنگر و اجلاف را

آن چو شهر جان دیوان هم درون
راز و ارشاد می خواند مرا اسکاف را

صبح نامی از کجا و اندرون می خبر
آتش غیرت کجا باشد دل اجلاف را

شیخ حق شمس الدین آمد
از برون هر یک و او را دبا سیاف را

ای سباچشمهای مشتاقان هم واندر جهان
ای خدا ضایع مکن این سیر دلان الکاف را

شمس تبریزیست آنکه از شوق او مستی ما | کی خبر دارد ز سرّ او اسلام ما

ایضاً له

خدمت شمس الحق و دین یادگارت ساقیا | باده گردان جیست خود اوارت ساقیا

ساقیا کم رنگ از می متل ما انارنه | تا بگرد و جله می این خارخارت ساقیا

جام چون طاوس گردان کن بکوی باغ | تا چو طاوسی شود این زرهارت ساقیا

کار را بگذار مابا رکن پر لب ساقیا | تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

چشمه را راق ما را نقل گشا سوی من | تا ز چشمه می شود هر چشم جارت ساقیا

نوشی از دست ما چنین پیش خود بالی | چون بگیرد در بسیمین کنارت ساقیا

کاو تو گیری بیرد یار را از بی خودی | چونکه بی خود تر شدی گیر و کنار

از می تبریز گردان کن پیاپی طلبها | تا برد تارهای جنگ غارت ساقیا

وله

دیده حاصل کن دلا وانگه ببین تبریز را | بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را

هرچه بر افلاک روحانیست از بهر شرف | می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را

پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت | گر بچشم سر ببینی این زمین تبریز را

روح چیرانی کجا و عقل شکی کور کین | با چنین دیده کجا بینی چنین تبریز را

نور کرا و صاف خواهی هست از روی یقین | از صفای نور سر بنده کمین تبریز را

نقش تو عقل ببین ور تو شال سا | چون شناسد دیده عقل سمین تبریز را

هجو دریا هست تبریز از جواهر و در | چشم دریا بده و صد در ثمین تبریز را

گر ز جسم تو اسن گشتی پر شال | چو مردان پاز مردین پا از زمین

کرمان افلاک کین افلاک گرد | دانه روشنی هست بر غایب غمین

چون مرغی دانه چینی مرغ کی بینی دود | پس بگو هم باتو جان جان این

ایضاً له

کجایی ای مرا و جان شیدا | کجایی ای سر خوب دلارا

کجایی ای در عالم مست عشق | که بخشم از آن جام صفتی

کجایی ای مرا تو راحت دل | کجایی ای ز تو جان کشیدا

کجایی ای مرا داستده باز | کجایی ای ببین جله اشیا

چه جای مرا انصاف جوید | که با ستم کندی شود غوغا

کجایی ای ملامت جله خوبان | وز ایکدم هم از بهر تماشا

که تا بینی اسیران بجت | بهر گوشه فتاده مست سودا

به سوی مرادان ماه رخسار | شده حیران ز روی او چو بیدا

مدام یکزمان از خویش غایب | که هست توام دایم فرا انجا

زهی سحری که آدم خوار شده | زهی قدری که جان شید ما را

تعالی از تجلی جان لیس | مقدس هر زمان زان روی زیبا

هوای درون در و صندان | نباشد جز لب لعل مسیحا

مسیح روح مینی شمس تبریز | انیس جان مشتاقان دانا

چه بینم از آن قطب معانی | که نورش بر ترست از عرش اعلا

نقش کن تا که او هم خود بگوید | رموز معنی اسم و مسما

وله

گر تو نی باشدی مشتر ما جو بیکا | خواجه جرا ببدد و شنبه درین کو بیا

جام که در ما دو نیست هست دوباره | خم پر از باده کی سرخ کند رو بیا

ست تو نی یار رایست و بوی گل | کوری نیز تو ز شکار لطف گل بو بیا

در جیب مشک من که بوی تو ریب دو | اگر خدایش شب و روز و دو شو بیا

بر رخ او پرده نیست جز که سبز لطفها
گاه چو چوگان بود گاه بود گویها
از غلط عاشقان و ز جنبش پای او
صورت او می‌شود پیکر آن جویها
چونکه ببینی روح جان بر بسته آب
چون نکسان گشته اندر طالب مطلوبها
باده چو بیست از هوا رنگ شراب در او
حسن تو چون یوسف تاجر گشتم ما
زرکش تو رزش صید کند شیر لنگ
رات کند بزم چون ترک کند ابرها
مغز تبریز زبان شمس حق ای ذات الیاس
تو بتو شش تن بازکن این تو ها

ولـه

مه کرست گردون مست اینجا
ز ملکت هیچ گردون مست اینجا
نشان از عشق شمس الدین تبریز
خبر از دون دون مست اینجا
چو دیدش چرخ در میدان گیتی
بگفتا چون تو گردون مست اینجا
بسوی تشنگان عالم دل
بجز تو آب گردون مست اینجا
بشش جنت گشتم تا جنونش
بعقل هیچ فسرون مست اینجا
ازم جان هم از بهر سهیلش
بگسترده دم گردون مست اینجا
اگر شمعی بود و خویش خوش
بیا پیچ هیچ سر گردون مست اینجا
بیاید او در جان و دل و دین
همه شد جز که گردون مست اینجا
کسی کز سوی شمس الدین تبریز
خبر و را بگردون مست اینجا

ولـه

کر از شمس الدین رخ جفته را
زحیری منکر بگرفته را
چو خواهد کرد آشفت خدایی
بکه مس را و سوی آشفته را
چو او زان می جان بقا را
بیا و در گل اندر رفته را
کر گوش کر به خواهد شنید
سر پوشیده و بنهفته را

بهر نحاسی بود ان ای سیاری
قرینه گوهری ناسفته را
بود اندر گورها و نزاد اصلی
رخ خوب مه اوسفته را
بود اندر خشم اصلی زاده
نسیم آن گل شکفته را
نداند حاطران جست الا
ندیم شهوت سرگفته را
بزرگ عیسی مریم بگوید
چه بیند زفت شهوت رفته را
چه بیند بر دل شان ذوق لطف
منافق جان ناپدرفته را
اگر باشش بود چون
دو ته قرش سرای خفته را
ز تبریز آورد والتفاظ دل
بزن بر جان او یک نغمه را

ولـه

شمس الدین دان نقد جنات العلی
از کلام حق بصنع آیات
چون گرشاه علم بزل تو فیر کرد
هم بر احکام و بر اسرار القضا
خرمن جانهای مشتاقان بود
بچو کاهی از نگین که ربا
چون ربود افکند جان در ره
از فضاهای ضیا اندر ضیا
آن ضیای تافت از آسمان
گر نسیم او بود سیر صبا
آن صبای که نسیم شمس
طالبانرا گرده لطف عطا
مژده کاین کند جان ترا
از کدورات بلا و اژدها
زانچرا کاه خرد بالا ترک
او برآرد اندکی اندر ترا
هم چه پنی زان جهان زنهار تو
جز بجز نی در میان اندمیا
تا بماند از ورای آن جهان
بر پرد اندر کدر گاه هوا
مبدا زان غیرت بگیرد آتشت
پس نیابی ره دانا پروزها
مگر بر تو بتابد شمس الدین
سایه زان باد و با هنمای لوا

غیرت از پیش دو در خلقی / تو ز نورش پرده‌ای اندر یکی
زان ضحی گری سبو زد مر ترا / لیک شمس الدین همو پرده نمود
زان تبا یک تابی یابد دلت / نور وحدت یابی بی وصف و ریا
گر دو تابی باشد ت ظلم و دلی / روشن و شفاف باشد چون سما
آن سماکی پرده شد از نور خود / می نماید صورتش چرخ لقا
لیک توت سید به روح ترا / همچو کوه از راز او اندر صدا
تا بر آید در صدای جان من / از پی عشقش غذا او اند غذا
این قدر دانم کر از یاد لبش / از شکر با طوطیم یابد نوا
در غلاء و رزم ازین پس عشق او / چون نه چشم سعدی را در بلا
منشینی گر ترش رو شد زمن / هست خوشتر از جبین او قفا
چون بقا باشد عتاب جان من / من گریزم زان بقا اندر فنا
لیک چون معشوق بیخواهد بلا / باشد آن خلوت خلاف او خطا
گر مراد اوست ای ظلمت بیا / ور نخواهد جان روشن گو بیا
ور نخواهد تا شوم من پادشا / جان من دایم گدا با داگدا
بی رضای او بهشت سرمدی ست / در دل عاشق بود همین بلا
مرده عالم خود جمال روی او / جان جان آرزوها مر مرا
باز چشم پیش او مازاغ شد / زان تماشا عین او شد باطنی
چون بهشتی باد تبریز از شاد / تا برید مرده ام نشو و نما

وله

درآشامیم آن جام جنون را / مگر آن دیگر با عقل آن فسون را
جهان از خویشتن غایب شدیم / که بشناسیم نقش هر جنون را

چو خاکی خون ز رشک عاشقان / بهر شاهی شهر نیلگون را
چو شمع لایزال برفروزد / کند در شش جهان خاک خوزرا
هزاران نور دوزخ لالاندامیا / چو جای یک نفت وزد ونخوزا
چو بیداد و ر دو انجا کر ماند / دل و جانش اسیر چند و چوزرا
چو بیند روز حشر شکر چشم / مسلمانیهای آن ریب المنون را
کنون از کور تن سر برآرد / چو چین آن روح کشش منجوزرا
چو سر اندر کفن پیچیده تو / کجا دانی رموز کاف و نون را
ز شمس تبریزی غذا / رموز اعلم و لا یعلمون را

وله

عشق سر سری مدهر کو شود پیدا / از گرد و نه مرغ مانده کافر و ترسا
در عالم جهان معشوق نمی بینی / گر پرده برانداز و این ز سر شود
بنگر که درین عالم معشوق چه پیدا / سجاده شود باطل زنار شود رسوا
حقیقه روان نبی در بسته لاری / کوته نظران قومی در مانده بی ره لا
ما که الست آمد ارواح بلی گشته / این مذهب و طمع ما میدان که نبود اکا
عاشق بر معشوق تا صبح ز نور دلی / در حلقه جان با زان سبلی شده مولا
شمس الحق تبریزی چون غلغل این را / ارواح که بی منشیت ز تو پیدا

وله

ای جان تو ام جسد جانها / پر کش و روان کن بدا
با ترزیان چه باک داریم / ای سود کن سر زیانها
زیاده ز تیرهای غمزه / رد ابروهای چون کمانها
لعل بتان شکر نهادی / بگشاده جهان در جهانها

ایضاً

وله

گر زانک نه در میان مایی — بربسته چرا است این میانها
ور نیست شراب بی‌نشانی — پس شاه چیست این نشانها
ور سوزکان ما بروسی — پس زنده زکیست این کانها
ور سوز جهان ما بروسی — پیدا زکی شود نشانها
بگدار فضا نمای دنیا — پیرار شدیم ما از آنها
جای کر شاه و ارشکر ریز — کی گنجد در دل خیانها
انکو قدم ترا زمین شد — کی یاد کند ز آسمانها
بربند زبان ما ز غیرت — ما را مفکن درین زبانها

وله

خندان داری آن خنده را — آن مست تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را — شاه کند خنده تو بنده را
خنده میاموز گل سرخ را — جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته چرانست فرو آسمان — تا بکشد چون تو کشاینده را
زلف برافشان و بدان تا دهد — حلق درسته حلقه رباینده را
روز وصالت صنم حاضرست — هیچ میامت آینده را
عاشق زخمت دف بخت ور — میل لبت آن لب نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن — دم ده آن نای سکالنده را
ور بطمع نار براورد و باب — گوش کشا آن کف کشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند — نیست وفا خاطر پرنده را

وله

ای بخت گرفته جادوی را — شیری بنموده آهوی را

ایضاً له

از بحر تو اولت دیده — در دیده نهاده دیدنی را
بنموده از تو بحلی آنگو — کی یافت ترنج آلوی را
بحر تو نموده بهر ما کرک — بنموده ز کندی جوی را
شور و بقا نموده بجرت — طومار خیال منطوی را
پرباد هوایت رزش — از بحر تو جاهل قوی را
سوفسطایم گر و سحرت — ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت پیکار — پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کند و راست آرد — تقدیر قضای مستوی را
سوفسطایی مشوش کن — بگشای زبان معنوی را

وله

بهار ای کیا خنسی بیا — در عیش ما سره برکشا
بهار این چه شد بهار آن چه شد — بنموده مرا سره ما چرا
نبلد کسی سر زلف او — ز بهار دل ز جهان لقا
نکند کسی ز خوشی شغب — ز رود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح — گر شنیده ام من کرم شما
قدحی کر آن بر دل شود — ببرد دلم سبوی سما
خوش این نفس و دل ازین — که فدای تو شده دل و جان ما

وله

چون خانه روی زخانه ما — با آتش دربازنانه ما
بازست زال تا نگوئی — وز رخش رز تا زیانه ما
پیدا جز صادقان خدا نه — نکر درد دل و بهانه ما

اندر دل هیچ کس نگنجم … چون مهر او هست شانه ما
مرجان تیر او بر جبینی … انگاشت تیغ نشانه ما
ای عشق بگو که عشق داشت … زنهار مگو تو داستانه ما
با خاطر خویش تا نگوی … ای محرم دل فسانه ما
اندر تبریز بر فلانی … اقبال دل فسانه ما

ولہ

شاد آمدی ای صورت شادی جهان شاد … تا بود چنین بودی تا باد چنین باد
ای صورت شادی اندر دل ما بادی … این صورت عشق کل اندر دل ما باد
بیرون برا زین خلق ما را بر آن ای … از دست بر داد و زغصه مرداد
با جنگ و برون غم فردای وزجان ما … ای دف تو خیال اندر دل فرهاد
ای دل تو که زیبایی شیرین تا شکرلب خسرو … از خسرو شیرین عشق چو فرهاد
چون خانه جان دیدن شمس الحق تبریزی … این خانه پر از نقش آن خانه بنیاد

ولہ

ای دل رفته بیا باز بیا … بنیاساز و درین ساز بیا
بر ارواح ز قالب رسته … قالب از روح پرداز بیا
اندر آن که در زنده شعاع … خویشتن را ز دو در انداز بیا
آن عشق بر از اول او است … تو ز خسروی آغاز بیا
تا فسرده نشوی همچو جماد … هم در آن آتش بگداز بیا
بشنو آوازه و انها ز عدم … بر عدم هیچ بر آواز بیا
راز کاوازه به باز نماند … هر آوازه ترا ای راز بیا

ایضاً له

لعل لبش داد مرا … آنچه ترا لعل کند مر مرا
بلبل خندان بهل ای جان نمک … برگ نشست گلشن ما
گر تو پریدست جهان از غم … مژده چرا داد خدا اشتر را
زین خانه است جهان تنگ … زود بر آید به پیام و پرا
صورت اقبال شکر ریز … شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست خراباتی … نرمی دخترک جهان را
جام صباح آمد ای خوش … باز ده از غایت روز ما چرا
ساغر دل چو دو برست … سجده کن از نقل جنون مرا
فاش مکن فاش تو اسرار عشق … در معنی زاده زنگت اثری

ولہ

گستاخ مکن تو نیاکان را … در چشم میار این خسان را
دزدی دزدی چو یافت … کم آور جامه رسان را
ایشان را دار حلقه پرده … هم نیز چند لایق ایشان را
بیت بشنو مجرای آید … از طمع پیوش این بیان را
ایشان چو ز خویش بر ماند … چون دور کشند تو عنان را
جز خلوت عشق نیست ما را … هیچ یار نیک اندر آن را
با دیدن دوست یا تو ایشان … دیگر چه کند کسی جهان را
شش چو چراغ یار ماند … چون از جهات سر جهان را
در مانده این زمانه باشی … کی بینی اصل این جهان را
چون گشت کرانه از تکان چه … از چند جان آن مکان را
جان خورده نیست تن چو … بر آتش نه تو خانمان را

تا بر کشش بچینی از درت | زین پس نخری تو داستانها
نظاره نقد حال میکن | نظاره زرتست عاشقانرا

وله

از دولت آن سر دلبر شیوه‌ها | شکل کمین دارد چنین زین شیوه‌ها
عاشقانرا دین و کیشی دیگرست | اصل و فرع سروران دین شیوه‌ها
دل بحق جستست از حق خبر | علم جویان اندران بین شیوه‌ها
جان شده از عقل و دل از سر که | زان پری رو تازه آیین شیوه‌ها
از دعا و شکر کوتاه کن او | شیوه‌ها کم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده روح ما را قصه کن | زان صنم کی کرد بی کین شیوه‌ها
شیوه‌ها از جسم باشد یا ز جان | این عجب بین مرد چندین
مرد جو بین عزتر شیوه خود | خود نه بیند جان خود بین
شمس تبریزی چو آن کرد با | تا بچشم بعد پیرین شیوه‌ها

وله

چون همه یکرو دریا دور شو از صفا | نسل هارت دهد بی باغ را برف
عیسی جان شد بفلک لشکرانک ملک | ماند خرین بزمین در طلب کاه و کاه
زرعیارست اگر جو ازین آب کلم | پیش چنین نسل دگر قدر نباشد
لفظ شکر گفت شکر خره بشنو زین مگدر | کین شکر اندر دست مش کشاکش
حال بهار قال ترا عمر بهار حال ترا | بگذر از ین گفت تهی دست شو از جم
نوح زمانی نشین چشمه چنین کشتی | بر سر کشتیش نشین باز ره از طوفان
جنس بجنس آید از ان ز ملک از مه | همره عنقا شو در دو جهان جز عنقا
سیل تو با جست من بی شک آن سن | شکر خور ار گر چه زاغی یا باز رها

نیست نیست بجهان خویش جان انگیز جان | چون تو کردی یکی ز نشو ... جدا
آن خنک انکس که را میل بود سوی خدا | بر همه دولت ارست ... ای همه را

وله

سلیمانا بیار انگشتری را | مطیع بنده کن دیو و پری را
برآور از دو دنیا میی | منور کن سرای شش دری را
برآور دی ز مغرب آفتابی | مسلم شد خمیرت آن سری را
بمیزان مشتری با بد انکس | که بر عشق کمار مشتری را
بشه بر جامه دان آن جامه خوا | کمر کن نیاز مشتری را
بکاسه کاسه ساطرب | بکن مخمور چشم عبهری را
ز عمر تمامای عیسی پرده بردار | کشاده ده نقوش آذری را
ز باده وآب چه دیجور کشتیم | دوان کن چشمهای کوثری را
ولا در بزم شاهنشاه درد | پدیدار شو شراب اختری را
هنا در نفس کن زیرا کاهری | برای این دهد شه لشکری را
جان سیمین بسی کرفتش زر نقش | ز حیرت گم کند زرم زری را
چون دریای کر جوش نوش | بدست آورد گوهر گوهری را
کرانی غزل را تو بگوی | بر شک آری تو سحر سامری را
...ه کردم کر پایم کل ازرد | تو بکشا پر نطق جعفری را

وله

چو روح خوب کلشنی را | آن چشم چراغ روشنی را
آن قبله سجده کاه جانها | آن عشرت رحمانی ... را
دل گفت که جان بسپار اینجا | بگذار هستی و منی را

جان هم بی سماع اندرام | آغاز نماد کف زنی را
نقل آمد و گفت من چو کوم | این تخت و سعادت سنی را
این بوی گلی که کرد بو [illegible] | خورشید و دهان سخنی را
در عشق بمال شو و همه چیز | ترکی سازند ارمنی را
ای تن تو بجان جان رسیدی | وان تن بگذاشتی تنی را
یاقوت زکات دیدت [illegible] | درویش خورد زر غنی را
آن حرم درد مند یابد | تا زه رطب تر جنی را
تا دیده غنیمه بر نخفته | بنمای بخلق محسنی را
دولت که بجست خانه دل | در دل خو کرد ساکنی را
بر خانه دل می رساند | آن ساقی باقی سنی را
خاموش کن و فن خامشی گیر | بگذار تو لاف پرفنی را
زیرا که دلست جان ایمان | در دل میدار مومنی را

ولـه

کار تو داری صفا شد تو باری سما | همه پابسته تو شیر شکار [illegible]
دلبری کینه ما نور دل و سینه ما | [illegible] در جهان [illegible]
ذره بذره بر تو سجده کنان [illegible] | چاکر و یاری گر تو آه چه داری
مرغ تشنه [illegible] جوع البقر | جمله دریا بخوردم [illegible]
نیست روا کار و کان [illegible] از کار تو ما | نی تو نماند در جهان کار گزا [illegible]
خواب شب و خواب [illegible] | کیست خبر جست [illegible]
روز مرا دیدن تو شب [illegible] | از تو شبم روز شود [illegible]
باغ پر از نعمت [illegible] گلبن باز [illegible] | هیچ نیاید بکران چون تو بها [illegible]

[illegible] خاک کنی جان مرا پاک کنی | باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
[illegible] کو رشود [illegible] | زود بده سنبل [illegible] صنما
[illegible] سوی تبریز اگر شمس حق آید [illegible] | هیچ نه بینی بجهان یک شب تا [illegible] صنما

ولـه

چون شمس الحق [illegible] دیده گریان ما | از پی آن آفتاب اشک چو باران ما
[illegible] زان نوح کی [illegible] سال | چون که رسد سیل ما [illegible] طوفان ما
[illegible] کریان شود [illegible] | در رهد کشتی آن نوح بسی جان ما
[illegible] وصل ساحل [illegible] | پس بزید جمله عالم [illegible] ما
[illegible] باید هم اکنون دیده گریان | سر آن پیدا کند از گلشن خندان ما
[illegible] این زمین با گلستان | خار زخس پیدا نباشد گل یکسان ما
زیر گلبن نشسته [illegible] | چنگ عشرت می نوازد [illegible]
[illegible] | جام می [illegible] دستان ما
[illegible] | باز حیرانی گرفته دیده حیران ما
چون ز سوز [illegible] | گفت [illegible]
شمس تبریزیست [illegible] لطف صنما | چون صفای [illegible] چشمه حیران ما

ولـه

شمس الدین بود سرمایه درمان ما | ای پسر و سامانی عشقش بود سامان ما
[illegible] جان فزای [illegible] بی نظیر | هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
[illegible] جان نقش [illegible] | گشته دستی جان [illegible]
[illegible] | کاندرا [illegible] شده جان و دل [illegible]
[illegible] | تا ابد سری نیابد این [illegible] سامان ما

ولـه

شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوان ما
شکر دارد جان و دل با جمله آرد بیشمار
زیر گرد و غصه‌ها از عشق این عقل و ران
پس برآرد پیش عقل آن کز سر حق گم کند
در دهان عشق ریزد خون او را بر دوام
تا نشاید خدمت محمود جان انبیا

تیره باشد پیش لطف چشمهٔ خور
پیش چشم مست مخمور خوش جان
ناگهان گیرد گلوی عشق آدم جان
پس زبان و عقل بگشاید بر شهباز
تا رباند روح را از دست وابستان
از قباد و سنجر و اسکندر و خاقان

ولـه

جان ز بر حق گرفت جنبد گریبان ما
جان فدا را کو را جان بقا را کز این
چند روزی در جهان همچو سگ افغان کنان
همچو قرآن بیرون چون آب لطف
چند روزی بو جهل باز گشیدن کند
سر چه زر و آوری کنده درین
روح چنین پاک را پیش طیران
حیف باشد کو شاه بنده شود بنده
حکم ترا داده ورای پرس سلطانها
در گسری ای کشتی وحشت
چند روزی غافلا از طلب
نور همان شمس الدین شه ایام

تخت گرفتم گشیده تخت سبحان
صحبت ما را طلب در بر جانان
باز ما شو برادر بی طیران
طوطی باز ما بیا در شکرستان
صاف محمد بیا در پیش طغیان
خیز بیا در نگر باغ و گلستان
عربده آغاز کرد نزد غریبان
بگسل از بند کی ای شه شاهان
تا جه اسیری کشی رستم دستان
زحمت خود را ببار پیش تو یکیان
مال نماند بکس ای شه خوبان
کار و رواشد تبین در ره ایمان

ولـه

بشکن ای تو از آن که برسد صبا
آدم دون نشود سیر دماند

ایضاً لـه

آدم دوان کو شود ماند کی سیر شود
دان کو در شود باز و لقمه لیش کند
دم زدن و ده تا خنک شود پدید باد
با ده دون کاندر جهان تو زندگی
زر کشی ای نام ازو برآ آدم و گر
بند لب کز دل همه هزار حرف سخن

تو آمدی که خدا گفت یحیی الموتی
چو بست گشت دان تن از ام احیا
که تا شوم ذام تو سوار بر دریا
که یک گیاه و ز دید ز جمله صحرا
چو بگسلد ز لب این باد آن بود بر ما
بگوش جان تو گوید حریف عشق بیا

ولـه

بپرس از نوح ز... خشکی بیما
ز عشق و روح حکایت کند ...
کر آن ادب توان یافتن ...
که بر فلک ...
[illegible]

[illegible]

ماتیش بکزیدست اینی جانها … سببش نخریدست اینسپها
یکیل عشق مرا مصید تا بنی کاکب … کر نا الش بر مدار قضا را کیها
نی جهان و نی نظم تا زه تر … مزار شود دا نکند و در تهیا
کدای عشق شمر جه در جهان طلبیست … کر عشق جون زر کان وان سیها
لمت تلبی با عشق خدعه وها … کذبت ما شاکلن ملاق ربها
اریدر کی با عشق شاکر الکن … ولت نیک و شوت وتکر
صد هزار الف کر میچ عشق کنم … فزو ترست جالش ز جمله آوبها
جو شمس مفخر تبریز الف یا کمشود … فزوده رونق کلزار اعد عطر والیبها

ولـه

ازان بابی ای مولا اکر امروز اکر فردا … شب روز و تو درو شن ای خباز
تو پاکی پاکی ز صورت لیکن جو نوری … نابی صورتی درام با حسن چو جان
جو صورتها بجنکردی جو صورت ما بنی … رای مثل وین کرده ی جهان نقش
را کوی جو هستن این کره یا کار … کر میدی به نشست
ایا مشوق نعروسی جو میدانم تو … که تبر روش چون کری تو جون
زدی بروین یکی آتش کشد جان را … کر ز آتش شود کان مس کر
فزست آن آتش ساقی … کر از معزش تلاقی دانداز باشر
بکن این سراتمین بکندم شمس الحق … تبریزی نکو آیین بیراین نکته

ولـه

ایا نور رخ مری … جنین عشق بنا و ستی
منم ای پری رام تو برای صیدم تو … کهی برکه نام تو کهی
بدو ماندام بجاده غریب … بدو ماند یوسف مصری

[illegible]

کریبان کیروایناک کسی باکه تو بودی … کرمن امرتو میبا ای جه پنهان
بهر لطه ویر ز چشم لوط حیران … سبب خوام کرد با یه سم
اکر عطار عاشق بد سنایی … زایز من تو امن کو کم
مکن امر کزین ام جو ودشت … یکی کوشم کر من وقت تشنه تنگ
خوش کن بر خوشی جان کر باشد … کر جانی مستعدا به کشاکشهای بالا

ولـه

دلا رحمان آمد ای یار تو سیا … بر بند سر سفره بکشای رو با ما
یارا مرجانی دست کر ای آری … بنکر سوی حلوایی کی طلبی حلوا
یک دیدن حلوای ز انسان کندت شیرین … کر شهد ترا کوید خاک توام ای مولا
نیم آن بنور دیده دستی بیضه … بیرون شو از این بیضه تا باز شوی
باده لب نغز نکنت لب و بر … خوش باش شکم خالی می نالد چون
ای شود خالی به لب بر لب نایی … چون ز روش پر شود انکاه شکری
کر تو به زبان کرد آخر به زبان … کو سفره نان افزا کو و ببر جامه
نور و جباف آبی و نعمان نقاف آری … کز تافت صیام ای جان
ز سر ای صیام راجه سودای سرافزا … لیکن ز چنین سودا بندید صفا
در سال ز جو دادای پاکی کستند اکل … تا آب روان کرد و تا کشت شود خضرا
ساکنان تن ایثار کن این تا زا … تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
ای مستمع این دم را … کی فزوه می خواند با زاسبری بالا
خاموش کن و دم در کش … لب بر لب شاهد نه ای انعم جان

ولـه

جو تیره ست ای … برادر جنان شود کوری کر دین زاد

[illegible]

ایضا له

[illegible]

اگر آن خود همه جانست چرا سنگی گرانست
اگر ظلمت آن تن چرا با شیوه و بیش
چو اندر عشق خوانش چو از او را
چو معنیها که آید برای قوت روحی
بسی صورت تو شو که از او
چو در تبریز گردم ز شمس الدین

بسا جانا که چون آتش ز جه برباید
که گر تو کنده و دین و گر بنیاد
جهان لطف جهان دانش کند
چو صورتها که بنماید کند
برآورد مردم از زندگی گر
از آن سری که ز دو مردم همه

ولـه

آب حیوان باید آن روح فزای را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن آمد
صد چشم شود حیران در تابش این در
گر غلط و مستی تو چون رفت فرا
دل تنگ همی داند کانجای کر است
دل نیست کم از آهن آهن نه که
تشنیع نه پی آمد در عالم جان
خورشید حقایق شمس الحق تبریزی

ای چو جان باید دریای خدایی
این عرصه کجا شاید پرواز همای
تو گوش کش این سو سر گر
آخر تو چه پنداری این گنج عطای
صد جان بفدا باید آن جان
آن سنگ کز وی برد بو
این عقل همی یابد
دل زدی زمین بو صد آن جان

ولـه

ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون ما
از لشکر منصور ما بو فتنه دو ما
آهن خود آینه کرد و من بنده
هان ای دل مسکین سخن پایان
ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه

ساقی شدیم اندر فنا اکنون چو
ای برده آهن صنعت لطف
امانی خوای نگر خواهم شما
با کس نیارم گفت اینها که
هان رنگ ز بود گفت و گو از شمس الدین

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

این خواجه وی وارشد و ز بیرون
آن صد را بنده شد و ز اشتری و
و سوسنی کلی ... اگر گو با خسی
آن از تیغ ... بگذر ... به

گر دست حورالعین شده گر دست
یا رب خوش داور کی و تا
تا شمس تبریزی به تو گر بد
از شیشه جام یابان چون روح

ولـه

گر چه سند کسر از تو غم
دست خود بر سر و بجور بنده که
خورشید بلا بر سرا و تیغ زد
این نقص بد و صد رنج مرا
این دلبر که جهد شیر و شکر
از بر و اشتر دل زمین و سکین
و شهای چو بهای خوش
شیش چه حوالت کنی ای آب حیات
عالم چو تشنه و تو سر دهان
در سر چشمه حیوان و حیات
زین چند سخن دل بخور و
شمس تبریزی خوش گر گوینده

ای مسیح از پی برسیدن
از گنا مشن ببندیش یکی
گستران بر سر او سایه احسان
لیک آن لطف بجز عفو و کرم
بجانش پس از آنکه تنی
بند بگسست و ماه سوی من
سپه رنج گریز ند و نمایند قفا
هم از آنجا که رسد درد هم
کی شود زنده تنی کو سر از او گشت جدا
جوی ما خشک شد است آب از
تا نه بیند رخ خوب تو نگرید
کر گوینده این نطق بر وی

ولـه

دل چو دانه ما مثال آسیا
چو سنگ و آب او اندیشها
گوید آسیا با ز پرسی

آسیا کی داند این گردش چرا
سنگ گوید آب داند با چرا
گو فکند اندر نشیب این آب را

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

آسیابان گویدت کای نان خوار | گر نگردد این کی باشد تا خوار
آسیای معرفت پر بار شد | از عطای ذو الجلال کبریا
با جواب آسیا خواهد شد خوش | از خدا وا پرس تا گوید ترا
شمس تبریزی همای دولت است | کی پرد بر اوج قدس پادشا

وله

اینک کیست پنهان خود را مگیر تنها | بس تیز گوش دارد و گشای ...
هر چشمهٔ خیرت گر آن پری و ساقی | هر صورت خیالات از وی شدست
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان | با احتیاط بودن باید ترا در آنجا
این پنج چشمهٔ حس تا بر تنت روانست | ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه بگشا
وین پنج حس باطن چون وهم و چون تصور | این پنج چشمه وان پریان ...
هر چشمه را از شرف پنجاه پیر آمده | صورت تو ناپدید اندر زبان ...
زحمت سد پریان گر با ادب نباشی | لیکن کو شهر و پریان کشتند ...
تقدیر می‌فریبد تدبیرها که برتیه | مکر شش علیم برده العبد مراد
مرغان تو قفس بین در شستها میان آن | دلهای تو چو کره به در مکر ساز ...
ماندست چند پیچی این چنبر گسسته | پر شد برون ز چشمه چون بر جهیم ...
خاموش کن که جان اسرار غیب داند | لیکن چه سود گفتن کی ...

وله

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا | من خمرهٔ افیونم زنهار سرم مگشا
آتش بزن اندر من آتش چو زند با من | کاشانهٔ فلک افکندم صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد و رخاک همه پا شد | نی سر بهلم این جا نه پا بهلم
یا صافیة الخمر فی آنیة المولی | اسکر نفر الادواء و السکر بنا اولی

وله

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

شمس الحق تبریزی از پرتو عشق تو | عالم شده چون بیضه و آدم شده مرغان جدا

وله

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما | افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود | مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ای ترشان ای ترشان آمد طرب دامن کشان | بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
امروز آتش ... بر هم کنجی نشین | ای جان مرگ اندیش رو ای حمالی بی‌بها
مرده شراب عاشقان بر کف نهد ملک ... | وانگه ببین سودائیان هر قبیلی تا ...
مجنون شو ای عاقل ... سنگ زند هر فاضلی | مرهم بگوید رامی مجنون چرا گشتی چرا
چون آدمی در بزم جان ... | مغزهان ...
افلاک گشته سرنگون طاس شکن ... | خورشید و مه اندر جنون ای روی ...
یا عاشقان روی تو دلداده ... | شب تا سحر در کوی تو ...
تا کی ز تو جور و جفا کان وفا ... | بهر خدا لطفش نما ای ماه روی جانفزا
ای بت کرده بت تو ... | ای مست از مستی تو ای صد هزار ...
ای مطرب شیرین نفس لطفی ... | ای عشق زین زیر و زبر جان ...
این بانگ نای خوش ... | آید ز شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
یا ساقی و کار کن ... | بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب ...
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور | ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

وله

زین مستی ما را بیا اسرار را اسرار را | در روی من بین ای دلا انوار را انوار را
... نقش رنگ ... | تا خود ببیند چشم تو دلدار را دلدار را
... ای یار من ... | بیچاره‌ام ای یار من دیدار را دیدار را

ایضاً له

[illegible]

مستی تو دیوار شد بر گنج گوهر باد شد — پر کن کدو چه باد شد دیوار را
بر کری بیرون که در عشق او بر کش هور — مستانه چو میخانه خمار را خمار
هم کوه هم تا تار نواز تو شد مست ای قند — پیرون رو ده خود و بچو تا تار را تا تار
در عاقلان بگو رود لاد و خشکان بنگر دلا — می جو را از جای بیدار باید
بکدر ز خم آب و گل وار از دل ای نخل — بستان از این سلطان دل اسرار
نتوان سر دیدن میان رخسار شاه بی نشان — لیکن ز مه رو نما چون آثار را

وله

شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما — بابت بگو شمع جهت دوش کجا بود
سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو — نیست شد و سیر نشد از طلب
دوش کجا بود دمت خیمه و منزل چه بدست — دولت آنجا که در و قسم بگشود
دوش بهر جا که بدی دانم کامروز غم — کشته بود بیم و دم مسجد لاحول
سایه نور تو ما جمله جهان سایه تو — نور که دیدست که او باشد از سایه
گاه بود پهلوی او گاه بود محو در و — پهلوی او هست خدا محو در هست
سایه زده دست طلب سخت در آن نور — تا چو بکاه بکشد نور خداش
شرح خدایی و در خشکی سایه و نور — لا یتناهی ولیکن چه بضعف
نور سبب بود هر چه بود سایه او — نور که دیدست که او باشد و از
نور سبب چه سبب پرده واز — ای سبب قد جعل الله لکل
آینه تیره کز ارکشت سبب — هر که چو آینه نشد باز ندید آینه
خامش و این نرگس طوطی — باز شوی صید کنی مرغ دل اهل

وله

ای ساقیان عشق سودا زده سودا — این زرد چهره کانرا ...

ای میرساقیان زان دستگیر جان — هنگام کار آمد مردانه باش مولی
تا نقل و روح مست آن غیبت دولت — پیش آمده در میان ز پنهان ما
ای روح چیز ارت ای عقل میز... — بگشای کنارت منوام کرده صفا
ای خواجه خلوت و سیاه نبوت — می خسرو در وقت پنهان مخور تو علوا
خلوت زما گزیدی آینه خریدی — تا جز تو کس نداند مهر های پیدا
در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن — گر تو شوند روشن ای آفتاب سیما
تا موش گربائی احسان او بکوشد — او صاف شمس تبریز آن خسرو معلا

وله

امروز دیدم یار با آن رونق و کار — می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش خجل گردون مشبک دل — از تابش آب و گل از عین آتش
کمتر که جانان زد جان تا بر دوم بر آسمان — گفتا سر تو زود جان بسپار از زر
چون پای خود برسر نهی پا بر سر اختر نهی — چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا
بر آسمان و بر هوا صد ره ... — بر آسمان پران شوی هر چه...
... از شمس الدین ... — جانها فدای این چنین انوار

الصاد

... غیرت آموخت آدم اسما را — بیافت جامع کل پرده های اجزا را
... غیر بود غیرت چو غیر نبود — چرا نمود در تا آن یگانه یکتا را
جهان پرست و جهان خوش ... — چه ماند شیخان حرف و ما را
برسان بیابی ... — شکر بیان حقایق و آن کو بار
... باده و کی جام عقار — مجال نیست سخنهای رمز دار
... سخن ... جوش می شکند — بقید بسته سر نشه را و غوغا را

چو قیمت شود ناگهان بر آتش | چو تیز بند کند دست بی محابا را
چو موج پست شود کوه‌ها چو کوه شود | که زیر آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ بین پیدا | اما طلب ملک کامکار بینا را
چو جنگ صلح شود صلح جنگ بین … | صناعت کشان کرد کاروانا را
به پرورش ای که در پرورش کار … | زبون دوست خوش باش …
حریف بین که شادی تو شیر … | مکن بند … مراسا
طمع مکن که … | چنانک … پشه عنقا را
چنانک جنگ کند روی زرد با صفرا | چنانک راه … عیسی را
الست صاعقة یا حبیب … | فما ترکت لنا منزلا ولا …
بک امنی … | فلمت انهم لی … ولا عار
متی اتوب من الذنب … | متی اجارك العشق …
یقول عقلی لا تبدا … | اما ضمنت به لی هلاك اوطار
خموش کن که مقالات شمس تبریزی | مسیح ما که کند مرده زنده دم احیا

وله

بگیر زای بیا اجل از تنگ ما | زیرا نمیدانی شدن … ما
از حملهای خند تو روز … | سالم نماند … بر جنگ ما
زین باده … اول … | چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما
اول شرابی … | … که گشتی از سنگ ما
ارکان … | از دل … اشک ما
… | پس با شهان پهلو زند … سنگ ما
باده … زرین … | با مشعله نتوان شدن در جنگ ما

گر تیغ خواهی … | گر قیصری اندر که … از زنگ ما
… ما | تا بشکند کشتی تو در گنگ ما

وله

… | ای قد سرو از رشک تو چون آسمان …
… سلطان … | هم یوسف کنعان شدی هم … مصطفی
… | … زمین و آسمان شرح تو باشد …
… | … عشق و هم … شکاند …
… | زین پیشگان … بیندار …
… | … و قرآن …
تعلیم کرد … آفتاب … | صد ذره … با … ابتدا
… تبریزی بیا از عالم کروبیان | تا جان پاک قدسیان … علا

وله

… ساقی آن باده … | … جام باده را
مطرب قدح … | جان … آن حسن بها را
آن عشق … | وان جام … بحرها
… تا کار … | … وفا را
… شکسته از … | طغرای تو … صفا را
… ای … بر فلک … | … و هم … سطح
… حاصل … | شد گرد … گاهی … را
… تبریز … | بشنو … آیین کن … را

ایضاً له

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ — چون یوسف اندر آمد مصر و شکر [illegible]
ای شاه پرور ما مانند شیر مادر — ای شیر خوش [illegible] در جان پیر [illegible]
بو کان زلف لیلی چون گوی مست — از پارسا بریدی بی پا و سر [illegible]
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی — گفتم بیا که خیرست گفتا که شر [illegible]
از عشق تاجداران در چرخ ازرق باران — ابی قبا چه باشد ای خوش کمر [illegible]
ای بس که گشته بر تو [illegible] — رقعه فنا رسیده بر سفر [illegible]
در دست جام باده آمد بتم پیاده — گر نیستی تو ساده زان شاخ [illegible]
تا چند عهده باشد زین سر بسجده — جرم بپرده باشد رنگ و اثر [illegible]
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی — کای بی‌خبر فنا شو ای باخبر [illegible]
طاوس برآید و آن رنگها نماید — تا مرغ جان سرآید بی بال و پر [illegible]
کوزه گران عالم دید از مسیح مرهم — گفته بار و دامد [illegible]
مخدوم شمس دین تبریز رنگ [illegible] — آمد بهار جسمش شاخ و شجر [illegible]

وله

دیدم رخانه بگیرم پهلوی دریا — گر داد او دست [illegible]
بدانکه صحبت جان را همی کند [illegible] — ز صحبت فلک آمد ستاره خوش [illegible]
ز تن بصحبت جان خوب روی زشت — چو شور تن مسکین چو شد [illegible]
چو دست متصل تست پس هنر [illegible] — چو شد ز جسم جدا او فتاده [illegible]
کجاست آن هنر تو که از آن دستی — در این زمان فراقست و آن [illegible]
پس الله الله زنهار تا ز یار کشی — که تا ز یار بر از صد هزار [illegible]
فراق را به ندیدی عاشق تنها یاد — گر این دعا کو بر زین [illegible]
ز نفس کلی چون نفس جزو ببرید — با مبطوا فرود آ [illegible]

وله

[illegible] بدیده کار خویش بماند — [illegible] زبی [illegible] بلا
[illegible] همه شیران شکسته [illegible] — [illegible] کی شدش [illegible]
[illegible] وصل بود تا رکیش بجنبد — گر یافت دولت وصلت [illegible]
[illegible] از شهریار خویش بپیوند — [illegible] پاره پاره [illegible]
[illegible] جهانی و هم پاره دوز استاد — بکن نظر سوی اجزای پاره پاره
[illegible] بشکستی بساز [illegible] — زالت زخمه [illegible]
[illegible] کنم ولیکن بلی اول [illegible] — گر آن جو نغره [illegible]
[illegible] بشکستی شکسته [illegible] — نیاز این نی ما [illegible]
[illegible] پاره‌ها تازه [illegible] جان — [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] کین نی جان از دم روح او — بیافت راحت [illegible] صد هزار [illegible]

وله

[illegible] شده از نظرت [illegible] — دی طوطی جان [illegible] شکرها
[illegible] ازان قصه که [illegible] — [illegible] وقت لطیفت [illegible]
[illegible] شاه تو شاهی کن [illegible] — ای جان ولی [illegible]
[illegible] جان نمایی [illegible] — هم جنت فردوس [illegible]
[illegible] بنگریم [illegible] — گویند خسیسان [illegible]
[illegible] باشد اندر [illegible] — [illegible] حال [illegible]
[illegible] خانه [illegible] — [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] کجا آمد این روی چو مه — این نور خدایست تبارک و تعالی
[illegible] اول [illegible] آخر — اول [illegible] آخر [illegible]
[illegible] — یا رب [illegible]

وله

وله

وله

تا شید بر آرد روی و آید بر کوه / ز یاد بر آرد که تهنیت و تمنا
در شهر چو من کول بگیر عشق ببیند / هر لحظه مرا گیرد و آن عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست / کو صادق و جد بست و دو گو عشوه

وله

در خرابات آی ای روی و ریا / تا ز حق یابی بسی لطف و عطا
سوی جهانی شدی لیکن گدا / ای ضیای عشق جانت را ضیا
می بنوش از خم حی لا یموت / یا ظریفان لطیف مه لقا
گر بیابی عشق حق گرا ربود / این شل برد جان عاشق و ملا
آهنست و سنگ مغناطیس باز / چند به دل در رخ آن شاه ما
از وفای او جفا یابی اگر / باز جوی از جفای او وفا
یکنفس های و هوی عارفان / در مقام عالم لا انتها
گر در آری ذوق دل یابی یقین / از رخ زیبای آن نور هدی
باز دان اسرار لیکن باز گو / با حریف محرم صاحب وفا
این چه در رشت این چه گفت و شنود / در زبان عاشقان از کبریا
من خمش کردم که شمس الدین بگو / باز گوید گفت و گوی ماجرا

وله

آمد بیرم صبوح شیدا / آن دلبر مه لقای رعنا
صد گونه عتاب عشق آورد / انگیخت هزار شور و غوغا
جان برد و بیک کرشمه اول / دل برد و بیرش نداشت ما را
لب چون بگرفت ابر و نازان / یعنی که مراست روح شیدا
تا روح حزین و روح بیغرامم / در من ببیند روح بیدا

من روح الیم بتحقیق / امروز مرا ببین ز سر تا
روحم نه که جسم خاکیم من / بیرون و درون و زیر و بالا
گاهم بملایکه ملاقات / باشد بمقام لا و الا
گاهی بجهار جان توحید / در صورت و معرفت هویدا
صد نکته ز معرفت بگویم / در دلبری نگار زیبا
آن نکته معرفت چه باشد / یعنی لمعات فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی بر آید / خود را ببیند نهان و پیدا
هم خود گوید که من کجایم / از خود شنود که هستم اینجا
هم خود بغلط رود که ای سخن / با من چه دخل شدی بیاسا
من بنگ ترا همی شناسم / در ده بمن آن شراب حمرا
من می طلبم یکی پری رو / کو برده دل هزار دانا
ناگاه نظر کند چه بیند / آن صورت از ستم مبرا
یعنی که جمال شمس تبریز / آن روشنی دو چشم بینا

حرف الباء

از این نشان که مه روی نماید از نقاب / از درون سو کاشب دانه بر دو سو ماهتاب
عکس جمال از درون و رنگ آب و گل از برون / دام هندوان در ضمیر و در نشان از خطاب
سخن چو در باشی خوران در آب و گل / تا نیابی ز آب و گل تا چند خواند در حجاب
بی نسبت انکی که گوید انکه او / سنگ شیری چه باشد بر نیان چندین شتاب
عمران راه که بینی ملکی گویی که جان / جان کجا و تنگ از کجا باز ای جان باز آ
پرسش تا نبینی ای جواب هر سوال / چون جواب آید فنا گردد سوال از دو جا

[illegible]

از خطابش مست گشتی آن شراب از لطف حق — وز شرابش مست گشتی همچو آب اندر سحاب

وز بادش سرکشیده همچو آتش وز زبانه — تو ز خجلت سرفکنده چون حجاب

گر خزان عاشق رباغ رای برگی کرد — عدل سلطان بهار آمد برای خوب

بر کجا چون نامها بر روی شیشه خط سبز — شرح آن خطها بجو از منده ام الکتاب

بین خوش کن نور شمس الدین بیحد حاجت — کی نماید تجلی بر مثال آفتاب

و له

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بود بی کباب

مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد و خواب

مرد خدا نیست ز خاک و ز باد — مرد خدا نیست ز نار و ز آب

مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب

مرد خدا قبله طاعت بود — مرد خدا نیست درین تو و تاب

مرد خدا زانسوی کفرست و دین — مرد خدا را چه خطا چه صواب

مرد خدا عالم بر حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب

مرد خدا بحر بود بی کران — مرد خدا بارد در بی سحاب

مرد خدا دارد صد ماه و چرخ — مرد خدا دارد صد آفتاب

مرد خدا گشت سوار از عدم — مرد خدا دارد عار از کتاب

مرد خدا هست نهان شمس الدین — مرد خدا را تو بجوی و بیاب

و له

هیچ میدانی چه میگوید رباب — ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی ام دور مانده من ز گوشت — چون ننالم در فراق و درد و عذاب

جنبشش گوید بدم من شاخ سبز — زین بدرید و شکست آن رکاب

[illegible]

و له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

مطربان فراییم ای شهان — بشنوید از ما الی الله المآب

ما ز قرن رستیم اول در جهان — هم بدو وا میرویم از انقلاب

بانگ ما همچون جرس در کاروان — یا چو رعدی وقت باران سحاب

ای بسا دل مسته بر بند بلی — گر شوی خسته بوقت اجتناب

وان که از بسیار منزل خسته — تو ز نطفه تا بهنگام شباب

سهل گیرش تا بسهلی داری — هم رسی آسان و هم یابی ثواب

غم ندارد گر کوبخت گرفت — اول او و آخر او را بیاب

چون کانجی کشته کان تیرا — در دل عشاق دارد اضطراب

ترکی دوری و عرب عاشق — هم زبان اوست این بانگ رباب

بادی نالیدنی خواند تیرا — گر بیاید در پیش تا جوی آب

آب بود و هم باد گشته آدم — تا بماند تشنگان زین سراب

خلق از باد است کای برود او — آب گردد چون ببیند آفتاب

از برون شش جهت این بانگ خاست — از جهت بگذر خوری زان آب ناب

عاشقا کمتر ز پروانه نه — کی کند پروانه ز آتش اجتناب

شاه در شهرست سرجمله — کی گذارد شهر و بگریزد خراب

گر تو دیوانه نگری کار گیر — پرسش چندان برنج کاید جواب

گر ز شمع هم شیش افزون — کار از آنک حق ضرب الرقاب

شمس تبریزی ز جام عشق — خلق عالم جملگی مست و خراب

و له

آن پری روی نماید بی حجاب — دم بدم با عاشقان یک کباب

گر تو تریف مست گر رندی از — در خرابات الی الله المآب

[illegible]

[illegible]

یارب از ما این ما و دور دار / تا گشاید برخ ما فتح باب
آنچه ما طلبت این نور شد / ای ما شد حجاب آفتاب
گر بنوشی جرعه از جام جان / یا دگر بی منطق فصل الخطاب
این شراب صاف بی آمیغ خام / از سقا ستم به بهم میدان صواب
مرزبان آن دهر و دلدار ما / می نماید روی با ما این حجاب
مطربا امروز ما با خود نه ایم / نی دوی بنواز دکام از ما بیاب
مطربا در تن بین تا در تن / چند بی نوش کن جام شراب
این شراب از ساغر گیتی نما / گر تو باشی کرد آن شد خراب
جمله عالم سرابی باز دان / تو سر آبی بگیر از این سراب
آمدیم از حق بحق با تاج سیم / بوده ما را این جهان انقلاب
شمس تبریزی که خورشید حقست / می نماید طلعت خوبش نقاب
کنتش ای جان زما غایب مشو / وگر از ما روی زیبا بر متاب

ولـه

ای روی تو صد ماه و ستاره / کموشت کشت و اینک کوشتان
ما در سایه لت ای کعبه جان / بهر گوشه ز خورشیدت کباب
غلط گفتم که اندر مجلس ما / برون ده بوده خورشید را
ازین خشت آسیا مانان نجوم / نه نوشیم آب از این سبزه زار
سبب است اسباب جهان را / چو باشد شمس اندر پوشتاب
زمستی مرغزاران چه دانم / برون ما ای کشد مشتش جلال
چه رونق دارد از مجلس جان / زهی چشم و چراغ جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سر سنبل / بجوشد خون ما زان شاخ [illegible]

[illegible]

حرف التاء

[illegible]

فتوح الله فتوح الله فتوحی / تویی مفتاح حق فتاح ابواب
را در سایه لت ای کعبه جان / زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
بنفت الله زعشق آتشینت / زمین و آسمان لرزان چو سیماب
پرستانت آید غم چو بوی / خلق کرده باشد شمس سیراب
خمش کن ختم کن ای دل چو وحی / که آن خوبی نمی گنجد در القاب

ولـه

[illegible] شد ازین جوی جهان آب / بسا با بادگرد و در داسان آب
[illegible] زان آبی که چشمه خضر والیاس / ندیدست و نه بیند انجمان آب
[illegible] سرچشمه که زو جوشش / بجوشد مروی از مین جان آب
[illegible] باشد آب نانها خود بپرورد / ولی مرکز نرست ای جان زنان آب
[illegible] لقمه نان چون گدایان / بریز از روی خود چون میهمان آب
[illegible] سر جمله عالم نیم لقمه است / ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
[illegible] زمین و آسمان و لوح بسپرید / برو رفت از زمین و آسمان آب
[illegible] هم برون رو از چرخ و زمین زود / که تا بینی روان از لامکان آب
[illegible] ای جان تو ازین نوش / بیا شاه نه بحری کران آب
[illegible] که خدا است دای / برو جان بخشش بی پایان آب
[illegible] دیدار آمد نور دیده / از آن باشد اندر ناودان آب
[illegible] این کلمات خشک و تر / از آن در لاب یابد گلستان آب
[illegible] تلف خرماهای مریم / نه از اسباب و زین ایوان آب
[illegible] دعای انگشت بر گرد / که زانجا سوی تو آید روان آب
[illegible] چون برگ و گر چون پاسبانان / که هست این ماه ساز [illegible] پاسبان آب

ولـه

[illegible]

خوش تا روان کرده ... بمعنی | بر جان تو صد ... جان

ولـه

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده‌اند سحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعله‌ها برافروزد | بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ | بلبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست | چو مشکلش نباشد چه ... فتح باب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه | که تخم شهوت ازو شد خمیرمایهٔ خواب
خواه بگاو دم عشق عیسوی ز کجا | که این گشاد نداد ش ... مفتح ابواب
که عشق نعمت جانست و طوق گردنها | برای ملک وصال و برای فتح حجاب
چنانک آدمی و لیلیک بهم آید | غذای رب برانده ز ...
نه عشق کم بکو با جسمیان که ایشان را | وظیفه خوف و رجا آمد و ...
نه جسم مست ز ... شمس مفخر تبریز | دلم بر آتش شوقش ... مست ...

ولـه

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب | کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای درفتادم از شرم این کرم | کان شه دعام کرد و ...
بس چهره کو نمود و مرا کرد ساکنی | گفتم که چهره دیدم و آن بود در ...
از نور آن شعاب بسوزند عالمی | یارب چگونه باشد آن یار بی نقاب
از من گذشت عشق من اندر پیش شدم | و آنگه ... کرد و مرا خورد ...
بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا | ... عذب رفتم و ...
ازناکه ... تمنای بلا ... | ... که ندید ...

زین اشتها ... کند او لبا بلا | زیرا مسیح ... تش لب آب
مرغ ... وبلا که ز تبریز جان ... | ... جان کز بود ...

ولـه

ما را ... آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب | آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من | از جام عشق او شده این مست و آن خراب
خمار خانه چو شد یار دلم حریف | خون شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون پر شود ز خیالش ... | کاهنده ای پیاله و شاباش ای شراب
... عشق از بن و از بیخ بر کند | سوخانه کند ... ز عشق ...
... عشق را چو دلم دید ... | از من بجست ... کتاب
... شمس تبریز شمس الدین | اندر ... شده دلهای چون کباب

ولـه

... وصال یار بیاید ... | است چون ... باشد ...
... جان چو جان ... | ... آب ...
... آب حیوان خضر ... | زندگی مرغابیست ...
... یار ... این لطف ... | مرد ... لیکن ...
... اندر ... | ... آفاق ...
... نیست ... چون قیامت ... | خود تو بنگر ...

ولـه

... بگشای ... | تا سجده‌های شکر کند ...
... برگرفتم ... | ... مست می‌کشیدم ...
... شتاب ... | دیوانه بود که ... سوی ...

یارب کرم به سمع و بر هر که نیاز — چندین هزار یارب مشتاق از ...
از خاک مشتری دل و جانهای تشنه شین — مستسقیانه کرده گرفته ...
بر خاک رحم کن که ازین جای مضطرا — می است و با تر آمده میزان ...
وقتی که آن سبک شود آن بار پای او — لنگانه بر جهند و دست کامی ...
تا خنده گیرد از نمک آن لنگ بی قرا — وانده شفاعت آیمان ...
با ساقیان ابر بگوید که برچهید — گر تشنگان خاک بجوشند و انده
گیرم که من نگویم آخر نمی رسید — اندر مشام رحمت بوی ...
پس ساقیان ابر بجهانند ز میان — با چهره و با تشنه و با شکر ...
خامش که در خرابات می چو گنج گشت — کین گنج در بهار بروید از ...

وله

یار آمد و صبح ای اصحاب — ما لکم فاعتدیت عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت — فادخلوا الدین یا اولی الالباب
آفتاب جمال روی گشاد — فانزعونی شفاء و لا ابواب
لذت عشق با دماغ آمیخت — کامتزاج العبید بالارباب
ادب عشق جمله اوست — امد العشق و حشتم ...
دختران ضمیر مستند — وسط الروض ...
کرشما کشم ضمیر زاید — فاسیلو من من وراء حجاب
باده عشق تنگ و نام گشت — لا ردوس سوی ...
شمس تبریز جام عشق آورد — وخذ الکیف للشراب کباب

وله

یا صدر و بدر عالم بنشین بجنب ا... — چو برای بر درآمد فاز ز تف ...

ایضاً

چو طرق بسته بود و طوع گشته — تو برابر آسمانها که کشا طرق ...
نفس ملک بیابد و هزار ... — چو امیر خاص آید که گشاید آن ...
سوی بحر و چون ماهی بهر ای ... — چو بگوید امیر خواهی بگوالیک ...
چو خبر تو شنیدم چو قلم سر و ... — چو قلب تو رسیدم چو کشم صداع ...
و سلام خویش سلطان بکشیم ... — که شدت الاسلات ...
که چنین شرابی زد و آمد چنین خطابی — عجب است اگر بماند بجهان دمی ...
ز دهان حق بسته زبان ... — بشمایل ... شده فانی ...
که کشتی برادرین کل که تو جان ... — که نماند روح صافی چو ...
صلوات بر تو آدم که فزوده باد ... — که بقرب کل کرده هم جزو ...
و دهان ز تیغ صورت چو ... — سوی ... سوی ...
سخن تو کش کین فر دولت ... بکنی — که ... پای پابند ...
سماع شمس الدین آنجا ... — که زبیری نکهت ... مشام ...

وله

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل بخواستند از عاشقان — جان و دل را می سپارم روز و شب
تا بیابم آنچه در مغز است — یکزمانی سر نخارم روز و شب
تا کرشمه مطربی آغاز کرد — گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و بر می رود — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو — در میان این قطارم روز و شب

ایضاً

[illegible]

جان روز و جان شب ای جان تو
انتظارم انتظارم روز و شب

ای کشم مستانه بازت ای خرم
همچو اشتر زیر بارم روز و شب

تا بگشایی بتندت دلم
تا قیامت روزه دارم روز و شب

چون ز خوان فضل روزه بشکنم
عید باشد روزگارم روز و شب

تا بسالی زخستم تو عید
با مه عید تو یارم روز و شب

زان شبی کم وعده دادی الوصل
روز و شب را می شمارم روز و شب

بس که گشت همه جانم تشنه
زیر دیده اشک بارم روز و شب

شمس تبریزی بجان پاک تو
همنشین یار غارم روز و شب

وله

ای زلف بکان تو رفت بیرون امشب
روز بر خدا از بجا آمد گذری امشب

هر جا که روی بجا ویران شود آن مجلس
ای خوب حدین مجلس تا در نبری امشب

امشب بکمال تو پرورده شود دیده
ای چشم نبری خوابی تا نجم ... امشب

واللیل اذا یغشی ای خواب رها شاکن
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

گر خلق همه خفتند ای دل تو بهر مه
گرد و بس نی خفتی امشب نبری

شد ماه کرامت استاره سپاهان
وز تابش استاره ای مه سپری امشب

با ماه چو هم خویم تا روز سخن گویم
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

خاموش کم گو تا از دل چون خود بست
بر جان ز شکر ریزی بی بی خبری امشب

وله

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب

روی تو چو بدر آمد و امشب قدر آمد
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب

ای سرو و صد بستان آرام دل مستان
بردی دل مشتاقان زنهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان بی تو و جهان زندان
آنی که دو صد خندان زنهار مخسب امشب

ای روشنی جان هادی نور روان ما
یک لحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب

ای ماه شب هجران بیرون مه برا تابان
تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب

اندر طلب جانان صد خانه شده ویران
بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب

ور رنجه بشد هجران تا زلف تو شد جانان
وز عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب

گشت ای جان ...
عشاق ترا قربان زنهار مخسب امشب

در بهار بی یاران بوی نصاب
چون زلف تو آویزان زنهار مخسب امشب

خاموش که خاموشان در غیب شده گوشان
از دل تو بشو جوشان زنهار مخسب امشب

وله

ای شاه شکرلب نان شاه نکو مذهب
جان مست شد و قالب زنهار مخسب امشب

زان نور همه عالم پر شود همی نالم
تا بشنود اعوالم زنهار مخسب امشب

گر زانکه ز کر خاری بگرد ز تو بیداری
از ما چه خبر داری زنهار مخسب امشب

گاهی بپریشانی گاهی به پشیمانی
زین عیش سبکانی زنهار مخسب امشب

بیرون شو ازین پرده ...
... زنهار مخسب امشب

... دمشق تو ...
شمس الحق تبریزم زنهار مخسب امشب

خاموش که از معنی صد گونه رسد
بر صورت هر تنوی زنهار مخسب امشب

وله

ای هر که جهان مجنون زلفت
جان همه سودایان کو ره رفت امشب

...
خاک انده قدومش چون عنبر امشب

...
کان ناظر پنهانی بر منظرت امشب

...
بر گیر سر از این سرخوشان امشب

[illegible]

والله که خوب بر من باشت ورآیت | کین جان چو مرغ آبی در گوهر شت
چون دستگیر آمد شب کمر سستی | رقصی که شاخ دولت سبز و ترست
از شمس الدین و دین رهبر کی کرگ | جانش بسوی مقصد خوش بیرست

وله

عجب ای یار مهمان دار امشب
که تو روحی و ما چار امشب
برون کن خواب را از چشم امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری گردده گرد
بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر را بگردون
چو جان جعفر طیار امشب
تراش ماه صیقل باز وای
ز هجران ازرق زنگار امشب
که تا عقبان جمله خشد
ستم با خالق بیدار امشب
زی کر و فر و اقبال فرخ
که جان باشت از عقار امشب
اگر چشم بخسبد تا سحرگه
ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد ز بیگه
براه کهکشان باز آ امشب
شب بار و ازان استارکا
که در تابید در دیدار امشب
اسد بر شور بر تازد بجله
عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکار و تخم فتنه
بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن
سخن گویای بی گفتار امشب

وله

چونکه ندارم بنوقای شب
گرد برآریم ز دریای شب
شب حق شاهد چی بود
روز کجا باشد حتای شب
خواب نخواهد بگریزد ز خوا
آنکه شد مست تماشای شب

[illegible]

بس

سن

[illegible]

بی دل پر نور و بی جان کل
مشغله بنده و مولای شب
پیش تو شب مست چو ترکی سیاه
چون بکشیدی تو ز حلوای شب
راه درازست برانیم تیز
ابد بازی و به پهنای شب
مست برابت شب زنگی و کار
تا بسحر مست من و پای شب
روز اگر کبک دری و اکرست
زوق دگر داره سودای شب
مخزن تبریزیی شمس الدین
حسرت روزی و تقاضای شب

وله

بالای هفت کیوان ایوان ماست امشب
سلطان هفت کشور بر خوان ماست امشب
گر خوان ما به بینی در خوان ما شینی
مهمان خدای هر خوان مهمان ماست امشب
اصحاب در نظاره بنشسته بر کنار
کاندر میان یاران یاران ماست امشب
ساقی بیار جامی بستان هوش در عالم
فرمان مرد و عالم فرمان ماست امشب
مطرب بزن تو زیرا ما خادم بد طلق
کانوار جمله جانها در جان ماست امشب
گوش کسی شنید و جشن کسی بدیده
هرجا که مست جشنی حیران ماست امشب
از شمس الدین و دین و جای وصل کو
جای وحید او را با جریان ماست امشب

وله

آوازه داد اختر بس روشنست امشب
گفتم به اختر آری بس باشت امشب
پرده دریم بالا از بهر الصلا ما
گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دل بر ما اندر برست چون دل
و آتش بهر ما آن کردنست امشب
تا روز زنگیانرا با روم وارد کر
تا روز چنگیان را تن تن تنست امشب
تا روز ساغری در گردست در کشش
تا صبح گل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب مست بر خاص و عام ریزیم
شادی آنکه ماست در روزنست امشب

وله

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست
طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
[illegible]
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

امشب شراب وصلت بنهاد جام بر جام | شادی آنکه مات هر روز نیست ما را
دارد دما بدستش آهن چو موم کرده | کامی رباست لیزل آهنست ما را
بگشای مست ما را تا پای اصل کرده | کین جان زبار دستش زیرست ما را
در روی چون زر ما ای بخت برسیده | کین زر کاز دیده هر معدنست ما را
آنگو بکرد دانش می بست ما را | پالان خر بود و نکو دست ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است پوشن | وان نیزه درازش چون سوزنست ما را
وز کاه عنکبوتی زان برج آهنینش | برگستوان پوشش چون جوشنست ما را
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه | بادرجه کف ای کو الکنست ما را

وله

سلطان مست کردن بهمان ماست | ترسی سپهر گردان بر خوان ماست
از خاک شاه صورت بالات حجره ها | بازار و شهر مردم دوران ماست
از آسمان جانان آید ندای قرآن | آن کان آفتاب زمین درشان ماست
ما براق مست زان سوی عرش برده | صحرا و کوه و دریا میدان ماست
خورشید چرخ چارم گوست ملک ما | ماه جلال پیکر چوگان ماست
ثریا و فیلسوف از نکت کسوفی | چون خر بمانده در گل نادان ماست
ای مطرب خوش الحان آواز خوش بخوان | تا در سماع آییم دوران ماست
ترشی مکن بهر سر کز چون شهد باشی | قند و نبات و شکر ارکان ماست
ای شمس الدین اگر تو خواهی که ما همه | رخسار ماه رویان برهان ماست

وله

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چو | عود با در سوز و بربط با نکوب
این تا ند تا نگویی بر سر شش | وان دگر را تا نسوزی هست خو

تا نسوزی بوی ندهد آن بخور | تا نکوبی نفع ندهد آن حبوب
مجلسی پر کرده پر خاشاک شکر | خیز ای زاهش فرش جان بروب
تیر اعظم بدان شد آفتاب | گرد آتش خانه دارد بی لغوب
ماه از آن پیک رکاب می شود | گو بیا ساید ز سیران ورکوب
خود نظر شد این پیغمبران | تا رسد شان بوی علام الغیوب
گر نبو فانع شد تو هم بسوز | تا که معدن کردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور | چون بسوزد دل رسد در القلوب
صد هزاران این سخن گو تا بکن | گر چه جان گلستان آمد حبوب
صاحب العودین لا تهملهما | وقت ذا فرکن و ذا اکرب
من لحی بین السکاری لایق | من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم با لراح عجل و استعد | من خمار و دو شق الجیوب
این بجو از سلطان الهدی | جاذب العشاق جبار طلوب

وله

بیت عاشقان کن ای جان صد رقا | چنین میان مستان انبک و کواکب
این روز پر عجایب وان محشر یابیست | گشت خش جنت مستغرق عجایب
چون طیبات گشتی رطبین نشانه | طیبت از تو کی بود ای معدن اطایب
جان از تست مردم سلطان مسلم | این شکر از که گویم از شاه با مناقب
بر جیب خاک گردی ارواح ماکیان | سر کرده در گریبان چون صوفیان را
عشق تو چون در آمد اندیشه شد دل با | عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
تا عقل باشی حیران در وصل آن نگارا | چون وصل تست اکنون گرفت از رغایب
جا جست قوت رحا جات عشق جز تو | ای قبله هر وایج عشق در مطالب

وله ایضاً

[illegible]

تنگ شد قیامت تنگ یکی علامت / طالع شد آفتاب از جانب مغرب

درکش رسید کار از حد رسید کار ما / زان جذبهای جانی ای جذبه تو [illegible]

تا بیند این دو دیده صبح خدا امید / دام طلب دریده مطلوب کشته [illegible]

عشق طلب باشد آیینه تجلی / نفس و حسد چه باشد آیینه [illegible]

کر جبل جسمها تا کنتمی بحجب / نکد شته به دو متهایاست [illegible]

ز نقشهای صورت نهان [illegible] کرد / نه ماهی و نه حالی نه [illegible]

مقلم برفت از جا با تیش [illegible] / ای از درت نرفته کس نا امید [illegible]

وله

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب

بجست و جوی وصالش چو آب جوی دویم / ترا که غصه آن نیست کز کجاست بخسب

طریق عشق ز صد ره [illegible] / چو عشق و مذهب تو خدمه و ریاست بخسب

صباح ماست صبوح شبانه [illegible] / ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب

ز کیمیا طلبی ها چو مس گداختیم / ترا که بستر و بالین چو کیمیاست بخسب

چو مست مطربی [illegible] / که شب گذشت و کنون نوبت دعاست بخسب

قضا چو خواب [illegible] ای جوان تو برو / که خواب نوبت شد و خواب از قضاست بخسب

بدست عشق درافتاد [illegible] / چو تو بدست خودی رو بدست [illegible]

منم که خون خودم ای جان [illegible] / چو لوت ماستین خواب [illegible]

منم که از دماغ [illegible] امید [illegible] / ترا دماغ تر و تازه چون کجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم / تو چون برهنه نه ور ترا قباست بخسب

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

جهان ز نور رواز میان کار بخسب / ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار بخسب

هزار شب تو برای هوای خود خفتی / یکی شبی چه شود از برای یار بخسب

برای یار لطیفی که شب نمی خسپد / موافقت کن و دل را بدو سپار بخسب

ترس از آن شب بگویی که تو تا روز / فغان و ناله و یا رب کنی هزار بخسب

[illegible] که بیاید عشق [illegible] / [illegible] آن شب که ره سپار بخسب

اگرچه زنگی شب [illegible] / [illegible] جام وی و ترس از آن خار

خدای گفت که شب عاشقان نمی خسپند / اگر خجل شده زان و شرمسار بخسب

شنیده که شهان کاسه باشند / برای عشق شهنشاه کامیار بخسب

هزار بار بگفتم خموش سود نداشت / یکی بیار و عوض گیر و صد هزار بخسب

چو مغز خشک شود باده مغز بخشد / که جمله مغز شوی ای امیدوار بخسب

وله

ای عشق رسید [illegible] خطاب / بر جه که این خطاب خطابیست مستطاب

ای دل اگر ز غافلی از حق مباش دور / کز پرتو حقست هزاران فتح باب

اندر حجاب ظلمت تن از چه میروی / کی پی جمال و نور تجلی بی نقاب

یک شعله نور حق اگرت بر دل اوفتد / [illegible] شو و ضیا چو آفتاب

در قلوب پاک تو نوریست [illegible] / کان نور در و خشم برون آید از نقاب

دیگر زمان [illegible] تقدیس [illegible] / مست بی الست شوی ای دل خراب

از شمس دین مفخر تبریز بشنوی / اسرار دین برای سوالات مرحبا

وله

چشمها را [illegible] از خواب / چشم بگشا و جمع را دریاب

نکر آخر که [illegible] شدست / چشم در چشم خانه چون سیماب

وله

[illegible]

گشت شب و بر دل خلق اشاوند | چون ستارهٔ میانهٔ مهتاب
هم سیاهی دوم سپیدی چشم | از پی و خواب مرده گشت خراب
جمله اندیشها چو برگ بریخت | گر ز بنشست بر هوا اسباب
عقل شد کوته همی گوید | عقل اگر آن تست این دریاب
بنگی شب نگر چون دادست | جملهٔ خلق ما از این بنگ آب
چشم در عین رفتن افتادست | کار بگذشت از سوال و جواب
آن سواران تیز اندیشه | همه جا مانده چون خران خلاب
شمس تبریز جان من افزود | ای عجب جان من مگر و شتاب

ولــه

ای دل ز غم تو بسوز یارب | بگریست آسمان همه شب
گر چرخ بگرید از نخندد | از جذبهٔ خاک باشد اغلب
از بس که بریخت اشک پر خاک | شد خاک ز اشک از رطوبت
از گریهٔ آسمان چه آمد | صد باغ بخندهٔ مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید | گلها و بنفشهٔ مرطب
ز گریهٔ عاشقان چه خیزد | صد مهر درون آن شکرلب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک | از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما | از بهر نتیجهٔ مرتب
خاموش شو و نظاره می کن | اندر طلب جهان مطلب
با شمس الدین ندیم می باش | در شان تو است نحن اقرب

ولــه

گر در لطف گر در روی تو دیدم همه | وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه

گرچه از شمع توی سوخت چو پروانه | گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه
شب به مشک رخ چون ماه تو جادو گری | من چو من جادو و شب را بدریدم همه
چون ز ذوق تو چو گربه لب خود لیسید | من چو طفلان سر انگشت مزیدم همه
سینه چون خانهٔ زنبور پر از شهد بود | گر تو ای کان عسل شهد کشیدم همه
از شب آمد و جانهای خلایق بربود | چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه
بین نشستن باش کز نور تجلی | بهای دل و جانش بخریدم همه

ولــه

ای کجا هایا پر از نور تست چو جهان ازانا | از غم و اگر تو ما را دانکی بها تاب
در میان باغ وصلت غافلان غفلت الم | بی خبر زین گلستان و سبزه زار
خواری بیجهت با وجود در وی دوان | شهد و شیر و خمر و آب جریان بی نقاب
خواب غفلت بست کل دیدهای خلق را | ذره ان خورشید دایم
زین هدی که داری فرگک از شوق | همچو ماهی خوش درآیی در محیط اضطراب
مست جانت ما همچون کرکس بلنگ از او | لیک پنهانست زیر این تن همچون
بحر کی مانده پنهان زیر این دیوار | گر ترا این گنج باید جسم خود را کن خراب
بیابان در خرابی بکر آباد است | گر درون یار از درون آتش مشتعل
نهان آباد چون در خرابا | هوش و مستی بین نظاره مستی
مستی کان نیست زنده از سبال الله | این مست را همچون که در محراب
عشق در شرق میان شد که براید | مغز تو آتش فرا آتش نغز شو اندر
زانکه آن ساقی باقی گردد خان | ای جدا از جام زرین باکف
چنین مست و مست کا برادده | تا غذای آتشین جانت شود آب غذا
سر نمیکردی یک محیط و نیست | هم بد و نیک از تو آید هم سوال

[illegible]

ای بهر تو تافت ... عشق ار کنش	... متصل با مه و هم جدا

وله

عشق آن قند تو جان شکرهای ما	سایه زلفین تو در دو جهان جای ما
اندر بالای اوست عشق که بالا گرفت	وانکه بشد غرق عشق قامت و بالای ما
هر گل سرخی کزوست اندر خون ما	هر گل زردی کزوست دسته صفرای ما
هر چه صبوری کنی خواجه که همتاش	عاشق مسکین آن بی حد و همتای ما
از شب هجران ماست شب که سیه پوش	سوی تو بود و شب آتش سودای ما
بست زمن باد و رست این سخن از ...	تا به بدانکه او شده فردای ما
شب چه بود روز بین شهره و ...	کاهش سر از غم ما دل از زای ما
گر ز ره دو کون تا چه نهان بود	گر چه نهانست از شهره و پیدای ما
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بین	وانچه ز او درس بود آن سر لیمان ما
از دل دریا یابان ماه ... های ما	تا طلعه ... گل ... های ما
گر ز گزی بهر جنگ واسطه های خفت	بر هوس آن سری اوست که سرهای ما
... که مانیم ما در صف جنگ ...	... عشق ... طرای
... تبریز ... شمس الدین	باز بیا تا ز رود کان ... کالای

وله

درد دل ما نشان سوداست	وان درد که از دل است پیدا
هر موج که میزند دل از خون	آن دل ... که دریا
بیگانه شده ز آشنایان	دل نیز بدشمنی هویدا
هر سری که عشق ...	هر جا که ملامتست آنجا
ما کی بگریزیم از بلا	زیرا که قدیم خانه ماست

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

و له

[illegible]

حرف التاء

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست	ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم	باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم	زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاکی کجا گوهر پاکی از کجا	بر چه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما	قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست	شعشعه این خیال از رخ چون والضحاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت	ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست
در دل ما درنگر هر دم شق قمر	کز نظر آن نظر چشم تو زانسو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان	کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم	ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست	باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقاست نوبت حسن و بقاست	نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
موج عطا شد پدید غرش دریا رسید	صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست	این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها	چشمه این جوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر	این سر خاکی ز زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در زیر خاک	تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان	دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا می نکشد مشک ما	کوزه ادراک ما تنگ‌تر از تنگناست

[illegible]

در عشق جهید بی‌نشانان | زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هشتمین نه | کین عشق بجرعه‌ای بیالا
هشیار مباش زانک هشیار | در مجلس عشق بخت بیداست
ای عشق هنوز زیر چادر | این گرد و سیاهی که برخاست
زنار بسر که پیش گلبن | گر چشم ببندد است بیناست
هرچند که زیر تخت پرده | پیداست که نیک خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان | شمعست و شراب و یار تنهاست
شمس الحق دین ز چشم مستست | قائم همه بر غیور و غوغاست

وله

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشا | وقت نظر و دیده دید با ماست
آمد رمضان بجست دل | ما نکس که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج | گنج دل ناپدید با ماست
گر دیم ز روزه جان و دل پاک | هرچند تن پلید با ماست
روزه و زبان حال گوید | هم شو که همه مزید با ماست
چون مست صلاح دین ز فرج | منشور جو ابا یزید با ماست

وله

ابری ز پی دلی اسرار ما | کار کار ماست چون حق یار ما
توبت کنه فروشان درکد | نو فروشانیم و این بازار ما
نوبهاری کان جهان را نو کند | جان گلزار است آماده از ما
شمس اگر سلطان این اقلیم | همچو غنچه آورنده از دار ما

ای که افلاطون و جالینوس | بر فنا و علت پندار ما
کار درمانی ناشی زبان ما | شیر که و نی بزیر بار ما
هرچه اول ز هر بد تریاق شد | همچو آن غم بیکنون غمخوار ما
دعوی شیرین کند هر شیرگیر | شیرگیر و شیر او گفتار ما
ترک خونریش ترک خویشان کرده‌ام | هر که خویش ناکنون اغیار ما
چه چه پستی با مبارک نیست | کانده دردا قرار ما انکار ما
هر غزل کان بی من آید خوش‌تر | کین نوای نی ز چنگ و تار ما
در جهان واقف ز حال شمس الدین | جان بجز روح و دل انکار ما

وله

ناخوش خیال درست بابا | کار همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست
آنجا که مراد دل برآید | یک خار به از هزار خرما
چون بر سر کوی یار خسپیم | بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد | کساره و بس حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم | در باد صدای چنگ و سرناست
در خاک چو نام او نویسیم | هر پاره خاک خلد و حوراست
بر آتش چون فسون بخوانم | در آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز | ناخوش چو پدید هستی از ماست
این قصه که عشق او بیان کرد | پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود | اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست | کلی مراد حق تعالاست

ایضا له

بیداری کز زمانه نقش سوداست — پر درد زمانه صورت ماست
زیرا نصیبست این زمانه — پر از همه کره ناف و عقاست
جو نیست جهان و ما برویم — بر جای شاد و صورت ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل — اینجا نبود و لیک اینجاست
جز در رخ جان بخند ای دل — ای از همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد آن تنگ — زان روی که دل فراخ پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست — طوطیست دل ابجد شکرهاست
ماند درخت سر قدم ساز — زیرا که ره تو زیر بالاست
شاخ ار چه نظر به بیخ دارد — آن قوت و مغز ادم از پاست
هر قطره ذکر شمس تبریز — ماند نه صد هزار دریاست

وله

از باده روی تو دیدن حیات ماست — امروز روی خوب تو باب جهانگشاست
امروز در جمال تو خود چیز دیگرست — امروز هر چه عاشق بیدل کند رواست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند — چون روی تو بدید من عذر خواه ماست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم — این وام از که خواهم وآن چشم خود کجاست
در پیش بود دولت امروز تا بسوم — گاه جنت ای چلیده دل چنده ورد باست
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین — کاب حیات دارد و با آتش آشناست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها — پای برهنه دل بدر آید که دل کجاست
امروز چند روز که چشمم همی جهد — این می نمود که چنین بخت در قفاست
در ما ز بین جو نور یکی روی ماه — گویی هزار زهره و خورشید در رداست

ایضا له

در روزن دلم نظری کن چو آفتاب — تا آسمان بگوید کان ماه بی قفاست
قدم کان شد از غم دو او نشان — با عشق هم چو تیرم اینک نشان را
در دل خیال خط تبریز نقش شد — کان خانه اجابت و دل جای خداست

وله

گر زانکه نقابی رخ تو رویش چرا — برون شیشه زلال درون شیشه گوا
هر جا باشد مستی میان صد هشیار — ز رنگ بود نشان ز ذوق او پیدا
علی الخصوص شرابی که او لبالب شد — که جوش و نوش و فواش زخم فضل خدا
مستی شب خرابات غایب او — درون دیده پر نور دار لقا
شهادتست غم باده شراب طهور — در آن دماغ که باده هست باد غم زکجا
ز شراب میان هزار غم و کر — بکف تف تو جوش و ولوله پیدا
هر جوش ببیدی میدان که آتشست — خروش و جوی بی میدان که شعله سوداست
چو آنکه هر که ز دوشی شراب کجاست — که هر خنده صد من شکر خنده بیار
جهان باده من المؤمنین اتقسم — هوای نفس یار آن که هوات جمیع خطا
بنور نفس که کردی عوض نه — که چنین که بدان کرم این دروغ
ایست چند ربی نام آن خوابا — نشان بطلم و یقین همه از چرا
در دست تجلیت شمس تبریزی — و در چشم نرگس مستش این نغمه کرا

وله

بیا که عاشق مست اختران پیدا — چو آن گرفت تجلی به ماه راه نما
میان روز شتر بر مناره جون — هر آنک کور که چه انگشت نما است
نگر دعاش اگر صد هزار خام بود — مرا دو چشم به بندی بگو که کی
بیار بشنو را تا بگوش تو گویم — که از دهان و لب من پری بکو یا

مرچون آب جوست نماید ولی / نیم سه دیره وه گشت و نولد گیاست
ناش و دیگر نکو انکه سخن باید ش / اصل سخن کو که اصل سخن پادشاست
شاه شمس کش جان مغز تبریزیان / انکه در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

وله

زین خانه گری ای دل کی را / چه من رومی که خانه خانه هاست
بر بادی تو کی کرم و کی سرو / هر دو جا که ذکر ما شه سر ماست
را خواسی چو شب سنور داری / سنم رو و ز وه ممیشه روز و سواست
زیرانی که بر چو حسکم داری / بجو اندر گنبد جان کو در باست
تو پر و بال داری ممچو مرغان / بپر و بال خود از اچه پرواست
بس در جوی ما آب زلالست / کمکس نه در رخ ما بازست و عطاست
سلای آفتاب لامکانی / که ذره ذره از تابش تو باست
نگه نه بنشسته تو بجستیم / از این تنگی که محرابست و طاعات
دل بر گیر و فرباد ارمیزان / تماشا کن که یوسف خوب رویانست
بریدم پرده ناموس و سالوس / که جان من ز جان خویش برخاست
و اسم ز عشق شمس تبریز / که جام عشق او خوشتر ز صهباست

وله

بر شکرست جمع مگسها چراست / نکت لا حول مگس از کجاست
نظری بر رخ او ماست / جز نظری کو ز ازل بود راست
سب فسانه بر غمی پی بزن / شوره ای شاه که این روی ماست
شوره عیاری و بیدوده غل / تو مکن ره کی از تو رواست
نظر چو نکه بیهده در نقش / جامه در و دفتر و ذکر صفاست

کسی که عاشق روی پری رخی باشد / ز زاد و دات ز آدم زناد و نیست چراست
عجب مدار از انکس که ماه ما را دید / چو آفتاب ز آتش چو چرخ بی سر و پاست
چو آفتاب چو ماست آن سر و تن / که روز و شب متقلب زین بیت
سر بریده نگر در میان خون غلطان / دمی قرار ندارد و کم کسی عجبیست
درین بساط خود ما اگر خود بود و ی / بیا ز بکفتی گرا وجه کار از ما
کسی که چهره دل دیده است اهل خرد / کسی که نامت دل بیداراست کار
درین چمن نظری کن بزعفران زد / کرو که روی زرد و دل بدرد و داغ ازان
خوش باش دگر ما ز اگر خود داری / ز ما خود مطلب تا پری مانا
دیو و مغز آفاق شمس تبریزی / خود ز حلقه مغز م کرست ملند

وله

یوسف کنعانیم روی چو ماهش گواه / هیچ کس از آفتاب خط و گواهی نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهیم / راستی از قد سرو است نشانی
ست گواه تو رستی خوی ای فرز / شعشعه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزار آیت گواه / بوی که در مغز ماست رنگ که
منقل اگر نامست خط منشور / دیدن پایان کار صبر و قرار
عشق اگر هست نشانی جستم / انکه بجز روی دوست در نظر او نما
عالم دون ره سیست چیست نشانی از / انکه چو نیش عشق ان اکرش دو
چو نکه جدا شد ازین آن کوش / بوسه او هی دقاست عاقبت اول
حیث نشانی از ان حبت جهان اگر / نو شدن حالها رفتن این کهنها
روز نو و شام نو و بزم نو و جام نو / هر نفس اندیشه نو حسن تو از نو
نو ز کجا میر سه کهنه کجا میرود / گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست

ایضاً له

از تو اگر زهر رسد شکر است — ور ز تو عنا کر برسد چون غناست
از تو اگر سنگ رسد گوهر است — گر تو کنی جور به از صد وفاست
چونکه مرا اندیشه خیالی گزید — مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پر است — روی بیاور که قبلهٔ خداست
آنک ازین قبله گدایی کند — در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که تبریز حقایق رسد — روح بیا سرور نعمت رسی

ولَه

خندید به همه عالم که جای خنده ترا — که بنده قد او بر روی [illegible]
شد جای تو دولت بنده به جشن — که آدمی و پری ذره توی [illegible]
پری رویان سمن از مشن سمن گلشن — ترا بدید و بگلشن [illegible]
برون ز گلشن چو آب سجده کنان — که جوی بار سعادت که اصل [illegible]
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو شنید — ز جلوه نور بر آمد که [illegible]
پس آدمی و پری بیخ گشت و با من — بوده شوق نشانها که این [illegible]
جهات شکر و از نیز [illegible] — زهی جفا که در [illegible] صد هزار [illegible]
قفا نمود و [illegible] — بگو برا تو که خورشید [illegible]

ولَه

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روز است بگو روز سعادت — دین قبلهٔ دل کیست بگو جان
مرکز دل عشاق بزبان کسی نیست — کو مست شب و روز بمهمان
صد نعره و اسرار بر آورد از در آمد — کز ابر برای همه تابان
ما از لب و دندان اجل [illegible] — چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات

ایضاً له

[illegible] بجشن آید جان — کین [illegible] بر رندان خرابات
[illegible] تبریز [illegible] — [illegible] خرابات

ولَه

برات عاشق نو کی رسید روز برات — زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر و نیال و عید [illegible] — جوان [illegible] نوبت [illegible]
بیا [illegible] حقایق برات [illegible] — ز تخت بند [illegible] شکوفه [illegible]
[illegible] قند و [illegible] — ز دشت کوه [illegible] صد هزار نبات
[illegible] باغ را [illegible] — [illegible] و حریف [illegible]
بیا که نور سموات [illegible] — شکوفه [illegible] درخت آب [illegible]
ز لامکان برسید [illegible] — زهی جهت [illegible]
جهان پر از خضر سبز پوش [illegible] — که جوش کرد ز خاک [illegible]
طیور [illegible] می زنند [illegible] — که طور یافت [illegible] کلیم [illegible]
بباغ آی [illegible] — که رعد [illegible]
[illegible] فاخته [illegible] شمشاد — خموش کن [illegible]

ولَه

[illegible] روی تو [illegible] دل [illegible] — بیا که از تو [illegible]
خیال تو چو در آید بسینه عاشق — درون خانهٔ تن پر شود چراغ [illegible]
درون چشم خیالت خیال [illegible] — [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] سنبل تو [illegible] — [illegible] لطفت [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible] — خنک کسی که از آن [illegible]
[illegible] کر شهان [illegible] — [illegible] خانه [illegible]

کدام صبح که عشقت پیاله در داد | ز خواب برجهد این خفته تا که بیدارست
فرو دود ز فلک سوی آن باد | بگویدم که برآ نیز گوش میهات
طرب که از تو نباشد نبات بیگر | بیار جان که بجان آدم عشق
بپیش دیده من باش تا نظاره کنم | که سیر می‌نشود دیده من از لذات
بده ز لعل خودم بوسه و تماشا کن | که زنده گردم و این شوم زنده گشت
نه از زمرمیت شمس تبریزی | که بر لب نو ده ام بوسه یا نه

وله

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات | بهر که در نرود آفت می دهند برات
بهال بیاد بره و درها زمی آیند | برای کار گزاری قاضی الحاجات
مفلسان که ز بازارشان نصیبی | نه مخزن و نه سلطان همی دهند زکات
پی کشادن درهای بسته می‌آیند | گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
دو دست واشته زنبیل و زیت میرسید | شنیده بانگ تعالوا الی تعالوا الصلوات
بیا بیا که دمی کن سیر رکاب ملک | بطور موسی عمران و نقل میقات
ندیده پهلوی میان ازان در | بریده نو صرها شان زبادتند بنات
ز نون ده جهان مورکی چو باره | خمش کن خشین دده می شنو صلوات

وله

بده یک جام ای میر خرابات | بگو نورا که التأخیر آفات
بجای باده در ده خون زعولن | که آمد موسی جان میقات
شراب ما ز خون خصم باشد | که شیرانرا ز صیادست لذات
چو بره خورنست پروز بچه شیر | ز خون ما گرفته این علامات
نخواهم لون انگور ریش را | که من ازتنی هستم تو زاثبات

چو باز سر گردهد ز دودهم | نکردم همچو زاغان گرد اموات
بیای زاغ بازی شو بهمت | ز زاغی در گذر تو ما مضافات
بیشان وصفهای باز راهم | بگرد تو شو اندر خویش جون ذات
ز خاکستان زمین طینت رخون | ز خون عاشقان و زندگی شهات
زور سا جندکری صبح آمد | نمانند صبح با خود نور مشکات
شان شمس تبریزیست وایم | مرا پیوسته اوراد و مناجات

وله

چون داری تاب آتش چشم بگشا در صفات | چون نمی‌بینی جهت نور از من بی جهات
حوریان بین حوریان بین زیر این ارکان | مسلمات مومنات قانتات تائبات
حس عقل و جان و دل از صحبت ایشان شود | عاملات عابدات حافظات خاشعات
هر یکی باز و نازد هر یکی عاشق نواز | هر یکی شمع طراز و هر یکی نور نجات
هر یکی پسته دهان و مشکلات اندیبا | هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
شیر بان زمان هر بیان جز نگه | تا چه سبت باغ آب زمین بار نبات
بار کهنه می‌نشان وجان تازه می‌ستان | در تغیری بخرام وری ستان ز نشان کات
جز نگرخ نمود آن شهر وی دین آب حیات | عقل مسکین گشت مات و جان بیاید برد
روز شب با جون در جنون برگس اندر سلسله | ای که هر روز نشت چو جیده مشت قندیل برات
جان جلشا عشق اما انک او | تره زار دل نه بیند او نقد در برات
عاشقان از وقت شوش ابله و عاجز بین | کوه جودی با جوآید پس ایشان اندر
ای که تم زین جهانی کش فنا اندرست | آن نفی قتلی حیاتی ان نفی عیسی
شمس تبریزی توپی و مهر کرده | ای تو یا بد کسوف با تو کی بود ثبات
شمس تبریزیه بگشاید دهان چون | از طرب جوش آید هم زمیم و هم زدات

[illegible]

رو خمش کن قول کم گو بعد از این شمال | جند گویی فاعلات فاعلات فاعلات
سن خمش کردم چو دیدم بهتر از خود ناطقی | بیش از این گیریم بگویم او دل من ساعتی

ولـه

ای گشته ز شاه عشق شهمات | در خشم مباش در مکافات
هر دم ز بقا فنا و بنگر | در جان بقای خویش جنات
چون مشترکی شوی تو از خود | بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی | وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشته عیان بهر کرات | کز بر نشان برو کرامات
تا ساحل کس سبیل پیدات | چون غرقه شوی بگو کجایات
مات تبریز شمس دین تبریز | صد خدمت و صد سلام از ما

ولـه

این چنین پاینده جانی یافت | ما شنیدیم از رست این داستان
چرخ گردان گرد ساغرهای ناک | چرخ کی داند که او گردان گشت
جان جیاتی داد کو ورد شت را | ای خدایا ای خدایا جان
شاخ گل از بلبلان گویا شد | سرو رقصان گشت کین بستان
یاسمن گفتا نگه کن با چمن | کین چنین نرگس ز نرگسدان
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت | پیچ و دم من می ندانم کان
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب | روز و شب سرمست و سرگردان
ابر غمگین در غم و اندیشه است | دیده پر آتش عجب گریان
پیر و دو چون گوی زرین آفتاب | ای عجب اندر غم چوگان گشت
ماه همچون عاشقان اندر شش | فربه و لاغر شده حیران گشت

[illegible]

[illegible]

جمله حیرانند و سرگردان ز عشق | عشق می داند که او حیران گشت
جمله حیران شده در عالم ولی | کم کسی داند که او حیران
جمله عالم مست و حیران عشق | عشق می داند که او حیران
نرگس چشم بتان ره میزند | آب او از چشمه حیوان
سیب را بو کرد موسی جان بداد | باز چوگان سیب از بستان
ریگ همچون مشک زنده کان جان من | او که مشک میزند او جان گشت
شمس تبریزی گشاید این گره | باز گو کین زنده بران
این چه باغ است که جنت مست او | این چنین سر سبز و ریحان گشت

ولـه

تنگ جان میرود ای عجب از جان گشت | گشت دل میرود پس رو قربان گشت
حلقه زلفین او سلسله پای دل | زلف چلیپاوش آفت ایمان
در دل ما صورتی ای عجبا نقش گشت | این همه بوهای خوش باز ز بستان
دیدم آن شاه را آن شه گلاه را | گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان
چون سخن من شنید گفت ما را خوش | کین همه دوران کیا حال پریشان
عقل و روان سوی سهو روح روان گرکو | دل همه در جستجوی یار جو جیران
الحذر ای بی برجان باش در دو جهان | بنده آن شو که او اندر جهان گشت
در دل ما دار در کرمست و شاه و میر | این دل پر غلغله مجلس و ایوان
عرصه دل ای گران کم شده در جهان | ای دل دریا صفت سینه بیابان
غرقه بکسی که داند غم ز گمات | شاد دل ابد گشت انکه داند شاه را
از زده لاف کرم گفته که من خسیم | مرگ تو گو مرا کین برادسان
خرم کین دوستان ما تو دو گرگ | پس تو بدانی کرا این جمله طلسم

[illegible]

شد سخن را جان سنگ سلطان بیخو … کای زر کامل عیار نقد تو از کان
شاه جهان شمس الدین کاشف بیشن … چون نظر با یکیست این سه عیان

ولـه

گر ندید آن شاه جان را این گلستان باد … ور ز لطف او بود پس عیش ما بیاد
گر ز آبات ازل انشا به دو نیش پر شکست … صد هزاران سوسه گر جان ابا
جان ما با عشق او گر ننهد یکبار ست انه … جان ما با اقبال با عشق او همزاد
ساکنان آب و گل گر عشق او خرسند … پس درون گنبد دل غلغل و فریاد
گر ز آتش بر زند آتش خیر نمان … پس دماغ عاشقان پر آتش و باد
ور ز آتش رنگ گشت این جانهای ما … صد هزاران شعله همچون شب میلاد
گر ز تقصیرست از جان در ننگ … لطف نقد او سر درین کده و بیداد
گر ز شمس الدین تبریزی تقاضا … صد هزاران جان قدسی در وی شاد

ولـه

چند گویی که چه چاره است مرا در دل … چاره جو بنده که گر دست بر آن خوان
چند باشم غم آنت که ز غم جان ببرم … خود نداری هوس آنکه سی جای
بوی نانی که رسیدست برای … تا سمان بوی تو از شرح و ید گمان
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو را برهان … ور تو عاشق شدی پس طلب
این قدر عقل نداری که بهیچ آخر … گر نه شاهیست پس این بار
گر نه اندر تن ازرق آتش و دود … در کف رخ ببین شعله
چون که از درد دل تو نان می‌لرزد … تو چه دانی که در آن جنگ دل
آتش … روان عجب … تو بس بنده نشسته که
شمس تبریز اگر … مقیم اندر چشم … چشمه شهد از و در بن مردندان

ولـه

کوسی اندر جهان دانی یابم آن کو … آگهی اندر سه صد دانی یابم آن که
یار پیری کهنه دیدم سال عرض بی … این زمانش نو جوانی یابم آنی که
تخته کردان شکن پیچ زندانی اسیر … خلقش اندر ریسمانی یابم
یا شکر بسیار خواری یابم دین طرز … نرمی و زنده دانی یابم آنی
یابم آن است یا تختی شال عنکبوت … با نمش از سر ز دنبانی یابم
مرا مهر پریده دیدم استخوانش کز خاک … مردم از دو تا زه جانی یابم
اگه از آن پیسه سالی آمده دیر … مدت عرش زمانی یابم آنی که
فلک بر یک میان دیدم کمر و انگه بدو … گم از سرش میانی یابم آنی که
آشنایی از درون گلخنی تا به بلیخ … اشتری بر نرد بانی یابم
پادشاهی با نخزادی صد بن دندان … چاشنی خوار شبانی یابم
ساربان اشترکشی گز نهم صبح سوزنی … رهگذار کاروانی یابم دلی
حاجی بیدم براه کعبه چندین ساله را … نان و رامش نیم نانی یابم آنی
خندقی در حرم وانی صعلق زرتخت … صبح شهری در کانی یابم آن
در عجب شیخ کوه قاف را بی انتظار … در شورش آشیانی یابم آ
گم شده رخت و قماشش هر بیابان تو در … صد جوال ترکانی یابم آنی
سیب در باغ مخیار از شاخ رسته شد … بر کلوخی بوستانی یابم
صد توانا را بزور و قوت بازو … زیر دست ناتوانی یابم آنی
در دماغ خندقی چه بود جهانی تخم … بی ستاره آسمانی یابم
تنها با ذرات گشته منزه عرش و فرش را … در دهانش استخوانی یابم
ای ثنا مرزبانی گوش کرده غیب را … صد کلام از بی زبانی یابم آنی که

[illegible]

شمس تبریزی تویی دانای سر معرفت | سر تو از دل نهانی با فهم دانی گرفت

وله

عاشقان را جست جز از خویش نیست | در جهان جو بنده جز درویش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است | در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دم عیسی دم از دوری مزن | من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر تو گویی پس دم و پس مرد | ور تو گویی هیچ غم و پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر | مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو و هر دو یشند جمله یک و به | ور نبا شد این چنین درویش
هر که از جا رفت جای او هست | همچو دل اندر جهان جا بیش نیست
هر که لطف شمس الدین بو از وی است | پر دلش از قهر زخم نیش نیست
کوس سلطانی زند در ملک فقر | کو به گنج معرفت درویش نیست

وله

آن روح پاک عشق حقیقی شعار | نابوده به که برون از خبر و آثار
عشق باشد ... است که عشق است | بی کار و بار عشق بر یار یار
گویند عشق نیست بگو ترک اختیار | هر کو ز اختیار نرست اختیار
عاشق شد نیست دو عالم برو نثار | هیچ التفات شاه ببوی نثار
عشقست و عاشق است که باقیست تا ابد | دل جز بدین منه که بجز مستعار
تا کی کنار گیری معشوق مرده را | جان را کنار گیر که او را کنار
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان | گلزار عشق را مدد از نو بهار
آن گل که از بهار بود خار یار اوست | وان می که از عصیر بود بی خمار
نظاره گر مباش درین ره منتظر | وان ره که هیچ مرگ بتر از انتظار

[illegible]

ایضاً له

زد نقد عشق زن تو اگر طالبی | این نکته گوش دار گر هست گوشوار
ز اسب تن طمع نیک تو پیاده شو | پرسش دهد خدای که چون سوار
اندیشه را کن دولتشاه شو نام | چون روی آینه که بنقش و نگار
چون ساده شد ز نقش ... | زان ساده روی ... کسی شرمسار
آینه ساده خواهی خود را ... | کو را ز دوست گوی شرم و ...
چون روی آینه ز تیز این صفا | تا روی دل بیاید ...
لیکن میان آهن و دل این تفاوت | کان باز دارد آنچه درین باز دار
آنم چه گوید او ... خوش کنم | تا دلستان نگوید کو را از دار

وله

ما کنار کیست ترا خود کنار نیست | عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
... بی کناری دریای تو کنار | ای بحر بی کنار ترا ...
زانشب که ماه ... | چون چرخ بی قرار کسی ...
جز فیض فضل بحر تو ما را امید | جز گوهر شای تو ما را شاد
تا کار و بار عشق ... هوای تو دیده ام | ما را تجربت که با کار و بار
یک شیر را نما که ترا او اسیر نیست | یک شیر را نما که ترا او شکار
... صد دام ... | دامیست دام تو که از انس نظار
... عشق تو جان ساقی ... | با جام باده که ... خمار
... | کشا بگیر ...
... | ... بنده اگر زار زار
... آمد از دمدمه ... | هنگام مردن ... عقاب
... حال خویش فراموش کن | زیرا که عاشقان را هیچ اختیار

[illegible]

تا نگردی ز رات دیگ و زنان تو | سوی مقربان وصال کرار نیست
بی بزن از زنانی رهنشان عیار مست | جز با عشق زرکش بیتاب نیست
تبریز همچو گشت ز انوار شمس الدین | بازم بغیر عشق زرکش بکار نیست

وله

ای برده کار و رتو ز جان هیچ بوی | رو رو که عشق زنده دلان راست شوی
دانسته خزان عمر و روز و در تو | در تو ز سوز عشق کجا رنگ و روی
هرگز خزان بهار شود این بجز محال | حاشا بهار همچو خزان زرد روی
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم | گفتا که این چه بد و بلای و موی
گرم که سوز آتش عشاق خسته | شربت کجا شدست ترا یک سبوی
عاشق جو ارزها و تو یک کرم | عاشق جو کیمیا تو ترا یک تسوی
او من دو سخن شنواند بیان عشق | گرچه درازش سرکش رکوی
اول جهانک عشق نه اول نه آخر | هر سو نگه مکن که از آن سو نه سوی
گر طالب خری تو درین آخر جهان | خری طلب هیچ ازین سوی جوی
یکتا شدست چیستی از آن خو نبود دل | دل جون شکسته پر و حدث و توی تنا
با قو بیا بمیدان زیرا که خو سوار | از دست رسان حلقه چوگان و گوی
سند دی ساقی دل خورشم کو برز سا | تا ترک تا رساند و کار و زندن
در شربت از ازل کامروز اهل سر | داند کسی که از نیمان گوی
از عشق می ترش نبات نمی کند | زان باده کو ز سرمه خرسند سوی
زان می زبان بیابد آنکس که الکن | زان می گلو گشاید آن کش گلوی
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری | بادی مباز مستی این آرزوی

وله

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست | دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
زان دوده که چیزی تو مرا نقش و اندوه هست | آن نقش خیالست دلی غیر عدم نیست
پیش آی در عدم شو که عدم معدن جانست | اما نه چنان جان که بجز غصه و غم نیست
می بین تو درین آب که آبم نی چو جوی | زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
زین جوی کند غرقه ولیکن نکشد کس | کین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
هر کو که ازین کشتی آید بیدل و نوش | آن ره که حیاتست از آن هیچ الم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود و مکن لا | زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

وله

تا انک مرین دل که سزاوار بلای تو نیست | دلی او شوم که زار لیانی تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست | مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
دلا مباد امید و اگر بغیر تو است | خراب باد و جودم اگر برای تو نیست
رضا بده که دلم کام دشمنان کرد | به چون که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا نیاوم کرد و دمی که بی تو گذشت | ولی چه چاره که مقدور بجز قضای تو نیست
دلا بیار تو جان را به هر چه بی ارزی | جسل که تا ببرد جان چو شد خدای تو نیست
عزیز برخود تا برتو دیگران لرزند | بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست
کریم بار کری شاه شمس تبریزی | کدام شاه که مستغنی از عطای تو نیست
کدام حسن جمالی که آن ز عکس رخ تو نیست | کدام شاه و امیری که آن گدای تو نیست

وله

درون بکف عشق جز که ساغر نیست | نگاه کن به در چشم اگرت باور نیست
به ساغرم دل پر خون دهم بجز لاغر | بدست عشق که نزد دو نزاد و لاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق | بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست

هزار صورت جنبید ز آدم و حوا
صلاح قطره دریا و ذره صحرا
بهر دل‌ها راکشاید و بنده
چو از گشادن و بستن بدست فرید
چو بیندش سر و گوش خزانه جنباند
ز دست او علف آبهای خوش بوزد
هزار بار به بست زده و نادری
چو کار از آن نهی سر بکر بوقت بلا
هزار صورت جان در هوا می پرد
ولیک مرغ قفس آن هوا کجا داند
سر از شکاف قفس هر زمان کند بیرون
شکاف بیج حس تو شکاف آن قفس است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست و سوز
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفت عشق و ای
نشست چشم ستی ضعیف گشت رها
خلاص اختر و خورشید شمس تبریزی

جهان پرست ز نقش وی او مصور
بداند و هم آورد ز علم او کرست
چو او لش نشناسد بعقلش ار چه
شدست عارف و دانا که او
خدای او بشناسد که اوست
عجب عجب ز خدا مر ترا جهان و
چو شکری چو خداوند خاص منظر
بویم چه تبریز و سری که زان
شال جعفر طیار گرچه جعفر
گمان برده تو شدی که خود
سرش نگنجد و تن نیز زان کران
هزار منظر بینی که در بنفشه
چو نیک در نگری جمله جز که آذر
جهان که هیزم نور است اگر
بگویم و بنهم عمرها مرتب
ز راههای نهانی که عقل رهبر
عجب کنج ز دست این سخن
کدام اختر که شمس او منور

وله

بگو سری که کسی ایکه نهای تو ست
سزای آنکه ز بند یخ تو زان برست

جهان چه دارد و در کف کران
سزای بند مره گرچه او سزا

بیان موج حوادث هر آنکه استاد
بیا خدا و عالم و گر بقا دارد
چو زفت شمی که رخ ترا ب
نثار پای تو خواهم هر دو دل جان
مبارکست هوای تو بر همه مرغان
ز فر تو نگرییم که تخت خاکم
کرانه نیست ثنا و شاکران ترا
نظیر آنکه نظامی بنظم می گوید
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی

چو آشنا نرسد چونکه آشنای تو است
قیاس گیر چو او محرم بقای تو است
چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو است
که خاک بر سر جان که خاک پای تو است
چو ناسپاری گی برقی که در هوای تو است
دلی که سوخته آتش بلای تو است
کدام ذره که سرگشته ثنای تو است
جفا مکن که ز طاقت جفای تو است
کدام شاه که از جان و دل گدای تو است

وله

هزاران جدایی مصلحت است
چو نیک ره پادشاهی دیده باشی
شما ای شاهی خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد به بیدار
بمان جوی صفا کردو ترا هی
درین مطبخ که قربانست جانها
چو آن فرس آز راه زنرا
چو پا داری برو دستی بجنبان
هوای تو نامه پر ده ندت
بپر بالی بسوی دام حق چه
سهای قاف قربی ای بیا در

سفر ای روستایی مصلحت است
پس از شاهی گدایی مصلحت است
شما با این شمایی مصلحت است
ازین پس بی نوایی مصلحت است
درین بو آشنایی مصلحت است
چو در نان نان ربایی مصلحت است
که مکر و بیوفایی مصلحت است
ترا بی دست و پایی مصلحت است
که بی پرده هوایی مصلحت است
که از دامش رهایی مصلحت است
هما ما را چو همایی مصلحت است

ولـه

وفا را پیشه گیر و چشم بر دوز | ترا این بی‌وفایی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای بهانه جو | چنین بی‌دل جدایی مصلحت نیست
فسون کردی و دیگر باطلی کرد | ترا این دلربایی مصلحت نیست
خمش باش و وفای کرشمه شو | به ابازی خدایی مصلحت نیست

ولـه

جمع باشید ای حریفان زانکه دوش | هر حریفی کو کشید جام ازان دو لب
روی آن دلکش صنم با بستان کرم | هر که او گردان ز نالان شد به روی
ای گسسته کام دل اندر جهان آب و گل | می دوانی سوی آن چه گند و دو
ز آسمان دل بیا ما را ز دشت راه زنگ | تا نگوید ... شب
بی‌خبر با داد دل من از نگاه دزدکان او | کردم از زبان عشق چه ...
چون لب لعلش همی بوسم بکام دل مدام | القاعم بعد ازین با شکر و شاب
هر که روی خوب شمس الدین تبریزی | همچو چین زلف او در پیچ و تاب

ولـه

عشق چون دولت وفا نیست | جز کشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت | شافعی را در او روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجل است | علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر | مصر را از شکر شکایت نیست
هر که را پر غم و ترش یابی | نیست عاشق و زان روا ...
گر نه در غنچه پرده بافت | غیرتش رشک را سرایت نیست
بسته‌ی باشد اندرین ره عشق | آنکه او واقف بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی که ترا | بتر از هستی جنایت نیست

ولـه

بنده را بس بود کی با صد | لیک این دانش از کتابت
سنج دائی شور عشق شو | مانع جز سعد رعایت
گویی این شکل سکنایا | این صحبت این کتابت
شمس تبریز در جهان بخت | کرد را ابتدا و غایت

ولـه

بنالد آتشی کردی بر ز آرات | گر نه در یار باشد و گر نه دیار
صورت جهان دارد و گو باشد | مستی چه شکر گر آن شکار است
دم شکارگاه و خلایق شکار | غیر از نشانه نه امیر شکار است
سوی کاه رباد کرامیر دستم | دامش گرد بار که امیر است
ز جمع هست ... تماشای تنگ | کاینجا همه بجز کف نقش نگار
ربا فنا به خیزد انجای شکرست | کاتش عشقی یافت دو دو زنگار
در رو دانه کرو دندان چه مروت | هر که در مرد بجوی کی باز و کار
نیک بخت اگر تو بجویی بجویت | جوینده گروهست او ما شمار
بیت کرده پایه دانی کرد رشت | مست اختیار حق و لیک اختیار
دفتر عهد کردم تا حرف نگیم | اما کلی گرد دیده گپ لوش خار
دفتر این کلیم برافند کو او باشی | این جنس خار بودن خرست خار
در وصال مغز تبریز حاصل آ | از نقد دنیه حاصل انتظار

ولـه

کار من اینست که کاری کنم | عاشقم از عشق تو عاریم
تا کم مرا شیر غم صید کرد | جز که همین شیر شکاریم
در لب بحر تو یتیم یتیم | بسر گرد کناریم

ولـه

ازکف این گمره چو خویش گویم — گر تو شل هیچ سوا نیست
وقف کنم اشکم خود بر یست — کز پی ترج خطا نیست
میرسدم باده ز نو ز آسمان — شب مرشیر و شتابیم
باده ات از کوزه سکوت کنی — عیب مکن زانک ز بادیم
ملک جهان گیرم چون آفتاب — گرچه سپاهی به سپاریم
می کشم از مصر شکر سوی روم — گرچه شتربان و قطاریم
گرچه ندارم بجهان سروری — هر که به سر بهده باریم
بر سر کوی تو را خانه گیر — کز سر کوی تو کداریم
همچو شکر با گلت آمیختیم — نیست عجب گر سر خاریم
قطب جهانی همه را زوست — چونکه بگرد تو کزاریم
خویش من آنست که از عشق زاد — خوشتر ازین خویش تباریم
بیست فزون از دو جهان سر — بهتر ازین شهر و دیاریم
گر شکارم سخنی بعد ازین — نیست از آن رو که نگاریم
مفخر تبریز تویی شمس الدین — در دو جهان بهر تو یاریم

وله

غیر صفت ره بین نیستیم — ور نشان منشین جستیم
آنچنان هستم که میخواهی بگو — کاه بهانه ازین چین جستیم
بعد ازین با آسمان جو میروم — زانکه یاری ز زمین جستیم
چون خیال ها و نوای خیال — تا بچرخ هشتمین جستیم
بهتر آن باشد که زین سوم — گر دو عالم را ازین جستیم
صا فنای جمله بیما خورده گیر — همچو گرد درو دین جستیم

خاتم ملک سلیمان جسته نیست — غلط است و نگین جستیم
صورتی کاندر نگین او بدست — در میان دوم چین جستیم
ای بنان صورت که در شش ... — چونکه صورت آزین جستیم
نقشبند صورتش تین حاصل ... — گر ز ماهی آن تین جستیم
پای آن شد کنگان ... — زانکه ما پی کین جستیم
زین بیان نوری که پیدا شود — در میان دوم بین جستیم
از خیال روی شمس الدین مرا — هم تین دوم قرین جستیم

وله

خانه دل باز کبوتر گرفت — مشغله بقر بقو در گرفت
قلقل مستان چو بگرد ورن — مرکز ... فلک پی گرفت
پر ظلمت چون کشت مه و مشتری — زهره و مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل — آینه کرد و برابر گرفت
آینه صد رنگ شد و هر کسی — آینه در راست ... گرفت
هر که ولی است پیاپیش ثناء — ... سر گرفت
خوش ارواح عنایت خدا — سوره ... تقصیر گرفت
گرد تری گشت جهان همچو مر — نیست شوی چون ... خورده
نیست شوای برف و جهان خاک گل — بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک شد رنج بیرا نجار سید — گر فرو ... جان در گرفت
پس که زبان این دم معزول — بس که جهان جان سخن در گرفت

آمده بگوش جان گفت — ای نام تو اندک ... گفت

دارنده آنک کشت پیدا / سوزنده آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه آری ای جان / آنکس که زبی نشان نشان گفت
گل واند رمیل معصر بد / رازی که میان گلستان گفت
آنکس که نه از طریق تحصیل / آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه ها را / آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد / در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان تو این شو / با آنک حدیث از زبان گفت
زان شاهد غائبی نشان گو / هرکس سخنی ز خانه دان گفت
کو شعشعهای قرص خورشید / هر سایه نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش هوش مست است / زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت نشان در سه قرآ / مشغول شد و بترک جان گفت
وز تنگ قراضه جان عاشق / ترک از سه سیم وز دکان گفت
در گوش گفت عشق بس کن / تا من شش کنم چو او جهان گفت

وله

شود دشمن اگر روی تابت / سوی گبران عزم کردی تابت
بازکردی ز آن رخان زلف / سوی این مردان چو مه روی تابت
سیر کردی زان همه جنان نوروز / چونکه از دفتر زردی تابت
چون گل زردی ز عشق لاله / لاله کردی گرچه زردی تابت
چون که خاک شمس تبریزی شدی / نور سقف لاجوردی تابت

وله

قبله امروز جز شمس نیست / هرکه آید بدر بگو رو نیست

عقل کو از بهانه اگر باشش / همه خشند یک کس اگر نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز / آتشی کو دراز و کوته نیست
در جو طبع تو خیالها است / بی یوسفی پیاله خیال درجه
پاره پاره کند یکایک را / همه مات گرچه عمر نیست
چونکه گندم رسید و مغز آکند / عشق آن یک که پاره پاره
گر کلی بیا کشند کوشش تا / سوی آن عالمی که گر گو نیست
در وصال فراق ای دل بین / جز غم شمس الدین اگر گفت

وله

جست درین شهر که او مست نیست / کیست ازین دور که زان دست نیست
کیست که از دیده روح قدس / حامله چون مریم آبست
کیست که هر ساعت بیچاره بار / بسته آن طره چون شست نیست
جست درین مجلس بالای چرخ / از می و شاهد که درین پست نیست
کی بلندی که بخسرو دم نزند / تا چه نکو بند که پیوست نیست
بانا برتن بسته شد ولنگ ماند / زانک ازین جاش برون جست نیست
یالعجبا بوالعجبا زانکه / هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
جست شو و راه ازین کند و گوی / کیست کزین ناطقه سرمست نیست
چه دو چشم خوش تو شمس الدین / هیچ کسی هست به پیوست نیست

وله

کیست کاو بنده رای تو نیست / کیست کاو مست لقای تو نیست
بسته کسی کو که ز خوف تو / یا که کی کان ز عطای تو نیست
قل کنی کو که ز قبض تو نیست / یا طرفی کان ز جای تو نیست

لعل لبی کز کان توست کمشی گوهر کرای توست
سرو جهان چون دو کف تو بجان کف چه دهد کان سخای تو
جشن گر دیدست درین باغ کون رقص کلی کان ز هوای تو
غافل اگر ماند دانه چو در خلق عقل کجا شب عصای تو
جنبش این جمله عصا از تست هر یک جزو ده دوای تو
ذوق سلام ز دندان چوب کیست کیست گره در بند قضای تو
همچو سگان چوب برای گزند در سرشان فهم جزای تو
صاحب چوب از غم است گرفت جان یکی برد که جای تو
بس کن و از گفت بوس مترس با قد راستیده به پای توست

وله

امشب از چشم و مغز خواب گریخت دیده در اچنین خواب گریخت
خواب دل با خواب دیده کباب دل نمک بود ازین کباب
خواب مسکین بزیر پنجه عشق زخمها خورد و در اضطراب
عشق همچون نهنگ لب بگشاد خواب چون ماهی اندر آب
خواب چون دید خصم بی زنهار سوی مولی بزد شتاب
ماه ما شب برآمد و زتن خواب همچو سایه ز آفتاب گر
خواب چون دید دولت بیدار همچو گنجشک از عقاب
شکر الله ... باز آمد چون که بازآمد آن غراب
عشق از خواب خوش سوالی کرد چون فرو ماند از جواب
خواب کی بست شش جهت در چون خدا کرد فتح باب
شمس تبریز از خیال خدا چون خطابیت گرز ثواب گریخت

وله

ای که هزاران در دو سر یکموی توست قلزم صد گوهر جان قطره‌ی جوی توست
دولت ای یکسه کان گنج بود در نهان مغلطه جسم و جان کار کرکوی توست
مرده که از علت عکس سر زلف هرچه گر از دو رشیت منشعد روی توست
نقش جهان قطره‌ایست از دم ابر لبش بوی گل با غنچه بویش از بوی توست
این هزاران چنین از فلک دوار گشت چو دو زم تیتن کان سوی توست
این ز لیلی است مجنون تو سلسله عاشقان از خم گیسوی توست
قامت تو نیزه‌ایست چشم تو ترکش ملا تیر مژه ما کمان طاق دو ابروی توست
دو رخ ما باد تو خون جهان ریختی ریختن خون خلق نیست عجب خوی توست
جمله عالم شد خراب مرده جام خسرو و خاقان تویی مالک دل سوی توست
فخر تبریزیان شمس گر سلطان ما عاشق روی تو شد واله ابروی توست

وله آمدست

دزد بیان آن بزد من امشب به چراغ آمدست نزد من امشب و خیزان دریچه جان آمدست
آنکه جهان آمدست تا من شوم در بند او من شوم در بند او گر بند فرمان آمدست
آنکه گریان آمدست تا چشم ما گریان کند لعل ما خندان کند کان لعل خندان آمدست
آنکه کمان آمدست تا قدما چو کمان کند قدها چو کمان کند کان قد چو کمان آمدست
خراسان آمدست آن چو فردوسی بلخ چو فردوسی بلخ و روشن از خراسان آمدست
آنکه یغما آمدست تا جان و دل یغما کند جان و دل یغما کند کان ترک یغما آمدست
شمس تبریز آمدست شادان ابابوی سوی تبریز زود آن شمس شادان آمدست

وله

از مغیلان مغیلان گر کنون زیبا است بستان جام و در آشام گراین شربت است

هر دو ذره درین ره چو هوا اشیا شد
طرب و حالت ایشان همه حالت
حکمی بود و پرسش پی پاسش
جرس و طبل علم از جهت رحلت
هر که راحت حالی بود او نگرند
و آنک آن حجت حالی از حجت
تنگ کاتا نبود خاصیت طبع دماغ
نیست همه عالم اگر باشد آن لذت
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب
هم از و جوی تو داری که ولی است
ز انسوی کاهکشان هم از ان سوی
هم از و حجت نیست همه از ورد
هم خار ازو گیر هم نیز از و دفع خار
هم از و رحمت هم نیز از و عشرت
شمس تبریز برالفت جان همه جاست
ز اثر تابش خورشید همه الفت

وله

ای همه دلربی من مست شده
یار من و حبیب من مست
زلف تو چون نبات شد کار دلم خراب
دل ز غمت کباب شد مست
کس نبود بجای تو جمله جهان زیر پا
خنده کشم جفای تو دوست مست
ز همه ره بجز قدم تو نماند
از هر کس نه اینم دست مست
غم ز دل چو پاک شد جامه ز چه پاک
آب رخم چو خاک شد مست
تنگ برفت و تمام شد صبح دلم
عیش دلم تمام شد مست
والد و خسته خاطرم عاشق زارم
دل ز غمت کجا برم مست
از تبریز آمدم عاشق یار خود شدم
پیش همه مرا تو ام مست

وله

هر گل سرخی که هست از همه
هر گل زردی که هست بسته
هر چه تصور کنی خواجه گرهناس
عاشق و مسکین آن
از غم هجران او
تو بتو آتش

بیت ز من یادو دستان سخن از لب
تا بدهد شرح قصه که ز دوای
ب چه بود و درین شهره و رسوای
کامش همه از غم او فزای
گر که از همه دوکون تا چه نهان بود
گر چه نهانست از شهره و پیدای
ز انسوی لوح و دیو مکتب شان بود
وا بیند ز لوحش نمود آن همه اسمای
اول و پایان راه از اشیای
تا طلعه و نقش کل باز نمای
گر که ... جنگ و واسطه تا
همه حس آن ... تماشای
گر که ... حشم خوش
بر سر منشور ره و عشق چو طغرای
شمس الدین تبریز
باز نباشد زین دو کان همه کالای

وله

اگر گلی سرخ برو دست
مجرمی خلق ز تو ست
باز دمی تو ... خدا یا
تیر تو از چرخ برون جست
غیرت تو گفت برو
رحمت تو گفت او
لطف تو دریاست
عزت تو ساخت
ادم تو طالب ... و حیات
رحمت عمر ...
ای که تو ... تری از دم
دم ...
گر چه یکی یوسف صد گل
از دم یعقوب گم
ست می کرد درین شهرها
فتنه و ...
تبریز گر شمس الحق
هر که ز عشقش ... اوست

وله

درین زبان و کفر با خبری کافر
انک از ... از همه عالم
و دیگر ... با خبران ...
چهره او آفتاب طره او عنبر

ولـه

عاشقی و بی‌نوایی کار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

آمد آن موسی که آنک چشمه‌ای | کشته دیده ز خلق بر شکل سامری است
بر عدد ریگ هست هر موسی کوه طور | بر عدد اختران ماه و اسیر است
چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند | زانک مسلم شده چشم و اسامی است
اوست یکی کیمیا کز تبش نعل او | زر کرخش و ما برخ من زرگر است
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر | کاتش از لطف او روضه نیلوفر است
چون رخ گلزار است که کاخ ایرج | ریح بران لاله زار آنکه نه زخم بر است
مغز جان شمس الدین عقل تبریز است | آن گهری کو که هو در نظرش سرور است

ولـه

ای غم اگر مو شوی نزد منت بار نیست | بر شکر است این مقام هیچ مگو
غصه مران دل بر و کز موی او | غم همه انبار رود کان بت عیار
ای غم اگر زر شوی در همه شکر شوی | بندم و لب گوییت خواجه شکر
هر دل اگر تنگیست تنگ شکرهای او | رو سفری هر دولت جز بر او
ای که توی غم مخور کن و فنج غمش | شاد و شو از بوی یار که نظر او
ماه از دل دوری اورست غزل او | بری بود قسم آنک غم دیدار

ولـه

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول گشت | آنک بر قص آورد کاهل ما را کجاست
آنک تن آورد و پروره دل بر درد | این همه پوشش کند و بدن او فرود
جنبش طفلان ز عشق جنبش عشق از ازل | رقص هوا از فلک رقص درخت از هوا
دل چو شده از عشق گرم رفت ز دل ای بخت | شد نفس آتشین عشق بگو این آتشین
ساقی جان در قدح و دش اگر در دور | درد دی صافی ما جمله صفا در صفا
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام | پر کن و رقص آ و جام بنگر نوبت

ولـه

ای الله‌ای تمام بر تو هزاران سلام | جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
بجده کنم پیش یار کو مدام خوش دار | دادن جان همچو جان همه بجد

ولـه

چشم چنین ماه در و بیج شدن روا است | عشرت پروانه را شمع کش روا
ست زنگ عشق کوش کوش عشق | مردم از جنگ این تن تن را
ولوه چشم را اگر چه کرم نیست آ | رنگ دیده ما باد و زن
بر چون ماه مهرچه کند بر سید | عاشق درگاه را ظلم حسن
هر ز خورشید ای نگار خورشید کنعان | هر که درین چه شاد و دارو حسن
عشق که شهر تو شنیدست این همه اغیار | حفظ چنین شهر را هیچ بدن را
از ره عقده و ما تحت غم برست | روشنی دیده را خوب ختن را
عاشق عیسی نفسی بود خرکی هی | کالبد مرده را گور و کفن
مردم جان زدن و نی فن بر دیغل باش | منقطع هر دو را ز علم و طن را
از دل یار کش هست ملاقات چون | ناقه پر نافه را شرب عدن
نعمد کن ای کان قند راه و دها | اشتر مست ما بنده من را است

ولـه

راه یک سر اهل سلوک است | کز شمس الدین سر جمله ملوک است
حیات سرمدی راه و دم و رو است | فنا و درک با ز جانش هلوک است
بسیم احمدی هر چهره اوست | چو قطعه درک با شد نه بوک است
کشتی حسود او زی چوک است | از آن جانش و دوانیدان چو مو
از آن که دل من همچو باری | کز جوانش بیرون چون کاسه‌ک
چو گرد و سرشته هاش | سم چون نقد دان کرد جود

دردن آب چشم ناز من … همه شب تا سحر ماتند غوکست
طمع کردن اداز تست سیحا شتر … ولیک از هجران ناک لوکست
چین حالم نظر کرد از خیالش … کز خورشید دلم اندر دلوکست
خیالش دیده دارم کنمش من … کز نیکست این جواب داد خوکست
تبریز وفا دل باکمرست … کهی نا موزون کامیش چرخ کست

و له

قصد سرم داری زخنجر مست … بهتر از این نیز توانیم گشت
برکی کل از لطف تو زی بیافت … برشل خار رهای دشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب … تا شدم از تیغ تو من کرم گشت
تیغ محبت را مکن حجاب … بر رخ من کرم بزن یکدم بگشت
وصف طلاق زن همسایه کرد … گفت بجای زن خود دشت
گفت خواست جو ابش نداد … در عوض زشت بدان تحیه زشت
بهر طلاقت امل که چرمار … حبس طلاقت اکند خشت

و له

تا مغزی که زخون راه پس دمش … آدمی خرد و زر و زر کنون مست
گر بر اتند که از عقل و خرد دی و ز دو … خود چه داند کسی که از خود بخبر
چو خود را تو چنین کاسد ندیم … کو جان طالب زر ست و زر انگیخ
گر رسول حق اناس معادن گفتست … معدن نقره و زر ست و عقیق
خویشتن یاب ولیکن تو خدا کی … که یکی از ره سبک ست لیکن
سوار چند که تا دیست اگر چه روز … هر که از روی سوی شمس و چون
و روحانیت شود از صبح ازلی انگه … صبح داد روی شمس ابت و حریف

و له

جز رخ تو شمس الدین مطلع انوار نیست … جز دل دانای تو قبله اسرار نیست
گرچه تو خونخواره ره زن و عیاره … قبله ما غیر آن ابرو عیار نیست
کان شکر است یا دو سبی سرراست او … ره نبرد بادی انکه رخ شکر خوار
هر کرا ولی داشت بنده او برهد … هرکه ندارد و ولی طالب دیدار
تا بکند شاه را چو تنگ درانت … بود چو کار آیدش ابک و بیمار نیست
بر سر میدان چه کار آنکه بود خوراک … یا چه کند سیرنی مرکش و بیمار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان … یار نماید در و جز گل و گلزار
دم از انجا برود دو دست شد کرد … زانک شب تیره را تاب یاد
تا بر خار دو دل برو لدار و … قتل بخیلات طمع خار نیست
دیدهٔ بین تو تنگ هست ان تنگ … تنگ متاع ترا عشق خریدار
ان غم شادی شکن پر شکرست ان … گر شکر کند کی ملکی گشاد است
هم بوجود و عدم گشته علم و هم … جز رخ تو شمس الدین مطلع انوار

و له

بدای انک نخوردی سحر باده که بیز … باد چشن که بگویم سخن راز بکو
نه از رخ ندارم از ان کشمش … که بیک جرعه پیر همه طراس
نه زین هوش پرستی مسافات … دهات صد هش دیگرم باده خورد
جزو اسرار او را آری کنند و … بنلک فلفله اشد زبیا مرتی خورد
مستان باده دیگر چرا زان … کند تست خرابه معنی بر باند
به آن کان علامت … بر از ان صد قدح کی که بخوردی
و اکر از ان بگوی و اکر هوی بگوی … همه امرات جاولت اشنده

[illegible]

چو دوران حلقه گیتی ز بر معدن گیتی | هوس گنج ببیند دل که کرست
تو که از شهر اعادی به دو صد جا بادی | بر ما بنده به آخر کرم ظلمه پرست
همه سنگ بنا کن خشت سپید واکن | نه توئیست بسیر شو و این صید
تو وا ما را چو به بندی خشتی بپسندی | کشش جنب پنهان بگدازد

ولـه

ایا ساقی تری قاضی حاجات | شرابی ده که دایم در مناجات
بنازم کن ز مستی دو خواهی | که نشناسم عبارت از اشارات
چه ره برخم قرم وقف کرده است | مسلم کرده مان هر خرابات
ده گوشم نیست یزدان نادم | ز حال و مزدوای خرافات
دگر گویت گوی باطل نمیز | که ابی رسم طاعات بزنات
مرین کو که خدا شاهست ساقی | فرو بیند دهی رای مکافات
ز نور شمس تبریزی عیان شد | هزاران پرتو نور مناجات

ولـه

دلا تا فوق قاب اندازم این سا | درا تا خانه مستی پروا ز بینا
مسلمانان پاکی بانی دارکی کار باز | که یک جان دارم و خواهم کرد بازا
کمان زه کن خدایا نه که جان زنات | که وقت که من بانزا سپر سازا
چو برقی بیاین آتش فغان بی خبر زاعالم | اما زه دهانا زده که بگدازم بین
جهان اندر تنی بی درد و چشم از عشقی | که رخ ما ز ابر شک آمد زیر دو زار
ز شمس الدین تبریزی که برق لامکانی | سمند معنوی هر گوشه ای تاز تین

ولـه

مرین جو دل دولاب خرابست | که هر سوی که گردد وحشی است

[illegible]

اگر نوبت سوی آب دل | به پوش دولت آب اندر شتابست
بگو نه جان برو سایه خورشید | که جان او بهست آفتابست
دگر سایه کند کردی درازی | رخ خورشید آمد در نقابست
ز خورشید کن خورشید بخشش | چو سیماب ز خط را مضطرابست
چو سیمابت هر کف مفلوج | یکی شبنم و گرد اوسکابست
مرین شب و شب نعمت لافیر | دگر زقت کشد زقت عذابست
که چه زار که ده تازه روییست | به همراه عاشقان نا جوی آبست
زیره خندان بمیره و نیز خندان | که سوی تخت خندانش لبست
بیش کن زانک ادمان بمیر | همیشه از سوالت جوابست

الضاً لـه

چو زان گان کرم ما شکارست | بیرم چه یه باده خمارست
که ما مانده بان زرین و سیمین | نهند چون قصدها بر بام یارست
جهان دوست عالم در نما سنی | بر ما گنج و پربیگانه ما بات
بپوشنا خزینه سیم و شمر | که ما ما ز زر و سیم بی شمارست
که پروانه اگر این انزا بود | دو صد چندین ز دوست سیر شد یار
بنشس کن نور شمس الدین تبریز | منزه از وجود و فخر و عارست

ولـه

من شاه که او را هوس طبل علم | دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم
در بر چنی تو مرا شخص بوند | آن شخص خیالیست بلی غیره هم
بیش از عدم شو که عدم مسکن | اما نه چنان جان که بجز غصه غم
جانان من و زنی تو داریم همین | زیرا که درین کوی بجز لطف کرم

[illegible]

این جوی کند غرقه ولیکن نکشد کس | کین آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود که مولا | زیبا که جواب کرمت لا و نعم نیست

وله

ای زنده که خاسته سرمست | مست شرابی و شراب الست
عشق رساند ترا همچو جام | از بر ما تا بر خود دست دست
هر کری کان ز خزانه جداست | ده ده و لب لعل تو آن مست مست
فاش شد این عشق تو بی حد ما | پند پدر برید و زد دل جست جست
کرم خورد چوب در ریده ز چو | عشق زمین رست و را خورد رست
شمس جهان نکته تبریز یان | فاش کند وجه خود از روی دست

وله

هر که بالاست ورا در جا چیست | هر کرا جاست ورا در جا چیست
کز این سو همه جانست معیات | کز آن سو همه لطف کرمست
خود از این سوی نه سویست و نه جا | قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارک جایست | که همه های وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم | این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشه دل | ز سپاهان عدم یک علمست
ز تو تا غیب هزاران سالست | چون روی از ره دل یک قدمست
فاش این رمز کجا در یابد | آنکه او را دم اندیشه کمست

وله

کری نکند لبم بیانست | بسری که به گوش جانست
کر لب ز زبان تو قوت است | بس هم نخست با بیانست

تن از تو همی کند کرانه | جان نگرفت از میانه
صورت اگرت چو تیر انداخت | جانت بکشید چون کمانه
هر چه از تو نهان کند بگوید | در گوش ضمیر راز دانه
این دم اگر از میانه برود | باز آورد دل کرانه
فاش که بود تو این فرانه | بس باشد این کشش نشانه

وله

هر بار درین دلم آتش گرفت | رها کن تا بگیرد خوش گرفت
سودای دل چنین بحق حق ز دام | که عقل ابر سودا اوش گرفت
هر گاه که این دلم خوابی بدید | که خون دل همه نخوش گرفت
چو سایه کل فنا کرد ز اول | جهان خورشید لشکر کش گرفت
دلم چون شب بروزی حیا | ز لعل یار سلطان وش
کجا پنهان شود دزدی دزدی | که مال خصم زیرکش گرفت
ز ذوق زخم تیرش این دلم | بدان دو گوشه ترکش گرفت
دلم از عشق شمس الدین تبریز | بسان کوره آتش گرفت

وله

ای که فلک طرطرق شد ما | کرد ز کرم گو ز کرم از بنا
بلکه قدم تو ز یاقوت خوش | وقت زکاتست وداده کاما
سابق خیری تو و خاصه که تو | هر هم خیرست و اول خطا
که پنهان آمد و قدرت در | وز تو رسیدست هدانی مرا
هر کس مگر تو دارم ولی | کان نشود چون ز هزار آن دلا
حبس دلم جاه زندان بست | کی طلبم زین چه و زندان نجا

[illegible]

عرض فلک دارد این قدر جاه — عرصهٔ او تیر نظر را کفات
صورت عشق تو ... — این عدد اندر صف آمد ذوات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شه مطلع وجود — ای همه شاهان ز تو در حسرات
چون که سه ترجیع بگفتم بده — تا غزلی گویم از آن سعد آت
خامش از این گفت که از عشق این — از دم عشقش بیابی نجات

ولـه

ای اثر کرم تو کارها راست — مرحبای که خوبت آرا
عاشق بجهان چه غصه دارد — تا جام شراب وصل برجا
هر باد خجانه در گرفته — خوش منتظر اشارت ما
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده ظرف تنها
هر عیل ست بر نهالی — مانندهٔ راح روح افزا
بسیار مگو که وقت آن شد — چون گرسنگی خلق پیدا

ولـه

طرب ای بحر وصل آب حیات — ای تو ذات و در گریبان صفات
ده چو گفتم کجاست نا بکجا — کو یکی وصف لایق تو ذوات
هر که مدهوش هست غزلی خورد — ریش خندک زند برود و فات
شرق تا غرب شکرین کرده — گر نماید لبان شکر اثبات
جان من جام عشق دلبر ده — لعل چون خون خویش کرد آت
جان ز شیرین شرشان پای — آتشی در فروخت از سر و ات
ست شدا بجان گرشتا — خویشتن را زبی جز از نکات

بانگ مدد عرش رسد تا ترا — گر زمین در گشت نور عطات
زرده از خشکی کشوران یا — به صد سال خون خشم رضات
کو به قطره از پیالهٔ او — مرده زنده شود و بنور حیات
گوش گر عشق درست پی بود — کی نکو نسار کشتی از ذلات
چون شدی مست او کی داد — نور کوه از سجود در صلوات
چون کی خورشید پر تو بخش — چشم آن شاه بین تو عین صلات
چون بردی بپای شمس الدین — زنده گشتی و ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خدا و ندیش — هر ملک ابدشال و برات

ولـه

... شتقت خاند کان دهان ... — بجز از غنچه عشق ندانند کان
از خورشید بسیه خوب نیست خبر — پس چه دانی تو زبان چو ندانی جان
و زان بان جهان هیچ ندانی خبری — بجز این عشق ندانی تو که آب روان
... چراست و خورشید از انجم — این چه درخشش و پیدا طلب برهان
... کو که شاه جهان بی خبری — هیچ معلوم نکردی تو که با سلطان
... موج عزت کذری برگردد — این همه شعله و شعلهٔ تابان
... ن همه اخوان سوی مصر آمد — یوسفا زیست بس این مکر و دلیل
... خورشید نیغ مفخر تبریز بنا — در جهان پرتوی از نور درخشان

... زبات عشق گر تو ندانی کا — کعبه پرسی و گر قبله تو کوی بیا
... عار و خبر قبله ندارد اثر — در گذر از همه وز گرد روی دل با خدا
... ما جانبان بکسل گر عاشقی — زانکه هر کار شان زندقی رسوی ها

ترک مناجات گیر رو بخرابات آر
پیر خرابات بین که چه خوش میخورد

اهل خرابات را نیست بجز ساغر و جام
زود بمنزل رسد هر که رود در ره

ساقی روز ازل داد شراب الست
مستی آن تا ابد در سر و چشم ماست

مستی ما نیست مستی ما زین میست
چونکه همه خود دیدست جان درو

بیدل اگر عاشقی در طلب یار باش
چونکه تو خود با خودی این ره تو

مغز تبریز بان شمس حق و دین ببین
از همه سوی بری و زهمه مبری

وله

دوش آمد بر من آنکه دلفروز منست
آمدن بادی اگر در دو جهان او

آنکه سرسبزی خاک و کرم بخشش فلک
با شنی بخش جهانست

در کف عقل بود شمع که بستان دریا
تا در من که شفاخانه هر محنت

شمع جان زانکه رو از این لگن تن بگسست
این لگن که بود شمع ترا سینه

تا تو در تب دلی از کلوخ انداز
گفت وگو جمله کلاه

گوهر آینه جان همه در ساده و
میل تو به تصدیق همه در فضل

زین گذرکن صفت اوشکر تلخ بجو
که زند ذوق شکر تلخ قند

خیره گشتست صنما همگان چه
کان صنما جز بتان رست

چشم مستش نشناسد زشش کان
پیش او با صنعت آن گل

در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
فتنها جمله جهان فتنه با

همه را بر کیم تو که روان
زانکه جانیست که او زنده کن

هر که دیدست رخ شاه جهان شمس الدین
صورت او حسن و هر صفت

وله

کرو پیدای عاشقان شهری که شهر
کرو باکم زند عاشق چه مشوق

کرتا دلها خنک گرد و کرد لها
زنادان گفتیم انجام بادار ای منبر ازل

گر درد دلی حل دانشات
باشد این چنین شیری نالی بادی کر از

جو آن مشوق نازتر گزرانتر
گر ز بسر عاشقان یی جو جوی کنبدی

گر اشتند میگویم که دل با تو
غمازنها با جانست دم تو

ننگ آنکه گرسی گیری گرجانست
رسته ما نیکری پیشانی

گرعاشق چون گیاای بیابان
گر گیری ورد انداش جو غم داری

نگار ابری خون آید اگر تیغ خندا
خنده چشم بوی اگر درنی تر

هزاران جان می بخشد چه بند گرخشم
از خویشتن آمد شکایت

گر جانان طالب نیست
ز تاشی خشم آلود و دهر از خشم

گرجان ...
جان نه نهادت

نه اندیشه ی گنجینه از کنش
بیج ... کجان این

درکار ... جان جو
کن ... فردوس

وله

عاشقان قبله سیما ماست
گرچه هر دو قبله بس یار آمد

هر کسی با قبله پیدا شده
قبله ما قدر که یاد آمد

عاشقا نزا نیست جز ی ارزد
عاشقی نغمه ... عار آمد

در دل دلدار ... بود
گر وجود خویش ... آمد

هر که ... عشق او پیدا کند
... بر سر دار آمد

کی بداند ... عشق کسی
آنکه او با هر طرف ... آمد

جاشنی عشق ... ازل او عاشق ... آمد

خاک پای آن ... اندرین ره جست و هشیار آمد

وله

شمس تبریزی همه کشف از تو | در حقیقت فتی شهسوار آمدست

وله

چو بابا یار ما آمد ز در رحمت | بگویم آنچه هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا کس نمانده | میندیش از کسی خار خفتست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار | نبی درخت گل بشکفتست
اگر یک ره زیاقی باشد از وی | زمین بسته لب و گل گفتست
بلا الله خواب کن تا باش تا | اگر گویم های جان جمله بشنفتست
قفس کن زهره های آن دریابی | اگر نجوم شوی بستان که
الا ای شمس عالم شاه تبریز | بیا بنشین بدل کز غیر رفتست

وله

هر چه جز معشوق عشقت اندرو ناری بکن | هر چه جز نور وصالت اندرین ره کار کن
هر که جز معشوق بند چشم او کز بین بود | دیده حق بین عاشق جز سوی آن نیکو کن
هر که زر از لا او ای انجام الا الله نوشت | مست شو ما یار شو کان کیمیای اکبرست
مرد راه عشق با آدم و عالم چه کار | جان پاک عاشقان از عالم و آدم بری
در سواد اعظم فقرست ایا ملک لا | فقر بگزین راه رو کان فخر
ارست صبر و ملایک انکه بی رضای او | بارگاه رفعتش بیرون ز برج چنبر
شمس حق ای فخر تبریز زبان چیره کن | ز آنکه در جان و دل من شعله های

وله

چو روی دنظرت بر جمال جان بنگرست | چو باز زنده شد آن زمان ترا
هر آنکسی که چو اندیش مرد و باز آمد | عروس ملکوت بر غیب
بیا بگو بگدا این ره انجهان زمی | وزان طرف بگدا این ره

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

سی که جمله جانها شب همی برود | بچرخ می زند و زنده وار
خانه را چو بیرد به برگ و باز پرد | متنت هر چیز را بر
خوش باش که سربت عالم قدسی | کبوتر طبل کر این ره

وله

دجان برون بیا ده جانانت آرزو | زنار نا گسسته بایمانت آرزو
بره کسی که نوبت سلطنی همی زند | مورمی نه ملک سلیمانت آرزو
دیوان عنکبوت که بر بام کس | شهپر جبرئیل کس آرزو
دامن کرد کان که دامن خود با | دامن سوار کشته و میدانت آرزو
غواب گل تو چو ابلیس | معراج خاص مجلس مستانت آرزو
مضرب لمن الملک کرد کار | ز نیستی سکه سلطانت آرزو
هیچ نوع خدمت نکرده | وانگاه محبت آرزو
زمین وار همی زند | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزو
اندر مقام جمله | الا الله دقایق جانت آرزو
گشته آسمان گشته | دامان او بگیر اگر آنت آرزو

وله

ای این باده انگور بکلیسی ده | که دل و جان و جهان زنجار
زمین بگشای در سراین خم | که چو نعره نشاط تکار
این جام جنابار در دفا ابر | تا نگوید که ساقی زنجار
درد این باده اول که مبارک | کمس اندیشه اول
شکوفه زنکی چو هر دین خاک | تا چه حشت که اندر دل
ز خانه دل این کلید بخت | بین که دیران شود خانه دل

[illegible]

... که بدان باده بلا را کرده — مجلسی چو بزازان گل خداییست
... شیم و به ادب کنیم — پیش نقشی که خدایش ازل بنوشت

وله

... دل ما جانب او مایلست — عاقلان از بر زبان و عاشقان از دل
لیک ... ابر نیاید ... — با تیات و مسالمات انکه ...
دل ... آمد نهان ... — از زمین تا آسمانها منزلی است
آب ... تا بیام سینه‌ها — سینه خون آلوده باشد این نشان
دل ... بر آید سینه‌ها ... — وین زبان چون ناودان باران ...
این هوا انگشتری ز ابر و باران چکید — بام کان از ابر گریه تا دلیش
هر که روید ... گل آب چشم ماست — هر که نرگس با کجیند دسته بند
گر بلبست ... چهارده ... — گرچه ظالمی نباید نیست ...
پاشنا ... گر بیار کی — دل ز راه ذوق واندکین ...
گرچه کنعانی ... شد برابر رفت — چون نباتش است ... آن ...
از هوای ... بس ... — کین هوا از ... جوی ...
این هوا اندر کین باشد چه بیند بی رونق — رود را شها بگوید بین که ...
هر که را ... آشنای ... — زانکه مقبل هر دو عالم همنشین ...
هر چه ... خوش آید آن شد ... — زانکه این خوی طبیعت ...
هر که ... این هوای همچنین ... — می خورد از انفاس ...
گر به بستان ... گرم ... شد — خود مذاق می بداند انکه ...
... خود به ... کال — شمس تبریزی کنون اندر ...

وله

وله

قره اندوه او از جمله عالم خوش است — هر که گریست ... اکار
کار کی شادی آن شادی نیز از اندوه آید — بگر کار ... اندوه ...
... عاشق ... حاصل ... — و ... کند
کس سوی غار و از ... — اسم ...
... تو آید آن ... — چون بود مفهوم ...
... پنهان ... — گر ...
... آینه ... — گرچه ... بدون ...
... چون ... چیزی بی چیزی ... — در صفت ... گر جان پاک ...
شالی دیگرست باید ... — صورتش خاک ...
... شمس تبریزی بجلی برق شد — گر با تیغ ... باران چون

وله

هر دمی بت زیبا ... — ... که ما ... شکست
مطرب یار من ... شمع و شراب — این چنین ... شکست
من ... هر دم ... — پهلوی شکر ...
خجلت از رخ یار و گل ... — با چنین چهره ...
هر صبحی ... جان شمس ... — خاصه امروز ...
بجهم حلقه زلفش ... — گر دران حلقه ...
... خوشی ... — نو بنو کن ...

وله

امروز جنون نو رسیدست — زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کنده‌های ... — پهلوی ...

وله

باز آن مغزی بجد ای طلب — آن یوسف مصر را خرید است
جانها همه شب بهر اقبال — در نرگس و یاسمین چریده است
تا لاجرم از نگار سرجان — چالاک و لطیف برچیده است
امروز بنفشه زار و لاله — از سنگ و کلوخ بر دمیده است
بشکفت درخت هر زمستان — در بهمن میوه‌ها پزیده است
گویی که خدای عالمی نو — در عالم کهنه آفریده است
ای عارف عاشق این غزل گو — کت عشق ز عاشقان گزیده است
بر چهره چون زر تو کان زرست — آن سیم برت بکر بریده است
شاید که نوازد آن ولی ما — کند دعو او بی طلبیده است
خاموش تفرج چمن کن — کار وز غیابت دریده

وله

امروز که ما خوش خوریست — در ما بطواف رهبری ست
بازار جهان بکسبه بر پاست — زین مدعی فارغ و دگری ست
تا خارستان همی کشت نه — هر گوشه که شور یا شری ست
مریم صدف قرار گیرد — کو را ید دو نه گوهری ست
تا صدف که در مدار د — در جبت درش مغبری ست
گر مریم و کام سوی ساحل — در جستن قطره اش سری ست
خاموش طمع مکن سکینه — از آب سکون که خبری ست

وله

بنده ما ای تو عیش رسانان — ایست که بنده تو از جان
ای تو در جان چو جان ما در تن — سخت پنهان ولیک پنهان

[illegible]

وله

دست بر هر کجا نهی جان است — دست بر جان نهادی آسان است
جان که رسانی شدست از قالب — جز که آینه دار جانان است
جمع شد آفتاب با این دم — وقت افسانه پریشان است
مستی افزون شدست ای آدم — کین سخن را بال جولان است
دست نه بر دهان من تا من — آن بگویم که جنبش آن
چون نهادی تو دست بر دهنم — بعد از این هیچ گفت امکان

وله

گر چه ما چو صد نفر پیداست — آن به لب عاشقان چو حلواست
پنهان مشو ای شب از برای — کان خورشید ...
و آنک خرم که در فراقی — هر سخره وار است کنی بات
وشان صد ره ز ترش کند — پس ز ترشی ز مایی بات
و ز دست پخته کند سیاست — در پختن آتش کاشانه
پروانه که کرده دو کرده — وز دو الو دست و نام و رسوا
از خانه و دمان بیاد و ناید — انز اکر چنین شعر است
در شعر مکو که در بیابان — سر سیست ز نیش دین ر حلوا
خاموش که کز شمس مسیر — پر گو مری معنوی کریا

وله

ای داده وقت عشرت انگیزی — افزای کان شکر وقت شکر بیزی
و جواب نه کاف ما چو دانه زیرک — وقت آن کز لطف چو دبا باد لیز
بهر سیم همچو دانه عاقبت تلخی ممر — زانک جمله چیز اجزای بی چیزی شد
ز چیس ما من مکن تندی تو ای سیر — زانک از لطف تو آتش تندی تیزی

[illegible]

جان شنیدم شمس عشقش گر ... | گفت فرمان جان پیدا ...

چون حجاب خشم ... صورت ... | شمس ... حجاب شمس ...

وله

جسم و جان باشد از باد و از آذر | ال ... و مست ...

ابر مستی میکند اندر زمان نوبهار | باغ مست و باغ مست و ...

بلبلان خوش نوا ... اندر چمن | کبک خوش رفتار ...

این خطا بنما که ... | از برای یکدگر ...

یوسف مصری ... | شمع پر آشوب ...

سین خوش ... | در تو مستی ...

وله

صبحدم ... او دامن گلزار | غنچها دیدم ...

گفتم ای شاه چمن ... | گفت آری آمدم ...

گفتم ای گل چون ... | گفت ای ... جهان ...

گفتم ای گل ... پرده ... | گفت آری ...

گفتم ای گل ... | گفت اینک ...

گفتم ای گل ... | گفت ... دیدم ...

گفتم ای گل ... | گفت ... بر سر ...

گفتم ای گل ... | گفت ... آمد ...

شمس الدین ... | چون گل و بلبل ...

وله

در شب ... صبحدم بر گوشه گلزار | بلبلان ... دیدم ...

مجو از مستی ... دیده ... | گلشن از شاخ و برگ و اصل ... و بار

سوسن و ... و نسرین و بنفشه ... | لاله زار و سنبل ... نرگس ...

... چون نظر کردم ... | سرو مست ... از ...

... و ... میان ... شیر و پلنگ | ... آهو ... از ...

از زمین تا آسمان ... | قمری از ... کبک ...

... تا ... جهان از شرق و غرب | کوه و صحرا و بیابان و ...

... جمع ... | لوح و کرسی و قلم ...

... شیخ و خطیب و صوفی ... | مفتی و قاضی و حافظ ...

... و میر و بنده و آزاد و پیر و جوان | عاشق و معشوق و مجنون ...

... باده عشق جلال لایزال | کشته ... مست ...

... مطلق ... | خواب ... مست ...

... و میر و ملک ... | صوفی ... حریف ...

... | تا ... عاشقان ...

... | زانکه ...

... شمس ... | زانکه ...

... عاشق ... عاشقان ... | ... از ... سر ...

ایضاً

... بستان ... | تا میان ... جهان ...

... | ... کار ...

... | ... عالم جان ...

... | ... از آن ...

ولـه

[illegible]

خود دارم از جفایت نوش از لبت
با گل رخسار تو ما را بجان باز آ

منکر از آنکه جو اشتر خار را نگارت
عاشقان را از قوت از آن ادراک

ارچه شکر لب را نکار بنوشد بعد
چونکه صراکان دل را از غذا

بین خوش خوش چون نسیم سوی آن ادراک
کز ذوق رسی نوبت مرد دل

ولـه

ردای او دیدم من صد من نوادرست
مردی صد حیف دارم چونکه آمد در

قد او سرو روان امان لعل او چون ارغوان
همچو گل او ماه روان و همچو ماهش

چون نگرم مردی دیوانه نه زان کبر
که ورد او به ز مشک عنبر ای دل

جان بسپردن مردی در حسرت کار
نه ز درد خنجست لیکن هم نسیم

سوی آن دریای خون بینم از پی
از درد دل جان روانه بر شال

جان و تن برده است او خون دل
تا نماند از تن را جز استخوان

یک زمان خاموش باش تا بینی ز درد
چون خلای کشته لاغر بر

حرف الثاء

ای بلطف خیر ماشی اخباث
روح چه ای از تو باید انبعاث

کاه عالم آفرینی از دو حرف
که مذکر آفریدی که اناث

روح بخشش جمله مخلوقان تو ای
حی قیومی و فرد مستغاث

داوری و کریم هزار در حشر
دوری از آشیان وا دوری

تو قدیم مطلقی و ذات تو
فارغ آمد از نزول و انحداث

ای صفات و ما نقش ورحل
ای منزه ذات از هر اشتراک

هر که مطلوب شد توحید تو
سالک تحقیق شد بی انکباث

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

شمس تبریزی توی انوار حق
گر ابن کفر راکت غیاث

چون ملک در عشق تو راهش
کی تواند کشت انسان زانجا

ولـه

ای نقطه عشق را تو ثالث
ای دایره را تو اصل باعث

ثانی تو نیست در حقیقت
در عرف قدیم نا محادث

ثالث جز ذات بکرم
فاحش باشد بر ای ثالث

ثابت نبود براه نیش
آنکس که بجهل شد باعث

ثعبان کلیم از تو قوت
دیده ز کلام ذو المحادث

بشتست بجز معارف
اسرار تو بی ز قوت حارث

ذب است و ثوب از تو ثرم
در عالم عزت بی وارث

شب است بسینه لعاد
انوار تو از توقف باعث

خاموش که شمس الدین کرد
تر دل خویشتن بوارث

حرف الجیم

منم در عشق چون منصور حلاج
هما پرواز در بستان باج زناج

منم جویای تو ای شاه عالم
که از میوه باد ابر سرت تاج

نمی ترسم ز دشمن در خیالش
که باشد دشمنش مانند سگ تاج

فدای روی تو با او همیشه
کسی کو را نباشد جیل سلاج

بترس از پادشاه پادشاهان
جهان و رزی که باشد ملک محتاج

بمصر و شام و در بغداد و موصل
سافر پیرو بستان تاراج

بیا ورش شمس الدین تبریز
از آن کی کان بود کافور از اج

ولـه

[illegible]

ولـه

قوم ای کرده این درد را علاج — در چشم و بود مر از آن بی کشم ز تاج
دکان دکار را خرابات عشق آر — تا دارسی ز عشر روشن این از
زان ای ترا همه که هر قطره از د — ارزد جنید و شبلی و ذوالنون و صد هزار
ز زان بی کوست کند هر لحظه را — هر زان بی که باشد و خود کیمیا
تاج دگر لباس هر بیان دوس تج — تنی چو خاک خوام و بر سرها
درعشق شاه مفخر آفاق شمس الدین — زره جا دوام و این شدم ز
هر لحظه میرسد بدلم از ضیای او — نوری که روشنست از آن نور لیلی

ولـه

بهر مه بیم گستاخ گستاخ — چو صحرای عشق دوغ و کماج
من سلطان شهر عشق پیرون — ز شاهان در عالم ای برم باج
هوان سر در کوشم کس بر آرد — صبا سازم ز رخش ابجد لاج
کسی کو کردن تسلیم دارد — اگر شاهی بداد و دو صد تاج
اگر هستی فرو شد عقل برکش — بزن بر روی او آدم و صد کاج
پلیدست انکه از مای کریزد — نگر د انبوس این دو عاج
ابا طباخ اوج جا رسین تو — به بر دلم یک خوان تماج
خوش کرد تند بیچوری صحرای — ور که نه چون عرب دوغ و کماج

ولـه

خوشا جانی که شد با عشق محتاج — شود لطف الهی بر سرش تاج
بیا تا ما طواف آریم مردم — بکرد یار خود چون کعبه حاج
تر از عشق باید نردبان — اگر خواهی که رستی بر معراج

ولـه

بگاه گفت چون شبلی و ذوالنون — نگاه کرد چون هارون دجاج
بیا در عقل و فهم و علم و دانش — مکن تلقین ربا بر انقلاج
چو بغداد شاهنشاه گشتی — چه کردی کرده مر در بر تماج
فدای روح از تبریز جان جو — کر جان کرد کل همه دوغ و کماج

ولـه

بر سر ما ز عشق هست تاج — اندر آمدم که عشق تا شد تاج
ست عشق از نماز شام بلی — ای فرو شیم تا صبح علاج
آن امانت کرد و عشق بیا — بر که نیم همچو اشتر حاج
شتران در قطار شه ای من — جمله سر مست بی مهار و داج
عاشق از سر نهاد افسر — عشق داوش هوش از آن تاج
بست از کار خانه تا بیت — نیست جز نشد عشق هیچ رواج
شمس تبریز تا تویی سلطان — عاشقان همه مند از جان باج

ولـه

آن دو عالم ملک هست از راج — درد مندی عشق او در رحمت علاج
نور صورت دیده جان از ضیا — عکس رویت خانه دل را سراج
آن و مسند از پرتو نور رخت — روز و شب مانده از عالم بار و داج
عالم اندر دور مهتاب رخت — پر شعاع خود نثار و احتیاج
این مهتاب دید از چشم تو دل — تا چو شد مست و سودای کاج
با هوای آتش انگیز تو کرده — ور از آب و گل امتزاج
هست که ما هر دید بدید پیشان — داشت با عشق رجا از این باج

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ای جان فرو شو در قفس کالصبر مفتاح الفرج
تا در نماید در قفس کالصبر مفتاح الفرج

چندان فرو خوان اندر آن آیت که [illegible]
کرسی و عرش اندر قفس کالصبر [illegible]

چندان شو از نور جهان تا تو شوی نور جهان
این شو و از آتش کالصبر [illegible]

یارا دلم از مرد و زن برکنده ام از خویشتن
تا مشتق شد حال عشق کالصبر [illegible]

گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
در وی ببینی هر نفس کالصبر [illegible]

چون آسمان گر خم دهی از بهر فرمان کسی
زین آسمان و از قفس کالصبر [illegible]

هم ز آنکه ای از دوستی هم دیو را کردن زنی
در دست جی زرتش کالصبر [illegible]

در دست در اسرار تو گر زهر بنگون کار تو
بر بند این دم تکش کالصبر [illegible]

وا در همه افزون عالمی بنگر در آن عالم خوشی
چون هیز نماند هیچ کس کالصبر [illegible]

خامش چو پایان بس کنی خامش کنی عالم [illegible]
جز حق نباشد هیچ کس کالصبر [illegible]

وله

چیست عالم بساط و ما شطرنج
گروه شاه و مات و کرت رنج

هر که بینی ز خویشتن بردان
هست در کنجهای ویران گنج

گر بروی بساط هر هیچ
ور نه او برد مهره‌ات شش رنج

گر قناعت کنی به داده او
خوش بیا ساکرا ای بی اندرنج

بره شدت ببازی این دنیا
تو کان می‌بری که هست این رنج

نی ز سوراخ سینه‌ای نالد
حالت نی شنو ز نغمه سنج

هر دو روز چه در راه صومعه گیر
چون نداری تو طاقت شطرنج

گنج بگذار و سنگ پیدا کن
که نیرزد جوی هزاران گنج

شمس تبریز زاهد عصری
از برنا بهان ز رنج [illegible]

وله

[illegible]

چیست پاره‌ها ز عشق بر رنج
زیر نقش نهان دفینه گنج

بهاسوی عرشش هواجسند
نقد عشاق را بنقل سنج

یک ز خاک و باد و آتش [illegible]
در هر جان زبی شمار شش رنج

گر تو ملک قدس می‌باید
شا میان شه بکن غزای فرنج

رو تو از آن کزین که ملک بقاست
زانکه خانه است این سرای سپنج

گر تو رای کرامات شاه شوی
ببین شه مباز تو شطرنج

رخ خویش طراز در دم آمد
زلف مشکین سیاه لشکر زنج

رخ روم به چین ز شوق رخش
مانده در دامهای پر ز شکنج

ای شقش پیره هوش مرا
مست عشقم ز دست باده رنج

جان خاشاک کنه عشق آمد
گر تو دوری از این حدیث چه رنج

شمس تبریز روح [illegible]
هیچ همتر واز شاهد غنج

وله

ای دل ماشقت همیشه بر رنج
همه زلف تو بند پیچ و شکنج

زابات پیر دی بطلع
از خرابات کس نه بیند گنج

بنه گویم ترا اگر و پشش
گر وه زرده و قمار و سیم

رو ببینم ترا ترا پر سم
که حریف ترا زدی بر

نکی زجه در راه صومعه گیر
چون نداری تو طاقت شطرنج

نه بگذار و سنگ پیدا کن
که نیرزد جوی هزاران غنج

شمس تبریز زاهد عصری
از برنا بهان ز رنج [illegible]

حرف الحاء

[illegible]

ای ز نور تو روشنی صباح … وی ز بوی تو عقل دیده صلاح
گو ریحان مجلس عشقت … میفرستی زمان زمان اقداح
هم خلاصه ز کاینات توی … هم ز جاجه توی و هم مصباح
همه در حضرت توی آرند … انبیا و اولیا ارواح
بتو مختوم گشت بعث رسل … ز تو منسوخ گشت هر الواح
ز تو پنهان شده ست هر مفتوح … هم ز لطف تو اندا اهل صلاح
ای صلاح الدین شمس جان … از کرم این غزل بکن اصلاح
مین خشن چند چند گستاخی … لشکرش را بگیر چون ملاح
خشن ای دل کر از دم لطف … روح ما مات راحتی ارواح

وله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح … وی مظفر ز اقبال تو جناح
ای شراب طهور از کف تو … بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما … وی چو داده بدست ما مفتاح
ما نبوی سراج بی سکوی … منتظر با صبح فالق الاصباح
هر چه داوی عوض نمی خواهی … گر چه کنند السماح رباح
هم زوفی و هم علیم و قدیم … هم حکیمی و قادر و فتاح
شمس تبریز را نبوی باز … عاشقانرا جمال و دولت راح

وله

ناگهان عنبرفشان آمد صباح … بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد … چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شکفته در همه باغ و چمن … صد نوای بلبلان آمد صباح

خیز اندر مسجد هم بیدار شو … بوی مشک و زعفران آمد صباح
گل برفت و گلبن آمد در نظر … باغ رفت و باغبان آمد
گفتمش گل با کجا اندر بوستان … گفت بلبل در فغان آمد صباح
رو چو مریم خامشی را پیشه کن … زانکه سوسن ده زبان آ
سینه یاقوت روان آمد صبوح … دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شد جان چو بر تخت بدن … تخت را پاسبان آمد صباح
از مکان تا لامکان پر نور شد … چون نبی از لامکان آمد صباح
شمس تبریزی صباح انگیز گشت … جان جانان جان جان آمد صباح

وله

من بدو نام کردم استفتاح … گر بود عقل و روح را مفتاح
لک قالوا بلی بروز الست … کرد تلقین بلطف ارواح
ای تک صبح و شام بر افلاک … بر افروز ز مهر و مه مصباح
وی چرخ از نجوم آراید … پس مزین کند بشام و صباح
سایبانهای بر پرند در جام … روح چون زنده می شود از راح
مطربان باغ در تزویج … روح با راح بسته اند نکاح
کام از جام بر نمی آید … بر کفم نه بجای جام اقداح
ای جهانرا بچین بلبک عشق … صبح غلغلان زنده دار الراح
ای ما را خش زمستان پرس … گر زیم ننگ رود اهل صلاح

حرف الخاء

دوش هم شد مرا سودای چرخ … آن مهی نه که بود بالای چرخ

زهره دیدم همی زد چنگ دوش / ای همه چون ذره‌ها شیدای رخ

نور چرخی با خوی گرم ز چرخ / ذره این خورشید را چه جای رخ

جان ما با اختران آسمان / رقص رقصان گشته در صحرای رخ

در فراق آفتاب جان بچین / از شفق پرخون شده سیمای رخ

سر فرو کن یک دمی از بام چرخ / تا زمین چرخها برپای رخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل / چشم از خورشید شد بینای رخ

ماه من بر آسمانی دیگرست / عکس آن ماه است در دریای رخ

از برای سروری شمس الدین / می بباید رفت بر اعلای رخ

وله

مردکی بد طبع همچون نخ / بر در شمس امیر پای نخ

چون امیر کبیر از او دید / داد وی را حریر و اطلس نخ

بربطی چند داشت آن خلق / که بدی میل آن سوی دوزخ

خنده کرد و بنده‌اش شد / مردی زد بر ریش خویش نخ

ز نخش بست بست زاین اصل / رفت در پیش کف آمد آخ

کو را باغ و ملک و خیل و حشم / کو را مطبخی و کو مطبخ

رفت یکبارگی ز من آن دار / آنچنان کو بیا که صد فرسخ

دست تقدیر ناگهان بگرفت / که برو بر روان او ناخ

خواجه با تیز شد مرده / چهره‌اش زرد گشت چون نخ

چون بر او تافت پرتو خورشید / بگداخت جسم او چون یخ

ای خوشا جان عارفی که رسید / از فرو دایس ورا نخ نخ

که در او مقام روضه خلد / بگذرد از منزل غم و دوزخ

شمس الدین من خوش کم این دام / که عدو گشت شمس با دو رخ

حرف الدال

بانگ پست تو ای دل بلند گشت چو رود / ترنج صورتی با خود نیافت موجود

شنیده‌ام که بسی خلق جان بداد و رود / ز ذوق لذت آواز و نغمه داود

ولی نوای تو بر عکس بانگ داود / کزان همه مرده واین زنده می‌بود

بعکس نیست که آن بت ولیک حلقه ربا / هزار حلقه ربا را چو حلقه بر بود

ولی تو راست بکوه دوش می کجا خورد / که بر گناه تو او روزه مولی درود

سرود بانگ تو زان دل رقی ای از / گر آن ز روح معلا است نه ز جسم فرود

و بند جسم بگشتی گشاده جان ای / که هر که تخم نکو کشت نخل خود بدرود

ببین که بوی گل نغز از گلستان / درو مجلس و یکی ز درختان رود

خنک کسی که چو بو برد بوی ابدا / خنک کسی که گشاده بیافت جسم کشود

خنک کسی که ازین بوی آرزو پر سخت / دلش چو دیده یعقوب خسته زاشنود

ز نا سپاسی بستان دوزن دل / خدای گفت که انسان لربه لکنود

بسوی طلبی سوی رسید از یار / دل چو پی نبرد که کجاست جسرود

ستاره ایست خدایا که در زمین گردد / که در هوای دیت آفتاب روح بجود

ساحر که درآید بسوی مؤمن / که من ستاره سعدم زمن بگر مسعود

ستاره که من اندر زمینم و بر چرخ / بصد مقام بیایند چون خیال وجود

ز بینا ز اشمس سما بینا / فرشتگان ز ادم ستارگان زاینود

ز به ذره نمایم ولیک خورشیدم / اگر چه جزو نمایم ولیک کل وجود

ز بی قبله حاجات آسمان بردود / با آسمان شکر سوی تن بگر بود

وله

وله

زروی تحرت و تعلیت ننگ دارد / بلیس وار که خود بین بود خدا بگذار
جواب که پیش آدم گران بجو دارات / تو اهل دوری چنین از ضلال خود
نکرد چون رجا پرده فروزات / بیان اختر دولت بیان چشم حسود
بتساره که بیدر پرده تو از زبان / زمین تنها نا نمی نحضری زاد
با سوال و جوابی که اندرین بود / چنین خطاب شنیدی خلیل از یزدان
چه پرده دات خدا یا که درمیان دار / کردی جوجان بده اندرین نار
چه پرده دات که ابلیس پیش او نپرد / بسجده بام بمولت الرضی بده بود
برفت و بنشاط و برقت و بنیاز / بکوه که مناجات بهری از زود
زپرده حسد پا بد بجو خود بین / کرآن همه پرده بالش چنین دست
نسجدی ملکش ماند و دست کرده / حدیث می شنود و حدیث می
جوادم بحجت چه کرده ام جواب / بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
اگر بدست تو کردی که جمله کرده / ضلالت دشمن رسیحیان و بیدار
راجه کرده کردی مراد تو این بود / چنان کنم که نه چنین زخلق گشت
بگفت که بکدام بیا بگو و بلند / دگر زقعر قرد و چو لنگر سود
تراچنک رسد پاس نواب غرور / دگرنه مسخ شده ستی زلعنتی مردود
خوی کرمات تو کرده بیرون از / تراحمش که بوده عابد و جزا سپرد
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بخود / بجای گذارد و نور رکار ورپی آن
بگفت بی بدی آن چراغ را بکشم / بگفت باد نیارد چراغ صدق رسید
مرانگ تف کند او در چراغ بجسم / بسوزد آن سر و ریش جو هیزم بود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز / زبعد فرقت آمد بطالع مسعود
سپند بسوزیم هر آمدنش / سپند جیست بسوزیم خویش جو عود

بجو ز رنش را بمو دا و نحو یش خرد بیرم / بگو مطرب جه آریم کاه و دو دالود
بوموش یار شد بستیم سا کن ظلمت / درون خاک بتیمان عالم کده ود
بوموش جزری شدی برون زانداز / چه برخوریم ازین رنگ بج منسود
دو موش باش تا که ودیده اش کنی / چو که به طامع خوانش شوند جلا شود
خدای که بجدان آفرینا موشان / نهان شوند انجا کی اندرون بجنس
ز آسمیح غلام دست که پیش از تو / بدانند ما دوم که رابود شد و
که ساکنش کس آن پیکش کسی که او / همه جهانش بخشند جون دانش شود
خوش باش که کشادی زبان الله / که تا دلم بنود بانک نطق چو دشمن
خداوندان تو دشمن شمس تبریست / بلا بگوش که وا بدیه بندی دود
بسوز بجد و برآ و دشمن تبریزی / هزار کافر و مومن نهاده سر بسجود

وله

یار را عارض نگار این بود / باغ را تحمل و برگ و بار این بود
مرد شکن گشته اند خاصه و عامه / قاعده اهل این دیار این بود
هیچ درین کار غرور مدار حسب / پرورش و عهد یار غار این بود
بلبل غزلی شمار باد و خرم بود / طبع من زبان بود بار این بود
آنچه من جو دیک می پزد آن یا / راتبه میر پخته کار این بود
هم نهان کرده وانه یک چشم / کینه نهان داشت آشکار این
تاهیچ من کرشنا و بود نا هم / شرط امینی و استوار این بود
در جمن عیش ها نشد ارکشت / مثبت آن شهره نو بهار این بود
تحفه شد آن ترزمن مست و هم / سایشی عدل شهریار این بود
مثل مداوی که عذر خوش کوییم / خوی جو تو کرده با وفا این بود

ولـه

پیر سدم بوی خون ز کشت ... — رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ... ذوق و نطق ... — گوش ... از تو گوشوار نه این بود
این چه سموست ... بهر کی ... — قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پیر شلم ... گناه صغیره — سیرت آن ... کبار نه این بود
این چه حیوتست این ... غذا — ... حساب من و شمار نه این بود
... این بود ... این بود — دان ... خوش بهار نه این بود
... افغان ... — ... نقد خوش عیار نه این بود
شاه بود ... خزینه اش ... — لیک ... خزینه ... نه این بود
بس که کلاهست این ... — شاه ... شمار نه این بود

ولـه

... عشق ... تسبیح ... — بسی بکردم تا ... توبه ... دل ...
غزل ... عشق ... — بسوخت عشق تو ناموس ... شرم ...
عنیف ... ثبات قدم بودم ... — کدام ... باد ... که ...
اگر ... آواز تو صدا دارم — ... آتش ...
وجود ... بکشم ... — ز عشق آن عدم آمد جهان ...
بهر کجا عدم آید وجود گم گردد — زهی عدم که چو آمد وجود ...
فلک کبود و زمین ... — کسی ... تو ...
شال جان ... جهان — شال ... میان ...
ستایشت ... ستایش ... — که آفتاب ستاجسم خویش ...
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی — روان ... دریا ...
ما غایت دریا ... بیدار — ... اگر ... خواب

... آفاق ... — جهان ... دست ... ازل ...

ولـه

بعید خاک شدن ... بود ... — بعید خاک شوم ... چه خواهد بود
بعید خاک شدن ... عاشقان ... — که راه بند شکستن خدایشان ...
... تو ... تو ... — کنیم ... نفس چه بود
... مشرک ... — ز پشک باشد ... خبیث ...
شود وی همه خاک شود وی ... — شود وی همه آتش شود وی ...
شود وی همه باد شود وی ... — شود وی همه ... شود وی ...
... نشسته ... — و لیک ... نظر ... شود ...
... چشم ... — ... چشم ... کس ...
... بهشت ... احمد — ... دوست ... ازل ...
... ولیک آن ... — شد ... بود ...
... باش ... آن ... — کسی ... زبان ...

ولـه

... ساقی جان با خمار ... — گرفت ساغر ...
... باده جان ... — که ... نگار ...
... صباح مبارک ... صبوح ... — ز جام شاه شراب ...
... ساقی ... مجلس ... — دگر ... چه بود
... می ... — ... جهان ...
... جهان ... — ... عاقل ...
... شکر ... باده ... — زهی شراب ... جام ... بزم ...

[illegible]

وله

شرابا تو نه چینی دست ما چینی — نه چینی آتش دل را دوا چه بود

دل خسان چو بسوزد چه بوی خوش آید — دل شهان چو بسوزد فزود عنبر بود

نوشته بر رخ سرو سنا کجان بردی — نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود

نوشته بر دف مطرب که نیز بیت — نوشته بر کف ساقی که عاقبت مسعود

مخند سی عران بکوری نسر عمران — بگو زخیل خدا نوش کوری نمرود

بلیس کرد زشراب خطای مسند — زسعد کنه نشدی هیچ طاعتش

تنش کنم که زعشق پیش شباران — کز عشق خیره شدند در خیال انشان

وله

اگر حریف منی پیش بگو که دین چه بود — میان این دل و آن یار میغروش

فوت سید نما انه یری دیگر — الی ابقای کدیلع من الفنان

دگر بجشم چه بینی جمال یا هم و دس — برابگو که چه ان ملتمای کوش

معاد کل شره و علمی منته نای — شال نظلک ان طالد الیک

دگر تو با من هم فرقه و هم رازی — بگو که صورت آن شیخ فرقه پوش

یار حافظ الله المکان یمی — یس حافظه الله الزمان

دگر فقیری نا گفته رازی شنوی — بگو اشارت آن ناطق

ایا فواد فذب فی لظی محبة — ایا حیات قد دی فقدا

اگر گفتی راز حال دلش آگاهی — بگو که نیم شب آن بانگ

بریده خیر جبر الفواد فانکسرت — بریده تحفه تاج تلاشی

از آن که جامه تن پاره پاره میکردم — بیا برادر بگو تو که زنگ

برغم انفک لا تنکسر کالحیوان — بنصف جنگ لا تسجد

دگر چو بوسی دستی جنس — بگو که معنی آن بحر موج

وله

نول لبت چیست بجبینی — الیس فی جنگ تا شرح

از شناخته کامل انس جان زنکا — کیست اصل بین این

از عشق و سر و قمر و غرض — هزار دفتر و پیغام و کنز

لا به وصیت بیان زبان — بگو که طمری و شیر و شهد

وله

گر ترا بخت یار خواهد بود — عشق را با تو کار خواهد بود

فرض عاشقی مدان حساب — کان برون از شمار خواهد بود

مرزبانی که میرود بی عشق — پیش حق شرمسار خواهد بود

هر چه اندر وطن تر اسکی ست — ساعت کوچ بار خواهد بود

بر تو این هم که مردم عشقی — چون چه بر دبار خواهد بود

تیز گردی تو تنگ میداری — آن جهان انتظار خواهد بود

تنگی صبر اگر گلو گیرست — عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون رهد شیر جان از این — اندران مرغزار خواهد بود

چون از این لاشه خر فرو آید — شاه و دلدل سوار خواهد بود

دامن جهد و جهد با بگشای — گر ملک زر نثار خواهد بود

تو نهان بودی و شمعی — سر نهان آشکار خواهد بود

هر که خود را نکرد خوار و زبون — بجز فرعون خوار خواهد بود

چون شکار خدا شد — پشه را شکار خواهد بود

هر که از عشق وقت — سخره اضطرار خواهد بود

هر که را اختیار کرد عشق — مست بی اختیار خواهد بود

هر که او مست عشق شد — تا ابد در خمار خواهد بود

هرکه را سر هوای این دم نیست — اشتری بی مهار خواهد بود
هر سری کو چشم عبرت نیست — خوار و بی اعتبار خواهد بود
پس کن او چو عین نشاند غبار — آخر او بی غبار خواهد بود
هرکه چون گل ز آتش آب نشد — اندر آتش چو خار خواهد بود
هرکه از نور شمس الدین بسیار نیست — روز و شب بیقرار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت — جان از او بی مهار خواهد بود

ولـه

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز و انگور بود — از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
با شما در جهان لاف انا الحق میزدیم — پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار شد — در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
جان ما همچون جهان بد جام جان ما چو آسمان — از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
جان فدای ساقیی کز راه جان در میرسد — تا بر اندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
ساقیا این میچشان آب و گل را مست کن — تا بداند هر یکی کز چه دولت دور بود
بادهای باز آمد پیش آن ساقی که او — خرابیش بی خمار و شهد بی زنبور بود
آن دهان بگشا ای ساقی بارهٔ خاص — ابجد و شعر زمین چون گنجها گنجور بود
شمس تبریزی از جرعهای بگو — پیش از آن کین شمس الدین بی ...

ولـه

در میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود — در هم افتادیم از ...
عقل با تدبیر آمد در میان چون شحنهها — با چنین آتش چه جای عقل با تدبیر بود
در شکار بیدلان صد دیده جان دام بود — رزگان عشق پران صد هزار ...
آهوی میتاخت آنجا بر شکار ... — این شکار جان چیره ...

دیدم آنجا پیر روی دلبری ... — چشم او چون طشت خون سوی او چون ...
دیدم آن آهو که جانب آن پیر تاخت — چون جدا از هم جدا شد ...
کار خورشید و ماه از وجه ... — چون کی ساغرهای مستان ...
... تندی که پرسیدم از آن احوال — ... من نمیدانم ... آن پیر
شمس تبریزی تو دانی ... — بیدل و ... خداوند ...

ولـه

دوش پر بر کف بنهادی بگوش ... — گر نمیبشکند ...
... شکر من ... — کاندر ... خویش ...
... — اندر کشایش ... آن ...
... — ای فانی ...
... آسمان و زمین ... — اندر عدم ...
هر جان کی ... — عشقی بود ...
... لوح عدم ... — ... میان من ...
آن خاک تیره تا شد از خویشتن ... — ... آمد ...
تا نماز نطفه ... — ... یار ...
در معده چون ... — انگاه عقل جان شو ...
سنگ سیاه تا شد از خویش ... — ... گشت ...
... بندگی ... — اندر نماز قامت ... انگشتی ...
... مستی ... — یک بار ... تا ...
... مطرب ... — هر جا که ... آتشی ...
... کشان ... — ... سوی ...

از چشم تو من آب حیوة ... ود
تو خضر آب خضر ... تو ... تند
با تیش عشق گو ... با تو نهان ...
تبریز یافت از قدم شمس الدین صفا

تا سینه را بشوید از کینه ... ود
کز خواب بر جه و بستان ... ود
ز اصحاب کهف باش ... اعتقاد ...
باد از هزار رحمت حق بر چنین وجود

وله

واقف سرّ تا ... عشق نشود
جز قیاس و ... ست طرق ...
اندرین صورت آن صورت ...
فرق کند ... مشتاق ... ست
فکر محدود و ... جامع ...
... ست ... بود ...
این از ذات ... بیان ...
این سخن ... ست ... جایست
نه ... دگر ... لطف ...
تو بس این ... یک ... این ...
جان ... کند ... گشته ...
این یگانه ... کاینات ... از ...
نه تجربه ... آید نه ... ود
... داشاد ... این ... ع
... سخن ... ازین ...
پر ز دون نوع دگر باشد اگر ... ود

ز تنی مشکل چون عاشق و معشوق ...
برادر الله و طیب ...
از پی بحث تفکر ... بینا ... ود
... جامع ... فرق ...
الجه محدود ... محو شد ...
شمس عاقب ... چند ...
زانک اثبات چنین نکته ... ود
کشف ... چیزی ... جز ...
بهل از ... نکته ... بحث ...
جان ازین قاعده ... ود
جان ... گشته ...
بسلام ... شهد ... جان ...
نه به تکبیر ... سلامش ...
ز مسلمان ... ترسا ... گبر ...
پر ز دون ... ود
ز نفس ... ود

وله

در ... دل ... بیکار بود
... دل ... عشق شراب
... شد ... گری ... شاد
... عیسی ... بکند
... جنگی ... تا ...
... ساقی ... آتش ...
... ریخت ... گشا
... فنا یافت بقا ...
عالم ویرانه ... کدار
... انیم ... تیم
... قدح از لطف ... ید
... سوی ... سر ... بلبل
... ... غیب ...
... از جام می شمس الدین

... گر ... ود
... قدح ... ود
... نان ... خوابش ... ود
... گری ... ود
... خواب این ... ود
جام گرفت ... شد ... ود
صورت اقبال ... ود
ذوق فنا دید ... ود
باده ... ود
جز ... قدح ... ود
چشم ... جان ... ود
در دل آتش ... ود
... خوب ... ود
... چشم ... ود

وله

... شمع ... ود
ای ذره اندر دل با آتشی ...
صورت دل صورت ...
... شکر ... ست ... ره
... از ... مسجد ...

کاش ... در دل ... بود
سوختم ای یار بیا ... ود
کز رخ دل ... ود
جز لب ... سود
این دلم از زلف تو ... شود

جان من اول که بدیدم ترا — جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد — غرق شد اندر وی و سیلم ربود
سیل تو ام برد چه سیل فنا — گفت بگو دینی و دنیی چه بود
چون بخورد اندر بگریزم ولی — هیچ بجز من دگری خود نبود
در تبریز هست تمین جان من — زان شه معنی که حقایق نمود

وله

برو صبای مقدس ز من سلام ببر — بعاشقان مقدم ز من پیام ببر
برو ز وصل چو بردم ز شب فراق مبر — ازین دو حال شوش بگو کدام ببر
خدای خصم شما گر ز پیش این خورشید — ز ماه و شمع و ستاره چراغ نام ببر
سیاه کاسه شوید از مطبخ عشش — ببوی خان کرم و یکمای خام ببر
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش خرام ببر
حیات یابد اینجا اگر چه مرده بود — حلال کرده اینجا اگر حرام ببر
و لیک رگ کند ستان ای — ز زین بلند لگام ار شما لگام ببر
قرار بند ز عشقش ز پای دل کشاد — مرا دو دست گرفته بدان مقام ببر
ز لوح عشق نوشتیم این غزلها را — بسوی مخز تبریز ازین غلام ببر

وله

چون که کشند تو دلم را کشید — یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بجهان در نگنجد — باز بغربال دلم او درید
چون رسن لطف ترین چه کند — چهرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصه بجه میل کرد — چه چو بهشتی شد و قصه شنید
گفتم ای شه چه شد آن ظلمت — گفت که خورشید بمن بنگرید

هر که فرسودست کنون گرم شد — هر که نشست نگه دارد و علید
قیصر دوست که بر رنگ زد — دوست که ترسا بچه خواندش پلید
گفتم ای شه چه شد آن ظلمت — گفت که خورشید بمن بنگرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر — پر شد و بشکافت که کل من مزید
دوزخ گفتا که مرا جان بخشش — تا بخورم هر که ز یزدان برید
ست بمن بزبان خضوع — دوزخ با این همه قهر شدید
بگذرد از آتشم ای بحر لطف — ورنه برم تشنه بنشیند
گفت که ای آتش تو هم مرا — ذره بمن ده که خداشان گزید
بلکه یکی بکف ار سپرد — گفت که نار تو ز نورم رسید
یافت ز تبریز رخ شمس الدین — شمس بود هر دو جهان را کلید

وله

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقی که دید
تاب تو بس نازها بری نکند — تا سپرهای فلک را بر درید
رسیده یک لبی بر نقش جان — صد هزاران جانها بر لب رسید
کشیده دامن مشرق لب — دل هزاران ضربت محنت کشید
تا گزیده دل لب شیرین لبی — چند پشت دست هجران گزید
تا خزیده از لبش شاخ شکر — دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
تا شکفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید
گر چه جان از وی ندید الا جفا — از وفا ها بر امید او رسید
آن الم را بهر که جفا فصل داد — وان جفا ها بر وفا بر گزید
ما را از جمله گلها دست برد — قفل او گلشن ترست از صد کلید

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چون ز او از ذوق دلها گوی برد | قندها از زمزمه‌ش پرورید
داده او را از قبول دیگران | لعل در مروارید سنگش امید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست | آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم کی است | آن زیادت جو که دارد بایزید
آن سنا جو کش سنایی شرح داد | یافت فردیت ز عطار آن فرید
جز به شیرین می نیاید پاک خوش | یک شبی بگذشت با تو شد لبید
جز به شیرین از غذای خوش خورد | تا پرت پرورده و دایی پرید
آنچه خواند در غار در طفلی خلیل | از سر انگشت خونی می‌مکید
این رها کن این چنین اندیشه‌ست | آب حیوانی ز خونی می‌مزید
قدر بالای که چون خش کرده است | تا هرم چون چرخ کج قامت خمید
نی خمش کن عالم السر حاضر است | نحن واقرب گفت من حبل الورید
شمس تبریزی ای چنین جان و دل | هر که بنمود قدرت بنمود رشید

ولـه

صبح آمد و صحیفه معقول بردمید | روز آسمان شمامه کافور وا درید
صوفی چرخ خرقه شال کبود خویش | تا جایگاه ناف سحر کرد و بر درید
یا سپاه شاه حبش را گرفت | یا سپاه قیصر روم از کنار رسید
زانجا که ترک شاه دهد ملک هند را | آمد شدیت دایم و ره بست بر رسید
زین راه نابدید معانی که پی برد | آن کز شراب عشق می خورد و او چشید
حیران شده‌ست شک که دوبین است یا که دو | حیران شده‌ست دو که خویش کر ندید
حیران شده‌ست خاک که زنیش گیاه | بنمی گر چو ماه دوان بنمود جرید
بنمی خورند کشته ز نیش خروش | بنمی ز روی پاکی ز بینی و کر پلید

گرم ز او داده که این پاکی جو خوار | کس را چه اثر بود و همه خود ز خود فتنه
امروز ساقیا همه مهمان توشدیم | هر شام قدر باده امروز روز عید
درده ز جام باده بی‌قدر رحیق | کاندیشه را نبود بجز عشرت مرید
رندان تشنه لب که اسراف می کنند | خود ما چه کم کنید بیابند از کلید
پیدای فرو وحدت بگرفته ام تمام | ای مست جام باده شبلی با بایزید
خاموش کن که جام ز نفخ بالله بیز | تا آن شراب اندر سر و رگهای در دوید

ولـه

از شهر سیام جنبش سلطان رسید | دست سیرا از طعام مایده جان رسید
جان ز نفحه پر ز مست طبیعت | قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات مست صفا تماشا | ز آتش والموریات نفس برافشان رسید
البقره رفت و جمع موسی حیران نمود | مرده از و زنده بود چو که به قربان رسید
مرده چو مهمان ما شد گه جان بست | تن همه قربان کنیم چونکه به مهمان رسید
صبر چرا بر بیست پیش حکمت یار واز | زانکه چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
شمس چو محتاج شد ذبح به معراج شد | چون فرزندان شکست جان بجهان رسید
پرده ظلمت درید دل به فلک بر شد | چون ز فلک بردم دل از بدن شان رسید
زر و داد از جان و تن دست بزن بر زمین | بر سر چاه آمد یوسف کنعان رسید
مست مسیحا ز خرکش عاشق قبول | مست بشو کز فلک مایده جان رسید
مست رود هاز ابتر شوبه بخور رو گو | آن سخن و لقمه چرکان بخورشان رسید

ولـه

جان به سیه کرد و گفر نور محمد رسید | طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
دامن زمین سبز شد جیب درید آسمان | باد دگر مشکهاف اوج مجرد رسید

ایضاً له

و له

[illegible]

گشت جهان پرشکر بست سعادت رسید / خیز که بار دگر آن قری عید رسید
گشت مطول کتاب لیک آیت حسن اسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
طبل قیامت بزد صور حشر میدمند / وقت صدا مرده کان حشر بکوبید رسید
بشر بانی البشر وصل بانی الصدود / آمد آواز صور روح بمقصد رسید
عقل معقل شد بر سلطان عشق / گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت بپیش حرم / مژده بجز شکر ورد کاغذ رسید
چند کند زیر خاک صبر ولی ما بکی / حین ز لحد بر جهید حشر بعید رسید
دوش در استارکان غلغله افتاده بود / کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم بشکست / در پی او زهره جست جست که زاید رسید
ترس قمر رنگ ریخت سوی زحل گریخت / گفتم خیر است گفت ساقی بی حد رسید
شد عطارد غلغله خواست که پیدا شود / کرد که بس کرد نفت که جو بید ابد رسید
خیز که در دام بست شاه جهان آن ما / چون نظرش جان ماست غم بشد رسید
ساقی ما زنک ولاف ریخت شراب الست / کرد عمل رقص ناف عرش مؤید رسید
باز سلیمان روح کرد صلای صبوح / هدهد بلقیس را صبح مجرد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده بین چشم احمد رسید
از پی ما محرمان نقل ز دم بر دمان / خیز در بکوب طبل با غیرت سرمد رسید

و له

وه سوی تن گذشت غلغله جان رسید / سور فرو شد بکو در حرم سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی / نوح بکشتی نشست بو طوفان رسید
چند زنان جهان دعوی مردی کنند / رستم دستان بپوش سام نریمان رسید
دزد کجا باشد چو ماه شحنه ایمان شهر / شحنه کجا باشد بگو چون شه سلطان رسید

و له

[illegible]

و له

[illegible]

گفت ایوب را تا تو یعقوب را / چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
باوری کان فلک چند عصا در سرس / مار شده در ز ریب موسی و ثعبان رسید
سد نکری نفاق سیل نگری زاف / طاق طربین طاق طاق شد که کان رسید
شعلی علات جان را کرده ذات / جان خدا خوان برد جان خدا دان رسید
صبح سعادت دمید از سوی تبریز شمس / نوبت هجران گذشت دور بدوران رسید
درد به پستی نشست جان بخدمه / کور شد آن کرکان بشکست یوسف کنعان رسید
صبح در دین گذشت صبح سعادت دمید / جان شده و جان بقا از بر جانان رسید
سبزه دل می پرید روح ازان می چرید / باده کرم برو زید هوش پریشان رسید

و له

بر سر یوسف خوبان همه اسرار رسید / میخواهد بود و صد تنگ شکربار رسید
که از کفر و ز ایمان بتماشا رسید / یک قدح پر زمی عشق بگفتار رسید
جان شنفتن بسیار دیده و زنده شود / وز پی صد قد از آن رنگ بگلزار رسید
جمع رندان و حریفان همه سیکرنگ شدند / کرد ما بسته ببیند و ببازار رسید
اول این سوختگان را بقدح دور رسید / و آخر کار بدان خواجه خمار رسید
در کمین لشکر غم ره کرد از جیب / قدحی رفت بدان پیر که طرار رسید
هر چه جنس است ببین آتش عشاق رسید / هر چه نقد است به رشته اسرار رسید
کار ما باده از مستی خرابی بود / خویش بازو و یکبار به دین کار رسید
آتش عشق و جنون چون بشد بر در پیر / سرو و دستار بیک رشته زنار رسید
آن دو را که گذارید و روان حلقه زد / جامها را بزد و شیشه و خمار رسید
گر زرشت کار همه عورشوم / پیرهن نیست کسی را که اگر یار رسید
عاشق آمد که به بتخانه طمع کرد بود / آن بهانه است ولی پاک بدلدار رسید

و له

[illegible]

طالب جان صفا باشد چرا آمیزد
چونکه برد است تن و جامه به ایثار
عنکبوت شهوت گرد او پرده تنید
جامه و تن سوزد و جمله بیکبار
تا ببیند پس پرده یکی نور شدی
شمس تبریز کز و دیده و دید

وله

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید
خبر برید به بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شراب باده کشان
شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شده از او
شکارگر دو طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گفت الله
صلوة خیر من النوم از مناره رسید
ز رزو یک طلیعه بیا که کاسه شکست
گشاده چل سر خم باکره دو خواره رسید
چو آفتاب جمالش ز آسمان درتافت
دل از گنبد هفتم پی نظاره رسید
چو پاره پاره درآمد بلطف آن الهام
جهان طمع دل پرخون پاره پاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق اندر راه
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو ده زبان همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چو غم درین غم و محنت چو شمس تبریزی
کمال رحمت او زان کناره رسید
جهان فخر تبریز شمس الدین حق
پیام عشق به عشاق آشکاره رسید

وله

که عید وصل تو است منم خود غلام عید
هر تو راست خدمت و سجده سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاه و آن زمان که بیاید وصال تو
تا ماه کنج وصل تو بدیدم دوام عید
تا آفتاب چهره زیبات در رسید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

در یمن و در سعادت [illegible]
آن پیر تو جمال تو بوده امام عید
هم شراب وصل تو پر کن ز فیض خم
تا کام جان ما شود از کام کام عید
اندر کتاب جود روا شمارد آن [illegible]
تدوین کجا وصید بد و صد سال کام عید
آمد نکو دماه تو این عید مژده داد
جام و دید شکر شد نکام عید
دانست کز خدیو اجل شمس الدین بود
این فرد این لطافت و این لطف عام عید
لیکن کجاست [illegible] در جمال تو بی نظیر
خود کی شوند دلشدگان از تمام عید
تبریز با شراب جان صد [illegible]
بر تو حرام باشد بی شیشه جام عید

وله

دریا چو پهلوی یکدیگر شد برقصید
هم مصور و یار و هم مشور عید
چو مرد و مسته هم آورده اند اسرار
هزار وسوسه انگیخته اند در سر عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف
ولیک همچو صدف پر خبر ز گوهر عید
نسیم باقی این عید آمد است رسول
چو دل بجنبد سپاری ترا برو بر عید
ز انقدر که داری بهای حق بنگر
جزای حسن عمل گیر گنج پر زر عید
به درد عید نکویی دل چه می گویی
اگر تو روی به حج رسید لشکر عید
که به شیشه شکستی ز سنگ سنگ ستم
که هلال مقام کشش ز ساغر عید
این شکار سوی شاه باز باز خرام
که در رسید مژده و شه کبوتر عید
تو کار زر به حوصلت بروز قربان
کرتا بری به تبرک هلال لاغر عید
اگر گوی ز زبان عنایت باز آن
امید هست که کشش کند [illegible] عید
بیا که فخر تبریز شمس الدین حق
جمال خویش نموده عیان به دلبر عید

وله

در رسید بجا نماکر چندی پاید
بسوی خانه اصلی چه پس باز آید

چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شما — بگوه قاف بپرید خوش که عنقایید
از آب و گل چو جهان کنده‌اید بر بالا — بجهد کنده نه پا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و به خانه روید — ازین فراق ملولید عزم فرمایید
بهیچ کنده و آب و چه بپایید — حیات خویش چه بیهوده چند فرسایید
خدای پر شما را ز جهد ساخته است — چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد — چو پر و بال نماند اگر چه باشاهید
ازین خلاص ملولید خویش [illegible] — بلا مبارک و در قعر چاه می پایید
خدای گفت خبر بشنوید از اعدا — ز کوه کنید سر آستین جری [illegible]
خود اعتبار چه باشد مگر ز جوشش — بلا ز جو بجهیدن طرف جو [illegible]
درون او ز شهوت چو آب [illegible] — جو آب تان بنماید چو یار بنمایید
طعام خوانده این خسیس [illegible] — درین خسیس چو حیران [illegible]
بلا که شاه جان آینه می جوید — بصیقل آینها را ز زنگ بزدایید
بلا که باده بیامد ز غم برون آید — پی لطایف ربالود [illegible]
نبی بلند که مخلص بگو [illegible] — ز اصل چشمه بزاید الخ [illegible]
نظر کنید بر خسار شمس تبریزی — اگر بدیده تحقیق عشق [illegible]

وله

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید — رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته — ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
با قالب بشکسته چو جان آب رسیده — یا دام بشد از کف و از صید جدایید
امروز شما آتش آن هیزم خویشید — یا آتش آن مرد و شما نور صفایید
در سر سخن از جان شماست چرا — هرچند دلا از ابرای بگشایید

در آن ایام چو دوران بگشتید — آن سر ز ندیدست بیایید بیایید
این باد که بر کشتی شما انگیزید — یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
ای آنک بزادید چو در مرگ رسیده — این زادن تان نیست خداییست [illegible]
در خنده و در گریه کی بزادید برآیید — پیدا شود از روز که در روز [illegible]
ور زآنک بدیدید شمس الحق تبریز — والله که شما حاصل [illegible] جدایید

وله

در دلبر ما هیچ کسی را مشرایید — مانند دو زخت کسی باز نمایید
زآنک شما را نظر عیب بپوشد — آن آینه پاک آمد و معیوب شمایید
بنشست مگر روزن این خانه [illegible] — خورشید برآمد تا بر بام برآیید
در بن چو گشاده بجد خانه [illegible] — شب رفت چه چیست که در روز [illegible]
گر چه بجو دید ز آغاز و آخر — چون کوری بیفکنید که خوش [illegible]
تسلیم شده در خم چوگان الهی — که در طرب و شادی و که درین بلایید
در قعر جهان همچو عبیر بر سر [illegible] — چون نیک بجوشید ازین خم برآیید
ای حاجتیان که عطا خواهشید — آخر بچه آیید شما عین عطایید
از عشق لقایید شب [illegible] — ادراک شما را که شما نور لقایید
خون جگر [illegible] زهر خبر [illegible] — آن بوالعجب بید که شما ببند کرایید
از روی شمس الحق تبریز [illegible] — افراد و میدانک شمایید شمایید

وله

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید

صد بار ازین راه بدان خانه برفتید
یک بار ازین خانه بران بام برآیید
گر قصد شما دیدن آن کعبه جانست
اول رخ آیینه بصیقل بزدایید
احرام چه بستید ازان خانه برفتید
از خرقه ناموس بکلی بدر آیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید
رو بند گشایید ز سر پرده اسرار
پس خویش بدانید که سلطان ...
گنجینه نهان گشته درین توده پر خاک
چون قرص قمر زیر سیه ابر برآیید
سلطان جهان شمس تبریز نماید
اشکال عجایب که شما زیر وزیرید
از پرتو رویش در جهان نور بپاشد
تصویر عجایب به چه شیوه بنمایید

و له

شب رفت حریفان کجایید
شب تا بسحر شما نیایید
از لعل لبش شراب نوشید
وز خنده او شکر بخایید
چون روز شود بهوش باشید
زین باده نشانه وانمایید
در جیب شما چو در و مرجان
عیسی نزاید اگر بزایید
ای زشت و خوب و تلخ و شیرین
همچون مه چارده برآیید
یکسوی زشت و خوب اگر شد
این خلوه خاص را نشاید
سوی مه چشم بیت اندک
زنهار که سرمه برسایید
چون سوی ز چشم پاک کرد
در عشق چو چشم خوش بپایید
در عشق خدیو شمس تبریز
انصاف که زین شما شمایید

و له

ای کعبه جانست اگر نه وانید
هر طرف که بکرید دو بکروانید
گر جان و دلست جمله شما اگر ...
کر جان جمله جانهاست کز شما ...
تا پای ماست کز جان کیست فدا
بگذشت جان من ازانجا که عهد ...
... بگذشت عشق ...
ز خون من که اگر عاشقید ...
... ساغرست که مردم ...
شما کشید چنین ساغری که ...
عشق باغ و تماشاست ...
که عشق ... کز ...
... میان ...
چرا ... چرا عاشق لب ...
... ز ... و نام ...
بسنگ ... و تمام ...
... شمس تبریزی
ز دوستی ... شکسته ...

و له

زنید برانید که تا باز نمانید
جدا نید جدا نید که درین بحر ...
بتازید بتازید که جانان ...
بنازید بنازید که خوبان جهانید
... واریه که آن یار ...
بیارید بیارید درین گوش بخوانید
... خرابات ...
بگویید بگویید اگر ...
... شراب ...
که دنیا ... چه ...
... بار ... عمر ...
... عیبی ...
... سر ...
کرو ... سوی میخانه ...
... کلاف ... ابیا ...
سبک ... گشتید ...
... رسید ... رسولان ...
... آرید ... نشان ...
... بیا ... کمر ...
که ایشان ... شما ...
... که ...
که ایشان ... شما ...

بیا زار بیازار بسی قلب درآمد | بگیرید بگیرید که صراف زمانید
زهی عشق زهی عشق که بس [illegible] | دوان است دوان است شما تیز نگاهید
سماعیست سماعیست [illegible] | عروسی همه انجاست شما طبل زنانید
خورشید خورشید خوش [illegible] پوشید | چو پوشید چو پوشید شما گنج نهانید
بدیدار نمایید به آثار عیانید | بدیدید و ندیدید [illegible]
چو قلیه چو قلیه هزاران [illegible] | پراکنده چو خورشید به هر گوشه [illegible]
[illegible] | [illegible] بترسید که [illegible]
دهان بست دهان بست [illegible] | که تا گنج نگه دیده که تا خیره نمانید
[illegible] چشمه [illegible] دل ما | چو شمس الحق تبریز اگر اهل [illegible]

وله

از بهر خدا عشق دگر یار ندارید | در مجلس جان [illegible] دگر کار ندارید
یاری که و کاری که [illegible] کفر [illegible] | در مجلس دین مذهب کفار ندارید
گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید | در دل نظر فاحشه آثار ندارید
از خارش دل شرح [illegible] جان [illegible] | با غیرت او روی سوی اغیار ندارید
در وسوسه [illegible] نخواهید | هر کم شده [illegible] سالار ندارید
باقوت کرم [illegible] شما باز نگیرد | خود را اگر از نفس علف خوار ندارید
العزة لله جمیعا چو شنیدید | خاطر سوی سبلت و دستار ندارید
گر زلف بیفشاند [illegible] | شکوه ز [illegible] از خار ندارید
آن یار وفا بود که زنار ببرد | آن [illegible] را محرم اسرار ندارید
او باده [illegible] پرده [illegible] | آن حایضه را ساقی خمار ندارید
چون روح [illegible] منبر [illegible] | خود را ز پس پرده گفتار ندارید

در مجلس مستانه خوش حالی و خرم | ما را سقط باده و هشیار ندارید
چون طلعت شمس الحق تبریز بدیدید | خود را نگران گل و گلزار ندارید

وله

عشقی است درین گوشه غنیمت دارید | در [illegible] پنهان سر و دل [illegible] دارید
چون تنگ [illegible] آن شیر شوید | کز نظر [illegible] لطیفید [illegible] مقدار دارید
از دیدن [illegible] بود [illegible] | که امیران [illegible] صد [illegible] دارید
با این [illegible] چرا [illegible] آیید | در چنین معرکه [illegible] چرا [illegible] دارید
[illegible] دید [illegible] جان [illegible] | [illegible] خوبان [illegible] چنین [illegible] دارید
چون ره خانه ندانید که [illegible] | چون [illegible] قلب [illegible] زار دارید
[illegible] تبریز چو دیدید اگر اهل | شاد که [illegible] شاد [illegible] نظر [illegible] دارید
در شمس الحق تبریز [illegible] | اگر از دیده [illegible] جهان [illegible] دارید

وله

در حلقه عشاق [illegible] افتاد | [illegible] ز خوب برافتاد
بس شیر جهان [illegible] حسن [illegible] شد | بس باده گران [illegible] سر
[illegible] عشاق [illegible] | تا نقش خوبان [illegible] برافتاد
[illegible] تیغ [illegible] حمله [illegible] دید | [illegible] سپر [illegible] سنگ [illegible] برافتاد
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] شکر [illegible] برافتاد
[illegible] | [illegible] دل [illegible] برافتاد
[illegible] شمس الحق تبریز چو دید | [illegible] زان [illegible] این نظر افتاد

وله

[illegible] | تا [illegible] این [illegible]

وله

ایضاً

مطربا این ره زدن زان ره زنان است | زان که از وی شاکر آید کارهای او
مطربا در عدم زدن زانک هستی ... | زانک هستی نایافت و هیچ نایافت شاد
میزند مطرب هستی که جان انگاه | کاندرین هستی نیابد روز عدم ...
تا بیابان عدم گیریم راه بادیه | در بود این جا بند و در عدم ...
این عدم دریا و ما ماهی و هستی دام | ذوق دریا کی شناسد هر که در دام ...
هر کاو در دام شد از جا طلب و جا رنج | وانک دوری میدواند ملتی ...
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را | آتش اندر دست این ماندن ...
قد جاء المرء یاتش بنت الاسود | صبح والعادیات ...
بر در ماتی هست آخر تا کرامت تا کرد | در دو این شطرنج عالم ...
کی رهد شه مانده و فیلک کج رو ظلم | جیست فرزین گشته ام ...
من پیاده رفته ام در راستی تا ... | تا شدم فرزین ...
رخ بود گوید که منزلهات ...
تن بصد منزل بود و دل بیرود یک تک | رو دوری باشد چو جسم ...
شاه گوید هر شما از تخت این باد | گر نباشد سایه من بر ...
اسب با قیمت ناند پیل ... | نا نما وی با ...
اندرین شطرنج بر دو مات کسانشند را | تا بدیدم کین ...
در نه ما بی شاه ... | زان نظر ها ...
شاه شمس الدین تبریزی که از حق | مردمان ما را به اسرار خدای ...

وله

دلا چو پسته سر بسته بی دهان خندان | دلا چو پسته که دل ...
غم پرستی که تو را ... شادی نکند | ...

چون که مستغنی شود تو به کند باز آمد | نیکه بدنیک شود دولت آن سلطان
نور احمد شعله گیرد جهان ... | سایه دولت او بر همگان تابان باد
کرامات بیابان هم بره آرد | مصطفی پرده حق تا به ابد روبان
کمترین ساغر بزم خوش او کوثر شد | دل چون شیشه جام تیح ایشان
با خیال خوش او شعله ولها شد | دان نمک ان خوش پرورش جانان
شمس تبریزی تو الف اسرار رسول | نام شیرین تو با درد همه درمان باد

وله

عشق آن یخ خوش تو ای اصل مراد | هر آنکه توبه کند تو باش قبول سیاد
هر از روی صباح جمال تو هر ... | جهان پری خواند سحر ...
سلاطین بجوی شهنشهی کردی | چو داد بره کر آن حسن ...
شنیده ایم که یوسف شبان ... | برادران از آتش غزلات ...
ای خدای اگر عشوشان کنی کرپی | وگر نه فرفکنم سوز و شور ...
گیر باب ایشان کربس ... | از آن گناه کرایشان ...
در پای یوسف آمد کر از شب ... | بدر و آمد حشش گریه ...
قدر در ملکوت ... اُفتاد | پیمبر بدو ... بر سر جا و
رسید چاره ... | کر لطف بکشود ...
چنین ... | که خلق ...
گشته کار کسی ... | که جز خدای نداند ...
چو خضر سوی ... | برای گم شدگان ...
منسج ... | و... خلعت اطلس ...
بس است باقی این ... | شب ارچه ماه ...

و له

شاد شد جانم که جشنت عید احسان میدهد
ساده دل روی که دل بر وعده مستان نهد

چون حدیث بیدلان بشنید جان خندان
جان بداد و این سخن با همرهان

رخ برخ خانه بخانه چون آن خورشید
از کلید خانه از همسایگان پنهان

گفتم زلف او را زین سخن
سنده ی زلفش شکسته و بر

من نیم سلطان ولیکن خاک پای آن شه
خاک پای خویشتن را لب سلطان

بجگر به عطشه شیری بدم
پس شدم زیره و زیره کو کره

کرد او تو زاده شیری نه که
بر دران ابنان شیر ابنان

من چو ابنان بر دویدم آن ابنان
چون تو زی ام که کره دیدار پنهان

عشق شمس الدین تبریزی لطف عام
بر دل من کنجهای عشق بی پایان

و له

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
مست حریف تو درین رقص باد

باده جبریل تو چون
عیسی گلروی ازین سرو زاد

رقص شما در کلید بقاست
رحمت بسیار برین رقص باد

شکر نسل شما شد دماغ
بخت برو جا که کیقباد

میوه ز شاخ
زانکه پرستنده کن و فساد

بخت ما چون زلمون
غلط نکرد و بجز و ارتعاد

روزی هر قوم ز باغ دگر
خوان بر

قسمت بخت بر و بخت
بخت از بخت بود المراد

بس که نسیمی
زان

شور خوش از عشق دگر
مفخر تبریز و امیر العباد

و له

قصه‌های بزم جان مرجوش باد
باده نوشان ازل را نوش باد

تیز چشمان صفا را تا ابد
حلقه‌های عشق اندر گوش باد

دوش گفتم ساقیش را هوش باد
ساقیش گفتا مرا بیهوش باد

ای خدا از ساقیان بزم
صد دو عالم بانگ نوشانوش باد

رو رو چون سحر کز حجاب
آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریزی چو بشنیدی
صد هزاران آفرین بر روش باد

زلف او دل میرباید صد هزار
دل چه باشد جان فدای مویش باد

وصف حسنش زبان می‌باید
صد جهان رحمت جان او دوش باد

جان عاشق را بشیوه قند داد
لطفهای ایزدی بر دوش باد

و له

ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را عاقبت محمود باد

عاشقان را از جمالت سوز باد
جانشان در آتشت چون عود باد

دست کردی دلبر اندر خون ما
جان ما زان دست خون آلود باد

هر که آید حق درو ما عشق
این همه عشق جمله سود باد

دیگران از درگهی ملت خواسته
عاشقان را بنده زود باد

هر که گوید کو غلام
این دعا بر آسمان مردود باد

آسمان از درد عاشق
آفرین بر صاحب این درد باد

هر که شد از جان غلام شمس الدین
تا قیامت طالعش مسعود باد

ورد ما
پرده شب دیده را

دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود
باده ما بی‌هوش بود و عقلها بی‌هوش بود
بانگ نوشانوش مستان بر فلک می‌شد بلند
در فلک اشاره از ایشان به صد افغان فغان
روز فیروزی و دولت عیش ما در موج بود
موج زد دریا شان باد از آن موج لسان
هر چه تا سوی زحل را اسبها را بسته بود
کی بماند آن هوا اشکال حسی را قرار
هر دو را بسر کمر بیعای سلیمان
چون دریای عنایت‌های سلیمان
باب اشاره کانزین بیست نبود
این عنایت شه صلاح الدین بود کو

ای که تا روز قیامت عیش ما چون شما
جز دو گل باده و گل از روی ساقی شاد
در کف باده و بود و در بر ... بود
در بر ... شاه اینجا صد هزاران ...
شب ز اخوان و اصفا تا که حسین
آن نشانه را ز اتفاق بر سر ...
نور لاهوتی ز رحمت بسته ...
چون نماند ... الکس ...
نیست ما ز راحت ... عاشقان
طمطراق اجتهاد و ... اصفیا
زانکه هر جا دست ساقی ...
هم عزیز مصر باید ...

ولــه

چندین علاوه وره ولفت گشاد
چشم تو بر گشاید هر دم هزار چشم
وین جمله چشمها شده حیران چشم او
گفتم به آسمان که چنین چشم دیده
اکنون ببند و ... چشم بر گشا
باز از وی ماه تو بود ... آن که
باره روان روانه و آزاد شو ز ...
خسرو نشانت عشق ساخته ...

در چشمهای مست تو ...
کان چشمشان بصارت ...
زیرا مسیح وار خدا اندر ...
سوگند خورده ...
دیگر سخن مگوی اگر ...
انگاه ... بزمی ...
همراه شاه عشق ...
تخت بلند دار ...

بو لطف او بلطف ... زو ...
مخدوم شمس الدین ...
اندر بیان عشق ... عاشقی

شیرو و بسوی او ... مرحبا باد
خندان شوند ... چند شاد
تا هوش ... آید ... مدد

ولــه

ای که باده گر آتش ... من فتاد
از که دریای عشق باده ... موج زد
از که حجت آتشی ... دل ...
آتش دل ... نیست هیچ ...
لشکر اندیشه‌ها ... پیشه
ای دل ... بهر ...
... خشک تما ... دیگر
... تو ... خدا چشم ...
... از شما آن شما ...
تبریز ... شمس ...

وین دل دیوانه باز ... صحرا
از دل ... هر طرف چشمه ... بر
... آسمان ... باد
یا رب ... تا ... دل ...
... طلب طلب ...
صبر ... بیافت جان ... جلوه
چشم تو ... چشم ... بر
بر همه پاینده باد ... العباد
این همه از عشق ...
انکه ... جان ... راز

ولــه

عاشق شده‌ای ای جان سودات مبارک باد
از ... جهان ... تنها ... تنها
... شمس ... روزی ...
... ... شد ...
... سینه غوغاست ...
... کن ... باز ...

از کون و مکان رستی ... مبارک باد
تا ملک و ملک گوید ... مبارک
ای زاهد ... فردوست مبارک
حلوا شده ... حلوات مبارک
ای سینه بی کینه غوغات مبارک
کالای عجب داری کالات مبارک باد

[illegible]

وله

ای دیده دل داده اشکی بده دریا شد / دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی آن عشق زریت شد / ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوینده کوشیدی / پرهات برویید و پرهات مبارک باد
ناخوش کن و پنهان کن باز از نگونساری / کالای عجب داری کالات مبارک باد

وله

دیدن روی تو هم از باد اد / جان مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چو آتش فکند / جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف خواهش خواند / جان مرا باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد / کاسه آلوده پر از جام داد
بس بره قطره از آن بحر جان / چونکه شهم چرخه با نعام داد
لطف پیاپی رسدم زان جناب / زان که مهم باده بر اجرام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم / خاص یکی تحفه سر عام داد
جلوه گری یک نفس او / فتنه نمود و در جهان نام داد
در تبریز ست مرا دام دل / رحمت به پیر سر مستان داد

وله

عید بر عاشقان مبارک باد / عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی ز جان ما دارد / بر جهان همچو جان مبارک باد
پرتو ماه آسمان و زمین / تا ابد آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال / عاشقان این نشان مبارک باد
روزه بگشای چو عید بخش / قند او بر دهان مبارک باد
عید بنوشت بر کتابت / کین همی گران مبارک باد

[illegible]

وله

عیدتان آمد ای سبک روحان / رطلهای گران مبارک باد
چند شبها خورده صلاح آمد / روزهای دهان مبارک باد
گر نصیبی از آن همی گوییم / بر من و بر فلان مبارک باد

وله

شاه پسری که در زمانه بزاد / بتکده جانها را بیاد و بداد
شاه جهان که در جهان بگرید / کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه ابر جو ابر گشود / منت گردون بهمه بگشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن [illegible] / سوی مرد و زن درون افتاد
تا بشنید جان [illegible] / جانها را نموده از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت / چشم خورشید جانها دلشاد
همه تن دل شد چون خورشید / از ملک در گذشت سیر عباد
همچو پروانه شمس تبریزی / جمله جان کو مرجع باد آباد

وله

رسم نو بین که عشق بار نهاد / قبله ما سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نهاد / او ز کرم کان عیار نهاد
منتظر باش و چشم بر ره دار / کز نظر ما در انتظار نهاد
گل صد برگ عیش خوش بنشست / رو بسوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دو تا / گره یکتا و در شمار نهاد
بید لانه جو دل گرفت بزیر / سرکش از سینه خار نهاد
غم او را کنار گیر که غم / روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلش رخ او / بر دل بیدلم چه خار نهاد

وله

[illegible]

از دل بیدلم قرار بجوی — کاندرو هر دو بیقرار نهاد
آهوان سیه چشم ار کشند — چونکه روز جانب شکار نهاد
آن ذره موی هرکان ز کمین — تیرهای نه ذره کدار نهاد
خویشتن را چو هرکنار گرفت — نقش ما در هرکنار نهاد
دهنش آن عاشقان بشنید — آشنا نا ابن اعتبار نهاد
همه ایات خویشتن بکشند — جوشان را بپای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی — نور هر دیده شمس وار نهاد

و له

زنتیم و بقیه با بقا باد — تا بد هر دو هر انک او زاد
سکان فلک خدید مسرز — طشتی که ز بام در فتاد
چندین هدیه کند زین بام — شاکر دهان شدت کاستاد
ای خوب مناز کند زین کوی — پس شیرین بحر شد چو فرهاد
آن جور وفا کند بنا بی — کاستون دیست پاره باد
گر بد بودیم بدید دیدیم — در نیک جدیم یاد تان باد
گر او صد عصر نوبشن باشی — آن روز روان شوق آماد
شها ماندن اگر تجویلیم — از طاعت و خیر نسانه ارلاد
آن رشته روح غیب باشد — کالف طلب صبح او تاد
آن جوهر عشق کان خلاف است — آن باقی ماند تا به آباد
این ریک روان چو بیقرار است — شکلی دگر انگیند بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک — کان طوفان و ختم میعاد
زان خانه نوح کشتی بود — از غیب بدید موج زهاد

خفتیم میانه خموشان — کز هر دو برم بانک و فریاد

و له

بر پشت آن شاه عشق پروار — همچو بادت آفتاب روز عید
اختران در خدمت سبزه را اندر گذاشت — هر یکی از نور روی او دمید اندر دمید
چون هوان در هر مبارک هر جا آی — سوی برج آشیان عاشقان خود رسید
سر دلش با دمن آمد مرطرف کر و انبیا — در راه چو صنعتی از زبان انجا نشد
موج دریا ای همت انده الشمع — هم نظری کرد مر سوم عشاق زانی
کفت زه ریکان خود اکان علاقان — آن طرف آن عاشقان عاشقان را بند
انکه آتشهای عالم ز آتش او دانغ شد — تا فسون می خواند عشق ابدان ارسید
ای شهید هرست در سوختن با شمع — انکه هر هیچی که آمد نا لهای او شنید
آن یکی خاکی بکردن هتاب عشق تا قیم — همچو مهتاب ذری سوی شما بدید
انکه شد چو جیس انبا امتحان عشق را — کشت او صد بار زنده کش او صد بار دید
انکه ما ل شد عدم از آتش عشق تنک — تا فتاد بر بشش شمس الحق تبریزی

و له

در رسن کرنا کمانی هر دوام من در آ — بشکست و اهمانا بر لامکان برا
از بادهٔ که از شعشان معانی — وز هر دو مر و در عالم نکشید بر سر آ
جانا خوشت با کل معراج بر شد آن دل — انجا که که منزل انجاش خوشتر آمد
در عالم طاوت اریافت بس جلالت — وز و صف لا الدریان درویش زخم را
زان ماه هر که با شد وین نقش انقرا — در نقش وین بماند وانکه کالز آ
زاد دوهانی که گشتم و زنو در سر شتم — زیرا بر منکان را خورشید زیر و ا
بر جان ما جلالت دورست از بین حالات — چون عشق هالمولی کشتی و کر آمد

امد و اکبر تو خوش نبست باسر تو
ای شمس حق تبریز دل اشیان تو باد

این سر چو گشت قربان احمد اکبر آمد
منکر نبی مطلق از ذره کمتر آمد

و له

بیا بیا که ز شوقت عالم بجوش آمد — برفت تلخی حنظل چو شهد و نوش آمد
دعا دعا که ز بوی وصال آب حیات — روان مرده ما باز در خروش آمد
نشین نشین ز بر تخت دل که خوش وحشی — شدند مرده ز غیرت که شیر در جوش آمد
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین — گشاده است دهن کش شکر بنوش آمد
نشان نشان شکر لطف در ولایت جان — چو فاش شد که ز حضرت شکر فروش آمد
چشان چشان همه را چاشنی باده عشق — که ده جهان خبر ساقی بهوش آمد
نفس نفس خوش شمیم کرده ش آوازی — بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد

و له

نومید مشو جانا کامید پدید آمد — امید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو ار چه مریم بشد از دست — کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری — یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان — کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
ای شب سحر برده در یارب و در یارب — آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد — ای قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا — روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
خاموش کن و خامش کز زجر کنار کن — آن سنگ گیرانی بر کله پدید آمد

و له

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد — بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد

آن صبح چو صادق شد عذرای چو ما را — معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ که قطر آمد شد زهر و شکر آمد — شد سنگ گهر آمد شد قفل کلید آمد
جان از تن آلوده چون آب ز پاکی شد — هر چند چو خورشیدی بر پاک پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو — جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته — بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم — بر بوی بهار تو از غیب پدید آمد
آن ماه که لغزیدم وآن شاه که بگزیدم — چون شمع شب افروزم بی شعله پدید آمد
از مستی چنان مستم کز بند برون جستم — فریاد چو بر بستم آن ماه شنید آمد
بشکست شراب تو کشتی کباب ما — بگذشت شباب ما جان نیز شهید آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی — جان از بدن خاکی اینک بپرید آمد

و له

سلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد — میان بندید عشرت را که آن مه در کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار ما شتاب آمد — که بزم روح گسترده شد و باده به کار آمد
نباتات قیامت بین نگار سرو قامت بین — کز و عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چو آتش انگیزد — چو او باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
بیا ساقی دگر باره بکش عشاق را تا جان — چرا مستی چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
دو صد جان بر اندیشه نشستر گر نبس — که هر کز عشق بر گردد بر او چون بهتان آمد
ز اول خنده آخر را در عشق آن نغز — که عاشق همچو آهو و عشق او چون ناز آمد
اگر در لطف شمس الدین تبریزی نگار آمد — ز باد و آب و خاک و جان هر جا آمد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد — خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد

ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد

گل از نسرین همی‌پرسد که چون بودی در این غربت
همی‌گوید خوشم زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد

سمن با سرو می‌گوید که مستانه همی‌رقصی
به گوشش سرو می‌گوید که یار بردبار آمد

بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

همی‌زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد

صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
که هر برگی به ره‌بری چو تیغ ذوالفقار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد

ببین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

شقایق پیش گلشن شد [illegible]
[illegible]

فراوان شد درین مجلس [illegible]
[illegible]

دل عشاق شد روشن [illegible]
هزاران ساقی زیبا بجام پر عقار آمد

ز شمس الحق تبریزی رسد باده [illegible]
که هر قطره از آن باده [illegible] آمد

وله

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح و روح آمد
خرامان ساقی مه‌رو به ایثار عقار آمد

حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان
طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد

صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد

سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله خوش‌عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

دلی آمد دلی آمد که دل‌ها را بخنداند
شهی آمد شهی آمد که شاه هر دیار آمد

[illegible]

[illegible]
ولیکن چشم [illegible] اعتبار آمد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] که عیب [illegible] آمد

وله

[illegible] چمن شد بیا که نوبهار آمد
زمین سرسبز و خرم شد زبان لاله‌زار آمد

[illegible]
صبا بر خواند افسونی که جمله [illegible] آمد

[illegible]
سمن [illegible] سرسبز [illegible] کار آمد

[illegible]
چو نرگس [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] سرو [illegible] پایدار آمد

[illegible]
[illegible] جمال شاهوار آمد

[illegible]
[illegible] که وقت [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] انتظار آمد

[illegible]
نشاید دل نهان کردن [illegible] آمد

[illegible]
اگر چه صد زبان دارد [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] اختیار آمد

[illegible]
[illegible] آمد

[illegible]
[illegible] مشتاق [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] آمد

[illegible]
[illegible] سوسن [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] آمد

[illegible]

بلوح انداز خوبانرا برای خواندن باشد | جفای دوستان باشد نه از بهر نقار آمد
زلیخا گر دریدامن گریبان زو تو یوسف | بی تحنیش بازی وان وان گرگشا
خورد سنگ و فرزانه کرین آمیخته شادم | کاین تشریف آمیزش را منصور دار
چون منصور آویزان شانخ دار رحمن | راه ورد از لب شان چنین تو
بلاخت بوسه پنهان کن دل خوش تو | اندرون سینه زن پنهان وی گلی بی شمار
الا ای شمس تبریزی تو خوبی بستان | شقایقها و ریحانها و خوش عذار آمد

ولـه

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد | باز آرزوی دلها از راه جان درآمد
باز از زبان رضوان برای حلها شد | ارواح تا بگردون در وحش کرد آمد
باز آن شهی درآمد کز تیغ شهاست | باز آن مهی برآمد کز ماه برترآمد
سرکشان شنید اجلها پیاده گشته | کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره | از لامکان شنیده خیر یدکم آمد
آمدشان بجوید از اندرون لب برون | ز جیب نه ذات نه پیش از بار
گری که آن بو بیست آنسو کشان گر | گری بگم زما آنسو کرانی سر آمد
آن سوکه های خنک شد پیش خضر زنده | آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
آن سو که این دلها چون شمع روشن آمد | وین علم بر سرما چون تاج دختر آمد
دستوری است ما را کز ما این پیام را | ورنه ز کفر وستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو | این سو چو درد بیند آنسوش یار آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید | آنسو که بیند انکس کز درد مضطر آمد
این درد در دلها چون شمع روشن آمد | وین علم بر سرما چون تاج ومغفر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم | پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای شمس حق تبریزی جان شش نبات | در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

ولـه

آن شیخ عنایتی که جوهر یار برآمد | امسال چرین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش ببردند | اینست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست که شیشه دگر شد | بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد
آن شمع که صورت مثل شعله نشد | وان شعله ز این گنبد دوّار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است | کز جوشش آن قلزم زخّار برآمد
یک قطره از آن چو جدا شد که جدا نیست | کآدم ز تک که گل تنهار برآمد
روی پنهان گشت چو دوران حیش | امروز درین لشکر جرّار برآمد
آن شمس که شد غرب به بدر ... | کز جیب دگر آن شه انوار برآمد
اسرار را کن بنگر آینهٔ غیب | کین شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست که گوید | کز چرخ ضیاء آن مه انوار برآمد

ولـه

یار دگر آن سست بیا ... درآمد | وان سرو زده محو دو نگار درآمد
برهای درختان همه پربار و جوان شد | کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد
یک حلقه دیگر همه در رقص درآییم | مستانه و بیا یاد که آن یار درآمد
یک حلقه دیگر پشت گرفتار درآییم | کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یک حلقه دیگر همه دامن بگشاییم | کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
یک حلقه دیگر همه ز خواب جهیدیم | زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حلقه دیگر پشت ابی پاشی ... | کان لولی شیرین دم ... درآمد
یک حلقه دیگر بر سان باده برستی | در عربده دیران شده دستار درآمد

یک حمله دیگر سلیمان بکن ای جان | کان هدهد پر خون شد منقار را
آن شربت جان کش مردان بود رسا | از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزنه کردن غمهای جهان را | کاقبال تو چون عید به کرار درآمد
دار الفرح امروز چو دار الفرج شد | کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بر بند لب اکنون که عمر کستر نی | بی حرف سیه روی بگفتار درآمد
شمس الحق تبریز چو مه روی تو | از غره و چو دم تف انوار درآمد

وله

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد | برگیر و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون | کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد و خوبان رقصان ز پی خوبی | کان قیصر مه رویان از قصر مشید آمد
صد صدای دانایی مجنون شد و شیدا | کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
زان قدرت پرستش دارد بی هستش | تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما | بر عید زنیم این دم کان خوان ثرید آمد
رو روزه شکر گرد و رو ابر قمر گرد | رو تازه و زیرک و چیزی که جدید آمد
برخیز و بمیدان رو در حلقه رندان رو | رو جانب مهمان کن کز راه بعید آمد
غمناش همه شادی بندش همه آزادی | یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بنده آن شرحم در نعمت آن خرم | جز نعمت پاکان را دستور ولید آمد
بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن | رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وله

شکایتها همی کردی که بی من برگ بینا | کنون برخیز و گلشن بین که بی من
ز سعد آسمان بشنو ترانه دل ستی | عروسی دارد این عالم که بستان

بیا ای بزم سلطان بین ... | گر ای بخت ما از نصرت نسیم مشک بیز آمد
بگوش غنچه بلبل از سحر گوید که یا بیم | باسبزه همدوی نو که ساکن تیز آمد
بیا ای پاک سخن بین بیو کلزار ... | بر عزم خرد کامل مشک او گیرا آمد
بیا گلشن و ریحان همه سلطان ... | که تیغ فتنه و سوسن چون پیکار تیز آمد
زمین بشکافت بیرون شد ... | بیکدم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
به هوای چون آتش سپید از ... | سر هر شاخ پر حلوا بیان کز تبلیغ آمد
تن باش بهر عزت سخن کی ... | که نبود طوطی بالذت جو باکی خیز آمد

وله

صبح رستگری آمد صبح و حضور آمد | آن یار مهرو آمد آن کان تو آمد
مستی مردم آمد نور نظم آمد | چیزی دیگر از خواهی چیز دیگر آمد
آن ماه دو آمد توبه شکن آمد | آن یوسف سیمین برنا که بیم آمد
امروز به اندیشه ای مونس بی پروا | ای مست جان بودم کردی خبرم
الکی همی جستم دی من بچراغ او را | امروز چو نقش گل پرده گذرم آمد
امروز دست کر کرها و گرفت او را | زان تاج نکویان تا در کرم آمد
آن باغ و بهار خوش چون آن چشم خوش | وان مشعل کز آتش چون جان کلکشکرم آمد
از رگ جراحتم چون آب حیات آمد | وز تیر جراحتم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانی کو کانکشتریم داری | وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از مهر چو شد هدهد هم عشق ببر گرا | یا رب چه سعادتها کز این سفرم آمد
دفتر گری توشم تا برق شد هوم | وقتست که بپرم چون بال و پرم آمد
جانی که بماند الا بپرد مرا جایی | جانا که جهان اینجا بس مختصرم آمد
شمس الحق تبریزی نور تو فزون | ماننده بینایی اندر نظرم آمد

وله

رجب بیرون شد و شعبان درآمد / برون شد جان و تن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد / دم عشق و دم غفران درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان / چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله گلستان گشاده / چو این قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی زربفت اشد / چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق / که آن سرفتنهٔ خوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز / وگر عمر بشد حسان درآمد
همه عمر گذشته باز آید / چو این اقبال جاودان درآمد
چو در کشتی نوحی مست خفته / چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاک تیره / چو شمس الدین بدین میدان درآمد

وله

آن یوسف خوش عذار آمد / آن عیسی روزگار آمد
آن سنجق صد هزار نصرت / بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن / برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد / سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان / کان نقدهٔ خوش عیار آمد
آن شهر که این زمان بهشتست / می گوید شهریار آمد
میزن دهلی که روز عیدست / بیکن طربی که یار آمد
یک ماه ز غیب می نمود / کین مه بغبار آمد
از خوبی آن قرار جانها / عالم همه بیقرار آمد

وله

بین دامن عشق برگشاید / کز چرخ نهم نثار آمد
آن مرغ غریب پر بریده / بر جای و پر چهار آمد
آن دل بسته سینه بگشا / کان گم شده در کنار آمد
ای باد بیا و پای میکوب / کان سرور نامدار آمد
ای پیر بگو که او جوان شد / دی یار بگو که یار آمد
گفتی که ز بت چه عذر گویم / خورشید به اعتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش / دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و بود آن نور / چون نی دیدی نزار آمد
انگشت مکن ز بخت خود گز / یک تخته شکرسار آمد
خامش کن و لطفهاش بشمر / لطفیست که بی شمار آمد

وله

زی بر شاه خوبان برو ساقی برآمد / بشتاب ای او سبو و ساغر آمد
سبوها دیده ز ساغر بیخ جوشیده / که هزار صبح باده چو باغ من
بگشا در این دماغ پر دیوانی بینها / که به آفتاب شد که زماه و اخترام
مبارکی شادی چو جان او بدیدم / ز جمال او دو دیده ز دو کون برادرم
چو معانی حقایق ز هوای شمس تبریز / چکی ز جوش آمد چو کف حرم برآمد

وله

شمس تو در دیده ما خانه نشین شد / هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چرا چرخ زبرما / هر یک چو رخ حوری چون لعبت چین شد
خامش که مرد و زن اندر خود گشاید / گر نقش زمین بود کنون نقش قرین
با ما همه باغ آمد و ستی همه گنج / آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد

زان روز که دیدیم دو ابرو فزودیم (?) | خاری که زد آن زخم گلستان شد
هر ذره رخ خورشید شد انکو ز دیدار (?) | وان سنگ سیه نیز از آن لعل یمن شد
بسیار زمینها که بتفصیل فلک گشت | بسیار بسیار از کف اقبال یمین
کز ظلمت تن بود کنون روز ... | در روزن دین بود کنون قبله ...
کز جاه بلا بود که بد که بد مجلس | از بند برون آمد و بس جان ...
هر جزو به جنابه که علوم خداست | بر بنده امان آمد و بر گبر کمین
خاموش که گشا ز تو ماند نزل است | بر قبط چو خون آمد و بر سبط ...

ولـه

عشق آنکس که چو ما شد سگی لطف ... | ز تماشای رخ و غمزه سر شاه ...
ز طرب چون طرب چون شد خود از باده | که عشق و جنون شد که ز ...
مه خورشید نظر شد که از ذره خاک بود | بکرم ... که شد بر وش با ...
پر شد عشق کشیدش ز همه خلق ... | نظر عشق گزیدش همه حاجات
چو زمین بود ملک شد سگی ... ملک شد | بشری بود و ملک شد ملکی بود ...
دل تو کو چو آیی ببرون ز آتش ... | در آن نیست روانت ...
سر مهلک و روش بشد و ما ز جنون | ز درون قوت نورش ...
خنک آن دم که کند حق کشف ساعت مطلق | خنک آن دم که جنایات و عنایات
دل و دین و عقل و دانش کل شمس الدین | که جمال شمس ... نظر ...

ولـه

صلا جانهای مستان که ... | چو بنده کو ببست آن دلبر ...
از آنکه حسن همه داده ... | بجان پاک آن دلبر که آن کس ...
هر آنکه عشق نگریزد ... | کجا خورشید دام ...

برو ای عشق این خانه چنین آن ... | برو جادو ببستان کن ...
تن تو چو نمای آدم تو تخم پاکی | هر سها چون لطمها شد ...
بینایی بکر دیدی که ز خوب ... | جو خوردی تو که ...
تو شنیدی که چگونه بکو تلخ ... | حکایت ای که ...
صلاح الدین یعقوب ... | که او خورشید اسرار است و علام الغیوب

ولـه

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد | طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
می‌گشت گرد حوض او چون تشنگان در جستجو | چون شیک ... در حوض ما ... خانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این ... | بشنو ترا این افسون که او ز افسون ... شد
این جمله ... که ز عقل ... | تا سر ... چون دانه در پیمانه شد
بازی ببین بازی ببین اینجا تو جان بازی ... | ... عشق ... بیگانه شد
تو ... بر عقل ... استاد شد | کاستون عالم بود ... حنانه شد
می کز جان برید ام چون ... آشنا | ... خانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب ... شد | ... جانانه شد
خامش کن فرمان ببر ... | شمعی که اندر ... خورشید و پروانه شد

ولـه

صورتی ... پیدا شد | مستی که در ... پیدا شد
خورشید ... شد آن ماه ... پدید شد | جسم ز عشق ... جهان ... شد
... عشق تو ... شد | چون زلف تو زنجیر شد ... شد
ای ... نقش ... | کس نشنود افسون کسی ...
... عصا که اژدها | ای شاه ... عمارت ...

[illegible]

ولہ

[illegible]

سلطنت شکر که کرده حشمت ز رشک آشفته
هر بار عذری می نهی بنشست مستی پیچ چی
ای مه برون آ از افق ای بی نشان
گر زحمت از تو برده ام پنهانیی کن
شب پروانه در سر می مردم دیوانه
از وصل همچون روز تو در نیم عالم سوز
ای شمس الدین ای شمس الدین سلطان
از پرتو دیدار تو در غرفه خورشید او تو

جان خانه دل رفته چون زنبور
ای جان چه دم میدهی این نای
چون شب جدا باشد شمس پنهان
تو صافی و من درده ام ای صاف
گر علم آن خوش گلشکر با صد
وز عشق شکر آمیز تو بی ساده دل
عشق تو مردم جان با همگنان
خاموش کن اسرار تو مرشاهی

ولہ

بعد از سماع کوی آن دو تنها کجا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
چون اژدهاست قالب با نان
یک گوهری چو بیضه خورشید گشته پیدا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
گرچه ز ما نهان شد در عالم روان شد
هر حالتی چو تیری اندر کمان غایب
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
از سیل رود و از من جوشید همچون
آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد چند گاهی دل یار جان گرد
گفتی چگونه باشد آمد شد معانی

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد
کو خود و عالمی با او
کف کرد و کف زمین شد
یک لحظه جمله آورد آنکه اصل
تا نیستش توانی گر از نظر جدا
او دو نشانه دارد و چون
در بحر هر چه دارد اغواص کاشانه
وانکه از آن دو قطره یک
عقلش ز ریگ شسته دل
و انگشت و باز آمد در عالم بقا
اینک بر تو بنگر که

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

تا نور شمس تبریز تابید در درون
جان و تن و دل من زان نور پر صفا شد

ولہ

ای برج سرکاه گلی ما میان شد
چون باز گریه باید مرغی که بپرید
در خود چو نظر کردم و خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم در ماه به پیدا
از برج فلک جمله در آن ماه فرو شد
آن بحر به موج و خود با نغز برآمد
آن بحر کفی کرد و هر پاره از آن
هر پاره کف جسم گران بحر شناسا
ای دولت مخدومی شمس الحق تبریز

از چرخ فرود آمد در ما نگران شد
بر بوده مران همه بر چرخ دوان شد
زیرا که از آن حسن از لطف چو جان شد
تا بسر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آوازه در افکند چنین گشت و چنان
شستی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در خاک که از یعدان بحر روان شد
ذره ذره توان دیدن در بحر توان شد

ولہ

گر کی شاخ شکر من ز گلزار
مسلم خود را اگر ز فنی دم برخوردم
گر کی ز نیل کم شد از همه عالم
ای فلک تا چند از این دستان بیکاری
گر بیان عاشق و معشوق کار
گر تو نیم ز اسرار نا گفتنها گفت
گر [illegible] برکش [illegible]
وز لب لعلش [illegible]
شمس تبریزی اگر [illegible]

دو دو سر مستی کشیدم زلف دلدار
وز عیاری ربودم رخت طراری
ور یکی اندر برون آمد نیابازی
گر یکی دم خوش نشیند یار با یار
تو نه معشوقی نه عاشق ور ترا باری
گر جگر را سلوتی دادم گشاری
بی خطی گر چشم آمد خوب رخساری
ور ز عیسی عافیت باید بیماری
کی خورد دم بر دل یعقوب بازاری

ولہ

[illegible]

شمس تبریزی اگر من از برای عشق تو   خویش را چون منصور کردم بر دار

وله

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد   خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد

خبرت هست که ریحان و ترنج در باغ   زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد

خبرت هست که بلبل سفری باز آمد   در سماع آمد استاد همه مرغان شد

خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت   مژده نوش شنید از گل و دست افشان شد

خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار   سرو خوش رقص کنان اندر حرم سلطان شد

خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد   خبرت هست که گل با مسکر دیوان شد

خبرت هست که از دزدی دی دیوانه   شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد

بسته‌اند آن صنمان خط خوبان از نو   تا زمین سبز شد و با سر و سامان شد

شاهدان چمن از بار قیامت که رسید   هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد

گلرخانی ز چمن رقص کنان آمده‌اند   تا که انجم چرخ نثار قدم ایشان شد

تا ز رشک شمن آن نرگس مغرور شد   غنچه گل چو عیسی فطن خندان شد

بنم آن مشتریان با دگر زیب و زرت   باز آن باد صبا باده ده بستان شد

نقشها بر پس پرده دل صافی   با صفا آینه ستر دل ایشان شد

الحذر چنین تو دل جو ز آینه محجوبی   که آینه نقش شود لیک خزانه جان شد

روکان چمن زده و عرق غم بنده   زانکه آینه یوسف نتوان کرد بدان

باقیان در لحد اند همه حیران شده‌اند   کفر ایشان همه از رحمت حق ایمان شد

گفت بس کن که من این را به دری سنج آیم   من و آن بستر ما و آمد و رباینده دان

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام   که خلاصه ز شما و کشف کنان شد

شمس تبریز بود و گل خسرو لک   جان بلبل ز شعف آمد و در افغان شد

وله

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد   آواره عشق ما آواره نخواهد شد

زان کو صنم فاضل جز دل کجا گیرد   از آنکه صنم چاره بیچاره نخواهد شد

از آنکه صنم خرقه عریان نشود هرگز   وان خاره که گوهر شد او خاره نخواهد شد

آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز   وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

بیمار شود عاشق اما به نمی‌میرد   ماه ار چه که شد لاغر استاره نخواهد شد

خاموش شو و چندین غمخواره مشو از غم   آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد

وله

عجب آن دلبر زیبا کجا شد   عجب آن سرو خوش بالا کجا شد

میان ما چو شمعی نور می‌داد   کجا شد ای عجب بی ما کجا شد

دلم چون برگ می‌لرزد همه روز   که دل امشب تنها کجا شد

برو از ره بپرس از رهگذاران   کز آن همراه روح افزا کجا شد

برو بر بام و بپرس از پاسبانان   کز آن سلطان بی همتا کجا شد

چو دیوانه همی گردم به صحرا   کز آن آهو درین صحرا کجا شد

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه   کز آن گوهر درین دریا کجا شد

ز ماه و زهره می‌پرسم به زاری   کز آن ماه رو برین بالا کجا شد

چو آن ماست چون با دیگرانست   چو اینجا نیست او اینجا کجا شد

همه جا دیدم اندر جا ندیدم   دو تا گشتم کز آن یکتا کجا شد

بگو روشن که شمس الحق تبریز   چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

وله

دل از بت من جهان چو کی شد   در ناله من آسمان چو کی شد

ای پیش رخش چه رقص میکرد / از آتش عشق جان چه می شد
چشم از نظرش چه مست میگشت / وز خنده لبش دهان چه می شد
آن تیر غمزه چه صید میکرد / آن ابروی چون کمان چه
می شد که بلاله رنگ بخشد / ورنه سوی گلستان چه می
آن غنچه سبزه گل چه میگفت / وز نرگس ارغوان چه می
وز آب نور نقش کردن / بر چرخ دوان دوان چه
بنمود ز لامکان جمالی / یا ذنب که از آن مکان چه
گر زانکه لطف بی کران داد / آن ماه درین میان چه می
بگشاد نقاب بی نشانی / وین عالم بی نشان چه می
شب رفت و بماند نور مطلق / وین عقل چه پاسبان چه
از دیده غیب شمس تبریز / این دیده غیب دان چه می شد

وله

ز باد حضرت قدسی نفس ز راه چی / درختهای حقایق ازان بهار چه بی
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقیقت / خدای داند کین دل ازان دیار چه بی
ندای دعوی حریفان ز بانگ نوش / هوای نور صبوح و شراب نار چه بی
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل / میان مقام تحیر ز روی یار چه بی
چو عشق دربر سیمین کشید عاشق را / ز بوسهای چو شکر دران دیار چه بی
میان مجلس جانان تبرک عشق از آن / بکار عشق و تجلی ز کار و بار چه بی
بباد و آتش و آب و بخاک عشق چو آمد / ز نور یک نظر عشق هر چهار چه بی
چو شمس مفخر تبریز ز آتشی بدر تحتی / ز شعلهای لطیفش درخت نار چه بی

وله

نام المکس ... که ... از جمالش زنده شد / گر بهای جمله عالم در وصالش زنده شد
یاد المکس کن که بهر خون او در وی بمرد / حسنها جمله عالم حسن او زاینده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش مرده / هر که خورد آب حیاتش تا ابد پاینده شد
یک شبی خورشید پای تخت او بوسه داد / لاجرم بر تخت گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در انگشت / خاک طامع بر این خود زیبا افکنده
هوا از بوی مشک از طره پرتاب رفت / تا مشام شیر صید من جهان غرنده
ای خنک جان که لطف شمس تبریزی / بر گذشت از فلک بر لامکان پاینده شد

وله

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد / خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو / ای جان لی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی / عقلی که راه آموختی در نیمه کمراه شد
باسنای باطن روشنان شب باد لگن / سندی شب خرمن زنان کان ترک کاه شد
شد زیر بهای خوش رخ ... / در سایه فرخ نبی چنتق بهفت ورشاه شد
یا روز همچون خسروی کرده شب پنهان / یا چون درخت موسی که مظهر الله شد
شب خوش میکند ای روز ... / بنگر که ماه کهکشان از سنبله پرکاه شد
در جاه شب غافل مشو در دلو گردون / یوسف گرفت آن دلو را کز جاه سوی جاه شد
در زیر شب ... مصطفی ... / کان شب معراج نبی ... شاه شد
... شد عالم شب تا حجت با شی ... / زیرا که هانگ و عید ... خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب ... / لا شرقی و لا غربی اکنون بکن کوتاه

وله

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد / خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

وله

روز رفت اندر شب نهان ترکی بپنهان / شب ترکتازی ها مکن کان ترک [illegible]

گر بو بری زین مستی اش [illegible] / گر زشب روی و بنهگی زهره و [illegible]

تا شب گریزان وه وان اندر پی [illegible] / زیرا که ما بر [illegible] تا پاسبان آگاه

ما شب روی آموخته صد پاسبان [illegible] / دنیا چو شمع افروخته کان [illegible]

ای شاد آن فرخ رخی کو رخ جان [illegible] / ای گروزان ولی کو سوی آن [illegible]

آن کیست کند [illegible] / کاز اکسی [illegible] از آنجا سوی جاه

گوید اصل آدمی خاکست و ناکی [illegible] / کی خاک گردد [illegible] کو ناکی [illegible]

یکسان نماید گشته ها تا وقت [illegible] / نیمیش مغز [illegible] دان و [illegible]

کردی حدیث عاشقان ای شمس [illegible] / خوش نقش آن صاحب [illegible]

وله

خلق می خسبند ما تا روز شد / جام جان بخشای ما تا روز شد

چند شب گشتیم ما دیوانه وار / در غم و شادی تو تا روز شد

در جهان بس شهرها [illegible] / اندرین ساعت که اینجا روز شد

در شب غفلت جهانی خفته است / زآفتاب عشق ما را روز شد

هر که عاشق نیست او را روز [illegible] / هر که آشفته و سودا روز شد

روز ما در کنج این خانه بجوی / روی بالا کن که بالا روز شد

بر تو گر خارست بر ما گلشن است / بر تو گر شامست ما را روز شد

گر تو از غفلی ز روز آگه نه / جان بابا جان بابا روز شد

روز را منکر مشو لالا مگوی / چند لالا چند لالا روز شد

آفتاب آمد که الشمس [illegible] / بشنو این از آسمان اعلا روز شد

پاسبانا بس و گر [illegible] / پاسبان و حارس ما روز شد

وله

بر بت عشق [illegible] حریفی باشد / گر اندر ما [illegible] پیمانه زن شد

غفلت خانهٔ مستی [illegible] / درون حجرهٔ جانش ز نور حق [illegible] شد

زاکو [illegible] خاک در [illegible] / طواف کعبهٔ معنی [illegible] شد

بکوچه [illegible] / شریعت [illegible] باقی [illegible] شد

[illegible] / ازین [illegible] اکابر شد

تو پاسبان [illegible] بجاده خلوت [illegible] / گر کشتن کی ما [illegible] شد

خدای [illegible] / چه [illegible] عیسی [illegible] شد

خدایا [illegible] ایمان [illegible] / که مولانا [illegible] مسلمان [illegible] کافر شد

وله

ساقیا بشتاب کاکنون روز شد / زآفتاب [illegible] روز شد

جام پر کن از شراب همچون خون / چند ریزد عشق تو خون روز

مطربا با تو [illegible] / چند [illegible] روی [illegible] روز

ساقی [illegible] جام [illegible] / بنگر آخر سوی گردون روز

مطربا [illegible] / شب [illegible] روز

تا [illegible] / زان [illegible] چون گنج قارون روز

چند چون [illegible] / [illegible] روز

ای چراغ روز و شب [illegible] / [illegible] روز

ساقیا از [illegible] / گر درون خانه بیرون روز

گر چو اندر چشم لیلی [illegible] / لیک اندر چشم مجنون روز

شمس تبریز آ [illegible] / در فکن در فلک [illegible] روز

وله

گفتم که ای جان خود جان چه باشد — ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان فدا را — پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی حورت — اسرار ایمان ایمان چه باشد
کشتی گزیدی بر ما و کافی — بری کناهان بهتان چه باشد
اقبال پیشت سجده کنانست — ای بخت خیهان خندان چه باشد
بگشای ای جان در بر شیطان — بر و غم دربان دربان چه باشد
فرسوده صوفی کو آن ندارد — باری پرستش کردن چه باشد
با حسن ذاتت احسان کرده — خود پیش حسنت احسان
تو شیر بودی و اینان حیله — خود پیش جلت اینان چه
بردار پرده از پیش دیده — کوری شیطان شیطان چه
بس خلق هستند کز دست — هر کز خدا شد کنان چه باشد
تبریز جان شد از شمس الدین — چون خلد رضوان رضوان چه باشد

وله

گر ساقی تیری ز اندیشها چه باشد — غوطی خوری بر جای دریا چه باشد
ز اندیشها غیبی اصحاب کهف باشی — نوری شوی مقدس از جاها
آخر تو برگ کاهی یا کهربای دولت — زین کاهدان بپری تا کهربا
صد بار عهد کردی کین بار خاک گیرم — یکبار پاس داری آن عهد را
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته — گر رخ ز گل بشوئی ای نور بی لقا
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملک پدر بجویی ای بی‌نوا
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده — گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد

دوری ز کل بمانده هستی تن بریده — گر زین سبس بباشی از ما جدا چه باشد
بی سر و سری شو هان از خوش کربلائی — وانکه سری برآری از کبریا چه
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز ننگت — هم جنگ کرد نهی ای مرتضی چه
بس کن که تو چو کوهی از کوه کان زند — کوه ار کهربا بیابی بانده صدا چه باشد
خاموش شو زمانی تا ... — گر ساقی وفایی اندر وفا چه باشد

وله

دل من چون صدف باشد خیال آن در باشد — کنون من هم نمی‌گنجم که زو این خانه پر باشد
ز شیرین حدیث شب شکالند ... — عجب دارم کسی کو در حدیث حق ...
غذا از برق آید غذای عاشق از باطن — برآمد از خود و خاید که عاشق چون
... — مسلم نیست تا بانی اگر آنکس که ...
صلاح الدین ... — غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

وله

ایا سر کرده مانده جانم ترا خانه کجا باشد — الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای تاج قافم زن پنهان به دل ... — زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا
چو بی‌خانه خاقان بده دیدار شاهانا — مرا دل خست ای جانم ترا خانه کجا
زده در سایه ما دایه به چون ... — بگو ای سر نهانم ترا خانه کجا باشد
نشان ماه ... — ازین تشویش بر بامم ترا خانه
بسی بر بام بر گشتم بسی در ... — نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا
کسی ... — ز عقل و پیر ترسانم ترا خانه
کهی ... — کهی لرزان و نالانم ترا خانه
کهی ... — کهی از ترس گریانم ترا خانه کجا باشد

ولـه

جان من ز ذوق … [illegible]

[illegible]

خمش کنیم خمش کن که پای ما شکسته
الا ان شمس تبریزی … [illegible]

چو از حیرت فرو ماندم ترا خانه کجا باشد
برا جانی و جانانی ترا خانه کجا باشد

ولـه

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
کزین عنایت جان باغ چون بهشت باشد

چو ریش برکنی از غصه و پریشانی
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

مکن مجادله با نفس جنگ ریشا ریش
که نفس با چنین جنگها بد باشد

وگر گریز کنی تو چو آهوی از گفت
ز شیر گریزه آن ماه … باشد

بگوش تو سخن یار … جان بشنود
نه چشم چشم تو … باشد

نشین بکشتی نوح و بگیر دامن نوح
بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد

گذر ز … که تا بدان …
که آن ز لطف آن یار ماه خد باشد

چو ظلم کردم و پرسش او که …
صد آفتاب فلک پا بر و حسد باشد

خموش باش و مگو بیک اشارت کن
شمار چون کنی از آنکه بی عدد باشد

خموش کردم و دادم که شمس تبریزی
… ما که ابد باشد

ولـه

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو درافتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد

مرا بگور سپاری مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد

[illegible]

کدام دلو فرو شد که پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

ترا چنان بنماید که من بخاک شدم
بزیر پای من این سقف آسمان باشد

دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

جمال فخر آفاق شمس تبریزی
که نور دیده و عقل و دل و روان باشد

ولـه

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست با جانان که جان جان من باشد

بدست خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

درون ذره دارم شه که گرد شهر من گردد
که قصد شهر من دارد که او خاقان من باشد

نبیند دردی من زر دی اقبال لب …
امیر و خسرو … چو او دستان من باشد

بدم زهره و از زهره … ماه و اختر
برم از آسمان مهر چو او کیوان من باشد

بپرم سوی عرش و بدرم جامه مه را
وگر خواهند تا دانم همو ترکان من باشد

ز آخر چرخ … چو اختر …
اسیر کوی و چوگانم چو او چوگان من باشد

شنیدم مصر و شکر خانه چو یوسف …
چه بیم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

چو یوسف … زندان مصر …
چو بوی پیرهن یابم جهان عریان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانست در عالم که ننگش آید از صورت
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

… من … بجنباند …
مرا هم دم … شد چو او برجان …

خمش … زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خود دل و جان من باشد

ولـه

بیا … ترا خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابم که آن اقبال … باشد

[illegible]

[illegible]

تو خورشید جان باشی چشم ما نهان باشی
بگفتی من وفادارم وفاداری خریدارم
بیا دیار لعلین لب الم گشت [illegible]
درین آتش خرابم من کباب [illegible]
بگفتم ای دل مسکین چه کردی تا تو مسکینی
دل من صد فراق جان چه داری [illegible]
خروش و جوش مرمستی بجوش خم [illegible]
خریدی خانه دل را دل [illegible]
تماشی کان تو بنمود برون [illegible]
ز دست [illegible] بیا [illegible]
خود [illegible] جان [illegible]
برآورد عشق یک نشئه [illegible]
از اندیشه درین چشمه [illegible]
[illegible] کن ای ناظر [illegible]

تو خود این دارو داری [illegible]
بهین [illegible] رخسارم چندیش [illegible]
دلم داغ شما دارد [illegible]
چه باشد [illegible] خوبان سری [illegible]
بیا بر جای خود بنشین دل من [illegible]
بکن نقش تو گردان [illegible]
سبکساری [illegible]
مرا بجست [illegible]
درون مسجد [illegible]
بپرس از شاه کشمیرم کسی [illegible]
ببندش ای [illegible] چه سلطانست [illegible]
نشسته اندر کسی [illegible]
نگر [illegible]
چنان کرده [illegible] عاشق [illegible]

ولـه

اناکه درون دل عشق طربی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر نهانی
ان دیده کزین دیده بیرون [illegible]
جان که جدا گردد جویان خدا گردد
انکس که چنین باشد با روح قرین
پایش جو بسنگ آید [illegible]

گر دل بگشاید در از [illegible]
وقت سحری آید با [illegible]
صاحب نظری آید شیرین لقبی
از ما ذره گرد دریا [illegible] عجبی
در ساعت جان دادن [illegible]
جانش جو بلب آید [illegible]

جون تاج لو کاش در چشم نمی آید
تا [illegible] سر جای اسرار کی [illegible]

ای [illegible] عالی نسبی باشد
[illegible] لو لهبی باشد

ولـه

[illegible] عزم درون [illegible] باشد
از [illegible] شفا [illegible] باشد
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] باشد
چه مرغ دل عاشق در دام [illegible]
[illegible] کردی جون [illegible]
[illegible] شمس الحق تبریزی

[illegible] ول [illegible] اسرار تو [illegible]
[illegible] آن [illegible]
زان روی دل عاشق [illegible]
مرغ عقل کجا پرد [illegible] باشد
پروانه چنین مرغی [illegible]
آن دل که چنین گردد [illegible]
تا آب شود [illegible]

ولـه

اگر عالم همه پر خار باشد
وگر بیگانه گرده چرخ گردان
همه غمگین شوند و جان عاشق
بعاشق [illegible]
اگر شهوات عاشق [illegible]
بصد وعده نباشد عشق [illegible]
وگر چاره [illegible] عاشقی را
سوار عشق شو و اندوه بیندیش
بیک حمله ترا منزل رساند
شراب عاشقان از سینه جوشد

دل عاشق بهار و گلزار باشد
جهان عاشقان دیگر [illegible]
لطیف و خرم و بیدار باشد
که او را صد هزار انوار باشد
که با معشوق پنهان یار باشد
که مکر دلبران بسیار باشد
نه شاهد بر سر بیمار باشد
که اسب عشق بس [illegible] باشد
اگر چه راه ناهموار باشد
حریف عشق و اسرار باشد

ولـه

ولـه

لطف خواری نداند جان عاشق | گر جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی نگارا | دلی کو مست شد هشیار باشد

وله

دوست همان به که بلاکش بود | عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد و خمار خوار | چون ز کف دوست بود خوش بود
هر که بداند که بلا حکم اوست | جمله بلا بر دل او خوش بود
زهر بنوش از قدح آن قند | از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست درآ در میان | غم مخور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش عشق خلیل | بید و گل و سنبله بر کش بود
در خم چوگان یکی گوی شو | تا که فلک عشق تو مفرش بود
رقص کند گوی اگر چه ز زخم | در خم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم | قبله هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده بود او تمام | رست از آن غم که تراشش بود
هر که شوریده بود او ازینست | گرد و جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز تویی شمس الدین | شرق ز دریچه او در کشش بود

وله

سخن بزرگ سخن دان بزرگوار بود | از آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک بگویی هزار ارزد | سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود
سخن چو در نماید ز شیشه شکر بود | خنک کسی که بگفتار راز دار بود
سخن ز پرده برون آید آدمی | که او صفات خداوند کردگار بود
ز عرش تا به ثری ذره ذره گویا | که داند آنکه ادراک عرش دار بود

ساقیان سرمست در کار آمدند
مستیان در کوی فنا در آمدند
حلقه حلقه عاشقان در میدان

سخن ز علم خدا و علم خدای کند | تو گر ز باطلی کار کردگار بود
چو زرگان بنهاد بیل شکری شکند | ز هر شش شکر نهان چه کار بود
هزار پرده بسوزد ز فروغ دیدار | ز پس گر روی لطیفش چه کلعذار
هزار فتنه درآید ز هر دیار و دیار | چو شاه عشق برآرد دل ز هر شکار بود
نسیم نغمه ز پرده برون آن یار | ز هر دیار که نسیم دلدار بود
شار هر سخنش جان که بسته شهار | چو شاه جان برآمد ز آن بلبل
چو پشت هر شاهی بر که برد | یقین شود که نهان در سلاح
چو کشواره شود ماه | نشان دیده احمد چه دل گذار بود
بدیده که برد نور شمس تبریزی | بکحل جنت فردوس اعتبار بود

وله

شکار گاه خداوند چو شه شکار بود | ولی بگوییم از آن دم که شهسوار بود
هزار ساغر اگر بشکند خمار مرا | دلم چو دست خیال چشم پرخمار بود
اگر که خاک شوم خاک آن در شوم | ز ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آواز های او شنوی | بدان که ذره من اندر آن غبار بود
دلم چو شاد شود ساکن است و بی علم | اگر چه آه زنم ... سار بود
بود ز صبر ری اندر زمانه چیزی نیست | ولی نباید تو که صبر از تو سخت عار بود
ای آنکه پیش فرو رفته در کاری | که تا برون نشوی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه | دگر نباشد که پوسیده پود و تار بود
بدو تو باز ده اندیشه را که بداد | شب مکر نبه اندیشگان شمار بود
چو نیکویی کنی تو کنیت او باشد | چو تو جانی و باقی ده کردگار بود
چه داوری و تعبیش هیچ کم نشود | کسی که از شه تبریز شش عیار بود

وله

[illegible]

وله

عشق با جان همسرار بود | یاد جان شمس عشق کار بود
سر و جان پیش او حقیر بود | هر که اندر سر این خمار بود
همه بر تلب میزند عاشق | اندر آن صف که کارزار بود
نکند جانب گریز نظر | گرد شمشیر صد هزار بود
عشق چون مرغزار شیر است | کو سگی شیر مرغزار بود
نام و ناموس پیشترم رانده | پیش بار و بشان غبار بود
هر کس را شکار کرد بلا | عاشقان را بلا شکار بود
در بلا با جان بجان بگسرند | که بلا نیز شرمسار بود
جان مشتت صلاح الدین | کز اسرار کرده کار بود

وله

پیش تو جوهر جان و جان کدام است | که جان تویی و دگر جمله نقش نام است
اگر چه ماه بود وقت [illegible] خود شود پیدا | چه ذره ذره دوکان چهره با غلام است
بجان و عشق که تا مرد دو دنیا نیز | چه ایست و ملاقات بی نظام است
شراب لطف خداوند با کرم است | دگر کرانه نماید قصور جام است
بقدر روزنها افتد بخانه نور قمر | اگر بشرق و مغرب شناس نام است
تو جام هستی خود را بر تو آم بده | گر آن شراب لطیف و مدام است
هزار جان طلبیده یکی پیام است | بگفت باقی گفتم بهل کدام است
هزار خانه بتاراج برد و خوش نیست | سلامتی همه تاراج آن سلام است
درون خانه بر دشتهای آن آشیان | بسوی بام نگر کان قمر بیام است
رسید ذره و بشامت شمس تبریزی | چه هیچ جا بنماید اگر بشام است

[illegible]

وله

[illegible]

وله

هرزه گوی چه ذکر دار دیی بود | هر پاکی بازان ای پسر نفس خدا جوی بود
تو عاقبت اندر و لانه نخل ماند بنی | اندر مخاصم بی شکی پنهان خوی جوی
صد هزاران بر تو جسمها دین نگهدار اسما | هر نظر تو منبسط ای هیچ کیف ای بی بود
[illegible] | زیرا قیاس فرق ای نانشوی بی بوی
نور ما بیشان چون شجر از برگ خشک | بی رنگ بیک در رنگ توحید بیک توی
[illegible] چون بیرون بود | کی شیر را عدم شوی چون در تو آهوی
[illegible] نشان دار و نشان زمی | جان آب حیوان می چشد جای جای

وله

[illegible] تو چون نظرش نهان بود | جان ذلت چو بیکشد خیره و لب گران بود
[illegible] لیکن هر جا جوی کنی | گر دیده و دل گر ازمهی کی نظرت بجان
[illegible] نظر مکن جز سوی [illegible] | زانکه بنود دل همه شعله آن جهان بود
[illegible] عالمت انکه راست [illegible] | وانکه گرفت [illegible] نامه ک نهان
[illegible] چو پر من حلقه آن بکرد | شاه تنی که پر دل شسته دران میان
[illegible] تو شمس الدین [illegible] | در و جان [illegible] کوش [illegible] گران بود

وله

[illegible] جهان جو روی بر خود جهان کجا بود | گر تو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود
[illegible] نور تو گشت [illegible] | چون همه روی گرفته روی دگر کجا بود
[illegible] تو در نظرش چو بر رو شد | گنج که بر زمین بود ماه که بر سما بود
[illegible] خوشترم جامه تن کلاه | تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
[illegible] بجام تو عارفی کشند | وصف تو عالی کند ذات تو مرا بود

[illegible]

[illegible]

وله

شکرست یار حلوایی
تنگ حلوای دین دکانم کرد
تا گشود او دکان حلوا را
فارغ از کلبه و دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید
من نبودم چنین چنانم کرد
اولا خم شکست سرکه بخت
توبه کردم که او زیانم کرد
صد غمی بجای آن یک غم
در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش
پخته در سیخ و دو جوانم کرد
چون زلیخای غم شدم سرمست
گرد یوسف و ماجوانم کرد
پر کنم شکر آسمان و زمین
چون زمین بودم آسمانم کرد
ذره‌ای کهکشان گذشت دلم
مشتری گر کشان کشانم کرد
بزد و بامها و با همه دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد
همچو پریدم ز شست او چون تیر
چنگ بر من زد و کمانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نیز یافت همچو زبان
چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی
همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
ابد آن یار [illegible] کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان
شمس تبریز چون عیانم کرد

وله

دردی ز رآیات مرا عشق کشان کن
آن دلبر عیار مرا دیدستان کرد
تا در پی آن دلبر عیار برفتم
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن نقطه که ناگه
کز لطف تو جمله وجودم همه جان کرد
تا که یک آمو به صد رنگ عیان شد
کز تابش حسنش همه دنور شد نهان

[illegible]

وله

[illegible]

هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایش
عشق تو چون ذره‌ای گرچه که او [illegible]
هر که ز عشق چنین بود شاه غلام او بود
گرچه که در زمین بود [illegible]
این دل پاره پاره را پیش خیال او نهم
از سخن وفا کند گویم کین وفا بود
چون مه ما چراغ او شمع وفا شود
شهد لبش کرا دهد نرگس او [illegible]
از تبریز شمس دین چون که رسد
جز تبریز شمس دین جمله وجود

وله

دیده از شب فراز باید کرد
روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که ترک راند
آن طرف ترکتاز باید
چون چنین کاروان پدید آمد
خویش را جمله باز باید کرد
سلطنت جان بسوی آن ترکست
روزه زان سرو ناز باید کرد
جام عمر ما ز آب حیاتست
زین شکر احتراز باید کرد
چون غیوریست آن نبات حیات
چون خضر خوش طراز باید
چون چنین نازنین نگار ماست
وقت نازست ناز باید
با گل و خار ساختن مرد
رو دما ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد
پیش آن سرفراز باید کرد
سجده‌ای کان سری باشد
قبله‌ها را نماز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود
خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در خشت است
ترک گفت مجاز باید کرد

وله

عشق تو دست و کف زنانم کرد
مستم و بی‌خودم چه جانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
خویش نازش ندانم کرد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

آن آهوی خوش ناف تبریز دوان | بغداد جهان را به بصیرت ...
هر کس که به تقلید دوا کرد و بجوی | سرگشته و سودایی و رسوای ...
زان رو که بگشتند که با کامل ... | فرخنده و برگزیده و محبوب ...
شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق | جبریل امین ماند پی خویش ...

وله

شاه ما بغداد را بنیاد کرد | بستگان جهل را آزاد کرد
زرد رویان کهنه را رنگ داد | خار را با گل داد و گل را شاد کرد
گر چه یک بغداد ویران کرد ... | صد طرف بغداد را بنیاد کرد
ابلهان گفتند شهر ... | عاقلان گفتند ...
ای صبا جان ... | ... فریاد کرد
آن قفس که این قفسها ... | ... آزاد کرد
همه رقصان ... | رقص بر ... آن ...
این غزل ... | زانکه جان از لطف ...
شمس تبریزی برآمد ... | طلعتش تبریز دل بغداد کرد

وله

مشک عنبر گر ز چین زلف ... | بوی خود را داد ... حال ...
کافر و مؤمن که از خوی ... | پرده‌ها را بر درد وین ...
آفتاب ناگهان اندر ... | بوی خود را داد ... عشق ...
جنگ ... دست ... | تا بیان ... عشق ...
تا درای ... | تا ز هر یک ...
شاد آن جنگ ... | بر کنار ...

... چکمه آن کلب باشد ... | وای بابکی آن بابک ...
باز اندر دست حق ... | گر بنالد وصف آن ...
شمس تبریزی چو آمد از عدم سوی وجود | هر وجودت ... جهاد خندق ... کند

وله

زر اقبال تو باید ضیا چه سود کند | چو من زمین ز گرسنه‌ام سما چه سود کند
با بتان شکر لب ... | ما جان کمال شما چه سود کند
... چون شکر ... | جمال ما رخ ... چه سود کند
... از برای ... | ... بقا چه سود کند
شفای ما تب برای حرارت جگر | جگر چو خون شد ای دل ... چه
... عشق ... | ... خونبها چه سود کند
... | چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
زبان و دهان ... | چو خاک ... علاج چه سود کند
... خداوند شمس تبریزی | فقیر ... غنا چه سود کند
صفای باقی باید ... | تو چند ... آن صفا چه
چو بر ... | جهانی ... چه سود کند

وله

... خسرو کند شیرین ... | چون درخت ...
هر کجا خطه ... | ...
بادم ... | ... جان باید ...
... | چون ...
عالمی ... | ...

گر تبعر جاه نام او بری — قعر چه را صد علیین کند
من برآنم که شکر ریزی کنم — آن شکر کز قسم من تعیین کند
کافری کز لاف عشق او زند — کفر او را جمله نور دین کند
خار غم را در ره عاشق نهد — تا که جمله خار را نسرین کند
تو نبینی آنکه هر کو مرغ اوست — از سعادت بیضها زرین کند
بس کنم زین پس بیان گویم دعا — عجز کی ماند چو شه آمین کند

ولـه

راه عشق تو باید شکر چه سود کند — را جمال تو باید قمر چه سود
را ز کات تو باید خزینه ... — را بیان تو باید گهر چه سود
چو چشم مست تو نبود ... — چو هم تو نباشی ... چه سود
چو بی سقم تو نباشی ... — چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود — چو منتظم تو نباشی نظر چه سود
بقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود — پناه تو چو نباشد سپر چه سود
شبم چو ... — دم سحر تو خواهد سحر چه سود
شبی که ماه نباشد ستارگان چه — چو مرغ را نبود ... پر چه
چو روز روز مره نباشد سلاح ... — بصیرتم چو نباشی بصر چه سود
چو روح من تو نباشی ... — چو دل ... نماید شکر چه سود کند
را به نظر تو نبود ... — عنایتت چو نباشد هنر چه
جهان مثال درخت ... — چو برگ و میوه نباشد شجر چه
گذر کن از بشریت ... — ز تشنگی چو نباشد بشر چه
خبر چو محرم ... — چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

شمس مفخر تبریز آنکه نور بیافت — وجود ذرهٔ او را نظر چه سود کند

ولـه

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند — ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله است — ز آفتاب حقیقت بیان ...
جهان کشف صفات خداست ... — ...
... — ...
نقشهای زمین و ز آسمان ... — ز نقشهای زمین ...
... — ...
تو هر خیال که کشف حجاب ... — ...
نشان و آیت هست این جهان ... — ولی ز خوبان ... آن نشان ...
ز شمس مفخر تبریز ... — ... حجاب کند

ولـه

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند — اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینک آن چوگان ... — ...
اینک آن نوحی که روح ... — ...
هر که از می ... — ...
هر ... — ...
... — ...
... — ...
اینک آن خضری که ... — ...
... — ...

هست ترتیب زمستان و بهارت ز منی
برمن این دم را که دی بردی تو تابستان
کو مرآیینه کلیت باد و دم برون
کو ازین دم بشکند در شکند تابستان
گر چو ناشی طفلی خود علت اولی شد
علت آن طفلی او ز کرم و برهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دلت
هر کش از وی گر چشمش غایت ایمان
هر که نادان گر خود را پس او را شود
در بدو دانش فزو شد
دام نادان آمد این دانش و تقلید و ظن
صورت علم الیقین علم القرآن کند
بس نومیدی بود کان کور برمی‌دارد
دارو دیده تجرید جمله کوران
این سخن آیت از دریای بی‌پایان عشق
تا جانها آب بخشد جسمها را نان
شمس تبریزی ز دریای عطای رحمتش
دم بدم بر حال این شوریدگان افشان

وله

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
بین که گوهر ده خم تا خلق را تمکین کند
ای تو رنگ عافیت در باغ که آمد از جفا
سنگها را لعل سازد میوه‌ها رنگین
پرده بردار ای قمر تا جان تنگ شکر
ساعد سیمین تو احوال را زرین
عشق تو حیران کند دیده از خندان
زانکه دریا این کند دریا که گوهر
چشم تو چشمها ریزد شرابی گر جفا
خفته پرده که بود آن دیده
گر شبی خلوت کنی من کریم اندر گوشه
لطفهایی که با ما شه صلاح الدین
آنکه لعل شکرینش لب آب حیات
خضر جان گر باز جنبد دم بدم
در میان دل جو برقی کان نمایش تیغ
گرد دل جانرا بزن گر چرخ دم تمکین

وله

عمر که بعد تو استظهار کند
بخت را اقبال استکبار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند

استظهار عشق همراه دیدیم
اندرون صد هزار کار کند
آهنی کاستظهار صیقل کرد
روی را صاف بی‌غبار کند
ز استظهار رسول تیغ علی
در غزا نوبتش ذوالفقار کند
ز استظهار جنین درون رحم
نطفه را شاه خوش عذار کند
ز استظهار حبوب زیر زمین
هر یکی دانه را هزار کند
ز استظهار قبول وحی خدا
جسم را چشم اعتبار کند
ز استظهار شاه نکته کرم
سینه را درج در چو نار کند
شیره را استظهار در دل خم
بهر مغز شهان عقار کند
بی‌کناره‌ست فضل مشتاقان
رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود
شرح آنها که استظهار کند
ز استظهارات شمس تبریزی
شمس امید وعده‌دار کند

وله

ابلغ گل سرخ قبا میکند
دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده کشیده‌ست صف
از پی گشت قضای
سوسن با تیغ و سمن با سپر
هر یک تکبیر غزای کند
گوید بلبل که گل آن شیوه
بهر منی سر و پای کند
مست برآورده بزاری چنار
با تو بگویم چه دعای کند
پر سبزه غنچه که کله می‌نهد
پشت بنفشه که دوتای
گرچه خزان کرد جفاها
بین که بهاران چه وفای
فصل خزان ارچه بتاراج برد
فصل بهار آمد ادای کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
جمله بیانست جزای کند

و له

[illegible]

شرح عنایات خدای کند — غیرت مشغت دگر نه زبان
باز مراعات شمای کند — مفخر تبریز جهان شمس الدین

و له

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند — آنکو دلش ... اوهم جان علامت میکند
ای نرگس مست باش سلامت را — مستی که هر دو مست را باشند دولت میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان — مستت چنان ... چون ...
ای ... ای قبله هر مذهبی — هر پاسبانی ... میکند
یک لحظه ... یکلحظه ... میکند — یکلحظه ... یکلحظه شادیت میکند
یکلحظه ای گریانمت یکلحظه ای ... — یکلحظه مستت میکند یکلحظه ... میکند
ای آن که مستی خوشی سلطانی سلطان کی — با این دماغ و سرخوشی چون عشق را ...
آنکو زخاک جان کند ... کیوان کند — ای خاک تن ... دو دل ...
چون ... — این جمله را چون بشکند ...
فاش کن ... — پخته سخن سردی ولی گفتار خامت میکند
ای ... صبح ... شمس تبریزی بگو — کز جان و دل ... مولا سلامت میکند

و له

نای از لطف حکایت میکند — نای از قربت شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان — از یکی دلبر روایت میکند
آن یکی از قهر نومید و ... — نا امید از ... رعایت میکند
عشق مانند شفیعی کاملی — این ... را حمایت میکند
شکرها داریم از عشق ای خدا — عشق اینها را کفایت میکند
کمترین ایثار عشق حق — عز را بی حد رعایت میکند

و له

[illegible]

[illegible]

در میان بنده و حق چون رسول — پس رو او و بس سعایت میکند
بس کن ای دل آیت این برهان — عشق خود تفسیر آیت
شمس تبریزی به هر شمعی که دید — نور او از پیش هدایت میکند

و له

صوفیان دردی دو دیده ... — منکران ... دیده کنند
تیغها ... شده خورشید آن — تا که ظلمات را شهید
باز هر ذره چون شیخ ... — تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه ... نشان ... — تا کهنهاش را جدید
... آن حاسدان که ... — تا قریب ترا بعید کنند
حاسد از نام از حسد ... — همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت ... — در همه فضل خود پدید کنند
آن همه ... دیدند — که کسی پاک و ... پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را — ... ترکیبها وحید کنند
بس کن این ... — تا که ... را ترید کنند
چون شدی مرید شمس الدین — دل و جان ترا مزید کنند

و له

گفت ... کجا که مسلمات گفتند — که ... نبرد و ... گفتند
گفت که ... دام ... — چو ... شاهی ... که ...
گفت ... خرابات ... — که عقل را ... ترهات
... — هر پیاده شهی را بطرح مات
بس مثال غیرت ... — گشت کشته ... بار ...

و له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

تو مرو دل بکش این جگر خوار را
اگر روی جو جگر بند شوربات کند

تو اعتماد مکن بر کمال آتش حبش
که کوه قاف شوی زود و در هوات کند

هزار نوع عجب از گل تو بر سازد
چو تاب و گل گذری تا کرجهات کند

برون کشند تا زین تن مثال مرزها
مثال شمع خیالت کی جهات کند

چو در کتاب احکام راضیت یابند
ز رنج با رها شد و ترضات کند

خوش باش که این کودکان بسته دهن
خیشتند همین لفظ را زخات کند

وله

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند
گرد تند فلک را گرچه که زرین کنند

چون بنا زند آسمان چنین میدان ایشان
چون بکشند آفتاب را بالین

در رخ آشامان نشستن در زنجیر
حاکمند و دعا داشته در نفرین کنند

از لطافت که بهار اند هوا تسان کند
در عداوت ... چون شکر شیرین

ما سیائی کاندرون جان هر یک نیست
کلبانی کز فلک ... نوش آئین

از همه پیدا ترند و از همه پنهان ولی
گر بیان خواهی بپرس چشم تو بیبین

در میان خواهی ز خاک این ایشان ...
زانکه ایشان کور ما در زاد را ...

گرچه خاری همچو خار اند طلب ...
تا همه خار ترا همچون گل و نسرین

گر مجال گفته بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح ملایک ... آسمان

شمس تبریزی ز نور آفتاب ...
ذرهای خاک تیره لاله و نسرین

وله

خیال ترک من ... صفات ذات من گرد
گر نفی ذات من در دوی ... اثبات

ز ... چشم از بطون چشم گوش ...
شه شطرنج ... اختر ... مات

گر زان سبب من بکام خود تا
کر عالم را ز دو گیرد ز زند جنات می کرد

اگر صف ... حیرت ... از دوم
رخش ... خواند ... آیات من

جان طورست ... سر من ... چسبان
ولیکن این کسی داند که بر بینات من

خش چند از ننالیدم که تا صد تن این عالم
برون ... من ... بر ... صفات

برآمد آفتاب ... که خیزد ای گرانجانان
گر که به کوه بر تابم ... ذرات من

وله

کی باشد کین نفس چنین کرد
وندر خود کام این کرد

این زهر کشنده انگبین شد
وین خار خلیده یاسمن کرد

آن ماه و ... در کنار آید
وز غصه حسود ... کرد

آن یوسف مصر ... کو
یعقوب قرین پیرهن کرد

بر ماه خورشید سایه انداز
وان شمع تیم این لگن کرد

آن چنگ نشاط ساز نو یابد
وین کوس تن تنن کرد

در غوس ماه سنبله کرم
چون نور سهیل در یمن کرد

... شراب عشق ...
سنگام کباب ... کرد

سیمرغ هوای ما ز قاف آمد
وان شبلی بوالحسن کرد

هر ... شیر شیر آشامد
هر فیل ... کرگدن کرد

زانجوی دلبران ...
هر گوشه شهر ساختن کرد

هر عاشق ... سرگشته
مستغرق عشق باختن کرد

چون قالب مرده جان ... یابد
فارغ ز لفافه و کفن کرد

آن عقل فضول هر جنون آید
هوش ... گوش ... کرد

جان و دل صد هزار دیوانه — از بوسهٔ یار خویش دهن کرد
آن روز که جان جمله مخموران — ساقی همه را انجمن کرده
و انکس که سبیل میزدی بر عشق — در عشق شبیر مرد و زن کرده
در چاه فراق هر که افتادست — رویا بدو همره رسن کرده
با تیش بگو درون ال بیدار — آن به که دران درون وطن کرده

ولــه

خضری که ز جز آب بکشد دراز کرده — دیده کی بر خورنده ابدا فراز کرده
چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا — دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز کرده
چو شاه و سایه تو بر خسروان محرم — همه جو هوای ایشان جمله رخ نیاز کرده
چو رکاب مصطفایی سوی غیر روی آرا — دو هزار بو لب خویش به بر نیاز کرده
چو دو دست بخوانت بکرم کرفشان — بخ چون ز دم ز دامن که بکره کار کرده
کف تست کیمیایی از لجی کر بیا — چه عجب که نیم حبه ز کرت که ناز کرده
دو هزار جان و دیده ز تیغ عنان کشیده — چو صلای وصل آید دهد ز ترک نیاز کرده
همه را مرد و دینی ز تو شد دونان امده — غم درد و سینه سوزان ز تو دل نواز کرده
همه دامن تو کیرد و دل این قدر نهاده — ز ریکه و شیر آهو جهد احتراز کرده
در وصل چون مستی بلابکان نشستی — ز نگار سد کشاینی چو دری فراز کرده
خوش و خوش بکن چو آمده را ترا لاکن — بنشا چو ساز کیری هنکار ساز کرده

ولــه

میان باغ گل سرخ ها رسوا دارد — که بر کشید دهان مرا چه بو دارد
چاره بین آورد لاله کین مخموری — خوردم چرا تخور دم بنده هم کلو دارد
بباغ خورده سر مستانه لیکشه چون کل — که هر یکی بقدح خورده دار سبو دارد

کلو چه حاجت می نوشی کلو دارد — دریغ عیب که علم سقیم او دارد
چه حاجت کلو باده خدای ما — که از قره سمند قتل ری ازو دارد
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس جان امر اوشر بو دارد
عجب که خار چه دست تیز دره ترش است — ز رشک آنکه کل سرخ صد عدو دارد
جلوه سوی بنگر که از شراب سراب — دو آن نعاره داشکم جار سو دارد
مستیان مدخان نکرشعل نهان — شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد
چو سال سال نشاط طلب — خنک زار کسی کو عیش نو دارد
جرا شیم نباشد چو ما بمجلس کل — کسی که ساقی باقی باده رو دارد
به آفتاب جلالت که قره در عشق — نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر کی خندی — جواب داد بدان زشت کو ترشی رو دارد
سوال کردم از خار کین سلاح حست — جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت باز ارا — چه عشق دارد و با ما چه جست و جو دارد
ز شش سخن بر نه پرس کی از حست — دگر چه دوغ و چه غم مخورد که او دارد

ولــه

دهان شست بت عیار که دارد — معشوق قمر روی شکر بار که دارد
ز حسن جمع خورشید که چشید — ای پرده عیان طاقت دیدار که دارد
ز پرده دل اهل خرابات رسیده — ای زمره کلید در خمار که دارد
کشتی بخرابات و کر کار ندارم — خود کار تو داری و دگر کار که دارد
چون جمله اند لغت نکارین لده — دستار که دارد و غم دستار که دارد
ا طوطی چینم شکر خواره و عاشق — آن کان شکرهای بسنطاد که
یک ذره دریاد ده از دامن دینار — دینار چه باشد غم دینار که دارد

ولـه

با شاهدان شیره صید کرید
جون بین جهان گشت زار کر لالة
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مدح تو ز لاله روز حیات
با غنچ عارض آن یار دیاده
ای مطرب خوش لهجه شیرین
بازار جهان از چه خرابست و کساد
امروز سودای تو مارا سرست
جون نرگس مخمور صلاح الهی والله

اکنون جو سکان میل بر دار کرد
ازار جو کاسد شد انکار کرده
با تحفه خوبت سر اخبار کرده
از جنت حسن تو غم یار که دارد
اندیشه این عالم غدار که دارد
یاری ده و بر کو که جنین یار
بازار چه باشد سر بازار که دارد
احباب چه باشد غم اغیار که
صد رطل گران سنگ سبک بار

ولـه

دلا نه ز کس هیچ که ز آوازه دل خبر دار
درین بازار عطاران بود در حوصله سکان
تماز و کر بهبه اند تماز و ده بند مرکس
ترا بر دو نشانه او بنظر لری کرد
بر دیگری که نی خو شد بیاد رکاسه در نشین
نه هر گلگی شکر داده هر زیری بر دارد
بنال ای بلبل بستان از آن ازار بستان
مه در کریی کنجی که اندر جشمه سوزن
چرا غست این دل جنان بر سر راهش
بود آب یکدشی تقسیم جشم کشتی
جوابت ده بگو با شد ترا مت سبزه را

بپرس آن درختی که از کلهای
بدکان کسی منشین که دو کان شکر
یکی قلبی بیار آید ترا شد لری
تو منشین منتظر بر ره که آن خانه
که هر یکی کز هیچ شده دون جیزی
نه هر جشمی نظر دارد نه هر گلی
بیابان همره خاربا از دارد
اگر تشنه نمی گنجد از آن باشد
ازین تاب هوا گنجد هواش شود
حریف همدمی باشی که آبی در
که سینه تر و بود دایم درون دل

ولـه

جشن کرم ز گلشن من شدم مشغول ای خواجه
جو نرگس الهی برین کر ادای تو زابلی

کر باد است این بهنماد بیا ملی
دل تب و ده وادی حیرت بین عزم

ولـه

بیچاره کسی که می ندارد
بیچاره زمین که شوره باشد
یاری دل من صبوح مستست
گفتم بصبوح خشک بازا
امروز که تخت شهم از من
ساقیست کرفته کوشم امروز
جام جو عشاق اژدها شد
ناموس به جمن که کام بستان

غوره به سلف همی فشارد
وین آب کرم برو ببارد
وام آب ورش همی گذارد
یا مرده و بیم گر سر آرد
او بر کف دست می نگارد
یک لحظه مرا نمی گذارد
بر قبلی عقل می نگارد
جون جان شریف می سپارد

ولـه

دلم امروز خوی یار دارد
کر طاوس آن طرف بری کی شاند
صدای نای از نکته کوید
بکه بر جیره ز دو اسوی اورد
جو بگشاید رخان تو دل بکردا
ولیکن عقل کو آن لحظه ورا
نکاری بکو جون داده ی
دلم ایشان غیزان وز آتی
ورم هوس و گفتم باده

هوای دو دلی جون گلنار دارد
کر بیل ن طرف گلزار دارد
نوای جنگ بس اسرار دارد
که او عاشق جو تو بسیار دارد
کر بین آتش جوان رخسار
که رخسار آتش خار دارد
که آن می مرا اندکار دارد
که می مستی و اظهار دارد
نمی ترسی که عقل انکار دارد

چو بو کردم دهانش را بدیدم | که بوی آن پری رخساره دارد
خداوندی شمس الدین تبریز | که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست | و او بی حد و بی مقدار دارد

ولـه

صبا بدل نظری کن که دل ترا دارد | بر آنکه ز شب براعات انتظار دارد
بشادی رخ فرح در جهان نمی گنجد | ولی چگونه تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب نباشد که پشت گرم شود | جوا هر نباشد حد قیمت دارد
ز بهر شادی آنست آدمی جوید | ز دست و کیسه تست اگر نگار دارد
خیال خوب تو چون حیشان زمین | که صورتیست که تن بند دست
ترا و صد گر آن خیال بی صورت | زنش سپر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد که چه دید | خنک کسی که ز بند بت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو تابد | کلاه مهر که سر سایه هما دارد
بدان که سوی زخون کشش بی تیم | عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
نمی رسد بصفا بهای آسمان و نش | که اسم دل ار خاتم وفا دارد
نشین صفا نکند ور کند طلاش باد | بسر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون از آن بود کش کشد باستسقا | از آن زبان دل وجان عاشق
اگر صبا شکند یکی دو شاخ اندر باغ | نه هرچه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب | ز تبلی که آتش داغ او بیا دارد
زبان نیست دهان تا هر که نی دانند | که هر زمین بدرون در جهان چه دارد
بهار که بجاید زمین بر شکری | از آن زمین که درون ...
ترا چو دال دهانه دهانی خسبه | کسی که از کرمش قبله دعا دارد

ولـه

چو پشت گرم بخورشید او نبازی | ازانکه سایه خورشید منتها دارد
خموش کن خبرش مست تا بشنو | اگر رقیب سخن گوی کمان رها دارد
سه بخش تجلی جو شمس تبریزی | دلی که نور ز انوار مصطفی دارد

ولـه

زکاتش بمن داد او خرده بین دارد | ز حسن جستن جانی چو حسن دارد
ز زینت گر باشد اشاه و هرین جا بیش | ز سیماه سر زلف بت و حسن دارد
اگر چه کرد نام شد لولیست بخواهند | گر راستی جوای آن سرو چمن
سیاه اگر از آید در خم خوشش | باشکی خشم او کمان ماه ختن دارد
گریا دکرانی تو در ما نگرانی تو | ما روح صفا دارم گر غیر بدن
بی پشت شست این دل انست شد | گر نور شد این دل آن الف شکن دارد
شمس الحق تبریزی شاهی شیرانی | هر گشته جان ما شیر تو وطن دارد

ولـه

امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب لعلت حلوای دگر دارد
امروز گل سرخت از خار دگر رسته | امروز قد سروت بالای دگر
امروز تو آن ماهت در چرخ نمی گنجد | زان سنگ برون جو خست سیمای
امروز نبید ام تشنه چه پهلو عام | دانم که از دو عالم غوغای دگر
تا این دل سودایی کم شد از کار | گز بهر تو این سودا سودای دگر
زان آهوی شیر افکن پیدا ز آن جست | کواز دو جهان بیرون صحرای
گر با بود عاشق با پر از پر | دو سر بود مشتی سرای
پربای دو چشم ار مایی جست نتیجی شد | آنگاه بنده کان دو دریای دگر
عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم | اینجاش چه جوی چو نم کو جای دگر دارد

ولـه

ولـه

ولـه

ار روز دلم عشقت فدای اسب
گر شاه صلاح الدین شهاب ...

ار روزه لی هد دل فدای اگر ...
گر غیرت شه مردم لالای گردد

وله

آن روح که او پاکی زان اوج جم دارد — بشنو که چه میگوید شکر که دهم دارد
گر جسم تنک گردد جان از سبک گردد — هر چند که شد لشکر دو کم قدم دارد
گر مانده در گل رو از صاحب دل — کو ملک ابد بخشد از تاج علم دارد
ای دل که جهان دیدی سیاه بکردید — بنای که او دیدی که عشق قدم دارد
ای عشق می گوید کانکس که ترا جوید — شرطست که همچون زر در کوره دم دارد
ای مرکب خود گشتی که جهان — بازای آن خورشیدی که زینت کرم دارد
ای سینه سینه صیقل زده آینه — آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
من سیم تنی خواهم من بوسی خواهم — پر زاده ام از آن رستی کان سیم درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو سیما — اضعاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وله

آنکس که تبا دارد از عیش حرم دارد — آنکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده حور تو — هر چند که حور تو بس تند قدم دارد
ای تابش چه از تو تابش نور از تو — دی انگک دو صد چون مه شاه کرده حشم
در خود وخشش بوده خورشید بود تنها — آن خوشم دخشش صد طبل علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته — در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن — کشا بصدف ای گردش ...
تا شکل ای مه شید آن ... شود پیدا — آن بابت من باشد یا شکل صنم دارد
شمس الحق تبریزی بر لوح چو سیما — والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

وله

جام شکست ای جان سبوش علل دارد — هر بزم چنین مستان جای جدل دارد
گر بشکند این جام من غصه میاشام — جای دگر آن ساقی هر زر بدل دارد
جان تن خاکی جانست می پاکی — جام دگرم بخشد کین جام علل دارد
زآب حیات او الکس کشته گران — در عین حیات خود صد مرگ اجل
ساقی وفاداری کز عهد گله کرده — شاهی که قبای او از علم حلل دارد
شادی و فرح بخشد او اکرم ... — تیزی نظر بخشد کز چشم سبل دارد
... — خاکی همه او کردم کو علم و عمل دارد
شهات کجا کرده انگور ... — کی تلخ شود انگور دریای عسل دارد
... — او ماه که از زهره در برج حمل دارد
... عشق ... — پیش مه روح آمد پیش زحل
... لقب گفتم از ناقص ... — کز غایت بی مثلی صد گونه مثل
شمس الحق تبریزی ... — از کار جهان گویا این کار عمل دارد

وله

آن خواجه خوش لقا چه دارد — آینه اش از صفا چه دارد
آن نازنین تو هر جو الشمس — رخسار شکر گزینا چه دارد
اندر نخشش کشان و بو کیر — کز بوی بقا چه دارد
در گلشن ذوق او درو شو — کز نرگس و لالها چه دارد
هر چند ز اولیات گوید — از کوه صدا ولیا چه دارد
بر جو صلوات می فرستد — از صفوت مصطفی چه دارد
در سایه خود بر همیشه — کو خود چه سکت پا چه دارد

وله

در ساقی خویش چنگ در زن — مندیش کز آن سبو چه زاید
عمری پی این و آن دویدی — زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر کن سیر اصل بنگر — کین اصل جدا جدا چه دارد
بین کاه و کهربا که پیدا — بندیش که کهربا چه دارد
بنگر بجمال شمس تبریز — تا از نظر خدا چه دارد

وله

هر عاشقان بگو شید که چو مستان نباشید — ولشان بگو رنج پرده چو بدل گران نباشید
دل و جان بر آفتاب فلک سپارید — برنتابد و در چشم حسرت سوی مکان نباشید
که هر که در جهان است دم عشق زاد — چو عشق هر چه بینی همه جا در آن نباشید
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب — سوی آسمان دیگر که به آسمان نباشید
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان — پر عشق چون قوی شد غم نردبان نباشید
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است — چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نباشید
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها — تو ز بام آب میخور که چو ناودان نباشید
تو ز لوح دل فرو خوان تمام این غزل را — منگر تو در زبانم که لب و زبان نباشید
تن آدمی کمانست و نفس و سخن چو تیرش — چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نباشید
خمش ای دل ار نخواهی که ز شمس مستیم — برسید دل بجایی که دل اندر آن نباشید

وله

درای پرده جانست و لا شعاع سحاب — ز ترک ترح قرارت همه جا تند ...
تو از نقصان رنج چشم عمری حجاب — در اندرون پیچ و پیچی که بس ...
چه دریاها که می‌نوشند چه دریاها که می‌جوشد — اگر چه خود که خاموش اندرونها ...
دران دریای پر مرجان یکی قومند گران جان — درای کبر که دون پراقانی ...

وله

باورین تمکین ببینم کز درون — همکات شده درویشان مستی جلب
بگنج عشق دزدیده غلام شمس تبریز — ...
بیان بزم رندان بین که ایشان ...ند — اگر چه خاکیند ایشان و لیکن باد
د کان لعل و یاقوتند و دکان ...

وله

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی ندید و هیچ نزاد
هزار رحمت حق بر فدای آن عاشق — که او بدام هوای چو تو خوشی افتاد
صورت تو حکایت کنند کان صنعت — که هر یکی بکی نغز تر بنیاد
اله هزار کرد و دلت مکو رشته سحر — ز چشم مست خوشت آن همه کرشمه
بلند بین ز تو گشتست سرو و دیده — بجوز تو توت شکر و ملکت آستان
شکسته ایم دو دل همچو کالبد — بکی خراب و کرست از آن یکی آباد
شکفته خندان و تبسم بانی — همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بیا که عشق تو سبزیم و چهره بدان از درد — تو راست جمله ولایت اجل مراد
و هیچ راه نبردی که در جهان فنا — مراجه واقعه عشق شمس الدین افتاد
دل چو تیر سیم تیره را غلط کردم — کمان بدست کرا دیر هر چه اشتو حنا
بوقت خدمت بکوشم که ای توام تو — جو ورد رفت بجای بیان جان بنیاد
دران زمان که کند عقل غایب — ندای عشق برآید که هر چه باداباد

وله

بسا بر علامت مسکند مستی بنامت مسکند — جان را اغلامت مسکند دستان سلامت مسکند
زیر تن گشتم فاش خوش سکان قلاش تر — ورز دیگران خوش باش تر مستان سلامت مسکند
ترک های ز اوج بی نکر سیلاب طوفانی نگر — خورشید ربانی نگر مستان سلامت مسکند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی — بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت مسکند

[illegible]

ای از ورای آرزو | این پرده را بردار زود
من کس ندیدم جز او | مستان سلامت میکنند
ای ابر خوش باران ما | وی مستی یاران ما
ای شاه طراران ما | مستان سلامت میکنند
حیران کن و بی رنج کن | ویران کن و پر گنج کن
نقد اندرا و سنج کن | مستان سلامت میکنند
آن میر مه رو را بگو | وان چشم جادو را بگو
آن شاه مه‌وش خو را بگو | مستان سلامت میکنند
آن میر خوناما بگو | وآن شور و سودا را بگو
آن سرو خضرا را بگو | مستان سلامت میکنند
شمعی ز تو زیر و زبر | هم با خبر هم بی خبر
ای دل ز تو صاحب نظر | مستان سلامت میکنند
اینجا که یکتا پیش نی | یک مست اینجا بیش نی
اینجا طریق و کیش نی | مستان سلامت میکنند
آن جولانی جو را بگو | آن دام مجنون را بگو
آن قد کمو را بگو | مستان سلامت میکنند
آن دام آدم را بگو آن جان عالم را بگو | آن همدم را بگو مستان سلامت میکنند
آن شمس تابان را بگو آن جمع ترازان را بگو | آن نور جان را بگو مستان سلامت
با باده نوروزی بگو با صبح فیروزی بگو | با شمس تبریزی بگو مستان سلامت
آن عیدها را بگو وآن جمع مستان را | آن فخر خوبان را بگو مستان
ای شه حسام الدین ای معدن وفا | ای باز جانها آشنا مستان

وله

صبحی چو مسیح پردهٔ ظلمت درید | آتش تابان کمان صبح قیامت رسید
واسطها را همه دیده فرو دوخت یا | از جز زبانی نگفت سر و گوشی شنید
دست ببرد و بدید نقش چو پیدا شود | لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
نقره برده و سیس رفته طبق بر طبق | باز کند قفل را نقره باکی کلید
کشته شیشت پلید کشته شب پاک | نقره زده خیزد از سوی پاک و پلید
جان و دل عاشقان حلقه زده کرد نقره | نقره چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید
چونکه خبر رفت شمس تبریز را پدید | از صفت حق بزد نعرهٔ هل من مزید

وله

دو نظر شکلی بت عیار برآمد | هر دم بلباسی دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد | که پیر و جوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فرو شد | گاهی ز تنک کهگل فخار برآمد
غواص معانی | زان پس بجهان شد
مشروح چو باشد چه شاخ گشت | شمشیر شد از کف کرار برآمد
ان دلبر زیبا | قتال زمان شد
آن دم نه نافت ببین کز تو بدری | او بود که از گفتن اشعار برآمد
از دیدهٔ باطن | یعنی صنیان شد
نه خاست که گره و همه عالم یکی دم | عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
از بهر تفرج | تسبیح کنان شد
نوح شد و کرد و جهان زاید طوفان | گه گشت خلیل و زدل نار برآمد
خود رفت بکشتی | آتش گل از آن شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیص
از بوی قمیص
از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد

نی نی همه او بود که میکرد شبانی
اندر ید بیضا
گر چوب شد و بر صفت مار برآمد
زان فخر کنان شد

تقا که همو بود که میگفت انا الحق
در صورت بولی
منصور نبود آنکه بدان دار برآمد
نادان بگمان شد

فی الجمله همو بود که می آمد و میرفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
دارای جهان شد

مولا سخن کفر نگفت جز تابیل
منکر مشو یدش
کافر شد آنکس که به انکار برآمد
از دوزخیان شد

تبریز همو بود و هر شمس حقایق
در گلشن انوار
او بود که در جوشش اسرار برآمد
از عشق نشان شد

وله

شتاب برآمد کلک از گور برآمد
وز ریگ سیه جرده ستنفور برآید

انکه از تلفش عیسی ز مریت معبود
از نفخ او دو دمه مهور برآید

در ماه و در اقبال سعادت گهری کر
صد دیده خونین ز دل گور برآید

در تف بهاری چو خبر یافت دل خاک
گر خاک سیه قالب مغرور برآید

از لطف مسلماش چو دید آن دل زر
گر شک عسل کله زنبور برآید

در مخزن او کرم ضعیفی بچرد تا
گر دوی خسته دابریشم مور برآید

نی دیده و نی گوش و نه زبان گاه یافت
تا حاصل هر کشت و چه بگور برآید

نرم آمد سنگین سوی انوار وره
گر آهن و سنگی علم نور برآید

وله

بنگر که گلزار چه گلزار بخندید
ده سر چون ترنج کافور برآمد

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ برآید
کافور دمیده از پرده مستور برآمد

در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
این لشکر بشکسته چو منصور برآمد

یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
هر سیب که زیبا آن زد ور برآمد

یک جوی برآمد ز دل سیب بخندید
از خنده او حاجت رنجور برآمد

این مستی آن مستی این جشن ستان
زان باده هدان کز دل انگور برآمد

شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

وله

هر که باست عروسی ابد
هر زان چیست هوا ابد احد

شمس تبریز شد از روی شما
بسته شده وز نظارت بد

هر که زد دست بنورانه
هر که آن روح و روا است

همچو ییک کمو ایشان را
که گشتند ز نیکی و ز بد

دیده ببر حق نه زنا دیده بگو
تا که هر دیده دگر دیده نهد

دیده دیده بود آن دیده
هیچ عیسی دگری ز دو نهد

نظرش چون که بنور است
بر جهان نور چه پوشیده شود

نور را گرچه همه ملک خنده
نور بر آن همه جز نور نهد

هر که در کشور شمس الدین شد
نفس شیطان ز وجود دیو برد

وله

بیرار بر پیر برین عشق بپرید
مدین حس چو ار دیده که کج دید

بیرار بیریده وزین هرگ پرید
ازین خاک برآید سحارات

بیرار به بیریده وزین نفس بپرید
که این نفس جنبده مست تماشا دید

یکی شه بگیر بیا زین حفره زندان
چو زندان بشکستید سر شاه ...
بپر بپر به پیش شه زیبا
بر شاه چو رسید ...
بپر بپر و زین ابر برون آیید
چو زین ابر برآیید ...
خورشید خوشی ام ...
همه زندگی آنست که خاموش ...

وله

دل این کار تو دارد گل و گلزار تو دارد
چو نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را
چو بران چرخ مقام ... انوار تو دارد
جدا و بر طاعت نرهد تا بقیامت
بپر ... جان اگر انکار تو دارد
تو که انگیزه خاکی تو زمین ساز بری
بجهان ساختن ... که کس اسرار تو دارد
ز بلای تو معطل همه دو غم تو دو عم
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
بران خواجه زبانی بکشا هیچ مکان
تو چه پنداری که روزی سر بازار تو دارد
چو فلک گرفت دامن بنهای ...
تو چه پنداری که آن شه غم دستار تو دارد
تو از آن روز که زادی صدف ...
... کلید در روزی دل ... تو دارد
ز هر برگ گیاهی خورده از ...
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس ...
که ز هر برگ ... گل ... تو دارد
نه که روی سر هر کس ...
نه بران دست که هر خار و گل ... تو دارد
چو که و پاک بشوید ...
که سر و سینه پاکان ...
شمس ای بلبل ... غبار ...
که دل و جان ... نظر از کار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز جمالی
که مه و شمس عطارد ... دیدار تو دارد

وله

روزم بعیادت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

وله

از بس که شنید یاربم چرخ
از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده برکف
آن می که ز ... آمد
هر باده ز جرعه مست گشتم
این بار قدح لبالب آمد
هر دل که ز عشق یافت بوی
... یقین متقارب آمد
سرمست می الست بودم
... آمد
پنداشت که گم گشته ام من
خورشید من از مغارب آمد
شوریدگی که داشت جانم
از پرتو آن ... آمد
شمس الحق این جهان ...
جانم بلقاش طالب آمد

وله

... گشت نوبت عرفان
طبل فنا بزن تند خبر که زمان رسید
زانپس دور قمر دولت بگشاد در
... سلطان رسید
... داشت ...
دیو ... جز سلیمان رسید
عشق ... عالم ...
حاجت لا حول نیست چون سلیمان رسید
عاشق ...
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
... عشق ...
پرده از عشق ... رسید
... غبار ...
چونکه جدا گشت ... با جان رسید
پرده ... جهان ...
زیر و زبر شد قبور موسی عمران رسید
شمس حق ... تبریز ...
روح بهر جسم رفت نور بهر جان رسید

وله

... خدا بیاید خدا بیاید
بیرون ز شماست شماید شما ...
... ز بر جو جوید
... طلب گم شده ...

وله

وله

وله

وله

اسید دو رو نید و کلاهید و کتابید — جبرئیل امینید و رقیبان سمائید
هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا — هم عیسی و رهبان و سموات علائید
هم مهدی و هم هادی و بیابند ... — تا دیل شمائید چو تنزیل خدائید
کز نظر لاهوتی و که تجز ناسوت — کاهی شده در کثرت و گه عین صفائید
این جمله که گفتم ز شمایانت بجود ... — موجود و وجود و شما جود و عطائید
از عرش خدا تا که ثری تحت شمائید — زان روی که شما بر همه افزون و دعائید
هر روز که دولی ببر آید بحقیقت — میدان که بدان روز بنزائید بنزا
شمس الحق تبریز و سلطان جهانست — انها که علیکا عطائید کجائید
تا داستان پرزده و پرکنید این شا — ای بی خبران از کرم شاه بیائید

وله

بدرد مبتلا ز درمان کجا شد — بجان می جویم آن جانان کجا شد
و چشم خون همی بارد ز فرقت — محمد رحمت یزدان کجا شد
حبیب حق تعالی لطف و رحمت — بگو شاه همه مردان کجا شد
چه گویم از صفات ابن آدم — که آن باب همه عرفان کجا
بگویم از فراق ابن یعقوب — جمال یوسف کنعان کجا
جمیع انبیا و اولیا را — ندانم کان همه پاکان کجا
بسی اندیشه کردند تا بیرند — که رفتند حکمت ایشان کجا شد
غنیمت ذات شمس الدین تبریز — ندانم چشم این دوران کجا

وله

درشش بر آن پری تا در غبار برد — خرقه براتش بسوخت ...
راه قلندر گرفت سیم بیک سو نهاد — ... بده و رهای و هوی بسر باز ...

هر که خوش بود او سیل ویران با... — هیچ نبود از خلافت با سر او برد
لاف انا الحق مزن و بنزی باید — بحو شهنشاه عشق سر ببر او برد
جسم هوایی تو چونکه هوایی بود — بنفت بدریای عشق ... او برد
بنحو تبریز بان شمس حق آید بدم — شکر جواد او ره سوی با او برد

وله

ز دولت باغ و بهبهسوی توان کرد — زد ز لف مشک و عنبر می توان کرد
ز دولت ... مجنون ز عقلم — جهانی را ز عنبر می توان کرد
بیک دانه ز خرمنگاه جنت — فلکها را مسخر می توان کرد
از آن خضری که از آب حیات — گدا را شاه اسکندر می توان کرد
ز دان عالم که عالم باز جویی — کمالی را پیمبر می توان کرد
... ای دل زانکه از دل — دو پنهان بدلبری توان کرد
جان ... جهت اگر ... — بهر دل آ... می توان کرد
ز کوی ... بقیس ... — وگر ... این خوری توانی کرد
چو ... ماند جان ما دین ... — اگر ... آن پری توان کرد
... دل که منظر کاه جست — وگر ... منظری توان کرد
... ز عشق او ... کرده — دل از ... شکست ... توان کرد
بیاران باده ... — کز ... عالم اخضری توان کرد
... چون این سر ... — سفر خواهی بدان سری تو کرد
زان باده که پر و بال ... — ... کبوتری تو کرد
زان جرعه که از دریای فضل ... — بهشت و حوض کوثری تو کرد
... آتش زد بدیدم — که از ... آب ... توان کرد

وله

بیای ماه در عشرت بخانه	که جانرا از شرابی فربهی توان کرد
دگر در راه تو تا کی نشاند	ترا از جام جادوی توان کرد
چو کشتی شیرگیر و شیر آشام	جرای شیر صفدر میتوان کرد
بزن کردن الهما را بباده	که از هر قطره خنجر میتوان کرد
سقام زهیم بر خوان دی نوش	که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
اگر ساغر نداری مستی پاک	دو بازو را همچو ساغر میتوان کرد
ز خوان لطف شمس الدین تبریز	غذای جان مقرر میتوان کرد

وله

ما را چه غم که ما را دلدار برد و آمد	ما را چه غم که ما را غم خوار بی‌بها
ما را چه غم که ما را امسال بر زبا	ما را چه غم که ما را هر روز خوش تماشا
ما را چه غم که اجر ما شد بیتم	ما را چه غم که جید را از دوزخ بحبرا
ما را چه غم که ما را آن سرور شاه زاده	جالا و سر و در آمد و من در بهر
ما را چه غم که ما را شاه رضا داده	ما را چه غم که ما را آل عبا سرا
ما را چه غم که دیدار آن شاه شمس تبریز	ما را چه غم که یزدان داد و داور

وله

ای نا ابلیم علم آمده در ملک وجود	هیچ دانی که ترا امده است بهر چه بود
بنده پادشهی شاه فرستاده ترا	تا تو خود را بشناسی و بدانی معبود
نیست که تو خود خواجه بازرگانی	به تجارت ز عدم آمده در ملک آدمی
هست سرمایه آن عمر گرانمایه تو	تا بدین مایه و سرمایه بجویی سودا
نیکویی کن تو درین شهر که هستی غافل	زانکه از نیکی تو قدر تو خواهد افزود
در قیامت سر بازار کسی نگشاید	هرچه داری بحساب تو همان خواهد بود

وله

با خبر باش که دزدان شیاطین در راه	ره زنان تند با کسی که ز حق غافل بود
ساز دست فراوان و ترهن باز رو	تا درین راه ز تشویش تو ایمن بود
از ره مهر و شت الطاف و خیرات بود	تیر قدرت ز قیامت که ازین بیکو
بخت آیات کلامت و ستایش	صلوات نیست تو ته بازو بود
سلح معتبرت مست نماز و روزه	انک در روز حساب الاتو بر سد معبود
بهرت حج و زکوتت گرت ال [illegible]	ورنه شکرست و صبوری که ترا داد و بود
در میان بند چو مردان کمر استغنا	کامد درین راه بدین ساز و سلح دانی
تن خود را چو بدین ساز و سلح کردی ساز	کردی این تو درین راه بام معبود
بسلامت ره دروایه بر سوی بهار	تا نکوی کرد یان کردم و ز دم برد
هر که زین نوع کند عزم بیابد کالای	مایه در این دامان بیابد چنده
ذره ذره بد و نیک حساب بکشید	هم ز دیدار و ز کردار و هم از گفت و شنود
دوزخ نیکی ز رحمت بهشت باقی	ره بدی و دوزخ تا بند پر آتش
بک بشنو جمله جان تو نصیحت از ما	تا خدا از تو شود و راضی سید خشنود
این نصیحت که شنیدی سخن مولانا	گفت شمس الحق تبریز بر جمع جهان

وله

سحاب صف چون قدم اندر صفا زند	در با خدا کنند و جهان را فنا زند
بنی را آخوت یکی جبه نشر زند	ایشان نفس نفس که ز تنها زند
نظر بود با قلم محو در کشند	بر دو ی سر دو کون یکی پشت پا زند
بنی را آخوت دو سرای عام را	قفل نفود به هر دو سرا زند
در ساعتی که سر معانی فرو شوند	بیت آشیان که زمین بر سما زند
چون باز تند وحدت نشانند بر جهان	ترک فنا کنند و صلای بقا زند

وله

وله

وله

وله

در زیست این که منم بر رکنه است | دانند انکسان که دم از ما جرانند

ولـه

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیک خدایی نتواند
گامی دو چنانست که او راست نهاده | وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
شو باش تو شکاری شو و کم گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
هر کس که شود طالب عشق رخ محبوب | خوش طالب عشق بجنات بماند
آن جنت فردوس که منزل الجنات | اگر شوی از جان اگرت عشق رساند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری | کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند
فتاکر نمایند شمس الحق تبریز | از مرجه نماید بجهان شاه نماند

ولـه

را عاشق چنان باید که هر کامی که برخیزد | قیامتهای پرآتش ز هر سوی درانگیزد
دلی خواهم چو دوزخ که دوزخ را فرو سوزد | دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی ببیچد خوش بپیچد | چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید | بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفصد پرده دل را ز نور خود بسوزاند | ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفت دریا بگذرد نافه بیاراید | از آن دریا چه گوهرها کنار جان بیاویزد
الالای شمس تبریزی به پیدایی و در خوبی | شود هر ذره خورشیدی که با او درآمیزد

ولـه

بود ز لطف ترا یاد شب ای معبود | کرتا فتند سر ساجد بحضرت سجود

هزار توبه شکستم ز عشق روی ایام | گر توبه دگر آدم و هم زینده وجود
تو ابی طلبیدم خود این تمام | گر جستن تو مرا یافت بود مقصود
کنون بگیر و وزارین ولا بیکوم | که با کشش تو الطلب الانیز بود
طلب نشان بزرگست در نرگس دان | که او است برق سعادت ز نور بر رخ زرد
جهان جسم چو خاک است این طلب چون باد | که می برد سوی بالا ش هر دمی ز فرود
نبی بباد که خاکی که شود سوار طلب | خنک تنی که درو این طلب ز رخ و بر بود
طلب نمایش کن جمله که مطلوبست | نه آب سوخته که آید ز دود و باشد دود
جهان که لطف بهاران ز آب و خاکی چمن | همی نماید در غنچه‌های سرخ و کبود
جهان که لطف مه و آفتاب سیاره | همی نماید در نقشهای نامعدود
جهان که لطف عقول گزیده دهد کشاد | چنانک لطف رفا و شباب حظ وجود
نمی جمال طلب کر دوست زنده جهان | از دست چشم چو نرگس ز دوست اندر دود
نمی دانی بپی قد که این طلب دارد | که هست جاذب مطلوب را چو تاز دو
برابسته حدی و هر حد و دو کرد | درا چون حد و دی تا ملک نامحدود
چو هست تو طالب مطلوب را یکی کرد | مکر و کره و روی چون یکی رای تو بود
بهانک با پرا کرد مین باد بود | مشو غلط تو بدین گرچه خاک آلود
سفار خاصیتی بکو کجا کرد | ور کر بشیشه و ساغر کسی درانبود
خدایکیست ز با مناظر و جهد رشاد | مشو غلط اگر ش تنگی و دم و کرد و دود
خموش باش کر کشا شمس تبریزی | ببست نطق عقول از درای دین و دود

ولـه

ما کرسیر در طلب کعبه دویدند | چون عاقبت کار بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلا و معظم | اندر وسط وادی بی زرع بدیدند

ولـه

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
کان خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانهٔ دل خانهٔ خداوند مطلق
مانند الف بابت بی نقطه بلیک
بر خط این مشعر وحدت چو که بنشستند
جز حق که چو از سنگ گل از خانه ندیدند
هر کس که درین خانه از آن جان نشان یافت
مطوف چنین کعبه کسانی که در او ام
آن طایفه کز خانه بجز دوست بجستند
امید طوافی بود از کعبهٔ مقصود
در کعبه قرینند علی رغم معاند
از مسعی ایشان ملک الموت عجب ماند
خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز

ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
آن خانه بجویید که پاکان طلبیدند
خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند
آنان که درین خانه چو گردون بخمیدند
خط لمن الملک بر اغیار کشیدند
چون حزب شیاطین ز در حق بر میدند
در کعبهٔ فردوس در باز ندیدند
رفتند سراپای و تن و نفس بلیدند
ایشان همه در باب چنین کعبه کلیدند
آنان که به پیغام محبت گرویدند
کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند
کز خار مغیلان عشقش بر شکنیدند
در خانه نشستند و بیابان نبریدند

ولـه

ای خفته شب تیره هنگام دعا اند
شکر ببوی روزن بکشای در تو
از جرم و جفا جویی چون مست نمی شوی
زین قبله بیا و آری چون بلبلکه بی اذان
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
شمس الحق تبریزی تو روح معلا

وی نقش جفا پیشه هنگام دعا
پرداخته کن خانه زین نوبت ها
بر روی بزن آبی تیغات
سودت نکند حسرت لنگر قضا
آن که شو و گلشن چون از
خورشید نه مهر تو بر اوج سما

ولـه

باز از کران سر و چون جانب ما آمد
پرسید یکی از ما کای صورت ربانی
از روضه و از حورا باز آمد و باز آمد
زنشاه جان عشق مردم پر نشی
شمس الحق تبریزی شیرین دهن کام

از جور و جفا بگذشت با مهر و وفا آمد
جان باز بمهر تو از شوق لقا آمد
در عشق تو پیوسته بی چون و چرا آمد
زنجیرکشان جانها پیش تو فرا آمد
کز لعل لبت شوری در شهد عطا آمد

ولـه

صد شکر خدا مردم کان ماه لقا آمد
صد نغمه تن تن تن دل گفت که ای جان
ساقی قدحی درده از شربت باقی
گر منظر یاری گر ز انکه نظر داری
جز جز که یاد آمد و آن ماه عذار آمد
شمس الحق تبریزی خورشید بخر

جان مست شد از ورد پیش ره اوج سما
کان مطرب ربانی از شوق نوا آمد
زان می که دل جانها از نور و صفا
کان ماه صفابخشان با نور و ضیا
می کرد و غبار اینجا با درد و دوا آمد
از مطلع نور تو خورشید سما آمد

ولـه

چو بلبل من از شوق گل ثنا گوید
دو بجانب ره گل و شاخ بلبل
بر این نفسی سوی گلشن معنی
گر زنده ای بجوی ره دلان
چه بوده بودی و اینجا شدی بهار
دو هوس از این و از آن بگو
ز بدایع بیدل تا فته درین صحرا
بگوی جو مقید شوی

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
که وصف آن صنم خوب جانفزا گوید
تا چه فایده که جان تماشا گوید
که روح قدس ترا با در دیبا گوید
رموز علم و کمالی که کبریا گوید
که وصف خلق تو چون دبی جا
ترا ز مرتبه خورشید صد عطا
که عشق جزو تنا تو را اصطفا

اگر راه طلب میکنی از دری چوی
کز فیض رحمت ادیت عبارتی
خوش باش که اسرار شمس تبریزی
مقدس از اول از لطف شاه ربانی

ولـه

آن ساقی شیرین لب خنده ریا کر
تا مطرب با نغمه‌ها را در شوق درآ
برخیز که چون ذره عالم خورشید
تا مه بر آن خورشید پاکو بدو پاکو
جانا که ز تن رفته خوش سوی چمن
وارسته ز دره و غم خوش‌های
ای پرسش لب ساقی چاره سی
تا جان ضعیفان را در دره
آخر چو نمی پرسی احوال رفیقان
کانجای که جان آمد دل
رفتی و خبر کردی باز آمدنت چه
کز باز نمی آیی دل کو
خاموش که شمس الدین در
تا این تن خاکی را در چون

ولـه

بار دگر آن آب بدولاب درآمد
وان چرخ گرداننده به اشتاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش پر آب
در لرزه چو خورشید در
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
اندر رخ جان روشن چو مهتاب
خورشید که می تابد از مشرق اسرار
از لطف چو در کرسی اطلاب
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
تا خفته صد ساله هم از خواب
بار دگر آن قاضی حاجات
خیزید که آن فاتح ابواب
بار دگر از قبله روان گشت
در گوش محمد چو به معراج
چون رفت محمد بر جبریل
نقبی بزد از نصرت
از هر ملک جمله فلک خنده ور شد
وز قهر سبب هر اسباب
آری لقبش بود سعادت به عالم
زان پیش که اشخاص به القاب

بگشاده محمود در خانه غیبی
بسیار کسا دوی که نایاب درآمد
از بهر دل تشنه و مسکین چنین بو
آن جام می لعل چو عناب
خاموش کن امروز که این روز
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

ولـه

بوجکی و نبه بر و شیر که خفته بود
جان تیر خود ز شیر روبه کور و کبود
تا صد سه داد شیر درنده که باز کند
وان چه کرد روباه لنگ
گر بره که گرگ خورد یوسف
شیر فلک هم بدو پنجه بیازد و کشته
رخش الهام حق
از ازل باکی بر و میمنه
هست حق آمد از بانگ حق
ذره حق هر که کاشت
هر که زاکره خوار
وانگه بتر ساخت روزی
مسد و ترس و بلا
کرش کشان آمدت
رب یارب کشان روی سوی آسمان
آب دیده روان
بره دیده و آب بر دل و جان
صبح گشاده نقاب
گر سر فرعون را
لاف خدایی
چون ام غرقش رسید
کفر شد ایمان
بخشش بر مادر
تا تن فرعون وار پاک شود
نفس بهر امیر
باش بر و چیر چیل
هر که بلیت او
راز تو اچکش
سخن بزرگ شمس حق دین
در ترش از
عشق

ولـه

نشان آدم و حوا کجا بود
که عشق نشان در جان

ز عالم بود و نه بنیاد آدم | که عاشق بود و مستان لقا
اگر روزی انا الحق گفت منصور | کری گوید که او غیر خدا بود
ببین معنی که گوش هوادار گرد | فنای عاشقان عین بقا
همیشه عشق می ورزید با او | نه او را ابتدا و انتها بود
بپویش جان فدا کن شمس تبریز | که جان دادن بسوی او ادا

ولــه

باره گر یوسف خوبان رسید | سلسله صد زلیخا در رسید
جامه در و ماه از این دستگاه | نوره زند چرخ که اهل من بود
حلهٔ دنیا نگستان شدست | تا که نگوید ز پاک پلید
باره گر عشق زلیخا گشت | باره گر عشق گریبان درید
گر ز زلیخا که نگر دست کس | بنده خداوند شود در خرید
مست شدی بوسه همی بایدت | بوسه بران لب که کان می چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد | ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی نادر است | ای خنک آن گوش که نامت شنید
شعشعهٔ روی تو عالم گرفت | ولوله صبح قیامت دمید
عقل نیاید بدار و دگر | عقل ازین حیرت شد نا پدید
باز نیاید برود تا هدف | تیر چو از قوس بجان بر جهید
تیغ دگر کن ای برود می دود | روح سوی قیصر و قصر رشید
با همه جان چون بجهد زین قفس | می پرد از عشق بهوش بجید
تیغ دگر کن ای برود می دود | تا که بخاکش شه آید چه دید
رست ز اندیشه ای که نمرد | جست ز مرغان که پای کلید

جرخ از رخ خوب تو زدود پر | سنگ من گل شد الف چید
خاشاک از آن روز که دل ما بناک | از طلبش عشق و غمش کی پلید
رستم دستان پسر اینست | بگو زنان مفت و مخانه جید

ولــه

صد ملکت ز تعدی خراب شد | صد کو سلطنت ز ظلم او خراب شد
صد برج حرص و بخل بکندند در او فنا | صد تخت نیم خواب بکلی بخواب
آن شاه را و غیب آن قوم بسته بود | آن ماه ز ننگ ظلم او بزیر نقاب
آن چشم گه چو برق همی سوخت آسمان | در سوز او فنا و بگریه سحاب شد
آن دل که صد هزار دل از وی کباب بود | در آتش خدای کنون او کباب شد
آن شاه الکمی که ازین جبر بی گرفت | او را ازین سیاست شمع نیح باب شد
چون روز گشت و دید که او شب گرفته بود | سودش نداشت سحر و صد اضطراب
چون بخت او سپید شد اندر دعا | زیرا دعای نوح به شب مستجاب بود
از دم خوش لطف خدا اندر بس | جان در دل ضعیف او کامیاب

ولــه

از من که رشید ورا آشنا برد | یک یک برو شما با انک صبا برد
از آنکه بود آهن آهن ربا کشید | راز آنکه بود برگ کهی کهربا برد
تا درمان لنگری بشری کشت سجد | عیسی مشتری را جذب صبا برد
از حس معنوی را و غیب بکشید | مس اسعدی را هم کیمیا برد
از عاقبت وفا را جل ابیت دود | انکس که بخت خویش لجی انبیا برد
آن چشم تنک را نرسد هیچ چشم بد | کو شمع حسن را از خطا و وفا برد
از قضا بتقاضی حاجت گر بگیم | کا نجا از قضا رسید بطالب قضا برد

اسناکه شد ای خنک آن را که بر سر ... | حسن و جمال آن ... نیکو لقا ببرد
هر کس بجای خویش بماند شمس الدین | مارا بلک عالم لا منتها ببرد

ولـه

چندان حلاوت شد و مستی گشاد | در چشمهای مست تو نقاش جان داد
جنت بیافرید به دم هزار چشم | زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو | کز صد هزار رحمت بر چشمهات باد
بر تخت سلطنت بنشست چشم تو | هر کس که دید چشم ترا کف داد ...
گفتم که چشم چرخ چنین چشمها ندید | سوگند خورد و گفت که راست ...
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم | زیرا ... وار خدا قدرتش ...
وان چشمها شده همه حیران چشم او | کان چشمشان بجای ...
گفتم به آسمان که چنین ها ندیده‌ای | سوگند خورد و گفت که ...
اکنون ببند آن دو لب و چشم برگشا | دیگر سخن مگوی اگر ... آمد
شمس الحق ای خداوند ... | غمخوار عاشقان که رحمت ...

ولـه

در آن ربابی را بگو مستان سلامت میکنند | وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند | وان ... را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند | وان شور و سودا را بگو مستان سلامت میکنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند | وی راحت آرام دل مستان سلامت میکنند
ای جان جان ای کان جان مستان سلامت میکنند | ای ... صد جهان مستان سلامت میکنند
ای جان یکی با خویش آ مستان سلامت میکنند | یک مست اینجا پیش نه مستان سلامت میکنند
ای آرزوهای آرزو مستان سلامت میکنند | آن پرده را بردار زو مستان سلامت میکنند

آن شه حسام الدین ما مستان سلامت میکنند | ای ماه تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

ولـه

زلف صنم بستان سحری دربر من | چون شب بود بصورت ... ز شب فزون شد
وز دل سیاه بود تلف کرد دیده ... | چون قالبان تهی به کنج خانه‌ای کنون شد
چون ذره بود جنبش خود زنده اصلی | ... جنبش ... باز رفت و سکون شد
نبات ... چند کفر بولهب | ز سرکشی ز زشتی ... خون شد
دو کشم ببند چو آینه رخ فکرت | چو آینه ... شد کو ...
من که مجو نکردم بجز خاطر خود را | که خاطر ... ...
... تو شهری جدا شمر ... | چو آب و گل شد آن شهر ...
سخن ندارم و بانگ بدین ... | کز آن چه کرده ... رفت و این ...
... که جا با ... شده ... | همیشه بود نظرهای ... کنون شد

ولـه

باغ بلبل ازین پس ... | حدیث عشق شکر ریز جانفزا گوید
گر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد | ز لاله لاله و نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند | رها کند سر چشمه حدیث ما گوید
که پاره پاره بتدریج ذره کی گردد | فنا شود که اگر شد و گر لا گوید
کسی که ذره بود پیش او دو صد ... | روان روان شود آندم که او بیا گوید
چو گوش کو شنید آن ثنای رخ او | بسر بیاید و لیک ... تا گوید
... کشتی اقبال کاندر مستی | چو گل خروش تا بلبلت ثنا گوید

ولـه

... پدید سپیده می‌ساید | ... روز رخ خویش ...

ولـه

غم روز و دلم کز بلای صد سالت
سپیده چهره دلا بکار نیاید
سپیده رخ این دل سیه بانخشد
کرطاس چرخ چو حاشیش بیاید
سپیده با چو قرص آفتاب مهتاب
رخ بجوزه زنی به چین جراشاید
بده بجوزه زراق با مزار طلاق
دم بجوزه جوانیت را بز ساید
بران تو و بر خود پیش از آن که آید
دگر ز من خشم عن قریب بیاید

ولـه

هزار صال ترا باید صبا چه سود کند
چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شدیم
ما جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نمانده که از بید چون شکر در آب
جمال ماه رخ و دلربا چه سود کند
فلک ببست میان وار فضل که
ولیک نی شه شهره قبا چه سود
هزار حیله کنم من و غار شیره خشن
چو شه حریف نباشد وفا چه سود
نکو ببین تو چه وان بلا و دانت نهان
خدای داند و بس کین بلا چه سود
چو خوبهای تو ای دل هوای عشق و
نکو که کشته شدم خونبها چه سود
سقای و آب برای حرارت جگر
جگر چو خون شود ای دل سقا چه سود
فلک بنار شعاز بس دعا رنازی
خدای داند و بس کین بلا چه سود
تو ان دهان بدل و دیده خاک آن
چو خاک باشی باید طلا چه سود کند
دران فلک که شعاعات آفتاب دلست
هزار ساله ز ظل هما چه سود کند
هما و سایه اش آنجا چو ظلمتی باشد
ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند
دلا تو چند زنی لاف از وفا و ای
برو بجو ره این وفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
بدانکه کبر بر کبریا چه سود کند
برو بنزد خداوند شمس تبریزی
فقیر او شو با تا فنا چه سود کند

ولـه

چو دره گیره و دندان تو عدو کرد
زبان او دلیبی بکرد او کرد
یکی کدو ز کدو را اگر شکست آرد
شکسته بند همه کرد آن کدو کرد
نمد سبو چو سبویی سبو کری برد آب
همیشه خاطر او کرد آن سبو کرد
شکستگان تو ایم ای حبیب ذو ترحیب
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو
ببند لطف تو کین لطفها غلام تو اند
که زهر زود به شکر خوب بنخ ب کرد
اگر طهارت لاحول تو پدید بود
فرشته خوشو وان دیو و ماه رو کرد
عنایت کنی و انظر کند بر خشا
جو طاعت آن کند از وی گنا شو
پلید پاک شود مرده زنده یار عصا
چو طمع کرد بتن آمد مشکبو
رونده که شوی بی سر خشین ره وادی
کجا چو خاطر گمراه سو بسو کرد
تو جان جان جهانی تمام تو خشت
هر آنکه ز تو بدی یافت بر غلو
خشکی هر که داشت عشق شیرین شد
روا نباشد دگر که دگر کرد
خوش باش کر آنکس کی حیا بان دید
نشاید نشاید ترا اندکر جو کرد

ولـه

ز دو دانش من آب با خبر برید
اسیری بدم هم ز کار قوم نخز بید
خدای داد شما را یکی نظر که برسا
اگر چه ز آن نظر این دم شکر تخبر بید
ز رحمت آن خوش نظر چو دید شود
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
دیده موی بدست از دقیقه بینها
چرا بدین رنج و بوی به کشش نی بگرید
ز حس خواجگی از بندگی چو گرد مید
چو غور ما سه خمیده تا چه گرد و گرید
دانشها عجبی داد منکر ما کنون
فرشته اید یعنی اگر بتن بشر بید
ز عجب و جاه از منظر داید
برای خدمتشان لیک جمله مستور بید

می پرد بسوی آسمان روان شما
می چرد همه اجزای جان بچمن صفات شما
درخت هاء از آن یافت سبزی و تازگی
هزار گونه گیاه خاسته از زیر بجود
هزار حرف پی کار گشتم و مقصود
هنر چون سوی آمد اندرین درگاه
همه حیات درین است کای بیو بود
هزار شیر برانده اند چو بود کار
هر شب خطیب تو ماست بر حنین
کجا لطافت باد و کجا خیال سپاه
بیان گرده زمین را آب شه خود

اگرچه زیر لحافید و هیچ بر نپرید
ازان ریاض که رستید چون ازل نخرید
زبون مایه چرا یید چون که شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
شنیدی ز شما خفیه تر چو در هر بید
سر وران زجه شاه و بید چون زرید
بر عاشقان چه ویته چون پیش قمرید
هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
اگرچه فهم تمامت اند چه در نظرید
بشنعه بناز بید چون کلاه در بید
خوش باش که تا ز آب هم شکرید

ولـه

باز دیگر یار ما آغاز کرد
نکته های دشمنان در گوش کرد
مردم از خویش دل آرد حدیث
در ترش کرده بر ما چشم ساز
ای دریغا رازها با هم مکن
ای دل از پس صبر را آغاز
عقل میگوید بد اندیشی مکن
صفا
میده جان صلاح الدین

اندکی اندک خوی از ما باز کرد
چشم خود بر یار دیگر باز کرد
خرم دل پرسنده را غماز کرد
یک بهانه جست و در ابا باز کرد
کو دگر کس را چنین هم راز کرد
زانکه دلبر جور را آغاز کرد
او ازان ماست بر ما ناز کرد
کار عشق زمره ما جانباز

دل من رای تو دارد سر و سودای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
نتوهم بایه که بردم بخیال تو سپردم
نظرم گرچه خیالات بخیالات بماند
گل صد برگ ز پیش تو فرو ریخت ز خجلت
سر نوروز شکند چو کشی کار ز تو
ما چون مست و دستی همه جا جای
اگرم بکشایی زره بام در آیم
بدو صد بام در آیم بدو صد نردبان
نفس ای عاشق چون بکی شهره تو
سر تبریز شوای ال ز شمس الحق مخیل

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
کر دیده نشار کف آن پای تو دارد
گر خیال شکرینت فرد سیمای تو
همه خوبی و ملاحت ز خطای تو
که گمان برد که او هم رخ رعنای تو
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو
خنک آن بیخبری کو همه جا جای تو
کز آن جان لطیفی که تماشای تو
چه کنم آنکه جانم سر سودای تو
که جهان خنده بدزد هم غوغای
چو خیالش بتو آمد که تقاضای تو

ولـه

الکس که زتو نشان ندارد
ن
تا هر بر و بام عشق چرا
دل چون چنگست و عشق زخمه
امروز فغان عاشقانرا
هر روز بیان فغان و ناله
دتصل است زبان خود ایرا
هر سر نگران تست و دلها
این عالم را کرانه نیست
تا دیده ضیای تو ندیدم

گر خورشیدست آن ندارد
آن بام که نردبان ندارد
بس دل که بجز فغان ندارد
بشنو که ترا زبان ندارد
اما چه کند زبان ندارد
جز رقص دگر بیان ندارد
آن سر که تری گمان ندارد
عشق من و تو کران ندارد
بوسه و جهد دهان ندارد

ولـه

ولـه

ولـه

۱۴۴

ز تبریز است اگر پران نیست | پس چرا بانگ کمان می آید
شمس تبریز حیات جانست | روح ازو در طیران می آید

ولـه

هر کجا بوی خدا می آید | خلق بین بی سر و پا می آید
زانک جانها همه تشنه است بدو | تشنه را بوی شفا می آید
شیرخوار گرسنه و نگران | تا که از دایه کجا می آید
همه زاغند و همه منتظرند | که کجا وصل لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا | هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن هوش که در گوش ولش | ز آسمان بانگ صلا می آید
چشم خود را ز جفا پاک کنید | زانک بانگی ز سمای آید
گوش آلوده منوشید آن | هر سزایی بسزا می آید
چشم آلوده مکن از خط و خال | کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکش می شوی | زانک زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید | شوقه گام و درای آید
بس خمش کن که بی بانگ و دهل | شاه گوینده نمای آید

ولـه

ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند | هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند
جان و دل را چو یکی جلوه تو بسپارند | جان باقی خوش شاه معطر گیرند
ملکا تند ترا گر تو نشان مقصود | پای همراه تو بنهند و کمر بر گیرند
ترک این شربت و بکر سعدین روزی | عوض شربت فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک همی پر کرده | چون مه جاوید رخساره منور گیرند

ولـه

وادی کری که در میان بند | مسکین تن من میان ندارد
گفتم که بیا بسوی تبریز | بی عشق تو جان جهان ندارد

ولـه

چه بویست این چه بویست این مگر آن یاری | مگر آن یار گلرخسار ازان گلزار آید
شبی با پرده بودی چو مشک و عنبر سوری | و یا یوسف چنین زردی ازین بازار
چه نورست این چه تابست این چه ماهست این | مگر آن شاه با رفعت ز کوه و غار
چو نقصان اشارت اگر تنها دود | چو نقصان حشمت پاکی ستار
سبوی می چو میری و آتش اجری بر | تو پنداری که بجون تو ازان خار
همه چون نقش دیوارم حیران | چو نور نقش خداوند چنین دیوار
چو خوردای دل چه خوردای دل که چون | ازان پیمانه مستان چو ناهمواری
مخسب امشب مخسب امشب | که او در حلقه مستان چو تو بسیاری
گلستان می شود عالم چو سرو | نبات می شود ظاهر چو اظهار
کهی در کوی یاران چو جالینوس | کهی چون شکل یاران حیرت
خمش کردم خمش کردم که این دیوان | ز نقش آب پر چهره با شنفار

ولـه

از دل رفته نشان می آید | بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغله آن مستان | آشکارا و نهان می آید
کو را از هر طرفی می یابد | پای کوبان سوی جان می آید
از دو شعله داران فلک | آتش دل بدهان می آید
جان پروانه میان می بندد | شمع او شش بیان می آید
آشنایی که ز ما پنهان بود | سوی ما نور فشان می آید

گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چون ببینند که تن لقمه گور است شبیه
جان و دل نعمت کنند تن لاغر

بس کن ای کلک گهربار که از این
تا بخشند همه از جان سخن گیرند

بوی جان از نفس شمس حقی آید
هر که بشنید ز دانش چه سخن گیرند

وله

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد

درون خرابه جانی نگر به آن بزری
گر قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

نکرده ام ز غم عشق سر زندگی
بدرد او خود را دوا توانی کرد

ز دست و پای اجل گر فرو روانی
ز رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

بود در نماز دعوی باحضور سینی
که بنده وار رکوعی ادا توانی کرد

اگر بجیب تفکر فرو بری سر را
گذشته های بقا را قضا توانی کرد

مقربان فلک اقتدا کنند به تو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد

بیت ار شوی ز مقام خاک ترا
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد

ز خار چون رجا از جان کرده گردد
بباغ گلشن عیش جا توانی کرد

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی
نزول در حرم کبریا توانی کرد

ولیک این سخن از روان بال
تو تا ز بین جهانی کجا توانی کرد

اگر تو جنس بپای روحیتی
ز جان تو میل بسوی سما توانی کرد

بیا و مات قدم شو چو شمس تبریزی
که بضاعت خود کیمیا توانی کرد

ز شوق نور الهی اگر صفا یابی
درون سینه خود پر ضیا توانی کرد

وله

دل ببین و بین دنیا فانی بکند
نوبت پیری در آید نوجوانی بکند

غافل از مغرور گشتی و سودای خوب
عمر تو هم بر سر آید زندگانی بکند

ای که عشرت میکنی در ملک عالم بابا
عشرتت هم بر سر آید کامرانی

ای که داری باغ و بستان الله ملک
باغ تو ویرانه گردد باغبانی بکند

این اجل چون لشکر ...
ناگهان بینی که بر پل کاروانی

شمس تبریزی خردمندان که
گر همه کاری تو دانی کار دانی بکند

وله

آنانکه مقام راز دیدند
در منزل عاشقان رسیدند

سر را بفدای عشق کردند
جان را بحبیبش کشیدند

لیک زنان قدم سپردند
هرگاه که دعوی شنیدند

در کوی شرابخانه رفتند
از کعبه و از جای رمیدند

جان و دل و عقل را بدادند
یک قطره ز جرعه اش خریدند

سر مست شدند از وصالش
در محفل او بسر دویدند

قفل قفس خود شکستند
پرواز کنان برون پریدند

ای ما از آن مقام مشتاق
کایشان چو نشیده اند

ویرانه صفت برون فتادند
وز دین و آخرت رمیدند

جانم بفدای آن ولی باد
کز سر و جان خود خریدند

یا رب تو باده آن شرابی
کان سوختگان درکشیدند

از ساغر نور شمس تبریز
جام می معرفت گزیدند

وله

درمان کرد نور حالت بیمار رسد
در مس جسم ما بیقین کیمیا رسد

وله

وله

خود را ندیده‌ایم چو او را بدیده‌ایم
چون هیچ کس ندیم غم آن نگار نیست
در خشم رفت و خاک من برفشاند دوش
چون بوی قهر دید سر مخمور را و قند
ای درد و ای دریغ که اقبال ...
من ناز سر و کردم و او کرم ... نهد
نه در جهان هیچ کس آن ... دل
یارست چون سیلی تبریز چون من

آنکس که خویش دید بدیدش نگار سد
ما از طبیعها همه لا استهار سد
زان روز خاک صد ظلم از سمار سد
هر لحظه بانگ نوش می‌راند سد
آمد که تا ... هر قبا و کلاه سد
گفتم چو کرم بود بده ... بلا رسد
نرم خسته رجهان این ...
من چون نادم کشته که تا ... سد

وله

چو سحرگاه زگلشن بت عیار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی و خیالش
نه و صد روضه رضوان نه و صد چشمه حیوان
غم چون ... که دل ... او ...
ز بی ظلم رسیده همه امید بریده جوان شد
تن و جان از پس ... ز ...
چو صلاح دل و دین را همه ...

چو بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
همه راحت فزون شد همه ...
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
بکف شحنه وصلش بسر دار برآمد
مثل دولت تابان ... دل ...
همه را بعد ... جو ...
که چو خورشید عجایب ...

وله

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
گل دف زنان بیاید تا با چنگ ایام
جان غرق شهد شکر از شیخ ...
خاک از فروغ نقشش قبله فرشته گشته

هر مرده زکوی برخاست سرخوش آمد
جان پاکشان درآید کان ...
هر دو میان خرمن ...
کاب ... جو آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل از شه هم در هوای جنبش
بر آن صیقلی کن دل از نقش ...
آن لعل یار را تو ... خوش باش بابی
زانسون شربت او ...
ای هوشمند ... کو ... کشید و دستش
... هیچ نوبت بشنو ز آسمانی

گر دون ز رشکها ز این ...
زان نقش شش جهات این ... نقش آمد
دیدیب پاک جانان ...
زاکسون دولت او نقش ... آمد
ای روسپید ... کز روی ...
کان آسمان برون آ زین هیچ دارین

وله

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد
بی گل ... پاره کنی ... کردم کی
از درون عاشقان ... عشق او ...
چون کشاید پاکشایم چون ...
کا برزیم کام ... آتش برد
گر نی آتش ... آید مر ترا با کر ...
آب آتش ...
... آتش شد
... با یار شدن گر چه ...
سرکشان ... سرخوش از عشق او ...
شمس تبریزی که خلق عالم ... شد

گر نخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
بی جو ریح کشته آمدم ... در
... که کین ...
کوی میدان خود که باشد تا چو ...
بی جا چه کام از آتش سوی ...
خوشتر آنستم که سلطان مرا خوشتر کشد
این ... ساخت تا ...
... در حلقه کافر کشد
آن حذر ... داد کز ... مادر
سرکشان را سرکشان از عشق ...
... آب ... کشد

وله

گر زیر و زبر بینی ... با تیغ و سپر باشد
در جای ... کی کرد او ...

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید آن مار دو سر باشد

زان نغمه که میگویی کان پاره بگردم نی — هر پاره که پنداری آن نیز غزل باشد
خود کرده ستم ازیرا چه خیره روانم سودا — اندر پی صد چون آن صد دام ...
آن پاره همی گردم آن ذات که ناآید — آن پاره فلکیست را او چه اثر باشد
از ذات تو تو نوی شو یا قوت شو اما — تا او نشوی هیچ و کین حسن ...
گر راغب خیری تو رو میل بشر واری — شمس الحق تبریزی خود خیر ...

وله

یار مرا چو اشتران باز مهاری کشد — اشتر مست خویش را او چه قطار می‌کشد
جان و تنم نخست او شیشه ... — گردن من بیست او تا به کجا ...
شسته دلم چرا میان جانب ... — دام دلم بجانب میر شکار ...
ابک قطار ابر را زیر فلک ... — ساقی دشت میکشد برگ و غاری
رعد همی زند دل ... — هر کی و شاخ و مغز گل ...
ابک خیره ... راغب ... — باز دل درخت را ...
لطف بهار بشکند ... — از چه جزای دی کنون ...
مست شدم نجان تو شاه ... — ... که عاشقان خود جانب ...

وله

روزها نامه‌های دایم کز ره پا شتن — زیرا به پیش دریاهای قعر باشد
مانند بحر قلزم های بیابان های جا — در بحر قلزم حق های کثیر باشد
هرست بحر دایه‌های چو شیر خواره — پیوسته طفل مسکین جویای شیر باشد
با این همه زفانت کز بحر راباهای — میلی بود بر حق فضلی ...
جان‌ها کرده‌اند کان ... — پایش نه دی ...
وان‌ها که در ... کسی نسازد — الا که رای‌های دریا ...

گر نامی غلامانت ما هست سلطان — وآن بحری نهایت از ماه زیر باشد
بیچاره جانت نامیش خواند ازما — هر قطره ز بحر تو تنگدستر باشد
تا بنده بر کوی دولت تحیر آرد — درویش تنگ جان کن تا ...
خدوم شمس الدین تستم سید ... — گرزوی زمین هم ... مشک و عبیر باشد
آن ماه‌های عالم الطاف او ... — ... چو حریر باشد
... — درستی جانش از خود خیر باشد

وله

... گرزوی کز زر باشد — یا غیر خاک پاش کس دستگیر باشد
... — هر کو بخورد آبش در مرگ ...
... — پیری که کرد قد ...
... — اندم عزیز دانند کو خود حقیر
... — بر چشم آفتابش ...
... — تا گفته وجودت شمس منیر
... — تا با پر خدایی جان ...
... — از نور کبریایی چون ...
... — تا عقل کل ز شمس ...
... — صد سال کرم ...
... — در کوی ...
... — تا بر بساط گشتن ... امیر باشد

وله

... شاه چو کس باشد — سیمرغ فلک ... تو مگس باشد

ولــه

آب حیوان ایمان خاک سیهی کفران / بر آتش تو مرده مانند خس ایمان
[illegible] شدند [illegible] جان / دل خرقه ایمان شد [illegible]
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو [illegible] / با کفر [illegible] ایمان [illegible] که بس باشد
ایمان [illegible] زرین را / و آن شاه [illegible] را جای [illegible]
ایمان چو کند ای دل [illegible] / چون شمع [illegible] جان شب [illegible]
شمس الحق تبریزی [illegible] بالا / با [illegible] این جلوه [illegible]

ولــه

کسی خواب خرابات [illegible] باشد / [illegible] عمارت ایمان [illegible] باشد
یکی بود [illegible] آتش [illegible] شد / کمال باشد [illegible] بهار [illegible]
[illegible] خرابات [illegible] حق / درون شهر [illegible]
[illegible] خراباتیان شهر مرا / که [illegible] نهان [illegible]
شکوفهای درختان [illegible] / ز آن شرار که [illegible]
[illegible] دیده [illegible] / [illegible] معدوم [illegible]
[illegible] خورشید شمس تبریزی / [illegible] مکان [illegible] آفتاب

ولــه

جان مست [illegible] ساعت [illegible] / از بهر یکی جان کس [illegible]
هر جا که نهی پایی از خاک [illegible] / از بهر یکی [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] جان از لذت [illegible] / جان [illegible] جان [illegible]
یکدم [illegible] / [illegible]
من خانه تهی کردم [illegible] / من [illegible] از [illegible]
از بهر چنین سودی جان [illegible] / [illegible] جان [illegible]

ولــه

کس با چو تو یار راز گوید / با قصه عشق باز گوید
عاقل [illegible] تو گو تا / یک عاشق [illegible] راز گوید
از عشق تو [illegible] / سودای تو [illegible] گوید
از ناز [illegible] / [illegible] از [illegible] گوید
من [illegible] / بشنو سخنی که باز گوید
[illegible] کسی حدیث من [illegible] / گفتی تو که او [illegible] گوید
[illegible] من شنیدی / گفتی [illegible] که باز گوید

ولــه

[illegible] که یادم [illegible] / [illegible] شادی [illegible]
[illegible] / [illegible] شاخ گل [illegible]
[illegible] بهار آمد که عالم [illegible] / [illegible] بلبل عاشق [illegible]
[illegible] رنگ و بوی [illegible] / [illegible] دشت و صحرا [illegible]
[illegible] عشق یک قطره [illegible] / از آن [illegible]
[illegible] / شرابی خورده‌ام جانا که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مباش [illegible]

ولــه

ز سوی دل لشکر جان آمد / لشکر [illegible] جهان آمد
[illegible] / [illegible] جان جامه [illegible] آمد
[illegible] / [illegible] طلب شاه جهان آمد

برشکل بلبل دل از لامکان / رقص کنان سوی مکان آمده
صورت دل امروز تماشا مکن / پرده کیان ملک نشان آمده
هرچه نهان بود عیان شده / هرچه عیان بود نهان آمده
هرچه نشان داشت نشانی نماند / هرچه نشان هست نشان آمده

ولـه

ز دوست دسته گل می توان کرد / ز زلف شاخ سنبل می توان کرد
ز قد چو غم من در ره عشق / بر آب چشم من پل می توان کرد
ز اشک خون من کان لعل آمد / بر آن عشق اجل کی توان کرد
ز هر حلقه از آن زلفین پر بند / پی گرهگشائی مل میتوان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان / که از هر پاره بلبل میتوان کرد
تو ز قاف قند من لام لب خوش / ز قاف و لام ما قل میتوان کرد
دلا مشیر است اندیشه تو / از این شیر و بی مل میتوان کرد
بسی دور است جان من بیاد / ولی دل را چو دلدل میتوان کرد
تخشش کن ز آهنگ زبانی / جهان پر بانگ غلغل میتوان کرد

ولـه

خسروانی که شه چین آید / لب برنمات سخن شنید
هم شما هم شما که زیبا آید / هم شما کم شما که شیرینید
بگو عنبر چه ایلیم [illegible] / بر بریم تان که سکنید
لذت باشما گشتن / هم شما دا و جان سکین
نشوم شاد اگر کان دارم / که کنی شاد و گاه غمگینید
بلکه بر لب ز ذوق شیرینی / تا ابد خوش نشسته [illegible]

شاهان فانی و شما جمله / با لب لعل جان سکینید
در صفای شما نهان دیدم / که شما چون که روی یکیند
در بهشتی که صورتی پاکیست / رو آیید چون نه عنینید
تبریزی شوید اگر عشق / بنده شمس حق و دینید

ولـه

ای کفر و فا بیارید / ای وصل عاشقان عارید
مانا که شما شدید ای جان / تخم ستم و جفا بکارید
از مظلومان راه هجران / این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیان بجان آیچ / بر پرده [illegible] برارید
یا تیر شما ز درد و دوری / هجران من خسته دل فگارید
محروم نماند کس از این در / ما را بکشی نمی شمارید
آن دره که گره از و چو دره / بر فرقگی چه [illegible] کارید
ای قوم که شیر گیر بوده / آن آهو که کنون شکارید
زان نرگس مست شیر گیرش / بی خمر وصال [illegible] خوارید
زان دلبر گلعذار اکنون / بس بیدل و زعفران عذارید
با این همه گنج نیست بی رنج / در صبر و وفا قدم شمارید
مردانه و مرد رنگ باشید / گر در ره عشق مرد کارید
چون عاشق راز [illegible] جانست / بی صرفه و ترس جان سپارید
جان کم نیاید ز جان ستر سید / کاندر پی جان کامکارید
[illegible] حریف حیله آموز / گر از ره عقل و حیل برارید
در عشق حلال گشت حیلت / در عشق رهین صد قمارید

بنمای جمال شمس تبریز
از روی کرم ... در خور داره

ولـه

هست اگر ز عشق آن سرور | با جمله کلهداران چو خار برید
هست اگر ز عشق موسی | بر فرعونان نفس ها برید
سر را سپر بلاش سازید | کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید | چون کوه حلیم و بردبارید
چون بحر نهان بلطف آیید | مانند موج آشکارید
هنگام نثار در فشانی | چون ابر بوقت نوبهارید
در تیر شهید اگر شهیدید | در شش جهت اگر غبارید
ز آسیب درخت اگر جریحید | چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنند تان سنگ | با گوهر خویش یار غارید
چون دامن در پیش دارید | گر همچو سحاب برکنارید
گر هم سفرید با همه خویش | پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شمارم شما عشق | با اشتر عشق در مهارید
گر تلخ نسبت نفس عشقت | آونه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل | گر مقبل و گر ملال خوارید
وین دیگر تان همی نگارد | دیگر چه خیال می نگارید
ور تان بزد اختیار گربست | چو مردی جبر و اختیارید
محکوم یک اختیار باشید | گر عاشق و اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من | در نطق و سکوت سازوارید

ولـه

هر گاه ذوق دین پدید آمد | شهد دنیا کجا لذیذ آید
اینجان عقل با چه خوای کرد | گر نکو سازیک پدید آید

ولـه

ولـه

عقل بر کش و جمله حیلت و فن | کز ترا سودا ازین خرید آمد
زان عالیست ای غافل | کز دو عقل کس پدید آمد
شو با ندا این چنین تفلی | کز همه عقلها کلید آمد
کز در آیند ذره ذره بیانگ | آن همه بانگ نا شنید آمد
بشو خش و کم ازین دنیا | کز یزید و با یزید آمد
خامش ای دل که عقل کل مست | پیش عشق رخت مرید آمد

ولـه

خامش باش که هر که راز داند | داند که خموشی خوش گشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر | شاکر دم تمام شکرستاند
شکر از شکرست آستین پر | تا بر سر شاکران فشاند
تلخی جو خموشی درنخند ی | در ذات تو تلخی نماند
گوئی که بگو نه خوش بوم من | گر هیچ ترشم دلت بماند
گوئی که نهان کنم ولیکن | در گوش کر کسی نداند
در گوش تو حلقه وفا نیست | گوش تو بگو شها رساند
خاموش بجوی هیچ کس را | کز عهد وفا بگسلاند

ولـه

این قافله بار ما ندارد | وز آتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزست | بوی ز بهار ما ندارد
باغ ارچه گلشنست لیکن | دل خسته نگار ما ندارد
هر دست دل تو در حقیقت | گر جوشش کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرارست | وانده که قرار ما ندارد

جانی که به صبوح مستست | بوی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره | هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را | هر شیر شکار ما ندارد
شمس تو نقد شمس تبریز | از آنکه عیار ما ندارد

وله

جز جز عشق او کاری ندارد | دگر دارد جز من یاری ندارد
چه بی‌پیش است آنکش عشق برد | چه مردست آنکه او یاری ندارد
بغیر توت تن توتی نه نوشد | بجز دنیا چمن زاری ندارد
هر آنکو ترک خر گیرد ز مستی | غم پالان و افساری ندارد
چه غم دارد که فرصت دزد من برد | براق خرچه مقداری ندارد
ز فرصت دزدمان شد پا برهنه | بکلزاری که او خاری ندارد
دمانکن فتنه دیگر بدین شهر | که در عشق سیکاری ندارد
مشو غره به ازرق پوش گردون | که او جز زیر ایزاری ندارد
بدر این پرده‌ها زانکه عاشق | زبد نامی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین کفت و دو انکس | که بر قول تو اقراری ندارد
جو یا رم شمس تبریزیست ای دل | به پیش روی شمس کر اغیاری ندارد

وله

آن کز دهن تو رنگ دارد | اصناف کرزرق تنگ دارد
آن کس که جدل است با تو | با او عسر بر جنگ دارد
ماهی که به بانت آب حیوان | بر خشک چرا درنگ دارد
هر آینه عکس قیصر روم | گر نیست بدان که زنگ دارد

در قدس دلت چو خوش کی دیدی | ملک قدمت فرنگ دارد
ما یا بادی نکار خوش تو ل | اندر بر خود چو جنگ دارد
از زخم او همیشه این چنگ | بس تن تن تن ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما | از مشرق چرخ تنگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد | جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا این خربس کریست | آن نیست که او خدنگ دارد
یک طبع کسی که با چنین شیر | از سرکشی پلنگ دارد
مسکین جان که با چنین لعل | سودای کلوخ و سنگ دارد
بر نحت کسی که با چنین می | اندیشه اکل بنگ دارد
خامش کن و با نگفت کم جو | کین جاه مزاج ننگ دارد

وله

دل بی لطف تو جان ندارد | جان بی تو سر جهان ندارد
نقل ره چه شکرف کو عداست | بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت | هر که سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان | زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سینه گلی | گر سوسن کند زبان ندارد
این ما و تو شب سیه کلیست | این دارد و آن آن ندارد
دارد ز ستاره‌ها فراوان | بی ماه تو جز جهان ندارد
آنکت تو گوش نیست جانا | بی گوش تو جان زبان ندارد
این جان غریب در تظلم | می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست | و اشکی که عشق نهان ندارد

[illegible]

١٥٢

وله

فاذ شوم بود دم سرد — آندم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست — کانا همه مهر جان ندارد
چون دل سنگ کند بهارش — صد کوه غمت گران ندارد
آن عشق جوان چون بهارست — جز پیر انزاجوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن — کان اصل نشان نشان ندارد
بکدار نشان شمس تبریز — آن شمس کر او کران ندارد

وله

هر کرا سیل کشش کشان برد — تیر عشق درد دان برد
از عشق قتل عاشق را — پیش سلطان بی امان
تا شد بالغ وز جان فارغ — پیش آن جان جان جان
ره به عقل کرچه جهد کند — ره بران ضیغم زبان ندا
شو فنا عشق را کر او دل را — جز معراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان کشته — عشقشان جز بی نشان
خون بچکیدست ره ره این پس — عاشقی جز که خون فشان
هر کش از خون زبوی عشق آمد — تو یقین دان که بوی آن
دیده را کل شمس تبریزی — جز بمعشوق لامکان برد

وله

دل من که باشد که ترا نباشد — تن من چه باشد که فنا نباشد
فلکش کرفتم چو هش کرفتم — چه زند مه و چو ضیا نباشد
بدرون جنت بیان نخت — چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
چو تو عذر خواهی کنه و جفا را — چه کند جفا که وفا نباشد

وله

چو خطا تو کیری بعتاب کربان — چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس کردم — نه فسرده باشم چو صفا
همی نخندد و حتی نبود — شجری نرقصد چو صبا
تو هنر اکر چه که هر سنه کره — چه غمت همه را که فنا نبا
چه عجب که جان نه دلست فارغ — ملکی رشا هی همه را بنا
همه بحر ما نه اکر جوش نداند — چه به تو به آیند و دعا
بکدار جان نه اسب آسمان را — بکدار چیزی چو خدا نبا شد
همه روز کوئی چو کلست یارم — چه کنی کلی را که بقا نبا
کمر یزای جان ز بلای جانان — که تر خام مان چو بلا نبا
چه خوشست شبها همی کرآن — همه سوی رویت و قفا
چه خوشست شاهی که غلام او — چه خوشست یاری که جدا
خمش کن ای تن که دلم بکوید — که حدیث ولا من و ما نباشد

وله

برخیز که ساقی اندر آمد — وان جان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب از پی نقل — با دام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید و از وی — صد جان و جهان معطر آمد
در حلقه مشک فام وی کشت — بکشای که بند عنبر آمد
تابش لعل او چه کویم — کز لعل و عقیق برتر آمد
وان سنبل ابروش چه نام — با برک لطیف اخضر آمد
ده دهی جام و بین که ما را — در مجلس جام دیکر آمد
آن رایت صبح کز نهیبش — اسپاه فرج مظفر آمد

وله

وله

وله

[illegible]

هر کار که بسته گشت و مشکل
آن کار چو دوستی بر آید
می ده که بسر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگر آید

ولـه

ساقی برخیز کان مه آمد
بشتاب که بخت بیگه آمد
ترکانه بیار و ترک بشکن
کان ترک خطا بخرگه آمد
در دم بنود این سعادت
اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر ز خون بود
چون ساغری بتهنیه آمد
با چون تو کو رنگ و تن و دریا
تعجیل نگر و وا بله آمد
از خون عشق هر که بگریخت
کامت نگر که بس که آمد
می کو شده هر که اوست مقبل
بگریخت ز خود بدرگه آمد
اندر تبریز از ای دوست
امدا که ز هجر بار ره آمد

ولـه

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
جان رسیده‌ی چشم بد کز چشمها مستور بود
شادی شبهای ما کز مشک و عنبر پرده داشت
دولت آن صبحها کز یار پر کافور بود
از فر او عرش و کرسی بانگ تحسین بر کشید
تا به فرش گاو و ماهی از خوشی پر نور بود
هر طرف از حسن او لیلی که شد
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
دل بپیش او چون یزید اندر نبرد
جان آویزان بزلفش شیوه منصور بود
شمع عشق از روز با یکبار دیگر
کور بی انکس که او از عشرت با دور بود
ساقیا رطل آر دو رطل از کار رد
تا ز مستی بی نشانم باز گوران [illegible]
نقد شمس الدین تبریزست جان جان
کین بهم قرای عشق اندر ازل مسطور بود

ولـه

[illegible]

ولـه

تنگ عالم شدن از بهر تو تنگی نبود
با دل مرده ولی حاجت تنگی نبود
عشق شیرین نبات همه باشی آ
باشی ذره با صورت رنگی نبود
عشق شاخیست که آید در دل
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل عشق که آن تنگ دریا رو
کند این گوهر تر از خوف نهنگی نبود
صورت مرد و جهان جمله در آینه عشق
بنماید چو در آن آینه زنگی نبود
کار ما ده بنو عشق که هر روبه را
جمله شیر نر و بر پلنگی نبود
عشق شه تبریز شمس الدین
کار رهزنی سر دریای فرنگی بود

ولـه

[illegible]
هر که کند عشق بیان بی جگری می شود
تنگ دهان سحری از دم او خبری
هیچ کسی را ز دم خود خبری می شود
آب حیات همه دریا گهری می شود
تا ز دم بانگ امان خود حشری می شود
[illegible]
ای ره روی تو شماره که سی می شود
مرغ چو از چنبه بود و بال پری
تا تو قدم در منی خود سحری می شود
تا بنهارت ز سعادت سحری می شود
انداز که شته ز رحیق آب و گل
[illegible]
زانکه از این لخت جز شور و شری

ولـه

[illegible]
وارهد از همه جهان بی حد و اندازه شود
تا سکی تنگ شود پا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود

[illegible]

سته بود اولش تحفه ... از خلق | هم عیش لاابالی بندم عشق را ها
شکر یکی بر آسمان باش شو و بگذار جهان | ای چون زمین پستی کز او بر آن سما
آن جان کجا باشد کزو بر اصل جان بشنو | آمن کجا باشد کزو با من رها کی
آخر نگه کن ای فلان در ابتلای عاشقان | شو واز ایشان هیچ گر بر بلا عاشق
ای بی سروردی کزو دردی ما خرقه | ای بی نوایانی کزو بی نوا عاشق باشد
ای گرد دوران شمس گر بر گدا عاشق | خاموش کن چون مرشدی هم گدا
ای شمس خدا چون صد مایای دوا | فرخنده آن دردی کزو بر هم دوا

وله

چه فایده چون هیچ را آتش سر کند | چون بداند شیدا که طالب خون دل را بو کند
سنگ عشق را زهر آن آهو ختم | کش نماند جان تن تا زمین او کند
ای بهر سوی دو دیده کار تو یکسو شد | آنکه در شش سو نگنجد کار تو یکسو کند
شیر آهوی دراند شیر را بس نادرست | نقش آهو را بگیرد در دم آهو کند
... را لاله سازد ظاهرت را زعفران | یک دمت سازد غزل خوان یک دمت سیاره رو
موج آن دریا بجو کو ماند از جو | آن بجو کز نور جان در پسه داود جو
... | خوش شکر خوری که او با شکرستان خو کند
... | خاک را عنبر کند هم سنگ را لولو کند
... | گر تقاضای کباب و باده و زانو کند
... | فاقه محجوب باشد لاجرم کر کر کند
... | خرم آن کند در هوای عشق تن را مو

وله

... آن باغ گل هیچ تا رهمو آورد | کو بر کشید و آن را چه بود آورد

آب چو دانست که او کرم گزینده شود | خاک چو دانست که او مغز و تازه شود
روی کسی هیچ نشد دل مدو لقبست | بید ترا ز هیچ شود ... تازه شود
تا ز صلح چون که زاو نیست ... را | کوه پی اشتر ... او تازه شود
راز نشان دارد خوش رنگی تلخ بود | ابر جگر سوزد و بود باز جگر سازه شود

وله

چونکه جمال حسن تو ... | نیست عجب که از چنین صد چو
نادره تر آورد این دلم ... | بهر خدا توکل کن تا به ابد چنین
چون گرست ... دلم با مه تو قران کند | ده که فلک چه ... از تو ببرین
... در جهان ... | آخر کار ... جان ...
گرچه بسی بیار ... | غیرت تو ...
از دل ... | چون دل ...
جان چو تیر ... | چرخ از این ...
دیده چرخ ... | وانکه ... لطف تر ...
سجده کنم ... | ... تبریز ... شمس الدین

وله

ای بی رضا جانی که او بر والدین عاق | قهر خدا باشد که بر لطف خدا ناس
چون کرد بر عالم کمین سلطان مازاغ البصر | نقشی پدید آخر که او بر نقشها
من بر در این شهر ... شنیدم | ...
ای وای آن ماهی که او ... | ای وای آن مسی که او بر کیمیا
... | وی بولهب ... که او بر مصطفی
... | وی بی بصر آن ناکسی ...

[illegible]

ضیا رهست نشان و درخت نفس کرمانی
بباغ خود همه مستند لیک چون گل
بباغ جمله شراب خدای می نوشند
عجایب است درختان بکر آبستن
بگو بگو که خوشی نوشت بلبل است
برون ز چار شلث طبیعتی دارند
جنگ شنی که صراحی آن سری گیرد
فرو شوم بتحیر که جام بردارم
وجود ما وجود حق بدو زندست
بباغ راه روان آمده دست بر ما
چرا است خار سلحدار او روی بر
چو آینه است تراز و خوش گو تا
ترش شو که طهارت ز شمس تبریز است

ازان نشاط که بالا روان کلاه دارد
که هر یکی بقدح خورد و باده بود
هدان میانه کسی نیست که کلوده
چو غریبی که ز معشوق دو شنود
ز های و هوی لطیفش که بوی هم
نکو شنو که سخن نیز پشت دود
ز دست ساقی هر روز که بعد هم
هزار نعره بر آرم چه او فرود
چرا است انکه چنین لطف و آب
چو ماهی که ز رشس اندر آب
ز رشک انک گل سرخ هم
زمین رسیده که او خوی گرفت
که زو لباس سعادت هزار دارد

ولـه

ای دوست شکر بهتر یا انکه شکر سازد
یکباره قمر را یا انکه دارد شکر ما
در هر جا پیدا باشد بگر او که
چو آب که آمی که ز نادره دور ما
ای علم نشان کرده یک صورت که با
ای علم نشانی تو که زیب کشتی ارض
جانها ست پراشفته نا خورده روا

خوبی قمر بهتر یا انکه قمر سازد
از جز و دیگر دارد از جز دگر
الا ای سلطانی که بحر و دره
ای شهره بی خواهی او وقت
چون باشد آن علمی که عقل و خرد
بنگر تو در آن علمی که به نظر
از بهر عجب نی که وقت سحر سازد

[illegible]

ای شاه که گاهی کان حسرت میهای
می خند و این کردون بسلسله مجنون
آن خوشحال خود هر دو زلف کند خود را
بس کردم و بس کم من ترک نفس گرا

برگرد میان تو در دست کمر سازد
خود را پی درس قرآن نسخه خود سازد
غافل بود از شاهی که سنگ گهر
خود گوید جانانی که عقل بصر سازد

ولـه

بگذر سیاوش کاوس کیقباد
روی خوشست که بینی شی جان کم
ز ایران سیاوش عقل معاد و روی
ایران که مشهد که عقل معاش بود
تا بره مرو را بر از افراسیاب نفس
تا بنده گاه دختن کام و آرزو
کرسیوز حسد پی فتنه و فساد
شد با کرمی آن ده مورد غضب
تیر را با دل بداندیشهای تیر
ز برا شغال بغلد که در شنده کرش
بگذر وجود تو ز بیح و عقل و نفس
گیو طلب در آمد شهزاده برگرفت
ز ایاش باز برد جا بلستان روح
بر هر خ ناف قدرتش از ازل علم

گویند کز زنکس از افراسیاب زاد
اموال عقل و قدرت شاهی عقل داد
از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
آمد برسم حاجب و در دشمن ایستاد
پس سعی کرد دختر نفسش زن داد
بیچاره با ز نکیس شهوت بود شاد
اندر میان آن دو شه نامور نهاد
رنشد بیش نفس خسیس [illegible]
کرده تا هلاک سیاوش [illegible]
پنهان نشد که داشت [illegible]
موجود گشت [illegible] بال بزرگی [illegible]
از ملک تن ببرد بر ایران [illegible]
داوش بزال یادگار [illegible]
بستد بلطف [illegible] جان [illegible]

ولـه

ورده ان خندوم کن که چه می بکند سود
کین جسم و دم کم خواهد کشت از چرخ کبود

[illegible]

وله

گرچه خود نیکو نباید وصف می زیبد شمار
مست آن می گر نبیند پس چه پیدا و نهان
گر وجود هستیت باشد در وجودش
نیم شب بر خاستم وا اندیدم هوش او
چون نگشتم خانه خانه یافتم بیچاره را
گوش بنهادم که تا خود از تماش چه گفت
گای نهان و آشکارا آشکارا چیست
از برای آنکه خوبان از خوبی در نگشت
می شمرد از شه نشانها لیک نامش می نبرد
هیچکس زیر زبان می گفت یارب نام او
زانکه در وهم می آید دو گویی از شنو
سخت می آید مرا نام خوشش هم سخت
ور بغیرت بشنود غیرت بگیرد مر ورا
بانگ کردش تو نام آنکس باد و کس
زانکه نامش هست مفتاح مراد جان تو
دل نمی یارست نامش گفتن از بیم دو
بار ها ران لابه ها اندر همین بد تا بود
چونکه شد بیهوش آنکه نقش شد بر روی

چون مست از خمار غمزه چشمش چه سود
چون گرو بستاره دلت از غمزهای او
زانکه شاید مست گشتن از برای آن
جستم این در آن خانه خانه کین ترا
در یکی کنجی بنالد کای خداوند کو
دیدمش کاندر پی زاری نبا
این نهانم و آتشت و آشکار
صد هزاران خونبها در جوی خون او
در درون ظلمت شب اندر آن گرد
می نگویم گر چه نامش هست خوش
کاندرین گوش بیدار و بیم با
گر بغیرت بشنود ای نام او
اندرین عاجز شده ستم نطق من
غم مخور از هیچکس ده ذکر نامش
زود نام او بگو تا دل گشاید
تا سحر که روز شد خورشید
گشت بیهوش او و شاد و در شکنش
نام آن مخدوم شمس الدین آن دریا

وله

گر دوست روا ندید تا بسته ترا
کم شرح ده کنجش ز حلوا و ز قند

ز سیما همه پر گنج سما از چه
چه حاجت که بگویم که همه ذوق

وله

ای میوه ز ما شما شده آتش خرامها
ز در نقره و کان نهاده گر از تنگ دریا
فلک در دو زمین زین جهان
را ملک از این گفت و در آنکه سما
جهان همه وحشت ش کش رخ و زمین
جهان عالم فانی و شما عالم باقی
نهایت بسازند گر بابان شده
ز اره ده خاکید چرا زین عالم پاکید
چرا خود وعا بید چو در اصل بزرگید
زمین گشتم و گردون گشتی همه چو
دل پاک که عرش است و بالا و
دل از گل شناسید که تا زده بنمایید
چو سیما که از آینه که اکسیر بپرید
تن پاش تن باش که شمس الحق تبریز

کنید خود و شما را ز ظلمت بدرآ
ز گری خود و دیبا که تا خوب نماید
ز جان بنده ماضی شما سجده ما
همین گنج شمارات شما جان شماید
پرستش صد و پایان ز چیزی جند و
شما عالم جانید شما جان سماید
دهان از دره جانها کشاید و نماید
چرا ای برد و باید چرا که شمای بدرآ
چرا درد فزاید چرا نعمان صفاید
گر مقصود از این خاک ز افلاک سما
خدا خالی از زیب بود دید کشا
چو دل و دی نماید شده بر آرد سرآ
رخ همچو زر آید که پایان و ما
چو از شرق برآید بله ارواح فزاید

وله

اگر تو ز رنگ عم و غم هوا کرد و
ان براه همه عالم چو فرستاد رسول
پرواجب بالا چو جنان بال بالا
چو بفندست که پری کشد این بانا
ز نقش همه فرستاد که آفریبا زا
لیک روزنش همه چون تیغ بی پر

چون صنیری و ندای سوی طلب رسید
کر بیا جانب چون بزد جان پرید
بدر و جامه تن را چو جنان ناپرید
چو رست آن ره پنهان که لزان
که درین تنگ قفس جان تو بسیار طپید
چه کند مرغ هوا چون که بجنبش افتید

ایضاً

وله

ولـه

بی قراریست کشاید در رحمت آن فر — بر در رو شف سی کوب از رب کلید
تا نمائیم نشانی ز تو رو ما گشتن — گره از دعوت کرد و روه قفل [illegible]
هر چه بالا پر واو کنه بود نو کرد — همه تو کا پیدا اینجا شود از هر قدید
بین خوانان ره دریغ [illegible] — فی امان الله کا جای همه سود است
بلند خاموش بود و بهانه ساقی در دو — گر ببی پاکی [illegible]
هر که او دید رخ شمس حق تبریزی — سوره فاتحه برخواند و [illegible]

ولـه

تا ز شام کر خورشید در غروب آمد — به بند این ره جنس غیب کشاید
پرش در کند ارواح باز شسته خراب — بشیوه کله های که کله ها باید
بلا مکان بسوی مرغزار رو ما — جو شهر ها در جو رضوانی [illegible]
هزار صورت و شمعی عجب بخندد — چو خواب نفس جهانها [illegible]
همیشه کوی جان خود مقیم اینجا بود — زیاد این کنند و طالبش افزاید
زیاد و جنس کو اینجا بد دمی لرزد — دلش چنان بره که عیش [illegible]
چو وقت صبح بود سوی [illegible] — ز دانای جوان همه جنس [illegible]
خیال عالم صورت به جنس [illegible] — ببین ضمیر که تو دانی [illegible]
ز سوسه چو برون [illegible] — ز ذره ایش خیال [illegible]
برون ز عقل و ز حس [illegible] — بیا بدور خیالات [illegible]
خوش باش که انوار شمس تبریزی — کسی که دید دلش [illegible]

ولـه

عید آمد و طرب تا عید امی باید — بر عید بس عید آمد تا از طرب [illegible]
از شادی آن کز تو کرد قبول ازل — این روز ز ره طرب باشکر [illegible]

ولـه

ای رمضان ای جان هر عالم جاودان — شد بر تو رضوان [illegible]
هر چه زکی و رشی میدان کرمان [illegible] — [illegible] پیش آید
هر بس گی کاری آن جنس تو برداری — گندم جو [illegible] گندم [illegible]
این ماه پس اینجا بشکایت شد — یارب که [illegible]
[illegible] که بشکرست او زکی شکایت — حق طلعت عفران [illegible]
شمس الحق تبریزی انوار خدایی تو — هر دیده که نورست [illegible]

ولـه

شمس را بر مکان برگزید — آمد [illegible]
شکر ان کان زد جعفری — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولـه

آنکس که به بندگیت آید / بالا و تو چنین کشی نشاید

ای روی تو خوب و خوی تو خوبتر / چون تو کسی فلک نزاید

روی تو و خوی تو لطیفست / تر دل تو لطیف باید

آن شخص که مردنیست فردا / امروز چرا جفا نماید

چیزی که بخود نمی‌پسندی / آن بر دگری چه آزماید

از خشم خدای هیچ کس را / تا خشم خدا ترا نماید

برخیز ز قصد خون خلقان / تا بر سر تو فرو نیاید

آنگاه قضا ز تو بگردد / کان روز سوء دولت نزاید

ای گفته که درد این جهان چیست / کابلیس ترا چنین نگاید

وله

ای کز تو همه جفا وفا شد / آن عهد وفای تو کجا شد

بازوی تو سور شد عزا را / ای روی تو سور ما عزا شد

شد طی قدمت سرا خرابه / با ناز تو خرابها سرا شد

از دعوت تو فنا شود هست / در هجر تو هستها فنا شد

ای کشته را بجست آن / کز من دامنی بجان جدا شد

آن تخم عطای تست در جان / کو زکف دست با سخا شد

عتاب هیبت جان را / ورنه ز چه روی جان گدا شد

کر عاشق ما نیست بوده / پس جان ز چه عاشق و فا

چون پرتو ساقیت بها / از عکس تو ابرها سقا شد

زد عکس ز صورت تو بر گل / تسکین زمین و مشکا شد

از حسن تو خاک هم خبر یافت / شد یوسف خوب تا گدا شد

از کف جفا جنگ کردی / ای گفت تو فهم با نزا شد

وله

جانم بفدای شمس الدین / تا همچو رضای شمس الدین شد

جان ملکی ز جسم خاکی / خاک کف پای شمس الدین شد

دلها هر یک چو آشیانی / مرغ طلب همای شمس الدین شد

رضوان بهشت و ساکنانش / سرمست لقای شمس الدین

پیر دل از جان بلند ترجا / چولانکه رجای شمس الدین

بی واسطه حق از عنایت / داعی دعای شمس الدین شد

نزدیک زمین همچو کوی / هر ذره دعای شمس الدین

صد چشم گشاده جان آدم / در بند لقای شمس الدین شد

از بهر امان خود بقا را / در حسن بقای شمس الدین

چون لایق او نبود چیزی / آخر بهوای شمس الدین شد

از باد بگرد و جان فراموش / در روش همای شمس الدین

بر خاک پسیر طلیح جسم ریز / این دیده سقای شمس الدین شد

وله

آتش عشق تو طالع شد / دود دلم سوی دل افروز شد

خود بجز دولت یار دوش یار / چون بدم گرم جگر دور شد

من چه زنم با دم وبا مکر او / کو بدل بر همه پیروز شد

این دل من ساده ربی مکر او / دیده و طعامش بتامروز شد

هر چه بعالم خوشی شهوتست / بجهنم آفت مر پروز شد

آنکه شب جمله درین مرده رفت / بوسه و هم بوسه و هم روز شد

یا ربر سر بقا میل کرد / عقل دگر باره مکر دور شد
از نظر رحمت شمس الدین / عالم تیره مرده چو نور روز شد

ولـه

کر بماند سر جان فزا بود / زیرا که در پری ما بود
هر پریا از حیرت او / هر گوشه مقال ماجرا بود
عقلست چراغ ماجرا ما / اینجا خشی عقل از کجا بود
در صرصر عشق عقل پشه است / اینجا چه محل عقلها بود
از احمد پا کشید جبرئیل / از سدره سفر چو ماورا بود
کشا سفری نمی توانم / کان سوسه عشق باولا بود
تعلیم کنند بنده باشد / وان بنده در آن لقا فنا
اینجا لیلی شدست مجنون / زیرا که جنون هزار تا بود
اینجا حسنی نقاب بگشود / پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا / نه زمزمه چنگ و نه نوا بود
وان تلخ مصور ماند بی روح / کانجا جز روح دوست لا بود
درگو که گفت این مقالات / نورها سکام آشنا بود
خاموش که نور شمس تبریز / در عالم عشق جانفزا بود

ولـه

بندگانی صدر عالی باد / ایزد و پس پاسبان وکالی
هرچه فیه است [illegible] / بخش او صدق حالی باد
مجلس که هر طاعت او / از [illegible] خالی باد
با نماد گشاده بر او غضب / بسته [illegible] تعالی

بیمین و یسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خواهند / بر سر هر دو شاه و والی
تخت تقدست شمس تبریز / از رسم غیر او تا لی باد

ولـه

آن خواجه خوش لقا چه دارد / باز ادمرا ابیات چه دارد
از مشوه و بیداد و [illegible] / رخت بنگر تا چه دارد
نقدش برکشن [illegible] / در نقد نگر وفا چه دارد
گردست [illegible] / تا بو که صفا چه دارد
اندر سخنش کشان برگر / کز بوی بقا چه دارد
شادانگ [illegible] / کز حالت مرتضی چه دارد
در خوشی اولیا چه چند / وز لذت انبیا چه دارد
گفتم تعلیمی که بنگر / کان چرخ کژ شده دوتا
کشا نکر [illegible] / گو خود چه کژ است یا چه
مستم ز خمار رحمت [illegible] / سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس الدین تبریز / هر سینه جدا جدا چه دارد

ولـه

اینجا که چو تو نگار باشد / سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد / چون رحمت بی کنار
ای رویی بدعا پیر دم از تو / ای دوست همه [illegible] باد
امروز وفا کن آن [illegible] / امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب جو [illegible] / هم بر لب جو بار باشد

[illegible]

وله

از بوسه آب بر لب جوی / اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه / در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد / کو بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون / بر سبط چه خوش گوار باشد
هرگز نزند خلیل آتش / کو بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمید ز یوسف / کو بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان با هست / بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت کی بیابد / اشکوفه بر و سوار باشد
احمد چو تراست پس بوجهل / عشقانه زوت که عار باشد
این با بروت ولاف آلزین / کار دنیا قمار باشد
مین دام شد بصید خود کم / تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ز غبیر عشق کم گو / خود بو برد آنک یار باشد

وله

جان از سفر دراز آمد / بر خاک ره تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود / از کنج عدم بکار آمد
ای مهر تو مهر آسمان را / درهای فلک فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند / هرگز ز تو بی‌نیاز آمد
جان رسته که بی تو کار سازد / سوزیده و نه کارساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت / کوری که همه مجاز آمد
از کرده آمدست امروز / رغم آرکه پرنیاز آمد
سر راز درچه برون کن / تا بینی کان طراز آمد

تا نعرهٔ عاشقان برآید / کان تیلهٔ مرغ باز آمد
از پیش تو رفت باز جانم / طبل تو شنید و باز آمد
از اهل رباط وار میدید / کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود / رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله بیا و رستید / کان بنده هزار باز آمد
ترک خر کالبد بگوید / کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز / عالم بگرفت و باز آمد

وله

هر کو دل من نمود آجی شد / از آن برق رخسار دریا جوی شد
از آن طلعت خوش ورد آن آب / ز زرق سر بنده تا پا جوی شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید / خدا تو دیدی که بر ما چه شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها / سراسر همه دشت و صحرا چه شد
ز خورشید پرسی که گردون چو سیان به / ز مه پرس باری که چون را چه شد
ز مشرق اعظم همه جان خرم / به پستی چو آمد به بالا چه شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را / مقدس دلی زان تعالی چه شد
چو بنگر دخشش نظر شمس تبریز / بدانا چه بخشید و بینا چه شد

وله

بیا زانکه وصل تو دایم بهار بود / در دست جام باده دور سر خمار بود
هر دلبری که غیر خدا و ندی تو بود / نزد یک گلستان جمال تو خار بود
در پیش مرکب تو یکی روز شدم / از مشک وار غبیر و درو اغبار بود
در حضرت تو بس ارزم و رزم بود / جان را بخدمت تو بسی کار و بار بود

[illegible]

وله

آمد همان خیال تو در بنده بنگرید
بربود جان من بنظر چشم مست تو
زان روز بوبری که دل من بیاد رفت
روزی خیال تو بر عشاق می گذشت
انکس که جان نداشت نجنبید جا نکرد
تا جان نشان کند بنشان خیال تو
شکر آن خدایرا که بتیر توام زدست
کو آنزمان خوش که سخنهای شکرین
کو آنزمان که شکر مصر نو ز مصر
کو آن جمال و حسن که در نور در آ
ای صد هزار درد و دریغا که وصل او
تبریز از وجود تو عرش معظم است

بر من دلش بسوخت که زار و نزار
زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار
نه خواب و نه صبر نمی خورد و [illegible]
افتاده پیش خاک تو جان صد [illegible]
تو دوا درد نکند زیر بار [illegible]
زیرا که تا به عشق درخت [illegible]
روزی که ماه روی تو اندر شعاع
از بهر جان منتظر و [illegible]
بر اشتران رسید که اندر قطا [illegible]
که عشرت [illegible] عمارت که [illegible]
ملک مقیم گشته و ان مستعار بود
یک شهر بیت بلک هزاران [illegible]

وله

شاه ما از جمله عالم پیش بود و پیش بود
شاه ما از پرده جان چونکه خود را جلوه [illegible]
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود
صاف بی درد بود و راحت بی درد بود
یکدمیت از لطف شاها گر زد در برگرفت
جان مطلق شد ز نورش [illegible]
بیت می گفتم من اندر دست [illegible] آری
شمس تبریزی چو سلطان دلمشد جان [illegible]

زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم [illegible]
جان بی خویش شد دیوانه [illegible]
گلشن بی خار بود و [illegible]
جان ما با شاه بس نزدیک بود
آب دامش صلح کرد [illegible]
گشت قربان درش انکس که [illegible]
مست شد صد عالم و موقوف [illegible]
کام عالم یافت ان کز فضل [illegible]

وله

وله

کس را در چه کار ای با تو چه کارها
گر غم خلد تو شم از جاهای زیرها
دگرگاه عشق تو [illegible]
تو بری می کرانی عشق جهان [illegible]
عالم بهار فصل است فصل [illegible]
بی آب [illegible]
[illegible] شمس تبریز [illegible] شرق [illegible]

کاری که بی تو کردیم و اینکه زار ما
جمله صنایع کرد و جمله خمار ماند
وانکه شیر بود و ماند با [illegible] نثار ماند
[illegible] باچنین چو پل بر کنار ماند
با جنگ یار و دشمن هرگز قرار ماند
تا فصلها [illegible] جمله بهار ماند
بی تو نه نور ماند بی تو نه نار ماند

وله

جانا ایست این دل [illegible] را چه داند
[illegible] بیقرار شو [illegible] کارها
[illegible] کاندر زمین سو که [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
ان [illegible] کامی فتوح [illegible]
[illegible] که در دل اسرار [illegible]

از پاکی ای چه برد [illegible] خاک [illegible] ساند
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند
یا کاش الکستی [illegible] کو می ستاند
کر خاک راز [illegible] تا نکته جهاند
کان چشمه جان را پنهان می چراند
ای آه [illegible] پادشاه [illegible] کی کشاند
خویشی که خویش [illegible] از خویش [illegible] راند
ما با چنین فریب از پادشه [illegible] راند
گر فاتحه شو [illegible] از ناز برخواند
اسرار سر جانان هر ناکسی نداند

وله

جز [illegible] تا قدر تا داند | جز پادشه چون قدر تو کی داند

عالم ز تو پر نور است ای دلبر و راز تو — حق نور زمین داند یا چرخ سما داند
این پرده نیلی را دیدت که چنین باند — این باد هوای تو بادی که خدا داند
خرقه غم و شادی ما دانی که کی دوزد — وین خرقه زنده و زنده خود با چه خدا داند
اندر دل آینه دانی که چه می تابد — داند چه خیالست آن آنکس که صفا دارد
شق علم عالم هر چند که هر قصد است — چشم تو علم چیند جان تو هوا دارد
و آنکس که هوا را هم دانست که کارش — جز حضرت الا الله باقی همه لا دارد
شمس الحق تبریزی این مهر که حق دارد — این مهره تو جان کی زود وفا دارد

وله

تک ماه رجب آمد تا ماه عجب بینی — وز سوختگان روزه کی طلب آید
گر سجده کنان آید در امن و امان آید — در بی ادبی آرد سیلی ادب آید
گر در خور رحمت آید خرم چو بهشت آید — در دل نه جهد را ویران به طرب
گویی چو رجب شد این خرم دلان — جان خضری باید تا جان ...
آمد شعبان جدا از بهر برات ما — تا روز بپروردی از صدق ...
آمد قدح روزه شکست قدحها را — زد بر دهن روزه تا لذت لب
ماه رمضان آمد دان بند دهان آمد — تا منکر این عشرت بی باده طرب
سفراق معانی را بر سفره خالی — مشرق تو خلوت را هم چشم ...
با غره دولت گو هم بکد روز این — چون بکد روش نوبت از نوبت
نوبت بکداد و در و نوبت ... — تا برق وجود او خورشید عرب
خامش کن دیگر کو بسیار کسی گوید — کو جاه و هوا جوید یا نام و لقب

وله

آب حیوان خواهی هر چه کر جان دار — کز ذائقه خواهی تو اوراد زبان

جز گوهر بسند و بر جمله جهان خندد — وین چشم چو بربندد صد چشم عیان دارد
درویش چو در باشد شمس همه دریا شد — مشتوق چو او باشد در خود چه مکان دارد
چون تو خورشیدی قطره چه عجب باشد — آن قطره عجب کو خود خورشید نهان دارد
اینا که جهان بوده او شاه جهان باشد — ما بی که مکان بوده آن شاه مکان دارد
آن شد ندوش مطلق آن بحر عمیق حق — در آتش فردوسی چون ذره لعان دارد
گر کن تو غذای تن تا چند زنان خورد — دل را تو غذای ده دل بر زدهان دارد
شمس الحق تبریزی صد جان بفدای او — کز نور جمال تو او نور جهان دارد

وله

پروانه دل بینند شمع همه را زان باده داد — گرده آن پر طرب و او طرب وا داد داد
ذکر کرم گر جوش خبر برون کن ز کوی — انجم کفش او ده شب و تر از زین باد
مشتری این بیت خطبه نام ... — سایه این کیقباد و ابر سر ما کم ...
... این روز یاد کردم ابتدا — ... کشدم ابر و از عشق تو چون ...
... جشن چون بهار خوبی ... — وان دگر شد ... العباد
دست دل ... دست کرده دلا ... — بست ... شاد
... کشدم سرکشان ... سر ... — روز که مراد جهان می کشدم بی مراد
مثل بر نقش ساز تا ... — شکر کز آن گشت ساز تا ... نهاد
پای دل بوده ام ... دل بوده ام — شکر که ذره دل ... شد
... ازآسمان ناف ... — بلبلم از ریسمان باز روم ...
... فاعلات ... — محو شدم پیش ذات ... سخن
... الست ... گفت ... — هیچ هست کرد ...
گفت بر تافتم مهر تو دست ساختم — ساخته خویش را بس نکنم ...

گفتم تو کیستی گفت مراد همه [illegible] — گفتم من کیستم گفت مراد مرا
[illegible] دل و عقل و جان منو تبریزیان — از همه این سه داده‌ام داده مرا

وله

آنکس که زبان خود نترسد — از کشتن تیغ ابد نترسد
آنکس که بدید حسن یوسف — از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد — از لشکر بی عدد نترسد
آن حیران ز ذوق صحبت — از بخت و از لحد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید — از عاقبت ابد نترسد
چون گره احد ای بیاید — تا او بجز از احد نترسد
خاشاک که هر کرا او گذشت — از خواستن و ز کد نترسد

وله

تا باز سعادت ز جهان خبر افکند — زان مروی و زان جمله سعادت [illegible]
از حال کرامت عجب کرد شه و [illegible] — تیغ غزا [illegible] شاه [illegible]
روزی پسر ادهم اندر پی آهو — ماند فلک [illegible]
[illegible] یکی شربت کز لذت [illegible] — [illegible] سر [illegible]
گشته همه کس سر کوی تجرید — مسکین پسر ادهم تاج [illegible]
از نام تو بود آنکه سلیمان [illegible] — در ملک بلقیس شکوه [illegible]
از یاد تو بود آنکه محمد به اشارت — غوغای [illegible] شدن [illegible]
از بوی سر زلف تو شمس الحق تبریز — باد صبا [illegible] عالم خبر افکند

وله

صنما گر ز خط و خال تو فرمان [illegible] — این دل خسته [illegible]

عاشقان نقش خیال تو چو دیدند [illegible] — ای بسا سیل که از دیده گریان [illegible]
خنک آن روز و خوش آن وقت که [illegible] — ساقیان دست تو گیرند و به پیمان
[illegible] عاق [illegible] — عارفان [illegible] بر تو آن [illegible]
بت پرستان رخ خورشید [illegible] — بر قد و قامت رعنای تو [illegible]
[illegible] که تو در عالم علوی برسد — قدسیان رقص [illegible] گنبد [illegible]
هر عاشق دلسوخته مسکینی — شکری زان لب چون لعل [illegible]
جان و دل بر [illegible] شکرستان [illegible] — آب حیوان [illegible]
شمس تبریز تو خود بلبل باغ [illegible] — باش تا [illegible] روضه رضوان

وله

[illegible] — حاضر شده چون طفلان [illegible]
[illegible] — از غفلت [illegible]
گاهی سوی میدان گاهی سوی [illegible] — گاهی سوی [illegible]
[illegible] — [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] — ای یار [illegible]
[illegible] — [illegible]
خوبان جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] تماشا [illegible] — [illegible] تماشا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا لاجرم از عشق محروم [illegible]
[illegible] — [illegible] خوبان [illegible]
[illegible] رسوا [illegible] — پیدا شود [illegible]

[illegible]

گر بنده چه علت این فرماگیرانست *** با این رسوایی بازش همه جویانند
زیاد چه هرستان این بر چشم و دل مردم *** تا سوی کلاجین او رخ خود اسپه ی
خود را ز سفر مردم بر تیغ زده چدا *** وانگه پی مرز خی چون نی همه بالا
دل برده ز رنگ و بو زین عالم بی اصل *** بر رنگ رخ خوبان زین رو همه پرشانند
نه رنگ و نه بو ماند قامت دو تا *** مردان خدا باقی در سایه سبحانند
از خویش بیر کلی و آر بدان تعجیل *** آباد از اینجا شو باقی همه ویرانند
طوفان بلا پنهان گشت چون پیدا *** آن پیرو کدا ایشان در غرق ...
شمس الحق تبریزی اینها که بجا شد *** سرگشته بکوی تو آشفته و حیرانند

ولـه

ای آنکه از عزیزی در دیده جای کرده *** دیدی که جمله رشد نهادات کرده
ای یوسف امانت آخر برادرات *** بز و خشد از آن اندکی بهات
اینها که این جهان زا بس بی وفا بدند *** موت اختیار کردند ترک حیات
بسیار خصم داری پنهان و می ... *** کین جمله حیله کردی و ایشان
شاهای که با چینند چون حال تو بدیدند *** از مهر و از عنایت جمله ...
با ساکنان سینه خسپین که اهل کینه *** مانند طفل بنه ... دست و پات
اینها شکسته شده و نهان که اهل ... *** از تنگ بحر جنگی یاری ...
اندیشه کن از اینها که نه ز شبهات ... *** که جور نا از ایشان چون بی وفات
خاموش کن که پیدا از تابش ... *** چون ذره مهر جویان ذره ...

ولـه

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید *** یا نسیمیست که از دلبر من می آید
عجب این صورت عشقست که او از پی نخجد *** بر زمین از جهت قصد ... می آید

[illegible]

با کرشمه غیبت که جان طالب آد *** از سوی بی وطنی سوی وطن می آید
با کر و فر و جگر سوختنا پس ... *** مجمع کشیده از سوی یمن می آید
با یعقوب حزین پیرهن یوسف او *** مجو جان نفس کنان سوی بدن می آید
با نرگس گل ترقص دل ... *** با رسولیست ز نسرین سمن می آید
این چه تمثال هدا ... برد و *** مطلق دهانش بگو خوب ختن می آید
جگر پاره شده باز می پیوندد *** دل آواره شده سوی سکن می آید
بهر دای غم که شکسته دل ... *** بشکنم پشت تو چون روی حسن
بسته است همه دست تو خواهم ... *** که بدستم سر زلف چو رسن
خمش ای عقل ... *** خامه این دم که ز عقل شکن می آید

ولـه

سرو در ابری بالای تو می آید *** روز ماه مراخوی سیمای تو می آید
... خدمت ... چشم تو می بندد *** شکر بنده حلوای تو می آید
روز کز آید از نور تو زایید ... *** می مژده دهد بینی فردای تو می آید
شاخ ... سوسن شد آرایش گلشن *** زیرا که از خنده رعنای تو می
هر کز تو بگریزد با عشق تو بستیز ... *** اندر سر آتش سر غوغای تو
جان ... از پستی پیرهن ... *** در گوش من ... ابجام جهای تو می
اندر دلم آوازی پر شور ... *** آن ناله چنین دانم کز نای تو می
دو دست ... از تو شکسته ام ... *** نرفت اگر خسته جو جای تو می
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس *** زیرا که زمین و پس میهمای تو می آ
از عمر تو اندیشم ... *** پیش گرمیان تلخ از دریای تو می آید
شمس الحق تبریزی اندیشه ... *** جان تازه کند بینی صحرای تو می آید

[illegible]

ولـه

وصف جمال جانان اندر بیان نگنجد | شرح کمال حسنش اندر بیان نگنجد
سیمرغ جان عاشق در هر هوا نپرد | پرواز شهپر او در آسمان نگنجد
پای دلم فرو شد تا گنج عشقش | گنجی که از بزرگی در لامکان نگنجد
گفتم که حال عشقش در دل نگاه دارم | کش محیط مرکز در ناروان نگنجد
شرح هزار عالم اینجا چرا نگنجد | از جان مگوی کانجا جز جان جان نگنجد
ای کو عاشقانرا تشریف عشق بر شد | شکر فروره نیابد نوشین روان نگنجد
اکنون که تازه کردم ایمان بکفر زلفش | ایمان و کفر دیگر اندر میان نگنجد
ما را که یادش از دل کی یک زمان ... | نامش بهیچ بابی اندر دهان نگنجد
خاموش شو که ما را از عشق هر ... | در فهم در نیاید در عقل جان نگنجد

ولـه

لاف دانش میزنی خود دانی چه ... | دم ز دل میزنی و غافل ...
شیر با حلوا و بریان بیدی و دمی ... | دشمنانرا دادن حلوا و بریان ...
گر خدا را بنده بگذار نام خواجگی | پیش او چون سر نهادی باز ...
نام خود سلطان نهادی تا سلطان خدا | چون نمی ورزی سلطات نام سلطانی
رفت پنجه سال و هشتاد ... | تیر چون از شست پرید ...
اسب چوگانی خریدی گوی ... | چون نخواهی برد گوی ای ...
عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده | این عمارتها چو سر وادو ...
کار زحقی با تدبیر تو باز افتاده | چون تو هم تدبیر کار خود نمیدانی
نامه ... کسان گیرم ... | نیم حرف از نامه خود ...
چند کی کنی کردستی بیک ... | با چنین دستی چه دست ...

زبان گوی کزین پیش کار ... | این حکایت خود بگوی چون ...
... | کنش ... سان چون بخوای برد
... سود زد جان ... | چون نمی بای تو در زد بی جان ...
شمس تبریزی به دیوست ... | ... بعد از این ملک ...

حرف الراء

جانا ز بیخ کشیدم ز پارتا این کار | بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و هزار ... | هزار درد و دریغ و بلا و ناله ...
ز انکه دشمن جان خود ... | صلای دلان جان و صلای کشتن ...
... که مرا و بصد چنین آرد | ترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
جواب ... و دور و دار و این ... | برای اهل خویش جواب ... خود ...
چو عود و شمع نسوزد ... باشد | که هیچ فرق نماند ز عود و کنده ...
چو ... تیغ نباشد بجنگ ... | چه فرق چیز و گیخت ... جانها
... گشته ... از ان ... | که ای فسرده غافل بیاد ...
... آید و صد ... | شکار ... و دوان ...
شکار گشته ... اندرون ... | که تا حیات بیابد ...
... که اشارات عشق ... | نهان شوند ... کشتن ...

ولـه

... دشمن ... | بشارتست ... روی نگار
... کار ... | چنان بود که گلی ...
... | ز ...

ایضاً له

نگر موسی عمران که شد همه دیده
که ذره ذره او خیره از دم دیدار

برای شعله سپید و دیدنش ی
ز مقام تجلی و آفتاب ...

ز با مه و چو انیون فضل شه خوردم
برون شدیم ز عقل و بجا آمدیم ...

به پیش تو حال مرا و مرا ز حال ...
چو عقل اندکی داری برو مگو ...

برو مگوی جنون از که ره معقول
که صد دریغ که دیوانگی ...

رها مکن ...
که باده جنت ...

مرا مپرس ... اگر چندی کردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

غبار گرد ... هر ره باری
کرا ز حسن ...

منه تو بر سر ... خودای ...
کزین تو ... که کنی ... سود

چو هیچ کوه احد برنتابد این ...
چه ... ده ز دیگر ...

دران زمان که عسلهای نغز ...
بچشم ها ... پیه سال ...

چو ایمنست ... از فراج ...
چو نعل ... آتش عشق ...

بیا بکش تبریز جان چو شمس الدین
که تا ز چشم تو ... شود ...

برو خوش کن از بو ...
کجاست آنکه ... بالای

وله

بنفشه است خدا که چهره ...
... که تا عنبر ... با ...

چو عشق ... خواست ... باید
که خویش ... کند ...

ز لعل ... سر شوی
که ... لعل ...

ز لعل ... ازان ... آن دهان
... نبیل ... اگر ...

به پیش ... خود ... باشد
... چرخ ... پیل ...

تو ... آمده ... دراز
... چرخ ... چو ...

چنین که گرم رسیدی کجی آن سوز
کجی سیاه کجی جامه و لب ...

چه بی نگری چو سعده دوزخ
نگر که بر تو ... جل خالق جبار

شان که بر سر ... قدم ...
خدا کند که شدم پیر چین قدم ...

خدا ... جسم اولیا ...
که ... خویش ...

... علم ... بود ...
بجز ... کرامت ...

تو ... من عطا ...
ازان شمار شود بار ... روز شمار

... تبریز شمس الدین حق
... تو شمس گنبد دوار

وله

ز ... یک کس نمی شود بار
که درخت ... بازی ... طرا

ز ... طرار ... بیازاری
چرا ... خبر ... بشوی ...

... بنازی ... چند
... ازان ... میدان ...

ز ... بیا ... واعظ
... جهان ... آب ...

... همی گفت ...
... خواب ... که ...

... خانه ... آمد
... کجا شد ...

... تو ... ایشان
که چاره سازم ... عیال ...

... ای خانه ... صحبت
... بستی ...

... آن خانه
که چند و چند خبر ...

... کشاد ...
که ... پرسیده ...

... مشتی کل
... بستی ...

... گشادم ...
... که ... بنشینم ...

... گنجها ...
... گنجها ... شد ...

ایضاً له

ولهٔ

شال کاه کلک این نزد و دیوان … بیا تر کاه کل اندر شکاف بی دانشا

دمن کشاید تن با تو کوید ستم … طبیب آمد و ببندد بر دو …

اگر نه غمزهٔ او زد تیر عشق مرا … چرا است این دل من خون و چشم من …

خمار درد سرت از شراب ترک شناس … مده شراب بنفشه ببل …

در کوی تو بتالب و عشق که بدو پوست … چو روی پوشی ازان که است …

بخور شراب انابت بساز ترس و ربیع … ز تو بساز تو معجون غذا از …

بگیر جنس دل درین خود به پیمن … نگاه کن تو بقاروره عل یکبار

بخی گریز که آب حیات حق دادند … تو زینهار از و خواه مرغ زنهار

اگر کسیت بگوید که خوانت … بگو که خوانت از و خواستن …

خوان مرید بهار است … نه عاقبت بسر آورد سیده پر بهار

مرید چیست نیازی مرید خواهنده … مرید ازان مراد است صید …

چو دند کشت … نهاد و درده ماند … مرید حق ز چه ماند میانه مردار

بسوی باغ بیا و چرای نعل بیین … شکوفه لایق مرغ پاک کو مردار

چو واعظان خضر کسوت بهار … زبان حال کشای و خوش … شی …

جمال مفخر آفاق شمس تبریزی … طلوع کرده برآمد ز گنبد دوار

ولــه

ز درد مات کو او زند در جفا و لدا … نه شکرت بگذارد و نه بر سر …

بهر کجا که غم دل … هیچ جای منه دل و لا و پا مشتاد

شب … زار … از ان بگرد … بگیر عبرت ازین اختلاف …

ز جهل تو به دو سر کند می شود غافل … چه حیله دارد و … در کف …

برادر اسر د کار تو بار افتاد … گذشت بی سر و پا گشته …

گرد دار تو کجا خفته … بی وفا … که بر سر تو نشست افعی پدر

ز خوابهات کری … چو دیگ بهر تو پخت میرخو …

مزار تا چو جوی … شد … ببرد … حکم حق ز جانش …

جانش کرده که … ملول شد ز بیابان … شی

نماز رفت … کش … چنین کشنده بسوی چرا کوش

… اگر … که کردن تو به بست از …

درین دوار طبیبان … گزین دوار ید و ست …

… بگو و ببدشت … کش … که تا بکاش … بچه شیر …

… عاشق خود را چو … مرید حق دین … و دیگران …

… بیا … دور … تن او … سمان کسی که … جان شود …

… آمد … عشق … بام هو … قبل آن … تو …

… حال … درد … جان … کشا …

… عاشق را … تا طمع نکند … خوان …

… تریاق … که ز … دم …

… زعشق … کجا چه ز چنین … تار

… فلک … کجا چه تو بکر نقطه از چنین پرکار

… این هم گشایش … ترا بشر و باطلس …

ولــه

… عشق … چو … بیار بیار … ز … عشق انتظار …

کنار … عشق … رسید دولت کار … کنار …

بدست … ازان … اگر چه … بیا بیا … بیار

تراود دولت از دو خواه و از تو کی
گزیت از رخ او در دوام قرار
نگار کردن خون اشک بر رخ چشم
علاقه حب دوران در و که زنگار
ایا کسی که دهان شادهٔ چنگالش
ز ننگ و درت و سیمین طمع دارها
تو خون همی ز عشق تیغ شیر جهید
چو شیر خون نشود این طمع مدار
خوش باش و مگو نکتهای درد آمیز
ببند نطق و بسر خویش یا نگار
بر در بادهٔ مخدوم شمس الدین آویز
گزیت بادهٔ تبریز یا خمار خمار

وله ساقی نامه

بیار ساقی که باده بقا سر رود
ز هر کجا که رود دست جام جان ...
درای مست و خرامان و ساغر اندر رود
روا مدار تو ساقی رها نمیدن ...
بیار جام که جانم ز آرزو مندی
ز خویش نیز بر آمد چه جای سیم و زر
بیار جام خیالی که هم مزاج تو است
که مونس دل خسته و محرم اسرار
بیار جام شرابی که در زمین وجود
ازو هزار حقایق همی شود اظهار
ازان شراب که گر جرعه از آن چکد
ز خاک شوریده بر آید جان ...
شراب لعل که گر نیم شب آرد جوش
میان چرخ و زمین پر شود ...
ز می شراب و ز می ساغر و ز می ساقی
کجا نهاد و روان ها نثار بار ...
بیا که در دل من رازهای پنهان است
شراب لعل بگردان و پرده ...
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن
که شیر گیر چگونه است در میان ...
تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس
ز بوی جام و ز نور رخ جوان ...
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
نهاده جان بطبق بر کسی ...
ز مطربان خوش آواز نغره و دستان
شراب خورده که خاک کند رفتار
ببین حال جوانان که خفته اند ...
خراب سیصد و نه سال مست ...

چه باده بود که موسی بسا حوران ترک
که مست و پای بداد و دست زنجیر دوار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
دریغ ساغر شدند پس بسر و جیش
که زخم خورد و نترسید از آتش کفار
ز دار بادش کشتند و پیش تر ...
که مست و خنجرش نیست از یکی اسرار
ما بیان که بر وی ... عشق تیغ شدند
خراب دست بردند از محمد مختار
مدام ساقی بود و جای بود
چو از شراب خدا بود ساقی ابرار
کدام شربت نوشیده بوده آدم
که مست وار شد از ملک و ملک بیزار
کدام مسکر که آواز داده سبحانی
که گفت در ز انا الحق که رفت بر سر دار
جو نایی شد آب آتش و ساقی
که مست سجده کنان پیر و دلبر ...
آتش بنای کشت خاک رنگ آمیز
ز لطف این می آتش ز رخت عیش رخسار
از آن باده چو اگشت هدم و دماغ
میوه سبز و بستان و روز گلشن زار
چه روزی دارد و این چار اصل آمیزش
نبات در دم و میوان نتیجه این چار
بپیشانه می دارد و این ... رنگ
که خلق را یکی جام می برد از کار
بلطف صنعت صانع کدام را که کرم
که حکم قدرت او را بدید بیستار
شراب عشق بنوشیم و باده ایم
چنان که اشتر مست در میان قطار
بستی که تر از آرزو می عقل کند
که مستی که کند روح و عقل را بیدار
ز هر چه دارد و غیر خدا شکوه کند
از آنکه غیر خدا نیست جمله جان ...
... شراب طهور ... گاهی انگور
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
... زمانی چو ...
... آب سرخ ... کار
الست خم شراب خدا ...
... جیش گلی بگذشت طبع ...
بر اندکی ... قدر و نگاه ...
بر آید از سر خم بوی و صد هزار آثار

اگر داریم کاشانه‌ی فردوس
چو ما جز یم بلا اصلی فرود آییم
چو خلق عالم جمله تو خود و خواب
چو دل زیباد و گر دیم فرو ریدوس
نگاه دار از الطاف خویش انسان
بحق دوست نوبت که پرضیق ما
بر جهیر خداوندی پرستند آن
مکن تصور با طلب بگیر دامن
صفای مجلس عشقت تشیرین

شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
برگشت وقت فرود داشت عالم
تو آگهی و بسی دیده و دیده بیدار
دگر نه ذکر تو باشد بر آورد
دم بدم از بلا و عنا و دوزخ
بخش هم لحد تنگ فیض نور
برو چو حبه اسراف کان بود
که لطف حق بر باید ترا از
که آفتاب ز فیضش همی

ولــه

بیا هدیم دگر بار چون نسیم بهار
چو آفتاب تو ز رخ عشق
هزار فاخته بر بام کو کو
با سیاه خبر بار رسید
بهر کجی که از آن موج عشق پیدا
برای از دل و جان در دل صدف
چنبر آمد از چوب خشک
بدان خدای که خلق آفریده
بذات پاک خدایی که کرش
مصطفی و به اولاد پاک اعظم او
بیا هدیم ز مصر و بیت

برآ هدیم چو خورشید با صد
نکند . عقل شادی بهار
هزار قمری و طوطی بسوی
هزار موج برآمد ز جوش
بدو . . . از آن گشت صد
که تا شوی چو صدف
ز شمع او گل صد برگ
که خلق غافل هستند از آن
که در جهان نگداریم یک
که هیچ نوبت ما نیست
ز هیچ کار مکن چو که

ذوق کن چشکر شو ترا از سخن مشغول
نبات مصر چه حاجت که شمس

سخن گزار ببین کو دکان
هزار قند عشد ز لفظ شکر بار

ولــه

دم بدم یار کند هم یاد
اکثر الذکر هادم اللذات
اشکهای بهار شفق گو
تا رخت شو و جهت
زاه عاشق فلک شکاف کند
فلک از بهر عاشقان گرد
نه برای جناب زآهنگ
آسمان هم ز عشق می گردد
ببین که لولاک ما خلقت
دل که د عاشقان کردیم
چشم کن تا که جا بنهایند
مرده بیدار گشته که باشد
چون ترا زر و چون که چو تنگ
عاشقا تو باش همچو فلک

آه چه داد که شنود بهار
بشنو بدان خزان بی بهار
تا ز گل بر کشد دامن
تا ن آتشین از معانی
ناله عاشقان نباشد
بر عشقت کنید و دار
نه برای دو گر و عطا
خیز تا ما کنیم نیز
کان عشقت احد
چند کردیم کردن مرد
سه بدون کرده از دو
آتش و دود و آب
ی زبا شد تا غنی بازار
عاشق از گنت و جلکی

ولــه

گر تو خواهی دلی پر از انوار
در تو خواهی سماع با کیرا
بر کار و را سماع مست

خانه دارد تهی کن از اغیار
دور دارش و دیده
سنگرش دان اگر

ولــه

ولــه

وله

هر که اقرار کرد در باده مستانست | عاقلش نام منه کو خمار
به بهانه برون کن انهار را | تا شوی از سماع برخوردار
در میان خویش را برون کن نیز | تا بگیری تو خویش را یکبار
سایهٔ یار به که ذکر خدای | این چنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست | زانکه هر خار گل نبارد بار
خار بیگانه را ز دل کن دور | خار گل را بجان و دل بسپار
هوسی اندر درخت آتش زد | سبز تر می شد آن درخت از نار
شهوت و حرص و روح ساقی [illegible] | این چنین دان و تا نجان انکار
صورت شهوت [illegible] | همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر [illegible] | چون گشاید دیده [illegible] کفار

وله

آفتابی بر آمد از اسرار | جامه شوی کنیم صوفی وار
تن ما [illegible] | جان ما صوفیست معنی دار
خرقه با ماست یکدو روزی چند | جان ز عشقت [illegible]
بسته تست شاه را سوگند | با چنین سر چه یکی دستار
چون رخ تست شاه را شیدا | با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان | کشته بودی ز عاشقی هزار
عشق ناگه جمال خود بنمود | تو به صورت نگر [illegible]
این جهان همچو موم رنگارنگ | عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه | نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی | ور نگویم نمی گذارد یار

شمس تبریز راحت جانست | روح از دیدنت روح الاطهار

وله

مطرب عاشقان بجنبان تار | در زن آتش درون دل افکار
سلطنت عشق را خوشی | پرده را از درون سلطنت بر دار
تا که [illegible] طفل گیرا | شیر کی داد مادر غمخوار
هر چه غیر خیال عشق تست | تا ز خلقت سر برد گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم | پای در خون نهاده در ششدار
مطربا زخمهای دل می زن | تا نداند خویش خوش دار
پای آهسته نه که تا نچکد | قطرهٔ خون دل ز پرده تار
مطربا نام بر ز عشوه [illegible] | کز دلم برده صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی | کرده ام کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام ما که گوی | تا لب [illegible] بگشا
پادشاها بسی گنه دارم | ام همه صد هزار استغفار
شمس تبریز عیسی وقتی | هست در عهد تو چنین بیمار
لطف باید ز لطف تو بسی | بر نه راه اصل خویش خمار

وله

بگذار خویشتن با همه [illegible] | چون بگیرم خویشتن مرهمی اندر کنار
روشن باغ عشق بودم آن [illegible] | هر اوراق دیده [illegible]
هر گل خندان که در بندان [illegible] | دسته بود از خار هستی خسته بودانا
هر درخت و هر گیاهی در چمن [illegible] | لیک اندر چشم عامه بسته بود و بر قرار
تا کسانی در رسیده از یک طرف [illegible] | تا که بجو گشت باغ و دست هم زد چنار

ولـه

رو چو آتش کی چو آتش عشق آتش بر است | جان آتشهای مرهم درد جان این آتش است
در جهان وحدت شو این علت کنج است | وین همه وحدت از ضرورت
صد هزاران سیب سیمین شمری | گر یکی خواهی اگر کرده
صد هزاران دانه انگور از انجا پوست | چون نماند پوست انگورها ...
می شمارد دانه این نطق ... | ساده رنگی هست شکلی آمده
شمس تبریزی نشسته شهسوار | شور من ... چون بندگان ...

ولـه

خرم رخش کرده خسرو چو شیرین باده | کرده اسب جدایی ... بازین باده
از زمین و رخ و دیدم تو ... | یک عهدی بسته با یار چنین
کرده ام تعمیر ماکان ... | یک شبهای جدای یاری ...
ترمس همه را مر ... چون زیر بالین | انگ کردی ناز ... تو بالین
هجر زاد از حوالت کوه و صحرای گنج | ای تو اخسر و غلام و صد چو شیرین
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق | پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرین
التماس آتشینم سوی کردیم | جبرئیل از عرش گوید یارب آمین
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم | دین من شد عشق و ...

ولـه

مجرای شادی چون درخت میل نگار | کرده و چو شیری اسیر تو
اگر چه در بر ریزد کلاه بر سر تو | قبول کن تو مرا ... شک
درون تو چو یکی شمست پنهانی | بجز بقا بود هیچ نفع آن
کسی که بر عندی چو ب ... | ولی غرض همه آن تا برون
غبارهاست درون تو از خیال ... | همی برون رود آن غبار ...

هر جفا و هر زخم اندکی اندک از آن | روزه خیره دل که بخواب اگر بیدار
اگر ز خواب برآیی بخواب در پیچی | جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب به هلاکت چوب | برای مصلحتی باشد ... دل یار
ز آن سبب بر پر طریق حق ... | که بنده را بنماید معاش آخر کار
چون به پوست که و باغ ... | همی بنالد از او هزار بار هزار
تا برون شود از پوست ... | اگر چه پوست نماند اندکی ...
شمس مغز تبریز جان ها داری | شتاب کن که ترا قدر ...

ولـه

از حضرت باز آی از کنار ای کنار | آفتابی رو بنماید نوش را اگر ...
چون لشکرگاه آیی صد و دیده ... | و انکه از یک نظر آن ...
بر نار باده جان جسم را اندیشه | باده ما ترا ... از دو چشم پر
گر صبا با تو ... از کف ... | با زوی ... باید تا برانند ...
دست عیسی با کمر ... | تا به چینی کار ... تا به چینی
چون تو پای لنگ داری کو برا ... | گوش کر را سر ... صد هزاران
گر ندانی این ... | نه چشم ... اعتبار
اندر سودا از آتش ... | شمس تبریز ...

ولـه

بگرد فتنه میگردی دگر بار | لب بامست و مستی کو ... میدار
بگرد فرم بگو توجای دیگر | که ما فی الدار غیر الله دیار
بگرد و نقش جز بر کلک نقاش | بگرد نقطه گرد و پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کو ... | چو سر باشد ...

گرفتارست دل در بند شاخ — گرفته صعوه را بازی شکار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گران جان و سبکسار
رها کن این سخنها را فدا کن — بجو دوران که آمد شاه جبار
قلم واندیشه را گردن بریده — که آمد روز وصل و لطف دلدار
بلالای ساربان اشتر بخوابان — ازین خوشتر کجا باشد لطف یار
چو مهمانان درین منزل رسیده — بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاقان را روزی بیاید — چنین پنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید — دیبا اصل سخن سلطان گفتار

ولـه

جفا از سر گرفتی یاد میدار — نکردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو هستم — کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا بیدار تا شبهای تاریک — رها کردی و رفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی بخفتا — مرا دیدی نهفتی یاد میدار
نگفتی خارهایم [illegible] — کنون چون گل شکفتی یاد میدار
گرفتم وامت [illegible] — چنین کردی و رفتی یاد میدار
[illegible] عتابی من [illegible] — تو چون گوهر [illegible] سفتی یاد میدار
خمش کن اشک خونین [illegible] — که سنگ و خار سفتی یاد میدار
شادی یار را دستی گرفتم — دگر بار ار بیفتی یاد میدار
خمش از عشق شمس الدین تبریز — حریم دل برفتی یاد میدار

ولـه

مرا یارا چنین بی یار مگذار — ز من کم کن مرا اگذار مگذار

مرا گفتی که ما یار غاری — چنین تنها مرا در غار مگذار
بشارت داد آمد جان جاکر — مرا در هجر تنها زنهار مگذار
طبیب جان تویی عیسی [illegible] — مرو ما را چنین بیمار مگذار
ز اندک نیاید هجر [illegible] — ز من پرسش اندکی در بیمار
بیندازد آتش اندکی سینه — که بود آتش اندک خوار
دم یکست لیکن بار دیگر — ز من بشنو در این بار
ز غم خوردن ملولست این دل من — ترحم کن بر این غم خوار مگذار
چو دیدی شمس تبریزی این دل — درون سینه اغیار مگذار
خمش گشتم ولی از لطف [illegible] — مرا بی راتب و دار مگذار

ولـه

سرم از جان خود بیزار بیزار — اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان مدان [illegible] — که قربان تو باشد ای نکوکار
از آنک از دولت سر چه نگری — درون جان من چندلست ازار
بهار از من بگردد چون [illegible] — چو در دل جای گلشن شود خار
کنانم شمس لطفت سجده آرد — کای [illegible] جان زنهار زنهار
تن و جان کز خاک تو باشد — تن او سد باشد جان او [illegible]
تو خورشیدی و رخ روزی [illegible] — چو مرغ شب بیاید [illegible]
چو برگیری تو در شب ز عالم — چه پرها برکند مرغ شب [illegible]
[illegible] که لطف تو جهانیست — که آنجا کم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا چه صحرا — درآن عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی در فتند مرکب ماند — درون پرده انکار و اقرار

بنشید از شمس تبریزی نگردم | بگو نه زمن تو شد و هشیار

وله

آمد بهار خرم و آمد رسول یار | مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ | مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب بیابان رسیده اند | وز رو که تا عدت که انعام زار
گل از پی تو قدوم تو در گلشن آمده | خار از پی لقای تو گشته است گلعذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو | سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شده از لطف که کشاید | از تو شود شکفته و بر تو شود نثار
کوی قیامت است که سر بر زند | پرسیدگان بهمن و دی برده گار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی | رازی که خاک داشت کنون شد آشکار
شاخی که میوه داشت کنون نازد از شکوفه | بی کار آن بدست جمل ماند
آخر چنین شوند ... روح | پیدا شود درخت نکو شاد
لشکر کشیده شاه درختان بساخت | اسپر گرفته یاسمن و سبزه
گوینده سر بریم خوارا چه کند | ازرا به پیش معاینه در صنع کرد
آری چو ... نصرت خدا | زرد و با برادر از پشه
تا دیده دید نور تجلی شمس الدین | بشکفت دل چو گل که شکوفه

وله

ای یار شکرف ... کار | عیاری و عاشق و ...
تو روز قیامتی که از تو | زیر و زبر است شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم | ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل که من بمیرم | در گور مکن مرا نگه دار

زمی خواهی که زنده گردم | ما با نسیم وصل بسیار
آخر تو کجا و ما کجاییم | ای بی تو حیات عشق بیکار
از من بگی جان برید بادا | گر بی تو دمی زیم هشیار
اندر ده تو ده صد کمین بود | نزدیک نبود راه هموار
از کشش پای تو شدم مست | بنهادم دست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ | پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که نیست شد ز غیرت | از هر دانه که دارد انبار
ای پیاپی تو حرام زندگانی | ای پیاپی تو گشته بخت بیدار
ای کرده مرا ز دل فراموش | آخر چه شود مرا بیاد آر
از دولت تو بی زندگی تو | باقی هست و ... آزاد
یکبار بود رفت قب ... | کی گرد و طمع چرخ بیکار
تا نشکنی سینه میفزاید | آن خواجه عشق راز کنار

وله

کن کن ای یار مرو ای همه عیار | رخ رخ خود را بپوشان یکبار
تو دریای آلی همه خلق چو ماهی | چو خشک آورد ای ...
زنگو با دل شیدا گره فردا | که بر چرخ رسیدست ز ...
واعظ پرسید که ای خواجه چه خواهی | چه خواهد ... بغیر از ...
در دولت تو با شیم ندانیم سر از پا | چو سرمست تو باشیم سرود
عطاهای تو نقد است شکایت ... | ولیکن گله کردیم برای دل ...
از سر همه ... | زهی کاله ... لطف ...
... گه همه زرکش ... خسرو ... | مرا ز ... ده بیار

ولـه

ملالت تغزاید دلم را هوس دوست
جوابر تو بیابید برید من از سنگ
ز سودای خیال تو شد سستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کنون پای شکستیم
ببین دوست ببین دوست جمال شه تبریز

اگر ره زندم جان ز جان کردم
چو خورشید تو بتافت بر تقدیر
که داند چه شویم از تو چو آید که بدا
چو یغمان همه مستیم ازین جزو همه
که آن شمس حقیقت چو پنهان در جلد

ولـه

بر شکار من که مرا کرده شکار
دلدار من تو بی سر باز از من تو
گفتم وفا کنی و جفا می کنی بکن
ای آنکه یار نیست ترا در جهان
در ده از آن شراب که اول بداده
از آسمان فرست شرابی که آن شراب
دریاب دستگیر که در غرقه ایم
روزی مراد کار برآری بیک نظر
خاموش کن که رحمت شهنشاهی او
از مرده کن مرده در دست او

ای تو نه عیش ام و نه خواب
این جمله جور بر من مسکین
این جمله جور بر من تنها مکن
من در جهان نکنده که ای یار
زان چشمهای مست تو بشکن
اندر زمین نماند یک عقل
رحمی کن و خوش نشانم تو
آخر یکی نظر کن و این کار با
بنشسته است بر سر بازار
کردیم عشق مغز تبریز اختیار

ولـه

دل ناظر جمال تو و آنگاه انتظار
مردم ز دوری تو نظر او بسوی دل
در هر زمان که دام شب و روز میرویم
امسال حلقه نیست ز سودای عاشقان

جان مست گلستان تو و آنگاه خار
حوریست برین و نگاریست
از دوست بوسه و زنا سجده
کرده است باز گشتن از عشق

ایضا له

برخوان چنگ عشق نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
نزلی تو ودجان از خورشید جوهر
از نغمهای طوطی شکرستان تو
از بعد ما و ای هما صوفیان عشق
مستانه جان بردن جدا از دیدهٔ
آزادی جو تیر جسته ز قبضه کمان کل
جانیست خوش بردن شیشه از حد
جهان جانهای همه درون تید جنگ
همانگر فته المشل از عشق ادیو قطب
بر زد و زدلا از شمس الحق این پرس

کز چنگهای عشق تو بر جان تا
بگرفت جنبهای درخت و دهد شمار
این لعل را این گوهر بی لعل
در رقص شاخ بید و در دست
گوید که یکی کر را چون مستیان
چون سیل سوی کوه آزاد و قرار
او را نشانه نیست بجز کان کنار
در جار جالش ابد است کار
تا با خوا شوند از آن جان تا مدار
بگرفته امن از ول آن عجز
تا بر براق شیر معانی شوی سوار

ولـه

ای جمال خال خط شمس الدین
گر سال آن شیرین ذاری بگو
هر جا شتا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت چو الباس عشق او دامه دوم
ای شمس الدین مرخوش شدیم نی گوهرین
دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ام
شمس الدین در دل مقیم شمس الدین
ای نقشهای مرام شمس الدین
بر جان شمس الدین و ماغ و مرانم

عنبر و مشک تتار از چین و قسطنطین بیار
در بپای از دل مسکین و از دیگر بیار
نام شمس الدین ببر تا جان کنم بر وی نثار
حسن شمس الدین جمال عشق شمس الدین و شار
باز جام شمس الدین مستیم ساقی بیار
تا دماغم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس الدین در جان عظیم و شمس الدین العباد
می سراید عندلیب باغ و کبک از کوهسار
مین انسان شمس الدین و شمس الدین بار

ولـه

[illegible]

ما به پنهان مست شمس الدین بسی اندیده ام	بعد ازین ما و شمس الدین و عشق [illegible]
شمس الدین آرام جان و شمس الدین صبح [illegible]	شمس الدین چشم و چراغ و شمس الدین [illegible]
شمس الدین دوستتر از جان و شمس الدین شکرستان	شمس الدین آب روان و شمس الدین [illegible]
شمس الدین جام است و شمس الدین [illegible]	شمس الدین عیسی دست و شمس الدین [illegible]
روز و شب شمس الدین را ما بان شمس الدین	گوهر کان شمس الدین و شمس الدین [illegible]
شمس الدین جان جهان و شمس الدین [illegible]	شمس الدین صبح و [illegible] شمس الدین [illegible]
شمس الدین سعد فلک و شمس الدین [illegible]	شمس الدین لوح و قلم و شمس الدین [illegible]
شمس الدین عین کمال و شمس الدین [illegible]	شمس الدین نور جمال و شمس الدین [illegible]
شمس الدین خلد برین و شمس الدین [illegible]	شمس الدین آب حیات و شمس الدین [illegible]
شمس الدین نقل شراب و شمس الدین [illegible]	شمس الدین شمع و کباب و شمس الدین [illegible]
ای خدایی که ز دل [illegible]	آن خداوند شمس الدین که [illegible]
شمس الدین عاشق [illegible] شمس الدین [illegible]	شمس الدین شمع طراز و شمس الدین [illegible]
از خدا خواهم [illegible]	جان ما اندر میان و شمس الدین [illegible]
شمس الدین ماه و [illegible] شمس الدین [illegible]	شمس الدین نور و [illegible] شمس الدین [illegible]
ای دلیل بیدلان و ای رسول عاشقان	شمس تبریزی [illegible]
چند گویم در بیان من شمس الدین [illegible]	شمس الدین تو [illegible]

ولـه

داد جاروبی بدستم آن نگار	گفت کز دریا برانگیز آن غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت	گفت ازین آتش تو جاروبی برآر
من ز حیرت سر نهادم پیش او	گفت ای ساجد سجودی خوش بیار
گفتم ای سلطان سجود بی جان بود	گفت بی چون باشد و [illegible]

ولـه

ولـه

١٧٥

گر رنگ پایش برزم گفتمش	ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ از تابش [illegible]	تا برست از گردنم سر صد هزار
[illegible] شمس شد از سرای من	شرق با مغرب گرفته از قطار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل	عالم و آدم گرفته از شرار
شرق و مغرب جست مثل لامکان	گلخن تاریک جای بیکار
بود [illegible] گلخن تو [illegible]	با مه برگی بنگر آن نور و شار
تا ببینی نقشهای [illegible]	تا ببینی یار جانی در کنار
شمس چهره جام و روزن لامکان	تا ببینی روزن دل شهریار
چون بدیدی سوی روزن در نگر	تا ببینی روی آن شه بیقرار
[illegible]	تا بدان کز ما بگیری تو قرار
خاک و باد از عکس آن [illegible] شد	جان بیارید و بترک [illegible]
[illegible]	ای شب و روز از حدیث شمس [illegible]
شاه شمس الدین تبریزی مرا	مست بیدار و ز جام بیقرار

ولـه

قدرت نور محمد [illegible]	گرفت سر و [illegible]
[illegible] یک شاخ	[illegible]
[illegible]	شکار [illegible]
[illegible]	[illegible]
زیر بار [illegible] جان [illegible]	بگفتم آری ولیکن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولـه

ولـه

بسوزی گر دهانت آید وقت رمضان / بیاید روزه باز کسیم از گشاده
دلی چو جله دار گوام را و روزی / نیم چو سوزن گر ابروی گشاده
چو میزبان ترا مو رن نعیم و شیرین / کرم کسی بخوره نان خود و ولی بکا
خیالات منهاج شمس تبریزی / شکالات غربه زین عمر جهانی

ولـه

فغان فغان که بیست آن نگار یار سفر / فغان کرده بید و رنا نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست بجز وهم / که تا زهم بر هم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید ده سفر باشد / چو باز گشت شبان سایه شد سوار سفر
سفر بیامد و آن ماه عذرهای خواست / بجان زجان که شد این بنده و مسافر سفر
بگفتمش که ز دو بار پاشان بکند / که شیر کرد شکار و هم نخوار سفر
راست جان مسافر جواب این مجنون / ز دانه جانب یار شد مدار سفر
ره و بلب لب این جوی بالب یار / دلی که رست از این را بماز خار سفر
بروی آینه بنگر که از سفر آمد / صفا نگر تو بر رویش از آن بهار سفر
سفر سفر چو جهان یار غار در سفر است / تو بخت بخت سفر دان و کار و کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه / چو سیر روح و روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افشاند / چو ملک که بکشد وعده و داد سفر

ولـه

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر / تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
درا بحلقهٔ رندان که مسلکی است / شراب و شاهد و ساقی بی‌شمار نگر
بدانک عشق جهانیست هزار درو / هزار عاشق بی‌جان و بی‌قرار نگر
چو ره رسی تو بدان شه که نام او / بمحض شاهی آن شه که شاه وار نگر

بروید و باز کشی باز و رو از این سو کن / درین جهان پرانده و پر غبار نگر
خارده و مرکب که جست این فلک / غبار ده رنگ بباده که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چون که مه ببالید / بگاه شام و روانه شو بر مسافر
بروماه نیز چو برپو ذره پر کند زمیل / زبعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بیا بگر ملاحت ببوی کان وصال / نهان در غمزه بخمور یار خار نگر
بو لعل دمع ببوسید نقل که از / ز نقل بانگ برآید که حال کار نگر
زاهر نرگس مخمور شمس تبریزی / بو چین و حال دل و جان بیقرار نگر
سند لب بند خاموش باش اگر تو / بدان دو غمزه نشان پر خمار نگر

ولـه

… بکنند پا از دست نیکی بر سر / هنوز خواجه درین است که پیش خواجه نگر
… که خواجه بزرگی که طفل بود و نماند / که ریش خواجه سپید بود و کشش بنگر
… که چرا خواجه زیر بالا گشت / بدان سبب که گذشته خواجه و درگر
… بار پاره و پا خواجه کرد و عالم گشت / ولیک هیچ ز نقش تغیر سفر
… آن خواجه چنان بود که خواجه بنشست / ولیک مست چو پا روی رواپس
… و بلیاج و شیره از من / ز حال جنت … نقش بود هیچ خبر
… بحاجت و اعتراض ولیل / طریق دل همه دیدست و دیدنش …
… منکر مخدوم شمس تبریزست / طریق او رسته خیال مقال او رسته …

ولـه

… اگر مشتری شدی بیا در بر / دریغ با کشیدنی ز جهان …
… ز آفتاب زنقی پرده پاره شب / جهان جگونه منور شدی بگاه سحر
… بیابان تو زنقی زنگی سوی افق / کجا حیات گلستان شدی ببلبل …

ولـه

ولـه

ولـه

چو قطره از وطن خویش رفت بازآمد … مصادف صدفی گشت و شد یکی گوهر
ز یوسفی سفر رفت از پدر گریان … نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
ز مصطفی بسفر رفت جانب یثرب … بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
و گر تو پای نداری سفر گزین در خویش … چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه … که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی ترشی رو بسوی شیرینی … از آن که مر شجر از ترشی بود با بر
ز شمس مفخر تبریز زان عجایب بین … چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ولـه

ای رخت نکنده تو برامید وعده … آخر نظری کن بنظر کش نظر
ای طالب ای عاشق بنگر کالیس … بنگر تو چه جنسی و چه اثر بر
او می کشدت جانب صلح و ظرف جنگ … کز صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
مه تو نگهان او و ترا خشم جنبانت … او با تو سخن گوید و تو را گوش کر
او میزند این تیغ و مشکا و سپاهی بر … عیب است که بیش تیغ بند و خبر
برکار و خوری تیغ و خوری بر کشتی … تو تیغ ندامت بخور و سینه ببر
زان تیغ کباب دل تو گر نشد کاه … بگشتند صحبت یاران سفر بر
گر کاسه گرفتی که حلیمات نرزد … که جنگ گرفتی تو بتیغ و زر
زان شادی هر گل آن شاخ تو گردد بود … زر باز دهی و بنهی سوی نقد بر
پس چند کنی عشوه تو در مجلس گردان … پس چند زنی نعره تو در جمع گر بر
شمس الحق تبریز توی نور نبات … بگریز خلایق بسوی حشر و حشر بر

ولـه

گفت بهم چون شکر از دل تیغ که … آه ندارم که گفت نداری که

اگر کرم و دام کن ور نبود دام کن … جامه غلط کرده عاشق بی سیم و زر
آمده بود قمار کیسه پر زر بیاده … دو ده بر دار از کنار مقصود زر جیب
باز ز نانیم ما جامه درانیم ما … در تو زایی بیار کاسه چنین کرده
دام همه ما دریم بال همه ماخوریم … از همه ما خوشتریم گوی هر کوره
بر ده ز ان دیگر نه جامه در آن گل … جامه دران برکنند بیلت همه جان
گر چه من هوشیار بودم با اختیار … کشته یک مراعی تن بود
بیلت فرعون تن سوی جان بر کند … تا شه تن جان شود هر سر مو جان
دره عشاق ادهمی مر غرش اسب … گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت روی جو زحیت بکوی مل یا … قیمت اشک جو زحیت بگران نظر
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم … عالم ما برقرار عالمیان بر گدا
هر که بزاد او بمرد جان بو کل بمرد … عاشق از کس نزاد عشق نزاده
گر از این روزه رو تو قفا پس نشین … در تو تقاضایستی مشترا جون حجر
جون سپیر بی خبر … از نظر زخم درست با خبران بی خبر
رفت بمهر میوه شاه جهان شمس … تا که بیار ده کر قند و نبات شکر

ولـه

یار سرو دیدمش گرم روان جون قمر … گفتم بهر خدا یکدم آهسته تر
گفتم ای ماه وش ای شب ما یکش … ای تو جو خورشید و ماه سایه نه
گفت منم آفتاب … زانک یک تا بن از تو نماند اثر
رنگ کند سرو سیه واشد زخم شکلت … خشک لب و چشم تر بود از …
زیر پس چندین حجاب جان کز جیب تو … از پس پرده ترا یا وشده یا دیگر
جانب تبریز بیان ای جو شمع طراز … شمس حق سرفراز تا بود نقش و قمر

ولـه

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جمله دلها با خبر
پیش چشمت هر دو عالم پیش پس — آه زنهار صفای آن نظر
بر گذشت ای پسر آن خم مست — الحذر ای دل ز زخم آن بصر
اندر آن برکه آب خفته است — پاسبان زنهار و ره رفت
هر شره کز چه کند از ره است — الحذر ای عاشقان زو الحذر
خفته شکلی اصل هر بیداری — تا ز خوابش تو نجنبی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز تن — ای برادر پاره زن کرم تر
سر که آشنای ترکوی شهد کو — دست در زن در شکر
روح را تربیت جان بخش — تا ترا خود جان نبود مستی مگر
تا یکی صیقل زنی آیینه را — شرم بادت آخر از آیینه گر
شمس تبریزی — تا برآرد زنگ آیینه جانت مگر

ولـه

دم زنگ سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون کند آن عشق — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی‌پایان دل — میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخسارش ببین — لطف آن گلهای بی‌خارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر
طبع حیوان بهار — بعد از آن سیری و ایثارش نگر
گر نه دری عشق رنگ آمیز را — رنگ روی عاشق زارش نگر

این بیری — گر ندیدی عشق کارش نگر
ور ندیدی صورت معشوق — بر در و دیوار انوارش نگر
با چنین دشوار با زاری گراو — باز روی زر گشایش
گر تو یار شمس تبریزی شوی — دم بدم آشوب اغیارش نگر

ولـه

عقل بند رهروان است ای پسر — بند بگسل ره عیان است ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب — راه از این هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی — این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست — عشق بی‌دردی فسانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش عشق — جان کز تیرش در کمانست ای پسر
سینه کز زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبله کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت — کین جهان از تر جهانست ای پسر
بین و آن بربند و خامش چون صدف — کین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریزی برآمد شادمان — چونک با سعدت قرانست ای پسر

ولـه

جان من بجان تو بستست بهم بگر
ای دلبر شکر شکن دریا بده رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکته تو درهم
همسایه نابودی چون چهره تو بودی
یک چند شبانه بوده ام در این خانه
چون محو کند دامم نوبر و بنه خوانم
از تابش آن کوره مسکین بگرز گرم
مس باز بجوش آید بر تو شش مس
تا مس بس کو آن یادم جان دربها

هر رنگ شود از تو گر خیره بود گوشه
ای شکر تنگ من از تنگ شکر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم
تا یکی کردی ای خوش قرار دور
تا جز تو فنا کرده کاسه سو تا بر
زیرا همه کس داند کاکسیر بجوشد
چون گشت دلش تابان تابان آتش بکور
تا باز بپرسش آمد اکسیر که از
جان یافت از و رونق ای برده

ولـه

چو در رسید ز تبریز شمس الدین چو قمر
چو دری از و رگشت دیده دیده
زشت خوره زنان شین او بود هر بار شان
چشم نفس دنی دری شد او نتوان
که اصل او همه خاصیت ز مرد
درخت هر که از و برکشید جان
کنون که ماه نهان شد ز ابر بی کسی
ز قطرهای دو دیده زمین شده سبز
بگر حوالت رحمت او ز خیزد
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
تو طالب خبری که نشین بی خبر

بیت شمس و قمر شش مه
مقام دیدن حق دادت دید ای
تنک بجو کن پیش از چشم
کز نفس بی نکشاید برون
از آن بیت در اثر دهای نفس
زادها دهای ففار ززرخهای بر
ز ابرهای دو دیده فرو دوید
اگر نه قطره برآید بحق نگو
ازین سبب هر دو دیده بگرم
چو گنده اگر بود از جمال
کرده ای خبر از آن هیچ سک سر

گفت برو ده ترا در ده شوی کرد
چشم خود را به پستی نگر اگر نگری
جز در نشین شو انگور باخم سرکه
پلید چیله تو سوراخ کن چو جوی ترکی
کدام نحو خداوند شمس تبریزی

گر شوی مرده بود و خود زمرده شوی
سرکی هیچ و جز بین چشم فروشی
شراب او ز تی شد حریف انبست
برون گریز ببود و سوی شهد شکر
نبات پاک خدا گرت خمره ما

ولـه

بیرون آورد ای حریف دردی من بجو
این جگر از تیر ابد چو پشت نار
من بیا کردم جگر را هر چه کرده کو بشنو
بنده ساقی چشم مست آن غزوی
گر بیایم بگویم انگه غم بیخود و در
شادی کان از جهان اندر دل آید بحر
این دو وراث شد مادر جان شادی
باز خوبان را زین مرد و زاش ای
این شادیست غم و ندیدی هم رود
این شادیست غم و پس شادی رود
بی غم دیدی شادی زی غم دید
پاکی ز آن تنگی پاکر ماری کشید
جز شمعی نقل چندان کاتش بخود
جز گه خورشید جان آمد و یا شمس الدین

جان پیر کردم ولیکن تیر آن گرد
رحم کردی عشق تو کز عشق تو ببرده ام
برده ام زان گر من این سخن گویم
گوشه ورست خشم فارغ از خرد
رهبانه از دور بابی از برای
شادی کان اندر دل آید زی کان شکر
این یکی ازرق قبا و آن دگر زیدان
سلمی اصحاب کهف خوش حسبان بی خبر
چون چه بینی اندر آن کرد شان
ترک شادی کن که این ور بکلند
چون پی شادی روی تو غم بود آن ره
تا نماندش غم و هم خوب
کاغذ به نقش صورت ننگ در آب
اینک ای گردون برآمد خیزد ود

ولـه

مرا آن اصل بیداری دگربار به خواب اندر
بیا ای فیلسوف مخموری گرفت از سر گرفت

چه حیله کم که غافل از خود و از دم عمل
دگر بار آن کامل دست ابدی ساغر

مرا گوید نیکویی کن تا جهان از کدار
چو مر خوردی و مسکینی گدای مسکینی

چنین زاری و تفریقی تمام الحق با بر
اگر حقی و تحقیقی چرایی در زوال

از اینجا که ترمیز اید شهان را عاری
ملک بودی چرا باید که باشی

مرا گر آن زبان بودی که رازی بگشودی
مران جانی که بشنودی

از آن دلدار دریادل مرا مایست مشکل
که بر آن می‌شود سینه از آن

بود وقتی که آمد خیال او ز لب اندر شکل
مرا پرسید چونی تو بگفتم

اگر جان بود ما را شمس حق باز نیا بار
دلت بشکست یا ما را

ز انفاس سر ز لب تو شمس الدین تبریزی
هزاران و اکشید از آن

وله

مقبل شد جان و سدره روان ای
باده ازین درسه کر ایجا کرافت

عشق شد ده لذیذ جان حجاب اندر کبا
باده ازین درسه کر گفتم بس عیان

چون ز مقبل جان و دل رخاستی پر من
این یقین و این عیان هم در کات

مرده کر از خود نقشت او نشد تمام
عشق کان از جان نباشد

سینه خود را هدف کن پیش تیر کار او
انکه تیر عکس اش اندر کانت

سینه کز زخم تیر جذبه او خسته شد
بر جبین و جهره او صد شانت

گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
شوق جانان سخت نیکو ز نانت

مرطی کر کار روانی تا ز تازان مرد
عشق را بنگر کر قبله کاروانت

سایه افکندست عشقش همچو دامن بر
عشق جون هیاو او بر آسمانت

عشق از کسی برون از من برون انشق
عشق در کشتن جو ابر در فشانت

ز جان من رسم جون بحش ساحت
در مقامات عشق خود را مارز جانت ای پسر

عشق کا دهقان بنازکان ز نرم است
عشق کا پر دلان پهلوانت ای پسر

هر کرا در عاشقان بعاد فانا بند
خسرو و شاه منش صاحب قرانت ای پسر

این جهان پر فسون از عشق تو مست
کین جهان بی وفا از تو جهانت ای پسر

این دهان بر بند و خامش کن
این زبانت در حقیقت خصم جانت ای

مش بی ناصد جان شادمان اندر
چونکه با چشمش خسرو زنی ترانت ای

بیتهای این غزل کر شد از لذا
پرده در یکر شد و ای معنی نهانت ای پسر

وله

باچندی بی من زانکار تو بار آخر
من با تو نیکویم ای پرده پار آخر

باشده ابری ترم مظلم و هم باران
تاریک مکن ای ابر یک نظر یار

بی حلقه ما ما از بهر جیدت راه
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر

یا کور کسی کو دید کین رشته بیرون
با بسته کسی که می‌دید کین جانت شکار

الملک در ده کس انشاهد کر
یا با نظر حیران از جشم خمار آخر

چون هیچ تو شیر پلنگی نامشی
از حلقه جان با دان بکذر بکنار

در قلزم مجدی شمس الحق تبریز
طوطی شکر بین بین حق با انتظار آخر

وله

ملذ برکی بله زیر کی بله زیر بلذ
بله کر جنبش جانی جرو باده بسر

همنشین دنیا سا بنشین این بسر دنیا سا
بکذرین چند دمغا ساکر جو دیگر

گر ز عشق نیستی سر را بدستی
شب من دور شدی زد دی

بله بر چه بله بر چه کر نه خورشید بسر
قدم از خانه بدر نه مکانه ابسر

سفر از ماه نهان کن سفر از جسم کان
ز زلال آب روان کن بین آن اب

[illegible]

در بلبل چو شنیدی سوی گلزار دوید | جو بیان باده رسیدی به ما کنون تخت
بله بره که به بر گوش نا خته کر کر | کز طلب کار ببینسای همه رو نزد غم

ولـه

نیست در آمیختی گر از شکر | با مه که چنین بنگر با مه که جهان بنگر
هر چند که زهر از تو کافیست شکرها | زان رو که جهان نوری یار انکه جهان
نوری که بیامد کنت و پای تو پای اشد | منیش که درویشان در پا بنگر خوش
مدهش که ترا می نگرد خود چنین شود | ای نور نشسته تا پای از پای بکوه
چون در جهد خلق گری تو پر از زرقی | ای انکه ترم غرقی در خون دل این
گر زانکه کمر داری دریای ز چشم من | در سنگ نمک داری اندر رخ من بنگر
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی | صیدی که زره به شد دار ابکی

ولـه

بین که آمد بر کوی تو مجنون دگر | بین که آمد بتماشای تو دل غمزده
عاشق روی ترا کنید که رو من نکشد | بنگر ستی جای دی بر سر کنم
عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی | ترکوان و تو بدم بر دلش
عشق روی تو بشکست سوی جهان و دلم | که ندیدست چنین رخ گلگون
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد | که ندارد بجز تو تماشا
کو درین خانه یکی سوخته مفتونی | کز شبها شنود ناز مفتون
از پی شکر تو اشک چو اطلس بارم | چاره ام نیست جز ان اطلس گلگون
شمس تبریز ترا چون نباشد کمان | گر گشتست ترا چشم تجزون

ولـه

انا نحنا عینکم فاستبصر واعتبر البصر | انا نقضنا بینکم فاستبشروا [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

باد صبا خوش خبر شده بیا در دل من | جانم فدای [illegible] بستان [illegible]
شیر او جوش شود و یه انبا گلشن شود | چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
ای قرباو فدای شده [illegible] لطف صد چندان شده | جان جهان خندان شود چون [illegible]
[illegible] آن ضیاء آن حضرت [illegible] | باد [illegible] از خدا [illegible]
[illegible] | [illegible] اندیشه [illegible] روز و شب [illegible]
صد آفرین [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
از عشق آن سلطان [illegible] | [illegible] جان من [illegible]
[illegible] | والله [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کی [illegible] | [illegible] شکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] لقا [illegible] پنهان [illegible] | مخدوم شمس الدین [illegible] تبریز [illegible]

ولـه

الخمر و عشق جه بهتر | الخمر ز وشی ای برادر
یا ساقی عشقنا [illegible] | فالعشق بلا بذاک ابتر
[illegible] صنعت و دکان | ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تترک [illegible] | الخمر [illegible] خر
کم جای جفا عتاب کن | ای زنده کی هزار مضطر
[illegible] کان حنظله | [illegible] بذاک یوم [illegible]
جان [illegible] | هر شه که رفت کشت [illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

ابرار کت ... بیرون خرا / فی ظل جنابک الخیر
خود دل و همت کر برنی باد / بر رکب پشت ریش لاغر
من کانک لا اشتری نصیب / و کارض ... اک ... [illegible]
بگذار کی جرعه ضعیفی / در روضهٔ رحمت محرر
یا ساقی هات لا تقصر / یا طول حیاتنا القصیر
در سایهٔ دوست جان بودن / چون ماهی بیان کر ...
... خطرا انشا و طیب / من کاس ... [illegible]
والفجر لذی لیال عشر / من ... [illegible]
ما را یاران دگر بیاسا / هم بر تو ... چون ...
آمد شان شهاب الدین / وا کر غزلی را مکرر
مخدوم شمس الدین تبریز / هستیم ... [illegible]

ولـه

روی چو زعفران نگر اشک چو ... [illegible] / ... آن نگرای ... [illegible]
... [illegible] / زان لب مست ... [illegible]
زان شکر ... آب حیات ... / جان و دولت ... [illegible]
زان می ... [illegible] / لب بگشای ... شکر ... [illegible]
زان همه ناز و سرکشی زان همه خوبی ... / ... [illegible]
زان همه لطف ... [illegible] / زان همه شیوه و ... [illegible]
ای تو ... کدام زندگی / از تو ... این بگذارد
از همه ... [illegible] / چون تو ... [illegible]
از رخ تو جدا مباد ... / ... تو ای خدا مباد ... [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

عشق ... آن کسی کو نکره جنان ... / هیچ ندیده جان کسی صورت ... [illegible]
آمده توای صبا از بر یار دل ربا / جان بفدات مرحبا ای تو ... [illegible]
چون که رسم بیا و ... طرب ... / زان دو حبیب شاد ... [illegible]
تا که ز فنا ... بنده و ... / چون که ز پا در آمدم ای قدم روان
... شمع ... [illegible] / باده بیار ... [illegible]
والتها ... [illegible] / ... [illegible]
پادشاه شمس الدین ... [illegible] / ... [illegible]
... شمس الدین ای ... [illegible] / مستی باغ و یاسمین رایحه جنان ...

ولـه

بده آن باده بیار باده بیا اولیتر / هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
... چه کند خوبتر از ... / سجده پیش ... رونق سما اولیتر
یک فسون خوان صنما بر دل ... / غنچهای ... صبا اولیتر
عقل را تبله کند ... [illegible] / در کف ... اولیتر
... [illegible] / که ز دریا ... خورشید عطا اولیتر
... [illegible] / چون که در جنگ ... [illegible]
چون که خورشید برآید ... / هر که سرمست ازو ... [illegible]
چون به یکدم ... [illegible] / ... [illegible]
ساقی ما ... [illegible] / بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
صورت ... آینه ... [illegible] / داد آینه ... لقا اولیتر
... [illegible] / بلبل ... [illegible]

ولـه

[illegible]

روی بنمای بما که من مستور
ای بهشت آسمان چو هستی دور

یا بگو جمع عاشقان زنی بس
آمدیم از سفر ز راهی دور

ای که همچین جان خود داری
صد هزاران بهشت و حور و قصور

سر فرو کن ز بام و خوش بنگر
جانب جمع عاشقان رنجور

ساقی صوفیان شراب ای وه
کان نه در خم بوده در انگور

زان شرابی که بود نوشش او
درد کان را برون کشید از گور

ختم کردم بدو بدین جای
که ز بویش اگر شود مخمور

جام صافی که شمس الدین داد
هر که یک جرعه خورد شد مسرور

وله

اندیشه را رها کن و اندر دلش مگیر
زیرا برهنه تو و اندیشه ها حریر

ز اندیشها برون دان باز ارتع
آثار بارها کن ای سخره اسیر

آن کوی را نگر که برون ز صورت است
دان جوی را که زو شد گردنده آسیر

خوش از عدم می برد این سبزه زار
وینک کان می این صد هزار تیر

کی چون بری بکوه برون از سموم
ای دست می سرشته در غیب صد خمیر

ای آتشی تو دل و صد افروخت
نانی پزد دکان نهاده و زجان

از لوح خاک ساده کند هزار نقش
وز جوش خون باده که خمیر

شی اللهی بکنی و آمد خدا ز چرخ
زنبیل کشا که در آمد ای فقیر

رفت آمد آن نزاد و زمین همه
از مطبخ خدای بیاید زله خیر

انکس که من رسولی بفرستد از
انکس که از جمال برون ای

وانکو ز آب نطفه برآرد همتی
وانکو ز خواب فتنه گشاید

گلگونه کرد رخ دلبران
سرفته گر ز دست رخ عاشقان

اندر عدم نماید هر نقطه صورتی
تا این نباتشان بشتابند در بر

زبان بدم چو کنم خمش شرح کنم
خود شرح آن بگو بدیگر روز خواهیم

وله

در سماع عاشقان رو در تماشا بنگر
گر سماع شکران اندر نگر دیگر

نیست هست توی در میان شور
تلخ و نمکین اندر توی در میان شور

رب المشرق و غربی تا قیامت
گر تو خواهی بیخود روی و شب و روزی

در رنج و در دیده دان چو بگرد اندر رها
گر برهنه مرد بودی مرد بودی

بانگ مرغان میر سد بر ... شاید
یک اگر خواهی که پری با برادر خش

نقل تو در بند جان و مطبخ تو در بند
مست ها اندر خمار و دستها اندر

مست و ما فتان آمد زان عاشقان
جا نصر الله با بشر و هذا بشیر

گری خود را دگر با خوج گروی ای
هر کرا اینجا کرم باشد آن طرب باشد چه

یک امیدی را که گری چون
پس آن خورشید گری ذره باشد

همچنان طیس بکش ها با مرا ای با
بس بود بسیار گفتن ای نظیر بی نظیر

شمس تبریزی برای گلعذار ما ساند
شاد باد جانش از فضل خدای

وله

راز ما اندر میان نه دوا مگیر
بنده را هر لحظه از بالا مگیر

تو نگر دان که هر چیز از کی
گر خطایی رفت آن از ما مگیر

روستایی که منم زان توام
روستایی خویش را روستا

جان را در عشق استا کرده
خود را شاگرد دیگر استا

در ز ذوق می گیری کلی
تا بنالم کریت اینجا مگیر

من خرشم کش که تماشا کن توام
تو را خود لایق دریا مگیر

از الست آمد صلاح الدین ما | تو مرا امروز از فردا مگیر

ولـه

نحوست لب آمد بانتجاع شکر	که از لب شکرین بخشش کند دهان
ترا رفیق مسیحا چو کرد گرازی	نظر مکن که نیابی ارتفاع شکر
لب تو است که شکر زمین او رست	ز منتظر که رسد فیض ارتفاع
شکر بوقت شکر خوردن نصیبی	که بر مذاق دلها بود متاع
بسته دل از روز آن بی ترنم	که از غم تو بمانم ز انتفاع شکر
دمی نبات که دارد دل که زی	اسیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان به بند و بسته شکر بی	که تا بجان برسد خوشی استماع شکر

ولـه

ای آینه تقریری جانی هر چیز دیگر	ای آنکه در ضمیری ای هر چیز با
اسرار آسمانها از اندیشه نهانها	احوال این و آنها دانی چیز دیگر
تاریخ هر گذشته برانی و فرشته	خطهای نانوشته خوانی هر چیز د
از غیب جمله یابی مستغنی	زو سینه غصه ها را رانی هر چیز

ولـه

دی گذران دیست یادار	دل برگی از دو دست
رهبر شده است میکند	او خود چو جواست خوش
ایمن دارد ترا بحیلت	و انگاه کمین کند چو تا تا
از دور نمود هر ترا گل	نزدیک روی بود همه خار
طاوس نمود بر تو خود را	از خود سگان چو مرد جو
انیست بشش او مسعود	رویش صفت دهان از

اندر دم اوست تا دو دوزخ	و همانش نکو که سوز ذات
این نقش جهان مرجا در آمد	دردی پنهان شمس آن یار
مرد امن اهل دل من و دست	رند لق بیا ز سر بغل آر
تا اندوشان بر ما شوی پاک	آلوده مشو که هست مردار
زیرا دوشان دم بهشت	می آید از جهان انوار
در جنت اندرون ایشان	در دید مردم هزار از یار
بگرون گل و یاسمین و سوسن	بر طرف ریاض صحن گلزار
بر سوی ساعهای گلکش	از نای دو دف و ترنگ اوتار
دردی ز شراب و آب حیوان	با شیر و عسل روانه انهار
خورشید نتابد اندر آنجا	جز دوری جمال حسن جبار
نه خورشیدی که خلق خوانند	کز وی بیند یار دو انهار
بل خورشیدی که دیده ها را	مقصود همه بود ز دیدار
گشا در بیان برای غیرت	با خویش چو حاجت سر کشار
از خلق بکردی شمس تبریز	غیر از حق نیست هیچ دیار

ولـه

در عشق رخان همچو گلنار	می سوز چو عود در سر نار
نا دست ترا ازو نواله	می نال ولا بدام می زار
جانی که بخورد باده عشق	در دام فقد چو مرغ تا جا
آنکس که ز عشق وا رهیده	هر گز نشود بمرد هشیار
برخیز ز خواب و رو بعشق	تا بیند دیده بخت بیدار
اسرار درون بات و هوش	کو محرم دل که بر دید اسرار

[illegible]

مندیش ز تیغ جدایی … تا زنده شوی ز رب جان
سنگی ببری و لعل آری … با عشق اگر کنی تو بازار
یک جان بدهی و صد ستانی … بسم الله اگر تو بی‌خبرید
جانی که بدید چهرهٔ دل … گر کشته شود اسیر پندار
جانا تو ز عشق شمس تبریز … کشتی ز وجود خویش بیزار

وله

ای نوبهار رخا تکی خانه ما را از این سبکی … بسته لعل برگشا تا نشود گران [illegible]
ساقی روح چون تو پی کشتی نوح تو … تا که نیست ساغرم خون جگرت [illegible]
طعنه مزن ز این کین رومی گر گریزی … هر دو جهان یکی بود گر همی [illegible]
آن طلعتی که نقش کرد چونکه بدیدش … گفت که ای حکم شدم این فلک [illegible]
جان جان چرا چنین [illegible] … هر دل من درآ ببین هر نفسی [illegible]
عشق بگوید السلام [illegible] … خشک لبی و چشم تر باید [illegible]
چونکه جمشیدی این دورها جلوه طرازی … شهره یک ستاره بنده او دو صد [illegible]
فاش بگوی شمس الدین ما عاشق [illegible] … [illegible] مست [illegible]

وله

مرغ دلی [illegible] سر باز از نظر … طبله کالبد آورده‌ام آنک [illegible]
بر سر کوی تو بر جبهه من [illegible] … شانها در شب ما در سر و [illegible]
[illegible] تو در من [illegible] … شانه‌ام محرم آن زلف پراکنده [illegible]
از ذات تو گشته خیالات [illegible] … کرده‌ام را شکلی شد تو چون [illegible]
من ندانم چه کنم گر شکرت [illegible] … ای یکسها شده از ذوق شکر [illegible]
پرده بردار صبا از بر آن شمع قبا … تا زمین برادر که [illegible]

[illegible]

چند گویی تو بجو یار و از دوست [illegible] … در دو عالم بجو دیار مرا یار دیگر
چون تو درمانده دل خواجه و اگر [illegible] … ماه و خورشید که دیدست [illegible]
چونکه در جان منی بسته [illegible] … شمس تبریز خداوند تو [illegible]

وله

[illegible] تو را صد ورد … خوی من کی خوش شود ای یار نگار
من تو مستم چون [illegible] … با تو مستم چون گلستان [illegible]
[illegible] نگارا هر چه گویم [illegible] … من قبل [illegible] قتل [illegible]
[illegible] … خون ما [illegible] باز دید [illegible]
آب جان [illegible] … خاک با بری کنم تازه [illegible]
[illegible] که پنهانی [illegible] میدان [illegible] … تا جهان [illegible] از حسرتش [illegible]
چشم ای دل تا توانی [illegible] بر بگیر … گر ز [illegible] کنار [illegible]
[illegible] لطف حق آمد هر چه [illegible] … خواه شهد و خواه زهر و خواه درد
[illegible] گاه غم گاه شفا گاه الم … گاه درد [illegible] گاه شراب [illegible]
شمس تبریزی [illegible] العشق [illegible] … ای ز [illegible] پنهان [illegible]

وله

[illegible] رسول از طرف شهر یار … با فرح وصل [illegible] یار
[illegible] … سجده کنان سرو و گل [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] … باده [illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] … [illegible] صفات [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] … آب [illegible] کنار
[illegible] … [illegible] وصال [illegible]

[illegible]

نور حضور دولت مخدوم تبریزیان | شمس حق است کرو مشرق کان

وله

مرحبا ای شاه باقی پادشاه کامکار
این جهان و آن جهان پر ورد غلام ات
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
داران رفا خوان فقر با از تنگ
ترمانی را که خون مستزاران
انکسی و پا این اسرار لطف با کرام
ای کرامت محو کرده جان کرهنده کر
ای کر تو از اصل کان زر کر مر پرده
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی

صبح کشش مهروان و پادشاه مرتبا
کر نخواهی بر مشش تن مدهی خواهی
نابع آورد جله کانرا انشب
دره نقاش شکن جله نقش
ز آتش اقبال سر هر دو از
ای وجود خود بر آید نیز فقر از این
چون زر رخت خندان از ازل
پس ترا از کیمیا های جهان
تابش آن کیمیا را بر مس انسان

وله

گوش من از من شنید کرم زبان
تازه شده باغ جان گفته سخن کل
سوسن با ده زبان گفته بگوش من
کشته بنفشه و تا کوش نهاده
نوس و قزح باری بر کره سحر
از طرف کرم سیر بلبل درمان
دانه های اندرون زنده شده
نیست از این پیش صبر دل اشارا
مخدوم تبریزیان شمس حق و دین

کرده یک جسم من جسم و کرداکان
رقص کنان شاخ بید بر طرف
مرده تراد مرا از خبر نو بسته
دست کل از جراحت سوسن خاره
کرده کز پاش باز قید قفس
بر سرشان می کند جمله درخشان
چو بانک سرافیل عشق چنگ
نیست بند می زلف لولیکان
بر صد اسرار بان زده کن باز

وله

دوره خورشان بود کز پس آن پرده
آید خورشید وار ذره شود
جز که این روز نامت روز دل افروز
جز که رستیم ما بند شکستیم ما
جز که جان آمدست جهان جان
آب حیات آمدست روز نبات
بنده آن پرده ام کوش کران
کمر را چون بدید کمر و کرمی
ای بی هم نکو نشان
کن اکر نامت شمس

با رخ چون آفتاب سایه نماید نکار
کان رخ بیچون بهار دید پس پرده
از جهت سوز نامت مشق زمین
جز که رستیم ما تا به ابد زار و زار
تند نبات آمدست از صنم قند
دست ز نان آمدست ای دل
تا که بکوشم دمان آورده آن پرده
آمد کوشم کزیدن بالای عیار
سر بکشم من ز دوست سر خیش
مرد ای اند ضمیر مرغنی ای نگار

وله

افزار اشب وصلت و بشارت و ایثار
ذره در خورشش نکنجد ز تراهای لطیف
جدی را بین بکرشمه با سعدی
مشتری آب دانیده سوی تیر و زحل
کت و صبح که چون ببود ا
دلو کردون که از آن آب چه آمد
جوز پر خون نکشیش میزان بر
بر نور چو ریسمان سوی مه بر دل
اندرین عید به دو کاو فلک قربان کن

کر سوی چرخ عروسیت کنادو جهاد
همچو بلبل که شود مست ز کل فصل بهار
حوت ببین که ز دریا چه بر آورد عیار
دو جوانی تو ز سر کرد بهار زده
کشت ما نقش ز خورشید شرف آثار
شو و آن سنبله خشک از کف یار
حمل ارزان که خود کی بکریزد بجای
شب روی بشد کرفت از هوش
کرنه چون سرطان در دلی کرد

وله

[illegible]

وله

این ملکست سلطان وقتیست — هرچه گوییم از آن گوش سوی بینی دار
شمس تبریز دان هیچ کرتو در تابی — روز روشن شود از روی چو ماهت

وله

رابگاه و دوای ساقی کریم عیّار — که در دشمن هیچ نخفتم ز تشنگی خمار
بگیر که نام تو گر چه باده اش — سرم خمار تو دارد و بستیش نگار
بریز باده برای جسم و برای جانم — چنانکه هیچ نماند ز من مگی هشیار
و گر خراب شوم من رگی بود باقی — چو خنده چل که بکرده درین جرعت
چو لاله زار کن این دشت را بلا رزی — رو را معار که توف دارم ز بیار
ذنت این شجره و فرو دایش تو درستی — که از شراب تو آشکوفه کرده اشجار
را جو دست کنی زین شجر برآوردم — بخنده دل بنمایم بخلق چون گلنار
را جو وقف خرابات خویشتن کردی — تمام خراب کنی هم تو باشیم معمار
بیار رطل گران تا خوشش کنی — ز لا تیست که باشم غلام و خدمتکار

وله

را ایمکنست دوش آن یار عیار — سگ عاشق بر از شیران عیار
جهان پر شد ز گوشت گرگ — سگ اصحاب کهف و صاحب غار
زین شاه باشدان کسی کو — برای شاه چو بیدار کی و کشتار
خصوصا آن سگی کو را بهست — نباشد صید جز سلطان کشتار
ببوسد خاک پایش شیر گردون — بدان لب کر بیالاید ز مردار
دلان باز خسیسین گر شوند — نمی جنبد ای لنگید مردار
ز آن مطرب که در مجلس نشیند — کسی نوشد که گرشد ز یار
ملول جمله عالم تازه گردد — چو خندان آید اندر یار بار

وله

بنسبان کوشه زنجیر خود را — دگر دیوانگیش را بیشمار
ای بی خودی بیا کو بیدست — همه خود را بگفت دگر یکبار
نیش بی زوال ذوالجلالی — ببین جون شمس تبریزی در آزار

وله

ساقیا باده گلرنگ بیار — دارویی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزست — خنجر جنگ بیر جنگ بیار
ای ز تو در دکشان مردوکشان — همه ای گو کندم رنگ بیار
روز جامست ز نام ننگ مپرس — نام از این مشش بیر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق — آزمون کن بر و آن سنگ بیار
صیقل آینه نه فلکست — زامتحان آهن پر زنگ بیار
چشمه خضر ترا می خوانند — کاسه بر کش و رسته ز سنگ
حرف رنگست اگر بوی تو تر — جان بی صورت بی رنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح — بوی روح صنم شنگ بیار
لب به بند از دعل از زن تخت — جان بی حیلت و ز سنگ
بین خوش کن جبه اوفت تخوا — بسوی جان رو تا سنگ بیار

وله

هر آمد دلم فکری دگر بار — که دل بر دار از دنیا و غدار
که در راه خدا دینی بی جان — عجایب خوای عجایب نیست دار
خدایا مصطفی را مروه این — که ای بی صبر دان و سگ خورده
مران زاهد که دینی درست دارد — بر دو اوست پرست از ایل تا
ز نقش کینه خالی کن دلت — فرو ماند از مست هستی بکبار

چو ابر سیم آن زلف شکن شد
ز عشق شمس تبریزی جهانم

که آتش در تو کرد و ...
کز شناسم دگر روز ...

وله

خداوندا خداوندان اسرار
ز عشق حسن تو خوبان رد
چو رخهای زر خوبی لب
گشاده آتش او آب حیران
ازان آتش برآیند گلزار
بیارد کس نهان کردن عشق
یکی خارست جز آتش آتش
ز انکارت برو چه بود ای
جگرگی می خورد آن روی
زبان آدمی چیند جسد را
فدای شمس تبریز آن فرخ
نداند کار کردن بانک بلبل
نداند کی لطف روی یوسف
بطرازی رو بدو این عذارا
همه عزت هم ازو زشت لاجرم
گرگشا هستی دگر چند
ازان کلها که مروت تاره
نازت گرد و ابا شکر رو

زهی خورشید خورشید اسرار
برقص اندر مثال چرخ دوار
رها کردست دنیای عقل ...
گرد بیش خوشترست ای ...
وزان گلزار عالمهای دل
اگر چه عشق او دارد ...
عجب روزی بر آرم سر از آن
مکن هر کار آن دلبر تو انکار
چران پرده ...
ملک باشی و به آدم ملک ...
چو کار دیده بر دیدن ...
چه داند ذوق مستی چشم ...
ولی طاوس زاید بیضه ...
به پس فردا و فردا نفس ...
تو مشنو وعده این نقش ...
بخدمت تا زهی زین ...
وزان گلها که ... دست
هنگام ... آید ...

وله

دران صحرا بگو کز سنگ خارای
می پیچید ... نخود ...
کو داند چو مر خوبت بکرد
چو تو فرزند باشی نفس ...
که خواهی عطای رایگانی
جهان جایی که دیوان ...
خداوندا خداوندان باقی
لطف جان اور رفته بکار
کز پی پرده رشک آتش
ز سنگ و خاک آب و باد ...
بماند در میان عاشقان ...
... دران ... مرد ...
که روح قدس باشی ...
چه کم عقلی بود انکس که این را
حق انکه این شیر حقیقی
که از تبریز پیدای ...

گرمی جره دران آهوی تاتار
درانها که زمین اندر ...
نکاکی کش بدارد ...
میان بندگان باشی ...
ز عالمهای باقی ملک ...
ز شمس الحق و دین ...
کز بروشان بجد ... انکار
چو دیدم شمس ...
بپوشیدش از اغیار ...
همه روحی شدندی ... آن بار
ز نقش او ...
چو باشد ... باشد ...
بدان آمد که ...
مدح جاه او گوید ...
چنین چیند دلم ...
کواین شد لایق اندر ...

وله

جان فزای تو ...
جان جهان جان ...
صورت دل آمد ...
هست ...

بین که بشد ... هوش دار
چشم جهان ...
بسته سر ...
کان ...

در دو سر زیست ز صفرا و تب | ازی عشقت سر پر خمار
این همه شیوه حست ... | ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از تار چو طنبور شد | خال دلم بشنو از آن زار زار
این بیداری و بیماریم | وین همه سودای دل از تار تار
از طرف مفخر تبریز با | جان و دل آورده چو زر در نثار

ولـه

ساقیا مستند مستان ازین ها دور دور | زان جمال وزان کمال ... سیاه
گر چه پیری کهنه در حکمت و ذوق و صفا | از شراب صفا ما مستی ...
چون که بینا یان نمی هستند ... | عقل خود داند که باشد جان ...
چون مسیح از رز قاضی ... | دور باشد از دل ...
تا ببرد صد درشمس الحق دین زنار تو | جان تر باشد از آن لطف ...
تا ز خوبی بتان خالی بکرد و جان | باشی از رخسار آن دلدار ...
گر چه اندر بزم شاهان ... | چون میرش بزم اندر آی باشی ...
تو شنیدی قرب ... طور سینا ... | در حضور خضر بود آن طور سینا
سقف سینا گر چه ... | لیک هستی خشش ... سقف ...
ای کرانجان یا سبک شو ... | یا مکن مانند خود ... جیش ...
مطرب عشاق ... | ز آنکه هست از گوش کر این ...

ولـه

هر که ور گر نظرها چون ما بین ... | تا سوخته نگردی اندر سقر ...
خواهی که یار گردی باشم یار گردی | هر شحنه دی را باشه مکن ...
ار بوده کرده اصل اعراف کرد اول | واتگاه قلب ... از ...

ای اتک صبح پای از رخ صبح چو تا | چون مرغ جان کشتی ...
از عالی چون کرشتی ... | چون ... یار ... ختم خرم و ...
... | شد جشم ... ...
... کام و لب ... | تا در تن صنعت ... کوهر

ولـه

... | در تن ...
... | ... کشتی ...
گرچه بودی پادشاه ... | ز به ما ...
باده جان ... | چون خوری زان ...
... | ...
... | ... جام ...
عاشق ... | بیش ... باشد ...
... | گر ...
... | یکدم ...
... | ...
... | ...
... | هر درخت ...
... | ... باغ ...
... | ... عالم ...
هر که ... | هر که در خشکی ...
هر که چون عیسی ... | ...

هرکه او زاینست اندر دام من سستی شود ... گرچه او دستم بادبانها داده رفتار
چونکه ما را اندرین ره پای رفتن را نماند ... داد بزدان در رهش بر جای پا صد بال
مغز جان شمس الدین ای سابق عقل ... عقلها و عقلها در پیش حضرت

حرف الراء

اگر کی نو زندش بیتسه یار و ... ازان یلدا اسکا بود و قلاد
جوبان عشق و قره ارکیشه ... اشت بندم قرا توزم قرا
اگر طلسن وکردری وکر کرد ... زبان هی زبا نا نوز ابیا سو
شتر چون مست شد و کشن ریاست ... بردن چو شد کف مشتن
سر جوب وکر ابکا سر بید ... کر یا بدآن سر و یکر نف
چو اسمعیل قربان شو درین عشق ... کوشب قربان شود چر
خمش کن شیر شیران یوز سنی ... پنیری شد ز عرفان آن
چو دیدی پرده در بهای خورشید ... دهان از پرده در بها فرود

ولـه

وداع کن رضا نا که میر رود او ... بسوی عالم غیبی نهان زپرده
وداع کن همه صوم و نماز و پاکی را ... که باز میرود اینجا بسوی شاه
ز صحبتش شده باز با سمان ازلی ... در دعای خدا بر تو بسته شد
صفای عشق که بود تو رو پاک شد ... نماند حرص و الهامات یار
بهار و باغ روانها وداع کرد ... خنک درخت روانی که داد
ازان که شاه بقا جز نیاز نپذیرد ... نیاز زیا بر شه برگ تا کند
بنای علوی و سفلی ... ز بادهای فراخ و ز پردهای

چو در بر همین صورتی کری ... برای خوردن و خفتن مکر داین آغاز
کسی درخت برای درخت نشاند ... برای میوه بود یا برای توشه
ز صورتی نام غرض ببند صورت ... مراد عشق و رضا بود و صدق
نماز کران صورتیست بس تنها ... کرتی خصال نمانی برو نماز
نیاز عشق رضا و رفا چو ... تو سر جمله نمازی بجان قدیم
نماز با چو بجای کرفت ... بسوی حضرت سلطان فرد ابناز
غرض ز صورت ... بکوی قبله خود دریای شب دراز
اسن است صورت ... کتا شوی ز رصافی در آتش
کوز خویش ز علم در انجام ... بجوی شاهد و از تو خطا طراز
چو سایه عکس خیالات ... برا نخست جبال و بیج سوی
درخت و میوه بود آب ... مکن تو دست دران جا که ز طناز
ولیک ز دو بکو میوه ... کر آب اگر کرد سوی عشق باز
جهان چو جوی روانست آن ... کرحس شخص بیانست
خوش باش و بجان شمس و ... زبام عشق بیه شدی
کتا ز زیر ببالا نظر کند ... مثال کرسنگان رو بهند سوی
ز شمس مغز تبریز قرص روح ... که کرم کشت تنور و خمیر

ولـه

بآخر الدال علی علق بالسرور ... العز فی تقابلک طوبی لمن
من آتشین زبانم و از عشق ... کوی بهر زبان سوز ... تا
سوز ... روز ... چون شمع ... بر ... چون خلوت شب ... چون شمع بر
گرم بسوز و ... جشم ... زمردم ... شیر

[illegible]

وله

ما را چو درکشیدی در درکشش ما — آن پرده را بدیدی آن پرده ...

ای آب زندگان بخشا بر آنکسی — کو پیش از این ذات در آن آب پرو...

اول جهان نواز را آفرین کرد — اول بهار آمد و داد روز لا بجو...

ای جان رحمت خندان در روی ما بخند — تا سرو و گل بخندد در موسم بهار

در موسم بهار چو در باغ جان روی — بنماید آن بهار ز هر گوشه صد نو...

گر در بباغ جان روز گریم گره بگا — کر ید کرا و باغ بیاموختی ...

افسوس که گفتها درو سوز هر جان رسید — ای عمر باد داده تو در نکته درو...

تو عمر را طلب کن و خود روز کو بیا — با آن کان دولت که در هیچ ...

گر شیر پر شده دل و جان تو تا نه ... — بجز آن چشمه نوش روی ...

ان لم یکن مثلک فی ذاتی — لم تعطنا مناصب الآمال والکفی

ان کنت اغنی وعناک بکتم — لم جئته بکم ترصد البر...

یا طالب الجواهر والدرر والحصی — سلطان فی النظام فعل ...

ای چون تو سنگ ریزه دور ز تو ... — در شب چنان تو قلب گر بیدا ...

از نور تابه مفخر تبریز شمس الدین — هر لحظه جان و دل ز جهان تو بر فرو...

وله

برای عاشق او دولت شد فراخ روا — بیا بیا که شب ... کار ...

من از خزینه سلطان عشق پر درم — بنام خسیس که زر دم ...

برون پرده شهان لطیف ... — گر ره برند بخلعت جام ...

طبیب خادم از شب ... عیاری — بجز خزینه سلطان روم ...

رخی که از خورش نماند شب جهان — گرات چهره ناهید ...

روا شود همه حاجات خلق در شب قدر — که قدر از چو تو بدری ...

[illegible]

[illegible]

وله

همه تویی و ورای همه و گر چه بود — گر در خیال در آرد کسی ترا اشباه

... کن از این سخن گوشها — گر من حکایت نا ...

... — پس چو بشنیدی بسوی ...

... — ... ز توز و سرخی ...

تو از زمان که شدی کنج آن ... — که هر کجا که بود کنج سر کند ...

بیا بکنج و مکن حیله چون بخواهی ... — ... ز عسلی و ذکر ...

بر زوی شینی بگوشه مسجد — گر من جنید زمانم ابو یزید ...

تا شه باز ده انگاه ز ... — مکن بهانه ضعیف ...

خموش کن ز بهانه که ... — در این مقام ...

وله

سوی خانه خویش آمد عشق آن ... — عشق دارد در ... گر از

خانه خویش آمدی خوش ... — از در آمد ...

ذره ذره از وجود عاشق خورشید — زانکه با خورشید دارد ...

پیش از این ... — هر که با خورشید شد ...

در مقام آفتاب ... — کس چه داند ...

اندرون هر دلی ... — پای کربان آشکار ...

... — جزوها ...

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان دل — چون ز محمودی بیاید ...

وله

ای خسته بیا و یار بر خیز — می آید و یار ... بر خیز

ز نهار همه خلایق آمد — بر خیز و تو ... بر خیز

[illegible]

جان بخش تر از عیسی آمد ای مرده زنده یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور از بهر و سه خمار برخیز
ای داروی صد هزار خسته تنگ خسته و بیقرار برخیز
ای لطف تو دستگیر ره رو پایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان پاکان درمانده یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوشش آمد این جمله دو ادار برخیز
معذورم دار اگر بگفتم در حالت اضطرار برخیز
ای چشم سیاه مست بیخواب وی دلبر خوش عذار برخیز
زان چیز که بنده داند و تو پر کن قدح و بیار برخیز
ساقی نه بهای خاطر ما ای میده وی شما برخیز
زان پیش که دل شکسته گردد ای دوست شکسته وار برخیز
سرمست ز جام شمس الدین ای ساقی گل عذار برخیز

ولـه

ساقی درمانیان روح شدیم خیز خیز تا که ببینند خلق دیده وری سحرخیز
دوش مرا یار خواند بر سر من گل فشاند در تن من من نماند خون دلم ریز ریز
با دل و جان یا غیم نال بجان میزنم باطن من میهد شد ظاهر من در ستیز
ای غم و اندیشه رو باده رهایی بجست جونکه بغرید شیر رو چو فرس خر بایز
کشته شوم مرده عشق چو جیس دار سر بنهادن زمین ور تو زنی تیغ تیز
تشنه شوم من ز رنگ گل ببو گیر و دیگر با شکر و در یک ساقی جان در ستیز
تا دل و جان خورده ام ترک جگر کرده ام چونکه درم در کلید زان قدم
ترک قدح کن بیار ساغر رفت اختیار ساغر خوردم سیر ست

رباعی

شمس حق و دین بتافت بر من سیران تا که زلف تو ز سرد و ... برخیز

ولـه

ایم فدائیان سر باز گستاخ رو و دلیر و جسم پرداز
چیست که جان پاک ما را با شهد تن خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند ز آخر برویم ما به آغاز
چون باز پرید جمله باز آن شه بانگ کرد طبل شهباز
شمس الحق چپ پر از انوار کاندر دل نور رسید آواز
آن ای دل خسته نقل ما را روزی دو سه ماند ای سیاه باز
گر ذات دگر عزیز آن جای زان سوت بقا و ملک و اعزاز
گشای پر سخن کز انسوی ای پر با شید همیشه پرواز
تبریز عنایت ای که گفتم از پرت که یافت این سخن ما
بنده چو بدید شمس تبریز شد عارف حق الکرم باز

ولـه

گر زنده دیوانه بود بر خویش و دیوانه بیاز گرچه صد ره بات گشتی مهر دیگر بیاز
گرچه چون ماهی ز نقش ... دیگر ز باز گرد ای مرغ اگر چه خسته اینک باز
چند خانه کم کنی و پاره گردی کره شهر ور ز شهری نیز پاره با فقا و روزی نیاز
بسه جو من بر تراشیدی گر این کسب ور ز جو بنیت خواه آب بکر ...
باز گرد ای آهوی ... از ... باز گرد ای مرغ اگر چه خسته اینک باز
چند بکه بی‌نوا با سر نجیر ... در هوای شهوت آزادی رسی نیاز
سر بسر بازی ... ای دی بر بو چنبر جونک سیری رو بیاز
صورت حق شنوی انکه معانی کنی ای برادر شرم بادت از دعای بی نیاز

گر نیازت را بدید و شمس دین بی لطف
آفتاب حسن ذات الهی چون بتافت

بعد از آن بر وصل او تو جار بالش زن
نقش عالم را برون آر و دگر بیاز

وله

تا آفتاب شمس گشت ببین مکن این ناز
کسی که شعشعهٔ آن جمال دریابد
کسی شود بتو غره که بعد درشت
زکات زبان شکر ریزه و بر بیار مرو
اگر چه جان جهانی و روشنی جهان
مرا مزار جهانت بدرد تا ز رحیم
عبا ما برآ از زنان رز تا بنما
ز آفتاب گذشتیم خیز ای زاهد
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
نبات رجاء و حیوان همه زر شده
حیات یافتو خوش شده نبات با تو خو
چو ماه مرد من شد سفر و اختر
ز آسمان شنوم من که بات بجو

اگر تو دردی و پوشی گنیم با روانه
صد آفتاب شود از زمان سیاه بتاز
کسی که دیدند هوای کند بتراز
که ابر دار ترا من در آوردم و بیا
نهان شوی چو رخ زر گری کند باز
چه تا ز بیر صدت زمان ای کین
حیات من بدهد شان حساب ...
بیار باده و نقل و رباب و نی بنواز
بچنگ باده و سوز آن چنگ را ...
دی بدین و رسه محو بی ...
کهیم همچو شکر بفشران کی ...
بزیر سایهٔ او میر دم شب ...
خوش باش که محو گشت ...

وله

بسوی ما نگر چشمی بر انداز
چو کردی نیت نیکو گمان
اگر خواهی که روز افزون بود
بعاشق بر چون سیم گشا

و گر فرصت برد بوی در انداز
از آن گلشن گلی بر جا کن از
نظر بر کار ما افزون تر
سوی مفلس دگر مشتی بنداز

در تو نشسته انگیزی و خون کام
بکن گل بسر و ما چون بنفشه
ز باده و بوی تو امروز در باغ
چو شاخ لاغری افزون کند سبز
چو آمد خار گل را اسپری کش
چو کفر زلف شمس الدین بدید

رها کن داد و رسمی دیگر انداز
کلاه غنچه و نیلوفر انداز
درختان جمله تقاضی زر انداز
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو خصم آمد بسویش اسپر انداز
بیا بنیاد ایمانت بر انداز

وله

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
بشو ای عقل مست از خویش امروز
بپستم داو این دو یوسف تو بحق
چنانم کرد آن ابریق پر می
نمی دانم کجایم لیک فرخ
بیامد بر دم اقبال زادان
چو او را گشت چشم دیدم
بگفتی واقف سلام آمد
به بند زلف شمس الدین تبریز

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
برون رو کز تو وارستم من امروز
که در بحر نی پیوستم من امروز
که مرد وحدت خواهی جستم امروز
که چندین خم شکستم من
مقامی کاندر و هستم من امروز
ز مستی در برابر بستم من امروز
دمی زیبائی نشستم من امروز
ز عشقش از بر و بستم من
چه ماهی اندرین شستم من

وله

بیا با تو مرا کار است امروز
بیا دلدار من دلداری کن

مرا سودای گلزار است امروز
که روز لطف و ایثار است امروز

[illegible]

دل این جا مهارا می دراند | که روز وصل دلدارست امروز
نخندان جان ما را از جمالی | که بر گلبرگ گلزارست امروز
چرا جانها بران لب شکرشد | که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق پرشد | که شکرها فزودارست امروز
رهایی جستن از کشش و شمار | چه جای کشف و دستارست امروز
خوشی بربط و رباب نغمه برند | نه روز بحث و تکرارست امروز
ببین مردی شمس الدین تبریز | که روز وصل و دیدارست امروز

ولـه

جهان مستم جهان مستی من امروز | که پروانه شیدائم زنم پر امروز
بهره واه هشیار باید | درین ره نیست جز مجنون گذار امروز
اگر زندست آن مجنون بیا گو | ز ما مجنونی نادر بیاموز
اگر خواهی که تو دیوانه گردی | مثال نقش ها بر جامه بردوز
خلیل ار رود با آتش یکی کن | اگر مردی ز ما یاقوت درسوز
بروی کن آن آتش که ای شاه | به پشت من بمیرم تو برافروز
بهشت و دوزخ آمد در عنایت | تو از غیر خدا محفوظ گردو
بیا پیش مستان از شرابی | نداند غیر عاشق اندر آن پوز
بده صحت به بیماران عالم | که در صحت نه معلولی نه مرموز
چو ناگفته بپیش آمد بپیدا | چو پوسیده شود بر دو بردوز
خمش کن از خصال شمس تبریز | گر آن بهتر که باشد گنج هرموز

ولـه

درین سرها سر ما داری امروز | سر عیش و تماشا داری امروز

[illegible]

[illegible]

بیفکن نوبت عشرت بزد آ | چو اسباب مهیا داری امروز
بگستر بر سرما سایه خود | که خورشید انبیا داری امروز
مدان خفی نه مارا میهمان کن | بدان همسایه کانجا داری امروز
نقاب انسی خود بگسر ز کرش | که صد پرده بصحرا داری امروز
مدار اندر کشتی اندیشها را | که دریا جو دریا داری امروز
بپیچان ای جنون سر بجوز عقل | که بازوی توانا داری امروز
غم فردا مخور رحق می بسار | بحور که خوان وحلوا داری امروز
شنی از بین رشیق تقاق دار | که صد اسم و مسما داری امروز
خمش باش مدم در ناس خلق | که صد ره شکرها داری امروز

ولـه

ز چشم شیخ ما دیدن بیاموز | فلک بالا ست گردیدن بیاموز
تو گل با جزو این اجزا پسندا | تو گل با لطف خندیدن بیاموز
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی | تو مه با نور بخشیدن بیاموز
تو عقل خویش را زی نکو دار | تری را عقل ز دیدن بیاموز
تو با نقل حیاوی امروز | چنین بیهوده پریدن بیاموز
تیمان زآتش با کهندان | تیما زاتو نالیدن بیاموز
تو عالم را همه رخصت بناظر | ستیزش ستیزیدن بیاموز
دل بطلوم را این کن از بر | دل و داتو لرزیدن بیاموز
زبان هر پرده میدان دل | زبان ما پرده دریدن بیاموز
تو در معنی گشا این چشم اسرار | به گوشت حرف بر چیدن بیاموز
چو دیدی آفتاب شمس تبریز | چو ذرهای الخ رشیدن بیاموز

[illegible]

ولـه

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز — مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
ریگی که تاکنون پی اندیشه بود — در سوخت دانه را و طپیدن گرفت
چشمی که طاق بود ز هجران دو شب فراق — آن چشم سوی صبح پریدن گرفت باز
صدیق مصطفی که بدی در درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
زان عیش کنده شد انجیر درخت — از روی قند وصل مزیدن گرفت باز
پرآتش سیاه که پوشید روز وصل — تا جا بجا که ناف دریدن گرفت
مستوره گان مصر ز دیدار یوسفی — هر یک ترنج و دست بریدن گرفت
ایشان ز یوسفی که زلیخاش در زاد — با تنگهای لعل خریدن گرفت
آهوی چشم خوش آن شاه بی‌نشان — در خون عاشقان بچریدن گرفت
تا تن روح خانه‌نشین از سرای تن — جان در کشان ز شوق دویدن گرفت
در ظلمت شب از آن گونه ماه بود — کز صبح نور روز دمیدن گرفت باز
بکر خیال عشق دلارام خام پز — سر پا به داغ پزیدن گرفت باز
ظاره خیال کن آنکه شهد در شیر — از آستین خویش وزیدن گرفت
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیزه شد — افسون مکر دوست شنیدن گرفت
دستی که بود ز ریختن جام سفال و سنگ — از جیب شاه قد طلبیدن گرفت
آن لب که خون ز چشمه دنیا همی کشید — از لعل دوست شهد مکیدن گرفت
بر بام نگر خفته ببین آن دل عشق او — یک یک ستاره را شمریدن گرفت
آن یار ناقد نقد ضمیر خوش — بر کف قراضه‌ها بگزیدن گرفت
مستی که بی‌خبر ز چشن سر و دل — از آشنا و دوست امیدن گرفت
بر خاک راه شمس الحق نهست و داد — گوش را ز نوش شنیدن گرفت

ولـه

بر بوی رو که شنودم ز عشق یار امیز — بر و برو گل سرخی و لیک خار ا میز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم — جدا شد از جنت که بود یارا میز
میان چرخ و زمین بس هوای پرنور — و لیک تیره شود چون غبارا میز
جو دوست ملحدی تو نیست از دو بکرمیز — که کان نار که آب کرم تارا میز
برون کشم ز ضمیر تو خویش را چون مو — که ذوق خمر ترا و مدام تارا میز
و لیک مرد که کشان آدم برو رفت — که اژدهاست چنانکه مارا میز
هزار بار گریزیم و برتو سر بازیم — بدان که کان ربدان غمزه شکارا میز
بگرد نامه بحرم که خانه باز آورد — خیال یار به کراه اختیارا میز
غم تو بر سر غم رو ز بر زیری خندد — که واقف از آن عشق نهارا میز
به عشق سلطنت تو دوام برتو آب — که عشق را نبود صبر اختیارا میز
سخن نگو چو گریبی ز ده و تو نکوی — حدیث تو به جنون بود دشارا میز
ستان تو با جنت ز شمس تبریزی — که عادت نه حقایق شود بیارا میز

ولـه

برخیز و صبوح را بیاویز — جام کش و شانه را در آویز
آمیخته باش با حریفان — با آب شراب را بیامیز
یاد تو شراب یار ما آب — با عشق تو دل بجان در آویز
مجلس جنت و گل شکفته — ای ساقی مجلس سرو برخیز
این جام مشعشع انگبینم — ساقی همه توی خطا ستیز
ما را چو رخ خوشت بر افروز — غم را چو عدوی خود در آویز
بر خوان تو حدیث شمس تبریز — خوش باش از این و آن بپرهیز

ولـه

صد هزاران بار رفتم تا هم آنجای باز — ذاتک هست این کارخانه اندر باز

اوستاد کارخانه با من این فارغست — با وجود من ز من هست او منزه

با وجود روح خود هستم منزه من ز روح — اشکارا کردم اینک وا گشادم تن

صد هزاران آزرش لیک آن جلیکی — در دقت جز یکی ناید بچشم جسم باز

من از او پیدا شدم اندر جهان این طرفه بین — او هم از من هست پیدا لیکن

من از او رنگام او هستم ظلم ز — ای که گم بادی میان صحرای وحدت

کفر محض است ای برادر گشتن از جنگ — تو یکی بین گر دو بینی دیده گردو

اندر آن توبه کرجانهای کافر نماند — در میان توبه حق میرود خوش

تا تماد حلقه سازد اوستادت یکین — شمس تبریزی برد نام چه

ولـه

اینکسان خورشید را کو دید باز — از برای طلعت شاه حجاز

گر بشرق رخ نمودی آفتاب — این زمان از مغرب آمد با نیاز

این دهشت این چه شور انگیخت — این چه نور ست از جان

گر ز وشد خوش بر آمد در — از وجود و از عدم وارست باز

صد هزاران بار رفت و باز گشت — در مقام او ولیکن بی احتراز

تا به او همراه در هر منزلی — ده صد ره زین ره واگشت باز

لیک هر منزل که رفته غیر از آن — بود آن منزل که وا کردید باز

بین خوش گشتن های گشن شمس — چند گوی این حقیقت با مجاز

ولـه

ای نسیم عشق از تبریز باز — میرسی و جان همی بخشی بناز

از وصال شمس تبریزی بیام — میرسانی جانب فخر حجاز

مرحبا ای آفتاب شمس الدین — ای دو عالم با تو در شوق و نیاز

تا که وصلت یافت در جان شور — میکند هر دم ز غیرت احتراز

مرحبا ای کز عشقت در ازل یافت — یافت دل از آن مرحبا

آنکه چون پروانه خود را سوخت — نور وصلت اندر ه سوز و گداز

میکند دل غمزه شوخ ترا — در فنون ساحری صد امتیاز

نور رحمت شمس تبریزی بود — مرحبا ای عاشقان را دلنواز

آن خوشی کز عالم السر دانست — در حضور و غیبت از عز و ناز

عالم السر نی نیازست از دو کون — ای فقیر مستمند با نیاز

هر نبی از شوق شمس الدین بموم — شرح کرد این دل صد گونه باز

صبر کن تا خود فرج یابد دلت — گر فرج خواهی درین منزل بساز

ولـه

راه کوته زلف تو وقت عمر دراز — زهی سعادت که طلعت تو هم باز

ز زلف باز ز سودات هر همی بازم — ز دوری لطف بکمال شکستگان پرواز

نهان ز چشم تمام باد هان ز راز — که راز خویش نهان به زدیده غماز

ز بس جنگ فراق تو زخمها دارم — جو دف حلقه بگوش تو ام را ابنیاز

در آتش عشقش چو عود گر سوزی — چو نی بنال و چنگ جفای اوی بساز

بیاز گم کن ما و درکشش بساز ای دل — وظیفه تو نیازست و غیر جانانی ناز

جز تامت ابروی شمس تبریز — بهیچ تامت محراب نیست روی نیاز

حرف السین

بیا که دانهٔ تثلیث روز و دام مترس | قمارخانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بکوش تواند | بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقی که مپرس | صبا صبا بر آن شاه خوش سلام
شنیده که درین باد بیم جان و سر | چو یار تاب حیرت زین پیام
چو مشک عیسی وقت [illegible] | ببر خشش جمالش چو من تمام
اگر چه رطل گرانست [illegible] سبک | ز دست [illegible]
غلام شیر شدی پخته کباب کی ای | چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف شاه شوی از عسس چرا ترسی | صبوح روح چو دیدی ز [illegible]
خیال دوست بیاور درون خالی | که گیر بادهٔ خاص [illegible] عام
[illegible] | که شکسته دل جان روزه صیام
درین مقام تثلیث بایزید [illegible] | بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

وله

ای دل ای بیرون از ایام مترس | روز شهان در ساعت اکرام مترس
دانهٔ شیرین بود اکرام شاه کی بس | دانه دیدی آمیز مان از دام مترس
کرد یاران نعمت [illegible] | شاد آیای تو از ایام مترس
لطف شاهان گرچه گستاخ [illegible] | ور گستاخی [illegible] مترس
شمس تبریزی اگر دیدی [illegible] | لاجرم از ضربت صمصام مترس
همین خشم ز [illegible] | از شهان در حالت انعام
چون کشنده شیر تو این [illegible] مباش | خشم با دام [illegible] مترس

وله

جان ما زان سر زیبا مپرس | بجز ز رفت از عشق او [illegible]

زیر و بالا از خشش پر نور بین | دل طلب از آن قد و بالا مپرس
کو مرا اشکم نگر از رشک عشق | ور صفات موج آن دریا مپرس
صد سیلان خون ما پا در میان | هیچ از سودا و ز صفرا مپرس
خون دل می بین و باکس [illegible] | ور نگار رشک پر غوغا مپرس
صد قیامت در بیان عشق او | در نگار روز و ز فردا مپرس
ای خیال [illegible] | سر او از طبع کار افزا مپرس
شمس تبریزی [illegible] | خشم چون بین ز دریا مپرس

وله

[illegible] دل از [illegible] | جسم من اندر نگر از بی [illegible] مپرس
[illegible] از جگر [illegible] | ور ستم [illegible] کافر
[illegible] | نقش [illegible]
عشق [illegible] عالم جان [illegible] | جان من از عشق پرس [illegible] مضطر
[illegible] | چون [illegible] چو کوه [illegible] مپرس
[illegible] | جز سخن عاشقی گفته دیگر مپرس
خاست [illegible] | گر تو [illegible] بیا [illegible]
چون [illegible] عاشق [illegible] | پیش [illegible]
گر تو [illegible] | پای [illegible] سر مپرس
دیده [illegible] | از بعد [illegible] مپرس
چون [illegible] خون دل | [illegible] مپرس
چون [illegible] | خانه دل [illegible] مپرس
[illegible] تبریز [illegible] این شکر را | با لطف شمس الدین [illegible] مپرس

ولـه

ای که بر سلطنت ملک تو برکاری بس | کبر یا و عظمت را تو سزاواری و بس
عزت آنست که یابند بتعظیم تو خلق | کاهل این عزت و تعظیم تویی یار و بس
نرسد هیچ کسی تا که کند جباری | چون تو اهل جبروتی و تو جباری و بس
پید بری ز عزت همه جباران را | کبریا و صفات خلق تو ستاری و بس
عالم و طاقی و مصلح همه در حکم تو اند | تو مطاعی همگان را و تو غفاری و بس
ای دل غافل جاهل چه شناسی حق را | همه گفتاری و پنداری و آزاری بس
گم شوای گم شده تا چند بپایی بسر | چون تو از ننگ رهی خویش خبرداری بس
تا که بردی دل شوریده ما را بجهان | شمس تبریز تو جانانی و دلداری و بس

ولـه

سیر گشت جان من بس کن مکو | گرچه ملول گشته ام نزنی هیچ کس
چونکه رسول آتشش گشت ملول و روترش | تاج ایزدی و باکر خطاب بس
گر بکنی موافقت روز دلی بگیرد | خفتنی خشت هین زود بگیر
دوش گرفت مرا او دست مرا ... | تا بپزم همه هم بیاید نگیرم از ما
من بپزم از سر خوشان ناهار این شکر | ترک بر ده ز اتشان ترک کرامت
دوش حریف مست من واو سیر | شکرم آن سبزی یار ز سر عشق سر
تنش ضعیف شده و این بکنم حریف خود | زان که شنید کی شود و خوان او
تن ببین باش تسکین دو پرده سرم بردم | شاه وشی که باشد او بسر کری ...
خوش بحری که روی او باشد آفتاب | زان که کند شکر چی کشد ...
اندرون شب ناشی شکل حبیب من | مست شاه بر در کم گذشت
گر بکجا بسته در بی دوست دل بگسلی | دل همی کبابست سرا شراب باز

گفت شراب اگر خوری از کف من خوری و بس | باده بدست هم گزین جام شعله زنان و بس
گفت اگر بیابت من چه کنم شراب را | نیست روا تهی بلب نیل برای بس
آب حیات شمس الدین خورد رسید | زین سبب عشق آب حیات ملتمس
خامش باش ای سخن کین زمن حیات | آب حیات میکشد بار کشان ازو جرس

ولـه

سوی لبش مرا کشید نرم و رفته سبق | زانکه مرا اصل جان بود و بس
روی که بیت گلستان یار بود و ... | جمد و لیت همه شمع نوروز دم حبس
کان ز روی مه دیده ما بر کسی | ماه در هفته شها غم تحریر از بس
ای تو جهان چون زمین بر بکوید دم | جان در جهان غلام تو جان جهان بری
نصرت دستان زبری فتح و ظفر رسان | است اثر حیات گر از دست ...
شهر تو معنوی بود آن بر کسی | سجده ... آفتاب نور تراب بس
اوج بیان آب بود و نان بی زنید | عقل بر طبیب عشق نمی کند بس
زره بیدره طبها هفت ... خوان | سجده کنان دوم زبان بر سید بس
است ببین ببین کند ... شان هم | آنچه بیاد سید بها دوم خود نگار دوس
ناکی که ... ده نقره و زر نبات | تاکی که آب بخورد ماش شدت با عد
رنگ جهان چو سحر عشق صاحب ... | باز کند دهان خود و کشد شکر نفس
نیز پری ای ال انحس خود خیال ... | چند گریزی کی کنی باز نکم گریز بس
بی کن شمس الدین که کرم ز لب ساقی مستی | چونکه بیافت مشتری باز کند ازو جرس

ولـه

... نان ... دانی چه میگوید خرد | چون ... زنده دلا زبا مستی من استکو بس
پدر ... نیستی ... خواجه ام | روز کار خویش ... بر آتش بس

ابتدا ... ادیم

در خورشت این خروس و منت تو دعا — نام خر و حیوان نهاده و نام خود ...
هیچ انسان خور و حیوان کم نباشد در جهان — گوش داری لیک قاصد کرده خود کر
هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا — صورت او مرغ باشد در صفت ...
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد — خاک پای او بود ... اکسیر
رو شریعت را بگیر و امر حق را گوش کن — گر ز ... باشی گر تو ...
رو بگیر و کفش پای مصطفی را سرمه — تا نباشی روز حشر از جمله ...
شمس تبریزی ترا پندی ز حکمت می‌دهد — حکمت او بهتر آید از کتاب ...

وله

بیا که دانه لطیف است روز و دام ترش — خمار خانه در او دام کی زدام ترش
میان ما تو خوری نقل باده با که خورد — حریف ما شو و هیچ از حریف ... ترش
چو جام خار مباش و چو خاص ناز مکن — شراب خاص بنوش و ... ترش
چو عاشقی تو چرا از برون در باشی — درا ... شاهان بکن سلام
اگر به بنده معشوق ... — براه خویش ...
اگرچه رطل گران است ... سبک — نظر بچهره او کن بگیر جام ... ترش
بگیر جام مشعشع ز دست آن ساقی — بذوق و رغبت ... تمام
حریف مفخر تبریز شمس الدین باشی — خوش باش و ... ترش

وله

ای روترش به چشم ... گشته ... ترش — مردار بوی داری ... دهان کس
ان گفت پلیدت در روی شد ... — پیدا بود ... رنگ ...
... باده ... جنگ ... — ... دهان ... ماند نجس
بیت المقدس ار شده ... — ... نام کی شده قرآن مسجد مقدس

وله

[illegible]

این روی آینه است این یوسف ... — پیکان ز پشت باشد گرچه ...
نقاش اگر ... خورشید ... ندارد — خورشید را چه نقصان گر سایه ...
ضحاک بود عیسی ... — این زاغ ... خندان ...
کشته ... دریا ... — زین مرد ...
... — گر جنس ...
تو خود ... — اندر شکم ... اطلس
این دو بکار ناید جز یار دلگشاید — ای وای آنکه باشد ...
... — هر کو عدوی ... شد ظلمات ...
اعداد ... — هم تنگ جمله ...
ابتر بود عدویش ... — در دیده ...
هر کس که شمس را بشناخت ... — ای دل ز ...

وله

نیست ای ... زیاد ... — جز حرم جان حرم جان ...
گر زند بر سر ... — دم فروکش ...
سینه عاشق یکی آیینه خوش — جا بجا برآب ...
چون ببینی روی او ... — کاندر آیینه زبان دارد ...
از دل عاشق برآید آفتاب — نور گیرد عالمی از پیش و پس
شمس تبریزی همی بخشد ترا — رحمت انعام و لطف ...

ایضاً

تمام اوست که فانی شدست آثارش — ... کار ...

وله

[illegible]

وله

چه وارد در دل آن خواجه کی بد زهی دانا … چه خوردت او که می خندد و در زرکش
چه باشد در جهان دریا بغیر از گوهری دانا … چه تا بافت این کردن زنگش
بکار خویش بیرفتم بدرویشی خود که … مرا پیش آمد آن خواجه بدید
اگرچه مرغ استادم جام خواجه شادی … دل چو دیده بد و دادم شد و بیک
بگفت ابروش بگیری بزد بر عزم این … الم از تیر تقدیری شد آن لحظه
مگر این خواب دوشینه که من شویدم کاشی … چنین حالت تعبیرش کردیم
شب تیره اگر دیدی چنان خوابی که من دیدم … زند روز بکشتی شجاع
چه خوابست این چه خوابست این نباشد … هزاران خواجه زیبد اسیر
که خواجه جهان باشد کجا در بند جانی … چو او بنده جهان باشد نباشد
ولا چون شمس تبریزی اگر سر … نه زنار در عالم بیک موی

وله

مرا دلیست خراب خراب درد عشق … خواب کرده خرابات یکبارش
بگو بعشق بیا کز فنا ده ای خوای … جهان فتاده که خواهی بیا ببر دارش
بیا بهوش زد دردش بچین کری تو هم … ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
وگر بگیرد آتش بپیش چشم من ای … که سیل سیل روانست ز اشک خونبارش
حدیث مردی و سنگ و حصار و حصار … ز اشک بند ببینی برقت رفتارش
بیار بانگ و بگو مر کجا رحمت … صلای دولت و صحت ز چشم بیمارش
بیا بگوی و بگو مر کجا که خفته است … صلای بینش و دانش ز چشم مخمورش
که نور و شرح الله صدره … که رد دگران بگنجد فروغ انوارش
بیا بگوی بمن مر کجا که شیدا است … صلای مکر و فسون از دو زلف
ببرد عقل و دل و جان چو مستی … بیک نگاه بر آن غمزهای مکارش

وله

اندک اندک راه زد سیم و زرش … ترک سنگ آمد فتاد اندر سرش
عشق گردانید با او پوستین … اندک اندک خشک شد چشم ترش
اندک اندک روی سرخش زرد شد … گریزه خواجه از شهر و شهر کش
وسوسه و اندیشه بروی در گشاد … ماند عشق یار بالی بر سرش
اندک اندک شاخ و برگش خشک شد … چون بریده شد رگ بیخ آورش
اندک اندک دیو شد احوال گوی … ست شد عاشقی بال و پرش
اندک اندک گشت مرغ زر دو زر … بخت وجد و حالت رو دو درش
عشق داد و دل ببرد بی نهاد … در برش زین پس نیاید دلبرش
اندک اندک چشم زخمی او فتاد … زانچه می گفتم بسوی یاورش
زان همی جنباند او رست … گا همانند پا و اشاد اکثرش
بهر او بیرون می کنم من ساغری … گر نیوشد بر جهاند ساغرش
دستها زان پس بر آرد کاسها … بشنو آواز الله اکبرش
بیرها بیرون ست زین گفت بلول … در کشان اندر حدیث دیگرش
گشته مستم نز سیم از امیر … مرگ شد گشته چو خوف از خنجرش
بدترین مرکبهای خشیت … بر جه می لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند … تا نگردد خشک شاخ اخضرش
تا نگردد زنگ دریا گر بزد مر صدف … تا نه بر باید کوهر اندرش
چون ربوده شد از صدف دانه که … بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
آن صدف نی چشم وی گوشت … در بیاطن در گشاید منظرش
گر بماند عاشقی از کار وان … بر سر ره خضر آید بر سرش

وله

از پیم تو گشت شیر گر به | در خاک فرو شد شیر چون موش
هر ذره کنار را گشاید | خورشید بگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار | ای ذره بنقد شید مفروش
لیکن چه کنم که رسم کهنه است | دریا خاموش و موج در جوش
باقی غزلی بگو که جفت است | مادر کشاد رو دوست خاموش

ولـه

امشب بزنیم خاموشی | تا در نزند درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام | بر دیگ وفا نهیم سرپوش
نقلی بنهد ولی نشاید | این شهره کباب خانه بر دوش
شب آمد و هوش عقل خفته است | برخیز گران بانست سر جوش
امشب ز ترنیانت بندر وعز | بردوش بزن کبر بیند و دوش
یکچند سماع خوش کردیم | بردار سماع جان بیهوش
ای بی دست پراز شکر شد | بشکست کلیت هیچ نخروش
ای جنبره فلک کستی | با چرخه دولو و جام کم کوش
چون گشت شکار شیر جانی | بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که مور تندی جان | گر مایه پراز شکار سنقوش
با نفس حدیث روح کم گوی | روز تا نزد زو شیر کم دوش
امشب گریز و یار شب باش | کاندر سر شب نهند سرپوش
تا صبح وصال در رسیدن | در کش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بی خواب | از خواب شد ستان و ایوب
شب چتر سیاه دان رها ری | نعره و ملت و بانگ جاروس

ولـه

خواجه می گرید که ماند از ثنا قلق | لیک می خندد و خواند با فرش
عشق را بگذاشت و در چرخ رفت | لاجرم سرگین خوشد عنبرش
ملک را بگذاشت پی سرگین گشت | لاجرم شد خوکس سر لشکرش
خوکس آن وسوسات ول نیل | گر همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم و در تا بدان زین | وانمایم شاخهای دیگرش
تو مکن شاخش چو رو اندر روزی | کار خیز و باش شاخ از خنجرش
شمس تبریزی بود سلطان عشق | از دل و جان عقل کل شد چاکرش

ولـه

عقل آمد عاشقا خود را بپوش | وای ما و وای ما از عقل هوش
یا برآور دستهای عقل و خشم | یا شوم از ننگ تو بی خشم و گوش
تو چو آبی زآتش او دور باش | یا در ادر دیگ هوش با ما بجوش
گر نمی خواهی که خوردت مشکم | رو و شو با موج دریا در کوش
گر بگوید عاشقم هست امتحان | سر مپیچ و در طلب دیوانه پوش
می خورم لیک از مستی عشق | بجز چنگم می بخر من از فروش
شمس تبریزی را کو می خواب | هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

ولـه

امروز خوب است دل که تو در دستش | خون دل ما خورده و تو هستش
ای و دستش نموده روی چون | وامروز هزار شکل پیوستش
دل سجده کنان به پیش آن چشم | جان حلقه شده به پیش آن کرش
هر لحظه اشارتی که هستش دار | هش می خواهی نمود هشیارش
سرنامه ی تو ام را تو گوییه | من در تو فردوم تو گزیدش

[illegible]

این فتنه بر ادی فزونت | امشب تبرت عشق باز دوش
شب چیست نقاب روی شمعو | ای رحمت و آفرین بران دوش
بین طلعت شب ان فرد کو | زیرا که سوار شد سیاووش
در مجلس عشق شمس تبریز | ای عقل همیشه باش خاموش

وله

مستی امروز من نیست چو مستی دوش | ای ملکی با درم کاسه بگیر و بنوش
افتاده شدم در شراب عقل را برد آ... | گفت خود الوداع باز نیایم بهوش
این دل مجنون مست بند بدید و... | بارستان ... گو ...
عقل برفت و مجنون رفته ز دیار... | جمله بسر رفت یکسره چونکه ...
سجده از نردبان کن برابا سبان | کز سوی ششم فلک ... بشنید ...
گفت دل زمره راز خدا آمسته ... | رای اسد ثور را شاخ بگیر ...
خون شده بین انیست پستان ... | شیر فلک را انکه گشته ...
گرم کن ای شیر نک چند گریزی چو ... | جلوه کن ای ماه رو چند کنی ...
چشم کشا تش چشمه نور ... | گوش گشا سوی چرخ ای شده ...
بشنو از جان سلام تا بری از کلام | بنگر و رقصش کن تا بری ...
گفتش ای خواجه رو هرچه شود گو شو | صالح و آزاده و تو بنده ...
زین امید تراست حالت عقل | دانه و دام تراست شکار ...
هر دی در دسر ... کایت ... | با من از اینها مگو کار تراست ...

وله

یا رو قصه داری ... | تو بر کنار تو بدو اسپ ...
گرد جمله رو عشق گرفت ... | شد زبلندی عشق چرخ فلک ...

[illegible]

وله

[illegible]

دولت نو شد بدید دام جان را ... | مرغ ظریف از قفس شکر کرد ...
انجم هفت آسمان جست ز ... | تنگه زمین کاه خاک ...
انکه پی جبرئیل ابکف او خسته بود | مرغ پر اشکسته سینه ...
عقل کالی کرد ار کرد کردان بود | عاشق بیست ... پاکردن ...
ماه که چون عاشقان ... سینه ... | بعد فراق ... خفته ...
از شرف آفتاب سینه ... | سینه ای سینه دید باز ...
انکه در عقل و وهم ... | گشت عیان ان که عشق ...
هر چه بود آن خیال کرد ... | چند خیال عدم آمده ...
عاشق باش ای ... نیست | شد سر و گوشت بلند از سخن ...

وله

باز در آمد طبیب از در بگور خویش | دست عنایت نهاد بر سر ...
بار دگر آن حبیب رفت بران ... | تا جگر او کند شربت ...
شربت او چون ربود کف از ... | ساقی رحمت بماند ناظر و مسطور
... بو ... ضمیم | جست عسل خواره را چاره ...
این شب هجران مرا ... بگو ... | فتنه شد ان آفتاب بر رخ مستور
غلغله دلبری از رخ خود ... | ور نه نبستی نقاب بر رخ ...
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود | علت و علت ... پوشن تن ان
شکر که خورشید رفت برج حمل | هر دل و جانها فکند پرتو نور ...
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز تجلیات وصل آمده بر طور ...
عیسی جان در رسید دیو پری ... | تا شبهان ... کرد خاتم ...
ساقی اگر باید تا کنم این ... | باده گر باید بنه بر لب مخمور خویش

وله

[illegible]

از سوی تبریز آ عاشق دیدار حق | تا که بر چینی جو شمس رایت منصور حق

ولـه

باز فرود آمدیم بر در سلطان خوش | باز گشادیم ما بال و پر جان خوش
باز سعادت سپید اسپ ما کشید | بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خوش
دیده دیو و پری یافت ز ما سروری | جمله جان باز شد سوی سلیمان خوش
ساقی مستان ما وی شکرستان ما | یوسف جان برگشاد چهره بدیشان خوش
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار | چون بود آنکس که یافت دولت خندان خوش
آن شکری ما که مصر هیچ ندیدش کمی | شکر که ما یافتیم در بن دندان خوش
ای که سر و دیده ای حشمتی محترم | تند و شکر می خوریم در شکرستان خوش
تو ز پس نادری نیست گه سیری | منت آن نذکری در و نیسری ...
دور قمر عمرها ناقص گر ناد بو | عمر درازی نما و پای بدوران ...
ای سوی تبریز شد در طلب شمس الدین | دور و ای دل بجو زر نکو دل خوش

ولـه

دوش رفتم درمیان مجلس سلطان خوش | برکف ساقی بدیدم دو صراحی ...
گفتمش ای جان جان ساقیان ... | پر کن این پیمانه را ... دلکش ...
خوش بخندید و بگفت ای ... | حرمت ... ایمان خوش
ساغری آورد و بر سید و بنهاد اندرم | پری رخشنده همچون چهره رخشان خوش
پنجه کردم جرعه دو در کشیدم جام را | آتشی در من فکند آن می ز آتش ...
چون پیاپی ریخت بر من ... | آن می چون از سر خم بود ...
از گل رخسار او سرسبز دیدم بخت را | زابروی چون سنبله ... دیدم ...
بخت و دولت ... کسی اندر خرابات ... | ... غم خوار کی ... یافتم ...

بر لب او دیدم ابنا ماه ... | هم بروی دست کرده ورد ایمان خوش
بر لب او ... بود ... | هم برو روی کرده ... تابان خوش
بر لب او شکر ... رباطلب | هم برو ... خویش است هم ...
بیت ... ساقی ... | تا برآورد ... ساقی ازخم ...
شاه شمس الدین تبریزی که روح ... | ... دیدن ... جان خوش

ولـه

دارنا را صبح رشاد است ... | چون انگوری ... باده شان انجمن خوش
هرکسی اندر جهان مجنون ولیلی شد به | دار زمان لیلی خویش ام ... مجنون
ساقی میزان ای ساقی میزان ... | جمله این میزان خود ... شوی ...
گر تو ز چون منی از ... تن ... | ... جان برجنی ... روان
... از بیخ ... پای جان | تا فروتر شوی ... باقی ... خوش
یونسی دیدم نشسته بر لب دریا ... | گفتمش چونی جوابم داد ... خوش
گفت بودم اندرین دریا غذای ما | پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ...
زین پس ما گم چو ... انجمن ... | چون زهره دیدم زنانکس که شد ...
باده ... بر رخسار ... | ناخوش ... زنگ ... خوردیم ...
باده ... ورند ... خوش | رو ... ساقی ...
چون ... طالع ... | ... شد ... خوش
چون نیم ... تیغ ... | ... عشق ...
... | عشق ...
... طالع ... سعد | گفتمش ای ... از ...
... حال طالعش | نحس اکبر سعد اکبر گشت ... گردون خوش

درش بیدم شمس تبریزی کری آید در او | با جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون

وله

چون تو شاهی بنده گو غمخوار باش | تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد برمراد | کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری و ملک آن تست | بنده چون منصور گو بردار باش
اشتر مستم بجو بم ننگرن | تو شتر خوارم فررت گو خوار
نشنوم من هیچ جز پیغام او | هرچه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل انجای تو باری کرو | از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود | ای تن وا مانده تو بیمار باش
بر امید داد و ایثار بهار | هر های کار و در ایثار باش
گر شما از طبع ماه با نمک | کم شو از دزد و در انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار من | لب به بند از گفت و کم گفتار باش
ای شمس غافل تو شمس الدین دی | حالیا در شرق انوار باش

وله

آن یکی بجز مادل شاد باش | در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای پسر | در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر | داد او ز دستان ابر داد باش
جان ما مستست در بزم احد | تن میان خلق گو آزاد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند | گر ز هجر کوه کن فرهاد باش
گر شما طالبی بچون گلشنش | گر چو بلبل ای خوش فریاد باش
پیش سرکش چون غرابد | چون گلش عنبر فشان باد باش

حاصل اینست ای برادر چون فلک | در جهان کهنه تو بنیاد باش
در میان خارها چون خار پشت | سر بدرون در شادمان و شاد باش
درد و عالم عاشق هماوری صنت | شمس تبریزی شو آزاد باش

وله

نگاری را کری بجویم کجاست | نمی چشم میان حاضر است
کجا رفت او میان حاضران | درین مجلس نمی بینم نشانش
نظر می افکنم هر سو و هر جا | نمی بینم اثر از گلستانش
مسلمانان بگو کجا شد آن نگاری | که دیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر گو نام او گفت | بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنکه روی او به پوسید | بگو راند زنه پرسد استخوانش
خنک آنکه دست آموز او شد | زلفت نیک آمد شاه باش
زرویش شکر گویم یا ز موش | کجا گر شد بدین سر و جهانش
زنیش گر نمی بیند عجب | که میگرد و درین عشق آسیا
بگو القاب شمس الدین تبریز | هدارا ز گوش مشتاقان نهانش

وله

درست شد نگارم نگر برگ سانش | سنان شد چه حسن تحیه و شیدانش
گری قند ازین سو گری قند ازان سو | دانکس درست کرده خود این بود
شمش های بستان باید و هر سال | من مستم و ترسم از چشم خون فشانش
ای عشق الله الله درست شکن | بر چه بگیر زلفش ای کشش درین میانش
اندیشه کرد آید در دل ز شمس گوید | جان در پرستش که پر در کنم و دانش
نا در گلستانش آن بلبل ما نش | ان شیوه هاش یارب ان تیر آن کا

[illegible]

ان سوز تش نهانست ای نور آسمانست | بگذر ز نقش صورت یابش ز عشق جانش
ای دلربا رخشنده شب زانهار بخشید | پس این جان مرده زنده بت زان جان
خاموش کن مزن دم تا روح ذو الجلالی | بر خاک پیر تا بداند تو کنده جانش

ولہ

زیبد همان شکر چون در رسید شاهش | راست ملک سلیمان چو تند گنج خانش
پری و دیو نداند ز نقشگاه علمیزش | که تخت او نظرست و بصیرت [illegible]
زبان جمله مرغان بداند او بسرشت | که هیچ مرغ نداند بوم خوش [illegible]
نشان سکه او چون بر درست که نقد | ولیک نقد نیابی که بر پری [illegible]
مگر که حلقه زندان بی نشان تو به بینی | که عشق مشعل [illegible]
زیراه بر آن دل که بر پرید از انس | وگرنه گفت مردم که او کشید [illegible]
کسی که خورد شراب زدست ساقی منفرد | [illegible] شراب مقدس [illegible]
از آن که هیچ شراب جاودانه نشاید | دغل مباز تو باقی مدار این [illegible]
ز شمس مفخر تبریز باد گشت لطیفه | بگونه بنده نباشد [illegible]

ولہ

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش | ور ز چشم غمزه زند بر گل [illegible]
گر فلک سجده کند بر در او می سزدش | [illegible] ستاند کر و از قرص قمر
در شه عشق که عالم همگی چاکر اوست | [illegible] تخت او بت کمترین
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشد | [illegible] بیتش انگند سپر
گر عطارد پی دایره نقطه او | [illegible] پرکار رود راست بسر
آن جالی که فرشته نبود محرم او | گر ندارد سر دیدار [illegible]
کار در بار [illegible] که زبر دست شده | [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

ای شده دم من از اینها که شنود [illegible] فلک | گر از اینها بگذر چیز دگر میرسدش
شمس تبریز که او دلبر جانست و جهان | گر کند ناز ز ارباب هنر میرسدش

ولہ

شکر خنده اگر می برد جان میرسدش | دگر آن غمزه جادو بر ایمان میرسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند | با چنین عزّ و شرف ملک سلیمان میرسدش
صد هزاران دل یعقوب چو یک زنده [illegible] | گر ز فر و شرف یوسف کنعان میرسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند | گر پر و پا پر جان جانب کیوان [illegible]
نوح وقتست که روح ابدی کشتی او | گر جهان زیر و زبر کرد ز طوفان [illegible]
عشق او کرد برانگیخت ز دریای عدم | ید بیضا و عصای شده ثعبان [illegible]
جمله تشنه دلان قوت ازوی یابند | با چنین لقمه دی شربت لقمان [illegible]
همی ملک جهان چون [illegible] دوان | چون چنین گشت دوان دل جانان [illegible]
شمس تبریز چو در خنده درآید ز [illegible] | راستی نازش آن غنچه خندان [illegible]

ولہ

جان ز منت ادمی میبریدش | آن ز منت آدمی کشیدش
آب منت از نان منت او | [illegible] ندارد باغ امیدش
باغ جنانش آب روانش | سرخی سیبش سبزی بیدش
منّت او منّت [illegible] | شمع دلت او پیش کشیدش
هر که ز غم خاره سر [illegible] | هر که شد انجا سر ببریدش
هر که ز صهبا دارد صفرا | کاسه سکباش بخشیدش
جام بیاید خاص کنیدش | خام بیاید هم بپزیدش
یک شه شادی ز انسوی [illegible] | جانب شادی داد نویدش

ولہ

[illegible]

داوری کو تن زآب حیات | شاخ نباتی تا بزیدش
باده بخورد او خاش کرد او | زحمت برد او تا طلبیدش
ز ره بنماید تو بنشاید | خشک درآید تازه کنیدش
هر که ز سودا کرد نعت | سفرهٔ حلوا هم بپسیدش
شمس شکرریز مفخر تبریز | میوه کشیدست خوش بخوریدش

وله

آن یار ترش رو را این سوی کشاند کس | زین ساغر خندان رو جای کشاند کس
زین باده نخوردست او زان یار ترش رو شد | با این همه بپسندش جای بپراند کس
او سرکه ز چه آرد غوره ز چه افشارد | زان زهر همی بارد تا جمله براند کس
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری | چلوی چنین باده در دانه نشاند کس
باشد که برو سکته در گور نیابد او | زین آب خضر یک کف در حلق چکاند کس
بیرون در ستا بلد زین خانه همه پر شد | بیچاره نمی داند یک لحظه نماند کس
خاش که همی ترسد در خانه نماند | مداره و در واش باری نراند کس

وله

شدم ای سپند خسته رخم تا بمیان آتش | ز شود رخت آتش که کشد کمان آتش
چو بسوخت جان آتش ز حبیب برآرد | چو بسوخت اندر آتش که گشت جان
بسوز جز دلم را که ز آتشت بیاموز | بنگر بسینهٔ من اثر نشان آتش
گلستانهای آتش سوی سوختگان آمد | که ز سوخته بیابد شرر نشان
غم عشق آتشین چو درخت کرد خشکم | چو درخت خشک کرده چو دیوان آتش
خنک آن که ز آتش تو چمن و گلشن آرد | که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
سحری صلای عشق کشید که ای تا | که درآ در آتش ما بجهد از جهان آتش

وله

دل چون شنود کو ید که ز سوز چند مرید | دمی پر آتش من بکن از دهان آتش
بدمی خوش کرم و ز خوش کرد بابلی | که بکنج آتش آمد بده امان آتش
چو بتافت آفتاب سخن شمس الدین تبریز | بدل درون درآمد ز عیان آتش

وله

درون ظلمتی ای چو صفائش | کجا باشد ز نور ظلمت نور ذاتش
درون ظلمت هر او آب حیوان | نه در هر ظلمت آب حیاتش
بسی لعل است اینجا چون بینی | ولی مشکل بود اینجا ثباتش
خنک آن بیدقی کو رخ نهد را | که مر او میر ساند شه بماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته | گشته صاف و نا گشته نباتش
بپوشیده بخود تشریف نقرس | هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله ای نه پیچی | امان یابی چو بر خوانی برآتش
شب قدرست دریاب او را | امان یابی ز تشریف صلاتش
کسی کو ابرویش محراب خود ساخت | درون کعبه شد از طیباتش
ز بحر ای شمس الدین تبریز | شده تابان حیاتش از مماتش

وله

ربای غیبت مشتاق و لطف او کشانش | همه صورت الداری همه عیش آب و آتش
مرا بخواند ز فقر کار آید بباغ جان بیا | تا از شهر یار آید و باقی جلوه اینست
مریدی [illegible] همین مشی هر صدرت [illegible] | دگر [illegible] چمن جان ز او ازا
چو چمن تو لطف پاکی امیر همای کی | که او یک مشت خاکی که کند دلا بگیرد
بسی کوران و [illegible] شد ده منان | بسی جانهای بکیسان چو طوطی شد شکر
بسی [illegible] شده و نیچ و جار و [illegible] | ز عشق آتش تشنه بکن [illegible]

بنی شیرین کی سوزم که از عشقش ... فردا / زهی شادی اروزم روز و همان فردا
برای تاکی بستم از ایرا عاشقش گشتم / چو من بلا جهانستم ز عشق جسم و جان
بهش عاشقان مست صفت جام و رباب / ز نم جوی سبیل چون آن ...
ازو بیرون این دل چون که وقت ... حزن / و زد و طوفان ... گردون ...
الا ای ... بگوی شمس تبریزی / ... سر تو سر تبریزی برای ...

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش / چو تشنه تو باشد که باشد شفایش
چو چاره کرد و بیازار کردد / زکان تو گوید لب قند خایش
توئی باغ و گلشن توئی زندگانی / مکن دل چو آتش حران از خاکش
بهر دو بزاری به اندوه و خواری / عجب چند داری برون سرایش
جهان از سرا ... تو سایه برو / چه سود و چه راحت ز سایه ... ش
برایکدم ... چند جان ... / بگیر و طالی ز جان ... ش
جهان از بهارش چو فردوس گردد / جهن بی زبانی بگرید ثنایش
جو امر چو بخشد کف بحر جوش / فزایش که بخشد نخ جان ...
جهان سایه تست روشن از تو / ز نور تو باشد بقا ...
منم مهره تو شاه و زد دست / ازین طاس غربت بیا ...
بگیرم ادب را به بندم دو لب را / که تا باز گوید لب گشایش
چو شمس حقیقی تبریز دیدی / بگو از دل و جان همیشه ثنایش

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش / چو تشنه تو باشد که باشد شفایش
ز عشق تو گوید ز نور تو جوید / ز لطف تو پوید لب قند خایش

شراب تو نوشد قبای تو پوشد / خواب تو باشد دل رهنمایش
تو شاه جهانی تو ماه زمانی / زمان از تو دارد نمایش ...
تو روح قدیمی تو عرش عظیمی / که عرش از تو دارد و هستی ...
درآمد دل ما به چون ماصل / که جان از تو چند فنا ...
خمش کن که تا شمس تبریز گوید / هیچ شیئی که ز تو نماید ثنایش

ولـه

شکست نرخ شکر را همی بیرون ... / چه باده است ... یاران که دمی ...
بتا همه ... لبت وی ... / گرفت ... تا ... دمی
هزار ذره ... که عسل ... از / گرفت ... شیرین ... ای ...
زهی وصی ... خنده ... / عادت ... بی ... ای ...
... بگونه بخند ... / که جوی شیر و شکر شد ...
برو ... / میان جوی عسل ... آن ...
... / ... آن ...
شتاب ... بگو ... / جو اکند شکر و قند ... جوی ...
گرفته ... / که تا ... شیرین کند کلوی ...
عجب ... / همیشه باشد شیرین ...
... / ز رشک ... تو نکاریت ...
ز رشک ... / ز رشک حسن ... شوی ...
هزار خانه ... پر عسل داری / بجان تو که ... کن ...
جو خوی ... شمس الدین ... / والا ... ز نهار ... ش

ولـه

ایضا له

[illegible: marginal verses written diagonally around the frame]

دره دلم تر شده چهره من چو زر شد / تا زخم چو زر برده بر سر زر بگیرش
تا بچو پیابش همچو شکر نی پیش / بند قبا گشایش باز ببر بگیرش
خواب شدست تنگش زود دوام / گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرش
گر بر هم شمس الدین بار دگر بشو دل / هست نه مرکشایش باز ببر بگیرش
هر سحری در آمد او روزن دل گشاید / خاش چون بیاید او وقت سحر بگیرش

حرف اللام

ای همه پرده معنی زده بر اوج کمال / نسبت عرزه و شی زاد بر صورت حال
نقد عشقت که او مشتری دل باشد / نقد معنی زد و دشمن جانان بخیال
نکته از آن حال بگویم با تو / اثر نور جلال و صفت نور کمال
گر سراسیمه نگردی ز حقیق رسی / تو ز خورشید نمایم تو چو ذره بنقل
دیده دل بین مخزن اسرار خدا / سجده دل کن و بگذر ز ره کید و وبال
چون بر و منظر ذات صفات / زبده روح ببین چند ستین ملک کمال
ز خمی کعبه تو بودی ز صبا حسین / قشها بود که سراج نمودی بوصال
ز رگ عشق در او بزن این پرده دل / بنوای ره عشاق نه از طبل و دوال
چون من و ما تو داد و توی برخیز / از میان دل و جان نعره الله تعال
مولانا غرقه بدریای ولایات محیط / گوهر پاک برآورد از این بحر زلال

وله

...گذر کرده ز حال و از مقال / رقص اندر خانه زنبیل ارجال
...جهد و دی وجه الله را / کین جهان بر روی آن باشد و خیال
...داستی عجب از روی او / در نمی بینی چنین چشمی بحال

[illegible]

وله

سری برآر که تا ما رویم بر سر خویش / دمی برآر که تا ما رویم در بر خویش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عشق آمد / زهی خدا که کند مرگ را چو بر خویش
بنام عیش بریدند ناف عیسی را / برون عیسی بزادیم ما ز مادر خویش
بپرس عیش چه باشد برون شدن ز تن / که عیش صورت جان حلقه ایست بر در خویش
درون پرده ارواح عیش صورتهاست / ز عکس این پرده شده مصور خویش
بجو چو زر خود را بیش ده به نیم / که خاک بر سر آن زر که نیست در خور خویش
بگو بیت که چرا چرخ میز نگردد / کیش بگرخ در آورد تاب اختر خویش
بگو بیت که چرا شب تنی فزاید / که گرد ذات چو عروس بکیش زیور خویش
بگو بیت که چرا خاک خورد ولدان را / که داد بوی خوشش نسیم عنبر خویش
بگو بیت که چرا باد حرف جوت / که تا درون ورق آید سبک دفتر خویش
بگو بیت که چرا موج در موج / که رقص بر آورد نور خویش
بگو بیت که چرا نار خرقه سوز شد / که عاشقست شرارش بتاب خویش
بگو بیت که چرا در آشکار اشد / که داد روشنیش صورت خویش
بگفتمی سر هر حرف مجاز رنج ولی / ببیک و در لعبه فرو مانده ام خویش
خموش باش که انوار شمس الدین دیگر / بتافت جانب تبریز ملک گوهر خویش

وله

دام اگر بنهاد آن که مکر بگیرش / آن که گذشت از کم بار دگر گیرش
آن که بدل اسیر شد دل و جان بر سرا / گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرش
دل بکداخت همچو شکر باز نصرت جوش / بازوان شد از بصر تا نظر بگیرش
راه برم بسوی او شب فراغ ره / چون برسم بگوی در حلقه و در بگیرش
گرچو گر شدم چو شدم چه بر شدم / زیر و زبر شدم چه شده زیر و زبر بگیرش

ایضاً

[illegible: marginal verses written diagonally around the frame]

ایشان

ولـه

چون بیابی چشم از مستی | صورتی چینی کمال اندر کمال
چند صورت ساخت پنداری که او | تا همی اندر جمال ذو الجلال
خلق را حیران شدن خوبی او | گوش با غوغای کشد این مرحبا
خاک کوی دوست بالا از بودان | خاک کویش بهتر از آب زلال
اندر آب زلال اندر نگر | تا به چینی عکس خورشید جمال
تا شنیدم گفتن شیرین تو | می فزاید گفتن خویشم ملال
دامن وی گیر بینی درد او | دو جهان مر درد او را صد پر و بال
سر نیآری بهر دو سر عجب | خود ببندیش ور بکن تیغ
گر خمارت داد ستیها دهد | زیر آن مستی بود فر و جلال
خوابیش نی شب بیدار شو | سر منه جز در دعا و ابتهال
طوطیان از شوق عشق شمس الحق | گشته اندازه شکر او شیر مقال

ولـه

چگونه بر پرد جان جو ز جناب جلال | خطاب لطف بجا نهاهی
در آب چون بجه رود ماهی از خشکی | چو بانگ موج بگوشش رسد
چرا چو ذره نیاید برقص چون بهوا | ز آفتاب بقا تا رسانش
جهان لطافت و خوبی و حسن و عاشقی | کسی از و بشکیبد زهی
بپر بپر هلا ای مرغ سوی مسکن خویش | که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
از آب شور سفر کن بسوی آب حیات | رجوع کن بسوی صدر جان
کسی گزو بگریزد زهی عذاب الیم | کسی گزو بشکیبد زهی
برو برو تو که باز بر سر آن جان | ازین جهان جدای چون
چو کودکان بلا تا چند با عالم خاک | بگیر دامن خود پر ز

ز خاک مست بدادیم و بر سما پریم | ز کوه کی بگریزیم سوی سستن رجال
ببین که قالب خاکی چه در هوا گردد | جوال را بشکاف و برآ ز بیر جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه | نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار | بگفت دست اجل را که گوش گیر و بمال
خدا رسید روان شد روان شو اندر | بیا و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو کن خدا تو آزاده و سلطان | ترا است لطف و جواب از خدای علم
امیر و مفخر آفاق شمس تبریزی | روان عالم و آدم ز فیض تو در حال

ولـه

دو چشم اگر بگشایی در آفتاب وصال | برآ بچرخ حقایق دگر مگو ز خیال
ستاره را بنگر از درای ظلمت و زوال | چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگر دو ذره بدان آفتاب برسد | ولی نه تاب جمالش شوند نور وصال
سران دل که بیارزد خیمه چون بعد | گشاده از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان به بند ز حال ار کرا بالست | خدای داند کو ما چه و لعنات و حال
بکن اشارت سوی دگر که آن ذات | بپر بسوی همای و شه بر آن پر و بال
چراست همه را از نمک و پر سیر | برآر از نکاتش شده بال و
چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی | نه ماند خیلت حال و نه التفات مقال

ولـه

جسم تو با جسم من مردم نیل و نال | گوید و درون عشق گشت جواب و سوال
گاه کند لاغرم بجو دل با خرم | گاه کند فربهم تا شوم چون هلال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش | بو که نهان کرده زو ناله کنم چون شمال
چون بکرم سوی تو نفس کنی | چشم بنم سوی بال تا ده مر گوشمال

وله

کریش ای آفتاب از پس کوه کاف
باز بگیر تب پاک از جگر شوره ناک
جلوه چو شد نور ما بر فلک نور ما
ای که پیش خورده از چه تو پژمرده
باز سرم هست گشت هیچ مگو هست

هر نظری ما نمای تخمی سر حال
شیخ بکن از جلال پرتو نور جمال
نور شو و جلوه روح عقل شو ای مثال
باغ ز رخش دیده باز گشا پر و بال
باقی این با دست ... ز دوان

وله

ترا سعادت باد ای جمال و جلال
بیکدم بفروزی بیک دم بکشتی
دل آب و قالب گرد است ...
ترا بگویم قرسیم چه در جوال کنم
تو در جوال نگنجی و دام را بدری
ز گریه که روی در جوال و بسته شوی
هزار صورت زیبا بر وید از دل و ...
مثال انگه ببارد ز آسمان باران
بگویمت که از اینها کیان برون آیند
چه قبه قبه که ز آن قبه ها برون آید
روان احمد مرسل بگیر ای عاشق
بسل برای بگویم حکایت ای عشق
همه چو گوش و چو طبلیم و دل ...
بگو نه طبل بپرد به پر ... منا
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

هزار عاشق اگر مرد خوبهات ...
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف ...
چو آب رفت باصلش شکسته ...
کامل گر تری و جوان ...
که دیده است که شیره ...
که شیر عشق تو در ریگ میزند ...
چو ابر عشق تو بارید ...
چو قبه قبه شود چو جوش ...
گل بنفشه و نسرین و سنبل ...
شنودم از گلستان بانگ ...
صلای عشق شنودم دم ...
دری گشایم از غیب ...
برآوریم فغان چون ...
که باشد ... چو سلطان ...
دلی مدام ز آن شمس ...

وله

شهر با لطف و ز لطف ار نم ... ای دل
بر مرو ... نشسته ...
نکنده دل خوبان ... جهان
... ان جا گران ...
... بوستان ... باشد
... خوبان ...
... بیرون آید ...
جهان ... این عالم ...
... عاشقان ...
چو این گلهای خاکی ...
... عشق آن ...
... شمس الدین خداوند ...
... تبریزی ...
کنون از ... قید ...
مثال ... هزاران ...
... جهان ... مشرق ...
بگردم ... سایه آن شه
از این سوز ... جان ...
جوابم ... شمس ...
جهان ... جهان ...

دلم بر چشمه حیوان ... ای دل
... کلعذاری
ز عشق روح و جسم ...
مثال ... باشد ...
بگیر و آب ... عشق ...
... روح الامین ...
ز ملک ... تخت ...
برون آورد ... تاریک ...
بنفشه زاری از خاک ...
تو خاکی ... دل
... کنار ای
که برهم از دریای ...
که جانها ... ای
... هزار ای
... عشق ...
... از لطف ...
هزاران شاه در خدمت ...
... آن ...
... مجنون ...
... انبر ...

خان از بن جهان برتافت جایی شد کرم | بچشم ار نیا بد راه زد چشم غبار
بدرگاه خدا نا کر سایه افتابی | دعا آرد که دراثبت اوبار غار
ایدست ای دل مکن که نا کاهان درد | تو این جا تا جد حیله بی کن دار

ولـه

چه کاست انکه داری اندرین دل | چه بتهای نگاری اندرین دل
بهاران شد زمان کشت آمد | چه دانم تا چه کاری اندرین دل
حجاب پرده هستی به پیرون | بغایت اشکاری اندرین دل
در آب و گل فروشهای طالب | سرش رای تجاری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی | نکردی شه سواری اندرین دل
اگر دل نیستی شهر معظم | نکردی شهریاری اندرین دل
عجایب چشمه آمد دل ای جان | که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد | چو امرها بیاری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نگنجد | که وصف دل شماری اندرین دل

ولـه

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل | بانک رسید کیست این گفت منم غلام دل
شعله نور آن قمر میزد از شکاف دل | بر دل و چشم وره گذر از بر تنگ و نام
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل | کوزه آفتاب در گشت کمینه جام
عقل کل اسیر کند پر دل جا گرکند | کردن عقل وصد چو او بسته شده
دفتر بجرخ دلولزکون کرفته غلغله | حلقه گسسته سلسله از هوس مشام
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش | روح نشسته بر درش می‌نگرد
نیست تلند راه از بشر نکته توکن مختصر | جمله نظر بود و نظر در فشی کلام دل

جمله کون مست تو هست زبون دست تو | مرغهای ز فلک مست قمیص بکام
از تبریز شمس الدین بوی بجانهای رسید | جان تر ابه پرورد وازدم اسنام دل

ولـه

بگوش من پنهانی گفت دل | که هرچه خواهی بکن ولی نه مکسل
ترا آن ماه من آن تو بجو دیده و دل | چرا روی زبهر غلیظ و عقل
بگفت دل که بدین تو چگونه برد | چگونه دل زن کند خریده دل
سه جهان دلبند تویی دل آن | بکاروند ز تو چونکه بسته اند سبیل
جواب داد که خود را دل شناس | کسی دل زن و گاهی دل آورد دل
نه جنبد این تن بیچاره تا نجنبد دل | که تا فرس نجنبد برادر نجنبد دل
دل تو شیر خدایست نفس تو فرس | چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
بود در خور رنگ ادل بود عرصه عقل | ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه دل
تراز عقل تر اعشق خار خار نهاد | که وقت شد که بروید ز خار تو گل
درین قدم ارچه ترش روست | که کرشی بجز آید و کز خاری دل
زآه تو خورشید فضل آید | سازدل تو رسید تا دل
دمی رسید که هر شوق از رسید بشنو | شهی رسید که دلق بی شود هر دل
نظام داد ازین چند داد تبدیل | در آفتاب ببینند طبل غلغل
ازین همه که رسید آمدت حسب | شنیم شب قل الملک
شنیم جوشنه کند از نیک گوش آن | از انکه از من ماس کند
ترا جل چنی لیک می توانی شد | بنفشه شد چمن و باغ ماه و سنبل
خدایرا بنگر در سیاست عالم | معقول را بنگر در صناعت دل
جو ست باشد عاشق طمع کند خشی | چو ماه رسید بکر سنه لا کل

زنقش بگذر و چون آب نقشها بپذیر	که حرف و صوت ز دنیاست [illegible]

ولـه

امروز روز شادی و امسال سال گل	نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل آمد و رسید ز گلزار روی دوست	تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مست است چشم نرگس خندان دهان باغ	از کرّ و فرّ و رونق لطف و کمال گل
سوسن دهان گشاده و گفته بگوش [illegible]	اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از [illegible]	زان ما دریم جامه بیوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد درین جهان	در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گیریم دامن گل و همراه او شویم	رقصان همی رویم به اصل نهال گل
زنده کنید باز پر و بال [illegible]	هر چند بر کنید شما پر و بال گل
اصل نهال گل عرق خوی مصطفاست	زان صد [illegible] کرد و اینجا جمال
مانند [illegible] خلیل از پی بنا	در دعوت بهار [illegible]
خاموش باش دل بگشا [illegible]	می خندد زیر لب [illegible] کمال گل

ولـه

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال	چو در بتان زند آتش [illegible] زهی اقبال
چنانک دل ز جمالش هزار رو بشکفت	اگر رسد عجب ار [illegible] زهی اقبال
نشسته اند به امید تو قطار قطار	اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ [illegible]	سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار گل شکفاند که خار مست شود	هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص [illegible] خار جان [illegible]	هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست برآرد سبک [illegible]	رود دگر ز فلک بی قدم زهی اقبال
ببین چه دم برسد شاه شمس تبریزی	چو آفتاب جهان [illegible] زهی اقبال

ولـه

هفت چرخ [illegible] سودای دل	ور ز غم دل نیستم پروای دل
دل شده جان من [illegible]	من شکسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه [illegible]	حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد آن گردم [illegible]	گر رسد فریاد و از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام	تا ببینم [illegible] سیمای دل
قد من همچون کمان شد [illegible]	تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید جان	وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا که [illegible]	بی زبان [illegible] دل [illegible] دل

ولـه

اشتران رقص [illegible] ببین رقص جمل	ز اشتری [illegible] علم و عمل
[illegible]	مستی [illegible] خورشید ازل
[illegible]	کار او [illegible] علل
ما درین ره [illegible]	[illegible] اشتر [illegible] جمل
اشتران [illegible]	پیش جان [illegible]
ناقه [illegible] صالح	[illegible] کوه و جبال
[illegible]	تا [illegible] اجل
سوی مشرق [illegible] سوی مغرب [illegible]	تا ابد [illegible]

ولـه

خوش آمدی [illegible] تعالی	[illegible]

بگوی و بشنو چنین و گر نه برخیزد … هزار رحمت ز جان من نکوی شد حالی
بشکّ تعبیه حالی که بر قمر داری … تو گوئیا که بر آمد میان کبک هلالی
بیک کرشمه که کردی دلم ربود و ستی … کنون که دل بربودی بیا بجای [illegible]
کز آن حکایت غمهای دل فرو خوانم … چنانک بنالد میان سروی نهالی
به پیش قد تو سرو سهی فرو ماند … از آنک روی ترا [illegible]
بسر ضرورتم از خود جدا جدا کردی … کمر ز خسته دلات گرفته بود [illegible]
خیال روی تو ای بخت شمس تبریزی … زهی تصور باطل زهی خیال محال

ولـــه

بقا اندر بقا باشد طریق گم زمانی … یقین اندر یقین آمد قلندر [illegible]
بهر لحظه ز تو میری به اقلیمی و دو میری … به جاه و دولت و پیری کجا باشد [illegible]
کجا باشند صاحب دل [illegible] … چو دریا پر شد عاقل [illegible]
چو بگذشتی تو کز دریا [illegible] … ببین تریاق چون باشد [illegible]
ز رونان کشش باشد کسی کان [illegible] … روانش پر ز جوش باشد [illegible]
[illegible] نوری طبیب [illegible] … چو بسیار [illegible]
شنوی شمس تبریزی کان [illegible] … [illegible]

ولـــه

مشرّف ای جلال تا برسی هر کمال … صبر بکن در همه هیچ [illegible]
ملک جمال آن ماست [illegible] … راه تو چون عاشقان [illegible]
شکر [illegible] بنگر در حال … تا تو زنا دلبری کرده [illegible]
تو پسری هم چو رنائی [illegible] شکر … مست ترا [illegible]
عشق تو ای علت [illegible] … عشق تو چون [illegible]

طالب حق [illegible] … مرغ تر از این قفس بی پر ماند مثال
گر چه کسی جوان پر جانی [illegible] … چون که صفت شدت بگذرانم خیال
نیست خدا را مکان جز که دل [illegible] … دامن دلدار تا برسد زر و وصال
خار رها کل ببین جزو رها کل ببین … زشت با خوب آن [illegible]
هر کسی که دیدار [illegible] شنید … کرده با صد زبان [illegible]
یار پرست آنکه او باشد [illegible] … داده دو [illegible] جان از آن ملک [illegible]
همچو که شیر [illegible] شیران … تا نشوی تو قرین باسگ [illegible]
خامش کن ای زبان در طلب جان [illegible] … زانکه ز شمس [illegible] صد مثال

ولـــه

تا زند آفتاب خیمه نور جلال … حلقه رندان روز [illegible]
از نظر آفتاب گشته زمین لاله زار … خانه نشستن کنون [illegible]
تیغ کشید آفتاب [illegible] … خون هزاران شفق [illegible]
چشم گشا عاشقا بر فلک [illegible] ببین … صورت او [illegible] قامت [illegible]
خدمت کند هر دمی ساغر جام بقا … شیشه من ز لطف ساغر [illegible]
چشم پر از خواب [illegible] … [illegible] روی [illegible] کمال
تا که ببود دست صبح روز بود [illegible] … چون که رسید [illegible]
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان … در نظر من نگر تا تو ببینی جمال
در طلع [illegible] صورت شمس الدین … زینت تبریز [illegible] صد مبارک [illegible]

ولـــه

تو برای به دوست [illegible] … چو رسید نوبت خدمت [illegible]
چونکه خدمت [illegible] … گر چه ز آب [illegible]

وله

احوال من بی دل بشنو تو ز من ای دل — خواهم که رسم زود ترا ز ظلمت تن ای دل
بشنو تو از آن بی یاد بگیر تو از آن وفا — در عشق ببسته ره صد چرخ بزن ای دل
برخیز برو کشتن با جان و دل پرخون — صد سوز و دو صد آتش در خلق بکن ای دل
در عشق خطائی کن کانست صواب تو — خوبان خطائی بای کش عشق ای دل
با ساغر و با قمری نوش تو چون برون — ای گره تو چون روم در باغ دمن ای دل
گر برنج آن حورای نه تو حق خمش — گر ز بر بستان شش لف چو کسن ای دل
خاموش که مستی اندر طلب عیش — ای کشش تو درین از کشش صد دو دو من

وله

امروز بفضل حق چیزی دگر است این دل — امروز برون از خود اندر سفر است این دل
گر بود شکسته دل از ذوق آب گل — امروز بفضل حق اندر نظر است این
گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل — امروز درین کیوان صد جلوه گر است
گر از خبری دل را بوده است بری دل را — امروز درین منزل جمله خبر است این
لعلش بشد شیرین ماننده شکر این — امروز همه جان قند و شکر است این
لعلی شده سنگ از چون ورد خورکان — تا در تک آن دریا پایان گهر است
تا بود درین پیکر بودش تن و با سر — اکنون همه چون جان شهپر و بال و پر
عالم همه طالب در طلب می یابد — در آتش عشق حق خندان چو زر است
جمله صدف خالی پر نقش و اشکالی — ای عاشق زر چهره خوش سیم بر است
دانش پر نورانی حق تا کرسی و جان — در جلوه بلقیس آسا با بال و پر است
بالش حق و برش حق ای حق ببرد — یک دا دو جا گفتم چون نور سر است
در نور درون آمد و از پرت چون آن دل — دل را چو درون پیران جمله نظر است این
کشتی همه ترا از دل رمزی چه خوش آن دل — هم نیز بگفتی تو چون از تست این دل

وله

چون خوردم که طاقت سیکر ز روی شاب — نه چو زاهدم که بود سخن او وصل کباب
من ز راز خوشی او یکدو سخن خواهم گفت — دل من ز اروی ای تنگ عشق طلب
لذت عشق تانا ز زهی مطلب — صبح کاذب بود وان طایفه اصحاب
گر چو آن فهم نکرده تو دل گرم شدی — بدگری تر بفزا چه کنی چه معقل
سردی از سایه برو شمس بود در تن گرم — تا نبی طلعت خورشید شود سر و ظل
تا درآمد خم ز در هم مست — چند قندیل شکستم ز پی شمع چگل
شمس تبریز کرا مدانست حقیقت — گر گرفتار شده است از طلب

وله

درست بود همه اوری خود اندر دل — چون شتر نفس گذشت اندر این برد
گر تو را اصل ز شاخ تر زه اصل زهی — خیره اندر طرفی گیر تو ای دامن دل
زان خدا گشت میان هیچ نکنم بجهان — نه زمین ره سما گنج و در گرز دل
نقش دل قطره بود دیگر و در قدره بود — چشم اگر باز کنی باز شود در دل
چشم سر خود بود چرخ و زمین ابر — چون که دل اصل نظر گیت
دل کسی که تو رو با شد مستی بیش — تیغ او در سپر او ز خود و جوشن دل
نور رو را طلب هست درین جسم خود — یکدم از کون و مکان جست
دل رو و نور برد جانش مستی — آب حیوان روان دایم
ساقی او جام صبا داد و مطرب — عالم گشته ز خود دم
در درون گنج روان ز هی ارزانه — مرده عالم چو کی باشد
ضعیف دل را نبود کاسه و — ضرب تیغ بود کاه
شمس تبریز کرا ز دیده اغیار نهان — گر تو یاری بنگر نور

وله

وله

بانگ آمد زمین شبان کیست این خانه دل | گفت منم که شخ من شده مه و خورشید و چل
گفت که این خانه دل چه سرشتست چرا | گفتم این عکس تو است ای رخ تو
گفت که این نقش که چیست پر از نور | گفتم این نقش من خسته دل
داد سر رشته بمن رشته پر شور فتن | گفت بکش تا بکشم هم بکشم
تافت از این خم که جان صورت که | هست میرم سوی رخت ازو کیما
گفتم تو بگو فلان ترش شدی گفت بدان | من ترش مصلحتم ترش کنید
هر که فرا آید که منم برو سوشانش | کین حرم عشق بود ای حیوان
بستم من کردن دل سلام عشقش شان | محرم عشقست مکن محرم خود
مست صلاح الدین صورت | چشم فرو مال و ببین صورت دل

وله

امروز لمدمه چیزی دگرست این دل | امروز درین سودا رنگی دگرست
در زیر درخت گل دی باده می خوردم | در خوردن این باده ز دوست
از بس که ز دست ناله بدین | از ذوق تو ای عشق چو شکر
بنده گشتم ای سبز قبای من | تا بسته بکرد من چو
از پرورشش آب ای گلزار تنها | همچون صدف این تن
چون خانه مرحوم از عشق تو ویران | سر مست درین شورش
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید | وز تابش خورشیدش همچون

وله

این بو العجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل | خوش بزم
این نقش موج خون نگر صحرا پر از | این عشرت همچون شکر این

وله

وه دلبر جانی می شود | پیری جوانی می شود و شهر عالم
شهری پر از عیش و فرح برجست سرمست | این سوی سرش موج این
در شهر یک سلطان بود | در هر طرف یک قامت
دوره طبیبان ما بگو کاینجا شما ما ماه | کاینجا نباشد علتی
نه قاضی نه شحنه نه میر شهر محتسب | در آب دریای
ای شمس الدین شاه جهان ای | گشت ابیت سایه بان ای عرش

وله

ای تو ولی احسان دل ای کشتی | ای از کرم پرسان دل ای
مانده از کرم تو | دل های از حیات تمام
بر گرد دل من حلقه شد | این مردم
ای تن گرفته پای دل | دامن زبان اندر
ای گوهر دریای جای دل | از روشن
ای عاشق معشوق من | چون نقطه را
از بار کار عقل کل | کاه سپاه آسمان
از زخم تیغ آن | پرخون شده صحرا و
زان حمله های صف شکن | خطبه بنام شه شده دیوان
ای تیل | برزین ادب
گر سر تو | تا از دلم واقف شدی
ای بحر مرجان دل ای شاه سلطان | دی اول و پایان دل
کاشکی | ور نه شدی

وله

باده ده ای ساقی جان باده بی درد دل … کار ندارم جز این کز بزیم تا با جل

ات چپی سکرا انتشو و کسل … تیطلع من شاره بر کل هلال و قسل

باده بجو زرده کز ندم ساغر پیاده کرم … فرقه مقصود شدی تا چه کنی هاو دل

ابیح تلبی بتراس سکرا منتخرا … ان کذب الخ صدق ان ظلم الیوم

ای قدح ارزان تا اطاق رطل نیست … باده فم ملکی داده حق عز و جل

طلب به معنرا ذت ره منتخرا … من سی الیوم کذا اجله داو اهمل

ست و خوشی باده حسن تو کنار گوی … کیسه زر دست کشد لیک چو ان

بر تار تنبع دستلنا مجتمع … دست خدا کا تری فی ربات دول

تو به با جان محو تبه ملیست زجر … از دل و جان تو به کند هیچ تنی

شکنم جاو لنا ثم حاو لنا … من شکرا منتفع شار بر

بر کرسیم بر بود تلخ بود شور بود … هلالاسی رد کشش به بود

اسکت یا صاح کنی اعف … ات رحقا بصفا ندرو صل الرشی

بس بر وای ست ... … باده ستان کر گران وجه و

ولـه

الالای مده رش کرده کنا بنود و را دل … نوشنکرده وی خود صلا

درسه کام ارز ذوی کین بجلا آی عمل … که ولیما کنی شیرین

غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط … که من کرده بی وت

دلا خود را در آینه چو گر بیبنی مرآینه … تو باشی در گز آینه تو خود

یکی برت جامی چو در جه دیدار مای … صدا کرده من نه گرده شی

بر مه دار این مستی که بنود علم مستی … تو زید پیشکر مرکز چو کار

خوشی دنی تست ای جان تو رهاشات … از انجا چو کری آید کسی مشکل

ولـه

ترا ان بلی که شادی ستاره جست ان آبی … ترانی گز برای … ک اکحل

بیرین دریای بی پایان همم کشته … چه سازم من کو در من جان تم

خدا یا ست مست خو و بکیرانه تعین تصد … ز مستی جان کند با خود که در مستی

کرم تریز و تبر کر دی مخو و در زو دیگر کرد … کر مسی زاید از ورای چرا افسرده شود و دل

زمیدان ای دستی و کار من کر بیستی … تو گل کرده ام بر تو صلای کاربل

تو ای ای شمس … زین مشرق … زان شمس که رسالی خسرو آید مسعود

ولـه

سوی آن سلطان خوبان الرحیل … سوی آن خورشید تابان الرحیل

کاروان چون بس گران آهنگ کرد … هین سبک تر ای گرانان الرحیل

سوی آن دریای مردی و بقا … مرو دارای مردان مان الرحیل

آفتابت شه عالم گرفت … بیج شد ای پاسبانان الرحیل

بیچو مرغان خلیل آ سوی سیر … ذانکه نی سر نیست سامان ال

سوی اصل خویش یعنی کر جان … جمع یاران بجو یاران الرحیل

ای شده یکسر گره اهل عیب … کتر نیست عشق یاران الرحیل

خانه و فرزند و بستر ترک کن … اسب را سبز زین دیاران الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی بدان … خاک ای جان گشته با جان الرحیل

ولـه

شهر های ان لویان در هم زده اجلال … چشم و سبزه متمام شوخی و شدی هلال

روشنی انکس کند کو شنا سد ری … خانه و عقل اودید کو شنا سد جمال

اهل جهان عنکبوت صید جهان … هیچ اندیشان مکو تا مکر وبال

دزد نهان خانه باشا به دغا … چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

اشک و رخ عاشقان می‌کشد تصویر ما — زرد و چرا می‌شود تا بکند وصف حال
زردی رخ آینه است صورت مشرق ما — اشک قلم می‌کشد در صحف خط و خال
این همه خوبی کشش به رخ خاک جنبش — یافته از ما غیب تر تو زرد
صبر کن این یکدو روزه باید فرو — با زرد و دیبوی اصل از کذا

ولــه

پیام کرد مرا باد از بحر عسل — که موج موج عسل بین خشم
سه روزه دار نباید ز آب جو باکی — ولیک عاقبت آن بانکم
سماع شرق آبت تشنگان — حیات یابی ازین بانگ آب
بگو ز آب این رسته نمی آیی — با خرابی آبی کرید و او
بجان اسیر کر این آب بر سازید — مزا لطه برید خشک
شراب خوار کر آمیخت با شراب این — کشد خاره به پایی تو باش

ولــه

جان من و جان تو بوده یکی دل از ازل — کرده روش تر از وفات ازل
جمله هم بوده ایم پیشتر از آب و گل — کشته ایم ما جدا از پی چرخ
جمله ز بیرون نهان آمده در من — تا که شود کار ما پخته تمام از عمل
ما شل جوی آب آمده با شیخ و شاب — در نظر خلق اگر همچو خس
صاف بدیم و رشدیم لرد و دمی خاک — تعد بدیم و شدیم نا خوش
باز سما بخاریم باز سما با شیم — تا که ازین خاکدان باز شود جان
هست جهان باد نجد از خاک باد — آب شود عاقبت آتش نار حمل
حل شود این کوه و دشت سنگ — نیست شود آسمان ریزد
جسم به چرخ دان خرس زود کرد از — کرم شود از آفتاب شکل

حرف الميم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم — وزین سرگشته بیدل چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی هر لحظت و روز — چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
شهی خوش افسانه مقر همچو شهد — بجز آن شاه باقی را شهنشاهی
ازین کاه کرد و من کرد با همکشان — چو زد بیگان اد اختر چه درگاهی نمیدانم
نمی خورشید بی پایان که ذرات گر — تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
درین بستان گلشن بنفشه نرگس و سوسن — چو زمکان کرد و تو جر که چه درگاهی نمیدانیا
مزارهان جان یعقوبی می‌سوزد انان — چرا ای یوسف خوش دل درین چاهی نمیدانم
تشش کن کر سخن حسنی همیشه ز تو — دمی سویی دمی جایی دمی آیی نمیدانم
خشن کردم کر به مستم انان انیس — کرمی خوش و مستی را زکاهی نمیدانم

ولــه

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم — برای خواندن آن آتش اکر موسی عمرانم
ذ ظلة الشیبان هوی از قرت الی الی السلوی — چهل سالت چون موسی بگرد این بیابانم
پرسی از کشتی و دریا بیا بنگر — که چندین سال من کشتی بدین خشکی
بیا جانا تریی موسی کاین قالب — چو بر کیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم
تریی عیسی دمی مرغ تو در سا ختی از گل — چو دم در وی دمی دم من انان با سراج
منم استون آن مسجد که سند ساخت — چو ازسند کر ساندم چو نالانم
غذا نشد غذا و نداد چو رستا ببی — چو دم در وی دمی دم من زبان با سراج
کهی نالم کهی زارم کهی آتش کهی سودم — کهی نزدیک کرد دورم کهی کنجم
کهی سنگم کهی آهن نانی انشم چله — کهی میزان انا سنکم کهی سنگ میزانم

کهی کرم کهی چشم کهی در شکل جرم
نه این مانند نه آن مانند بجانیم
چه کم بودی که بودی خود بدینسان
که در مستی ز سیاهی

ربانی می جرم از کانانی می جوید از من
میی لب شان آمد شان الم کانا
بدینسان واله و مجنون زعشق
بلالای شمس تبریزی زعشق آن نکاریستم

وله

من این ایوان نه تو را نمیدانم نمیدانم
من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گویی در سرو تماشای بیابان
که من این سر بی سو را نمیدانم
همی گیرد دگر بازم همی دارد پریشانم
من آن خوش خوی بد خو را نمیدانم
مرا جای طرب هست است بی لطف شرابت را
من این بانگ طرب جو را نمیدانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش چو آهو
که من این شیر و آهو را نمیدانم
مرا سیلاب برده مرا جویای جو کرده
که این سیلاب این جو را نمیدانم
چو طفلان گشته ستم من میان کان
که این بازار این کو را نمیدانم
نبینی چون من این
من این زنار این شو را نمیدانم
مرا آن صورت غیبی به ابرو
که طره چشم و ابرو را نمیدانم
منم یعقوب او یوسف که چشمم روشن از
اگر چه اصل این بو را نمیدانم
بروی روز کلیه خورشید گل
که من جز نور یاهو را نمیدانم
بروی شب نشسته من آن زلف گیسو را
که من آن جعد گیسو را نمیدانم
بروی باغ بر علت بروی سبزه
که من جز آن نقل ترازو را نمیدانم
مرا گویند یکی
نکو گو را و بدگو را نمیدانم
جهان کور و روشن
که من جز را نمیدانم
بدان بستم
که تا جو را نمیدانم

وله

دوای ام آفرین تو جالینوس جانانی
که دریغ درد و پیلو را نمیدانم نمیدانم
مرا درد است دارو نه که جالینوس میگوید
که من این درد و دارو را نمیدانم نمیدانم
اگر صد منجنیق آید برج آسمان بر ما
بجز آن برج و بارو را نمیدانم نمی
دلم چون تیر پی پرده گان تن میگردد
اگر آن دست و بازو را نمیدانم نمی
رها کن حرف چند رها این ترکان همی تا
که من آن ترک هندو را نمیدانم
خمش کن چند میگویی چو قیل و قال
که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمی
بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با ما
که با تو سنگ و لولو را نمیدانم نمی

وله

چو رعد و برق میخندم
چو چرخ صاف می گردم یکی بر کار
زبانم عقده دارد چو موسی من
ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد
فرو بندید دستم را چو دریابید
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
فنا موجم تو جاسوسم ز اسرار قدیم
رها کن چون گرفته ستم که تا
ز باده بادی خیزد که باده باد انگیزد
خمش ما این چنین باده که من
همه نادعلم را اگر بوی سعد من
چو ویرانی پدید آید چه گویم من
چو من غرب خلقت این
دلم حیران که ایشانم عجب یا خود من ایشانم
اگر من همین ایشانم اگر من غیر ایشانم
نمیدانم همی دانم که اندر موج دریا
ز عشق شمس تبریزی چو شمعم ویران
ز تاب آفتاب او مثال ذره گردانم

وله

من اگر مست نانم ز نایبن مست
ز نیم ... منم از آن ... کلام
من اگر مست و خوابم ... مست
... ز ... ز نازنین دور ...
... قادم ... خمر ... عقادم
... خادم ... چنانم

یکی کف خاک گوید زلف بودم / یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم / یکی کف خاک گوید نوجوانم
یکی کف خاک گوید شاه بودم / یکی کف خاک گوید ناتوانم
یکی کف خاک گوید من گدا / که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید چشم بودم / یکی کف خاک گوید ابروانم
یکی کف خاک گوید جسم بودم / یکی کف خاک گوید نه که جانم
شود حیران و ناگه عشق آید / که چشم آگر زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین بارا / که از خورشید همین دانم
نفس کن خسروا کم گو ز شیرین / که شیرینی همی سوزد دهانم
ز نور آفتاب شمس تبریز / مثال ذره پیدا و نهانم

ولـه

مرا گویی چه مانی من چه دانم / گدای وز کیانی من چه دانم
مرا گویی چرا آن لب چه دارد / که زو شیرین زبانی من چه
مرا گویی چنین سرمست و مخمور / ز چه رطل گرانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او / چو آب زندگانی من چه
اگر من خود توام تو خود کرایی / تو آنی یا نه آنی من چه دانم
چنین اندیشها راست کرباشم / تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که در آتش تپیدی / که تو ماه یا نی من چه
خنک آندم که گویی جان بخشم / بگویم من تو دانی من چه
ز بی صبری بگویم شمس تبریز / چنینی و چنانی من چه دانم

ولـه

خرد پرورده آدم چه خبر دارد از این دم / که من از جمله عالم به معد پرده نشانم
شنو این سخن ای نفس که از این خاطر [illegible] / من از این ظاهر و باطن نه پدیدم نه نشانم
رخ تو کرده که خوبت تعین جان توجو / بر از این که سودی که زبانست زبانم
نه زبونم نه زبونم نه زمانم نه زشکم / حذر از تیر خدنگم که خدنگست کمانم
نه بی کام بستانم نه ز کس [illegible] ستانم / نه دوم و دوام ستانم [illegible] بخت [illegible] جوانم
چو گلستان جهانم طرب ستان جهانم / بر وان همه مردان که روانست روانم
شکرستان وصالت [illegible] / بگلستان حقایق گل [illegible] نشانم
چو دو آیم بگلستان ز گل [illegible] / ز سر پا [illegible] که ز دولت نشانم
عجب ای یار ختنی [illegible] / چو دهانم بگو [illegible]
چو به تبریز رسد جان پی شمس الحق ام / همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

ولـه

تو هر چیزی که اندیشی بدانم / چو ز دیک جان تو [illegible]
ازین نزدیکتر دارم نشانی / بیا نزدیک و بنگر آن نشانم
بدرو دیشی بیا اندر میانه / مکن شوخی یکی کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم / زبانت [illegible] چون [illegible]
منم هم زاد تو در شهر و در شهر / ز چون یاران [illegible]
اگر چون برق مردان پیش گیرا / چو برق [illegible] زبانم
میان بزم تو گردان چو جامم / که در بزم تو ساقی چون [illegible]
همیشه من خوشم فرقی نباشد / اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو گر جان دهم باشد زخیر / که بدی بهر جانی [illegible] جهانم
درین خانه هزاران مرده هستند / تو بشنو که اینک [illegible]

[illegible]

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم | هم عشق پری دارم هم اهل پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر | برخوانم افسونی گرد آید و جنبانم
زین دانه هم هوشم باهوشم و بیهوشم | هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
زان رنگ چو بی رنگم زان قرعه چو آونگم | زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم که بها جانی امروز دگر سانی | گفتا که برو بنگر از دیده انسانم
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی | گر آتش عشقی تو پرورده شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو | در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم | هم چاکرم و میرم هم اینم و هم آنم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم | هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

وله

من آن ماهم که اندر لامکانم | بجو یاران برون از جهانم
ترا کس سوی خویشم خواند | ترا من جز بسوی خود نخوانم
مرا هم تو به هر رنگی که خوانی | اگر رنگین و گر سنگین نه آنم
اگر گویی خلاف بی وفایی | بلی تا تو ببینی من چنانم
بپرسش کو بهیچ من چنانم | بپرسش گوش کن من بی زبانم
کلاه چند ریزی بر سر چشم | زرد شو چشم از گل من بیانم
لباس دلربات گلهای بی چین | تو گل خواری نشانی میهمانم
کلیت این گل ار از لطف بیکلی | بولطف عاریت را داستانم
من آب باغ باغ باغ ای جان | هزاران تجو انرا ارغوانم
مکن کشتی مستی بحر دریا | درآ زو ترک تا کشتی برانم
چو دیدم من بقای شمس تبریز | ز خود فانی شدم در خود نهانم

[illegible]

وله

چو نزدیکست جان تو بجانم | که هر چیزی که اندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی | بیا نزدیک و بنگر در نشانم
ضمیر همچو گرداتند یاران | نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار با یار | که بنماید در او عکس نهانم
اگرچه عامه هم آینه‌هااند | که بنماید در او سود و زیانم
ولیکن آن بهم تیره کرد | که او را نیست صیقلهای جانم
ولیکن آینه عارف نگردد | اگر خاک جهان بر وی نشانم
ازین آینه روی خود نگردان | که روی کو بیک جانب امانم
مرا کن جان من آینات جانرا | نیاید حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا به ابرو و بغمزه | هزاران ماجرا بر وی بخوانم

وله

امروز مرا چه شد چه دانم | امروز من از سبک دلانم
دو دیده بعقل بس کنیم | در مخزن عشق بی کرانم
افسوس که ساکن زمینم | انصاف که صاحب زمانم
این طرفه که با تن زمینی | بر پشت فلک همی دوانم
آن یار که چرخ بر نتابد | از قوت عشق می‌کشانم
از سینه خویش آتشین را | با سینه سنگ میرسانم
از لذت دانه سعادت اندک | پر شهد شدست این دهانم
از مشکل شمس حق تبریز | من نکته مشکل جهانم

وله

[illegible]

[illegible]

دل را ز من بی‌هوشی بینی که من ندانم | خط را کشی مسلسل بینی که من توانم
بر تختهٔ خیالات از آنکه من نبشتم | چون سر دل بدانم کندر میان جانم
در خلوت عشقی زین عشق شرح حسم | گر شرح عشق جویی بشنو ز ترجمانم
ور زانکه در کانی نقش کان زمین دان | زان نقش مبتلا تر از بندهٔ بیانم
از آفتاب حشمت ذرات بیع چشم | رقصان و ذره گرد آن مشتی گرنشانم
گر نور خود نمودی ذرات کی نمودی | ای ذره چون گریزی از پرتو میانم
پروانه وار عالم بگرد پران شمع | نزدش همی فرستم پیش همی ستانم
اینجا که آن جمالت اندر رسید حالی | وانجا که ذوالجلال است من ام ز ...
تا دید چشم جانم انوار شمس تبریز | مدهوش شد از معانی ...

ولـه

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم | یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم بیشم | هم نوحم و هم دودم هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب ای دل از خشم ... | جز چنگ سعادت را از زخمه ...
چون شکر و چون شیرم با خود ... | طبعم چو جنون آرد زنجیر ...
ای خواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم | نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجهٔ بازارم نه بلبل گلزارم | ای خواجه تو نامم نه تا خویشتن ...
نه مستم و نه هشیارم نه خوابم و نه بیدار | با یار دمی یارم ...
من بندهٔ محبوبم نه جانب ... | نه زشتم و نه خوبم نه اینم و نه آنم
افزون شد ازان دل ... | در راحت دل باشد اینک ...
گشاده ... کردم با او جدا کردم | در بوتهٔ این حالت افزودم ...
من بندهٔ آزادم نه موم و نه ... | نه دل بکسی دادم نه دل ...

ولـه

[illegible]

گر در شمرم و گر نه ام از خود سیر اندر غم | آن سو که کشد انگس تا چار جهان دانم
شمس الحق تبریزی تا بنده و سرگشتم | در کشور ستا قبالت با بنده که سلطان
شمس الحق تبریزی سلطان شهان ... | چوشی همه عالم میدان که همی دانم

ولـه

امروز چنانم که خر از بار ندانم | امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد | با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز هستی به در یار | امروز چه چاره که فراز دار ندانم
از خوف رجا باز و برداشت دلیل | امروز چنانم که چپ از یار ندانم
از چهرهٔ دلدار بجز دم بود شکایت | رستم ز شکایت چو ز زنار
از کار جهان گه دهد و مردم ماست | اما نه چو من که گر از کار ندانم
چو لاحول ما دامن ما تا ز بدرید ببست | بیکفت ز هستی که تا ز تار ندانم
چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست | اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازوی و گزم من که بازار | بازار همی سازم و بازار ندانم
در ساحت عشق چو قلم بی خود و مضطر | طومار نویسم من و طومار ندانم
شمس الحق تبریز چو بربود دل ما | از غمزهٔ خود آن مه عیار ندانم

ولـه

مرا گویی که رایی من چه دانم | چنین مجنون چرایی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی | بهشتم جون برایی من چه دانم
منم در موج دریای عشقت | مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گویی بقربانهای جانها | نمی ترسی که آیی من چه دانم
مرا گویی اگر کشتهٔ خدایی | چه دانی از خدایی من چه دانم

[illegible]

مرا گویی ترا با این قفس جست — اگر مرغ هوایی من چه دانم
مرا راه هوایی بود و گم شد — از آن ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا — بیا تو خوش بلایی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز — ز من یکتا و دوتایی من چه دانم

وله

تا با تو قرین شده‌ست جانم — هر جا که روم به گلستانم
تا صورت تو قرین دل شد — بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایهٔ من درین جهانست — غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه‌ام و آن که هستم — چیزی که به جان خوشم من آنم
در کشتی عشق خفته‌ام خوش — در حالت خشکی روانم
امروز چه جای شکفته است — امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رسیده — پس تخته نانوشته خوانم
چون کان عتیق در گشاده — چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد — کز دل سبک است سرگرانم
ای ساقی تاج بخش مستان — تا بر سر و دیده‌ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی — چیزی بمگو که من ندانم
شمس الحق دین تو برگزیدم — شد عشق تو حاصل امانم

وله

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی‌دانم — نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم — نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش — نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم — نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ — نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را — یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن — بجز یاهو و یا من هو کسی دیگر نمی‌دانم
ز جام عشق سرمستم دو عالم رفت از دستم — بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم — از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی دمی با تو درین خلوت — دو عالم زیر پای آرم همی دستی برافشانم
الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم — که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ دستانم

وله

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم — درون جسم آب و گل برون جسم هر جانم
نه این شد جسم نه این جانم نه این کفرم نه ایمانم — نه گریانم نه خندانم برون از جا و ارکانم
چو شخص من نبینی از کرم دانا و نادانم — چو این دانی ببند چشم نه این دانم نه آن دانم
عجب شکلی که انسانم نه زنده نه ز ارکانم — نه از حوا نه از آدم نه از جسم و نه از جانم
چو بار نقش آن نگم که دور از نقش ایمانم — نه از کوه و نه از سنگم نه از نجم و نه ارکانم
نه مردم نه ز ننگم نه با کس صلح و نه جنگم — نه دلشادم نه دلتنگم نه زیبایم نه زشتانم
نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم — نه مرد زهد و طاعاتم برون از کفر و ایمانم
به هر پرده که بنشینم ورای پرده می‌بینم — نه در نقشی که بنشینم برون از نقش می‌خوانم
چه باشد نقش تا باشم که من صنعت نقش آنم — کسی خود نقش دید اشتر زبانی نقش ایمانم
که باشد شمس تبریزی که بی دم زن زمانم — شوم در دم ز خود دیدن اگر با خود درآوانم

وله

ایضاً له

[illegible]

مرا گفتی کیایی من چه دانم / بدردم مبتلایی من چه دانم
مرا گفتی بدام او فتادی / تو چون مرغ هوایی من چه دانم
مرا گویی چه کار آید نمازت / چو در بند قضایی من چه دانم
مرا گویی چه سودت می‌دهد پند / چو در قید فنایی من چه دانم
مرا گویی چه در ویرانه باشی / چو سیمرغ و همایی من چه دانم
مرا گویی بیا بر تخت بنشین / چرا چشم نمایی من چه دانم
مرا گویی چو من زان تو گشتم / چرا چشم نمایی من چه دانم
مرا گویی چه جویی جز دگر تو / دوای روشنایی من چه دانم
مرا گویی چو مشتاق توام من / چرا از من جدایی من چه دانم
مرا گویی ز نور شمس تبریز / چنین بیخود چرایی من چه دانم

وله

من بنده سلطانم سلطان جهانم / زانم که در خشم هم سوده و دانم
طوطی خوش الحانم سیمرغ سخن دانم / هم اشرف حیوانم هم افضل انسانم
هم فتحم و هم نصرت هم راحت ربانی / هم روح و هم راحت هم رحمت رحمانم
هم سایه خورشیدم هم زاده خورشیدم / هم جنتم هم حورم هم رضوانم
هم علوی و هم سفلی هم عرشی و هم فرشی / هم حامل افلاکم هم فاعل ارکانم
یک نیمه ز لاهوتم یک نیمه ز ناسوتم / هم لؤلؤ و هم بحرم هم گوهر و هم کانم
هم ماهم و هم مهرم هم گلشن و هم گلخن / هم زهره و بهرامم هم تیرم و کیوانم
هم نورم و نورانی هم ظلمت و ظلمانی / هم ظاهر و هم باطن هم اینم و هم آنم
هم نور شهنشاهم هم عاشق این اللهم / هم طالب دیدارم هم صاحب عرفانم
هم زاده روح من هم اصل قدیمم / هم باعث بازارم هم واقف دکانم

[illegible]

هم نورم و هم نارم هم نوره و زنارم / هم دینم و هم اسلام هم کفرم و ایمانم
هم واقف توحیدم هم واصف تقلیدم / هم وحدت هم کثرت هم جمع و پریشانم
هم مشتم و هم عاشق هم عقلم و هم عاقل / هم جسمم و هم جانم هم یوسف کنعانم
هم معجز عیسانم هم قاتل رهبانم / هم دشمن فرعونم هم موسی عمرانم
هم خسرو و خاقانم هم پیر ره کیوانم / هم سام و نریمانم هم رستم دستانم
هم شمعم و پروانه هم صاحب دیوانه / هم دامم و هم دانه هم گنج و ویرانم
هم شعرم و دو بیتم هم وزنم و هم بیتم / هم نثرم و هم نظمم هم دفتر و دیوانم
هم مستی ادراکم هم شرف انشایم / هم عقلم و هم نفسم هم جسمم و هم جانم
هم اهل مناجاتم هم رند خراباتم / هم قابل طاعاتم هم قابل عصیانم
هم زاهد و هم عابد هم عارف و هم ساجد / هم حاضر و هم غایب پوشیده و پنهانم
هم جسم و هم جانم هم طالب و هم مطلوب / هم رهبر و هم رهزن هم دیو و سلیمانم
سر لا یحد دانی منصور شهدی آری / هم مرد خدا چندم هم مرد خدا دانم

وله

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم / خراب و مستی کرا دیده ام نمیدانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی‌گنجم / ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا بگل برجستی / که زین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه این شادی کشیده می‌بری خوش / کشیده از کف شادی یکی بدامانم
در آسمان زمین آموز این خوش خوش / هزار زمزمه عظام و داغ سکرانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد / که غرق گشته شکر اندر آب دندانم
صلا که قامت جان سرو از صلا قد داد / که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحه عقلهای بسته منم / بخوان چو فاتحه خوان در نماز تکرارم

وله

[illegible]

بدار ملک تاحت لبش بر غارت | که بنگر به نشیب مرا که در تا
چنانکه مشی جنونم معقول چرا | من از فسردگی این معقول چرا
بیار ناطق کلی بگو تو باقی را | بگفتم بر جان من خوش برآ

ولـه

دگر باره پریشانم دگر باره پریشانم | جهان مستم جهان مستم ره خانه نمیدانم
بیا ساقی بیا ساقی شراب عشق اندر ده | مگر باشد عبارت دل ز آب دیده بنشانم
بیاور شاهد و شمع و شش تخته و مطرب | تو گویی تا بهم ریزم که خاک این [illegible]
نه مستم من نه هشیارم نه خوابم من نه بیدارم | نه با یادم نه بی یادم نه غمگینم نه شادانم
چو من مخ رشته تا بانم چرا از خویش پنهانم | چه بد کردم که از ناگه اسیر بند و زندانم
ندانستم تا قدرت بجرم مشکل گرم | ندانستم ندانستم پشیمانم پشیمانم
خطا از من عطا از تو گنا از من کرم از تو | بکن شفقت بکن رحمت بکن غفران [illegible]
بشارت ده بشیخی شمس الدین تبریزی | چه تبریزی چه رازی لی دانی [illegible]

ولـه

باز از پستی سوی بالا شدم | طالب آن دلبر زیبا شدم
آشنایی داشتم زان سوی جان | باز از اینجا که بدم آنجا شدم
گوهر ناسفته بودم تا کیان | آمدم در سینه خارا شدم
آفتاب عشقم می تافت | باز از آنجا در زمان پیدا شدم
جار بودم سبز شدم اکنون دوم | از دوی بگذشتم و یکتا شدم
همچو ماهی سر فرو بردم در آب | بار دیگر صخره صما شدم
مرده بودم مدتی چون نوح | وز دم عیسی جان احیا شدم
زهر بودم مدتی اندر کام مار | مدتی لوزینه و حلوا شدم

خار بودم مدتی در کوه و دشت | مدتی چون گلبن گویا شدم
مدتی با نقش گل عشرت زدم | مدتی دیوانه در صحرا شدم
گاه چون شمعی بخود می سوختم | گاه چون پروانه ناپروا شدم
صد هزاران سال و قرن بی شمار | تا که نسل آدم و حوا شدم
مدتی با خاکیان آمیزدم | از خوشی این زمان گویا شدم
جاهلان امروز تازه گشته اند | من بنقد امروز و فردا شدم
سوی گشتم این ره باریک را | تا میان آن بت رعنا شدم
مدتی اندر هوا پران بدم | مدتی با زمره زهرا شدم
تربیت شدم بر آسمان | تا میان گنبد خضرا شدم
آسمان معرفت را یافتم | پس بقاف قرب او ادنی
مدتی در ذکر خویشم بدم | مدتی جویای لا یخفی شدم
در میان عاقلان شیدم ولی | در درون جاهلان صفرا شدم
کوزه بودم مدتی در باغ جان | مدتی خود باده حمرا شدم
گاه بودم شاهد شیرین ذقن | گاه عاشق شیدا شدم
کعبه را کردم چنین دم من طواف | این زمان در مسجد الاقصی شدم
عاصیان را در زنخ قمر ولی | تو سیار از جنت الماوا شدم
مدتی مامان بدم آمدم گداشت | در حقیقت این زمان با بابا شدم
مدتی کردم حصار دانه | مدتی همشیره جوزا شدم
این زمان ابدال گشتم از سخن | بر طریق منزل دنیا شدم
باز می خواهم کز اینجا بگذرم | زانکه اینجا سر و بی پا شدم
شمس تبریزی تو دانی سر عشق | در میان عاشقان گویا شدم

[illegible]

ولـه

ساکنان راه را محرم شدم | ساکنان قدس را همدم شدم
غاری دیدم برون از شش جهت | خاک گشتم فرش آن غارم شدم
گر چو عیسی طفلکی گشتم زبان | گه دو لب خاموش چون مریم شدم
ابر از عیسی و مریم پاره شد | گرد بار در رگی آن هم شدم
خون من جوشیده در رگهای عشق | در دو چشم عاشقان شبنم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل | زخم گشتم بعده مرهم شدم
رفتم همراه عزرائیل بود | جان بدادم گر از درهم شدم
رو برو بار کردم چو هما | تا ز غیر من از درخم شدم
مست کردم تنگ هستی را تمام | تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من | گر چو بیت چنگ اندر خم شدم
رو نمود الله ز اعظم مر مرا | کشته الله پس اعلم شدم
عید اکبر شمس تبریزی بود | عید را قربان اعظم شدم

ولـه

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم | دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا | زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه | رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه | رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه در طرب آغشته نه | از رخ جان بخش تو من مرده و افکنده شدم
گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی | گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی | شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که تو شیخی و سری پیش رو و راهبری | شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم | در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو | زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن | گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید توئی سایه گه بید منم | چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم | اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر | بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو | کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک | کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تا شدم | یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر | کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان | کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

ولـه

تو چه دانی که ما چه مرغانیم | زیر لب هر نفس چه می خوانیم
چون بدست آورد کسی ما را | ما گهی گنج و گاه ویرانیم
گر بصورت گدای این کوییم | بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر | تو بباطن نگر که ما کانیم
چرخ از بهر ماست در گردش | زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خود شهیم در همه مصر | چه غم ار روز کربز نه دانیم
کی بمانیم اندرین خانه | چون درین خانه جمله مهمانیم
قولها کرده ایم با شه خوش | هیچ از آن قول ما نگردانیم

[illegible]

تا درین خرقه ایم از کسی ما | می نخریم وری غم بجانیم
بجز فردوس پر از حور و قصور | غم و خوش دلیم و خندانیم
از دو عالم شدیم ما فارغ | عاشق روی ماه تابانیم
شد جو جهان مات هر تبریز | با چو گل شاد روی و خندانیم
هرچه دیدی بچشم چشش باز | ما هزاران هزار چندانیم

وله

گر تو مستی بر آنی که ما مستانیم | ورنه ما مشوه و ناموس کی ستانیم
پیر مغان اند که درمان دل پردردند | کز مستی بخدا اند که ما درمانیم
درد با شد حق و نیست خود در شکند | چونکه درمان سر خود گیره ما درمانیم
ما فراییم و خرابات نا شوریده | گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
ست را با غم و اندیشه و تدبیر چکار | کر سزای سر صد ریم دیا و دیانیم
هرکه از صد رخبر دارد و او در بانیست | ما ز جان بی خبریم و بر او دربانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی | سید صدر دوم ما زانکه جوان بانیم
خوش بود بیش اگر بداند کربت | تازه ای کشد و ما ش می ز جانیم
یار ما داند کو گیت و لی بر شکند | خوش کا سه کند و گوید ما ندانیم
سرز و دار و چون شاخ تر از لطف | ما چو برگ از شدن وقت ارزانیم
یکزمان زسبل ای جان که خوشا نه زلف | ما سخن گری خوشیم که چون بیزانیم
بس کن ارجند بیان از پی این ارکان | ما بارکان بچه مشغول شدیم ارکانیم

وله

چرا باید که ما شه زاده کانیم | که جز صورت ز یکدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم | چو شد دریا چو ما مرغابیانیم

بروای مرغ خانه تو چو دانی | کر ما مرغان دران دریا چو نیم
مزن با عاشقان بیش تشنیع | ترا چه گر چنین دانی چنانیم
جنینم و چنان در هرچه بینیم | اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما بی روانی | نه گر و خود چنین بی هر روانیم
عجب بود اگر ما را بخواند | کر آتش دیده و دلخسته جوانیم
دگر چون کرگس با ما ی هدا شد | چه چاره چون بحکم آسمانیم
چو چرخ اندر زبان ما در فنا | چرا بجرم بی گناه و بی زبانیم
حریف که با شم ارچه کاهیم | نه در زندان چو کاه و کاهدانیم
بیارد باد که ما در بودن | که ما زان که با اندر امانیم
ترا با ورم شهوت باید | زما گر که بی عقل و جانیم
خش کن کاه و در گره و گر با | کرانجه از فهم پرون آنیم

وله

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا ناگه ز همدیگر بمانیم
چو مومن آینه مومن شنید | چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کرده | سکی بکدار ما هم مردمانیم
نسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر بمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن | رخم را بوسه ده اکنون همانیم

وله

وله

وله

[illegible]

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا / بهستی متهم ما زین زبانیم

وله

میان ما درآ ما عاشقانیم / که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه / که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم / چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته با تست / که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که هستی / بیا بالاتر از بالای آنیم
تو آبی لیک گردابی و محبوس / درآ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم / بجز تصنیف نادانی ندانیم
میان دیدیم شمس الدین تبریز / ز عشقش در جهان عین عیانیم

وله

ما آفت جان عاشقانیم / ز خانه نشین و خانه بانیم
اندر دل تو اگر خیالیست / کی پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نه ماییم / هر سودا را نه ما بدانیم
تن گفت بجان ازین نشانی / جان گفت که سر بسر نشانیم
معشوق همی شود نهان خو / هرچند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند / آنیم که بگریه و فغانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر / کاندر دو سخن توی نشانیم
مردم ببغل ترا گرفته / در راحت و رنج یکسانیم
تا آتش و آب و باد برجای / ما با ذره خاکیت جبانیم
انگاه تو ردی ما بشری / انجا بری که ما سلطانیم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

چون رخت تو در نهان کشیدیم / انگه بینی که ما چه سانیم
چون نقش تو از زمین بریدیم / بینی که حجاب زمانیم
هر سو نگری زمانه چینی / بس لاف زنی که لامکانیم
هر رنگ دولت شود تن تو / در رقص درآ که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو زی لب / از راز کنی که ما زبانیم
ای شمس الدین شاه تبریز / از بندگیت شهنشانیم

وله

امروز جهان خویش ز بیگانه ندانیم / مستیم جهانسان گره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل بریدیم / جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم / در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
از عقل ادب هیچ مگویید که امروز / جز حالت دیوانه رندانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادند / در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید / کافسون نپذیرد دل افسانه ندانیم
چون شانه جهان رفت از آن زلف [illegible] / گر زی خودی آن زلف تو از شانه [illegible]
با شعله عشق که گرانش بنشستند / جز نقش فدا کردن پروانه ندانیم
هر راه اگر خرس دگر شیر شکست / ما شیر بجز حمله مردانه ندانیم
باده [illegible] که بپرس که چندم قدح است این / کز یاد تو ما باده و پیمانه [illegible]
شمس الحق تبریز بده رطل بیا / تا باده دگر جز در خمخانه ندانیم

وله

ای یار جهاندیده بگو تا زکجاییم / جو ورا جو [illegible] چه گوییم چراییم
ما خود زکجاییم و چه چیزیم و چه جسمیم / دیریم و دراییم و زیانا و زیانیم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتا استم | عشقم چو سر بر میزند من الله شیدا استم
من عاشق یکتا استم من اله شیدا استم | اینجا استم آنجا استم هم زیر و هم بالا استم
در عرش و در کرسی منم و لا اسم لا یخطی منم | با عالمان کوشش و من شادان ز من برخاستم
عالم منور شد ز من آدم منور شد ز من | هم عالم و هم فاضلم هم قاضی القضا استم
قاضی بمن نازد همی فتوی ز من جاید همی | فتوی نباشد جز ز من بی من زدانا استم
زانجا که پیر من آدم سرمست بودن آدم | زان رو که بیرون آدم از دین شیدم کاستم
برخاستم برپا استم برجا استم پیدا استم | پنهان نیم پنهان نیم من نور هر جا استم
پنهان چرا باشی از روزنها بار دیگر | اندر دیده و جای بدن بی سر و پا استم
چون بلبل گویا استم همچون گل بویا استم | چون جان اندر پیکر استم فاش و پنهان بوده ام
مستانه بی کامان منم مستی خسرو دلان منم | هم درد بیماران منم اندر سر سودا استم
هم شیخ و هم رهنما منم هم پیر و هم برنا منم | هم زشت و هم زیبا استم هم عقل و هم سودا استم
هم با صلوة دایم هم با صلوة قایم | هم صبح را بشناختم هم شام را بشناختم
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم | هم نور وحدت ام بدم هم خضر و الیاس استم
ترلالا تالالا بگو تالالالا لالا بگو | خواجه بگو من خواجه ام هم نیز ۷۷ استم
هم عاشق شیدا منم هم دلبر زیبا منم | اندر مکان و لامکان هم رفعت زیبا استم
هم دوزخ و نیران منم هم جنت و رضوان منم | هم مالک دین منم هم خواجه عقبی استم
هم کوه و هم صحرا منم هم گرد و هم دریا منم | موسی طور عشق با من ید بیضا استم
دریای بی پایان منم با نوح کشتی ران منم | هم یوسف زندان منم هم یحیی و عیسی استم
ایوب با درمان منم یعقوب با هجران منم | هم ملک سلیمان منم هم یونس دریا استم
احمد منم حیدر منم هم صاحب کوثر منم | هم باده احمر منم هم زاهد تقوا استم
اندم منم این دم منم هم ریش و هم مرهم منم | هم درد و هم درمان منم هم درد بی دوا استم

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

ما آدمیم از خاکیم و باد و آتش و آبیم | یا خود ز معادن و نبات و حیوانیم
ای دوست بگو که ما ز خوش شیدائیم | یا نطفه جسمیم و یا نقطه جانیم
ای جان دگر گوشه چنین طرز سوالی | کردی و جوابات بدهیم و نشانیم
با گنج و طلسمیم سما هم و اسمیم | هم صورت و معنی و هم اسم نشانیم
هر چند اسیریم ... آن که نبیریم | اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم
از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم | انسان شده ایم ملایک صفتانیم
در بوته جو سیمیم و درین بحر چو دریم | در آتش سودای تو مسعود ... انیم
از مستی الستیم همان عهد که بستیم | هر کز نشکستیم بر آنیم بر آنیم
مرغ ملکوتیم هما جبر ... تیم | اینجا که رسیدیم قفس را شکنانیم
اینجا که کند غمزه خونخواره تو چون | ما ... ز دیده بروسانیم
شمس الحق تبریز بده بوی وصالی | کز جسم برونیم و همه جان جهانیم

وله

ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم | تا ظن نبری زنده به نانیم به نانیم
ما درد شرابیم و کبابیم و ربابیم | ما مسجد و سجاده و تسبیح ... انیم
ما نور خدائیم درین خانه فتادیم | ما آب حیاتیم درین جوی روانیم
ما ابن عمیم از آن زاده رحیم | ما درد و جهانیم و برون از دو جهانیم
یک نیمه ز نوریم و دگر نیمه ز ناریم | یک نیمه عیانیم و دگر نیمه نهانیم
وقتی که ز غربت بوطن باز نوائیم | با خواجه حکایات سفر جمله بخوانیم
ما عهد نهانیم که با خواجه ببستیم | باده ببر خواجه برانیم برانیم
شمس الحق تبریز ز تبریز برون شد | ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم

وله

[illegible]

زمان روز مانم هم جان بستان هم جانان | جان بجو من بجو جان از صفت اعلام
زاهد بیا زاهد بیا تا زهد ما مرزانت | هم زاهدم هم عابدم هم رند پابرجام
ای بندگان ای خواجگان ای کدخدای کرها | از همت نام خدا چندین سخن آیام
سودای من اندر جهان دارم نشان از بی‌نشان | اندر بیان و در عیان بر هیبت
ای شمس تبریزی در آستانه دربای | مستم خراب ای خودم هم
خاموش از این گفتار و دل | کو گیره اندر جهان درجت
ای شمس الدین ای شمس الدین | دارد سخن ما اعلام پنهان هم پیدا
جانا تو در میدان جان شاه نکوئی سخن | هر شاه ما مستی جهان هم عین

ولـه

از این پس بر دست جانا تو جانی رستن ازم | چو قطره‌ای که جدا باشم دران دریا
را بجون دوش ای ساقی بیاور باده باصفا | بده امروز از آن از برون اگر چه
چو باران دایم از بالا ببری پست | ز عشق فاش از همت
تو صیادی عشق تو شال | جنگ کی کر
ز سنگ الست ای جان | بجای خوام شکست
ز ذوق مادر و از در که او خود عالم را | بیرون ز قوت یزدان
را که بدکر در عالم اگر بدحال خوش حالم | جز آن سلطان
اگر دست شمس الدین بگیرد دست این مسکین | لطف

ولـه

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم | هم بیدل و بی یارم هم عاشق سرمستم
صد گونه علل دارم ای کاج یکی بودی | با این همه علتها دلخسته
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما | چون بوی تو بشنیدم از گور برون جستم

ولـه

آن صورت روحانی آن مشرق یزدانی | آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
خوش خوش برمن آمد دستی بدلم برزد | گفتا که چه مردی تو گفتم که از این مستم
چون عربده کردم در وادی دیو و دد | از وحشت یخ زاده
صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم | صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم | در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
گر ساغر زرین را آن قوم بپرستیدند | گوساله زرین را گر عشق تو
باز آن شه روحانی که خواند به پنهانی | بوی کشیدم جانا شادا که از این رستم
پابست توام جانا سرمست توام جانا | در دست توام جانا گر تیر و گر شستم
خست تو لم از خستم سرمست توام از ای | پست توام از پستم هست توام از هستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی | چون تو سر خم بستی بی تیر و کمان خستم
شمس الحق تبریزی تا دادی بمن حالی | از جوشش صهبایش شوریده

ولـه

بده آن باده فرخ کز آن | بده ای حاتم طایی قدحی باده بدستم
زمن ای ساقی آزاد | دل این مشکن و ده قدح و شیشه مشکن
قدحی به بدستم بشکندم بشکستم | کف صد پای برهنه
تو جان شیشه پرستی که ز شیر | که من نیستم
بکش ای دل | که سر غصه ببریدم
دل من | من بیچاره بجایم
تو ز من | تو مرا نیز
چه خوش آویخته سیبم | زبلی چون
بلبلی | بجز

وله

مرا آن رند و دل زن که شدم مست سماعی
ودل خویش چو برج ... بسر بردم
چو خورشید و چو دو شاهی بلند نامی بجو
چو مستی بر سیدم چو کشتی باز بستم
ملقب ... رعنا رسد ... رعنا
بجز عمر روی تو عمرم چو مستی

وله

بجان جمله مستان که مستم
بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله یاران که جانم
بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر باره بودم
ز بر دست ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی
شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم
ز اشک ... شکسته شد آید بدستم
ز حسن یرسنی سرمست بودم
کز آتش هر زبان کرد الستم
در آن مستی ترنجی می‌بریدم
ترنج اینک درست و دست خستم
چو دادم سر اگر جز تو سرم هست
بسوزان چشم گر جز تو هستم
تویی مقصود در کعبه کنشتم
تویی مقصود از بالا و پستم
چو دیدم خوان تو بس خشم بردم
چو خوردم آب تو نی زنده کی هستم
برای طبع تنگان تنگ گشتم
ز بیم چشم بد ... نیز بستم
همان از ده همان کش ... پیوسته
زنی از بس که ... پستم
شنیدم که جماعت رحمت آمد
جماعت وار با جان من جدا کی هستم
چو را با سین رتا دیدم پیوسته
بدین پیوند رو بجز دور هستم
شکار من بر دامی پر بس
چو حاصل شد ز دوحت شکستم
بریدا ز کسی تا خبر کر نشود
بسوی عدل بکر و دل بدستم
نفس کردم شکار خیر گشتم
که تا گر بد شکار است صید هستم

وله

گر بیدل و بی دستم از عشق تو پابستم
پس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی
زان شد که توی دانی آهسته
پیش آ ای دی جانم زین پیش نگردانم
ای دلبر خندانم آهسته که
ساقی توی ما ننان یکدم ز کرانجانان
در دیده دو صد نان آهسته
رندی همه من و خاشی برطلب لاشی
در پرده چرا باشی آهسته که
ای می بتر از تو من باده بتر از تو من
پر میرمش ترا از تو من آهسته
هر چند بلبلیم در صورت تنیسیم
نور دل ادریسیم آهسته که سر
در مذهب بیکیشان بیگانگی انبوهشان
با دست پریشان آهسته که
از باده بر جوشانم و ز خرقه فروشانم
از یار چه پوشانم آهسته که
تا از خود و بر دم عشق تو گزیدم من
بوی تو شنیدم من آهسته که
ای صاحب صد دستان بیگانه شد از دستان
امداد گرد بستان آهسته که
شمس الحق تبریزی برهمن حرمت ادام
از عشق دخش حیرم آهسته که سرمستم

وله

ولاشکاف دیدار غریب و عاشق و مستم
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بر بستم
توی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
مراد من همین حالت توی وانگه مرام هم
که من از هستی جانان عشق او برون جستم
اگر بر تو سری آرم سزا وار سر دارم
وگر جز وانت گیرم بر بیده باد این دستم
بهر جا که روم من تو یکی جز تو جز نی ... سی
چو من دیده گشادم چو من بیدم ... عشق
چو من بیدم چو من بیدم چرا گر دوام ...
که عشق تو که تیغ اید من از ... رستم
جهانی کرده ور تنده و سواس هوای خود
باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم

بر بالای حسن آن دل از آن ... ساقی | گر ز وردی آب گل ... ام
زی بلند خیالا ... چون ... پیش اشارم | قدهای خیالش با سیب ... خم
بشم مست از کشتی طهارت | هر آنش چون پیاپی شد ...
جو شمس الدین تبریزی تجلی کرده‌ام | من سرگشته چون ذره ...

وله

ای عاشقان ای عاشقان تا عشق را ورزیده‌ام | مانند مرغ بسمل در خاک و خون غلطیده‌ام
از جان ... گشته‌ام در نیستی بنشسته‌ام | حیران چرا باشم گری از بام ... شنیده
گاهی شرابی خورده‌ام گاهی ز نخوت ... | گاهی به جوش ... رفته‌ام چندانکه ... رسیده‌ام
گاهی ز شادی ... برده | از من بپرسید این نشان ...
بیرون ازین مادر پدر من ... | احوال من داند کسی کو ...
عشق از کجا دین از کجا ... | من مست حیران بوده‌ام ...
این را ز من آورده ... | تا لاابالی گشته‌ام ...
گر ره ... | آری هزاران بار ...
ای شمس تبریزی بیا کز عشق تو نالان شدم | هر دیگ ... من سالها جوشیده‌ام

وله

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام | این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام | عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده‌ام
این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد | خواهد که ترساند مرا اندیشه من ...
من خود چرا ترسم از ... | من گنج گیرم ... قاصد ...
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی | دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته از شور ما بگریخته | من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام | حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده‌ام
در حبس تن غرقم به خون از اشک ... | دامان خون آلوده‌ام در خاک می‌مالیده‌ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون | یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا | زیرا بر آن از دیده‌ها صد رنگ دیگر گردیده‌ام
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا | زیرا از آن ... دیده من ... گزیده‌ام
از کاسهٔ سیاهکان ... | ... کاسه‌ها ...
تو مست ... سرخوشی من ... | تو باد من خندان لبی ...
من طرفه مرغی کز چمن با آشیان ... | ای دام ... اندر قفس خنیده‌ام
زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان | بر بوی یوسف ... آسیا ...
پرسیده‌ام ... روشنی اسرائیلیان | گر ... بپرید ...
در زخم او زاری مکن ... | صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا را ...
چون کرم پیله در بلا و اطلس ... | بشنو که کرم پیله‌ام اندر بلا ...
رو پیش حلوایی جان شیرین ... | زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام
چون ترا حلوا کند ... صد حلوا ... | زیرا ز حلوایی جان چون نیشکر بالیده‌ام
حلوا چه باشد ... | من از لذت حلوای جان ...
خاموش کن کاندر سخن ... | ... کس ... زیرا که من ...
سرخوره ... شمس تبریزی بیا | ... خندیده‌ام

وله

امروز من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام | از زلف ... زنار را ببریده‌ام
ای مردمان ای مردمان بیرون ز بین ... | من ... پرده ... دیده‌ام
با مرد ... من ... | با اختران در ... سالها گردیده‌ام

گر زانکه آتش بوده‌ام کز باد سرکش بوده‌ام / گه برف و باران بوده‌ام در خاکدان [illegible]
گاهی نباتی رسته‌ام گاهی حیاتی جسته‌ام / گر زانکه آلت بوده‌ام در دیگها جوشیده‌ام
گاهی شجر در باغها گاهی ثمر بر شاخها / از دست خوبان از دهن در معده [illegible]
گر نطفه بودم خون شدم سوی رحم [illegible] / گر طفل رعنا بوده‌ام پر از [illegible]
ای من ز خون گوشتم من نور پاک ایزدم / طاوس باغ دو جهان [illegible]
ای عاشقان ای عاشقان در لامکان [illegible] / زان داده‌ام تا گشته‌ام از دوست [illegible]
چندین هزاران نورها از نور من پاینده شد / چندین هزاران میوه‌ها در باغ جان [illegible]
در آسمان بد در زمین در عرش رب العالمین / حق بوده و نور شمس الدین واحد [illegible]
خورشید گشتم در جهان اشیای عالم [illegible] / تا زیر و بام شد فلک بالا و زیر گردیده‌ام
ای شمس تبریزی تو دل پر از شراب آتشی / یکبار دیدم آه [illegible] من بارها نالیده‌ام

وله

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام / وان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
مست و خراب و بیخودم [illegible] / من مست یارم [illegible] باشی [illegible]
ای پادشاه عاشقان چون من [illegible] / باز [illegible] ام [illegible]
با دلبران و گلرخان چون گلستان [illegible] / با منکران [illegible]
ای جان طلب [illegible] ستم / زیر و زبر گشته‌ام [illegible]
مستم ولی از [illegible] / از قند و ز گلزار او [illegible]
روزی که عکس روی او [illegible] / [illegible]
آویختم اندیشه را کاندیشه [illegible] / ز اندیشه بیزاری کنم [illegible]
در جام می آویختم اندیشه را [illegible] / با یار خود آویختم [illegible]
در دام کنون [illegible] / در لامکان سیران من [illegible]

در جسم من جانی دگر با جان [illegible] / با آن من آنی دگر [illegible]
در کوی دم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

چیزی بگو گر گنج نهانی خریده‌ام / جان داده‌ام و لیک جهانی خریده‌ام
دیدم [illegible] / داده‌ام [illegible] خریده‌ام
از چشم ترک دوست [illegible] / وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این [illegible] / با کس نگویم این [illegible] خریده‌ام
هر چند بی زبان شده بودم [illegible] / دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
ناگاه برون [illegible] / زان باغ بی نشان چو نشانی خریده‌ام
گفتم میان باغ خود [illegible] / لیک از میان نیست میانی خریده‌ام
کردم قران بمغز تبریز شمس الدین / بیرون ز مرد و قرن قرانی خریده‌ام

وله

ای عاشقان ای عاشقان من عاشقی [illegible] / ای ساده‌دلان ای ساده‌دلان من عاشق [illegible]
آندم که [illegible] / اینجا همه [illegible] من عاشق [illegible]
اینجا که نوری گفته‌اند قالوا بلی [illegible] / اینجا که [illegible] من عاشق [illegible]
آندم که احمد [illegible] / [illegible] من آدم من عاشق
چندین هزاران سال شد [illegible] / این قالب [illegible] من عاشق
با نوح در کشتی [illegible] / اندر دم عیسی بدم من عاشق [illegible]
[illegible] بوده‌ام [illegible] / [illegible] بوده‌ام من عاشق
ای آفتاب [illegible] / خود [illegible] من عاشق

وله

ای یار قرائی بکن خود را بدریا درفکن / آب حیوان باده ماست من عاشق ...
هر کس که در دریا شود زیرا فتد اندر کنار / علاج مرد دریا منم من عاشق ...
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم / این دم نبود و من بدم من عاشق
وقت کارزاری کنم بر عرش پر تابی کنم / با حاملان عرش کرسی من عاشق ...
من تا ضیا ما در جهان تعلیم علمی کرده‌ام / من منتها زار حیرم من عاشق
رو محتسب را کن خبر شهباز دنیی بپر / تا کرده باشکنم من عاشق ...
گر زاهد اندر صومعه ور کافر اندر بتکده / یک تنگ خواهم مرد را من عاشق
ای عاشقان در تنی ای شمس تبریزی بیا / ای شمس نور مصطفی من عاشق

وله

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم / گه از این سوی کشیدم گه از آن سوی کشندم
بگشا گوش و گمانم بکف کون کشانم / قدر از بام در آید به در خانه ببندم
کمر استاره بدوزم که زبرجی بسوی برجی / بخویشش بکشم سبو ...
بسماء بر و حس بهبوط و بعروجش / نفسی هم تک بادم نفسی ...
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان / زچه اصلم زچه نسلم زچه بازار ...
نفسی زرق فراقم نفسی شام و عراقم / نفسی غرق فراقم نفسی ...
نفسی بهره باهم نفسی مست الهم / نفسی یوسف و جاه ...
نفسی وزن خوم نفسی قند و حلوم / نفسی زین دو برون که بدان ...
بدل ای مطرب قانون سوی لیلی و مجنون / که من از سلسله جستم ...
بنما کش نگر بزی قدح مهر بریزی / چه شود ای شه خوبان که بسی ...
بده ای اول و آخر بده آن باده فاخر / که شد این بزم منور ...
بده ای باده جانی ز خرابات معانی / که بدان ارزد کار که بدان ...

وله

زان بیرون منطق جانا تو ازین منطق ... / کو نی با جمیدان نکو حرف ...
نه ازم ای شه خوبان برسان داد و ... / بضعیفان نه گدایان که زغم باز ...
چو زتیر ... بپرهیز من ز ... / ز بکامم نه فراغم چو بجشان ...

وله

ز ملک دوست بگیرم و من از آن ... / شکم از زار بگیرید من عیار ...
شکل مبلای مستم ز نفس ... / سوی بالا به پریدم که من از درج ...
بنشان دست و فراغم که خود آتش ... / همگی غرق جنونم همگی سلسله ...
که از رفت برو که ز کلم سلسله ... / خو اگر ذره برگه نه بدین ...
همه بر باد از آن که مستم تا ی ... / جو بری ... ایمان ... بپسندم
زپی قند و نبات تو بسی ... شکستم / زپی آب حیات تو بسی چوی بکندم
جو بری ... جهانا ... چشم ... / اگرم پاک نبود زی سوز و ... اگر ... سندم
اگر از سوز چو موم و گر از ساز ... / نه از آن خود ... نه از این ...
سر سودای تو دارم سر ... / خبرت نیست ... نظر ... کردندم
تر شی ... جان ... / که اگر دو تر شم من ... شهد ... قندم
چو دلم مست تو باشد ... / و گر از دست تو باشد ... کنندم
طرف ... جانا ... بکنم ... / سوی آن قلعه عالی ...
نه از این وحل ... از این چرخ ... / چو فزون چرخ ز نم من ...
چو ... شمس الحق ... / که ... جانش ... بکنم

وله

بگوش من برسانید ... پیام / که خواب ... عاشقان ...
بکرد ... خواب ... / ... عشق ... سلام

میرم و اندر مست عشق مش نواس | اگر چه عادت تو بود بهشتن عیالم
دام چو زخم بیا بدرود که توبه کند | بخند بر من و در خود که ام تو بر تو
زبی گناه که گذشت توبه کردن ازو | ز پس طریق در شب پس چه
بکار ز جب خوش حال ار نخفت | از آن که عشق تر شد بغیر خون کام
بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شوم | خوشش کردم و در دام نام گشت کام

وله

بجان عشق که از به عشق اندر دام | که عزم صد سفر ستم ز روم تا به شام
نمی خورم غم حال و حرام من سوگند | بجان عشق که بالاست از علا
بجان عشق که از جان جان لطیفتر | که عاشقان نه راه عشقست
شاه و لوله در شهر از ضمیر حسود | که باز گشت فلانی ز دوست
ز عشق آتش جان منت اسپند و | ز عشق کوزه و جان مست
ز عشق ساقی مخمور و دست | ز آن شراب ازل باشد مست
نهاده جای بر کنت من آمد عشق | که ای هزار چو من عشق
هزار رمز بگفتست جان من با | دران رموز بگنجیده نظم و حرف
بیار باده جانی که خالیست وطن | که عاشق از زر پخته زعشق باشد
برای دم حریفی کنم خوش با عشق | ز عقل کنجد ای
چو کم کنیم من و عشق خوشتن | در آید آن شه تبریز شمس

وله

اگر تو نیستی ز عاشق خام | بیا مگریز از یاران بدنام
توان رخ که سیل وانه داری | نباشد در جهان یکدانه
مکن نامردی با طل نشین مش | که پیش عاشقان جه

مکن نامرد ساقی توبه کبیره | بکش او را و خویش با شام
که این سر و ا مرلان تازه دا | مکن تا ز دکشش تا ز بیا رام
حریفا اندر آتش بیبری کن | که آتش آب می کرد و بیارم
نشان ده راه میخانه کدا | جامم من جهانی را یک جام
برافکن کوی تماشان کدا | اگر در بسته باشد در
به پیش پیر میخانه بمیرم | ز می برگ و ز می
بنام شمس تبریزی شوم شاد | همین باشد مرا اسحق و اعلام
بگو چه پیر میخانه کجاست | شه ما شمس تبریز نکو نام

وله

امشب جانا ز ایرانی جا کر تمام | تا بود در جهان چیس را تام
این دم مست ترام وعلی کمان | تا که شوم
چون ز توفانی شدم وانچ تو دانی شدم | گیرم و با جام عدم می کشمش جام جام
جان چو ز رز | که به فسرده توجه بود خام خام
این نفسم دم بدم باده دهم | چون بعدم در شدم خانه ندانم ز بام
چون عدمست | ای که هزاران وجود در عدمت
باده بده | باده شد انعام تام
موج بهار از عدم تا بر باید مرا | برلب دریا پس جنده
داده شهم شمس الدین صید تبریز کرد | من چو جام اندر فت

وله

امشب جانا ز ایران تن جا کر تمام | تا که رسد از زرش کاس ظریف کرام
جان لطیفی بگو کردم او روح را | نشمه های

[illegible]

جام شرابی بده پخته بدین خام باز | تا که شود پخته باز قالب هر خام را
ساقی روح الهیه جام ازل میدهد | نعره قالوا بلی میزند این دل مدام
دام تهی شد ز مرغ مرغ بپرید باز | تا سوی آرامگاه از نظر احترام
خامش ازین نکته کو چند ازین جستجو | ای شده عقل خواص در ره عشقش عوام
مفخر تبریزیان شمس حقست روی | ای شده روح الامین [illegible]

وله

میخرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام | بر حریفان آفتاب و در میانش جام جام
میخرامد بخت و کومست نقد وقت | مشتری بخت ازین پس [illegible]
جا ضراوه فقا مستجیبا واعیا | ان تعالوا کرامی واد طوبی لکم
قال ان الله یدعو جوامع شملکم | ان عقبی ملتقیا [illegible]
ترجمانش این بود کز خود برون آیید زود | [illegible] شده ره درگاه [illegible]
ان یکن اسمانا اسم بالمسمی مازج | [illegible] اسم شیخ عبد والمسمی [illegible]
مجلس خاص انسان [illegible] | ای درون [illegible]
تا که از نور شوق شمس الدین [illegible] | نفس [illegible]

وله

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم | رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم | وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را | درون دل فلک دارم برون [illegible] زمین دارم
درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم | مبین تو ناله‌ام شاها که خانه انگبین دارم
دلا گر طالبی [illegible] | چنان قصری [illegible]
چه با هولست آن آبی که این [illegible] | چو من دولاب آن [illegible]

[illegible]

چو [illegible] آدمی یکسر همی [illegible] | نمیدانم سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته [illegible] | چرا خربنده باشم من براقی بر زمین دارم
کبوترخانه کردم من کبوترهای جانها را | هوای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم | عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
تو هر ذره که می‌بینی [illegible] | که هر ذره همی‌گوید که در باطن دفین دارم
خمش کردم که آن [illegible] | جنبان گوش [illegible]

وله

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم | نه از آبم نه از خاکم سر [illegible] نمیدارم
اگر بالاست پر [illegible] وگر صحراست [illegible] | وگر دریاست پر گوهر سر آن هم نمیدارم
مرا گر [illegible] | مرا گشتند لا تسکن سر [illegible] نمیدارم
مرا چون دایه لطفش بشیر فضل [illegible] | چو من مخمور آن شیرم سر [illegible] نمیدارم
وزان شربت که جان سازد دل عشاق [illegible] | خرد خواهد که [illegible]
نشاط [illegible] | [illegible] خوشی [illegible]
[illegible] | که من از برگ [illegible]
[illegible] | ز عشق ذوق [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین منهاج روز و شب [illegible] | که شکل [illegible]
بگوی عشق [illegible] | من آن شاهم سلیمانم [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible]
ز عشق این حرف شنیدم [illegible] | بگو عشقا [illegible]
هزاران عشق [illegible] | از ابر دل [illegible]

[illegible]

ایضاً له

کجا بجویم جواد و بر لطیف و نازنین کرم | جو دارم این چنین اکبر اعظم

وله

نیم ز لطف تو نا یغ همیشه در کارم | که لفظ لطف ترا من عزیز میدارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم | که من ترا انکه دارم بلطف بردارم
رخ ترا ز شفاعات خویش زرد کنم | سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان بنما | اگر بیارم ازان ابر بر سرت بارم
ببسته است بیان لطف من ز ترتیب | که دیده برکات وصال دیدارم
هزار شربت معانی بمهر بر سید | ازان شبی که بکلبنی من کرچارم
بیا بعشق که تا سر منزلت گمشم | که چشم روشن باشی تنم اسیرم
ز خاص خاص خود لطف کی دریغ | که از کمال کرم دست گیر انبارم
ترا که وزد و کرمتم سپر دست بیوان | که یافت شد بجوال تو صاحب انبارم
تو خیره در سب قرباد مکن بس | هزار لطف دهان بوده کرد نهادم
نه این با مبین زان زخم یافته | بچشم لطف نظر کن بجمله اسرارم
بخلوتش همه تا رایل آن بیان | که من بکرزان کسی ابتر بیازارم
خروش کردم تا رقت دولت زرسید | دلی مبر ترکان بدی بکشتارم

وله

بیار باده که اندر خمار خارم | خدا گرفت مرا ازان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رنگ خورشید | بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان نخواهش خست | بران بیک زبان اردهان
بیار آنکه نگنجد درین جهان خوش | کری شکافد از وشتهای کفتارم
بیار آنکه گر انسردی شود خالی | سیاه و تیره شوم کو بیار

بیار آنکه رهاند ازین بیار و بیار | بیار درد و دو مکو دریغ کز کجا ارم
بیا رو باز دران سقف آسمانها | شب دراز زده و فغان بسیارم
بیار آنکه پس از رک من هم از خاکم | بشکر کفت درآیم شال بخارم
چو کن بخار ای کلوچ تو من پس که | کشاده دیده بدیدی ز فهم اسرارم
به استخوان وبه خونم نظر نکردی | بروح شاه و حزینم اگر بتن دوزم
صبح وار شدم من خرم تا | نه دغم خورم و نه بگوش خوردارم
بلیس وار ز آدم ببین تو آب و گلی | بچمن که درس گل صد هزار گلزار
طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی | کرانشانم و سرزمین زحل برون آرم
غلط مشو که زحل دیگر بار | که برقرارم و زین روی پرش
سر صبح برآیم بکوری کوران | برای کور طلوع و غروب نگذارم

وله

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم | سر مست گشته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بگویم که برهنه را بپوشم | نه جهان و کان فروشم که دکان نیز دارم
علم بدست مستی و امن ارست ساری | بیان شهر گردان که چار شهر یارم
بکه سبح بندم ار باکتفاع اندر کشاد | چو شکار گیر وار با که شکار این شکارم
و یلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو خورده بگریه که من اندرین چه بارم
بسر مناره اشتر ز دود فغان برآید | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر مست عاشق سر آن مناره | که مناره است ثانی ابد این مرام
تو بیا زماکل و ازانگ | بهار سر بتاره من آن قمر غلامم
سر خم چو گشادی بر سان ز طیفها | بیان دور ما که غلام این دوام
بلب جیب تست ای جان | بشراب اختیاری که ربایداختیارم

ایضاً له

قصیده

همه را بلطف خوان کی همه راز سر جوان کن | پی سیب ست لب جان کرو بر کم کن
همه پرده را بدران دل خسته را بپران | بهوای تو اصل اصل بتوان این حی
بخدا که روز نیکو ز پگه بدید آید | که درآید آفتابش بوصال در کن
تو خموش تا ز نقل بکند حکایت گل | بر شاخ‌دان کلش چو رسید نو نیا

وله

همه بیست در سر من که سر بستر خدارم | من از این هوس چنانم که سری ز...
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم | من از او بجز جمالش طلبی کرد هم
سحری ربود جستنش ز ایمان جستم | که دو صد و شب گذشتم جز از سحر
سفری شاد و جان ز ابر لایت معانی | که بسپهر و مهر گوید که چنین سفر
ز فراق جان من که ز دو دیده نشاند | تو کان مهر که از وی دل ...
چه شکر فروش دارم که شکرین فروشند | که نگفت عذر ... که برد شکر
بنموی نشانی ز جمال او ولیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر
بر ز جهد کردم که چو شمس الدین بیاید | بهم شکران ... که بغیر سر ...

وله

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم | وز بام فلک پنهان من ... که زنا
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل | زانسو که نظر بخشد تا انسوی خبر
تنگ می کشدم سیل آنسو که بود سیلم | کز ذوق آن دریا بین کر ... چکنم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی | کز روی شل خر که صد گره کر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی | کندری او دایم من سیر ...
چون لعل ز خورشیدش چون تابش ... | من ... که دارم من عشق ...
کر بشکند این جو ز هم ... | ور بشکندم چون نی صد قند ...

چون سرو دوم و چون سوسن ... بنده دارم | چون شکر و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا کشتی تا آیم و بسم الله | آخر بچه آرامم کز تو حذر دارم
گر درد دل تا بو هم مهر تو ... | قوت ملکی هستم کز شکل بشر دارم
خاموش که عالم شد ... | لب پرده همی بندد آنکس که خبر دارم
با تیش ... ای خسرو زیبا خو | بستم چو صدف من لب ...

وله

منم آن عاشق عشقی که بجز این کار ندارم | که مرا کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل عنبر تو بجویم سوی عنبر تو ... | گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو داده‌ام ایمان دل کس ... | بتو دل کنی که ای جان ...
چو تویی چشم و زبانم ... | ...
چو من از شهد تو ... | حیرت ... که ... ندارم
نه شکر بوره سلطان نه دهانی شیطان | نخورم سیر از این خوان سر ... ندارم
نخورم غم نخورم غم ... | رخ چون زر ... ندارم
نخورد خسرو دل غم ... الا شیرین | بچه دل غم خورم آخر دل غم ... ندارم
... کنم این شرح ... | ز سخن گفتن باطل ... ندارم
تو ... داغ جنونی ... | که من از چون ... که آثار ندارم
چو ... رسد جان ... | سر این ماه شبستان ... ندارم

وله

جز یکی با غوره می زغم یار بر ارم | دو جهان را دهان را همه از کار بر آرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم | ز دل خاره ... آواره برآرم
ز تنگ ... یکی از بهر یار برآری | من دیوانه ... یکی ... برآرم

ولہ

بر آن کوه بلندم کز عشق بلندم | ز نگرگاه منافق سر زنار برآرم
تو چه دانی که ز رازی سر و دستار نیابی | که من از سر سوی سر و دستار
بر من نیست ره ما صد بری سر و بن | سر و دل زان بنهادم که سر از پا
شو دیوار نیابم سوی خود و در بگشایم | به میان نیست نباشد خود دیوار برآرم
تو زبیگاه چو لنگی ز شب تیره چه ترسی | که من از جانب مغرب انوار برآرم
تو ز تار تار هراسی که خدا ناشناسی | که دو صد رایت ایمان سوی [illegible]
بهل این لطف خوشم جوی عشق خوشم | ز ره جنگ به پر شم صف پیکار
بهل شمس الحق تبریز نبازم ز ذاتت | که میا و سوی دو دوش سر باز

ولہ

من خفته و چشم اما بس اگر بیدارم | هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره ثنا آیات اندر دو بن عشقم | پالای از پی آن کردم کانگور [illegible]
تو پای همی هنی انگور نمی بینی | بستان قدح شیره [illegible]
زین پای نگر دو سر زین شیره شود دل | بین چاشنی بستان زین باده [illegible]
زین باده که داری پیوسته خماری تو | دانم که داری تو در رت [illegible]
دانم که درا شادی بنگر سوی [illegible] | تا ناظر حق باشی ای [illegible] گرفتارم
دانم ز تنگ چه باشد خود [illegible] | ور خار و خسک باشد [illegible]
آنم که بجا آمد یوسف خوش آمد | گر کار تری سازم ای [illegible]
دار و ی توی گویم خو گاه توی [illegible] | از خنده خندش انگیزم [illegible]
گویم بحر چو شو گویم بیدم شبی [illegible] | گویم که کمن وی شود داری [illegible]
شمس الحق تبریزی تو [illegible] | دندوی روز تو سی چون شب [illegible]

ولہ

زان شیرم کز باد شمن برآیم | را این پس کز من با من برآیم
چو خاک های [illegible] | کزین گل چون گل سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب [illegible] | وزین شب [illegible] برآیم
ازین آتش [illegible] | کز [illegible] ازین روزن برآیم
منم طفلی [illegible] | [illegible] کز من گردن برآیم
منم چون عشق [illegible] | چو من از [illegible] خوردن برآیم
بلا [illegible] | کز تا من جان شوم از تن برآیم
بسان شمس تبریزی [illegible] | [illegible] و بجوشن برآیم

ولہ

سا بود کم [illegible] | هر دم بر من [illegible]
[illegible] تو را انگذاشت تا [illegible] | سودای تو را انگذاشت [illegible]
هر اجزای عالم را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
فدای [illegible] جان [illegible] | کسان [illegible]
را [illegible] تو انگداره [illegible] | را [illegible] تو انگداره [illegible]
[illegible] تو را انگذاشت [illegible] | بیا ن تو را انگذاشت [illegible]
خیالی [illegible] | [illegible]
بسوزانم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مستقل [illegible]

ولہ

من آنم کز خیال اش [illegible] | چو سنگم [illegible]

و له

مرا چون دل بود باشد چه غم خود بوعلی باشد | چو حسن خویش بنماید چه بنده و چه
درصورت خوش می آید کی تنگ شکر | دوم رخش چو آینه نخستین لکن
مرا او است هرکه او را کی بسیار شیرین | دلی سپارش تا از تقاضا
چو خواهم بود جای که در خور | خنک جان من آن روزی که
چو زلف او رسن شد که رفت جانبان | چو دستارها زنم آندم که پابند
مرا که چه بود دلی رخش تا که راست | خنک آن کار و از آتش
چو جنگم لنگ اگر غوای که وان رفت | غنیمت دانم آندم را که
چو بانه و زنون من زند پرده چون | خدا داند دگر کس که آندم
چو شش از صد جان دارم چرا ترک جان | چو پخته شد کباب من
کبوتر باز عشقش با کبوتر بود جان | چو برج خویش را دیدم
کهی با خویش در جنگم کهی بگریزم | چو آمد یار ... چرا
چو دیگر با عشقش ... | نیم من تشنه با
خمش کن ای دل ... دیوانه ام | وطن آتش گرفت
اگر من در وطن باشم | ز تاب شمس تبریزی

و له

تمام بای روشنی که برفشان | سر زند عشق تابان
اگر چه دورمن یاد ام از یاد ام می آید | می گوید که جان داند
نظام من می گوید ... | که ای ابله ...
زمانی برکف عشقش چو سیماب | زمانی ... منزل
منم پیدا و ناپیدا چو جان | کهی اندر میان پنهان کهی
مران زلفین آن ... | کهی چون حلقه ...

و له

اگر عالم بقا یابد هزاران سال | میان عاشقان مردم
ماکرد من بی گویم ... | گفتم تنگ ... پس از
اگر ساحل شود جنت ... | حدیث شهد ...
بعد ذی وصل اگر ما را از آن | پس آن ... باشد من
مران کوی که شمس الدین تبریزی | ملک بال بال می ریزد

و له

بگفتم در روا کرا آشنات منم | درین سرای فنا مسیر حیات منم
دگر بگفتم شوی صد هزار سال از من | ... من آی که منتهات منم
بگفتم گر ... جان شو | که ... پرده و رضات منم
بگفتم که منم ... | ... که دریای با صفات منم
بگفتم که چو مرغان سوی دام | بیا که قوت پروانه پر و بات منم
بگفتم که ترا ره زنند | که آتش تبش گرمی و ...
بگفتم که بکر کار بنده از جهت | نظام گیرد و نطاق ... جهات منم
اگر چراغ دلی دانکه ... | دگر خدا صفتی دانکه ...
چو در صفات بدیدی شمس تبریز | بدان که ذات و تجلی آن صفات منم

و له

آن بی رنگ بی نشان که منم | کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور | کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن | این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش | بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب | کین دو گم شد درین جهان که منم

و له

[illegible]

فارغ از سود و از زیان چو عدم | طرفه بی سود و بی زیان کرمم
گفتم ای عین جان ترا بی گفت | عین چه بود در آن عیان کرمم
می شدم در تماشای خود بی پا | ایمنی بی پای پادوان کرمم
گفتم آن نکتهای خوش | در زبان نامدست آن کرمم
بانگ آمد چه میبری بنگر | در چنین ظاهر نهان کرمم

وله

خواجه بگو که من منم من نه منم نه من منم | گر تو توی و من منم من نه منم نه من منم
عاشق یار او منم بیدل یار او منم | باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
یار و نگار او منم غنچه و خار او منم | بر سر دار او منم من نه منم نه من منم
لاله عذار او منم چاره کار او منم | حسن و جوار او منم من نه منم نه من منم
باغ شدم ز ورد او داغ شدم ز گرد او | زاغ شدم ز درد او من نه منم نه من منم
آب گذشت از سرم تخت برفت از کفم | ماه بریخت اخترم من نه منم نه من منم
لاف زدم ز جام او کام زدم بکام او | عشق چو گشت نام او من نه منم نه من منم
روح مرا حیات از او ذات مرا صفات از او | فقر مرا زکات از او من نه منم نه من منم
جان مرا جمال از او نفس مرا جلال از او | عقل مرا کمال از او من نه منم نه من منم
قلب شدم ز روح او خوش شدم ز نوح او | باز رسد فتوح او من نه منم نه من منم
دولت شیدا او منم باز سپید او منم | راه امید او منم من نه منم نه من منم
بخت سعید او منم خوش پدید او منم | قطره و جید او منم من نه منم نه من منم
گر کسی از ما او را ببرد پای او | تا ببرد نگار او من نه منم نه من منم
گفت برو تو شمس دین هیچ مگو از این | تا شود گمان یقین من نه منم نه من منم

وله

[illegible]

[illegible]

کاری خدا زین جهان تا چند گل کاری کنم | حاجت ندارد یا بشن تا کی تعشق باری
من شاه گنبد نیستم تا باد و بر باد دهم | من چرخ ازرق نیستم تا خود زنگاری
دکان چو اکسیرم جوا دکان باز ادم بود | سلطان بازم پیش جا چون بنده چنداری
چون من شکسته سر را چرا بندم بگو | چون من طبیب عالمم پس چرا بیماری
چون بلبلم در باغ دل آهنگ گر چندی کنم | چون گلبنم در گلشنش چند آن گرفتاری
چون رفته ام نزدیک شه از ناکسان | چون خیش عشق او شدم از خویش بی آزاری
زنجیر ره بستم بهر کردت بکاری کنم | در خم می خورم کنده کر تعد شبابی
ای خواجه من جام بیم چون سفیدرانم | شمع و چراغ خانه ام چون خانه تاتاری
اخرجت یغلی من کسل طرب وحی کان | لا موت الا بالاجل برمرگ سالاری
شکر علی اذ اتها صبری علی آفاتها | یا ساقی قم هاتها تا عیش و جاری
الحزن ما خرقه والعیش ما بشره | بحنت انگورم چرا من عزو انشاری
قد شیدار کاتنا و استز سجر براتنا | حمدا علی سلطانا تا شیرم چه گفتاری
بکشت سهام من آتا ز من هشت کشم | در ابرشش من بنده تا لطف دلداری
در عشق اگر آن دلان شمس جان جان کنم | در دزد و دستاست بر دمن یاسم
در اشه بر دیگری چون من بیاری کنم | آسان و را وغم نحو تابت نحو کری
ای مطرب صاحب نظر این پرده میزن تا سحر | تا زنده باشم من نمیر تا چنداری
پنهان کاشب پری یا برکنار وری | تخواب شو جر تری تا من بری ازین کنم
جاء الصفا زال الحزن شکر الوان اللسن | ای شتر یه از منین نامن غرداری
زان از بکف فسیر زنم زیرا غوری کنم | آتش زنم اندرتش تا چند ستاره کنم
زین تا آسمان چون قسی من گو شیر گیرم چون | در الفرش با گیرم قتش بر ملک جباری
الحار من بالوار ثه والمال من بالمال له | تا شش اگر خاشش کنی بر تو گشاده کنم

وله

[illegible]

باشمس تبریزی اگر هم خود بدم استاره ام | چون شمس امرش خیز تا باید گر از ذره کم

و له

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم | ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم | وین خاکدان خشک را جیحون کنم کوثر کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج | هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من | صد دیر را مسجد کنم صد ... را منبر کنم
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم | زیرا که مفتاح حکم مومن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومن ترا اندر کنف | خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستان ای گلستان | آتش کریمان را بس خوش تر کنم
ای سروران ای سروران بگشاده ام ... | تا سروران خشک را همچون لب ساغر کنم
ای آسمان ای آسمان چرخ از چه انجران | چون خاک را عنبر کنم چون خار را اخضر کنم
هر لحظه راشاهان کنم گمراه را ... | هر رگ که باید سیف کنم هر زخم را نشتر کنم
تو نطفه بودی خون شدی و انگه چنین ... | ای آدمی چون ... تا زینت ... تر
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گویی صادقی | حاکم تویی حاکم تویی من کیستم ... گر کنم
چون شمس تبریزی را جای داد از عشق خود | من چهره ها را ز جام ... زر کنم
در هجر مولانا که هم جمال ... | من خاک ها را در ... چو ...

و له

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
کرده ام صد خانگی ... | چون مگس ... خان ...
تا بکی باشی اسیر این و آن | گر برون آیی ازین آن ...
تو بران کز خلق را حیران کنی | من بران کز نا دو حیرانت کنم

گر گدایی ترا چون آسیا | آورم در چرخ و گردانت کنم
در فنا ... | من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو برفی ... | من بیا و دام ... کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته | همچو مار خسته ... کنم
خواه حجت گوی خواهی خود مگو | در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاحول خواهی ... مگو | چون شب لاحول شیطانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما | چون صدف ما گوهرافشانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس | چون صدف ما گوهرافشانت کنم
بکوریت تنها ... نیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم
دامن گیر اگر تر دامنی | تا چو ماه از نور دامانت
من سمایم سایه کردم بر سرت | تا چو افریدون و سلطانت
خیره آید خیره چشم و دهان | ور نه چون پروانه بریانت
چین ترا ... کم ... | تا بخوانم عین قرآنت کنم
شمس تبریزی طبیب ... | درد مندی تا که درمانت کنم

و له

هم چه درد این درد را درمان کنم | هم به صبر این کار را آسان کنم
تا بدارم های جان از آب و گل | جان و دل من ...
داغ پروانه است از شمع الست | خدمت شمع همان سلطان
شمع مهمان شد بر این سوخته | یک دلی دارم شش قربان کنم
شمس اگر چون ... | گر بود ... من ... ایمان
از ... | جان ... عاشق ایشان کنم

از ملولی هر که گرد اندر سری — در کشم در جوش و گردان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیان چشمه حیوان کنم
نی نگویم شرح او خامش کنم — ابجد آن در شرح نایدان کنم
گفت کر شمس الدین تو خامش کن — لاجرم خامش شوم فرمان کنم

وله

کار ما چو او کند کار دگر چرا کنم — چون کرشیدم از لبش باده دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار بهر چه — از پی شب چو رخ شب تکیه گری چرا کنم
باده اگر چه خورده‌ام عقل نرفت از سرم — بلبل چو آن شب تا بپرد ز بر چرا کنم
چون کمر پسته‌ام بهر تو قربتی — از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین تا زمین چرا — غیر ستم نوشته‌ام ذکر بشر چرا
هر چه بجز این جهان عار بود مرا ازان — بهر تشیش پاره ترک شجر چرا کنم
هیچ نباید و نشد درد جهان نظیر من — جانب علو و سفل دگر نظر چرا کنم
جان جهت شمس الدین در تبریز — عارف او شدم دلا ذکر دگر چرا

وله

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم — باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بهر بیچاره دل — از اشک چشم و آب خون جیحون کنم
باز آمدم باز آمدم تا سوزه در عشق — در گوشهای دل هم در گنج سر مدفون کنم
باز آمدم باز آمدم تا دلبرانه دل — هر چه آن مجرد دلبر بود انتظار
باز آمدم باز آمدم تا بر کسی بی کسی — بی جسم و جان سرمستی باده لبریز
باز آمدم باز آمدم کز جان و دل لال — چون مرغ عرشی آشیان از خبر
باز آمدم باز آمدم دلداده شوریده — خود را کمر لیلی صفت در عشق او مجنون کنم

ای عاشقان ای عاشقان چیزی بدادم ...ب — قد الف را مرشی رخ عشق چو نون کنم
ای عاشقان ای عاشقان بی‌ری حاصل — چون جان بنما شد ده تن زندگان
پس آنچ آن شیر بنده را گفتم شما کی — گفتا که ز عاشقی دم بلا افزون کنم
گفتم شما بس قطره در بحر تو بار — گفتا چو غم هر قطره را من قلزم
گفتم شما بسیار شد ده بیابان خراب — گفتا بیا تا خون دل بی شکی
گفتم شما چندین غنا دارید — گفتا بیا یکدرد نو ونام ترا
گفتا شما آن ترام در زنده تاکی — گفتا ز خود دیگانه شو تا اطلس
گفتم شما داری دلی شوریده — گفتا بس هم خانه شو تا سر درد
گفتم شما دام و علم از داده — گفتا بس دو تا غم ما عشق
گفتم شما در پرده خود را — گفتا که گر پیران شوم صد چون
گفتم شما چون حاضری تردا جاعت — گفتا برو خود را بدان تا وعده را
این هم خبر کردم ولی گر زوا جانت — شیر زیاد را در سخن هم بندم و افسون کنم

وله

ای گوش من گرفته تو یی چشم و دستم — با غم چه می بری چو تویی باغ و
غیرت بگز عطای تو من طبل — در سایه لوای کرم طبل
می مالم این دو چشم که خواب ... — باور نمی کنم عجب ای دوست
اوی شمع دلی که برون رفته — چون ماه نو بدر تو بار
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم — تا شوق روی تست معالطرق
با ماهیان ز بحر تو من نزل بخوردم — با خاکیان ز رشک تو چون آب
گرچه زاب صفت من آب — چون ماهیان نه سنده کس آب
گر ناخن جفا بشناسد دلی — من خوش صفا چو چنگ زاسیب ناخنم

خوبی ببرده تو که رگی از رستم | کر کی جهد کی تماشا بکنم
گشا چه کار داری بر بست کار | گر نیست نیستم زچه نیست کنم
تلخ قیامتی تو و من شخص مرده ام | تو جان تو جهانی و من سرو کم
من نیم کاره گفتم با تیشی تو بکو | تو نقش نقل عقلی و من بحث کم
من صورتی کشیدم و جان بخشی آن | تو جان جان جانی و من قالب کم

ولـه

من از عالم ترا تنها گزینم | روا داری که من غمگین نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست | ز تست ار شادمانم ور غمینم
بجز آن که تو خواهی من چه خواهم | بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی و گه گل | گهی گل می‌بویم و گه خار چینم
دران خمی که دل را رنگ بخشی | چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی | تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم | چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم | چه می‌جویی ز جیب و آستینم
مرا از فیض شمس الدین تبریز | بشد عین الیقین عین الیقینم

ولـه

ای دو هزاران من و های عجبا جرم | گوش بمعنی بده راست بگو بزدم
چونکه من از دست شدم تو ز من | ور بنهی پا بهم هر چه بیابم بکنم
رنگ دلم هر نفسی از نکه خیال تو | گر طلبی در طلبم و در عوض در دو
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف | با تو خوشست ای صنم لنگی و خوش
اصل توی من چه کنم آینه اندر | هر چه نمایی بشوم آینه

دوست سرو چمن منست به ز تو | چونکه شدم سایه گل پهلوی گل خفتم
ای تو اگر گل نکنم خار شود در کف من | در ره خارم ز تو من جمله گل بار کنم
دم بدم از خون جگر ساغر خوناب کنم | هر نفسی که زنده شود بر در ساقی کنم
مست بدم هر نفسی آنکه گریبان نی | تا بکجا شد رخ من یا بر دو چو خم
کرده صلاح دل و دین یافت سماع ولیکن | صبح دلت او بجان من کنم او را کنم

ولـه

میل چو آتش بیرزم طالب بقاش بیرزم | حلقه بگوش و عاشق طبل و تاش بیرزم
از دل و جان گسسته ام بر سر او نشسته ام | تا که خیال را بر تعاش بیرزم
دل که فریده گوهری از تک جنس گوهری | گشت بهانی دی بهر بهاش بیرزم
غیر هوای شمس با جراح آتش | هر چه بسری برون کند سر دو پای بیرزم
شب دو خواب میبرد و کرده گشاشی | جون بسجود عاکند بر دو عاش بیرزم
این دل بحر جنگ است و خواب و دو ملک | زو که ملک کرده ام بهر تماشاش بیرزم
لذت نیادام کی بر سد بلاش | چونکه کمان برد که او بهر قناس بیرزم
کز فلک دوره و زخود و ملک بود | چونکه حجاب دل بود زدو نقاش بیرزم
گفتم شیشه وار بر سر سنگ میرزنی | گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش بیرزم
هر که این رباب ناله زد ای تو | تا ز نواش پی برد دل که کجاش بیرزم
در دل هر فغان او باشی ای برشسته ام | تا نبری گمان که من سهو خطاش بیرزم
خرمشان که عطا خبر دو گر ز بیرزند | من بسخاش ای کشم بهر عطاش بیرزم
سخت لطیف میرزم دیده بدل ابر | دل که هوای کند همچو هواش بیرزم
شرح کنی زبان برود فکر زبان | بر شماست این نوا بر شماش بیرزم
گفت خیال شمس الدین پرده بیاست | راه شماست این نوا پیش نواش بیرزم

وله

مطرب عشق آید و زد زخمه عشرت بنهم | عیش و طرب شاد کنم سلطنت عز اکنم
تا همه جان آتش شود چونکه طرب ساز شود | تا سر خم باز شود [illegible]
چونکه خلیل بوده ام عاشق آتشکده ام | عاشق جان و خودم [illegible]
وقت عمارت که گل حسن تو در رسید | جوش کند خون دلم آب شد از رنگ
ای مه تابان شده از چه گداز آن شده | گشت گرفتار دلم عاشق روی
عشق کسی که شدم گردنکشان می دهد | تیر بلا می رسدم زان همه تن چون علم
گرچه چنین شود دو چشم [illegible] لشکرم | گرچه اسیر سفرم تا زده سوی وطنم
یار وصالی چه ام جنت جمال بده | فلسفه برخوان قضا داد جدایی منم
تا که دکی دور من جنبد [illegible] | باشم و ران دوران ای شیرین [illegible]
دم بدم آن بوی خوش آن طره [illegible] | آب روان گرد و را ساقی سر در کنم
همچو یعقوب شدم تشنه آن نور شدم | هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانا چه خوشی ترس وفا از کسی | مرد و جهان دیده بود هیچ کسی [illegible]
بر چه بود [illegible] گرچه برابر [illegible] | شیشه بران سنگ [illegible] شکنم
پیل [illegible] جفا قاصد کعبه شده ام | من چرا با پیل [illegible]
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام | قوت هر گرسنه ام [illegible]
معنی هر قد و خودم سایه لطف [illegible] | کعبه هر [illegible] وایه باغ [illegible]
آتش بی خوی بود سوزش هر [illegible] | چونکه نکو روی بود باشد خوب [illegible]
گر تو ببینی که گذری کاسه [illegible] | سایه عدل صمدم [illegible]
وقت شدن شاه زمان [illegible] | [illegible]

وله

بده ساقی قدحی وز می رنگین بکنم | تا که در دیر مغان روی [illegible]
توبه را بشکنم و باز بکام دل خویش | دو سه روزی بدر میکده [illegible]
فارغ از تقوی و زهد و ورع و توبه شوم | زانکه من مصلحت خویش چنین می بینم
ترک سالوس و زراقی و تنگی بکنم | تا وبه ساقی خم خانه یکی در [illegible]
چون نشوم قدح راح و روح [illegible] | رفت زهد و ورع از صومعه [illegible]
بهر آن شاهد رعنا زد [illegible] | تا بروی تو شوم شاد و دل خرم گیرم
روی زیبای تو کان قبله اهل نظر | گر [illegible]
ساقیا جام می لعل شیرین نوش | [illegible]
وقت صحبت [illegible] از سوی تبریز بیار | بر ای پیک صبا نامه شمس الدینم

وله

جانا همه عالم را بازار تو می بینم | مرد و زن و خاص و عام در کار تو می بینم
عقل همه عاقلان حیران تو می بینم | جان همه مشتاقان ایثار تو می بینم
با هر که سخن گویم از وی شنوم [illegible] | هر جا که روم آنجا آثار تو می بینم
چون بلبل [illegible] | زیرا که همه گل [illegible] گلزار تو می بینم
در جمله مجلسها [illegible] | در جمله دفترها اسرار تو می بینم
[illegible] | حلاج انا الحق گو بر دار تو می بینم
هر کس که سری دارد در پای تو افتاده | هر جان که دلی دارد در کار تو می بینم
ای دیده [illegible] | جان و دل عالم را انوار تو می بینم
فردوس چرا خواهم [illegible] | چون مردم [illegible] دیدار تو می بینم
شمس الحق تبریزی جان و دل [illegible] | جان و دل عالم را غمخوار تو می بینم
شمس الحق تبریزی جای [illegible] | کین نقطه [illegible] پرگار تو می بینم

ایضاً له

و له

شهر بشهر میروم بهر تو می زنم | خرگهی می خورم بی تو می زنم
نرد غمی که می‌نهم هر سوی کوی نم | هر نفسی که میزنم بهر تو می زنم
عاشق زار او منم بیدل یار او منم | بر سر دار او منم بهر تو می زنم
تارخ دست او منم بیدل مست او منم | بر سر دست او منم بهر تو می زنم
بر سر خوان او منم گردنشان او منم | جان و جهان او منم بهر تو می زنم
رونق باغ او منم بلبل زاغ او منم | سایه بید او منم بهر تو می زنم
باز سفید او منم راه امید او منم | چشم و چراغ او منم بهر تو می زنم
گرچه زروی معرفت زنده مرده‌ام | بر در آستان او بهر تو می زنم
چاکر شمس الدین منم فتنه او منم | ای شه و کردگین منم بهر تو می زنم

و له

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم | وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورند | هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من | تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
زآغاز عهدی کرده‌ام کین جان فدای شه کنم | بشکسته باد آن جان اگر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم | تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور | تا اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را | گر ذره دارم نمک گیرم اگر من بشکنم
هر جا یکی گوئی بود چوگان وحدت وی برد | گوئی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او | گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی | پس تو ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم

چون مرکب سلطان شهم کی حجره‌ها را بشکنم | گر تیر از دیر بنی میدان کمیران بشکنم
خوان کرم گسترده‌ام مهمان خویشم کرده | گوشم چرا مالیده‌ای گر گوشه نان بشکنم
ای نفس تو ای مهمان ما سر خیل مهمانان ما | جای دو مهمان خوردم نامش مهمان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم | گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
دیوانه گر شدم رسید دیوانگی از سر بعد | دیوانه گر دیوی کند من مغز دیوان بشکنم
ای آنکه در جان منی یا تن شیرین کئی | گر تن زند فاش کم ترسم که زندان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند | من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

و له

باز آمدم امروز تا بازار مستان بشکنم | من ترک بالوی گیرم من عهد و پیمان بشکنم
مردی که ساقی شوم میخانه را بر پا کنم | شیخان اگر منع کنند من عهد ایشان بشکنم
گر عاقلان بی عمل در دور انطالی الثقل | پندی ء سندم در زمان من بند و زندان بشکنم
گر محتسب هم در اتا قره گو بیدار | من مست در پایش زمان بازوی بدان بشکنم
تعزیر من حاکم کند یا شحنه در بند کند | زنجیر خود را بگسلم من قفل زندان بشکنم
زندانیان جمع آورم از جاه و زندان کرم | مهمانی ایشان کنم قلیان ایشان بشکنم
مهمان اگر در سفره‌ام یک گوشه نان بشکند | برخیزم و بر پای سر اعدای مهمان بشکنم
گر شمس تبریزی مرا گوید که ای آشفته | گویم که من دیوانه‌ام این حکم آن بشکنم

و له

آمد ندا که من تویی فرق مردان بشکنم | صد حیز و مرا ابرا بفرق شیطان بشکنم
گر لشکر دیوانیان توره کنند بر سر ستان | از دولت شیر خدا دندان ایشان بشکنم
گر دیو بی باکی کند صیقی تتر صد باز | من گردن آن دیو را پیش سلیمان بشکنم
سلطان بابرکان منم اندر کتاب مصطفی | چیزی اگر آید بهم مغزش بچوگان بشکنم

من مالک اژدر شدم تا خون بریزم خارجی
کر خارجی تا بکار آید بپیش ذوالفقار این
ازشوق عشق شمس الدین مرتضی کرم

من کردن هر خارجی از قول قرآن بشکنم
زرقش نهر این تیغ را مغز شوخ بشکنم
باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

وله

این بار سرمست آمدم تا جام و ساغر بشکنم
روحم بتن حاضر شده تا کبر کافر بشکنم
از کف حصار بیفکنم ز عود را عاجز کنم
[illegible]
چون مه بمعراج آورم از خشک کردون بگذرم
من مرغ عالی همتم از آشیانه بر پرم
من طایر فرخنده ام در کنج حبس افتاده ام
من جبرئیل حضرتم پیش محمد آمده
میخواهم اکنون تا کنم باشمس تبریزی کنم

ساقی و مطرب هر دو را [illegible]
شیر خدایم آمده تا پنج خیبر بشکنم
[illegible]
[illegible]
چون پای پرگردون نهم [illegible]
تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم
باشد که کردم روزی [illegible]
تا بر همه پیغمبران ناموس [illegible]
ای جوش باد [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیم بروش بالای که در دیدن کس ماند این
می گریی و لابس کن کی گریه جواب

بیم فلاح این و من کر ازسالالا
چون من درکان ز زعقرم جزا ایشایکبا

ایضاً له

روی تو چو نوبهار دیدم
گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی
دل را ز تو بیقرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس
کان نرگس پرخمار دیدم
در عشق ردم که عشق دامن
از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و عیش عالم
من عشق ترا اختیار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم
این شکر فشار دیدم
چون پای نماند اندرین راه
من رفتن خود سوار دیدم
سر در بنگشتم ز سر کز سر
سرهای کلاه دار دیدم
چون بستم من دهان ز گفتن
بس گفتن بی شمار دیدم
بس گرد ملول گشت دلبر
بر خاطر او غبار دیدم
خود ملک تو بی در جمله عالم
یک بود و هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم
پس عالم را دوبار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مایی
این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جویم
چون یار بی شهر یار دیدم
شمس الحق این چو وعده فرمود
من قدرت کردگار دیدم

وله

من دوش زمانی بخرابات بدیدم
خوش مست ربی خوردم در کوی خرابات

توری همه آشفته و دل آشفته دیدم
من خاک خرابات همین دیده بسیدم

ایضاً

تا زمزمهٔ یار من از دیر شنیدم | من خود ز زمان تا قرآن دیر [illegible]
اندیر برون آمده در باش شادم | خود را بها دادم و باده [illegible]
اوکا فر پیدا بود من منکر ایمان | او دور شد از کفر و من از شرک [illegible]
دستار نکیر ز سر خواجه فکندم | جنگال زدم جامه بجید پاره [illegible]
شری که بسند همه شمس الحق تبریز | بر خاستم و از شوق خود [illegible]

وله

ملت آن شد که ز خیز تو دو بیا [illegible] | بنده را کس لیم از همه بیگانه شوم
جان سپاریم و دگر خیز باش [illegible] | خانه سوزیم و بجوانش [illegible]
تا بخوریم از این غم جهان [illegible] | گر رویت لب [illegible]
سخن راست ز [illegible] | تا نمیرم [illegible]
در سر زلف سعادت [illegible] | واجب آید که [illegible]
بال و پر باز گشاییم [illegible] | گر درین راه فنا [illegible]
گر چو [illegible] | گر بو شمیم [illegible]
گر چو شاییم برای [illegible] | تا برین [illegible]
دریغ آینهٔ عشق ز [illegible] | محرم کنج تو گردیم [illegible]
ماجرا افسانهٔ دل [illegible] | ما نیم و لاعشاق [illegible]
گر ز [illegible] | در کلیدی کند او [illegible]
مصطفی [illegible] | شاید ار ناله کنم [illegible]
[illegible] | پا [illegible]

وله

بیا که غیر تو بیزار گشتم | دگر خفته بدم بیدار گشتم

ایضاً له

بیا ای جان ز تار و ز [illegible] | تنم خانهٔ خمار گشتم
[illegible] | بگو [illegible]
[illegible] | دوان [illegible] گشتم
عقیده این چنین [illegible] | [illegible] گشتم
یکی [illegible] | کنون [illegible] گشتم
ز حال دیگران عبرت گرفتم | کنون من عبرت [illegible]
بیا ای طالب اسرار عالم | ببین بنگر که من اسرار گشتم
بجان بسیار [illegible] | که گرد [illegible] دستار گشتم
از آن محبوس بودم [illegible] نقطه | که گرد نقطه چون پرگار گشتم
چو [illegible] شمس الدین تبریز | ز خود [illegible] دیدار گشتم

وله

زهی حلاوت پنهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر ز روزه بسوزد [illegible] | ز سوز ناله برآید ز سینه [illegible]
هزار پرده [illegible] | هزار بام برآید [illegible]
شکم تهی شود [illegible] | شکم تهی شود [illegible]
[illegible] | بجای عقل تو شیطان [illegible]
چو روزه داری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رسید مایده از آسمان [illegible] | برا [illegible] دعاهای عیسی [illegible]

[illegible]

ز بوی یار ز ذوق فزان چو سیر شدم | بگلشن آبد و سپید و پایدار روم
من از شمار بشر بستم وداع و وداع | ز نقل و مجلس و سغراق بی شمار آرم
نمی شکید ای زاب من حکم | چو آب کیده کشان سوی جویبار روم
سعادت غم عشقم کشان کشان برد | سمان هست که اکنون باختیار روم
ز داد عشق بود کار و با سلطانان | بعشق من ز دم هر کدام کار روم
شنیده ام که امیر تبار بصید سید | اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
چو شیر عشق ز تند سکان بود شکار | ز عشق دل بدهان سگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم | بسوی سیمرغ سلطان کامکار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانیست | چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
بسر کو منظرم خواری شاه جهان | بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
بیا ز تن بنده تن بود اینجا | سزد بسر که بدان چرخ بی غبار روم
اگر کلیم حلیم بدان درخت روم | دگر خلیل جلیلم بدان شرار روم
خموش کن بعلم تشنگی این باران | بگو که از بر یاران بی عذار روم
چرا ز مغز آفاق شمس تبریزی | بهشت و خلد بود هم بدان دیار روم
شوم بروح پرواز و خویشتن بازکنم | ز خشم و ناز بپرم سوی تتار روم

ولــه

هر کز شما ز راندن هستی کشید دم | در عاشقی با شد بر نشسته بی تاج جوم
...

ب روزه خوان کرم و چو سنقری باش | از آن که خوان کرم به ز شور بای
چو علم مغز تبریز شمس الدین خوان | شوی تبعالم معنی ز علم او دانا

ولــه

بیار باده که دیرست که در خمار توام | اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار بحلق و سبوکارم از قدح بگذر | غلام همت داد بزرگوار توام
درین زمان که خمارم ملیح من کی باش | جو هست گشتم از آن بی باختیار توام
بیار جام اناالحق شراب منصوری | درین زمانه چو منصور زیر دار توام
بیاد و دار بحمیاد شهر جهان الست | قرار وادی ایمن بجان قرار توام
بگو بسا قوش ای که زسوا رسی | عجب مدار که درین و دین بکوی تو
بطام ار چه که این لحظه در دو ارسی | ولی چو دیگرم بنیک خود دار توام
بزن برخ خوش شم شراب ای نمرو | که من عدوی قدحهای زهر بار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام تا شم | شها بگیر بدستم که دوستدار توام
عجب که شیشه شکافید ری نمی ریزد | بگو نه ریزد و دانه که در کنار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت رخ من | کلان شاد و رخم را که هم عذار توام
شهره و مرغ دلم حلقهای دام ترا | از آن خویش شمارم و در شمار
اگر چه مرد چه پستم نه سربلند توام | اگر جه اشتر مستم نه در قطار توام
بیا تا غون دل پر خون بگفت حال مرا | اگر جه خرقه خونم نه در قطار توام
اگر چه حال ندارم زدست حال توام | اگر جه کار ندارم ز دست کار توام
برای مغز آفاق شمس تبریزی | که عاشق رخ پرنور شمس تبریز

ولــه

بغم فرو نروم باز سوی یار روم | بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم

آن کیکه از سر که شود وز ترش ابرو بی رود
زان کی بیمارای دوست کاشکو نه لیس
پرویزنیک طلی گران با بسر و سنگران
گر بجلسی لب هی گشا رین حالی بدکی
تا شد بدو دیده بر دیده برخسیده
هر کس که پی سکند آخر ز جایی میکند
خالی نیکر ور وطن خالی کن این آن را بن
ای شمس تبریزی ببین ما از رای نعم المعین

آن کی بگریزی ای بگو که تا جان گرجا
گر زی جان دارد و چه دارد شو لذا زی
تا سرو شان سوزان شوی گرد و همه اشان هم
یا نور شو یا دود شو یا ما مکن چندین
ای خواجه بر گردان ورق ور دار سکر
شاهی بود با لشکری شاهانشاهی ...
مست جان در آب دل زنم کو ز رود
ای فرو با فر و دیش ای بخت جان در هم

وله

ای پاک دو جام جم و ز عشق تابان شتم
ای جان نه بدی با جان تو دریابی فرو در کسر چو
من چون شاه کو تو نظر و ز عشق آن اگر
من بیکل فضل و فاضلی کر عشق او کاملی
با زار عشق انگیز شدم تا جانب کعبه شدم
لنا عوز و صحرا اگر عاشقی تو ببینید
بپیز این تنظیم ما تراز الست آورده

این درکی خود بید آکند پا کی که خورد غم
تا درکر آید پیدا شو و پیدا شو ای جان عجم
کز عشق شب بی پا شدم ندعشق کند
کز ساحل دریای جون آید بشارت ...
دیدم اکبی دو سفی چی کنی زعقل نابلی
من با نیه با جاسان ای من چو دو او من کرم
از شخر جان شمس الدین از ازل ...

وله

ای آسمان این چرخ من زان ماه و ز او مو خرم
ای مه نقاب بی ادای آب جان در جوی ار
گلشن بگو که سرای نافه چون در دیده
از باغ و زعر چون او رود نظره بیکون او

خورشید او را فرام آمدم این عشق از و او موم
بر رو دو دیدن سعی او از آب جو ام خشم
من شیری و نافه بری بر دار آهن جام
اینک ز سی با زی عجب شاخ تنگ و در ام حرم

وله

کر قرین کو قربان که آسمان گور سیما
مستی بیا ... کند مستی زمین با ما کند
گر مستی ای از دوش ... سار این
شمس الحق تبریز ما آمد صباح وصل ما

تو مست جام ابری ...
این خواره دنیا را ... زمین آن ...
خاموش کن خاموش کن ...
تا بر خوریم از آن لقا ...

وله

این ما طالب عاشقان هستی و آتش پیرم
برکمان برست من ای هیچ این خبر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن که او دل بود
در روی گردان ما ... کی آید در جفا
در لطف رو ... ارزد دلم
کرد طواف آتشم که در شکاف آتشم
چشم نشین چشم نشین ای جان جان از بین
هر روز تو جانی دهی ... تسکین آرامی و دم
در سایه ات آمدم چون شاه ... رنگ
ای عشق اگر چندانکه من ...
تا شمس تبریزی زمن دل برد ای ... گان

تا بی وقت ... خود ...
افسون خوان از افسون او هر روز دیوانه ...
آن کو گرای ... رخساره ...
ای ساقی شیرین قضا باری فرو ...
در شوق خاکی ...
باد آهن ... دل ...
تا یکزمان ...
هر روز ...
تا عشق با ... شدم سلطان ...
گر بلبلم گر ...
هر روز از عشق ...

وله

ای ساقی ... دلان ... کرم
تا جان ...
ای دل خموش ...
خوبی جمال ... آن جمال ...

گر ...
زیرا که ...
...
گردیده ...

وله

[illegible]

ولە

عشاقدن اولمغی نه غم کانکه سنه مجرونم
مشقی پری نامی پری مستقبل یازدی
ای عاشق زیباسی نه من تولام توبی
عشق کیمی کرشی پری سودای فامری
ای خسرو شاهنشان ای تخت گاه عقل
پیش تو جوران باج کلن دشمن حیران زنکیان
رحمتی باغشی کر جهان سرو دوی شکر
انکمس آید سنی تو تا بان ید کوی
لطف تو سایش جذاب عاشقی شو
دیکر خیالی اوینی اول باید سرو
مردم خیال تو رسوا سنی جان اندن جسد
خاشی کیم بندم دهان پرسو زیلین

ازنی نی کوابدکس کر ازشاه هدم رضا
خشمین پری رای پری تاب ولی
هم سیلی دم فرنی هم شادی دم
اوراک بد هو سی پری کرده
ای شاه نشان ا صد نشان ای مخزنک
زشتی کیمی نه فرزن کیمی بکسر شود
کرد افکنده ی تقشهار آید از رنگ
رشک کوید کر بر و لطف کوید کر
کردی نیالی با بر خود لشکر کشی
از اسیرین کیمی ای مالک الملک
خوش شدم مهتر شده کو بیدر
جون نی کیمید ه یان بکر

ولە

[illegible]

ولە

جو غلام آفتابم سرز آفتاب کویم
جو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
بقدم جو آفتابم نه جز ا بها بتابم
من اکر جو سیب سیم زرخ نسیم
جو دلم ز خاک کویش بکشید لب بر لب
بکشا نقاب از رخ که رخ تو آفتاب
جو دلت ز سنگ باشد بر آتشم جو کنی
زعذار زعفرانی کرد فر لاله کویم
جو ز آفتاب نادم بکدا که کیقبادم
اکرم حسود پرسد و لمن ز رشک رسد
بر راستی بکو نه زبی تمام لازم
جو رباب ز بلا قد جو کما زود اندم
بزبان خوش کردم کردی ا ز رلب دارم

ز نسیم زلف پرسم که حدیث زلف کویم
به زمان پیر هم ادب باشد جواب کو
بکس برزم از غارت سخن جواب کو
من اکر جواب پرسم سخن جواب کویم
جلم ز خاک کویش که حدیث آب
تو رد امین کرباتو نفس بی تاب
جو ملطف نیشه کیری قدح دراب
برو جشم نا روانی ست حجاب کوییم
ز لبت طلوع دادم نه زماهتاب
بشکایت آمد رآیم فو اضطراب
بر خارجی جکرنه غم جو رباب کویم
جو خطیب خطبه خوانم من از ان خطا
دل تو پسر زد ارین کباب کویم

ولە

[illegible]

چه شود اگر زبانی بجهی مرا امانی
بکنی چو قدر ایم [illegible] به آیم
عجب آسمان چو باره که زمین [illegible]
تر چو من اگر ببوی بشتاب ریک پایی
نفسی چو دوده‌ام که تو ابچو آدم
صنما بها تو کنی که ای ازجهان فروشو
چه شود اگر ببازی نشانی ونیاز
تر چه عاشق فراقی تو چه طول جانی
بر ده دلم که ناگه بجهد بحجره شه
بی اگر کشاده پایم بکنی چو فرهایم
صنما چو من کم آید بکنی جان بیاری
بسحر توری ببوم چه سفر تری نتوم
تر چو بر یک ببای بستیز من دستی
تو آن شکر چرایی که جواب ببای
بکرم بیا رهای زبرای آتش الهیم

که نه صبح سوزدانی جان نه شود کام
چه کنم وفا نمارد چو طلوع آفتاب
تو مرا بچه عشق آیی بچه کنم که بر نتابم
چو توری اگر بجویم تحر اغنا نیابم
که ببرد تمنای جان مرادم
دل برد و بکو نه شوم که ببرد [illegible]
نشود ستم نیازی ببرد دل فراخم
بجز از کف تو ساقی [illegible] شرابم
چو نهان از آفتابم ببرد و [illegible]
چه کنم چو غم نشاید دل پر ز اضطرابم
که بر سنگ دل کبابم [illegible]
به دل تو ری [illegible]
ی خسته از ستیزت [illegible]
مگر احتمم گرفتی که سکوت [illegible]
صنمای ای نگارم [illegible]

وله

عقل گوید که من او را بزبان بفرستم
دل بجان گوید [illegible]
نیست عکس [illegible] اندیشه [illegible]
تا دل عزه او را بجان [illegible]
نیست کس بجز جهان ستاران عالم

عشق گوید تو خمش باش که [illegible]
نیست که را [illegible] جان [illegible]
تا من او را بی رطل گران [illegible]
تا شد تنگ نظرش را بکام [illegible]
تا من او را بزمین و زمان [illegible]

نیست محبوب که بخود کم من خود را
از دو شهوات اگر چه که بصورت بشریست
تا نه کس [illegible] فرشته بر [illegible]
گل اب بگیر و چو پری پرد
نیست از تاج و سود اگر باز ارسنان
سر به بندم ببهم من که من [illegible] شدم
سوی بر سوی بماند کسی [illegible] را
نیست شهوه طلب آن [illegible]
عزت صبر [illegible] خود از آن [illegible]
شمس تبریز که بگزیده محبوب [illegible]

آه آهی کم او را اصفهان بفرستم
شهوتی نیست که او را بزبان بفرستم
پس کسی [illegible] بنشان
خور [illegible]
تا بر انشش [illegible]
ز [illegible] خفقان بفرستم
نیست پنهان [illegible]
کشتی مست غزل [illegible]
که من او را [illegible]
کم او را بمهان [illegible] بفرستم

وله

ای خوش آن روز که در پیش تو سلطان [illegible]
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم رویید
ای بسا حسرت که مانده در میان حیات
شربت که چرا خورد قدح من [illegible]
چون خزان از [illegible] زرد
چون [illegible]
بارها مردم من [illegible] زنده شدم
[illegible]
[illegible]
چه حرمت که [illegible] عاشق را

پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
چون [illegible] افشان میرم
چو نگه [illegible] میرم
بر قدح بوسه دهم [illegible]
چون بهار از لب خندان [illegible]
پس عجب نیست که آیت [illegible]
گرنمیرم ز تو صد بار [illegible]
پیش شمع تو نشاید که پریشان میرم
قد ببرد حسرت [illegible] جان میرم
این محالست که [illegible] حیوان میرم

شمس تبریز کسانی که بتو زنده شدند — سوی تو زنده شوم وز سوی ایشان [illegible]

ولـه

گر مرا غار ز زندان بت خندان بکشم — ور لبش چون رگ کند از بن دندان [illegible]
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند — پای کوبان شوم و سوز سپند [illegible]
ور سر زلف چو کاتش او ور کند — همچنان سجده کنان تا بش سندان [illegible]
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ — از پی لعل و گهر این خور [illegible]
این بجو دست و بیا شد که من [illegible] — کوه از زر و سیم لعل بدخشان [illegible]
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشد — چو شود گرز خطا خلعت سلطان [illegible]
من چو در سایه آن زلف پریشان [illegible] — لازمم نیست که من راه پریشان [illegible]
هر یا [illegible] همه رفتند سوی روزن دل — بگشایید رهم تا سوی ایشان [illegible]
گر کسی قصه کند با رگش مجنون [illegible] — از درون نعره زند دل که [illegible]
در بزندان بودم یوسف من بی — همچو یوسف بروم [illegible]
کردم ار گشته اندر تو جان [illegible] شود — جان و دل تا برود [illegible]
شور و شور رود جهان در [illegible] از عنبر و — چون که من دامن مشکین [illegible]
چونکه دارد دلم درد تو شمس الحق این — درد تو در دل و جان [illegible]

ولـه

ما ز غمت بدست [illegible] بودم [illegible] — [illegible] ابن الفرج ابن الفرج [illegible]
بین که کلبه کی شادی بسعادت [illegible] رسید — پر شد این شهر و بیابان [illegible]
گر بگری [illegible] یوسف [illegible] — در جهی [illegible] بردم [illegible]
آن که با شده [illegible] — حاتم وقت شود [illegible]
خاک اندر کف من زر شود و نقره خام — چون [illegible] زنده [illegible]

مستی آدم گر ری خوشش فاش شود — جان [illegible] خوشی گر بود [illegible]
[illegible] — آنچنان تیغ جگونه زنند کران [illegible]
بنشانند بستر [illegible] — عدلها جمله [illegible]
آن چه حالت [illegible] — زود بیگانه شود از [illegible]
گفتم از این کم و قصه فرو داشتم — تر نا شکنی شرح دهی گفت نعم

ولـه

ای عشق گر دستی تو زیر و زبر ما — تا [illegible] شده است از تو در خون جگر [illegible]
از کان شکر جستن [illegible] — بگداخت [illegible] اندیشه [illegible] شکر [illegible]
[illegible] لطف و جمال ار کنم چو بلال او — تا شب [illegible]
چون شب شود تا [illegible] — از من برود آید [illegible]
چون خواب [illegible] — با عشق می گریه [illegible] عشق [illegible]
بنشین دو دگر عاشق تا صبحدمی [illegible] — با من که نمی آید تا صبح دگر خوابم
حاسد چرا [illegible] — حاشا که نمی آرد [illegible]
شمس الحق تبریزی چون [illegible] — از تابش آن [illegible]

ولـه

من دلق گرو کردم عریان ز خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و بر [illegible] — [illegible] جای من آن خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نفس و تن — جانا [illegible]
ای عشق درین پستی کردم طرب [illegible] — گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
[illegible] شکر خوردم [illegible] شکر دارم — جز می نخوردم [illegible] خراباتم
هر جای که من باشم [illegible] — هر جای که گردانم گردان خراباتم

خدایا خوبی مست بسرکشت — که ما از می دهل کردیم اسلم
دهل کربان برون آمد از خرکش — که ما را هم ساقی شد معلم
دهل زن گر نباشد عید عید است — جهان پر عید شد والله اعلم
پراکنده بخواهم گشت امروز — بگوید مرد و مدهم جز که در هم
که ساقی بر بنداند دهانم — از آن جام و از آن رطل و جامم
وادم کیست زیبا شمس تبریز — از ایرا شمس آمد جان عالم

وله

در وصالت چرا بیا سوزم — در فراقت چرا بیا سوزم
یا تو بادر دمن در آمیزی — یا من از تو جدا بیا سوزم
کی گریزی ز من که نادانم — یا بیا نیز یا بیا سوزم
پیش از این ناز و خشم می کردم — تا من از تو جدا بیا سوزم
چون خدا با توات در شب و روز — بعد از این از خدا بیا سوزم
در فراقت سزای خود دیدم — چون بدیدم سزا بیا سوزم
خاک پای ترا بدست آدم — تا از او کیمیا بیا سوزم
آفتاب تماشوم ذره — تا از و والضحی بیا سوزم
کهربای ترا شوم کاهی — جذبه کهربا بیا سوزم
از دو عالم دو دیده بر دوزم — این من از مصطفی بیا سوزم
تیر مازاغ و ما طغی ز من — چو از او از کجا بیا سوزم
در هوایش طواف سازم تا — همچو مه در قبا بیا سوزم
همچو ماهی ز ره ز خود و سیاح — تا بحر آشنا بیا سوزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل — سر بی دست و پا بیا سوزم

گوید تنها معنی برهان چنین صوری — در دست تیغ از این برهان برهان خرابا
گر رفت زر و سیم با سینه سیمینم — در بی سر و سامانم سامان خرابا
ای ساقی جان جان شمع دل ویرانی — ویرانی دل چنین ویران خرابا
گویند ترا شیطان انگند درین زندان — خوی ملکی آدم شیطان خرابا
هر کو که سخن گوید من خم خراباتم — هر کو که خمش کرد هم دربان خرابا

وله

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم — و گر از من طلبی جان بستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بریزم نه بریزم
هر که ز روی چو ماهت شب ... — بخدای رخ زردت نخسبم نه خیزم
ز جلال تو حلیم ز دلال تو دلیلم — که من از اصل خلیلم که درین آتش تیزم
چه آن آب که زنده کند ... — چو نمازی شب و روزه و بشداد و واجب
بخدا شاخ درختی که خمار وز تو بختی — اگرش آب نبندی شود آن کنده هیزم
پرای دل سوی بالا پی رقعه موسی — که در آن صدر معلا چو تویی هست عزیزم
حکمی تو بلا را بستانید خدا را — جو شب و روز زهیبا چو فلک ...
صفت مغز تبریز بگویم تمامت — چو کم رشک نمرآید که من آن ...

وله

یکی مطرب همی خواهم درین دم — که تا سعد مستی بیارد هم
حریفی نیز خواهم غمگساری — نه چون خود شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته — همه دل گشته از ارواح آدم
سلمانی منور گشته از وی — مسلم گشته از مستی مسلم
جو با نه کس تا تو بشری او — ده تو نه بود از ده یکی کم

در وفا نیست مجلس استاد / پس وفا از وفا بیاموزم
بند هستی فرو گشایم تا / در عشق یار ما بیاموزم
خوش از آن شد که خوش لقای منی / از تو خوش خوش لقا بیاموزم

ولـه

باز رستم ز بالا میرسم / وز جمال حق تعالی میرسم
بر براق روح پای اندر رکاب / پس عزیز و بس تماشا میرسم
لشکر ارواح هر سو جوق جوق / با علم از کوی مولی میرسم
بلبلان عشق در پی با فغان / با نوای زیر و بالا میرسم
در گلستانی که جان مصطفاست / این گریبان بو بیا میرسم
هدایت وعده ای بی دستی / من به بیداری شبها میرسم
استغنی زمان بتو یافتم / روز هم بیشه به جا میرسم
تا حیاتی یافتم از حی و حی / سر فرو کردم به دریا میرسم
سر سرّ این حدیث علی و حی / تا بدین سر آشکارا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون / تا بدانی کز کجا ها میرسم
سلسله گشته ام از از حی / علی وصی را دیده ز اینجا میرسم
که همی گاهی به اندیشم / من ازین مستی به موسی میرسم
قطره آمد بگو دریا بجو / موج موج از غوص دریا میرسم
سالها اندر ره بغداد جان / خار خوردم تا بخرما میرسم
زان گلستانی که جان مصطفی / زان گلستانها تماشا میرسم
تا ز خاموشی چنین لال آمدم / لعل گویم تا بگو یا میرسم
پرده ها از موسیقی وا کرده ام / تا بجان پرده ها میرسم

از تن ما بدر ما تا بتا / یا در سر گویان ز بالا میرسم
از بلا لا تا شدم سر در بلا / از بلا لا تا بلا لا میرسم
تا بدینجا شمس الدین را دیده ام / نور او در سینه گویا میرسم

ولـه

خداوندا مده آن یار داغم / مبادا آفات آن سرو و باغم
تری دانی که باغ جان بیابد / مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش / برافشان آن کراسما دادم
مظهر دار شیا اندر این دنیا / بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش ربی آدم عزیزست / بر و صد غزه اد و جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت / که او جنات جنات است هم هم
جهان شاد است از و صد شکر دارد / که عیسی شکر دارد روز مریم
ز رنج اندرون رنج پر و / ستانش یا رب مسلم
دعا های که آن دل بنیاید / که با جزای روحت آن هم
بحق نور شمس الدین تبریز / که او بد در جهان علم اعلم
مجاب مستجابش از یارب / که تو دانا تری و اعلم

ولـه

کمی چه گیریم اگر بام گیرم / چو چشم رومی ترا رام گیرم
زبون خاص و عام در وازقت / بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان ی درید / کناری دامان آن خوشنام گیرم
چو زلف تن انداز ساقی درآید / شود حاجی و راه شام گیرم
اگر در خوف زاهد در آید / پی مستی زلف و دستی جام گیرم

دگر خواهد که من دیوانه باشم | شوم خام و حریف خام گیرم
دگر چون مرغ اندر دل پرد | شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گریه شب تبسم او بگرید | که از من جنگیم و دشنام گیرم
مرا و خویش بگذارم بمانم | مراد و بر خود و کام گیرم
چو بوی شمس تبریزی شنیدی | بر وصل روی یار آرام گیرم

وله

بی خود شده با بی خودترا زین جام | با جم زینکم این مست چنین جام
من تاج نخواهم من تخت نخواهم | در خدمت افتاده بر روی زمین
من تاج نخواهم من تخت نخواهم | من خدمت درویشان از با
آن یار نکوی من بگرفت گلوی ما | کس را که چه میخواهی گفتم که چنین
بابا و صبا خواهم تا دم نزد المکن | سودازده عشقم افغان خزان
در حلقه میقاتم این شد و آن تم | مرهم ز پی هام گر نقش نکن
ماه دگری ای جان اندر دل من پنهان | این علم یقین ستم آن عین
زنهار نخواهم من نه دینی و نه بیتی | من طلعت زیبای شمس الحق

وله

بوی آن خوب ختن می آیدم | سوی یار سیمتن می آید
میرسد در گوش بانگ مطربان | بوی باغ و یاسمن می آید
بوی زلف مشکبار آن صنم | همچو جان اندر بدن می آید
در ره چون آبستان می کشم | غلغل جان اندر چمن می آید
در سفر افتاده در چاه فراق | از شه مصر آن رسن می آید
من شهید عشقم و پر خون کفن | خونبهایم در کفن می آید

پر سرم زان کلاه خسروی | کلاهبندان شیرین زن می آید
سر نهادم همچو شمع اندر لگن | سر نگر کاندر لگن می آید
جان نهادم بر صف صف میزند | کان قبا و صف شکن می آید
گوئیا کز عشرت این جان بساز با | تا نوای تن تن می آید
گوئیا ساقی جان در کار شد | تا جبین می در دمن می آید
باز شد شاخ عقیق احمدی | بوی ریحان از یمن می آید
باز بوی شمس تبریزی خوش | نغمه های خویشتن می آید

وله

بجان بودم گرفته ... | که آن سرو و خنده روی بود یم
بگفتم یک سخن دارم ... | بپرس آنا بگوش تو بگو یم
که خوابی دیده ام من دوش ... | ز تو خواهم که تعبیری بگو یم
ندارم محرم این خواب جز تو | تو شنوای شه سیاد ... یم
بجنباید سر ما و بخندید | سری کرد و چنانده مو بمو یم
که بینی حیله با من سگالی | که من آینه هر رنگ و بو یم
مثال صنعتی ام در کف تو | که نقش صورت همچو داود یم
بباشد بی حیات آن نقش گر کرد | کین نقش منم ... یم
جز شمس الدین تبریزی بیاید | بیکا یک حالها با او بگو یم

وله

نامه رسید زان جهان بهر راحت ... | عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گر ارجعی شنو باز شهر خویش رو | گفتم تا بیایدم ... مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ ... | ... واصلم من ...

[illegible]

و له

چون ز سباح طراوات موج سوا گرفت | بسته شدست راه من زانکه ...
گفت درا ز غم بخور ای شادمان پسر | زانکه رونق من شد جای ...
گوهر پادشاه من از سر به پناه من | خود چه بره زند تا چو نکه ...
هر که برات خط من دارد و روزه | بر سر ... اگر رود باشد شاد ...
نوح میان دشمنان بود مرا ساحل ... | صعب ... بر کف غالب گشت ...
چند هزار بحر از بنده خاص پاک خو | مردم میرسد نشان نصرت و فتح
گفت کلیم ز آب ما غم بخورم که من ... | گفت خلیل ز آتشش کی بخورم ...
گفت مسیح مرده را زنده کنم به امر او | انکه را بر حق دم جانب طلب ...
گفت محمد مهین من با شارت مبین | بر قرآن رقم زنم کز قرآن ...
صورت او برون کنم ... | کز تف او ... و ز کف او ...
چشم گشا برادر ایچ ... | در صف روح حاضرم ...
نام خوشم چون جهان باشد ... | بوی خوشم عیسیان زانکه بجان ...
ساکن گلشن چمن پیش خوشان ... | دارم از چه در ... گرچه ...
بس کن و بحث این سخن ... | گرچه ... مستمع گشت ...

و له

تا عشق تو ... | یک عقده نماند از وجودم
کز باغ چرخ رخنه کردم | کز سکه آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم | کز کاسه ... کی فزودم
از تو دل ما نمی شکیبد | صد بار ... بیازمودم
این کشش ... | کز حلقه سیم ... بودم
کز من ... خاتم | در منکر احمدم جهودم

[illegible]

و له

تنهیم تو تیز کرد گوشم | کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خشکی را | من تشنه بدم نمی غنودم
صیقل ز سینه ... | کز من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از نکارم تو | هر تقصیری که من نمودم
من جو چرا کنم بجلدی | کز جود تو سوبسوی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم | کز بالایم و گر فرودم
از فضل توات اگر ... | از رشک تو ... گر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز | ای عالم ... و پودم

و له

شد ز غمت خانه سودا دلم | در طلب رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو | می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آوخ که رفت | رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد | دوش چه گفتست کسی با دلم
در طلب گوهر گویای عشق | موج زند موج بدریا دلم
روز شد و چادر شب در درد | از پی این عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست | وه چه رهست از دل تو با دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی | وای دلم وای دلم وای دلم
در طلب گوهر تبریز شمس | عاشق سرگشته و شیدا دلم

و له

ای تو بهانه شکسته از تو کجا گریزم | ای همدم شکسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم | وی گرد دل تنیده از تو کجا گریزم

[illegible]

ای کشش حق ز رویت چون آینه از دست | وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل برده از تو رسته جان برده از تو رسته | جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بند این بصر را و ربگسلم نظر را | از دل نزام گسسته از تو کجا گریزم
عاشق شدم ولیکن با لطف او بگیرم | از بند خویش رسته از تو کجا گریزم

ولـه

کشته من یار و دیگری کنم | بر تو سنگ تیغ آوری
پس چه تو خود ما کرا از تیغ جفا | عاشقی را قصد و بی سری
گوهری را ز پرورری کشم | زرری را لعل و گوهری
صد هزاران مومن توحید را | بسته آن زلف کافری
عاشقان را در کشاکش همچو ما | کاه فربه کاه لاغری
گلهای عشق را از غیب جان | کیل باده همچو ساغری
باغ دل سرسبز و تر باشد لیک | از فراقش خشک و بی بری
گلشنها را جمله گردن می زنم | قصد شاخ تازه و تری
چونکه بی من باغ حال خود برد | جور و ستم داد و داوری
این بهار وصل بر چارد بی | مغفرت را روح پروری
بار دیگر از بر سیمین خود | دست بی سیمان پر از زری
بندگان خویش را هر دو کون | خسرو و خاقان و سنجری
شمس تبریزی همی گوید برو | من زمین اوج سروری

ولـه

عاشقم از عاشقان بگریختم | وز مصاف پهلوان بگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختم

قصد بام آسمان میداشتم | از میان نردبان بگریختم
چونکه من دار و بدم مرو درد را | از صداع این زبان بگریختم
هیچ بیمی دارد و گر ز روی گرخت | دار دیم من همچنان بگریختم
پس ره پیغمبران بودم بکان | چون ز شهر خاسان بگریختم
زنده گوشم مه شکار رزنگ | زنده باشم چون زنو خوان بگریختم
چشم تیر انداز چشم انگیزیا | گر ز تیر و ز کمان بگریختم
گر نقدم از ترس باکیم نیست | سود مندم از زیان بگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد | چونکه از قبرستان بگریختم
شمس تبریزی چو آمد شکار | زاشکارا و نهان بگریختم

ولـه

گر تو نوایی کنی ترا بی کس نکنم | راست باشم هر نظر و عذر انکنم
این تعلق بود و از هر رشته گدا | کج مبادا کج بازی تا نکنم
گفته تابان وصت نان بی | بی خبر دائم ارج مکان را نکنم
گوش دادتا بجام بکشاید چشت | دست بیم جدا باشد تو آنا نکنم
متفرق شود اجزای تو سنگ اجل | ترکان پرده که جسته اعزا نکنم
منشی روز و شب مست شود مست | پس چرا در و ز ترا عاقب اسنا نکنم
هر زمان مشربت ز فتح بافرج | پس چرا صبر تا شکر شکر خانکنم
هر کسی عاشق کارش زهانسای | پس چو شد کار چرا با تو تقاضا نکنم
تا زره جهان همچو نیست بکشم | در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طلب | چشم بستی ستیزه و تماشا نکنم
بلبل تا زشهم ای یار بد زبانگ دنیا | ریشش ازان گر بدو نظر تنها نکنم

ولـه

ولـه

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم | تا همه عمر بعد از این من پی آن روان روم
گر تو ز من نهان کنی هست شعاع حال تو | نوبت ملک میزند آن قمر و
می ندود سوی لبم بخت شده | لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو
لابه کنم که بینی باده بیا که الصلا | او کند این چنین کند
گفت قضای ... | شکر که مست شد همه
گفت که مست ... | گفت حیات یافتم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست | همره آتش ... دیده
رنگ رخم زمین بود ... | جست الا ... عاشق آب
غارت لا الهاست ... | لذت الا الهاست ...
شعشعه عاشقان ... | توده بازوان ... عقل
... | خواجه ...
چرخ ... | ماه ...
عقل ز جای می جهد ... | سر بکشد ...
من که فضول این همه ... | ز آتش آفتاب ...
بس کن ای فسانه ... | تا سخن ...

ولـه

کرم بیا و دم مده باده بیار ای ... | لابه بنده گوش کن گوش ...
فرق ملک بکن تو جان ... | این ... که برکند ...
ای مدد ... داستان ... | جسم جمال خوب تو جام ...
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را | ...

ز عصیر روح را نیست نظیر در جهان | از ... کنار ...
سبز ... | ...
جان پر از ... | زود بیا ...
رگ من ... | ...
چین ... | ...

ولـه

مکن ... یاری نخواهم | چو گلها ... خاری نخواهم
ترا گر غیر او یاری ... | برو آنجا که ... نخواهم
بجز دیدار او ... | بغیر از کار او کاری نخواهم
چو باز ساعد سلطان ... | چو کرکس ... مرداری نخواهم
میان اهل دل ... | جز این دلدار ... دلداری نخواهم
زمین ... | ازین پس ... نخواهم
... جز آن ... | نخواهم غیر او یاری نخواهم
بر شمس الدین تبریزی ... | ... نخواهم

ولـه

فغان از ... | که خود ...
...

دلا بی عقل شرح این بگفتی | اگر بودی بعالم نیز محرم
ز آب و گل برون چون شمارا | اگر بودی شمارا پای محکم
مسیح جان من شد شمس تبریز | بجانم میدمد هر لحظه صد دم

ولـه

مرا پرسی که چونی بین که چونم | خرابم مخمورم مستم جنونم
مرا از کاف کن کردی تو بیرون | از آن بیت و دو تا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست | مسلمانان که میخانه فسونم
پری را چهره چون ادراکست | بنالم کار عنوان ارغنونم
بگردان خانهٔ ما چیز گردون | بگردون گردون وحشت سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم | ز دوران و سکون خود بدورم
درون خود دو صد رنگ قالب | خیال باد و شکل آب گونم
چه جای آب و بادست ای برادر | که بیرون عقل کلی و فنونم
ولیک آنکه کز جزو آید بگلشن | نخیزد نیل رشک از موج خونم
چو دانم جزو را او کل خود را | کرا اینجا در گشا کشنهانه بودم
ز حیرت می کشم بار جهانی | ز گوهری بحر جهانی را شنونم
بصورت گشته‌ام از نیم ذره | ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره است و دریا | من آن اشکال لیلا را آذنونم
نمی‌گویم من این این گوش کی | مدین نکته من از لاتعلمونم
که این قصه سلوک سالکانست | چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی مظلوم طفیل آن قدم را | که میداند خرابش در درونم
سخن مقلوب می‌گویم که کرد | جهان باشد که نه باشد که نونم

سخن‌ها گو شنو از من که بیحد | از این گرد ابهای جان جوبوم
حدیث آب و گل جمله بحوست | چو یک رنگی کنم چون رنگ رنگم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید | ولی هر آینه او را بینی درونم
خوش کن آب آدم را شتران | بگشادم که در گفتن زبونم

ولـه

همیشه من چنین مجنون نبودم | ز عقل و عافیت بیرون نبودم
بدو رها دل بدم من نیز روزی | چنین دیوانه و مفتون نبودم
میان دلبران میدادم داد | مثال دل میان خون نبودم
فرین بودم که این جوش از آن دم | چنین حیران آن بیچون نبودم
بوده‌ام از چرخ بالا و دیدم | بمعنی جز بسی افزون نبودم
تو بارها تاملی شیرین شندیش | گرا دل بوده‌ام اکنون نبودم
چو گنج از خاک بیرون او دنام | چو گنجی بودم و قارون نبودم
نمی‌جستم فزونی بر ... | چو صید عشق و ذوالنون نبودم
بدم دلشاد و عشق از شمس تبریز | ولی در عشق دل پرخون نبودم

ولـه

چو شمس جمال جانان جان کشید چون ... | دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم من مخمور چون نخوردم | تو چون بگی بنامم تو شهد من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را | عذرا تکی پدید ... من ...
دانی که آنچه خندم از بهر بلندم | زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی ... بنادم | تو عشق بی نهایم ...
آن چشم را گشایی در خوش آشنایی | ور زانکه در گشایی ... نظیرم

اندر شو و سر دان آتش نم چو روان | رند و رشو و بر دان من تشنه چون جام
وز لطف بچو شیرم اندر گلو بگیرم | تا در غلط بیفتی کز سوز چون بجوشم
در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم | چون از بهجت آید من جشن ادریز

ولـه

من بسوی باغ و گلشن میبردم | تو بگوی ای بیا من میبردم
روز تاریک شبی روشن را | من برای شمع روشن میبردم
جان را داشت چنین میبرد | جان همی گرید که ای تن میبرد
بوی سیب آید مرا از باغ جان | دست گشتم سیب خوردن میبرد
عیش باقی دان مرا ای کر من | از برای عیش کردن میبرد
من بهر بادی نگردم زانکه من | در روش چون کوه آهن میبرد
من گریبان را دریدم از فراق | در پی او همچو دامن میبرد
آتشم گرچه بصورت روغنم | در رو آتش همچو روغن میبرد
همچو کوهی می نمایم لیک من | ذره ذره سوی روزن میبرد
چونکه روح شمس تبریزی مرا | برد با خود جان ای تن میبرد

ولـه

دست من گیر ای پسر خوش خوشم | ای قند تو چون شکر خوش خوشم
ز بیل مستم که رنجم از دست | درد و دل را کاشکر خوش خوشم
تا تو رفتی قوت صبرم برفت | تا تو رفتی من دگر خوش خوشم
دست ما را چون گرفتی گیر آمین | بین که من بی این گهر خوش خوشم
تا ترا از ره ربان ای حکیم | هست بی من نو گهر خوش خوشم
ای گرفته است زیر و زبر | این زیر و زبر خوش خوشم

چو خبر پرسی که بی جام لبت | با خبر بایی خبر خوش مستم
سر همی جنبد ز سر مستم چنین | چیست یعنی من ز سر خوش مستم
چشم می بندم سر دم تا بدین | زانکه با تو با نظر خوش مستم
چند گویم این چنین ای همنشان | قصه کردم مختصر خوش مستم
چون که دیدم روی خوب شمس الدین | باز با غیر تو هم خوش مستم

ولـه

شراب شیره انگور خواهم | حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوی رسید از جام حلاج | ز ساقی باده منصور خواهم
نه مطرب تا ز سرنای جو | نه زمزمه زاری طنبور خواهم
چو و بجویان دوا از طبیبی | سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خرابست | چرا من خانه معمور خواهم
بیا نزدیکم ای ساقی که مردم | من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور دار ای | مرا گر نی که تا معذور خواهم
جهاندار چشم خود ده که خود را | ز چشم دیگران مستور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند | دو آن چشم و دلم را کور خواهم
ببستم چشم خود از نور و رشید | که من آن چهره پرنور خواهم
شکر شیرین این عقل چرا | نخواهم شور خواهم شور خواهم
بر تو مرد که ترا یعنی جان | سزد گر خویش را در گور خواهم
دلی خود را ز شمس الدین تبریز | همیشه در عشق مسرور خواهم

ولـه

جهان ز صورت بر تو ما نا تاب دارم | از معانی در معانی تا ندو من خوشم

ولـه

در معانی گر شدستم همچنین شیرین ترم	سوی صورت باز نایم در دو عالم ...
دل اگر در حج کشی بالا ز جهات جان خویش	من از آن مستی صورت یاد کی آرم ...
ای غلام من بلیغ از باغ بار و رعنا	چون گل سرخم لطیف و تازه چون ...
کشتی تن را چو موج تخته تخته بشکنم	خویشتن را بگسلم چون ...
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفا	هر کسی گوید درآ اینجا که ...
در من از عشق ای دل ار کار خود مستی کنم	در دو از دریا برآرد شعله‌های ...
مجو ز خندان شوم اندر میان آتش	تا که گر ز آتش برآیم ...
من ز افسونی چو مارم سر نهاده بر خطش	تاج اشعار از خطا آرای ...
چون سکندر ملک دادم شمس تبریزی ز لطف	سوی لشکرهای مستی لاجرم ...
نقش از جام لطیف جرعه از فضل خویش	تا که من از لذت صورت ...

ولـه

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم	خویش را چون سرکه دیدم در شکر ...
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق دوم	ساغر دردی بدیدم در آب حیوان ...
دیده پر درد بودم خویش بر عیسی زدم	خام دیدم خویش را در پخته ...
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم	شور گشتم در لطافت ...
عشق گوید راست گویی لیک از خود ...	من چو جام ... آتش ...

ولـه

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم	صد هزاران تخت و دیبا ...
تو چرا گاه خرانی نه مقام عیسی	این چراگاه خودت ...
آب شیرینم نه مانی تا که خون گشتم ...	دست و پایم برگشادم ...
دست و پا را چون ... بندی ...	دست و پایم بسته ...

ولـه

چون درخت از زیر خاکی و شتاب ...	در هوای ...
ای شکوفه تو بطفلی چون شکستی ...	گفتم ... از صبا ...
شاخ بالا زان رود و زیر از بالا ...	سوی اصل خویش ...
زیر بالا چند گویم لامکان ...	من ز ...
... در عدم ...	چیزها ...

ولـه

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آور وا ازین نفیر و دودم
پر نور کن این تنگ لحد را	ای دیده ودای چراغ نورم
تا از تو بجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب بگذر	خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مپندار	کز ...
کز سنگ لحد ببست راهم	از راه خیال بی فتورم
از صحن سرای تو برایم	...
من مور توام تویی سلیمان	یکدم ...
فاش کردم بگو تو باقی	...
شمس تبریز ... کن	چون دعوت ...

ولـه

دل چو دو دست ...	با ...
هر جا روز ... تا دان	هر جا ...
رسن ...	ز ...
...	تا شکایت ...

[illegible]

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب بینداز مرا تا گردن — زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
شب که خوابست از این خوف برون [illegible] — صبح بیدار شوم باز در این [illegible]
بین که دجال بیامد بگشا ای مسیح — بین که برخاست قیامت بزن [illegible]
گر بهوشست جگر و دلم پرخون کن — ورنه پاره است دلم پاره کن [illegible]
باده آمد که مرا چهره بر باد دهد — ساقی آمد که [illegible] ای دل مخمور
روز و شب حامل بارگشته که گوئی قدحم — نی کمر بسته میان چنگ که گوئی طنبور
سوی خم آمد ساغر که بکن بیمارم — خم سرجوش گرفت که من مستورم
جامه پرده درید و طلب می [illegible] — می نشسته بین خم که می مستورم
تو که مست منی [illegible] از مجلس ما — کو دولت [illegible] از جهان [illegible]
خون خفاش [illegible] چشم — تا که سرمه شود این چشم که من [illegible]
چون خم را نخورد خاک [illegible] — بر سر چرخ چه جا که نه جسم [illegible]
[illegible] از تخت [illegible] — کمال الدین ابدا شد [illegible]
اگر آمیخته ام [illegible] — دگر آویخته ام ز رسن منصورم
جان ز خون [illegible] — جان مسیحست [illegible]
[illegible] خاموش [illegible] — من خفا [illegible]
شمس تبریز [illegible] خورشید — من که همسایه [illegible]

ولـه

تو بنو هر روز باری می‌کشم — وین بلا از بهر کاری می‌کشم
زحمت سرما و برف و باد دی — بر امید نوبهاری می‌کشم
پیش آن فربه کن مر لاغری — این چنین جسم نزاری می‌کشم

[illegible]

ولـه

[illegible]

از دو صد شهرم اگر بیرون کنند — سر عشق شهریاری می‌کشم
گر دکان و خانه‌ام ویران شود — پرده‌های لاله‌زاری می‌کشم
عشق یزدان بین حصاری محکمست — رخت جان اندر حصاری می‌کشم
با ذوالفقار [illegible] سنگین دلی — بهر یاری بردباری می‌کشم
همره آن دو نرگس مخمور او — بهر مخموران خماری می‌کشم
بهر صیدی کو نگنجد در دو دام — دام دیگر مرغزاری می‌کشم
گفت این غم تا قیامت می‌کشی — گفتمش ای دوست آری می‌کشم
سینه تا در شمس تبریزست یار — سخره هر یار غاری می‌کشم

ولـه

ای گزیده یار چونت یافتم — ای دل و دلدار چونت یافتم
ای گریزان مرزهان از کارها — در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده‌های عاشقان — پرده بردار چونت یافتم
چند بارم وعده دادی و نشد — ای صنم این بار چونت یافتم
زحمت اغیار آخر چند چند — بین که بی اغیار چونت یافتم
ای ز رویت گلستان [illegible] — در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست غم چشم بد — پس بگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگرد گو روش کور — فاش گو ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی توی خورشید خاک — در جهان انوار چونت یافتم

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم — ای ساده‌دلان ای ساده‌دلان من [illegible] یافتم
ای عارفان ای عارفان یار حقیقی بشناختم — هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم

[illegible]

شمس تبریزی چو دل را می‌برد / من ز عشقش بی‌دل و بی‌جان میروم

وله

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم / چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بی‌حد تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندهٔ تو دیده / اندر عجم نباشد اندر عرب ندیدم
زان باده که عکسش اندر رخ تو تابد / زان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو ای شهد وی شکر تو / ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی‌تناهی وی مظهر الهی / هم پشتی و پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پاره‌هاییم آهن‌ربات عشقت / اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن / تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

وله

آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم / ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان / تا سوی عقل و دیدگان مشعله نظر برم
آمده‌ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم / آمده‌ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر بجهد دل از او برم بدل شکن / گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
گفتم آفتاب را گر ببرد تاب تو / تا بستاند جو تب کند [illegible] اگر برم
او بنشسته در نظر من بکجا نظر کنم / او بگرفته شهر دل من بکجا سفر برم
آنکه ز زخم تیغ او کوه شکاف می‌کند / پیش گشاده تیر او وای اگر سپر برم

وله

ای شکر ای شکر ای که من از جان و دل / تا بندهٔ حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
نوری بدم جان شدم بگویم کان شدم / این ظرف و این ساغر که آل عمران یافتم
ای ما میان ای علیان در حضرت پاک صمد / هم طالب عزت شدم هم نور عرفان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بهر جود ایزدی / من کز سری کردم طلب از بی‌سری احسان یافتم
ای عاقلان ای عاقلان در حضرت شیخ ... / ای آتشی ای شعلهٔ قندیل رخشان یافتم
ای رهروان ای رهروان از زلف آن جا ... / از چشمه‌سار عقل خود دریای طوفان یافتم
با حیدری من حیدرم پیروز از حیدر زدم / تن باختم در من عرف از شاه مردان یافتم
گر دیدی آن مه مرا ... / دل باختم دل یافتم جان باختم جان یافتم

وله

من ز وصلت سوی هجران میروم / در بیابان مغیلان میروم
من بخود کی رفتمی او می‌کشد / تا نپنداری که خواهان میروم
چشم نرگس خیره در ما ناظرست / کز میان باغ و بستان میروم
مثل مه انگشت‌نما گردیده‌ام / زان که جان اینجاست بیجان میروم
دست ناپیدا گریبان می‌کشد / من پی دست گریبان میروم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست / تا که من پیدا و پنهان میروم
این همان دستست کاول درد را / جمع کرد و من پریشان میروم
در تماشای چنین دست ای عجب / من شدم از دست و حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره‌ام / قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معانی یک جوم / همچنین جو جو بکان میروم
من چو از خورشید و کیوان ذره‌ام / ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد لیک من / من ز عشقش بیدل و جان میروم

گر تو ز من صرفه بری من ز تو صرفه نبرم | کاسه بر هم کیسه برم زانکه درو بحر درم
گر چه درو بجو زدم مهر تو دارد نظرم | از مه و از مهر فلک بر سر افلاک برم
چه عجب ای خوش پدرم چونکه تو کردی خبرم | چه عجب ای خوش نظرم چونکه تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد شب | من شکر اندر شکرم من شکر اندر شکرم
لاف نزن لاف نزن [illegible] | تا نکنم تا نکنم در نظرت مختصرم
هر کسی ای کسلی مرکبی را هوسی | کبک کجا باز کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طرب | از طلب و طلبم باده و در گردشم
تیر تراشیده تویی و دل تراشیده منم | ماه درخشنده تویی من [illegible] ترم
تیرشکار فلکی تیر بزن بر دل من | در بزنی تیر جفا [illegible] پرم
جمله پسرهای فلک [illegible] | بی خطر الکا بشوم [illegible]
پیچ شدست این سر من [illegible] | تا که ندانم پسر اگه پسرم یا پدرم
آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد | خانه تهی یابد و هیچ نیابد اثرم
سر که نشانی چه کنی کاتش ما بکشی | کاتشم از سر که زدن گرد و ازو تیزترم
عشق تو قربان کندم [illegible] | در نکند [illegible] آن روز [illegible]
چون عرفه عید تویی [illegible] | هیچ نشود [illegible] ترم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو | از شه و شاهنشه من باز شود بال و پرم
گر بدهی [illegible] | سر بنهم پا بکشم [illegible]
تا که زجان [illegible] شمس حق [illegible] | عاشق [illegible] شدم [illegible]
ور بدهی [illegible] عاشق آن [illegible] | در طلب طلبان ذره خورشید فرم
تا که زبان [illegible] شمس حق [illegible] | عاشق و بیدار [illegible] بانظرم

ولـه

انکه ز نور روی او نور و صفا دل کم | وانکه ز بوی [illegible] آفتاب [illegible]
از سوی خیال او بجو خیال گشته ام | از رخ و رشک نام او نام رخ قمر
این غزلم جواب آن گفته است عشق از آن | گفت [illegible]
باد صبا سلام ما جانب شمس الدین رسان | گر نظر قبول او [illegible]

ولـه

باز و ما سر آوردم جانب آن یار دوم | تا ز بلبل شود در گل و گلزار [illegible]
تا کی ازین کشم دعیا [illegible] | [illegible] اگر جانب گلزار [illegible]
صبر نماندست [illegible] | فهم نماندست [illegible]
جنگ دلی [illegible] تا کی ازین تن | گوش بجان بانگ فهم [illegible]
خود بخود خوش شد خبرش [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] در چه فنی کار [illegible] | راه دکانم [illegible]
باز حریفان حسد [illegible] | کف بکف [illegible] در کف [illegible]
تا ز دبستان [illegible] | در پس [illegible]

ولـه

فتح مده فتح مده من ز ره تا بخورم | عشوه مکن عشوه مکن عشوه [illegible]
وعده مکن وعده مکن مشتری [illegible] | یا بدهم از ره جان [illegible]
گر تو بجایی ننشینی تا که ترا فتح کنی | [illegible]
پرده مکن پرده مکن از پس [illegible] | راه مده راه مده یا تو برون [illegible]
ای دل و جان خنده تو بند شکر خنده | خنده ز حیرت [illegible]
طالع استیزه را [illegible] | [illegible] قضاهای فلک خیره [illegible]
چرخ ز استیزه [illegible] | زانکه [illegible] چندان [illegible] گرچه [illegible]

ولـه

آمد رست سحر دلبرم	می خورد و پشت بمجلس ...م
ست شده عربده آغاز کرد	گفت که تو نشنی من آرزم
تو بدو پری پری رس بجهد	تو زده و کس مناز دو صد خوم
گرچه فروتر نشینم ز لطف	من ز حریفان به و سر ترم
یک قدمم نیست چو جام شکست	تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب باقی بریزم	جان و دلم رفت تن لاغرم
صورت من باید در چشم سر	زانکه ازین سر نیم و زان سرم
من بنهان در دل و دل هم نهان	زانکه درین مرد و صد گوهرم
گر قدمی بیشتر از من خوری	من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو دو صد کوه جو برزد	من که زدیم هر دو شکم بدرم
جو بدوم سو بود دم تکم	چون بکم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست بسوی سلاح	دشنه خورشید بود خنجرم
گر دهم لیک جا کیمیاست	این دم تلبت انان می خورم
جزو و کل یاد مرا در خور است	می خوردم غم من و دم غم خورم
گر تو شوی تابع سوی جلال	اظهر شمس است یقین ...م

ولـه

چند جفا بر قد دل دوختم	چند چراغ جو دا او د...
پر فلک یا کر قوا رشن ...	گرد و شش بس بر النجب...
گنج کرم آمد و مهمان من	دام فقیران ز کرم دوختم
حاصل این سه سخنم بیش نیست	خام بدم پخته شدم سوختم
بر شکل شمع من پاک باز	ریختم آن دخل که اندوختم

ولـه

ولـه

بس کو بنی نکته عیسی جان	هر دل و در جان خوا سو ختم
بس کرد ذات و ذی نقصه	تا به نگر ید... سو ختم

ولـه

یکدمی بجو گلستان کندم	یکدمی بجو گل بستان کندم
یکدمی عاقل داستان کند	یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی چشمه خورشید کند	یکدمی بجو هم شبستان کندم
دانش سخن کرنم بیدرد	تا به بینم که چه دستان کند
هر دمی هر دو خوش تا قدم	گرچه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکرانه ...	تا لب هم شکرستان
چشم سرمست خوش شمس الدین	دم بدم نیست ... ستان کندم

ولـه

گر من خود را نظام الدین کنم	پشک را عنبر زمین کنم
اندرین تا فو جهان زکرا	بس چنین نام مه چنین کنم
طوق در گردن کلبی بستم	نام اعلا بر اسفلین کنم
عذر خواستند روح را که زعجز	صفت روح بر طین کنم
حلیه آدم و خلیفه حق	بر ابلیس مر لعین کنم
زاغ با بلبل چرا کنم	خار را پسر و یاسمین کنم
دیو را جبریل کردم نام	راز را حجت مبین کنم
ای دریغا که کان نفرین را	از طمع چند آفرین کنم
از خری بود آن بنده زخود	گر فزا داد... مایکین کنم
توبه کردم ازین خطا کنم	همه عمرم بس ازین کنم

ولـه

ولـه

همه آن یار صفا چو غلام شمس الدینم — که ز عشق روی او خوش خورد و جان دادم

وله

من همی گویی ز عشق رسیدم — درون جان رخ جانان بدیدم
منم مجنون آن لیلی که چون — که او را در جهان شاه گزیدم
زنده دل شد خدای باری — حجاب اندر ... بدریدم
ز تو هر چیز از خلقان شنیدی — من از آن زبان انس شنیدم
تو ی گویی زمین و چرخ اعلی — که من گویی ... پریدم
تو بگویی شراب مستی آن — که از لب من شراب جان چشیدم
تواند شرح دادن ... — چو لب اندر شرابش تا بدیدم
رها کن باده خوردن ... — ... گو با بجیدم
چو شمس ... تازه ... — ... چون ... جان ندیدم

وله

بیا هر کس که میخواهد تا باری که رو بندم — که سنگ خاره جان گیرد چو پیوندم
همی گفتم به گل روزی ... خندان — ... گل گفت ... باری که ...
خیال شاه ... — چنین ... نسل ... چنین ...
... گفت ... — چنین ... که من ...
دل ... بانگ ... — ... که ... من ...
... لطف ... — که جای ... از ... کنم
... — ... نقش ...
... العشق ... — ولا ... ولا ... ولا ...
هر شاه ان غلامان ... — همه چشم ... که من ...

وله

... گفت ... بیرون ... شنیدم — ... من ...
... — ... من او ...
... — ... که ...
... آمد ... — ... سری ...
... — من از این ... که ...
برسان ... که من ... — ... که ...
... — ... که ...
... — ... دل ...
... — ... گل ...
... — ... چو ...
... — ... دل ...
... — بس ... که ...
... — ... بیرون ...
تو مگر ... این سخن را — اگر ... خدا ...

وله

جمع تو ... پیشانی ... — ماه ... پس ...
ای که تو شاه ... — چشم ... این ...
کعبه چو آمد ... — ماه من آمد ...
... باد و ... — بنده ... شاه ...
شاه ... — ... جان و جهان ...

ولہ

حسنی فی صحتی بی‌کی رقاص الشکر فی حرکی / فاسرح واستمع ترا حیران شده
بیا مرده یکی جامی پر از شادی و آوای / که بنجام سراکاری چو مخموران
بیا زار مها زخویشم که سن بسیاری کرم / جهای طوطیان ادرم اگر بسیار شد
بو شمس الدین تبریزی بر دو هیبت جانم / نیم من بنده صورت که در

ولہ

بساتان عجب مانده در آهنگ پروازم / کبوتر بچو من دیدی که من در جستن
بهر سنگام سر زمی سبز پری می پرم / نکو من سنگ و پرواز و کردر
دل کشاید ساسکام پری زرین از زبان / زبانت کرد و نبین زبان
جو بلبل بینی که بر اندیشه درالمن / ترا بشکانم از آن وبل کرد آغاز
بعالم برترین خود و ابری تا شوی ابن / بنا کالات بشکانم که آوانی
دل کشای این ساعت از اسرار بلبل / جو وقت آید شود گفته بگاه تر
کدام شیخ بود از آن که دیدم شیخ کردکی / چه خوانی دیده ببینی داکه پس
کان نطق من بستان که تیر قرکی پرد / رهم از عالم تاری چو باران

ولہ

چو آب مست زیر گرد را یم / بناکی گر ما چون گردیایم
بچشم از ناودان من قطره قطره / چو طوفان من خراب صد سرایم
زمین چون فلک را بر شکافم / زبی صبری قیامت را نمایم
بلا را من علف بودم ازل / ولیک اکنون بلاها را بلایم
ز عشق ناسدان مستمندم / اگر من واقعم تا در کجایم
سر تعلم ندانی کز چه سوست / چو آب از نگرت می‌بنایم
ز تعلمایست لیکن یا مذانرا / نه بحری کم نه کی ستایم

ولہ

ور رشته عشق از لطف پنهان / ولیکن از غلیظی‌ها بیایم
بکوی کر ما اگر آره صدایی / اگر زو نا هدی گشتی گرآیم
روم ما کو که بانک کرد از وی رو / زهی گوینده بی منتها یم
صفای شمس تبریزی جو دیدم / کدورت نیستم عین صفایم

ولہ

سرم انگشت به چشم بزنم فاخته گیرم / من از آن خار کشم کز گل و گلزار بریزم
گه از آن بکه با گر کز اسطرلاب جهانم / همه اشکال فلک را به یکایک ببدیرم
زبس که صفای علم عشق بر آمد / چو علم دار بر آمد برماند ز رحیم
زبس که بگریزم ز تو بیش از آن که فغانم / نه زر گر بگریزم تو بیش از آن که خبیرم
چو زبان بگریزم جو خمسه مجزا بادم / چو دهانم نه بپیرد بکنا خام خمیرم
نه خورشید جهان شد بکر روز فانی / که ببینید شد و گوید که چه میرم که گیرم
نه چو گردون نه چو چرخ نه چو ارض نه چو فرقم / نه چو ماه نه چو شمس چو مه بیند و دیرم
چو مستی جو از بیاشد که ز روی چا نظر دادم / بر عشق این قلیل بر تو این کثیرم
سر خویش چه شد نمر تا که شدم / بود صبر عجب شکر که چو خود جو ز تو امیرم
تو دوم چو جگر ودل که جگر کشته شیرم / نه چو بونان خسیسم که چو بطیره خمیرم
ز شهر زبان نگر برزم که ندم خور زقلیم / ز آن خطه زان نگر بدم که چو دین یاک خطیرم
سکان در و بنا مندر و نمایند و نیابند / تو بگو آب حیات از تنگی است که زیرم
ز تو را جام بتای که وی آب حیاتم / تو مرا گنج عطا کی که نبی نام فقیرم
بس کن بس کن کز آواز وی / نه که من ز صدای قلم نه که ز صریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن / همه کی گری ور ز من دم زدم شابسیرم

ولہ

ای داده نماز من ز ... کلام
بی وقت نماز شد مبادا
ای خورده تو خون صد قلندر
ای برده تو عقل ... باش
عشق تو دوا ... علامت
ای دشمن ننگ و ... نام

[illegible]

وله

امروز نیم ملول شادم | نه رایت طاق برنهادم
بر سلطنت هر کجا ملولیست | گر زیرنشست او ستادم
امروز میان بحر مستم | در بند زری و سر گشادم
امروز ظریفم و لطیفم | گویی که مگر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز | او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب خواب دیدم | کامروز عظیم بامرادم
گفتی تو برو که پادشاهی | آری که خوش و خجسته یادم
ای ساقی ده آن شراب مستم | ای تخت و کلاه کیقبادم
در من بکجا رسد کلاه نها | بیجان ابد کجا فتادم
شمس الحق و دین تو ای تبریز | در سر و جهان تویی مرادم

وله

من آن بنده مخلص که از آن روز که زادم | دل و جان را ز تو دیدم و دل ...
کتب العشق بانی تهوی العاشق اعلم | فالیه تراجع والیه انتهی ...
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بنوشم | چو قبای تو بپوشم ...
تر المس تابانی و الی الوصل دعانی | و دعانی و سقانی ...
ز میانم چو گزیدی که عشق تو بستم | چو بدیدم کرم تو بکرم دست ...
نفر العشق احبوا الی الوصل انیبوا | طلع البدر فطیبوا ...
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم شده کس | چه کنم سیم و درم را چو دین ...
لمع الشوق ترالی علی الصبر تعالی | طلب البدر رجالا لا ...
چو تویی شادی عیدم چو نکو بخت سعیدم | دل خود بر تو نگارا ...
خدعونی فسبونی انقذونی تبلونی | و عدونی کذبونی فالی من ...

وله

[illegible]

[illegible]

خوبیدم نه بردوزم نه بسانم نه بسوزم | زایر شب ... نه گرفتار کسادم
لک الشرق تشرق علی الروح تعلق | عشق النفس تزق بعض الکون فعدم
چو گشاد آید اباکر غریبا ز تو باشی | چو ز دودی تو بیابم که گشد طبع نزادم
نفس العشق ینادی و عیدی تنادی | تر العشق تدبر و من العشق تختم
دیو شب تیره و عابد ... | شماتر کن چو کریم که تویی جلوه ادم
لک یا عشق جودی و در کوهی دیگر | لک خلی لک جودی و لک الدهر منظم
چو مرادم ز تو بودی طرب یار ... | تو چنانم بر بودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی | نقد النوم وسادی سعادات انجم
بعث گشتی نوحم که بیاد تو روانم | چو مرا باد تو دادی ... ساده
وادی العشق تزرق وادی الصدر تحرق | وادی السقف تحرق والی البحر تلاطم
من اگر گشتیم چو عجب که ... | من اگر فتح و فتوح چو عجب شاه نژادم
وادی البدر تکدر وادی النجم تکدر | وادی البحر تسخر وادی الفلک تعاظم
چو بحر تو در آیم امتزاج آب ... | چو قدم جانب ساحل ... چو جمادم
و دعانی و رعانی والی الحد تجلی | بعض الحب التقی ... ترحم
بخدا تا سنیدم که بشارات امیدم | سوی ... چه کردم نه چو ... بوادم
نزل العشق بداری و سکاری و تقاری | هو معراج سوادی علی السلح السلم
چو بسازیم ... | ز تو گرمیم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک اخیلو اعتق بک اسکر ... | بک فی الدهر سکونی بک قلبی تتکلم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق و دین | بزر زمه ... فلک ... جهادم

وله

خرابات شدم رند قلاشم | بیخانه گرونده حسین تماشم

وله

[illegible]

وله

را اپای ز معنی کرد اصلاح — پر از بهر خود بستان نظامی
از این آتش سمندروار رفتم — که ام آتش است و ...
منم آن گوهری کش نیست قیمت — ره عروش چون کودک ...
قدیمم من قدیمم همچو دوران — چه گفتم با ازل من خواجه ...
منم پروانه اندر نور خورشید — نه چون تو ست ظلم چون ...
بیا تا تو بری از من عطاها — نه همچون دیگران چند ...
چو شمس الدین ز عشق اوست دلشاد — همی گوید که من مست عطا

وله

بسوی ماه اگر نی پرده بافم — ز ماه انوار بر گردون بباید
از آنکه مه ز نور دل بسوزد — ندارد پای تاب آفتابم
من او را کی شناسم گر چه یابست — نماند صبح او کاندر ...
اگر داری برین نکته سوالی — بکن تا بشنوی چون ...
از این راه اوایم از عقلت و دانش — کل قابل دکت خطا ...
ز هر چه بر من آید نیک دانم — وزین لطف او تا در عطا
ازین پرتو جهان شاد است و دارم — که اندر شرح ناید آن گشا
اگر چه ماه عالم را چراغست — چراغ عالم بی انطفا
جهان و ماه چون هستند فانی — منم کاندر بقا روح ...
بیا تا بین به چشمی این عجایب — که بر آتش روان چون ...
بگو تو چون ترانی کرد فهم — که دلشاد آمدم کاندر ...
ترا هر سال کاید پیر گردی — چو نی تا کنند ترمن خوب ...
ترا با من چه نسبت شمس فانی — که در دی وکلای من کلاه

گذشتم زین همه ساقی شرابی — اگر چه از پی ورشین فرابم
جنانم مست کن امروز از آن می — که تا شامم گر جامم باشرابم
نشو رقص باشد هر چه ... — نه تا آن روی اصل ابابم
چو شمس الدین ز عشق نیست ... — وگر نه بی تو کی مست شرابم

وله

ورین سر بود عشق تو همدم — ز جنت بهر گندم چه ز آدم
ز فرش عرش بود و لوح و کرسی — که بودم حامل از غفلت چو آدم
چو عیسی گنج اسرار است و نور — اگر بودی مرا یک یار محرم
شدم بر چرخ معنی همچو مهر — چو گشتم در زمین از ذره کم
ز جاه تن چو بر شد یوسف جان — چه آفت این که گر او تخم گم
چرا ای اصل اصل شادمانی — خوشی از بهر دنیا ای غم
جهان پر گشت از پا ها همین — گر آدم آنکس است کش شد آدم
شبان در عشق من خفته زمین با — چو جبر آسمانها پشت شد خم
کهی عالم از او در عیش و شادی — کهی افتاده در افغان ماتم
کهی در بهار و کهی زمستان — کهی شکر فشاندار کهی سم
کهی در تبغض جان ز نیش آید — کهی در بسط کرد و شاد و خرم
زمانی در سکون صلح شاداند — زمانی در خروش و جنگ در هم
نمود در جهان این کار و ... — خداوند است انسان را معظم
خمار و هم اندر ... — ورا داند حاکم دو عالم
چه جانها یافت نور از شمس تبریز — ... باشد همیشه او بر ایم

ولـه

اگر مستم اگر مخمور باشم	بهل کز مجلس تو دور باشم
رخم از قبلهٔ جان نور گیرد	چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود چون [illegible] گیرد	چو بر درگاه تیغ صور باشم
صدا [illegible] در دانه‌ای تلخ	تویی جانا چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو	اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد	برای صبح تا منصور باشم
تویی روز من و استارهٔ روز	عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جمله روز جویان	چو پیش آینه چون تو نور باشم
مرا همچو رصیدادی تو از نحل	ولی تا ساکن دستور باشم
چو غم دارم ز نیش عقرب و مار	چو غرق شهد چون زنبور باشم
نفس کردم ولیکن عشق خواهد	که پیش تو ز آتش طنبور باشم

ولـه

تا که اسیر و عاشق این صنم چو جان شدم	دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
برف بُدم گداختم تا که مرا زمین نخورد	تا همه درد دل شدم هم [illegible]
[illegible] ز جا بنا	چون نکند حذر ز جان جست [illegible]
آنکسی کان برود رفت کان من بدو	تا که چنین بعاقبت [illegible]
از سر بیخودی دلم داد گواهی بدو	این دل من ز دست شد وا [illegible]
این همه ناله‌های من نیست ز من همه از او	کز مددی لبش [illegible]
کز جهان کی عشق را چو عاشقی	من ز برای این سخن همه [illegible]
جان و جهان ز عشق تو از دو جهان کار من	من بجهان چه می‌کنم چو [illegible]
نور جمال شمس الدین داد مرا [illegible] سخن	چون ز نشین بدم ز [illegible]

ولـه

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم	گرد غریبان چمن خیزید تا دوران کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل	تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین حبل پنهانی بجنبان	ما حبل خانه عشق را از نو ما ویران کنیم
بشنو سماع عاشقان خیزید ای یاران	جانم فدای عاشقان امروز [illegible] احسان کنیم
زنجیرها را بردریم هر یک چو دیوانه ترم	آهنگران چون [illegible] آهنگ [illegible]
چون کورهٔ آهنگران در آتش [illegible]	کامن [illegible]
[illegible] عالم ز [illegible]	[illegible]
گر [illegible] پای سر [illegible] میدان [illegible]	ما کی [illegible]
[illegible]	ما صد هزاران [illegible]
عاشق کنم [illegible] دیوانگی	[illegible] شد کاشی [illegible] پنهان کنیم

ولـه

عشق بیدی جانفزای توایم	رحمتی کن که در وفای توایم
تو بر خسارهٔ قشابی و مه	ما همه ذره در هوای توایم
تا تو زین پرده روی بنمایی	منتظر بر در سرای توایم
ای که ما در میان مجلس انس	بیخود از شربت لقای توایم
خیره چون دشمنان بکش ما را	کافرای دوست آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما	ما همه بندهٔ رضای توایم
گرچه ما خاتم سلیمانیم	ای پری زاده خاک پای توایم
مرزبانی ز عشق شمس الدین	عاشق لطف و رجای توایم

ولـه

وله

[illegible]

جز ز نشان دوست گر سخن تو [illegible] | جز ز زنجیر دو زلفت که بگیرد [illegible]
تا خنده‌ان تو ما را همه گریان کرد | تا چو ما را ز غم تو با دل پر خون [illegible]
چشم مست تو نیم بسملهای بریزد | تا چه موقوف شراب ای [illegible]
گل نشان رخ تو زان گل می‌کشد | تا چه موقوف بهار و گل [illegible]
جز از آن روی چو ماهش که چشم ما [illegible] | دگر از بهر که سرگشته [illegible]
همچو سروی ز درخت تو حریف [illegible] | تا چرا عاشق برگ [illegible]
سر زمان عشق درآید که حریفان چو [illegible] | تا چو کشتی او [illegible]
تا جز آینده و پرورده آن دولتیم | صاف و پاینده و خوش چون [illegible]
تا ز نور رخ خورشید جدا جدا داریم | همچو تیز رو و چابک [illegible]
بهر ما نوح خیالات یم و جیحون [illegible] | در این سایه با چشم [illegible]
همچو شتیم درون دل سودایی | [illegible] عشق نهم همه [illegible]
چونکه در مطبخ دل [illegible] طبق | تا چرا کاسه کشی مطبخ [illegible]
وقف کردیم بدین باده جان کاسه | تا حریف [illegible]
شمس تبریزی نور تو زان ذره شدیم | تا ز ذرات جهان [illegible]

وله

روز آنست که ما خویش بر آن یار زنیم | نظری سیر بران روی [illegible]
مشتری وار سر زلف [illegible] خود کنیم | نشه و غلغله اندر [illegible]
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا | همه بر جیب گل [illegible]
نفسی گرد ز نیم و نفسی کاسه خوریم | تا سبو وار همه بر [illegible]
تا یکی نامه بخوانیم که جام رسید | نامه را یک نفسی [illegible]
جنگ اقبال رخ فرخ ما ساخته‌اید | واجب آید که [illegible]

[illegible]

وقت شور آمد و هنگام نگوساری ما | ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
تا گل زردی شود اندر کف یاران صفا | خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می‌کشاند سوی میکده ما را طرب | خیمه عشرت و شادی بسر بازار زنیم
شد جهان نو ز نشاط [illegible] | خیز تا آتش در کسب و در کار زنیم
پاره پاره چو شود زنده شود چونکه [illegible] | گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
[illegible] | سر و دستی که در دعوی اسرار زنیم
شمس تبریز [illegible] بسط | زمره‌ها بنوا تا دم گفتار زنیم

وله

ما در جهان نشاط کسی کی کنیم | ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمور دوست گشته و بسیار خواره‌ایم | بس کرده‌ایم جلوه و ما بس نمی‌کنیم
این صبح راست گشت و چون [illegible] | ما ترک صبح [illegible] هر کس نمی‌کنیم
ما قصر و چار طاق درین عرصه فنا | چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی‌کنیم
چون صدر تعمیر عشق برین ساخت [illegible] | چون فرخ و چون طبل [illegible]
ما مطار زنان سوی [illegible] شکار | ما قصد صید مرده [illegible] کس نمی‌کنیم
دیو سیاه خواجه فریب [illegible] | بر جای حور عین [illegible] نمی‌کنیم
ما آن نهال را که بر و میوه جفا | در تیره خاک حرص و هوس نمی‌کنیم
آن لذتی که هست نظر را ز قدس پاک | ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
پرواز آسمان تو کرده‌ایم ما | ما تخت و جاه و مرده چو کرکس نمی‌کنیم
خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس | از رشک غیر جنس تجنس نمی‌کنیم

وله

ما قطیان تشنه بسیار خواره‌ایم | بیچاره‌ایم [illegible] دوباره‌ایم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هر دم چون مقامر که زدم ذو الفقار | در شکر همچو چشمه و در صبر چاره ...
ما پادشاه رشوه و پاره نبوده ایم | بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ...
از ما مپرس از که در سینه تو ایم | وز ما مزد دل که ز ما دل فشاره ...
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه | ما آفتاب رو تن زده اندر ستاره ...
ما را ببین تو مست چنین کنار بام | دانند کناره بام که ما بی کناره ...
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام | پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ...
گر تیر و زخم گشت جگرهای ز عشق | بی زحمت جگر تو ببین ما جگر ...
قصاب عشق اگر چه که ما را بکشت زار | هم بی جگر بپرده وهم بی ...
ما مرده ایم و از جهت مرده خنده ایم | سنگ مرده گیر دل شده و در نظاره ...
خاموش گشت گر چه بپرای چند | همچون مسیح ناطق و طفل ...
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب | بر چرخ دیو کش چو شهاب ...

وله

بار دیگر تو ز سبزه و گلزار فارغیم | با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی زر تنیم | دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بغارت در عشق | از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
وعدی عشق آنکه و ناموس تا ننگ | ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
عمر را چه زمره باشد تا نام ما برد | دستی بزن که از غم ...
این مدتش که گاه گرانست چون غم | بگذر نحز زما که خریدار ... غم
ما را سلام آمد شادی و خوش دلی | گر تار و پود واندکی و بسیار ...
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان | از ذوق عشق از سر ...
ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی | ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

مستی سگان نگر که همه در فساد اند | ما سگ نژاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای می داند بس است | ما از وفا و جمله مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری و پیدا بر آید آن | هر تخم تو که خواهی بیکار فارغیم
آمیش با جذب حریفان کشیم ما | در ره در این طریق ز گفتار فارغیم
چون پر دو تا دهیم و در میان شمس الحق | با پر دو تا بیاده ز غم و تار فارغیم

وله

خیزید عاشقان که سوی لامکان رویم | دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است | زین هر دو بگذریم و بر باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل | بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم | زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
از بیم اژدها لرزان چو برگ شاخ | دلها همی طپند چرا در امان رویم
از ده چهار رفت چرا زنده بیم | در ذکر و چار زیست چو در خاکدان
چون طوطیان سبز پر و بال پر شکر | شکرستان شوند و به شکرستان رویم
این نقشها نشانه نقاش بی نشان | پنهان ز چشم بد بله تا بی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق سرور است | تعلیمها دهد که بر او بر چه سان رویم
هر چند سایه کرم شاه حافظ است | در ره همان بهست که با کاروان رویم
... همچو باران زین بام پر شکاف | بجهیم ازین شکاف چو باران بناودان
همچون کمان کنیم گره در گلو ما | چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان | گر شیرزاده ایم بر ارسلان رویم
جان آینه کنیم به سودای یوسفی | پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این | او آنچنان که گوید ما آنچنان رویم

وله

ما ز بالاییم و بالا میرویم
ما ز دریاییم و دریا میرویم

ما هم از اینجا و از آنجا نیستیم
ما ز بی جاییم و بی جا میرویم

لشکر نوحیم و در طوفان نوح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم

قل تعالوا آیتست از جذب حق
ما بجذب حق تعالی میرویم

لا اله اندر پی الا بود
همچو لا ما هم به الا میرویم

کشتی نوحیم و در دریای نوح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم

همچو موج از خود بر آوردیم سر
باز هم در خود تماشا میرویم

همت عالیست بر سرهای ما
از علا تا رب اعلا میرویم

اختران اندرین دور قمر
زان جهت فوق ثریا میرویم

راه حق بشکست این سر الکیا
بر مثال رشته یکتا میرویم

این سخن خاموش کو با من مباد
بین که ما از رشک بی ما میرویم

روز خوشنگاهای کور و مرمس
گرنه کوری بین که بینا میرویم

خوانده انا الیه راجعون
تا بدانی کز کجا تا میرویم

شمس تبریزی بیا مرا شو
ما بکوه قاف و عنقا میرویم

وله

بیا تا هم سخن از جان بگوییم
ز گوش و چشمها پنهان بگوییم

چو گلشن بی دهان و حلق خندیم
چو فکرت بی لب و دندان بگوییم

بسان عقل اول سلام شد
دهان بربسته تا پایان بگوییم

سخن گویان چو شرق پرده ها
برون از خرگه ایشان بگوییم

چو با دست ترجمان کو هم بر سر
چو هم دستیم از آن دستان بگوییم

نماند دست و پا از جنبش دل
دهان بسته کن ولی جان بگوییم

چو ماند قطره قطره از تقدیر
اگر خواهی مثال آن بگوییم

ز شمس الدین تبریزی بپا
بحکم فالق و دیان بگوییم

وله

ایها العشاق آتش گشته جان پاره ام
لاجرم رقصان هر شب گرد آن مه پاره ام

تا بود خورشید حاضر هست استاره نهان
تا بشد خورشید ما رسوای آواره ام

تعالوا عاشقان هان تعالوا کاروان
باده کاریست اینجا بنگر آواره ام

سر سحر پیغام آمد خبر خوبان رسید
کالعجل ای چاکران یا عاشقان ز اینجا

نعره لبیک لبیک از همه بر خاسته
مصحف معنی توی ما هر یکی سی پاره ام

خونبهای کشتگان چون تخم خونی او
در میان خون خود چون طفلک خونخواره ام

گر ملول از باده اش شد
هر که او آسیب آن فرسنگ خاره ام

یک سحر از سر سخن گویم گر همه جز جوشم
گرد فرسنگاه چرخ ار چه که ما انباره

از درون پاره خود و عقل ما را تو بگوی
ز آنکه در صحرای عشقش بی درنگ آواره

عشق دیوانه است و ما دیوانه دیوانه ایم
نفس اماره است و ما اماره اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو با آن زین
سر حق یکباره کی عشق یکباره ام

وله

باده دیگر از دل و از عقل و جان برخاستم
یار آمد در میان ما از میان برخاستم

از فنا رستا فنیتم اندر بقا بنشانیم
بی نشان ما یافتیم و از نشان برخاستم

گرد اندر یا بر آوردیم و دود از فلک
از زمان و از زمین و آسمان برخاستم

بین گرستان آمد در سما ما خالی گنبد
نی غلط گفتم ز راه ورد ... برخاستم

آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد
خاست افغان از دل و چون بی نشان برخاستم

گر سخن گوییم ور گوییم کس شاید برد
باده افزون ده که ما بی زبانیم
شمس تبریزی چو اند رخان عشق
تا بری روح را از خاک گران

ولـه

در رو بنگر که ما عاشق این انجمنیم
تا که با یار شکرلب بنشینیم و بجزیم
نقل باده چه کم آید چو درین بزم دریم
رود و رسن چه کم آید چو جهان بجز
باده تو بکف یار دهد تا اندر سر ما
فارغ از باده و از دن حسن دخبر
چون تری شده ما ز تر شمع تکلیم
چون توی ساقی بگزیده گزیده
رسن ایم تو ما را چو رباید ز چاه
ما ازان روز که سن باده و جان
نقل نقل دل جان جان دهد جان دوری
واجب آید که به اقبال تو تن زنیم
چونکه بر بام فلک اشک پی بانیم دو
ما ازین فرگه و خرگاه جرا
در کشان نعره زنانیم درین بابل
نه چو کرد به کنده به نجوم
بین ازان رطل گران در سکر مست بگو
در بکری ز زمین کری کرد
شمس تبریز از آن سرمایه لعلت است
ما ز لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ولـه

سر قدم کردیم سوی جیحون تاختیم
عالمی بر هم زدیم و رخت بر بستیم
چون بساق عشق عرشی بود زیر پای ما
گنبدی کردیم و او از سوی
عالم چون ز اشیا ز رها بر هم زدیم
تا به پیش تخت آن سلطان
اندرین منزل یکی دریا پدید آمد چو موج
اندرون موجهای بحر پر خون
نیم رو و نیم عقل انسان چلکی
زانکه از شمس جان انسان
چونکه با استور مجنونان لیلی
ز آتش ترک و زهد مجنون
نسخ جان تا درون بستی یا در جان
بعد ازین پروانه سوی

شد دل من روح گیرد گر بیابد
زانچه ما از خود او در دشت دوان تاختیم
بس جفاها دیدم از
تا بسوی گنجهای قدر کنون تاختیم
سوی گنج شمس تبریزی کش از جسم و جان
برده ام پروانه پنداری که اکنون تاختیم

ولـه

ما زنده بنور کبریاییم
بیگانه ز خویش و آشناییم
نقش است بر گل یک سر
بر یوسف مصر بر فزاییم
ما توبه کند ز خویش
کر بارخ خود بدو نماییم
در سوزد پر و بال خورشید
چون ما پر و بال بر گشاییم
این هیکل آدمست روپوش
ما قبله جمله سجده هاییم
آدم منگر به پیش دانا
تا جانب لطف بر گشاییم
ابلیس نظر جدا جدا او
پنداشت که ما ازو جداییم
شمس تبریز خود بهانه است
ما ایم بکش لطف ماییم
با عشق بگو برای روپوش
گر شاه و کریم و گر گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی
شادیم که شاه را سزاییم
گو جنون شمس تبریز
او بوده ماییم

ولـه

ما شاخ کلیم نه گیاهیم
ما میوه تر و تازه جاییم
اشکوفه باغ آسمانیم
نقل دل مجلس آلییم
ما جی نه ایم بلکه آبیم
ما بر نه ایم بلکه ماهیم
لوح و قلم
شاه و علیم ز پیاییم
هم خسته غمزه جو تیریم
هم بسته طره سیاهیم

در کشف رموز حکم دعوی
در غیب ببین که ما کرا ایم
این آینه روشنست لیکن
در چشم تو تیره مجو آیم
کر لام و کی الف کی یا
خاموش که جمله با الفیم
ز انشای حدیث دوست کر زان
معصوم نه ایم و پیر کی ایم
خاموش که ما نه مرد جسمیم
با یوسف خوبروی جاییم
جز طلعت خوب شمس تبریز
مقصود دو کون را نخواهیم

وله

تا آمده سیل تر شد ستیم
تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و باتیم
یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون که دو زلف خوبرویان
نادیده مصاف بشکستیم
تا سایه آن یتیم کوی
نه ز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد
ما نیز چو سایه نیست هستیم
امروز شهی همی خرامد
خوش خوش بلب شده ایم و زیر
چه بود که با شدم چو امروز
خورشید شدیم ما نه شبنیم
صد جام ز لعل او بنوشیم
چون مرغ هوا از آن نشستیم
چون مه بر آسمان برآییم
کز جنبش من دلا جستیم
عشاق جهان فصیح گویند
شاهیم و گدا بلی الستیم
از دولت شمس الدین تبریز
از عقل فضول باز رستیم

وله

نه سیم و نه زر نه مال خواهیم
از لطف تو پر و بال خواهیم
نه ملکی و نه حکم جوییم
بر حکم ترا خصال خواهیم

[illegible]

ای از عزیز عمر باشیم
نه مفته نه ماه و سال خواهیم
با بدره نه ایم و نی پی بدره
خود را چو قد هلال خواهیم
از بهر مطالع جمالت
خود را بکم از خیال خواهیم
چون دل مسافران بجاییم
کان یوسف خوش خصال
چون آینه نقش رخ نداییم
چون نقش جهان جمال خواهیم
چون چشم نظر کنند بجز تو
جانرا بتو گوشمال خواهیم
خاموش فال خنده لانی
چون آمده چه فال خواهیم

وله

از آن دل امروز چو آشفته مستیم
آشفته مگویید چو آشفته سدیم
آن ساقی بدست که امروز گرفتست
صد عذر بگفتیم و از آن دست برستیم
آن باده که داری تو و آن عقل کی داراست
معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته که از پرده برستیم
انگشت بدرگاه خواجه علیا
گر ذات بدستیم ببین تا بچه هستیم
هر چند پرستیدن بتهاست کفر است
ما کافر عشقیم ولی بت نپرستیم
یک لحظه بآنوش رخ عشق ندیدیم
یک لحظه بلی گوی چنان بات الستیم
با ما همه باغ آمد و مستی همه رنج
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که ما مستی ما کرد تجلی
مستیم بدانسان که ندانیم که هستیم
جز قصه شمس الحق تبریز نخوانید
از ما مگویید که خورشید پرستیم

وله

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

[illegible]

آن صبح سعادت چو بتابید از آن سو — هر شام زبان چند گرهای دو ششتر
برباب پریدیم که از باب بدیدم — زان جامع عشاق که خضرای
بر مصحف احمد بنهم دست بسوگند — کز لولوی آن دلبر لالای
از باب فرح روی ما ز باب فرادیس — کی داند کسی در چه تماشای
در دو بوده چراغیم چو در عهد سیمیم — چون ماه بر بت نظری
در یثرب شاه ابدیدم دو ختی — در سایه آن سسته اودنی
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی ابرار — ما منتظر روت عینای دمشقیم
از روم بتازیم سوم بار سوی شام — کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از جبهه و سواس که آب نخوردی — ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
گنده ی شمس الحق تبریز چرا تی — مولای دمشقیم چه مولای دمشقیم

و له

این عشرت نو کز بر گرفتیم — پا دار که باز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را — ست و خوش دلی جز گرفتیم
آن لطف ز حسن یوسف خود — صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بر دمای — رقیش بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را — چون آب میان جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم — ستانه اش از کمر گرفتیم
هر شش کلی دولت ارد — از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد — او را علف سقر گرفتیم
هر کس که گرفت هم ازکان — از کان همه سیم برگرفتیم

از تابش رو ماه آسمانی — چون ماه جمال و فر گرفتیم

و له

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم — دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون بدو رو نگرش هم همه گلزار شویم — همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند — تا به بندیم دکانها همه بیکار شویم
روز آنست که تشریف بپوشند جانها — تا بمهمان خدا بر سر اسرار شویم
روز آنست که در باغ جنان خیمه زنند — تا بنظاره ایشان سوی گلزار شویم
تا که شمس الحق تبریز نماید رخ خوش — همچو ذره همگی طالب انوار شویم

و له

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم — وگر سکان ترا ترجمان نام کنیم
وگر همای ترا سر بچری کری آید — ز جان و دیده و دل حلقهای دام
وگر هزار دل پاک را بسر راه — بدست نامه پر خون تو پیام
وگر چو نقره و زر پاک خالص آییم — میان آتش تو منزل و مقام
بذات پاک منزه که بعد از این همه — بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار و عاقبت کار هم همین افتد — که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
بس آنکه که رسد بادهای از یاجان — ز شیشه خانه دل صد هزار جام
چو سیم بر رهعا تنگ مان بیر کرد — فلک که گر شده دست باش را
چو مغز روح از آن باده ها بجوش آید — چهار حد جهان را یکی دو گام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری بدو سپاریم — هزار خسرو و طغاچ را غلام کنیم

و له

بیار مطرب ... بر ما که ترباش گیریم — بلی ... خسته دلانی رحیم باش

دلم چو آتش و چون مردهٔ شود زنده | چو دل بباش مسافر میم ...
بیا ها آتش در راه عاشقان چشت | گرای مسافر این ره ...
غبار رسید و آتش به رمه عشاق | چو سنبهای خلیل نیم ...
حکیم از آب چو هوای کتاب من | بزیر پای ...
چو بایدت که تو را گردایه دار تو | مثال دانه ...
دریت دبات شدای دل گر هوا | دریت دبات نیاید ...
الف بباش ابجد که سرکشی دارد | مباش کج تو چو دال ...

ولـه

ناله بلبل بهار کنیم | تا جدا از بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما ... | گر نتاییم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم در گل خسپیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار | همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم | خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای اندر سر | عیشهای که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی | راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار | خدمت خان تتار کنیم
باد گر اشتران بدبگریز | رختمان نیست تا چه بار کنیم
خلق خیزان کشند و ما هیچ | اشتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز چون بهار کرد | خویش با اشتران قطار کنیم

ولـه

ما همه از الست بدمستیم | عاقبت شکر باز پیوستیم

ما همه مرد دلیم و هم راستیم | جمله از یک شراب سرمستیم
باز گردین عشق بگزیدیم | چونکه آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق | عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن | گرد ما را بلند اگر پستیم
آشنا با کشش زما دامن | نه که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر علیم | از تو مستیم ما اگر مستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم | از هوای تو بند بگسستیم
از تجلی آفتاب رخت | شمس الدین چو ذره سرمستیم

ولـه

دگر باره دگر بار ز زنجیر بجستیم | ازین بند وازین دام دگر بار بجستیم
فلک پیر دوتایی که از ... | باقبال جوان ... بجستیم
شب دزد و دیدیم ... | وزین چرخ ...
من از غصه چه ترسم که ... | ز هر سنگ چه ترسیم چو ... بجستیم
باندیشه ... | بشست ... بجستیم
ز تقدیر همه خلق ... | ز گردون ... ز تقدیر بجستیم
برون پوست ... | ازان پوست ...
ز تاخیر ... ز تعجیل ... | ز تعجیل ... ز تاخیر
ز خون بود غذا اول ... | چو دندان خرد ...
پی نان ... | غذا با غذایی ... بجستیم
خمش باش ... | ز تغییر ... ز تغییر بجستیم

ولـه

حرف النون

ز ما با کواکب نور نشیم | چو باز آن شمس اندر بر کنیم

ولـه

چون ذره برقص اندر آییم	خورشید ترا مسخر آییم
هر صبحدمی ز شرق عشق	همچو خورشید ما برآییم
بر خشک و تر جهان بتابیم	نه خشک شویم و نه تر آییم
بس نادرها شنیده‌ایم	کای نور بتاب نادر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان	با بر سر چرخ و اختر آییم
آن نیم شبی که مست دلبر	از بهر قلاده عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش عرب کردیم	تا زین تقبای شهید را
ما صرف کشان راه فقریم	در مست شهید احمر آییم
گر زهر جهان نهند بر ما	از باطن خویش شکر آییم
آن روز که پر دلان گریزند	در عین وفا چو سنجر آییم
از خون عدو شهید سازیم	انگه بکشیم و خنجر آییم
با حلقهٔ عاشقان مستیم	هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ماست اول	کی از اجلی بغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما	بر کرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم	در عالم عشق اظهر آییم
در جسم نشست روح ظاهر	کی جسم شویم و اظهر آییم

شمس تبریز جان جانست
در برج ابد برابر آییم

ولـه

ولـه

به پیش باد تو ما همچو گردیم	بدانسو که بگردی ما بگردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم	ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم	ز نور خشم تو ماره نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم	کرم را برفزایی جمله مردیم
چو دیدیم آنچه از عالم نزادست	دو عالم را شکستیم ار نه فردیم
بچشم عاشقان جان جهانیم	بچشم فاسقان هرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد	نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
چو نطع عشق خود را باز چیدی	بهر نقشی تو کاستاد نردیم
زمستان و تموز احوال جسم است	نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو گفتی بس بما خاموش کردیم	اگرچه بلبل گلزار و وردیم

ولـه

بیا تا عاشقی از سر بگیریم	جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم	نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین را کوه و دشت و باغ را ما	همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعت از باطن گشاییم	ببین خوار آن درخت تر
ز سر خوردن درخت این بری را	ز سر خویش شکر در بر بگیریم
ز دل ره برده اندیشان ببر	ز دل با هم ره و دلبر بگیریم
سماعی بیا موزیم از وی	اگر آن طره کافر بگیریم
دلی دارد خوش چو سنگ مرمر	از آن رو دو صد گوهر بگیریم
همه چون شد سنگ و صد چشمه	سبو و کوزه و ساغر بگیریم
بگیر بشتر اش چشمه روان	که ما از نور او صد فر بگیریم

ولـه

ولـه

اگر گم شدگان روزگاریم رو با شکان کوی یاریم
گر گرد روزگار چون ما این آتش دل بر روزگاریم
در سر ماند نقش او را یکتا سر نشه گر بخاریم
این برگ که نقش نقش او است یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غره دام این شکاری ما دام کزار این شکاریم
جائی ماندست من این دام جانرا ببریم و وا گذاریم
از نکهت زلف شمس تبریز تا رغم بنفشه و بهاریم

وله

از اصل چو حور زاده ایم شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما در عشق امیر داد باشیم
چون عشق پناه داد ما را دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاده دیده چون عشق تو ام گشاده باشیم
ما را چو مراد نامرادیست پس ما همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم کیخسرو و کیقباد باشیم
بر چهره یوسفی حجابیست کاندر پس پرده راد باشیم
چون باد حجاب را رباید ما منتظران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم تا در دل او بیاد باشیم

وله

بخدائی که در ازل بودست حی و دانا و قادر و قیوم
نور ذاتش شمعهای عشق افروز تا بشد صد هزار سر معلوم
از پی نیکم او جهان پر شد عاشق و عشق و حاکم و محکوم

بعه

در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج بقا پس مکتوم
شام ما از تو صبح روشن باد ای بتو فخر شام و ارمن و روم
کز ازان دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع می سوزم ز آتشش جفت و ز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را جسم ویران و جان درو چون بوم
آن عنان را بدین طرف در تاب زفت کن پیل عشق را خرطوم
بی وصول صلاح نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرجوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرف مفهوم
پس بذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش شد معلوم

وله

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاک مختصر اینجا بیا ما را ببین اینجا سبکبار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم من گوهر کانی بدم اینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمده ما را طلبکار آمده ورنه ببازارم چه کار او را طلبکار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی چون در بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

وله

من اگر بی غم اگر شادانم عاشق دولت آن سلطانم

تا که خاک کف دستش تاج من است — اگرم تاج دهی بستانم
تا لب قند خوشش بخندیدم — قند روید ز بن دندانم
گلم ار چند که خارم در باغ — یوسفم گرچه درین زندانم
هر که یعقوب صفت او را جست — هوسش زاد و بدو ارزانم
در وصال لب او بی‌تیغم — قند می‌نوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گل ماند — پر من سرو چنین بستانم
ز جهان گر نهانم چه عجب — گر نهان باشد جان من جانم
گرچه پر خارم سر تا بقدم — گو دری خار چو گل خندانم
برده‌ام هوس من توجیه گو — هوسناک ز پس این ارزانم
سایه شخصم و اندازه او — قامتش چند بود چندانم
هر که او سایه ندارد چو فلک — او بداند که چو خورشیدانم
قیمتم نیست اگر چند زرم — که بیاز آرم و در کانم
من درون دل این سنگ زرم — چون زر و خاک بر آن یکسانم
چونکه از کان جهان باز رهم — زان سوی کون و مکان من
شمس تبریز چو بنمود جمال — من چو ذره ز رخش حیرانم

وله

امروز سرمست آمدم تا برج چرخ بشکنم — گر زهره جادوی کند چنگ وی را بشکنم
امروز سرمست آمدم تا دیر را ویران کنم — آتش زنم در بتکده و بتخانه را
امروز سرمست آمدم تا ... — کافر اگر دستم کشد ...
امروز سرمست آمدم خوش در جهان بازی کنم — هم سلیمان می‌برم تا ...
امروز سرمست آمدم ... — چون احمد ...

امروز سرمست آمدم تشنه بدشت کربلا — تا تشنگان را دل دهم سغراق آب ...
امروز سرمست آمدم تا شمر بدگوهر کشم — بر لشکر مروانیان زنم غزال لشکر
امروز سرمست آمدم گل است بشکفته آمدم — چون نوبهار عالمی کی شاخ اخضر
امروز سرمست آمدم بستان کی تر سخن — نه نقش گردم زین چرخ و جبر

وله

دوش وقت سجده بر چرخ بالا یافتم — در میان دانه خشخاش صدها یافتم
من کلاه ... از بلبلی گم شد چمن — در میان اختر سها سلیمان یافتم
دعل ... آسیا از گندم ... — تخته نان ... من ...
با صفا ... از شیرازی ... — در محیط بحر بی‌پایان بحران یافتم
یک قطار اشتر بکرده تا ... — در میان بیضه بلبل افغان یافتم
سیصد و سی کار و کوه ... — در میان چار عنصر زیر پایان یافتم
دوش وقت سجده رفتم بسوی ... — صورت اسرافیل را در خم اخوان یافتم
آن فریسی گردش ... — هم خوش هر غار ...
تا ز صالح عصای موسی و رنج پدر — هر سه را در بطن ... زنده بی‌جان یافتم
شمس تبریزی برون آمد ... — وقت خفتن هم خبر ...
خوب کیستی این سخن از طبع ... — سر بسر شعر تو در تفسیر قرآن یافتم

وله

من کاه کرده وقت سحر آواز ... — ای چه آوازه ... وقت سحر ...
بلبل ... چمن از گل ... — من نگوره ...
گو کرده ... — با عاملان ...
باز سپید ... — چون ... باصفا ...

هر جا که باشی ای صنم از کار و کردن دور نی / کار دو ما قربان کنم آتش که تو
روزم ندارم شام را خود نیز روزم شام نی / آن نام نی اکنام را با حسنها سوز
هر جا که یار ما بود خانه دروی جمله باغ / گر شکنم صندوق را کاشند
آن پر کند و دار را گوید ببشنو از جمیل / گر زانکه کامل جشند او
صد باغ چون باغ ارم صد خانه پر از زر هم / بغیر از عشقش سکدرم با عاشقان
چون دختران با غنجم در شهر ان اطلاق / باد ختران این زمان صد باره من شور
از شمس الدین با جان من سلطان شیطان / غم خوار درویشان منم من

ولـه

ما آب وریم ما چه دانیم / ما شور و شریم ما چه دانیم
مدهوش ز شراب بی نشانیم / ما مست تریم ما چه دانیم
تا کوه حسن تو بدیدیم / رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو دست ما گرفته / بی پا و سریم ما چه دانیم
هم خشک تری و هم تری تو / خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقه زلف در گرفتیم / خوش بی خبریم ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم / زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه ز باغ خشک گردد / ما از تو چریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد / گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار رو نماید / در تو نگریم ما چه دانیم
ور زانکه شکر جهان بگیرد / ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز آفتابش / ما جمله قمریم ما چه دانیم

ولـه

ما بیسر و پاییم ما چه دانیم / ما کان زریم ما چه دانیم
از جلوت خویشتن پرستی / چون نیلوفریم ما چه دانیم
همچون فلک دو سه دایم / اندر سفریم ما چه دانیم
گر جمله جهان شکر بگیرد / کان شکریم ما چه دانیم
در دیده عاشقان مجنون / نور بصریم ما چه دانیم
در سینه عارفان بی دل / آه سحریم ما چه دانیم
از جام شراب ارغوانی / خوش بیخبریم ما چه دانیم
از زخمت شمس الدین تبریز / بی خواب و خوریم ما چه دانیم

ولـه

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم / من مست سر اندازم از عربده نگریزم
گویند بینداز از عشق نپرهیزی / از عشق نپرهیزم بی من چه در آمیزم
پروانه و مسازم می سوزم و می سازم / از بی خودی و مستی می دانم و می خیزم
گر در طلبی جانا اندر قدمت بازم / در سر طلبی جانا در پای تو بر ریزم
فردا که خلایق را از خاک برانگیزند / بیچاره من مسکین از کوی تو برخیزم
گر در حشر یا در حشر فرو خوانند / اندر عرصات آیم شوری دگر انگیزم
گر در عرصات آید شمس الحق تبریزی / من خاک سر کویت با مشک برآمیزم

ولـه

بجانان جان که کردیم و رفتیم / گر از دست این که ما کردیم رفتیم
ز خود امید کلی برگرفتیم / توکل بر خدا کردیم و رفتیم
چرا اینجا بیگاه خود ندیدیم / شبی تا که سرا کردیم و رفتیم
را پراستی در عشق او بود / ز دست دل تبا کردیم و رفتیم

ولـه

اگر با ما صفا داری دگر شو | بترک ما چرا کردیم در تیم
مرا آنکس که جفای کفت ما را | کنون ما باده ها کردیم و
دو چشم ترک ما زاغ البصر را | هندستان رها کردیم در تیم
دریغا صحبت یاران همدم | بنا گاهی رها کردیم در تیم
خیالات را به چشم حسن تر | ویل و مشا کردیم در تیم

ولـه

چو بیاد که کارم شب و روز بیدارم | سر و پا برهنه دارم بلدلب لب
نه اسیر و پا و شاهم نه حریص ملک و جاهم | نه اسیر خانقاهم بلدلب لب
نه قلندر و نه مستم نه جواقی شده ستم | نه چو حیدری ستم بلدلب لب
نه چو طیری به هرمن نه چو حلقه بر درم | چو غلام حیدرم من بلدلب لب
نه طلب کنم سلامت نه بترسم از ملامت | نه ملولم از قیامت بلدلب لب
بلدلب نه یکی من که بنا شدم یکی من | بتن ار برو و کی من بلدلب لب
بلدلب نه چو مستان نه یکی از و نستان | بیان باغ و بستان بلدلب لب
نه مرا ازو وسی نه ز خلق ترس نیمی | منم و کهنه گلیمی بلدلب لب
بلدلب نه ام و تنگم بلدلب مست و منگم | بلدلب بکن ملنگم بلدلب لب
بلدلب بجست و جرمم بلدلب شده دونم | بلدلب جنگ نجوم بلدلب لب
من و ورجی بطاسی نه نرگس غم و ماسی | من و کهنه پلاسی بلدلب لب
بلدلب نهان الف و دو سیم ازا | همه حرف بی بیانت بلدلب
بلدلب لبیم چو سنگ نم کجیتم | چو زنت جنبه سنبم بلدلب
سر و ریش می تراشم لکس هم ازانم | قلندری چو فاشم بلدلب لب
سر و ریش ترک کردم تجد از جنگ و | جو گشتی و ولی مردم بلدلب لب

بنگر بکال و کینم که چو شیر می غرینم | تو اسیر بال و دو نیم بلدلب لب
بقدم چو نو بهارم بزبان چو ذو الفقار شکفت | همه دا النبی بیارم بلدلب لب
تو اسیر آز و شهوت نرشاده ام | بلدلب بامید های وصلت بلدلب لب
بلدلب نکرم آمد بلدلب منظر آمد | بلدلب چو بی غم آمد بلدلب لب
بلدلب ما چرا انت بلدلب سینه باز | بلدلب نکرم ز رازت بلدلب
نظری بحال ما کن بکرم چو بی نوا | اگرم ز دور براتی بلدلب لب
بلدلب ز دور آمد نشست زار | شه هفت کشور آمد بلدلب لب
بلدلب چو شمس الدین شد بلدلب زرین | بلدلب دم نشین شد بلدلب لب
بلدلب چو مولانا شد بلدلب چو | بلدلب بی ریا شد بلدلب لب

ولـه

ای خردمند زاده درکه با مستانیم | یکی چو ما در عقل خراب مستانیم
عشق بازی و هوس کار خردمندان | عاشقانیم اثر بی خبر و حیرانیم
کار ما با تو نیکو نمی آید | مستی نیست تو شیار ایمستانیم
از ملامت چه خبر عاشق ... | سلامت سر ازین جاه بکا گردانیم
مستمندیم ازان ای خبر ای علیم | درد مندیم ازان در طلب درمانیم
مردم از دور طه دریای ملامت سینه | نام کشتی چو در ملامت رانیم
بمثنا ای مطرب ازان پرده که در رهی | بده ای ساقی ازان باده که با ایشانیم
شمس تبریز بیا نا ز گلستان بهار | زانکه در گشت که با بلبل این مستانیم

ولـه

ما مست و خرابی ای معشوق السیم | ما مست السیم چو معشوق ما بر ستم
گر خود و دنیا و نباشد بنود باکی | ما با ی و معشوق ملکوت سنیم

ولـه

تا بر دل خود را بگشودیم چو منصور — در بر همه آفاق یکی حرف مسیم
شیرازه ملک دو جهان را بگسستیم — آن لحظه که یاد لب خود دوست مستیم
مستیم و خواهیم بکرد سر خرابات — تا باده بیارند که تا توبه شکستیم
مولا به سر راه ملامت شد و شست — تا غلغله ها شد که ما عاشق و مستیم

ولـه

من تن تن تن تن تن تنا تن — ذره بدم چو کان شدم من تن تن [illegible]
من تن ها بردم شدم دوستیان شدم — جان شیر جان شدم من تن [illegible]
کنج تنانه در بین شعله در این تن — شعله آتشان شدم من تن [illegible]
[illegible] تا طلب من تن است این تا عجب — تن تن رو دیان شدم من تن تن [illegible]
تا تن تنا تا تن من تن تن تنا تن — من تن تن تنا شدم من تن تن [illegible]
دل تن ته در ربا من تنای خنک [illegible] — مطرب عاشقان شدم من تن تن [illegible]
تا تن تنان در تا شدم من تن بجو تا شدم — هم ز تن تو جان شدم من تن تن [illegible]
لعل بلال لا لا [illegible] تن تن تنا تن — چون چمن جان شدم من تن تن [illegible]
گر تو ز تن ها بیان به وقت کنی زبان — آه که بی زبان شدم من تن تن [illegible]
زمزمه های عاشقان مطرب و النوا ز جان — ساز کنم که آن شدم من تن تن [illegible]
عشرت مستیان بین [illegible] شمس الدین — [illegible] شدم من تن تن [illegible]

ولـه

ای کرده تو جهانم من [illegible] — زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم
ای گشته ز تو [illegible] — کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
زانکس که شدی [illegible] — پس آور که عاشق من خانه نمیدانم
وانکس که بود سوسن [illegible] — در خانه مکن دوری من خانه نمیدانم

من عاشق مستانم من شهره و فانم — در خم آر و کمی طاقم من خانه نمیدانم
ای مطرب جانان من [illegible] بزم بر کف — پروانه دل خود وقف من خانه
با شعله شاهی ها را چو ز پیکانی — بسم الله همراهی من خانه نمیدانم
شمس الحق تبریزی تو شاه شکر ریزی — این خاک جهی پیری من خانه نمی

ولـه

تا کی ای شکر چو نی از دل و جان فغان کنم — چند ز برگ ریز غم زرد شوم فغان کنم
این غم و اندهان من سوخت [illegible] جان کنم — این تبش و فروغ را تا بکشش نهان کنم
چند ز دوست و دشمنی [illegible] آن نی — چند من شکسته دل نوحه دل از آن کنم
سوی من مشتق ای صنم غره شوق [illegible] — همچو اسیرگان غم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال روی تو سوی من آید ای قمر — چون که رود ز بحر و [illegible] چون نشان
سنگ [illegible] آفتاب [illegible] زلف این دم — کاتش [illegible] چونکه [illegible]
ای بر ز شمس الدین با تو قرین [illegible] — دور قمر اگر [illegible] قران کنم

ولـه

گر ز خدای [illegible] نکنم — وا آنکه [illegible] هر لحظه دعوا نکنم
این تعلق [illegible] رشته [illegible] — گر مباد [illegible] باز کمی تا نکنم
کشته جان [illegible] — پنجره دانم و از هیچ مکان [illegible] نکنم
گوش تو تا [illegible] — [illegible] ذرات ترا ما نکنم
منفرق شود اجزای تو هنگام اجل — تو کمان [illegible] اجزا نکنم
مستی [illegible] — پس چرا [illegible] اعضا
[illegible] — پس چرا صبر ترا شکر [illegible] نکنم
هر کسی [illegible] تقاضای [illegible] — پس چه [illegible] تقاضا نکنم

[illegible]

تا زنده‌ام از جهان همه نیست بگشم / در جهان خود و عقل ترا جا نکنم
گلشن عقل خود پر گل و ریحانم / چشم مستی ستیزه که تماشا نکنم
طبل باز شهم ای طبل چو من باز بیا / پیش از آنکه بروم نظر تنها نکنم
شمس تبریز توئی سالک اطوار علوم / غیر محبوب تب من گو یا فانی نکنم

ولـه

بگشای چشم مست که تا چشم رو نشینم / حاشا که باده چشم دل از عشق ...
بفروز شمع چهره که ظلمت زده‌ای را / تا خویش را ز عشق بران شعله زنم
بفزای خوف عشق که خواهیم ایمنی / زیرا ز خوف عشق تو ما تخت ...
پروانه‌وار از شمع تو هر روز برآید / یعنی که مات شو که همه مات ...
در گلشن زمانه برو آتشی بزن / زیرا ز عشق روی تو زانسوی ...
شاد آن زمان که تو دعوی کنی که آن / ای خود شدیم از خود و در عشق ...
تا باغ و گلستان جمال تو دیده‌ام / چون سرو سر بلند و زبان ...
ای آنکه مست و لا شده در طریق عشق / دریا گریز زود که ما برج آ...
از ذوق آتش شه تبریز شمس الدین / دادیم آب دیده همه ...

ولـه

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم / بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آن از تو همه شکرم / گریه نصیب منست من که ...
بدو دل آتش روم لقمه آتش شوم / همچو زر سرخ زانکه جمله زر کانم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم / کی تو ام انگشت سار ...
هیچ نشینم بیش با که نخیزم ... / جز تو که برداریم ...
گفتم ای دل بگو چه بود حالت ... / تو نه که نوری همه من ز که ...

[illegible]

گر تو منی من تو ام حیرت حیرت ... / پست شمند بیدل گشت ...
رو مطلب تو محال است ... / سوره کهف کو ... خوانیم
زود بر ... / گفت بگو راست ای صادق ...
گفت که این حیرت انتظر ... / مفخر تبریزیان ... فانیم

ولـه

چشم ترای لبا تا همه سیراب شوم / چشم تر اگر مرا تا همه دریا شوم
مست هم و از هم حلقه ... / جمله معلق زنان مست صحراوردیم
بر لب دریای عشق تازه برویم باز / از چه که چون گلستان تا بدی ...
در جگر گلستان شعله دیگر زنیم / کز جگر آتشین ...
گر همه تاریخ تو ... / آه که تو زانسوی آه که ما زین ...
شاه سواران سر کرده ... / تخت اگر مریم است ...
بر سر دارش کشیم هر که بگوید منم / آتش در دی زنیم هر که بگوید منم
شیر خدا شمس الدین شه تبریز را / بچه شیرستان گرچه که ما ...

ولـه

ساقیا عیدی کردیم که در جنگ شوم / ای گل ... رنگ شوم
صورت لطف ساقی ... جهان / بنج بی رنگ ... همه رنگ شوم
باده منسوخ شود چون می ... / بنگ مجهول شود ...
بین که اندیشه و غم ... / باده ... تا که از ... فرهنگ شوم
مطربا به خدا ... / تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شوم
مجلس صیقل ... / تا که چون آینه جان همه بی رنگ شوم
یک جهان ... / یک نفس عاشق ... دلتنگ شوم

[illegible]

[illegible]

دشمن عقل که دیدست که آمیزش او — همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شود
شمس تبریز چو در باغ صفا زنج بود — زرد و در گردن عشق همه آونگ شود

وله

ما عاشق تو ایم و برای تو آمدیم — در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست — ما نیز همره ماه گدای تو آمدیم
دیدیم کافتاب ولایت شعاع زد — با جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که داشتیم برفت و تمام حج — ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خویش — زان روز باز تا بولای تو آمدیم
تا جان ما بیامد و با عشق عهد بست — با جمله جانها بوفای تو آمدیم
سر گوی کرده ایم بمیدان عشق تو — کز ابتدای کون بپای تو آمدیم
گفتی که عاشقان همه چون چاکر منند — در چاکری بامر رضای تو آمدیم
در گوش جان شمس خدا کرد لطف یاد — بادت بشارتی که سرای تو آمدیم

وله

بیا تو مطرب و بر ما کریم باش کریم — بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
دلا چو آتش او در دو شوری زنده — چو من مباش مسافر مقیم باش مقیم
بیامد آتش و در جان عاشقان بنشست — گدای مسافران ره بریم [illegible]
ندا رسید به آتش که بر همه عشاق — چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
کلیم از آن چه خواهی که تا بروی آبی — بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
چو بایدت که ترا بحر دایه دار بود — مثال دانه در یتیم باش یتیم
درست دولت شراب دل که در هوا — درست دولت نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش و ابجد که سرکشی دارد — مباش گرد و چون دال و جیم باش [illegible]

[illegible]

خوش باش مکن گر روی دیرین چو [illegible] — مباش کز چو عدو ورد ندیم باش ندیم
طراف طایف جان ز سهیل تبریز — فلکند دره او چون ادیم باش ادیم

وله

جانم بفدا بادا زاکه نمی گویم — امروز سیه بادا کو با بمی جویم
یکباره شود رسوا اندیشه اگر فردا — من بودم و دل باشم افتاده در کویم
گفتم صنما مه رو کو کاه ربای جو — کز غمزه خون دل رخساره همی شویم
گشتا که ترا جستم در خانه نبودی تو — یارب که چنین بتان می گویید [illegible]
یکروز غزل گویان در آمد پیا سام جان — زیبا که چو مه شد دل زیبا که همی [illegible]
گر کار عجب کردم آخر همه جب کردم — من ترک ببسکر دم چون آن او گویم
مخدوم صلاح الدین آخر نظری فرما — تا صلح او کردم چون می طلبد اویم

وله

چیزی بگو که گنج نهانی خریده ام — جان داده ام ولیک جهانی خریده ام
با خلق بسته بسته بگویم من این — با کس نگویم این زفلانی
دیدم چو زرگرست از این کهن [illegible] — دادم قراضه زر و کانی خریده ام
از چشم ترک دست چو تیری گرفته ام — و ز طاق ابروش چو کمانی خریده ام
هرچند بی زبان شده بودم چو ماهیی — دیدم شکر لبی و زبانی خریده ام
ناگاه چون درخت برستم میان باغ — زان باغ بی نشانه نشانی
گفتم میان باغ چو [illegible] — یک از میان زدست میانی خریده ام
گرم آن قران بفخر تبریز شمس الدین — بیرون ز مرد و کون قرانی خریده ام

وله

رفتم ز دست خویش من و بیخودی مبادم — در بی خودی مطلق تا خود چه بی نشادم

[illegible]

چشم چو درخت دلبر تا غیر او نه بینم
تا چشمها بناکه بر روی او گشاده

با من بجنگ شد جان کشاد از زبانم
گفتم طلاق بستان گفتا بده چه داده

با درد داغ عشقت صید بد دوزخ من
تا غم بران بریدا و آمدم کزین

گر بر فلک روانم در لوح غیب خوانم
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فساده

ای پرده بر فکنده تا مرده گشت زنده
از نور دیت آمد عهد الست باده

از عشق شاه پریان چون باده گشتم ای جان
از خویش و خلق پنهان کردی

تبریز شمس الدین را گفتم تنا کر بلبلی
تن گفت جان جان گفت من کشته

وله

صد بار مردم ای جان این را بیازمودم
چون بوی بر تو آمد دیدم که زنده بودم

صد بار جان بدادم وز پای درفتادم
بار دگر بزادم چون بوی تو شنودم

تا بوی تو رسیدم از خویش ببریدم
ای ساخته چو عودم من سوخته چو دودم

وابسته ضمیرم تا باز عشق گیرم
آن باز بازگونه چون

این شعلهای که ان در سینهای
گردان بگرد بامت چون گنبد

آن ساعت خجسته
من توبها شکسته بودم

علم بروا
چون ماه بر ز عقل

شمس الحق ار بیاید
هم جود یافتم زر او واجب

وله

یکدو شب کردم
و

وله

چو روی مست و باده قدرت آمده
چو روی ماه سوار و پی اسب تو گردم

مکن ای جان هر ساله تو
تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم

تو اگر گول و سلیم تو دو ای
که دل سنگ بسوزد چو بسوزی

که نبی چهره برخت نفسی برخ زردم

ور از لطف
بکی بوسه زشادی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو کان داشتی ای جان که

خامش بخامش که ز شمس الحق دینم
ازلی باده مستی

وله

نوبت باخبر و خبری مست
وز لب چون شکر او شکری

شکر اندر شکر اندر شکر
شکری در دهنت

مرده از گلشن او گلی
هر زمان تازه گل از شاخ تری

چیره از عشق
عاشق سوخته خیره بسری

آن یکی زنده شده
وین دگر مست که از وی نظری

و آن دگر برده
گر

و آن دگر آن خاک
گر ز خاکش

وله

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
دیو نیم پری نیم از همگان نهان شدم

برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
با همه درد و دل شدم تا که بر آسمان

نیستم از دوا
جان نکند حذر ز جان

آنکه کسی گمان برد
تا که چنین بجاقت

از سر
این دل من

این همه نالهای من نیست ز من همه از او / کرده ی لبش بیدل و بی باشید
گفت جوانان کنی عشق را بر عاشقی / من ز برای این سخن شهره عاشقان
جان و جهان ز عشق تو رفت فنا کار این / من بکجا روم چه کنم چونکه از این
فاش کن که در جهان شهره عشق تو / ست ای جهان نیم مست ... عاشق

وله

کمی ای دوست غم هم سر سودای تو دارم / من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سر مست خمارم خبر از خویش ندارم / سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من در کشش جعد سنبل چه شد با تو بگو / که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
کمی ای دوست ملامت بنکر روز ... / همه موج همه جوشم که دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر دارو ... / بشکر داروی من کن که ز صفرای تو دارم
... کنید که در ... تصدیع اکنون / که جز تو همه ما هم پر از پنهانی تو دارم
بر در بان تو آیم ... راه ... / خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز تو آزرده نباشد ز سر بام ... / سترالله علینا چه علالای تو دارم
... دربان جوان خود هم را ... / چو قلم میزن و بر دو ... رای تو دارم
جو وقت ... سیلی ... / بزن و بجز به همه جیبهای تو دارم
بعد ازین پس نخروشم نکنم قصه بجوشم / بدلم حکم که دارد دل که رای تو دارم

وله

اگر ز روی دل اندر برابرت دارم / من این نماز حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم / دگر ز من ز نماز و ز قبله بیزارم
ازین نماز ریایی چنان خجل شده ام / که در برابر رویت نظر نمی آرم
نماز کن بجست چنان ... / هنوز در صحت ... بود ... نیاورم

کسی که جامه بسگ بر زند نمازی ... / نماز من که پذیره که در بغل دارم
... سزای این ... که من کردم / ز شرم ... بر نکنم سر ز فعل و کردارم
ز غصه من بشکر جهان فرو رفتم / چگونه ... که ز اعمال خود ...
ازین نماز نباشد بجز که آزارم / ... بهست که ز ... این ... سنگسارم
ازین نماز غرض آن بود که مشتاقی / مدام روی بمحراب ... بازدارم
اشارتی که نمودی شمس تبریزی / نظر بجانب غفور رب غفارم

وله

شکر ... نمی باشم گر گردن گردوزم / تا از لب خندانت یک قند چاشنی نوم
ای شمس ... کاسه شکر ... / چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
... ز شعاع ... رخ تو منم / زان آتش ... بر افروزم
یک لحظه پری ... در راه ... / یک لحظه روی چشم ... که ... دوزم
... که سوی پشیمانی / گر گل سر ... همه در ... بهم دوزم
... به ... جو ... به / این پهلو و آن پهلو ... بسی دوزم
... گردان این پهلوان پهلو / در ظلمت شب ... زیر ... تر اندازم
... پس کن ... اندیشه / یک لحظه چه پیروزم ... لحظه چو ...
خاموش که جان ... شمس الحق تبریزی / هر لحظه بر افرازم هر لحظه دل افروزم

وله

هر که پیرو شود دشمن او دوست کام / دشمن از او که من کور شود در اسلام
آن شکرستان برای کشد اندر شکر / ای که جبین ... جان ... غلام
... نکند ... خلق را / ... شکر بسته ... نهاده تمام
... رسول ... الفقر و فخر / کج ... نام فقر تا غلط افتد عام

وحی ورانسان برو کنج بویران بود — تا کند پخته راه نبرد هیچ خام

گفتم واین جان من این الین لنگ — گفت کزین پس بکحل الکمل [illegible]

تا که سرانجام ترک گردد بر کام تو — توسن خنگ فلک گردد در زیر ران

گر تو بدانی که ترک دارد صد بار رنگ — هست حیات ابد جوشش از جان [illegible]

خامش کن لب ببندی سخن های قند — نیست شو از خود که تا مست [illegible]

وله

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم — از تو شکرات هم اینجا هم و فردا هم

دل باده تو خورده و در خانه سفر کرده — با این دل و جان با تو با ما هم و بی ما هم

ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو — خدمت برسانی تو آنجا و در آنجا هم

ما منتظر وقت دل ناظر تو دایم — در حالت آرامش و در شورش و غوغا هم

از باده یاد تو چون موج شده این دل — در مستی و در پستی در رفعت و بالا هم

ابر خوش لطف تو در جان و روان ما — در خاک اثر کرده در صخره صما هم

با تو بنشستیم از این عالم تن رستیم آدم — خوش خلق جان باشد آمیزش جانها هم

زان غمزه مست تو زان جادو جادوتر — خیره شده هر خیره نادان شده دانا هم

من تنگ نمیدارم مجنون و دیوانی — هم غرق جنون دارم هم بادیه سودا هم

از آتش آب ای جسته کشان شکر — در آب دو چشم ما در زردی سیما هم

در عالم آب و گل تو پرده جان و دل — هم ایمنی از عشقت هم فتنه و غوغا هم

زان طره دو دستانی زان سلسله جانی — زنار تو بربسته هم مومن و ترسا هم

شمس الحق تبریزی تا نام تو بشنیدم — جان از اثر عشقش خامش شد و گویا هم

حرف النون

ای تو پناه همه روزه من — بار سپردم به تو من خویشتن

ملزم مهر تو کنارش شمس — نقطه آن الف است و رسن

شیره و شیر به اطفال رس — شاه بگوید بکند اکیسن

گلشن شود آتش ابراهیم — سرمه یعقوب شود پیرهن

ذره بپوشد نظر از آفتاب — آب حیوة شد تن یاسمن

ملک گشاد آن بت سیمین عذار — با همه کفرش بعبادت شمن

ترک کند ای کی لطف تو — زهره چه دارد چو آوری رسن

گرد ابریشم بر کرم کرد — حله شود بر تن مومن کفن

بس کن ازین شرح حسن [illegible] — بلبل جان خطبه کند بر زغن

وله

[illegible] آن مسلمانان ازین [illegible] زدن — [illegible] جوان [illegible] با بانگ و غلغل زدن

[illegible] — ازین پس ابلهی باشد برای آزمون

[illegible] کسی [illegible] — چو دستی [illegible] عجایب نیست خون

[illegible] خواجه جهان گریه [illegible] — ز چشم آموز ای گریه هنگام سکون

[illegible] — چو مرغ جان مسیحان بچرخ نیلگون

[illegible] خوش جواهر [illegible] — که تا صبرت بیاموزد به سقف [illegible]

افسون عیسی [illegible] — ولیکن درد دل بود [illegible] افسون

[illegible] سرنگون کرده [illegible] — ولی سودا به تو ماند ز طاس سرنگون

[illegible] پاکی برو زین خانه خاکی — کسی نیست در عالم [illegible]

[illegible] شمس الدین [illegible] — بود بر شیر حق غازی ازین [illegible]

[illegible] کشتی بادی [illegible] — [illegible] اختر باشد [illegible] چرخ [illegible]

ایضاً

روان شاد بشو ز دل خود اگر ز فلک — شناسد جان بجویان کرامت تشریف جان
کسی کرم زند دام مباح او راه ای — ره کن تا بگوید او خوش پیر او به جو
گر سوی دلبر تبیل شاد زود خوش — بیاید بیران و آتش زد آتش چنین
کسی کرم زند کم و صد او را ز — گر آن دلدار خود او اند بسوی آب

ولـه

ای دلارام من ای دل شکن — از شکر رنگ ز دل بیرون فن
جان من جان تو جانت جان من — زنده کی ام وصل تو ای کم فراق
بس بخشم آب حیوان خضر گفت — غم بیار و کرد غمگین تو گشت
جانها کرد و تو زان کرد و سی — سر تو گفتت آن مرد حکیم
شیر مست شهد تو گشت و گفت — چشم مستان تو خم بارابت
هر که دو جا طبیعت ماند آب — چون که کاسه گشت پر پید خیل
هم زبان ای زبانان شو ولا — شمس تبریزی ز بی معنو و دل

ور کشید موی سپاه ... — زانکه تو شمعی و جان و دل
هیچ کس دیدست ... — ای نظیرم کرده اندر ...
ای وصالش جان بیا بیا جان — در بگرد و باید شش کردن
جان ادیم و تو سعیب اند — یا سمیر السنین یا رطب ...
یا قریب العهد من شرب اللبن — نگرت دم هست کار بو ...
چاره‌اش نبود ز نکرت ... — چون تیغی یافت کاسه گفت
تا بگفت دگر نباشی ... — هم تو ای برالقاسم دم ...

ولـه

جانا ز مرده عالم بلغزستی سوزن — گر مردم بیای من از ...

[illegible]

من یار بیار و قایم برون جنا نظر کن — رون بر ماه وار ای من شاد و دل آزا
گفتم که شوخ چشم‌ها بر وی دلم بناد — پیرکی نشسته خوابم خلوت مستی کشیده
من بجو شیر مست نیم قائم او جرس — در دو چشم گوی بر جهیم مقید آن
دوری نشسته خوابم بلغزستی تنگدا — ز پای قربت تا خون من بریز
آن شب که نشسته باشی مست و خراب و شعبا — سیه نظر نکندی بر حال خسته مولا
گفتم ز دست زین چشم فشکم چو

گر تو را تو را ای من خود ستی ازین — زان شکر دهانت پر انگشت در کن
گفت خوش اگر ز جا تنگ تر من — هم من جدا جرس هم من تیز بر جرس
من چون سکان کریت دنبال تو را — من ای دوی بخت کردم ز نزدیک تو در من
هم من جدا جرس هم من تیز بر جرس — در بی سبل که من ... ابرازن
زرین لب چندان ... سر زن — بر سر شار رقلام بر جان کرمن
دره سنگ بلندماش ... بر من

ولـه

چند کر ... زکو ... — ... ساز کنی بسته نه
کر ... کشف منزل شده ... — ... گر چه کریس متهم
مطرب ... عاشقان ... — ... چون ... کراو
... شکر ... خشک ... — ... مطلق او
... آفتاب ... نور رسید ...

چه دید تو رام رو ملک ... — هر نظری برون کشی ... هزار فن
رفت سوی ... وصل و محبت وطن — هیچ کسی برو شما دشمن جان خویشتن
قصه حسن ... عاشقان ... — رنگ جاه ... زبان ...
چاره ... جاره بجو ... — در تو ... طالبی ... سیل ...
دره ... نور گرفته ... من

ولـه

[illegible]

[illegible]

ولـه

گرچه گل لطیف تر زدی گرفت [illegible]
عمر از کار دیر کی او رسید و یا بکر
ملک نصیب [illegible] عشق نصیب گشت [illegible]
شهد خدای مرسی هست نصیبه نبی
کن اگر تو صادقی [illegible] عشق [illegible]
تا که برد حیات من عشق برد [illegible]
مدمن خرم در راستی باده کم کمن
چونکه حریف خم شوم عشق [illegible] کند
گفتم من جهل اگر است ساغر [illegible]
گفت دلم اگر چرا و ساز [illegible]
رایت عشق شمس الدین [illegible] ز تبریز [illegible]

لیک رسید اندکی هم چو من [illegible]
حسن و جمال و دلبری داد شاه
بر نصیب شیخ شد لطف نصیب
بجو کسی که بار دوش بسته بعد جان
جان که مصطفی شوی بجو او [illegible]
چونکه جهان جهان روم عشق [illegible]
تا ز کی شیر خواره ام [illegible]
عشق ز روی برد و باشد اژدها
باده و نقل از دست شمع [illegible]
بر سر بام و رباب [illegible]
نور ده بر حدیث بجو اویس [illegible]

ولـه

تیری که بر تو ده باشی کنی و کر زه زان
هزار جامه چو روزی ز عشق پاره کنی
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره
ترا است حکم اگر گوی بکو جسم گشا
بساختی ز سر پس صد هزار [illegible]
مرا چو سنگ کشانی بسنگ و آهن [illegible]
تو باده تو خاصی تو دشمنی تو [illegible]
تو شمس الدین تبریزی و مغز سر [illegible]

تو ای که خوش [illegible] بات [illegible]
پس انگهی بنویسی تو جرم آن [illegible]
ترا اضافت دو عالم توی و [illegible]
سخن تو [illegible] گری [illegible]
که نیست لایق آن سنگ خاص [illegible]
مرا چه کار که من جان ز دو شم [illegible]
هزار جان مقدس فدای تو [illegible]
بهار جان که بر او دی بهای [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

من از کجا باک [illegible] کیار با من
[illegible] لب بام [illegible] با من
نمی کجا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا ترسم عیسی طبیب [illegible]
از بزم چون بیاید ساقیم می کشان
در خم خسروانی [illegible]
[illegible]
من غرق [illegible]
[illegible] سر مست [illegible]

از سوزنی چه ترسم آن ذوالفقار با من
کی غم خورد دل من آن غمگسار با من
در من کجا رسد دی آن نوبهار با من
از سنگ چرا هراسم [illegible] با من
چون شهر ما بگیرم آن شهریار با من
اینجا چه کار دارد [illegible] و خار با من
عذرم چه حاجت آید [illegible] با من
اندر کنار [illegible] خوش کنار با من
[illegible] با من

ولـه

[illegible] دل [illegible] زن
[illegible] سینه دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] حامد [illegible]
[illegible] عقلی [illegible]
[illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

زخمی که زنی بجا مردانه دیگر زن
در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
[illegible] زن
محمود تیمی [illegible] زن
وان آهوی [illegible] مسلم
وان سنبل [illegible] آدم
چون [illegible] مسلمانی بر ملک مسلم
جانی که ترا بود [illegible] زن
زان گلشن خوش [illegible] زن
آن آتش [illegible]
آن [illegible] انا الله [illegible] دو عالم زن

ولـه

[illegible]

وله

من بس کنم ای ترای مطرب ترش دل — ازز بیر جو بی‌ای دو زخمه بزن
کز دشمن تنهایی خاموش نی‌شایی — هر لفظ یکی مشکی بر مغز سر غم زن

وله

گر خوبی گر خوبی یار من و آن خر — شکر خدا کان خوبی پر وصل آمد
کاو ما گر بتر زو و یا نزو و غم نخوردم — زیشت کاو شکش بوی خوش عزیزن
کاو ما خوبی کز بر رو باد ابد و جا — دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
مرگ خوان تخت بود در حق من خرق من — زانکه بر خوو و ر بود عیسی باشد
از پی طرح ملك حلف چند شوم خوار و — چند شوم لاغر و کز بر خو لاغر من
حلقه بگوشت غم گوش خود حلقه از — جیف نگر جیف نگر از ز من از زمن
سر کشید و ره زود ناز کند چو خورد — جز گل سکین بود خو من او بود
کاو برین چرخ برین کاو گر زر من — این ده و اگر مند تخم تخت بود جبر
رفتم و از بار خوان این سور آنش نکرا — از خود و از بنده خو سیر شدای منظر
کن کسی گر ز تو ره خوی مست نخر — گفتم خاموش کر خو و دیده منکر من

وله

کاشکی از غیر تو اگه بودی جان من — خود به انسی بجز تو جان عیسی دان
تا نه روی کردی ره تر دو نه قبول — بود کای دام بی خاشاک از جان
غیر سوت هر چه بینم نور چشمم کم شود — هر کسی یاره هده ای پروده مر گان
تخت ناز کی گشت عالم از لطف تنهای کس — دل نخواهم جان نخواهم گر آن من
بحو از هم و در ترش از غیرت سیری خو — ردی همچون آفتاب تبس و دبا
رو نگر و ان بکر بان ما گر تا از ره و — چرخ دابر هم شود زود و دوا آتش دان
تا خو شم من ز تکلّرا ز تو ریا ن تکام — جون بنام عطر گیره عالم از دی

ای که باشم ور ترا با آنك تو نامم نهی — تو که باشی در را سلطان من سلطان من
زانکه پوشد جهد تو روی ترا و گم کنم — جهد تو گر زآنکه رو در روی تو شد آن نهان
الا کان من ترا ز انقا من نخ دیگر — یا نغافل از تو باشد یا تری انقان من

وله

سبزه‌ای جان‌ها ان خود شده شاه مه روان من — گفت ای دستار زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب حیوان داده‌ای — زعفران را کی کنم از چشمه حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در عکس روی دان — سر بسته چو بر خط فرمان من
ماه رویان جهان از حسن تو دیده اند — قطره قطره دیده اند از حسن و از احسان من
کاین ما رویان که دریان بی تو شوند — حال قدر ان این بود در حضرت سلطان من
از شدای خاکیان و زر و مدار آید — خاک باد از بی ملک از کی ای جان من
شب و شد خورشید غایب اختران لالی — زهره گوید آن من ان ماه گریبان من
زان عطار و عطار گرد آن من مسعود — جز خنا برج من بست در جا ارکان من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشید — باز مریخ گوید خنجر بران من
آفتاب از سوی شرق صبحدم لشکر کشید — گفت ای فرزان کی رفتند ایشان من
زهره با ماه و دو مه با کرون از شک — مشتری مفلس آمد گاه شد میان من
چون بگه میدان و ما شد آفتاب آمد — ان رمان ای ای با ادب ای شو از میدان
آفتاب از شان زشتا با تو بر رود — هر چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از کوه شرق سر بر آور زنده — شکران خضر را اگر کن از بر هان من
شمس تبریزی برج لا شرقیه — تاب ذات ما برون شد از حد امکان من
گرمی ان گر دو نی احوال افلاک ای دوم — تا تر اندیشه شود از حال و از تبیان من
از سر شکرت ... — آبها و خاکها در دست دهقانان من

جو ربح و زحل از روی ارناجیر شد | مشتری نحس بر آمد کار شد بیان
تیغ و رانه از آن مریخ و کیوان با جل | مرجه گویم شرمسار و ای شه سلطان
جیده کس این بود آن کاندر وقار | جیده تر ما ز من آمد ای شده قربان تن
این زمان باش کم کاشانه آمد در حضور | ز شعاع مهر رویش گو شد پنهان

و له

صبح باشد که رسد آن شکر بسته من | نعل سازد جهت این جگر خسته من
دست خود بر سر من بالد عا زر و کرم | که تو جوی بلا ای سیمل پا بسته من
سر آن کشته از آن ساغر پر باده جا | زعفران گشته بر آن لاله بر رسته من
زخمه بر تار ترانه خور خورد جون زلف | ای گسسته رگ جان از رخ آهسته من
بالای ضعف خیالش شبی ز شبنم | یک زمانی سخن نکته رنجشته من
جون تنم جان شود از آن لعل آب حیات | جون دلم بر جد از آن بت برجسته
جو مه چارده شب ام برای سه شمس | ای شب مادر رخ ما بد عا خسته من
چند مهتاب شکستی [illegible] | صبح و یدی تو منی جون صف اشک
لاله زار و جمن از چند [illegible] | هوس و رغبت این تو بکل [illegible]
لب به بند [illegible] عشق بکوش [illegible] | کرد و [illegible] بر کنش [illegible]

و له

آن دلبر من آمد بر من | زنده شد از او بام و در من
گفتم تنتی امشب تو مرا | ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاری است مهم | در شعر و اجان و سر من
آخر تو جبی رحمی نکنی | بر رنگ رخ جو زر من
رحمی نکند چشم خوش تو | بر توجه و این چشم تر من

نشانده گل گلزار رخت | بر اشک خوش جو کوثر من
گفتا جو کنم جون رخت قضا | خون همه داد در ساغر من
بر بختم و جز خون نبود | در طالع من و در اختر من
عودی نشو و مقبول قضا | تا مدد بود و در مجمر من
گفتم بخدا گر تو بری | امشب ز بیدا این پیکر من
گفتم جو ترا قصد دست جان | جز خون نبود نقل و خور من
[illegible] و گلی من جا به تو | من کشته تو تو حیدر من
گفتا نشو و قربان من | جز نا فره ای جاکر من
[illegible] نبی باید که بود | قربان شده این کشور من
من عشقم و خون ریزم ز تو | زنده گشت در محشر من
ای تا طلبی در نجه من | این تا [illegible] ای خنجر من
ماه که نکش تو روی ترش | تا شکر کند از تو بر من
می خنده جو گل جون برگذرت | یا بسر شدت در شکر من
[illegible] تری و من والد تو | کی بشکفت ای گوهر من
این گفت و بشد جو آب روان | اشک روان از منظر من
گفتم جه شود گر لطف کنی | آهسته روی ای سرور من
گفتا که خمش کن جنگ فلک | لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی | در چشم فتد این آذر من
با تیش بگو تا روز دیگر | تا دل ببرد از مصدر من

و له

ز رسیدن آن بت زیبای من | خوی این دم [illegible] ای من

[illegible]

در نظر من بشی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت کار بگوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در ما کیست که در میزند / جان جهانست و تمنای من
در چه خیالی بهوای دو ترش / رو بر حلوای دو حلوای من
گر نخوری هم ز کف حلوا ببار / تا که بیفزاید صفرای من
ریش ترا تخت کرفتست غم / چیست ز بوی تو بابای من
خامش از این گفت و مکو نازرا / عشق نماید رخ زیبای من

ولـه

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من / باز ببرید بند اشتر کین دار من
باز دگر شیر عشق پنجه خونین کشاد / تشنه خون گشت باز این دل اسکار من
باز دگر گشت زاد عمره دیگر شاد / خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست / آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد / کار مرا یار برد تا چه شود کار من
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست / آنک مسلسل شود طره دلدار من
خیزد گر بار خیز بار کشید سنجر / باز صد سنجر شود عرکار من
گر نه ز دان گلستان جان الامی / نکبت آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخت باغ دل افروخته / سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن بیمار من / خلعت سلطان رسید ای دل بیدار من
پر تو ایات من از جهت شکر این / رو گرو ای بند جبه و دستار من
ورد و کسار دست از انه ناله / جان دو جهان خرقه ایست از شه خمار من
داد سخن دادی ای سر آزاد ی / لیک ز غیرت گرفت گفته بسیار من

[illegible]

ولـه

[illegible]

شکر کز این راه رامز طرقی شربت / نیست لب لال گشت رونق بازار من
تربه فال نیست حاجت ولال / جعفر طرازیست جعفر طیار من
تا که بر آمد ز شرق شمس جهان نور یافت / نور ابد یافت جان از تف انوار من

ولـه

بر بوی آید مرا ماه که باشد یار من / بر ناوه من نهد سودای آن یار وفادار من
کی بار من رفت از دلش ای بهار جان سوز / هر لحظه سجودی کند بهر دل بیمار من
نامه کش ساخته جوش او از خوش باد برو / برخته چو جیحون میروده در قلزم اسرار من
پر رست برا حوال من این گفتن تا آلش / ای تنگ شکر از ضمیر از شکرت گلزار من
گر روزه با سینه اندر شور سودای من / کو آشنایی یا منی با تند و انوار من
این راز های قیصری آمد ز دو حامد در حبس / تا زنک ابر هم نند در بردن زنگار من
نظاره کن کر بام او هر لحظه پیغام او / اندر رون دل بر سد در جان آتش خوار من
دانی دو عاشق چون زنم شرح جمال حق کنم / کان طوطیان شکری کشتند الم من
اندر خور گفتار من شکر بسوی یار من / سینای موسی را بجو در سینه انکار من
شب بین گشتار ها رمزی از نبی اسرار ها / در پیش بیدار آن هندوی دولت بیدار من
از جان جو لیلی عجب چون نادیده مستای / لیلی فرا آمد از طرب در جان مجنون وار من
شب سیلاب الم در بیان شود آب کلم / آمد بجا سر دل سر چشمه انوار من
بر گوش من زد نعره زان مست شد هر ذره / با نکه برید از پیر بد آن جعفر طیار من
با سبز این زبان جان از زبانی ده زبان / در قطع وصل خدمتت تا بکسلد زنار من
میر از دل من بنده ست فرا بر کره / گر علم من گر حلم من گر صبر بیکل ساز من
این ما پریشان ای رهبر تا شنود آن سر / ای سر چه غیرد او کر جان برد اغیار من
ای دیر نشستی ای ماه و دگر / این گفت را ز پی بره ای زیور دستار من

ولـه

[illegible]

عاشقان زدرون در صد هزار شکر است آن — ای عزیزی او در کی من ای غریزی او مار من
بازم از قتل شده ورد آخر کار عاقل شد — ز خند فارغ شده ز آتش قرار من
بر قلب کرد ای صنم ناخنان طرب — کر صبح سر مهر جان من که طغرا او من
پهلو بزنای نوا بیایان با پهلوان کار — در از کشتن این زمان از قطره الشا
از شمس تبریزی کو چو نعره پرورنده — جوشش السوزی بهر چرا این روان آن

ولـه

خواه تخته کرده در دردش یار من — صد چو سوکری شود در من و در کار من
چون بروی لایق شمشیر عشق — سوی مسکان که خورد ضیغم خونخوار من
ظلم من که کشد کشته هر کشتی — شوره نوکی چو دار کمر بار من
بنگر ان چنین روی مسیحا جان — چون تو فوری که رسد دم چون دلدار من
گر عاشق جراحت شده دفا — باده حیاکی جلد خاصه خمار من
خواه چو نوش نکی خشم کشا انگی — گرچه تو بر پای لست شکل در سیار
فرار کی شدم هم زخمی بکرد — دام من از کرد قابض عیار من
پسر باد از او کرد کی کهن کی خورد — هر طرفی یوسفی زنده بیا از من
مجو تو جعدی کی باغ ارم را بزد — بلبل جان هم نیاید بیا بکلزار من
تو بریزیبان شمس حق دین — بلکه صدای ترا است این همه گفتار من

ولـه

سر شد قسم دل از نظر شاه من — سیر شود هم ز تیر ازل کار من
شکست شده سیر شد از شکر من — صبح بجز آب نیست لذت دلخواه من
در دست بنده بار کم شکر را — روی بدر با نیست جز بر راه من
خند تو ز درس بلند و اشک من — چند بسوز و تلک از تبش آه من

ای طوطی بخواب جز قند بیرونی — در بیشانی ... از نقش را بنما
از کفر و از ایمان رهی جان و دل آن روی — دوزخ بود گر غیران باشند دلی دگر
ای طبل ام پر شکر است من طبل شکر — ای هر شکن از زلف تو صد ناز و عطار
سایه کن ای شکر این پر دو بیرون بحر — اینست بتست و پرت من باغ و درو
خفته دلم بیدار شده ست شب بیشیار — برقی بزد بر جان من زان ابر باده
مداولین تا خوبی عشق تو این حسن — ابصار حیرت دیده و الی عبرت ابصار
در سنگ بس کو شدم بس از این کار در — گر باشدم کو شدم دو عورت تنگر
روزی بر در آیم فارغ شوم ایشک — کریم صفات آن صمد در نطق از اشیا
جانم شد زنهار خنک یا السما و الحک — ای گلرخ و گلزار من بی روضه و انبیا
اشب چه باشد تو بها بنشا نداد نار نحلی — بی آب گشتم از حیا ساکن نشد
بودم چرا تر کی شوم و ز خود نهان کی کنم — همواره آن ترا کی شوم از دولت
چون جز و جانم کل شوم جامه کلم کی کنی — گشتم سمنا قبل شوم در دو ده
اکنون نم شکل شود سطر لکاه ... — روزی که بخوانم عذر تو آن شاه بالا
روزی شوی رستا روزی ببینی — روزی پریشانی کنی در عشق چون
کرد است اشت بار جان را زیادواد — فریاد و از این قانون تو کاشک
مجنون که با شد حسن او مجنون بود او — تا سوی لیلیشان رو لیلی خوش کنار
خسته جد کبرای او بسر باری وفا کن تا بحر — کاشب بنم اند ...
زان می چو آمد که جانش صبر کرده — نخش حل نه بر دش در دیده
جان که همی لرزد از صد لرزه ای اندر — کو دیده ای موج چو در قلزم
من تا قیامت کوبش ای تاج داریج — حیرت همی حیران شود در دشت
خواهی بکو خواهی مکو صبری نیارم من — ای روی او را سال من روی لف

[illegible]

ولـه

صبح چو خندید در چشم گریه آب
پیش من برآورد دوران آب
یک شتاب حیاتش بگو
آب حیات است روان زو کی
بنده این آتش و این پیر آب
بس کن و گستاخ مرو این خوش آب

دید صنم دیده گریان من
از غم تشنه شد حیران من
در پی مه رو دو دهان من
تازه بدو شد ره ایمان من
بنده تر از من دل حیران من
پیش شهنشاه سخن دان من

ولـه

بازبان کشد خندکی از بهار من
من لب و دندان بهم خورت چهار آن
شد نو عشق از تیز شدم زنده‌اش
از قدم مست از غم شدت کردم
پخته نو چو شدای صنم چو شمع مرگ هم
مین نگار خون من با خبرت از نفس
موج گرفت عشق تو از تن همچو زمزم
بلبل شوق شمس الدین جان شاه غم

مجلس بزم می‌نهند تا شکند خمار من
برده هوای دلبرم هم دل و هم قرار من
گفت برو خریده تیزی ذوالفقار
تا چه کشد دگر از او گردن نرم و سار من
گر سر دیگر رسد تا بفلک نگار من
تا برد بر آسمان راز دل نزار من
شرم ببرد که عشق دیده شرمسار من و بهار من
تا برسد از صبوح دل داغ من

ولـه

من ز طرب منم ز مستی زنده نوای
مست دوست دوش من رود نخود و کش کمیش سرود
تا بزبان کشید بر رخ من نشان کشید
من سر خود گرفته‌ام من ز خود و سالم
آن که روز دیرشد آهوی لطف شکسته

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
باش کند چو بیدلان بر همه کس هوای من
چرخ فلک حسد برد آنچه کند کای
ذره بذره میرود بهر فنای من
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

ولـه

[illegible]

[illegible]

ایضاً

اود سوی کن که زمستی سر خود گم کرده
آب خوشی نوش کردیم شب از جام
خون من که به رخت پاک نخواهم خوردم
عقل نخواهم بس است دانش عشقش مرا
گفت کسی کین سماع جا و ادب کم کند
من پی مرحمت من کریم و پایان رسید

آمد ماه رو بر در خیمه و خرگاه من
یوسف حسن با رضا و دانا که در چاه من
صد چو مرا بس بود خوش آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
چون زبرم می‌برود آن شه آگاه من

ولـه

بین نگر بدو رخسار زعفرانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر
برین لبم چو از آن لعل بوسه‌ای برسید
بگوش خلق رسد چو فنای ظاهر من
بس آتشی که فروزد از این نفس که جهان
ز شمس مغز تبریز تا چه دید سند

بگونه گونه علامات آنجهانی من
که باد و خاک ندیدهاش آن جوانی من
بدزد این دل خود را بدلستانی من
شکر گسارده شد از قند خوش زبانی من
صبح کس نرسد نعرهای جانی من
بی بقا که بشد زوف فانی من
کز آن قرار شد است این معانی من

ولـه

بانگ برآمد ز دل و جان من
سجده کرد اصل من و وصل من
فتنه و بشکست دل و دست من
مست نبودم که ببین زخم
گفت بخنده که برو شکر کن
گفتم قربان کنم یار گفت

کاه ز مستی و پنهان من
تاج سر من شه و سلطان من
مست غم یوسف کنعان من
گفت ز دست من و دستان من
عید مرا ای شده قربان من
ای نی آن نی آن من

[illegible]

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آذرش … تلخ خماری طلیم تا بصبوح راتی
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند … باز چو سر و خم شود پشت خم [illegible]
ساقی جان خوب رو باده دهد به سبو … تا سر و پای گم کند تا بدر [illegible]
بهر خدای ساقیا آن قدح سبک بکش … بر کف پیر من بنه از جهت رضای [illegible]
کت که باده داد وش درد دل [illegible] … بال و پری گشاد وش از صفا
پر کنون رفت شده نی [illegible] … نیست [illegible] گر [illegible]
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم … راح بود عطای او روح بود [illegible]
باده تو ای کاسه سرم آب حیات [illegible] … ست بیار [illegible] ساقی من [illegible]
از تنگ خویش خسته ام [illegible] … تا حکمی غلط بود حاکم [illegible]
شمس حق که نور او از تبریزی [illegible] … غرقه نور او شده [illegible]

ولـه

تا چه خیال بسته ای بت به گمان [illegible] … تا چه خیال کرده ای قرچه جان من
زانپس که بین اگر دیده شود خیال تو … زود روان شود [illegible]
زنده آن خیال با تا جه کنم کال [illegible] … بس بودم کال [illegible]
چشم و [illegible] کار ساخت [illegible] آن [illegible] … تا که [illegible] آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای [illegible] … تا بصر که [illegible] دیده شد [illegible]
شاد شده [illegible] … صاف شده [illegible]
از بر شمس الدین [illegible] … خشک شد [illegible]

ولـه

سیر نمی شوم ز تو [illegible] … سیر مشو ز [illegible] ای در جهان [illegible]
سیر و ملول شد ز من [illegible] … تشنه تر [illegible] ای آب [illegible]

جانب [illegible] پاک [illegible] … [illegible] کوزه ما پاره کند [illegible]
چند شود فلک سیه از غم و دود [illegible] … [illegible] زمین [illegible]
چند بنالد این [illegible] خیال [illegible] … [illegible] این دلم [illegible]
غرقه نگر ز موج او [illegible] … [illegible] ز موج صفا [illegible]
[illegible] فتاده ای [illegible] … [illegible] موج [illegible]
دود برآمد از دلم [illegible] … [illegible] جلیه [illegible]
صد چو ابلیس [illegible] … [illegible] غم [illegible]
آتش تو [illegible] سوخته شد [illegible] … [illegible] خیال [illegible]
جاه تو [illegible] عشق [illegible] … [illegible] عالم شود
نور [illegible] … [illegible]
زانکه گرفت [illegible] طلب [illegible] … [illegible] غم [illegible]
[illegible] دل [illegible] … [illegible] دلم [illegible]

ولـه

[illegible] خاص من … کفر بود [illegible] خاص من
[illegible] … تا تو [illegible] تمام من
[illegible] … کای تو زبان [illegible]
[illegible] گل [illegible] … [illegible] غواص من
[illegible] ای [illegible] … تو [illegible] العاص من
[illegible] … تا [illegible] خلاص من

ولـه

[illegible] خرابات من … یار [illegible] مراعات من

تا که بدیدم مهی جدا و | رفت ز حد ذوق مناجات من
مه‌ی جانم نگر بطور رفت | آمد هنگام ملاقات من
طور نما کرد و گران خست هست | کامد درست میقات من
این نفس از آتش چون برق | پر شده بر سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ما | رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز | بر طمع لطف و مکافات من
بیشتر آ بیشتر آ ای من | خلعت تشریف مکافات من
نفی شدی در طلب وصل من | تا ابد گیر ز اثبات من
از فر توحید بخور جام می | خشت شرابیت کرامات من
پهلوی شه آمده مات بیخود | مات منی مات شهی مات من
پس کن ای دل چو شدی مات | خنده زنیهای و ز شهمات من

وله

بانگ برآمد ز خرابات من | چرخ دوتا شد ز مناجات من
عاقبت الامر بگوشش رسید | یاد درآمد ز مراعات من
یارب و یارب که چه سا کند | دلبر بی مکر مکافات من
طاعت ایمان کند آن کیمیا | غفلت و انکار و جنایات من
قصه چرا از پی تقصیر من | زلزله چرا از پی زلات من
جوش زند در دل دریا گهر | از تپش روز ملاقات من
گر شدی پرده خیالات خلق | سوخته بودی ز خیالات من
کرد سیه جان زمین زلزله | طبل و علم نعره ز حیهات من
در افق چرخ زدی شعله‌ها | نیم شبان آتش میقات من

ولها

فخر تبریز شمس الدین | راحت جان پیر خرابات من

وله

دست رسیدن بت بی باک من | مرده کشی بکشی چالاک من
گفت بمن سکر و دلشاد شو | هیچ مگو و مشکر غمناک من
آب و گل این دیده ز تو پر | پاک کنش زین نظر پاک من
دست بزد و فرقه من چاک زد | گفت مزن بخیه بدین چاک من
روی چو زر را که نهادم بگفت | پاک مکن روی خود از خاک من
این فتنه ... دست می برم | زانکه منم شیر و تو شیشاک من
تاب ندارم ز سوز خوش | لیک سپهی بکند ز اک من
تا بشنی از رخ شمس الدین | نیست به اندیشه ادراک من

وله

... ای سوی گلستان | همچو چراغ می جهد نور دل از زبان من
... آفتاب تو | دل شده است سوی ... نهان من
... سینه برما | گرچه کرد ... جان تو است جان من
... سایه کیست بر | نقش توام ز ... تو است آن من
... شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
... خویش | طره است چون کمر بسته چین میان
... گفتم ... | گفت ترا ...
... | گفت ترس ... امان من
... | تا همه شب نظر کنی سوی نظر گمان من
... | تا که عینت شود عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دید به بهار من
تشنه بکم نوش شناپس ختم ز لطف خود
لذت عشق الدین و حرم جان من

باری چو گلستان کند [illegible]
باز بکوبد [illegible]
نورده [illegible]

وله

آنسو روان سو بیا ای بلبل خندان من
زین سو بکرد آن منتظر بر کوی ما کی بگذرد
خواهم کز شب تاری شود پنهان [illegible]
عشق ترا این [illegible] از اشک خود [illegible]
زاشکم شراب آورم وز دل کباب آورم
دریای چشم یک نفس خالی مباد از گوهر
با این همه گوتند [illegible]
تنگ چشم من [illegible]
بنوشته خلقی بر رخش [illegible]
بس است [illegible] خواننده [illegible]
هر جه دلم خواهد ز تو [illegible]
در سر خشم چشم تو گوید بوقت خشم تو
گوید تو کی [illegible] از خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشا [illegible]
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج

ای بت عقل ما تلان ای جان [illegible]
بر [illegible] شکر ای چشمه حیوان [illegible]
نور ترا [illegible] تابان کند [illegible]
[illegible] من چشمان تو [illegible]
[illegible] خشک من [illegible]
خالی مباد [illegible] لعل [illegible]
چون بوریا بر [illegible]
باید [illegible]
زان چهره و خط [illegible]
من [illegible]
تا سیر گردد [illegible]
پنهان حدیثی گو [illegible]
از دل [illegible]
شیرین [illegible]
من [illegible]
[illegible]
والصبر تریاق الفرج [illegible]

بس کن ز لاحول ای پسر [illegible]
بس کن بلاحول که لاحول کو شیطان من

وله

سرو خرامان میروی ای رونق بستان من
در چشم من پنهان شوی ای شعشع تابان من
چون دلبرانه بگذری در جان بسرگردان من
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] پنهان شد [illegible]
[illegible]
[illegible] تا داشود چشمان من
ای آن [illegible]
اندیشه از افلاک [illegible]
در آب حیوان [illegible]
[illegible]
ای تو [illegible] ای اصل [illegible]
ای فاتح [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صلاح الدین من

وله

ای دل بی [illegible]
[illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
این [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گلستان

گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان
تو مرده ده من سرکشان ای ساقی
خندید و گفت ای بیخبر آری ولی از حد مبر
وانگه چنین میکرد سر کای مست
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی
گفتم جهانی اندر جهان تا روی آن
خواهی چنین گم شو جهان در
گفتم منم مرد ای پسر چون کم شود بجام تو
بنزدش یک شکر آن وانگه بین
گفتم دلا گریان شدم ماندم ز حیرت
ای دل شدم بجان شدم اکنون
گفتم کسی که داده ما بر بوده ام سجاده را
خاصه جو تو دلداده ما بر باده
عشقت تو ای جان جهان گشتا شری چون آن
شادان در آرد ستان نشان
فرمان که ده رضوان شود در حبس خواران
اکنون بیا سلطان شو
سلطان من ای شمس الدین
شادان تو جان و روان

وله

بازنگاری کشد چون شتران مهار من
یار کشید کار بار کشید
پیش قطار ما کرد در اداری کشد
آن شتران مست را جمله
اشتر مست او منم خار پرست او منم
کاه کشد بهار من کاه شود
اشتر من چو کف کند جمله علف بلف کند
لیک نهار و اشتری لذت
اشتر من چو عف کند جمله علف تلف کند
عف عف عف کند
ات جو کف برآورم بر کف او کف افکنم
کف جو بکف او رسد
کار کنم چو کشتران بار کشم چو اشتران
بار گری کشد بین
گشت خیال روی او قبله نور چشم او
دان سخنان چون
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی
من نهایت خوشی
ای جو خوری بگو که سر من چو
سر خود

وله

از سعید را بگو پیر شکار ما بگو
بر دو تو ... ی را بلی پیر من
مطلع این غزل شتر بود از ان ما
ز اشتر گو تو بگو ای شه هوشیار من
... شمس الدین شاه جهان
خسرو عارفان تویی ساقی بردبار من

وله

عیدها عید های تو ... عید
گر نشسته ماه های ماه نا بدید من
بود من و نشان من خشم من
صدق من و بیان من قفل من
جور گنی رها بود ... دوای
لایق تو کجا بود دیده دیده جان
از نشان جان لطف تو داد داد
ای سبکی برادر جان خود تو ...
ای سعید روی تو ... قدر
جون بر سیم بگرمی تیر پاک شود پلید
... جهان جو ...
عشق ترا ادا رواد ای شکر سفید
... جان ...
حلقه شده در میان دل مرا ...
... بسم ...
تا که بگو تو ... حاضر ...

وله

... ای ... ویار
هیچ مباش بگر زمان غایب این کنار من
... دیده ... من
شعله سینه ... این ... من
... من ...
خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
... من
ذره آفتاب ... این تن بیقرار من
... شکر ...
کار تو کجا رسد ...
تا که ... ای ...
تا بکجا رسد ... خار من
... شکر من
تا چه عجب کند ... بهار من
... تو ...
کار تراست در جهان ای ...

ای بت من عاشقی ای پرست | بر خورد از دولت من هر که گشت
اوکه نداند که ز او بلبل عشق شد سر | زانکه نظر دوخته بر عاقبت اشکار
گفتم دانا که چون زنده کنی مرده را | زنده کن این تن مرا از پی اعتبار
مرده تر از این ... زنده کنش ... | تا همه جان شود تنم از تن جان ساز
گفت ز من نو بار را دیده اعتبار را | بر تو تعین شد عجب غیرت کار
گفتم دیده ام ولی سیر کی شود دلی | از لطف عنایت ای شاه ...
جان فسون او چه شد هم ز آن نکو چه | ور نه دلا تو نیستی محرم ساز و ...
عشق کشید در زنان گوش مرا نکو | خواند فسون دام دل برد دل ...
مرده بدم ز جان او زنده شدم شمس الدین | ای ز حیات جانها ای شه کامکار

وله

سیر نمی شوم ز تو ای همه جان فزای ... | جور مکن جفا مکن ... دعا ...
با همه و جفا خوشم گرچه درون آتشم | چونکه تو سایه افکنی بر سر ...
چونکه گند شکر فشان مشتری جای ... | نرخ نبات بشکند باشنی بلای ...
بود و همه ز دود من کور شود حسود ... | نفت شود در وجود من ... شود
ان نفس این زمان برد چرخ زمان ... | ذره بذره رقص در چرخ ...
آمد در خیال تو گفت مرا که غم مخور | گفتم غم نمیخورم ای غم تو ...
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو | ... سود ...
گفتم چون اجل رسد جان بچه دار ... | گر ز دم ... از باد شکسته ...
گفت ... بکل نگر چون بره قضا ... | خنده زنان ... سر ... قدم ...
گفتم اگر ز تو شوم از پی رنگ ... | تا نرسد بچشم بد گرد ...
گفت که چشم بد بهل گو بخور ... | بسته خوشم ... تا برسد ...

گفت تو آب و گل مشو سایه تست این تن | برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای
راز بگفت دلبرم عقل برفت از برم | باقی قصه عقل کل بر برد جای
در تبریز شمس الدین گشت ... | رخ بنهاد بر زمین در بر ... فنای

وله

ای شده از بقای تو جانب هیچ وجود من | جود مکن که بشنود شاد شود حسود من
چشم مکن تو دود من شاد مکن حسود من | آه که شادی شود از تلف وجود من
تلخ مکن ایمه من ای شکر سفید من | تا نبرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توئی راحت کار من توئی | باغ و بهار من توئی بهتر بود بود من
خواب بشم ببرده ای مونس تو بوده ای | برده ترا ... غیر تو نیست سود من
جان تن ز جهان من زهره آسمان من | آتش تو نشان من در دل ... من
جسم بود جهان بدم با تو بر آسمان شدم | هیچ نبود در جهان کس ... شنود من
بو که ببیند جان من قبله روی شمس الدین | بر سر کوی او بود طاعت و هم سجود من

وله

عشق ... صبح پر بلای دل من | گفتم من کی بودم گفت ... دل من
وادی هر نقش باز بگوم ... | ... زنده ... همچو وفای دل من
از طرف رخ بری آمد ... | عشق ... بیدم ... کار ... دل من
گفتم ... | شکر و ثنا کردم ... رضای دل من
گفتم این خود ... عشق تو پنهان ... | ... آن پرده شود ... صفای دل من
... کار جهان آید ... | باز گشاید ز کرم ... دل من
عشق ... | ... پاره شود ... جای دل من
گوید ... تازه شدی ... | تازه ترا از ... کل ... صفای دل من

گو دم افسرده شدی این پژمرده شدی — پیش من تا بزند بر تو هوای دل من
گویم آن لطف که گوینده خود را تو بگو — کیست که غیر از تو برد بند گشای دل من
میوه هر شاخ شجر هست گواه دل او — روی چو زر اشک چو خون هست گواه دل من
گفتم ای داده دلا این همه رنج و عنا — نیست جز درد و بلای تو دوای دل من
ور تو بر آورده این روی گواه آن را — روی چو زر اشک چو خون هست گواه دل من
شاد شوای شاه جهان تخم تبریز شها — شمس حقایق که توی نور و ضیای دل من

وله

صد جفا ها کنی و رحمی باد دل من — وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر دل من شاد شود دشمن من — وا که از این خسته شود یاد دل تو بدل من
واله و شیدا دل من لاغر و بی باد دل من — رفت کجا دل من بفت بهر جا دل من
نی خود در کشتن دلمن رفت بر از خون دلمن — ساکن و گردان دل من نور تو شد یار دلمن
خانه دل غرق شد از گشت بر از خون جگر — بهر تماشا چه شود رنج شوی یار دلمن
خواجه و بنده دلمن گریه و خنده دلمن — مرده و زنده دلمن خفته و بیدار دلمن
ای دل هشیار در این رنج از غم کس — گرچه جهانی ز چنین هیچ میان یار دلمن
سوخته را لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده در خیمه زده بر لب دریای دلمن
که جگر کباب این دلمن شده بر پس نمکدان — کو چو رباب این دلمن کرده جفا ها دلمن
تا در شکافت کنون بر کرانه کنون — مهر و صفا نیست کنون بر پی جفا دلمن
عقل ره دلم بی خور و شیر از من آمده — سینه سیه یافت جگر داده شد از دلمن
صخره موسی که از و سینه روان گشت چو جو — جوی روان حکمت چشمه صخره خاره دلمن
عیسی مریم فلک رفت و فرو ماند خر — من ز زمین مانده شده جان به دلمن
بس که بگفتی سخن زبان مست حجاب دلمن — کاش نبودی ز زبان واقف اسرار دلمن

وله

سر صلاح دل و دین آمده مهمان حسن — چون گرشمه بیدلان کرد تقاضای دلمن
گر زر و زر ندارم برآید بجود حشد — ملک امید بر و دید همه سر آن دنیا
ایا صاح لا تجمل تشتلی قصدا تشتل — ترنج عمد و اسال بی یا دنیا الهجران
بگفتم ای سخندان جوا دل کرده سندا — بجز چندان اشک شب بایان طرازی کن
بقد برنگ یا صلی فان اللهم استولی — دانت بالرفا ادلی فلا تشتت شبطان
مرگ گر همه خوردم آوارم که دانا — نه چارم نه غم خوارم جوانکه رفت همراه
ایا مستلی بن لمحی و منشر سانی — قد استولت تا سیرا فان النفس
مکن جانا مکن جانا کرم خون ای سم دانا — کرم مسموح شد جانا منشد مسموح
ربی من ای عدیم الصبر فی قنی — فلا تعرض بها عنی وجه با لسعود و الهجران
مرکی دل در ایش زی بارکی عشاق — خدایا مهر افزایش کالی یا بکن امکان
انسانم اشناگر تا چیره تا بسیا کم — دستورتا بسقیا کم خندد بالج و در دلها
شستی کز اگر شیرگران بجا ره ی مهر — دل تورم بنید بر و کیس این دیده بیدن
قطب النار سکرا تا حب الناس با ره — الت النار ا حیا تا لمس زی یا کف النرا
چو چند سوزش گو چه گران بر ترتیب بازی — چو چند گریه ایم گوید کز این اشک بابابان
خلیلی بده نار نا تشتی علی عقب لا تقلی — و لا تعرض و لا تقلی و لا تزدین علی النساء
اگر هم گر دیده یا ز قدیسته و زعلوا — تماصر طلب تا سر و اکس از علو آکرده
نه هم کنج دارد ز شادم خرت گلزاری — جه یی بالی بطراسی منم سلطان طرازان
سعدوا جادع المنشر بلا و العشق کالشکر — و شرکی الحب کالعبیر فا یکیک یا فان
جراحات الهوی تشتی کذر و ات الهوی — برد و دلت الهوی بیقی بیران الهوی
هر فرمی کجا تا زاینهای زیبا — کری لعل وی کوهی چنین شکر لب

اذا استنت لا تحمل تصدق والهوی [illegible]

جو در بزم طرب باشی [illegible]

الا یا ساقیا [illegible]

[illegible]

الا یا ساقیا السکری [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

جانهاست تا دیده در دامها خرید | جانهای بر بریده ره برده تا ...
جان را شرح افزون بالای چرخ گردان | جست و لطیف و موزون چون سرو ...
جان دگر چو آتش شد در درون دریا | کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شبهان
ای خواجه ترک گدای ترکیب یار خایی | سرمست نقل جانی یا شهر ...
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا | اندر هوا ببالای گردد و رقص میدان
هر سو از فروشی او ساکن و خوشی | هر سبز سبزپوشی جام ها ندیمان
گفتم که هر چه شوری کردیم خلق دور | تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتم که از اشک شد جان نیز هم سبک شد | تا پاک شاد گشتم از جام ...
گفتم که ای امیر شادت کنار گیرا | بسیار لابه کردم گفتا که ...
گفتم بیا وفا کن این ناز را رها کن | شاهی شکر عطا کن چه کم شود ...
گفتم که من خرابم اندر کنار یابم | نقشی همی نمایم از بهر درد ...
گفتم چنین سعادت کی یابم از عطا | صد گونه دفع میده می گفت ...
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر | بر خواند بر من از بر گفتم خواب ...
گفتم تا نباید خود دفع کم نباید | پیچ بیاد ساز و از طبعت ...
کنار صد یکی تو باور کنی تو | طفلی و لوح بر گیر ابجد ...
بسیار ناشکر اندم تا برت باندم | تا که برون شد از تن جان ...
وانی باند حاصل ... | واعی کالذی ...
ز خود مشکلاتی هر ... عجب عطائی | فاش کرد با نماز ...
شکر را ببستی ... | کز جام شمس الدین ...
ای شمس الدین ... مشکلات ... | از لوح گفت و ...

وله

ای سرو و گل بستان بنگر بتی دستان | تا کی ده و صد بستان باده چه بود
بشنو تو ز پیغمبر ... که بیم و زر | از پایه نشد کمتر باده چه بود
یک دانه اگر کاری صد سنبله بر داری | پس گوش چه می داری باده چه بود
مگر کن تو فزایش من بنواز دستایش | بگشا و گشایش بین باده چه بود
... آشفته | از خار مس و ترفته باده چه بود
... در سایه آن آیی | بسیار بیا سایی باده چه بود
رحمت کن و رحمت بین ... | رحمت کن و رحمت بین باده چه بود
ای کرم مسکین ... | ای مالک یوم الدین باده چه بود
... ز بازم | کردم مسند از هم باده چه بود
... | بنگر تو ز نبیلم باده چه بود
... دعا کردیم | بین گر تو جفا جایم باده چه بود
... دور از تو قضا | یار تو خدا آمین باده چه بود
گفتیم دعا رفتیم ... | خوش باش که ما رفتیم باده چه بود
... | از ما بسلام الا باده چه درویشان

وله

... آن | مرطی ... خون ... آن
... | ... صورت ... آن
... | ... شعله ... آن
... | ... آتش ... آن
... | ... آن
... | پاک شو ... آن

ولـه

باده کشیدی ولی در قدح ساقی با / حلقه دیگر که اصل جرعهٔ باقیست آن
تشنه تیز از غلیل سینه بر گردنت / روی نگردان که این شیوه شایست آن
حکم همه بر نکت هست قضا در خطر / لشکر حکمت این آیت ناقصیست آن
نفس ترا روزگار وعدهٔ فردا دهد / بر دمش زن الان روز کی لایقست آن
باده فروشد ولی باده بجمله باد / خم بنماید ولی حق نکه نیست آن
ما ز زمستان نفس بر نفس آورده‌ایم / بر تماشای لطف نکته کا حسیب آن
مغز تبریزیان شمس حق آید پیش / عاشق و طالب دو کون صورت مازیست آن

ولـه

صنما بیار باده بنشان خمار مستان / که بر دوستی دولت ملکی قرار مستان
بکن انکشتان بکن بصبوح کلفشان / که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان ز گل لاله‌زار جان / ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست برنه بکف شکربیان ده / بنشان بر آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بمستی ای جان ظلم و ... / بی خوشی که مست بی اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید / گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو بتاج و تخت مجلس ز شراب ... / ببرد کلی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روزهای غم رضه سوزهای / ز تو راست این معامله کار و بار مستان
بگشا گره ز تیری چو شتر قطار شان کن / چو غریب دام داری جهت شکار مستان
سخنی بامد جان که تو نی بپایان بدانی / که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان
چو بدید چشم جانم رخ شمس الدین تبریز / دل و جان کباب کرده پی عذار مستان

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان / در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان

اینک ساربان برخاسته قطارها آراسته / از ما حلالی خواسته چه خفته‌اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس / هر لحظه‌ای نفس و نفس سر میکشد در آسمان
زین شمعهای سرنگون زین شعلهای نیلگون / خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا / فریاد ازین عمر سبک فریاد ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو / ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشعله هر سوی شمع و مشعله / کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی / آن کو کشیدت این چنین آن سو کشد کشکشان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او / آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او / از حیلهٔ بسیار او این ذره‌ها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جو یعنی منم سالار ده / تا کی جهی گردن بنه ور نه کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی / حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولیتری دیگ سیه اولیتری / در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
در من کسی دیگر بود کین خشمها از وی جهد / گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من / با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالمی دیگر بود / این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود / این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

ولـه

ای دل ای دل تو دل ما مرنجان / چرا چرا چه معنی کنی ما پریشان
بیا بیا ز بادهٔ آبستی سوی خانه / مرو مرو ز چشم گریان چنین پشیمان
تو همچو شکرستانی ترش چرا کردی / سبک ترا ز صبایی چرا شوی گرانی
... عشق رخ تو چو گلشن ... / فراز سرو و گلشن چه صد هزار دستان

ولـه

ولـه

ولـه

رات تو تجلی دلبر تو تجلی شراب
ساده کار اندر مزاج و طبع امروز
پیش تو … آن شکر شیرین
… و اندیشی … تو …
ما راعشق گر بدید میل …
تیغ گر بدو ترا خواهم تنش را بر
شاه … غزل …
سجده آرم … جان …
شمس تبریز که بر جان …
شاه … جان …

وله

والا شهنشه دروان رنج …
حدیث چشم مکو با جماعت کوران
اگر چون … کردن بر بنده …
خدای دور بود از خدا دوران
ازون فرش پرداز تا بر تو آید
ز پرده های تجلی چو ماه مستوران
اگر دم شوی از فرش و از جان …
برون ز نور فرش و جهان گشته مشهور
اگر ماه و سالی نشان بوده در …
ز ساعد و بر سیمین چهره حوران
اگر جور و فراق کات …
بلی … پرده بود … مهجوران
چو عشق … بگاه …
کرمی … دزدان
جان کوشش خدا خاتم سلیمان
کجات … ملک سلیمان … موران
پاس فکرت … اندیشها …
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
بار کرد ز زلف شمس تبریزی
که مشک بارد تا … کافوران

وله

ای زبان ای زبان ای زبان
هر هشیاری در میان مستیان
… هشیاری ما نیست
در بیا بدست گیر … کشان
کر تار باده … اندر آ
… پرستی … ایشان
کان … لعل خواهی الصلا
درده کان داری بر دو سوی کان

بیا بیا درده کردم درده لطیف
حیات دل فزاید و از آب حیوان
بیار عشوه و آینک بهای عشوه صد
هزار جان برارد و زین شاخ ایمان
تو عقل عقل ای چرا زما جدای
سری که عقل او شد و تیغ ما بدزد
ستون این سرای بدو برتن چرای
سرا کرا ستون شد … کرد …
تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
شبی که مه نباشد به عکس او روان
تو پادشاه شهری و ما گدا ز شهری
چو شهر ماندی تو ز سر بود سیاه
کجا توی سلیمان و زوان … جویا
چو دور شد سلیمان ز تخت یافت
توی کمان موسی و ما ز ابر عصای
بگیر بدست موسی عصا که گشت
بسیج خوش دمی تو و ما ز گل چو رحی
دمی بدم تو بر ما بر اوج چون …
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
چون نوح رفت کشتی کار …
توی خلیل ای جان و هر جان بر آتش
کزین خلیل آتش پیشو گلستان
تو نور مصطفای و کعبه پر بتان شد
هلا بیا برون کن خلیل زبت …
تو یوسف جانی و چشم خلق بسته
نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفای و ما صدف بگرد
صدف شده … آرد چو رنگ …
تو جان آفتابی که اوست جان عالم
… ذکرت بگویم که جان جان …
یقین باشد ایمان تو غیب را عیانی
که عین عین … اصل اصل …
خامش که تا نیابت … علا
… نموده باشی بر ما …

وله

دلبر یگانه صورت مهر دارد بر زبان
گر ز بالش تلخ گوید لذت دارد در دهان
از درون سوز آشنا از برون بیگانه
این بد مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد خوش …
عاشقی باشی …

ولــه

آن کو نانی را تب خود کرده است / کی در آید در میان را تبان
در بیاید جا در اندر سر کشد / تا نه بیند رویشان آن ...
سیم بر خواهیم زیبا همچو خویش / سیم بستانیم پیدا و ...
آنکه او خوی بسیم و زر فروخت / رو بسیم باشد ز جوران ...
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل / گر چه طاوسی بگیجی در جهان
چشم خود را پشت عاشق خنده ساز / مشک مشک آورد از ...
معتمد شو تا در آیی در حرم / او لا بربند از گفتن زبان
شمس تبریزی گشاید راه تو / چون شوی بسته زبان ...

ولــه

من کجا بودم عجب تا در چنین ... / ... پی تو همچو تیر و در کف چون کمان
تو مرا دستور ده تا با تو گویم حال ... / گر چه از تن پوش شد این شخ ...
برگشا این پرده را و تازه کن ... / تا رود خاکی بخاکی تا ...
من کجا بودم عجب غایب از آن سلطان ... / ساقی ترسان ...
کاسه ... / سود من ...
در توی ... / روی ...
... / ای زده تیر جفا ...
این که تو کردی دلی چون ... / ای جفا و جور تو بهتر ز لطف دیگران
باری این دم ... / ای سبک ... جهان ...
... / سیرم از غم خوارگی ...
مست جام ... / بر برآرم ...
جان بر جانان ... / ...

ولــه

... فاعلات فاعلات فاعلات / پای کوبان پای کوب ...
... تا با قیامت ... / ...
... / شمس تبریزی تویی هم شاه من هم ...

ولــه

... شد زود برخیز ای جوان / رخت بربند تا رسی در کاروان
... رفت ... غافل خفته / در زیان در زیان در زیان
... کم کن در معیت / تا تر و تازه بمانی جاودان
... / تا ز جیب سر برآرد مهربان
... / پهلوانی پهلوانی پهلوان
... / پا بنه بر بام هفتم آسمان
... / کبر کم کن در سماع عاشقان
... سماع عاشقان را منکری / خشک گردی در میانه با بدان
... شمس تبریزی شدی / نعره زن کالحمد لک یا مستعان

ولــه

... درون بیگانگان / اندر آمد حلقه دیوانگان
... / روز بخرد ... مایگان
... / آمد اندر خانه همسایگان
... عاشقی ... / جان چه باشد این ...
... / سر فرو کردست آن ... آسمان
... / یاد آمد پیل از هندوستان
... / شاه ما در بند کالا پاسبان

تا تو پیدایی نهانست از تو | ار شود پیدا چو تو گردی نهان
شمس تبریزی تجلی را نمود | سر زمان در جمله ذرات جهان

وله

چرا منکر شدی ای میر کوران | نمی گویم که مجنون را مشوران
توی گوری که جانها غیبیان را | ستیز از چه نسبت با ستوران
درین دریا چو کشتی ای چه تخته | درین کشتی چه نزدیک و چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف | سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوشش گر آید کف هستی | دو پاره کف بود ایران و توران
دران جوشش نگر گر شوق داری | چه می لافند از صبر این صبوران
ازین اندیشه تا با کشته نیران | ازین سو چند شیران گشته زوران
پرداز... ای شمس تبریز | که در غشت همی سوزند ...

وله

چه شکر داشت عجب یوسف ... بلبان | که شد او پیش قبا بند سلیمان ...
شکر خانه او رفته سر آب شکر | مانده اندر عجبش ...
خبر اشاه که گرگی طمع یوسف کرد | همه گرگان شده از خجلت ...
چه خوشیهای نهانیست درین دور ... | که رسیدند ندا دار و ...
بس بود مستی ارباب نظر مست شدند | بس بود مستی او عذر ...
عارف اندر روش اسباب ... | که جهان ... شد ...
خیز کامروز ز اقبال و سعادت یاری | طرب اندر طرب ...
می پران بوم که جان و دل ... | باز گوییم صفت عشق ...
شمس تبریز ... | چون ز ... عشق ...

وله

ای از من چون یک بوسه بخندای جان | یک تنگ شکر خواهم زان شکر و قندای جان
... یک خنده از من ... | تو خوی شکر داری باشد که بخندای جان
... تنگ شکر دارم | ای خواجه عطارم دکان به ببندای
... نام و نشان ... همکان او | گفتم که سلام علیک ای سرو بلندای
... | این گفت و بپا بی ... پسند
... | وز ناز چنین کی کش آن زلف کمند
... ای شاخ گل خندان | بنمای که صد رویان چون بوسه دهند
... | بر قصه ددآتش خوش خوش چو سپندای
... شمس الحق تبریزی | بنمای که گردانش چون راه بربندای جان

وله

یک غزل آغاز کن در صفت ... را | ای رخ تو همچو شمع ...
... | از دو رخ همچو شمع ...
... | زانکه کسی ... شد ...
... جهان ... | روی تو واپس مکن جانب ...
... | تا نکشی سوی گوش ...
... | کای عجب از چه شدای ...
... شمس الدین از تبریز آمدست | ... جان ... صاحب ...

وله

... جان و دل ... | ... یاران
... | ... جان

[illegible]

اگر یار جانی و یار خرد
رسیدی بیار و ببردی توره
وگر یار رجمی و یار هوا
تو با این دو ماندی در این تنگنا
مگر تا کمان آن عنایت رسد
گرای من غلام جهان ناکسان
یکی چشم بستی به نعمد گشتی
نشانها چو باشد جزی بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان
نشان چون بیان بی نشان زبان
ز خورشید یکجو چو ظاهر شود
بر وید ز کرده و از ره گذشت
خس و خاشاک گردد فنا
هزاران زبان و هزاران بیان

وله

زهی عشق و زهی شوق زهی ها
زهی دریا زهی گوهر فروشان
چو جای کو هست و بحر و کشتی
که هر قطره از این بحر است عمان
زهی مجلس زهی ساقی زهی می
زهی حوران چو جان تابان
زهی سدره زهی جمع حریفان
زهی بیشه زهی شیران غران
زهی خان و زهی آتش جدایی
که بردی هاش هست بیابان
زهی گلزار و ریحان نادرستان
زهی باغ و زهی پر میوه بستان
زهی شهر و زهی بازار قند
زهی ماه و ستاره قدر
زهی سلطان سلطانان عالم
که هر کو دیدم یکدم گشت سلطان
زهی قدرت زهی بازو زهی دست
کی لرزد از او گردون
دگر چون شد نماز شام خاموش
از آنکه این سخن را نیست پایان

وله

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان
این دزد من خود دزد را
خواهند از سلطان امان کو دزد از دین گشته
دزدی که سلطان یکسر

[illegible]

وله

[illegible]

گفت آن سلطان ما از جمله دزدان دل برد
در خدمت آن نازنین این تیغکان ابکمان
گشت شب کوی پاسبان از دزد
شنیدار از جانکی هردم زبانم در دهان
گفتم به بندم دست او دستش از دستان من
گفتم بشناسش کنم او را بگیرد در جهان
گفت شبی او هر پاسبان دزدی شده
در جمله خستان او هر زرنگی گشته نهان
ز بی بی عشق جمع آمده گان
او میری پر بهره گوان دزد و دزد اند
سر کرد ای دست ربی
ای هم حیات جاودان وی هم بلای ناکسان
ای دل و مه اندر دل دلدار گرد و بگیل
بر من مزن زخم وصل حقانی غم ایران
گفتا نام خوش گشتی کن آن بیر
ای من فدای تیر تو من غلام آن کمان
زخم تو در کمان من سر دلداری من
شمشیر تو بر پای من جنبش ای شاه جهان
موس اسیل از بخت شکستی
جو چیست کز عشق تو جان می سپارد مرزبان
شمس من نگر باز آمد از سوی سفر
انکه ز اندازه شده هم عقابی نشان

وله

باغ آیم سرو اجل یارا
همه یاران هم دل همچو یاران
بس شیم سرو او رو باران
صلای عاشقان رونق گرانا
دان باغ از بتان دست بر
هزاران در هزاران در هزارا
هر شاه ان رد انداز و خدا
همه شاهان عشق تاجدارا
بر سر درختی ماه رو ری
زهی خوبان زهی سیمین عذاران
کی چون پیاده همچو سبزه
دگر چون شاخ گل سیرانا
زهی سبزه را با گل حسود ی
نباشد دست آن بی اختیارا
کی باید زاری شمس تبریز
ز رو بیت جانهای پیرانا

وله

[illegible]

بشنو از بو الوفان قصه پر غصه من	رندی از حلقه ما کشته درین کوی که دید
مدتی هست که در طلبش سوخته‌ایم	شب و روز از طلبش مطرب جان
هم بدین کوی کسی یافت نه یا که اثر کس	جامه پر خون شده او دست برسینه زند
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود	خون چو تا زنده باید که مست
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک	خون عشاق ابد تازه بماند
تو مگو منع که این دعوی بی‌جان گفتی	خون عشاق نگشت و نخسپید
غمزه تست که خونریز بود کو سر و دست	نرگس تست که ساقیست
غمزه تست که مست آید و دلها دزدد	قصد جانها کند آن بخت
داد از تست که آن کشته را داد دهی	تا چرا او شده میانه تو
گر ز بی شکران داد بیابی ای دل	شکر کن شو تو که از ان
گر جان کشته شوی زنده جاوید شوی	خدمت از جان چنین کن

وله

سر گشتم ز نازهای خسان	کم زنم پس چو روح ملیسان
بعد ازین شهد ناپنهان دارم	تا نیفتند اندر و مگسان
خویش را بعد ازین جنان دارم	که نیابند در وی عسسان
مر زبان جانب ... تازم	ای رفیقان و جاهیان رسان
ای خداوند تو چنین کرده‌ام	این چنین قوم را ... رسان
شمس تبریز مرغیس گوید	قصه عشق او ای هم نفسان

وله

گر تو مستی سر و ریش محتسبان	اگر عاشق شبانی ... روان
صلاح روز و صالت همه ... جان	همه لطف و کالت زنی

وله

ای که ... از طلعه ماهی	اگر خود هستی چو خورشید باشد جان
یکی ... جان جاسی	از ... کاله اززان
اگر ... عشق	بهشتی بگوید زنی ...
... شیرین ... ازکن	زنی لذت نوشین زنی ...
... شکر ...	... بالای ...
زنی ... عید لغرور	از آن چشم ... لب ...
... کلکون ... موزون	گر این ... گردون ...
... بالا ... بیا لا	شو ... علالا ...
... باش چنین راز کن	... چنین ... جان

وله

هر چه ... خورده من	هر چه کندتن کرده بود جان
چشم من ... مرگ تو	این دو بگفتم ... میدان
گر بجهان آن گنج نبودی	هر چه بردی خانه ویران
گنج طلب کن ای ...	دست بجنبان دست بجنبان
... خویش ... باشد	تا گل ریحان تا گل ریحان
... مشتری بماندت	کو مر خود ...
... باید	گر بگشایی ...
عشق چو باشد ...	دو ر ... سایه جانان
باقی این نامه ... بگوی	ای مه ... تابان

وله

ای ... خواره ... یکباره	ز غم صد پاره شد یکپاره

بکن یا ناز را از رز جا ره
همه شب ورش می کنم خدایا
دل سنگین از بهون رخت خوبم
بدست دل فرستادم درین خط
در آن خط صورت اشکال ایشان
دلم با عشق هم استاره اشاد
جو غم خوار تو گشتم شمس تبریز

وگرنه جان ازین بیچاره بستان
کرادیدن ازان خونخواره بستان
تو خون من زسنگ خاره بستان
یکی خط را ازان آواره بستان
برای غیرت رخساره بستان
تمام قسم از استاره بستان
مرادی هم ازین غم خواره بستان

ولہ

شنیدی تو که خطا آمد ز خاقان
چنین فرموده است خاقان که امسال
زهی سال و زهی روز مبارک
بدون خانه نشستن حرام است
بیا با ما به میدان تا ببینی
نهاده خوان و نعمتهای بسیار
غلامان جمله در پیش ساقی
ولیک از عشق شه جانهای مستان
تو گویی این کجا باشد مرا با
جو شمس الدین تبریزی درآمد

که از پرده برون آمد خوبان
شکر خواهم که باشد تحت ایوان
زهی خاقان زهی اقبال خندان
که خاقان می خواند سوی میدان
یکی بزم خوشی پیدا رخشان
ز حلواها و زر مرغان بریان
نوای مطربان خوشتر از جان
فراغت دارد از ساقی و از خوان
گر اندیشه کجا گشتست حیران
دلم از عشق او شد مست حیران

ولہ

مست شدی عاقبت اندر میان
عاقبت کار و سرغ فلک از قفس

ست زخودی شوی گرد ...
عاقبت کار ...

ولہ

قند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
در رسید از الست کار برون شد ز دو
خلد و طاعات شد بر خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شده جان پاک
تو مگری ما یان یا تو بیان ما کم
گاه بجز دوزی درا که دل را ببر
گه برد ما بجگر کی بره درویش ما
چون تو نمیدت کسی کرد نهای جان و
گر چه نهانست شه با جهانت عشق
چشم تو با جسم من گفت چه مطلع کسی
جسم من مرجان کم مست خاک تو
بازی بنازکی سلسله جنبانی
گاه ز رو سوی من بکو ناسی نجس
گر مست تو نیست شه پرست
گفت ... گر چه که بدو بنگر
مست خواهم که جام شرابم دگر

چند کنم ای ندیم هستی خود را نهان
فاش بود فاش هست ناخنه بهر ما
هست خرابات ما از کی شاهنشهان
عالم خاکش نخوان سایه اکسیر دان
گر مگری در صبا اوی تو صبا و امان
گاه مراد ز دو گیر گوکه منم پاسبان
گر سگ برس کارهای کنان ز خو
تا فده ده جان است وفا در جهان
گر چه نهانست یار شو به بوی اعیان
هم بخوری قند ما ببری ارمغان
غلغلشان کرده بر صفت ای نشان
سوز برآر و بگو بر صفت امتحان
تا که خولب تواند بر همه افسون بخوان
شهره دست تو نیست و ستم برین فسان
زنده شد از عشق نیست شیر وشد انداز
از پی او شمس الدین راحت جان جهان

ولہ

حیف بنزا کیان نام گل گلستان
... سلطان منم جان گلستان منم
... بین تو رسیله ناکسی
... کی پیاده خشم بهم و دریا

امروز که مقصد از کوفته ابرو ها
حضرت جان منی آنکه با دلبران
تا کی ببین کمی اندر گس
شرم نداند کسی یاد کند از کمان

وله

چند بود کو بباغ باد خرابه کند / زاغ بود کو بهار یاد کند از چمن
جنگ بتان فتنه‌ای جنگ پی کند کنار / تا رگی فتنه خواست [illegible]
پشت جهان دیده روی جهان زاین / پشت تهی کن که تا [illegible]
ای تو زبر تیغ خویش ندیدی دریغ / چند چو سایه دوی در پی این [illegible]
بس که مرا دم شعر از دغلی بند کرد / تا که در ستم شکار جست [illegible]
در پی فتنه‌ای بدم فتنه دگر بانگ زد / چشم باز آمد او گفت [illegible]
کز که اینک نشان فتنه توان رفت سوی / فتنه مرا باده داد آن دغل [illegible]
آمد از غیب باز نور تجلی عشق / فتنه دم شمس الحق از نفس عاشق

وله

چشمها تان نورش با دامن زنان ای ماها / در شما کان شکر باد این جهان
نورش چون عاشقان با عرش گیسو [illegible] / برگذشت از عرش و فرش این [illegible]
از لب دریا چه گویم [illegible] / بر فرود است از مکان و لامکان
ماه شمال هر جا اندر قیام و در سجود / تا پدید آمد نشان از بی‌نشان
گر کسی گوید کجا شد این سر انداز ان / هین بگو بنشش کجا [illegible]
گر کسی خواهد شود دگر جان بخشید او / کو همی بخشد گهرها رایگان
این چنین شد آنچنان شد مطلق از [illegible] / باز رستیم از چنین و از چنان
چون نجستم ره دل زو بیشتر آمدم / خفته دیدم دل [illegible] بوستان
گفتم ای دل [illegible] / گل فشاند گلستان از گلستان
خفته دریای معلق آمده دریای عشق / زیر بالا نشیب و نه میان
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق / جان مطلق شد زمین و آسمان

وله

ای [illegible] چو بوده دگر گو بر خوان / ای قوس [illegible] بوده دگر گو بر خوان
تا پیک [illegible] / وز غصه پیالوده دگر گو بر خوان
[illegible] / ای غافل آلوده دگر گو بر خوان
ای شیخ پر از دعوی ای صوفی ای سنی / تا بوده چه بنموده دگر گو بر خوان
بنگر که شه دیری بنگر که همی پیری / در زیر یکی توده دگر گو بر خوان
ای نازکیان [illegible] / پر سیده [illegible] فرسوده دگر گو بر خوان
رخ [illegible] / رخساره زر گل برده دگر گو بر خوان
[illegible] / هر کوه گل اندوده دگر گو بر خوان
بس کن سخن [illegible] / ای باد به پیموده دگر گو بر خوان

وله

[illegible] / از عاشق حق بهره ز باد و هوا ابیان
[illegible] / وز خاک [illegible] خاک شو و گریان
[illegible] / هر ذره برون سود اگشت چو دل گردان
[illegible] / چو ذره پالاینگ به جا گه رود پابان
[illegible] / در حقه نشک آن مشک نگر دار و شکر افشان
[illegible] / زندان شود سینه میدان [illegible]
[illegible] / آن خون [illegible]
[illegible] / آید خیال اندر اندیشه سرگردان
[illegible] تبریزی [illegible] / در چرخ در آمد خوش [illegible]

وله

[illegible] جانهای مستان / به پیش اندیشه دغاهای مستان

بیا ای میر خوبان بر سر روز / ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌ترسی ز سودا زنخانی برون / ببین آن غلغل و آوای مستان
بیا ای خواب مستان را ... / کشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه / به بال آسمان پیمای مستان
همی گویند ما هم زود خواهیم / چنین است آسمان پیمای مستان
نوشته آدمی دیوان پریان / ز تو زیر و زبر چون پای مستان
بیفکن وعدهٔ مستان فردا / تویی فردوس و فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربوده / درین بازار که چه جای مستان
چو مستان کرد خشم طلاق کرده / که بشنیده که بالای مستان
شنیدم چرخ گردان از ... / منم یک قطره از دریای مستان
شنیدم جان شیرین را که گوید / منم مجموعهٔ پیدای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد / بیا بین جان یغمای مستان
بگو آن می ز دریاهای جانست / که جان را میدهد سقای مستان
همه مولای عقلند این ... / که عقل آمد که من مولای مستان
جز زبان برو تیغ داشت ای شمس / کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نشستند در ازل / که خون دل ز خون پالای مستان

وله

باز آمد آستین فشانان / آن دشمن عقل و جان رایان
غارت کر صد هزار خانه / ویران کن صد هزار ...
شوریده صد هزار فتنه / حیرت کر صد هزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل / آن مونس جان و دشمن جان

از عقل بیک بار ببرید / عقلی خواهد چو عقل لقمان
از جان خسیس کی پرید / جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که فراخ ده بیا در / گفتم که چو ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکسته / یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست / ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بباده بیرون برد / تشنیع ز من مگو پریشان
ویرانه رفت چون تو رفتی / معمور شود بعدل سلطان
چون زرده مساز خویشتن را / تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نیایی / آن کز تو بست چین قران
کاری که کنی تو در میان نه / آن کردهٔ حق بود تو بی دان
باقی غزل ببسته بگوییم / شوران گفتن میان جانان
خاموش که صد هزار دولت / از گفت زبان و زور فرقان

وله

ما را دل می‌آید که من خود را کنم قربان / نباید بنده ای کمان بیاید بیرون ...
ما را دل که بیا آمد که با دلبر بیا رایم / بباید کرد ترک دل بیاید کشت خصم جان
همی میدان ... ای روان ... / سر خود گوی باید کرد وانگه ...
کز جان باز ... / بسی ... درین ...
... عاشق قضای ... / ... که او دل ...
... / ... شیر بادستی ...
... / جگر ... کباب ...
... / ... آمد ...

[illegible]

وله

ای نهان از لعل لبان آمد ... آخر آن | بر شاخ و برگ اندر دل آمد شان آتش آن
ای عیان ... شمس ... [illegible] | نور کشان از طلعت صبحی بیان حور آن
گر نباشد ... چشم و ... [illegible] | نیز در کسی بی درد دل از رخ زعفران رنگ
... از باغ غم و داغی که ... | پر ز باران نرگس ... که گلستان گلستان
... سر و ... | گوش پر پوشان چمن ... ارغوان ارغوان
... پاکان ... پاکان | [illegible] ... شیران ... شیر دان
... [illegible] | [illegible] ... خوش ... طیار ...
... افتاده ... | پرده ... تاج تطشان ... آتش ...
... شطر | چون ... شان لا تقنطوا از ...
... جامه ... زده | ای ... زحمت کرزان امتحان ...
ای ... جای بازده | در ... تنی با شمت بر آسمان
... آب ... آید ... | عالم شود پر رنگ و بو ...
... دیگر ... | تا در رسد ... جهان
... [illegible] | زنده شوم از مرده ...
... رشک ... | بر چرخ پر چون ...
... [illegible] | کین صبح دولت ...
... [illegible] | ... افسون ...
... برج حمل | شیخ گذارد ... عنبر ...
... [illegible] | رخ ... سین العیان ...
... نما | آورده باغ از ...

[illegible]

... [illegible] | ... آسته ... خواب
... [illegible] | ای خواهم ... سیایم ...
... [illegible] | گر باز ... بازیهای ...
... [illegible] | چو خم ... چشم ...
... [illegible] | ... کام ... پوشانم ...
... [illegible] | ... دولت ...

وله

آمده ام ... طرب ... جان | ... گذر ...
نیست ... قفل گشای ... | نیست ... هوای تو قبله ...
سوخته شد ... | زنده ...
بی لب ... | ...
از تو ... | بر تو ...
تا ... شعاع تو ... | ...
از غم ... | ...
گلبن ... | از گل سرخ ...
... | ...
... | آن دم ...
باغ ... | جان ...
دانه ... | خانه ...
... | ...
... | ...

[illegible]

باغ که خندانک به پیروزه آمدم / بگشا در طرب که دارم دگر چنین
وان کی نشستین که ز پری بیرها / اشکسته‌ی شوریدنک داران بسین
مرغان لاله گوید با گل که ای عجب / نرگس چو خیره می‌نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند ای نسرین / گوید سمن خموش مکن برگسین
یکتا ز زر بیست بنفشه شده دوتا / نیلوفر ... انف ابر ازین
سرحد رات سبکدان سنبل / ارباج بر بسارش ریحانش بین
سبزه پیاده می‌رود اندر رکاب سرو / غنچه نهان همی کند از چشم بد چنین
بید سایه بر لب جو آمده / حیران که شاخ تو ز چه افشاند آستین
... نشاندیست که تا جمع آورد / وانگه کند شادی و افشان را ببین
مرغ باغ مجلسی چو نهاد از بید کار / مرغان خوش نوا بسرایند آفرین
... مطربان که و را نام بلبلست / سنت و عاشق گل از آن خون چنین
گوید یکی فاخته کاخر کجا بدید / گویند آن طرف که سکان نهند دین
شاهین بهار که بکین صیدهای خود / چون صید کرده از عدم آورده
... صورتم بزرگ وار آمده / تنک میرسند لشکر خوبان از کمین
... زبان رسند نکتهای آن نهان / شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
... ز کلزاران و در کوچ ... / کاندر حجاب غیب گرامند و کابین
... دشان رسیده ... / وان نار دانه دانه بی‌هیچ داشتن
... ز وادی که سیب از دو رنگ ... / شفتالو ترنج نیز منقط شد چنین
انگور درآمد و زیر اپاده برود / دیبا ... پخته آمد که تو بی‌تشنه بین
... آخر ز ساقیان ... / وی جنگ زرده تو بکش الله ...
... عجایب تلخی خواند پس / چون عقل کز دیت شیر ...

وله

گلشن ز آشنا شود هم پرسش کسی که سود / زاینده و الد شود و در زبان
لک لک بیا بدید که بر قصر عالی ... / لک لک کنان که الملک لک ...
بلبل رسد ... زنان آن فاخته کوکو ... / مرغان دگر چو ... زبان ...
من زین تیات ... زبان بی‌علم / بی‌نا بید اندیشه و لم اندر زبان
تا شیر شرای ... از باغ در مرغان ... / پیکان پران آمد ... اکمکان

وله

جانا تو مست مدام کردان / وانگه مدام ما را مدام کرد
از ما و حیرت چیزی نیاید / هم تو بی‌نهادی هم تو تمام کرد
دارالسلام ما دارالملام کردی / دارالملام ما را دارالسلام کرد
این ماه بی‌نهایت کز درد گرد از / از فضل بی‌نهایت بر ماه ...
ما را اسیر کردی ما را ره رها امیری / ما را اسیر کردان او را غلام کرد
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان / انعام عام خود را امروز عام کرد
در کام ما و عالم چون شهد و شیر ... / ما را که گوید این هم دوست کام کرد
از شوق شمس الدین آن عالم تقسیم / تبریز را ز فضلش دارالسلام کرد

وله

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این / آمد بهار خرم و شد مست ... بین
صورت نما شدند و صور شد ... / یعنی تجلیات صور شد ...
دهلیز دیده است دل آنجا بحل ... / در دیده شاه ... صورت
تجلی اسرار است تبار ... باغ / دلها همی نماید آن ...
یعنی تو نیز دل بنما که دلت مست / تا کی نهان شود دل ...
ای باک ... زمستان ای باغ / در نوبهار گو بیا ...

اندر بلا چو شکر و اندر وفا نبات | تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای عارف معارف و ای واصل اصول | ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست تست خرمن و در خانه نهان | در پی در تحری کو تو جانی دین
از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت | آن نیم کوزه کی بود از چشمه چنین
چون گوش تو ندانست بستند کرد | گوش کر بدی بکشید پیش خوشه چین
فی جیدها حبل من مسد | زیرا نداشت گوش تو پیغام پیش بین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود | از حق شنو تو هر نفسی صوت
ای گوش تو رسته تماشای باغ زنج | ای گوش چون کدو در رسن
عقلت بگوش شه شود علی از این سخن | مردم ز راه گوش شود فربه
با تیش بر نویسد آن شعر بار لوح | نقاش چین بگوید تو نقشهای
نقاش چین بگفتم وان روح | آن خسرو نکادم اعلان شمس الدین
خاموش شو که شرح شان کرد | از مادر فخر همه شاه

ولـه

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین | با آنکه نیست عاشق یکدم
ور زانکه با پرده عزت کشید | از آنکه پرده نیست
آن روی بین که بر رخش آفتاب است | از آنکه دارد خورشید
از بس که آفتاب رخ بر رخش نهاد | شرمسار می شود ز رخش
بر طاق نسخه آیات نبشت | در غمزه هاش آیه آیات
می خون بری کسی است نقش خیال | بیرون و اندرون
از بس که در کنار همی گیرد آسمان | بگرفت بوی یار
منحل | ای

گر ذره دام خواهد خورشید از سپهر | کی بوی دام خواهد گلشن ز یاسمین
ور کشت شوربوم جهانی چو آب | تا زود بر فزاید کو شوره بوم این
هر گوش تا بگیرم پنهان ز خویش | آن جمله چیست مفخر آفاق شمس الدین

ولـه

خالد جان از چرخ برود | گر بالا روی چو ورد دوست نشین
درین دیرانه جدا تا سالها | از آن سلطان و شاهنشاه
کسی اندر سفر چندین نماند | جدا از شهر و از یاران
خدای ارجی آخر شنیدی | چه مسکن ساختی ای مسکین
چرا ساید بر پهلو گرده | کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند هر افسون | چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چو آرای کج ویرانه را | که بیرون نقش دارد زیر
چرا با زانیا رای حکمت | که از زر است و صد چین
از آن حکمت که آمد جان خداوند | از آن حکمت که گر دجال
نه گوهر شکر خواند دل را | نشد مشتاق تاج انبیا
را کن ای جان بیا | الف می باش زود

ولـه

چو مستی است آمد جوش | بگو تا کی کشی این آب
کلوخ انداز کن این عشق | کلوخی که شناسد
اوری هر کلوخی با کلوخی | کلوخ آرد سنگ بالین
بگورستان بزیر خشت بنگر | گرستانی تو سر آنانزا
خدایا در رسان جان آنانرا | بدان رای که رسید

سرمستی لعبت است این / یا چشمهٔ الهاست این

از حوریان زیباست این / در حلقهٔ روح کابین

بگزیده جان و جهان / مشوقه چشم و دهان

دیران کسب و دکان / یغماجی ترکی و دین

خورشید و ماه از وی خجل / گوهر نثار و سنگ دل

کز مهر او شیرین شود / هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش / افزون شده سرمایه‌اش

صد ماه اندر سرخوشش / چون قیصر طایر خوشه‌چین

بسم الله ای روح البقا / بسم الله ای شیرین لقا

بسم الله ای شمس الضحی / بسم الله ای عین الیقین

بسم الله ای جان جهان / بسم الله ای سلطان جان

بسم الله ای سر این و آن / بسم الله ای سر آن و این

بسم الله ای فخر الهدی / بسم الله ای بدر الدجی

بسم الله ای شمع سما / بسم الله ای نور زمین

بین در بهارا تاب ده / بین کشتهارا آب ده

تعلیم برگ و بر کن زنو / بر تارک جانها نشین

ای هوش ما از خود برو / وی گوش ها مژده شنو

ای عقل ما سرمست شو / وی چشم ما دولت ببین

ایوب را آمد نظر / یعقوب را آمد پسر

خورشید شد جفت قمر / در مجلس عشرت گزین

اندر سلیمان را نگین / نزد شعیب آمد کلیم

دعای ما را شاهزاده آمیز / جنان کن تا دعا زو تو آمین

عنایت آنچنان فرما که باشد / ز احسان اندکی زو تو تحسین

ز شهوانی بتعلانی رسان جان / بر اوج خوش پر زین عالم تن

فشن گردیم و دست خود کرشم / بغیر از تو نمی خواهیم تمکین

بده جان زآتش شمس تبریز / کر تا این شوی از نار و طین

وله

بخواهیم ندارم ز جرب ز شیر برهن / ز بدین کیسه پر زر بدان کاه

چو کند زنده زمین را فلک بانگ برآید / گرزی جستن چاه کز تو هی کشن

جو خیال تو بیاید بجو مه چاره برین / بگزد ساعد خود را ز حسد زهره

بحمد الله که بدین ملکه رسیدیم / همه حق بود که بی کرانش

همه عقل از پرستی نظر کرد / برده در کی هم خوش حسد

چو مرا بر سر پاید بسر کرد اشارت / گر رسید آنچه تو خواهی بدانی

نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه / بشناسند که رویم عجب

قدح اندر کف و خیره بکنم من عجب این را / نخوردم یا که بریزم تو بگو ای

مکن ای مست حوالت قدح دور تو آمد / بله خوردم بله خوردم

تو خود ای باده عرشی که اگر یک قدح / بنهی برکف ده

وله

این کیست این کیست این / هذا جنون العاشقین

از آسمان خورشید شده / از نور او روی زمین

پهلوی جانهاست این / یا گوهر کانهاست این

یا سرو بستانهاست این / یا صورت روح الامین

آمد ز فیض فضل حق — نزد امین روح الامین
من کیستم ای دوستم — وز عشق زری سوختم
ترک گدا ورسی کنم — چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل — ای عشق علت نفس کل
چون کوه کی کز کوه کی — از جهل ناید استین
چون بیعدت صاحب نظر — صد تو شود ویرا بصر
دستک زنان بالای پیر — گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدره نظر — جبریل خوا آید بشر
نه خورد او بنود و گر — بنهانی عجل سمین
برخوان حق ره یافت او — بر لامکان بشتافت او
بنهاده بر کفها طبق — بهر نثار شرح زمین
این نامهٔ اسرار جان — تا چند خوانی بر جهان
این نامه‌ی پرده جیان — تا کف اصحاب الیمین
بس کن ازین گونه سخن — زیرا که علم من لدن
ور شش مکو انشا مکن — ورنه نبینی ماند بشین
ای قاصد باد صبا — از راه احسان عرضه کن
بر شمس تبریزی زما — صد دم هزاران آفرین

وله

این کیست این این کیست این — این یوسف ثانیست این
خضرست والیاس این مگر — یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این — یا بزم سلطانیست این
بر مه سپاهانیست این — یا نور سبحانیست این
این جان جانهاست این — یا جنة المأواست این
ساقی خوب ماست این — یا بادهٔ باقیست این
تنگ شکر را ماند این — سودای سرها ماند این
آن سیم بر را ماند این — شادی و آسانیست این
رستم من از خوف و رجا — عشق از کجا خوف از کجا
ای خاک بر شرم و حیا — هنگام بی‌شرمانیست این
امروز مستم ای پدر — توبه شکستم ای پدر
وز قطره رستم ای پدر — کامسال ارزانیست این
ای مطرب داود دم — آتش بزن در رخت غم
بردار بانگ زیر و بم — کین وقت سربانیست این
مست و پریشان توام — موقوف فرمان توام
اسحق قربان توام — کین عید قربانیست این
گلهای سرخ و زرد بین — آشوب بردا برد بین
در قعر دریا گرد بین — موسی عمرانیست این
هر جا یکی گوئی بود — بر ضرب چوگان میرود
چون گوی شو بی دست و پا — هنگام وحدانیست این
ای عشق قلماشیت کو — وز عشق خوش باشیت کو
کس می نداند وقت تو — گوئی که سربانیست این
خورشید رخشان میرسد — مست و خرامان میرسد
با گوی و چوگان میرسد — سلطان میدانیست این

وله

وله

وله

آن آب باز آمد بجو
بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو
کین بزم سلطانیست این
تک شاه آمد شمس الدین
تبریز شد ز ناز بین
اکنون بیا و روان ببین
این [illegible] رحاجت این

ولـه

موی بر سر شد سفید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گشت گویید عشق شنو
هست عشرت کشادم تا به بندم ای غم
و بستد سنگی ... که نماند را
از دو دل بد شدم امروز دیدم حال او
آفتاب از روی داماں دختران او
شمع از نور رویش تافته بر روی او
تا لبها برخاسته از جانب چراغ عین
چونکه دیدند چشم خورشید عالم افروز

در فراق دلبر کاسد کن خوبان ...
دل ز غیرت خشم را گوید که ...
عشرت اسم بزنگ جان شد این ...
لیک ... گشته چنگالی زند دان ...
زر روی جامه چاکی بی بساد ...
زرد گشته از فراقش بی نهاده ...
خوب ... دو چشم شفاف گشته ...
ز اشتیاق آن جان جان جان ...
واله و حیران شدند از لطفهای ...

ولـه

ای برادر تو چه رغبتی خویشتن را باز بین
هر کرا بازی بر بیداد خویش آن بازی را
ز آشنایی کافتاب آسمان یک جامه را
چون کو قبله شاه یابی قبله اقبال را
گفتم ای اکسیر ما مس را چون زرگنی
کیمیای جان زنده کردی مرغ ابراهیم را

گر تو دست ما مور شای خویشتن ...
در جهان اورا چو حق بی شکل ...
قدر او قطره را است ...
چون دی خور دی زجاش ...
رو بصر افان دل آورد ...
لذت رو وبال بر کن هم کنون ...

ولـه

جان ز دو رسته ... که عدم هم راز ...
... چندی که زبان تو در سوز ...
... خاکی ... چون خاک خواری شد ...
... آید بجز عاشق نیاز ...

چشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
چون دم عیسی بحضرت زنده دلها ...
خاک پا انبعد خواری در چمن اعزاز بین
بعد از این رو عاشقان را بر خلایق ناز بین

ولـه

... شعار تو جاش ...
... ابکان ... شیر جو ...
... چون کاینه ...
... آب ... بهار ...
... ز آب کر ... و ...
... ناگاه ...
... خواب ... بی ...
... خیال ... جان ...
... گفتنیها گفتنی
... عاشق ...
... اجازه نیست ...
... جان اندر نجوم دل نکر

کان بنقش دیگر آید شمس میدان تبن
چون برید از شیر آید آن ز خم انگبین
آید از حقه بحقه در میان ما و طین
باز و کلشن ... آید سر بر آورد از زمین
کز ... شاه آید کز ... و زمین
جمله تنها بشکند ... یاسمین
روی من چون لاله زار ... چون
ای نبی ... رحمة للعالمین
شد ... بگوید تو ...
نان کندم ... زبان ...
خامشی بگزین ... تیغ ...
تا ببینی شمس دین را از عکس ... الدین

ولـه

... با شهان ناز بین
... درشعاع آفتاب
... کین بگو ...

باز کاروبار تا بدا آفتاب تاسین
چند بینی سایه خود با تو نبا ... بین
آدمی شو در یاجین غلط وا اندر ...

از خیال خویشتن سوده که ظلمت برد
ای ستاره روز باشد این کاروان
صبح شب چون روز چند گوید این طلعت
شاه آن روحی که هر شب دیده کی گشت

زانکه در ظلمت نماید شمعهای
زانکه خورشید آمد و قرآن او
زانکه او گشت آفتاب آشنا
سوی تبریز آمد او از ...

وله

باز آمدم در شوری هذا جنون العاشقین
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان ...
من آمدم چو پای نو من آمدم گوپای نو
چشمان خود جیحون کنم عالم همه پر خون کنم
من مفلس و بیچاره ام ...
زنجیر بردوشم روان ...
انتم حبیبی بالوطن انتم خلیلی بالزمن
...
باز آمدم در کردو باز آمدم ...
کو باده وان در بسته ام کو باغبان ...
کو سنگ کاهی کو ... کاهی ...
... در شب ...
...
همچون حلاج ...
من مست ...
کو بادم ...

باز آمدم در کوی مستی هذا جنون
بنویس کاتب بر ورق ...
من مست ادوی تو هذا
... چو دل مجنون کنم هذا جنون
اینجا یکی بیچاره ام هذا جنون العاشقین
... پر و جوان ...
... در کفن ...
... هذا جنون
عالم ... هذا جنون
... هذا جنون
... هذا جنون
... دل مضطرب هذا
... دل ... هذا
... هذا
... هذا جنون
از جام ... هذا جنون العا

من دانم و قدوس حی هذا جنون العاشقین
شکر کنم بهر شما هذا جنون
زنش ... آزاده ام هذا
در باب این معیوب ما هذا
از ... آواره هذا جنون
از ... یکدانه ام هذا جنون
وین قصه در شان ...
تا با تو گویم ... هذا جنون
کامی نرشته کردم هذا
... چون گلنار من هذا
... از حق الیقین هذا جنون العا

... آدم ... شدم از دو ولی
من آدم بهر شما دیوانه در ...
از جان ماه زاده ام ...
من طالب مطلوب ... کردم ...
... چون ... بیچاره من ...
من ... از شمع ...
... جب الوطن ...
... من ندارم ... تو ام ...
... گاهی ... گاهی ...
... من ... بر ...
... شمس الدین ای شمس الدین ...

وله

بت چینی ... مانند ...
... گلزار ...
لب شیرین او خواند با فسون ...
... کاشفة البلوی ...
و کم من میتة احیا ... یوم الدین
... الی النوم حتی حین
می خواهم ...

... کرده ...
... آب ...
... و ...
من ... الغیب ...
... الحب ...
... اسباب ...
... شمس ... روح و راحت جانی

وله

... سلطان
... اکملان ...

ایضاً له

آمد اندر کف او زمام ترا زنو
هم اندیشه بین قلزم اندیشه نگر
جان بیفزود حیاتی ای فرخنده شهری
هر که بفسرد به درخت نماید حرکت
مست میزان ز دمعیت جان ...
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سر که در دست ... خوان ...
چون تو هم سبز شدی سبز شود ...
چون دی چرخ زنی ای سر تو بر گرد
زانکه تو جزو جهانی مثل کل باشی
همه ارکان چو لباس آمد و ...
روی ایمان تو در آینهٔ اعمال ...
گر تو عاشق شده حسن ... احسان
تا به کردم ... پس ...

پیش نور رخ او اختر پا پنهان ...
صورت چرخ ندیدی بله اکنون ...
روزی یاران عشق را چو علف ...
اندکی گرم شود جنبش او آسمان ...
پله میزان بیکدار و ...
ای جان نوش را ز آن ...
چون که سر سبز شدی بلبل ...
آنکه دیدی همه عوض ابدان ...
چرخ را بنگر و بیچون سر خود گرد
چون که نو شد ...
چند مغرور لباسی بدن انسان ...
پرده چه دار و ...
در تو عباس زمانی ... احسان ...
چونکه دریاش ... شد ...

ولـه

بیا بیا که ز هجرت ... عمر
ز روی زرد و دل ... سوز سینه ...
چو نان تخته ز تاب ... رخ ...
چو آینه ز جمالت خیال ... دارم
مثال آب در جوی ... روان ...
بروز و شب ... بر آسمان دارم

قرار و صبر ... دل ...
که آن ... بیا ...
چو نان ریزه ... ز خاک ...
کنون ... زرد ...
فراق از ... کشاد ...
ز روی تو ... آسمان ...

تو زنده از نسیم ... صبا
اگر سر تو بگل ... رو ... بیا
بیا بیا و غلام ... بیاد ... برد
چو ... گدای تو ... عشاق
گرفتن ... آتش ... موج دیده و دل

که از برای خدا ... سوی سفر ...
وگر بکار رسد ... نشین
بیا بیا که ... جانم از جان ...
بگو برای خدا ... وای رسول ...
مرا چه چاره ... او که چاره ... زمین

ولـه

ای یار شکیبی بیا با ...
گرچه ... عنبر ...
گرا ... روان ... آن ...
... زبر ...
جسم ... جان ...
... العشق ...
سایه ای ... ضمیر ...
... وصل او
... دیده ...
... دل ... راز ...
... بهار ...
... روزی ...
... دنیا ... سلک ...
... دل ... روز ...
... روزی ...

خداوندم ولی ای ... از ...
چو ساعت ... در ...
بذات حق ... داره ...
بروز ... حق ... شده ... غار
دو ... منزل ... بین ...
... الاسرار ...
... الفاظ ... آسای شکر بار
ولیکن ... کم ...
بجای ... گل ...
پسند ...
وگرنه ... یار ... باشید یار ...
گر آن ... گفتم ...
کمر از لطف ...
کمر از نور ... اشراق آن ...
شوم ... کردن ...

ولـه

گر رفت من جان خسته که بیداری بدارو
نبود همین لیکن شگفتی باشد بعد این
بره خود بر دامنکان که مانند من
یکی جر بار و رها نیست که جانا جان از
سمت القوم کل القوم اعلام واصنام
دان کانت نادیه واضحانی اتانیه
فروحی خط اقراری برق الف اقرارا
بدا قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما

کمر از بخت اقبال جهان بیدار شمس
ز لوح سر ما واقف و نهان هشیار شمس
زاوصاف جمیع خویش فخر و شمار شمس
شدم حاکم بکلیت بجان چو باز شمس
علی تفضیله جدا علی لا اخبار شمس
واحیا الروح کیانا لمن ادرار شمس
دان کان قد استغنی من الا از شمس
علیه العیب مرصود المن ادرار شمس
وبلغ صبری فی الهجر بالا مقدار شمس

ولہ

ترا چندی دهم ای طالب دین
نشین غافل بپهلوی وریحان
زنارستان وصل پاک کردی
بکاشید از درون دل چو دستان
ز چشمه چشم پریان سر برآورد
باحسان زر خوبان آنچنان
نمی خواهند خوبان جز تمیز
ز تو آن گلها را تنگ آید
ز سنگین آسیا زیرین تو هست
میان سنگها آتش آرزو
ز ناشکست این تجلی فضل را

یکی چندی دلا و یز خوش آیین
که جان گر کین شود از جان گر کین
ز دل یا بی عطارد تماشای …
چه دردی شوی ای …
چو ماه و زهره و خورشید پرورد
که نفر … نشانت …
بمغز بیان تو ایشان …
چو بیرون شی تو سرکی …
ز تیغ عشق … سنگ …
گر از درون خورده باشد …
میان کوهها آن طور سینا

فتنی کن همه کن تمکین تو که | کرا ماند ز دست عشق تمکین

ولہ

هر که زنور سعادت رخ بنما که چنین
هر که پری طلب کند چهره خود ببود بنما
هر که بگوید … ابر بکوه و اشود
روز صبح پرسد … چگونه زنده …
مطربی گر بشنوی ناز عاشقانه
هر که ز روی رقیبان … پرسد
خانه مرو فرشته ام سینه کبود گشته ام
سر وصال دوست … جز صفا نگفته ام
جان زبون جدا شود باز درآید اندرو
گر بری … بنده بحق کجا رسد
… سنی سر شهر میرود
از … شمس الدین … کرم کند

هر که ز ماه گوید بام برا که چنین
هر که ز مشک دم زند زلف گشا که چنین
باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
رقص بکن بپیش … حال برا که چنین
قبله … آن همه حق خدا که چنین
ابروی خویش … کن گشاده و تا
چشم بر آورد … سوی سما که
تا بصفای سر خود گفته صفا که چنین
این نه بجا بکران … که چنین
در کف هر یکی بند شمع صفا که چنین
چشم ترا نسیم … صبا که چنین
… لطف … صفا که چنین

ولہ

جهان باغ و بهار و گلبن و عشاست این
از … بوی … اطراف عالم …
… آن خورشید …
… کند دروی …
چندین سال … رسید
… گشته از آب …

بهی آن یار و جهان … این
از زمین بنود دیگر از جانب بالا این
ما میان گو … دریا که چه غوغاست
رشک ماه و سیم ایشان … سیاست
از قدوم حسن … شهداست این
کوه قاف … این

وله

عشق کز این عشق بازی دلت بسیار زن	تندرکی سرو باز بردی جمره ایاز
عشق شو و عشق جو در عیار زن	تاک ایا نهم کو از رسته هم جز عشق
[illegible] خویش با خسته چهار زن	ست نیکوست این جارق این
قید کن هم شکر باقی ز انبار زن	ست نکوست این جارق باید این
گوهر عقل و بصر از نشه بیدار زن	[illegible] نطفه دان خون رحم [illegible]
کهنه دو ونوشتان دانه‌ای انبار	گوهر عشقش نه تا گندش میر [illegible]
یکدم خود را ببین خلعت دیدار زن	تا نگری در زمین هیچ نه بینی فلک
پس تو زمر جز خویش نکته اسرار	این سخن [illegible] هم بسخن [illegible]

وله

بادیه کو سبک [illegible]	ای سخن نفر اندری شعله یاسین
تعریف چه می‌باید چون [illegible]	تا تاج سرمندی معراج خردمندی
بی کام و زبان گفتی [illegible]	زنده دگر کردم هر برگ گلی خندید
جانا زبر [illegible] از بار غلامان	جان [illegible] جانا ای دولت [illegible]
وز شوق تو ای جنبد [illegible]	از تیغ تو ای روید [illegible]
[illegible] دعا گویی عالم شده [illegible]	از عشق جهان سوزت و از شوق [illegible]
آورده طبیب جان [illegible]	تا کار [illegible] رخنه [illegible]
زنده شده و چابک [illegible]	دارین تن بیمارم [illegible] دل [illegible]
شاه آمدی سلطان ای چاره هر مسکین	[illegible] مسیحی تو
در [illegible] داروی [illegible]	[illegible] یاران [illegible]
هم جستم [illegible] خسرو [illegible]	[illegible] چشمه [illegible]
کشا گر [illegible] این [illegible]	[illegible] دریا در [illegible]

[illegible]	شعله‌ای افنا مشرق و مغرب گرفت
[illegible]	این چه [illegible] نظام و خلق [illegible]
[illegible]	این [illegible] عالم [illegible]
شرح کن این [illegible]	ای خوش آوازی [illegible]
این [illegible]	چرخ [illegible] پرآشوب [illegible]

وله

از [illegible] جانت [illegible]	مرحبا ای [illegible] بهار [illegible]
پای کوبان اندر آی [illegible]	برکنار [illegible] تو جنگ عشرت بجنبان
[illegible] زلف خود [illegible]	اشتهای مشک و عنبر [illegible]
آتش اندر زن بجان [illegible]	چرخ چرخ [illegible]
[illegible]	روز روز مجلس است ای عشق [illegible]
پاره [illegible]	پاره پاره بیشتر [illegible] مستی [illegible]
ای که [illegible]	بیش [illegible] از [illegible]
کوه و صحرا [illegible] گشته پریشان	[illegible] حیران شده [illegible]
حوریان [illegible]	صد هزاران [illegible] پران شده [illegible]
لیلی مجنون گشته از عشق [illegible]	یوسف کنعان [illegible]
ناگهان [illegible] سر برزنی [illegible]	در هوای شمس تبریزی ز ظلمت [illegible]

وله

[illegible] سرو روان [illegible]	یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
عشق [illegible]	[illegible]
[illegible] این کاروان [illegible]	جمله [illegible] ای اهل دل [illegible]

یوسف حسن جای رخت فلک ناظر / وندر شکم ماهی یونس برون
کر نوح وار پستی هستی طلب رستی / [illegible]
ناش کرئی کنجد این مصر درین قصه / ور چشم بیا لاکن روی چو شمس الحق
شمس الحق تبریزی خود دل و جانی تو / از جان و دولت [illegible] هر لحظه [illegible]

وله

هر کز ندید کسی کرد آید بصورت / آتش بند خوی او بر جمله خوبان حسن
کی ره بره اندیشها کان سر بران / پر ودن چند عشاق را [illegible]
کفتم بدل یار دکر رفتی ندان چون / کشا خشن بای بیا یکبار زروی او
اندر وش کوییم یا زمره نظر کوی باز / از چشم مستش [illegible] زنده باد [illegible]
حاصل کر شار ویم مست [illegible] / شاکر نبوده زنان کالمستعات
اندر خور روی [illegible] لوح [illegible] / تا آتش اهمال و قند [illegible]
از دوده چو آتش [illegible] / زان آسمان کرید [illegible]
آید جواب این مرده را [illegible] / کای عاشقان [illegible]
[illegible] / در کف کرفته شعله [illegible]
زین شعله‌ها [illegible] / چون موسی اندر شیر شد [illegible]
کی تشنه ماند آن جگر [illegible] / کی بسته ماند [illegible]
ای باغ کردی [illegible] / الصبر مفتاح الفرج [illegible]
شمع جانت این قمر [illegible] / چون بود سودای [illegible]
ای عاشقان ای عاشقان پروانه ام پروانه ام / از عشق دین تو شمس الدین [illegible]

وله

چون بیاید سر عشقش در میان / همچو طفلان [illegible]

چون عبارت محرم عشقش نیست / لب فرو بستم قلم کردم زبان
دانش عشق تو درد آمد عجب / از ره و دیده بینی با و جان
کشت صد دریا چون [illegible] بیار / تا در آشام کو سر این زبان
مرغ دل آواره دیرینه بود / باز دید از عشق جان بی نشان
پر بدید عشق ما در بر کرفت / عقل رجا زا [illegible] اختران
[illegible] بال کشت بال عشق شد / زین عجبتر قصه نبود در جهان
چون ندانستن اینجا باطل است / بود ولت این کار زر علم و بیان
چون بباشی فانی مطلق زخود / هست مطلق کردی اندر لامکان
[illegible] بکویی راز عشق / راز می کویی طلب کن رازدان

وله

سینه ام از غم [illegible] کنی مکن / هر حریف یار دکری کنی مکن
در جهان [illegible] / قصد کدام خسته جگری کنی مکن
[illegible] / در دیده سوی غیر نظر می کنی مکن
[illegible] / ما را خراب زیر و زبری کنی مکن
[illegible] / از قول و عهد خویش چه منکری مکن
[illegible] / سوگند و عشوه را چه سپری کنی
[illegible] / این لحظه از وجود گذری کنی مکن
[illegible] / بر ما بهشت همچو سقر می کنی مکن
[illegible] / آن زهر را حریف شکری کنی
[illegible] / روی من از فراق چو زری کنی مکن
[illegible] / قصد کسوف قرص قمری کنی مکن

ولـه

تا خشک لب شوم چو تو خشک آوری
چون طاقت عقیله‌شان نیست
حلوائی ای تو به بخور از اجتبا
چشم حلوا خواره تو فرزند حسیست
سر در کش ای رفیق که سنگلاخ نیست
غیر از جمال مفخر تبریز شمس الدین

چشم مرا به اشک چو تری کنی مکن
پس عقل را چو خیره بکری کنی
بگو خویش را تو بتری کنی
ای جان پیر ای فرزند بصری کنی
دربی سری عشق چو سری کنی
کز زانک بروزکون نظری کنی

ولـه

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
اول آو ز عشق ازل خواهد بود
دل بنه بر سوی که دل از آن نکنی
هم بدانسوی که از درد دوای طلبی
هیچ اشتر بمه جانب سر خار رخی
تا نگرفتار بنهادت رایت
تیر چو کانی ما جانب میدان آمد
روی ما پاک شو عیب بر آینه منه
بجز آن بر که لب داد لب خود کشایی
روی و میری که تبارزات خود بین
بر کلید لب و چشم و رخ عاریتی
تامت عشق صلا زد که سماع ابدیست
دم مزن ز آنجز نی زیر لب آهسته بزن

دم مرباده چو سری را چو فراق بپیی
چون زلت قاصر مردم تو دگر گون
شیر مردا دل خود پاک چو گر کنی
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی
ترک آن باغ بهار و چمن و جوی کن
اندرین وصل از بهر خدا خوی کن
پیش ایش دل دیارا الا جز کن
نقد خود را سره کن عیب تراز وی کن
جز پی آنکه تک دادت کاپو دکن
تا مشارا تو قره ای زرد روی
پیش شاجشم همه شیوه ابروی کن
جز پی قامت ازرق سیاهی کن
دم مجابت یکی ترک همه زنی

ولـه

ولـه

چشمی ز ال برآور در مین دل نظر کن
هم تیغ از او برآور هم پر از او سپر کن
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
ای شیر پیشه دل صحکال در مکر کن
با فتنه غلطی توست و تر کن
ای آفتاب ما از نور خود دلر کن
ای پادشاه بینا ما را از خود خبر کن
سرمست شو با کروکش را زخویش جا نور کن
مستند ای نحو رو ند آنسو یکی گذر
این پر کرمست بر کن ز عشق بال

ای دوست از عشق از نحو سر گذر کن
از آن بیست بینی با دل چو هم نیستی
از بی نکسی تو بحو دل شد مستی
چون بشکنی شکار ای بملوی هشیاری
چون شه کر و کلیمی بحسر در بیتی
هم ذره ذره در آفتاب غرق و
از نا مانده بر جا غیر از جنون و سودا
در عالم عشق ای عشق بجو آتش
از آن سلام کرده و در هر دیتی راد
پاک آن روح برخیز در عشق شمس تبریز

ولـه

ز آن طعنهای زلف و مرا کمند کن
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
مدتی خودی سزای دل ما ز دمسند کن
از آنکه هوشیار ربایی گزند کن
بر گرئیه اسیر هر آنیش خند کن
از هر کی ای را بان همه را سرو مند کن
با شیر گرمست بکو ترک بند کن
ما را سرا را شتر و پشت بمند کن
با از حساب ترمتا و با ند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی خند کن

ساقی بیار باده و رحمتم بلند کن
آتش در دست باغ و ریحان با خوم
از جام در بیخ بر اندیشها بریز
هم رو بهر و ربستان کار بست
ای جان مست بلبل بر ار سر برون
بنی همه مست اجل بین در دم
از هر کنی ما ای دل وی کار و تو رفت
در چشم ما گر آتش خودی در برش
بسی کی ار در پی آن تن من هواست
بسی رو سیاه سوی بسند بارد

ولـه

ولـه

اینجا کرست کشتی نشین در سر [illegible] | بر جان [illegible] خوان [illegible] کن

وله

ای خدا این وصل را هجران مکن | سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار | قصد این بستان این بستان [illegible]

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن | دشمنان را کور کن شادان مکن

بر درختی کآشیان مرغ تست | شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع جمع خویش را بر هم مزن | قصد این پروانهٔ حیران مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند | آنچه می‌خواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ اقبال این قبله است و بس | کعبهٔ آمال را ویران مکن

این طناب خیمه را بر هم مزن | خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

وله

پروانه شد در آتش [illegible] همچنین | ای سوخته [illegible] در جا کند

شمع در فتیله بسته بگردن شکسته | ای گفت [illegible] نرنگ با ما گر کند

سوی گری گداز و با سوزی بساز | در تف و تاب داده خود را گزند

گر سیم و زر فشانی در سودای جهان | سودی ندارد [illegible]

دامان به روزگار کشیده [illegible] | در شکه تلخ گشته [illegible]

از رنگ [illegible] | بر کوه قاف رفته عنقا [illegible]

[illegible] پاک کرده [illegible] | با خار صبر کرده گلها [illegible]

صد نام رنگ [illegible] | بر مغزها و دیده صهبا [illegible]

خالی شده است و ساده ز چشم [illegible] | لب بر لبش نهاده [illegible]

[illegible] چشم آدم به عذر داشت [illegible] | گفتا بگرد کاتش با یار همچنین کن

خاموش باش که صابر [illegible] بگیر آخر | خاموش شده است گریان [illegible]

[illegible] شمس الدین را بین [illegible] | پر کرده از جلال صبح اگه همچنین کن

وله

[illegible] شستی تو دین آب گل کن | دل را بپوش پرده و [illegible] کن

پاکان بگرد دل تماشا نشسته اند | دل را و خویش را ز عزیزان خجل کن

[illegible] | چون جمله جان نکردی در راه کل کن

[illegible] یکی علم و دیگر | زینهار کی کسی شود در وصل کن

[illegible] | سی سال دور باشد [illegible] با جهل

سی سال وعده دادی [illegible] | سی سال دور عشق [illegible] کسل

[illegible] افلاک [illegible] | آن [illegible] دیده از آن کحل

[illegible] | بیگاه گشت [illegible] مشتعل کن

وله

چند بوسه وظیفه تعیین کن | [illegible] خنده ام شیرین کن

آن دل ما خدای [illegible] | این دعای خوش است آمین

[illegible] خواهم [illegible] | [illegible] بالین کن

[illegible] اجل فراق [illegible] | [illegible] مسیح آیین کن

عرصه چرخ بی تو تنگ [illegible] | هین براق وصال را زین کن

حسن داری وفات لایق [illegible] | حسن با وفا [illegible] کابین کن

چون به سر [illegible] | آخر کسی [illegible] نشین کن

ما جهان ماند [illegible] | داوری [illegible] کن

تا بکعبهٔ وصال تو برسند
چاره آب و زاد و فرجین
ای دو چشم جهان بتو روشن
این جهان زان تو آن جهان این
از تجلی آفتاب رخت
چشم دل را تو طور سینین کن
پس کنم شد زهر گستاخی
من که باشم که گویت این
گر نبود این سخن ز من لایق
الحذر آن لایست تلقین
شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ولـه

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

ولـه

ای دوست ز خود این دل آواره مکن
جان بی پاره بگیر و دگر ...
مر ترا عاشق دلداده و غمخوار است
جان در سر قصد بر این دل ...
پس آتشکدهٔ عشق تو دل ایشه گر
دل خود بر دل چون ...

ای روی چو شکار تو دو صد دام
بر دم و غم ز بال ستمکار مکن
... بند چو گهواره و دل چون ...
در کنارش کش ابسته گهواره مکن
... خورشید رخت شان مرا رقصان
بگوشت شان مرا بند مر اشاره مکن
... ز عالم غداره و صد ... داره
سر من در سر این عالم غداره مکن
... چو امدت ... شرمت ...
رو رها کن این جادوی سحاره مکن
... زنده این نفس خارا بدست
بین را تشنه این خاین غداره مکن
... ز دل چو رابست سبزه ابازی
زانکه یک پاره شدم باز دگر پاره مکن
... باری لاهوتی و ناسوتی ...
تو دگر بازی این کار ز عیاره مکن
... با ما تا کشی بسر دار شدیم
رو تو با هیچ قمر بر در نظاره مکن

ولـه

... چو خورده شباباست جگر پنهان
چون شتان ز ره کنه سوی بر آسمان کن
... نفس خورده نقل خاص خورده
بوی شراب بیرون ز ذخر بره در دهان
... شراب لعلی در زیر ما کرختی
بار دگر گرفتت بار دگر جنبان کن
... تکلی زاستم هستی ...
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان کن
... دل پاره پاره ام ...
ای دست پناه و پشت من تکیه جهان
... ای ز ره شده از نوای تو
گر زه سماع پاره دست بنای جان
... تخت که ده در سمه در دمیده
چون دم ز دست جان نی بی زبان
... جان صد کاردید ...
ناله کنم نکو بیدم دم ز نی زبان کن
... کن ناله من ناله کنم برای تو
گرگ بریدی شبان منم خویشتن شبان
... با ما ه تو جانب گشتی ...
گاه تو بدیده روی من روی ...
... سمه ... از ... خویش ...
کز که مادرت منم میل بد ایکان

وله

جز بیابان غربت را تو در بیرون
گرد ای دل بانک و تا جرس در بیرون

باده بنوش مات شو جان تن بیابان
باده جام از برون باده خاره از درون
از تبریز شمس الدین بیامد جو ماه نو

باده چون عیسی من با عیسی کن
بوی دهان بیان کند تو زبان بیان
چشم سوی چراغ کن سوی چراغ اندر

وله

تو نقد ملک را از زر برون کن
گریگانه چو سیلابست دشمن
کسها را از غیرت ای برادر
در چشم نماید تا محرم ما نرا
اگر نشنود آواز آن چنگ
چو مستان شیشه اندر دست داده
ترا مرد معنی عاشقانه
بر پریت شهوت بپرورد مالش
جو دیده شمس تبریزی نباشد

دگر گوید نرم از تو برون کن
ز باشتی بران و زند برون کن
ازین بزم پر از شکر برون
ازان زنبد جمال روز برون
اگر خواهی کری از کر برون
دلی کو هست چون زر در درون
آن شهوت برد چون فرو برون
ازین مرغان خوش شکر درون
ترا آدم آدمی شمر برون کن

وله

کرا اینجا خاطری سر همچنین کن
مرا ای تنگ اندر کشید ی
در و بام مرا ای شکستی
میان جان نشانی کار کردی
چه خوش کردی شها آن شیوه را
جو روی شمس تبریزی بدیدی

چو کردی باز دیگر همچنین کن
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
صبا از روز از همچنین کن
بپرس آتش بار گه همچنین
رها کن ناز و گر همچنین
بروی ماه انور هم چنین کن

وله

ساقیا بر خیز روی مه جام کن
نام رندی ما مکن بر خود حرام
چرخ گردنده ترا چون رام شد
آتش ای بابکی اندر چرخ زن
مذهب رندان بشکن
ساغری از خم شمس الدین تبریز

روز شراب عشق دلارام کن
خویشتن را لاابالی نام کن
مرکب ای مرکبی را رام کن
خاک تیره بر سر ایام کن
نعمت ناقوس را در بام کن
پس از آن خود را از صبح جام کن

وله

ای جانان نبی جان ما را تازه کن
جان از دست صبح قول او
هر سوسن کی گوید زبان از کشید
باران دف نوبت شد سنبل
گل سوری قیام و از نشستن رکوع
ملک صلح کرده خار بر خر چنگ
کرد ابر آمد شکها در خاک
سوسن بلبل خفته مشک بیز
پوشان خضر کسوت می کند
بر آن سمن و آن یاسمن

گستها را شکفان رنگ ما را تازه کن
ای صبا جنبش ندارد چمن صبا
سنبله بالا کو بدین وفا را تازه
فاخته تیره زبان گر کو عطا را تازه
برگ رز اندر رکوع آمد صلا را تازه
خیز ای واثق زعدوا عدو را تازه
ای گلستان ره بشری وقت دعا را
کاندر آمد بوالعشق جز ما را
چون شکوفه سیم پر از ایا را
در خوشی کیمیای کیمیا را تازه کن

وله

اگر تو باشی عمر یار ما کن
تو دریا باش کشتی را برانداز
برادام تو بر کن بلا

عروسی چون رخ ما بار ما کن
تو عالم باش و عالم یار ما کن
تو فرزندان آدم یار ما

وله

برابر جسم چون عیسی مریم
تو عیسی مریم را رها کن

در درعشق یوسف کنعانی
هم او گیر و درهم را رها کن

دگر دید از کرت زلف درهم
خیال خواب درهم را رها کن

تخته شیشه من ز درجی رسید
غم پیش درهم را رها کن

مسلم کن دل از مسی مسلم
امید نا مسلم را رها کن

بگیر ای شیرزاده خوی شیران
سگان نا معلم را رها کن

و بعان جگر ... بر گرگ
گر ناسور ... را رها

بر آن آرد ترا حرص جوا ز ز
گر ابریسم ادهم را رها کن

خمش زان ... گو تا کی سخن را
کراهه کوی را علم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن

وله

ای همت دریا کرم عطا ان
وین مسها را پر کیمیا کن

ای شمع مستان ای سرو بستان
تا کی ز دوستان آخر وفا

بگریست بر بام سنگ خارا
این ارد ما را آخر دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده
این ما جرا را یکدم رها

احسان در دی بسیار کرده
آن دردی را اکنون دوا

ای خوب مذهب ای ... کو
در ظلمت شب چون ... سما

در ... تیغ سقیمی
کر ... از ما جدا کن

کردم ... در ز رو سیم
ای تو ... درمان ما کن

من لب ... در ... نشستم
بگشای دستم قصد لقا

وله

وله

گر سزای لب تو بود گفته من
بر آر سنگ گران و دهان من بشکن

... بهر تو گوید باد شفق
پی اوب لب او با فر و بر و سوزن

... زبان از برای ...
بسوز و پاره کن و بردوان برزن

... بلب ... گستاخ
لسوج تیغ بر آرو پیش گردن

... اگر ... تو
ز شرم نرگس تر ده زبان شیشی الکن

... چون نی بر آمده
فغان کنم که رخم با کجوب چون آهن

... تا سماع کرم برد
بکش تو دامن خود از دهان تر دامن

... خشم ... بسته
ولیک تو ز بلبل خوشست در گلشن

... یوسف برهنه خوب تر
دو چشم باز بکرد و بکمر برپیراهن

... آفتاب جان ابل ...
بدان نبک ز بیدست آدمی ...

... فرده شوی ...
نکو ... کشتی ... از من

وله

ای دتن تو چو دتن جان
بیاده ... روشنا بان

آیین ... گلستان
بیاده ... روشتاب رهن

افتاده میان ریگ ...
کشتی جو ... بیابان ...

ای دولت داد و عدل سلطان
... باشد و شهرها را

خاصه ... ز کرم ... تا
... پر تو آفتاب ... هم

جز خفاشی ز بیم ... رغان
... ... و بکر ... او

... که معروفند با آن
... خواستند ... هم

آن با تو ... که رقت ... شتان
... تو ... ولیک ... خواهم

جانیست ... جانان
... دین که ... جان

ولـه

ما سماع تبریزیم با نوای جان
ما شاه تبریزیم با دل و جان

در عشق خودیم جمله بیدل
در رای خودیم جمله حیران

ما مست تبریزیم با پیاله
ما پاک تبریزیم با دل و جان

ما را نگرید در رخ عشق
ما خواجه عجب تبریزیان

ایمان شکسته و کفر ایم
در کفر نگه کن و در ایمان

دانا چو شد اندر این سخن
بس کی شد این سخن بنیاد

احسنت ز لطف شمس تبریز
کرامت امیر انسی و جان

ولـه

اگر خواهی که رای بر هوا کن
دگر سیری ز من رفتن روان کن

نیم قانع بیک جام و بصد جام
در سایه شمس تو دارم گلستان کن

بده می کز خوشم بر سر بریز
دگر نیکو نگفتم ما جوا کن

من از قندم اگر گوی ترش شو
تو ماشی را بگیر دلو بیا کن

سر خم را بگه گل بین هویدا
دل خم را بر آر و دلگشا کن

سر ما چون نی در آورد ی ناله
چو چنگم خویشتن را ساز با ما

اگر چه پیر نی پیلیم چون
که آواز خوشی اری ادا کن

چو من تسلیم کردم
بزن سیلی دو دیم را تقاضا

می زاید ز دف کف یک آواز
اگر یک نیست از مستان

حریف آن لبی ای شب و روز
یکی بر سپری ما تقاضا کن

شدی ای شکر افسون
زنی ای لب شکر دو شکرها

ز شکرستان نوای خوش
نوای شکرین داری

خوش از ذکری می‌باش یکتا
کران گوید که یکتا ما دوتا کن

ولـه

آن که از سیاه گران ای کنی مکن
بر ما ز خسروی گران ای کنی مکن

در بنده سود خویشی اندر زیان ما
کس این نکرد سود و زیان

ما نیستی شدی که بیش نجویی نشان ما
این از پی رضا و کیان می کنی

برهای باده سر کرم شدی
هر جوی آب خون چه روان

از فرم از نشاط طرب
بر چهره ام ز درد نشان می

ظلم کشی و تظلم می کنی
خود راه میزنی و فغان می

بام بگذاشت که سر
سرست را بهل چه کشان می

بیا که بر تو کنم صبر
هر بره گرگی را چه شبان

زاهدی و بشب شاهان کشی
امشب که آشتیست عیان

ای دوستان ز رشک
این دوست را چه دشمن جان

پس کری نیدی
مخمور را چه خشک دهان می

چو تیر راست رود اندر هوا
پس تیر دلت را چه کمان می

خوش کن تو خوشم
هر سری را ز عشق زبان

کدوم شمس الدین شه تبریز تا زین
چون شمس تبریز را بر نهان می کنی مکن

ولـه

آمد بیکه خاموش نشین
یک قدح پر کن

آب روان دارد چشمه حیات
تا به چه سبزه طین

گلگون سوی گلشن
تا بگیرد یاسمین

تا روح ما
خنده در گرید سخن چندین

در کشد اندیشه گری دست | چونکه بر افشاند بالم آستین
گردن عزم را بزند تیغ کی | کین بگشند کان عطارت تمکین
بام و در مجلس افغان کشند | کاغتنموا القهوة یا شاربین
گوش کشان جانب علوی کلام | چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چو گشاید حرم | جبهه تو ایمنه پگاه چین
نوبتش بر دل خرم زند | آمین آید ز روح الامین
در عشرت چو گشاید کنار | باز رهد جان ز نبات و تین
بس کنم و رزق بساقی دهم | از کف او گیرم در ثمین

وله

ای چراغ آسمان ای تحت حق بر تخت | نالهٔ من گوش دار و درد حال [illegible]
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم | دست رحمت بر سرم نه یا [illegible]
یا رب این دل تشنهٔ آتش عشق را | یا ظلام ده ز عشق [illegible]
یا رادمن بده یا [illegible] | وعده فردا مکن تا جان [illegible]
یا در انا فتحنا بر گشا تا بنگرم | صد هزاران گلستان و [illegible]
یا الم نشرح روان کن چار جوی سینه را | جوی آب و جوی خمر و جوی شیر [illegible]
ای صلاح این دو خواه از بدوان مصطفی | مصطفی با جاه و الا [illegible]
آنکه شمس الحق تبریزی از او گشته عیان | پیشوای راستان در [illegible]

وله

دانه گر آید و ام لاتی لطف ازل | از خیر زمان صورت [illegible]
خواب بدیدم ام ترحیب قرآن | زانکه بخواب [illegible]
آن ثمری که بود [illegible] | باز فروغ تو دل [illegible]

بر سید سفره ضابطه جهان [illegible] | تا عزم لسیها را غنیمه بود خش
[illegible] آن دو هوش [illegible] تا بکشند [illegible] | [illegible] گوش [illegible] جهان [illegible]
[illegible] دو سه خشن چند خیال [illegible] | [illegible] بیچکس [illegible]
شب بگذشت شد سحر خیز [illegible] | [illegible] شعله آفتاب [illegible]
[illegible] زبان شمعی قیس حال شده [illegible] | [illegible] فلک بدو [illegible]
در بیان روشنی چند تار و ارمی | [illegible] و گفتن بهوش او [illegible]
شب شبی که شد نجم ماه ذی القعده | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] در کند ز زلزله جان بگر | [illegible] آسمان نگر بر [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] نگر [illegible] دست [illegible]
[illegible] گرفته چون شکل [illegible] | [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] خارج [illegible] | [illegible] صاف [illegible]
[illegible] | [illegible] گل [illegible]
[illegible] | آینه چونی از [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible] | [illegible] بگیر [illegible]
[illegible] | زانکه [illegible]
[illegible] | بوزنه سری زدی رخ [illegible]
[illegible] | بوزنه کی سری زدی [illegible] دل [illegible]
[illegible] | خواب مکن [illegible]

وله

[illegible] دل [illegible] | [illegible] از گل [illegible]

گل همه بسر همه برکشید
سخن جان رسی کشتی ز درس
ای که در باغ خوش و بر روی
ای که از نازشان می ترسی
دل توی دار چو دلبر خواهی
جانک رجعت شو اندر ره عشق
نیست شو در ره شمس تبریز

گرد گل ز گلستان ستان
زان تست آن لب بستان ستان
گل تازه ز بوستان ستان
طفل عشقی ز پستان ستان
دل خود از دلستان ستان
جمله را از کف جستان ستان
پس بیا جو بوستان ستان

ولـه

چون خیال تو درآمد بدلم رقص کنان
گرد بر گرد خیالت همه در رقص شدند
هر خیالی که درآمد بتو آسیب زند
نخم مست شود از صنعتی و صد باده
نخم مست و دل مست و خیالات که
همه بر گرد از بس که بنالید بدید
همه چون دانه انگور و دل چون حوض
ز صلاح دل را دین زبرم زند کیم

چو خیالات [illegible]
زان خیال چو مه تو پیدا [illegible]
همچو آیینه ز خورشید برافروخته [illegible]
از زبان سوی دلم آید از دل [illegible]
همه بر گرد [illegible]
از خیالات [illegible]
همه چون برگ [illegible]
تا مزیج شود [illegible]

ولـه

اینک آن انجم روشن که فلک [illegible]
همچو اندیشه به سینه [illegible]
نظر ایشان زنده کند عالم را
ای بشا کسی که از آتششان [illegible]

اینک آن [illegible]
همچو خورشید بر خانه [illegible]
در نظر هیچ نگنجد نظر [illegible]
بوده ام [illegible] زمان [illegible]

گر تو بری بری بوی کن اجزای
از تو بس خشک دماغی بتو بوی تر
خود چه باشد تر و خشک حیوانی زنبا
همه عالم زیکی قطره دریا غرقند
آن که داد دل ما از شمس الدین

بو که رفت دل و جان من از عنبرشان
سر بنه تا برسد بر تو داغ ترشان
هر نبات و حیوانی زمین ما زرشان
چه قدر خورده تر انداز شکرشان
مست بینا نظرش از نظر انورشان

ولـه

[illegible] ای باری برای کاهلان
قصه از تو برسی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از گل او
خود چه باشد چشم او [illegible] آسمان
[illegible] خورد ترا از ذره
این خیمه چون کان [illegible]
[illegible] کشتیم [illegible] جسم
[illegible] چون رفیقی [illegible] خواه
شمس تبریزی تویی استاد کار

گنج زر بخشیده ام رایگان
گنج [illegible] رحمت [illegible] بی زبان
نور رحمت تا بهفتم آسمان
بر مثال [illegible] پایه [illegible] نردبان
ای بسی صد جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته [illegible]
وانکه اندر [illegible] حشمت [illegible]
ای برندت [illegible] حضرت [illegible]
تا ختندین جان جان کاروان

ولـه

[illegible] جان بردم [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]

گر دریغ آید [illegible] گو جان گو بدان
هر که خواهد گو بخوان گو بخوان
لیک [illegible] میان [illegible]
[illegible]
در شکست من جان آمد میان

یک نشان لاله رویی لاله روی ... | بر رخ من زعفران و زعفران
جز صلاح الدین نداند این سخن را این ... | من غلام زیرکان و زیرکان

وله

می نیایم ز رنگ تو ای یار بی نشان | برکنده دل ز خشم ای یار ...
از آفتاب روی تو چون شکل جسم تاب | چشم چو آب گشت ز زخم ...
با طن خواب و سینه خراشیده چون ز | پشتم خمست و سینه کبود ...
زان تیرهای غمزه خشمین گریز | صد ناست و چو تیر خمیدست ...
از پرسشم ز چشم لب لعل بسته | دل آمدم بپنجه بال پرید ...
لطف تو زد بان بده بر بام دلی | ای لطف ما گرفته و شکسته ...
زان بسته گر بر گل و بر لعل بسته | جان ماندم ز غصه این ...
این لابه ام بذات خدایست بر جان | ای سروی خیال تو صد جان ...
یا دارد بر اگر ز من خواستی شبی | تشنی ز جان خون شده من ...
جانا بجو آن شکن زلف جعد را | در گردنم در فکن و در دست ...
تا جان با سعادت غلطان می رود | چوگان و زلف گوی دل ...
گر یکدمی بروز تو دل را چنین نصیب | با سعد اکبرش بر و از لطف ...
کرسی عدل به تو به تبریز شمس الدین | تا عرش نور گیرد و حیران شود ...

وله

ای زبان و ای زبان ای ... | هوشیاری در میان ...
ای مجاهده ای ساقی مدام | تا نماند هوشیاری در میان
ساقیا هر چشم بیانی می کند | غرق کن تو هوشیار را ...
مغزها را پر کن از صافی نبید | چشمها را پر کن از ...

تا برون آیند خاتونان ... | در حریر و گوهر و زر حوریان
در حریر عشق می جوید ... | حلقه حلقه مست گشته چنینان
عقل از سر رفت و افتاده ... | پرس پرسان آن کیان و این کیان
شمس تبریزی گر شفقت ... | کی رسد ای شاه ایتی لا فیا

وله

ای برده این رخ دیگر در جان عاشقان | سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دیده چشم ... | باره و ان گشته از این جان روان
این جا زه بر پریدی ... | بی نشان و بی نشان جای نشان عاشقان
[illegible] | اشتری با سر بجو دکان عاشقان
[illegible] | گر روا بودی شدی پیدا نهان عاشقان
[illegible] | چشم بندست ای عجب با امتحان عاشقان
از ... گل ... | صد گلستان شد ز زعفران
جان تن باشد ... | صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
ای رسول غیرت مردان ... | تا دو سه نکته بگویم از دهان عاشقان
... نشان در آید استخوان عاشقان | صد نوا آید از ... خوان عاشقان
شمس تبریزی ... | شاد باش ای جان و دم جان عاشقان

وله

ای صنم چرا من می جوئی برای من | ... من چیست بگو گناه من
من ... بلا گشته اسیر ... | دور شدی ز ما چرا چیست بگو
من ز غم فغان کنم ... | شور درین جهان کنم چیست بگو
ای گل سرخ باغ من ... | کور شد ... چیست بگو گناه من

وله

صد کی کشتم ای سر تیغ دگر دم
کز بعد و شنیده خبره زار رسیده
رو تو بگو شمس الدین کو کشته کرشمه

با همه جورت ای صنم جیب ...
بشنبجان کشیده ...
هیچ نگویش تا حیت بگو ...

وله

جان جانهایی تو جانرا بر شکن
کس تو یی دیگر کسانرا بر شکن
گوهر نایی در دیده
سنگ بستان با قبا را بر شکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
اختران آسمانرا بر شکن
بی نشان از بی نشانی پرده شد
بی نشانی مر نشانرا بر شکن
غیب دان کن سینهای خلق را
سینهای غیب دانرا بر شکن
روز مطلق کن شب تاریک را
یک زمانی پاسبانرا بر شکن
هین خموشی جوی تا چند از نطق
نطق را خب کن زبانرا بر شکن

وله

دست ترا خواجه نخواهیم کشید
وز ننگ ابدت پاک نخواهیم ...
هرچند شب غفلت و مستیست دراز
با همه چون صبح نخواهیم ...
در پیاله نامرسی غزل چند گریز
نزدیک رسیدن بتر از ...
هر میوه که در باغ جهان ...
ای غره چون سنگ نخوای ...
در آر برین جان گشادت ...
نشنیده مگر گوش تو آواز ...
چشمت ترا ادو دل و آن ...
تا باز رها ز غلش آب ...
داروی دل و دیده بنوشت ...
ای یوسف خوبان بخو ...
ای مخلص این را تو بفرما بتمامی
گفت تو و پند تو ...

وله

و ز غیب پران سوی پیران خاک
هم سوی پنهان خانه روانی ...
عالم چو دارد جزو و علی ای ...
گر ه بن چه دارد جز که از ...
سر خم کردم بر دلت هم سینه بر زخم
من جاک کردم فرقت نخیه ...
من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم بر سر
چندین گمان بد مبر ای خایف ...
دریا باشد نطره از ساحل دریای جان
شادی نیز زد عید قدمت ...
شیر و گنگ آهوان باشد شکار خسروان
شیران نه بین این زمان ...
دمهای پیران خون شده ...
لیلی بجان مجنون شده ...
گر کاهلی یاری بیاور کش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود ...
زان باده گر یک جام را بر خاک ...
با هم آسمان همسری گرد ...
جای گر نشی پر زند بر آسمان ...
دانی چو جوشها کنعان ...
زان بوی بر عزت اندر چشم و ...
آنکه بپی گوهر ان در جسم جون خاشاک
سالم جو مرغ ... بر جوره
زان مرغ ... پرورش بال و پر
مرغی که مرغ از نیک ...
سقف آسمان ...
گر ... میگویی این ...
دامن کشان ... ستان کرد دید ...
... اندیشه ...
جرا ... خاک
خاکش کی ...
گرچه دمی ...
از شمس تبریزی ...
رشک خالص ...

وله

ابیت ما عشق آشنا بود ...
بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون دل ...
با سگان برده سرا بودن
دعوای ... هیچ ...
بیش ازین درک و نقل با بودن

در مسلمان پیر سلامت بیاب / چه مسکین پارسا بودن
کین شهیدان ز رگ شکیبند / عاشقا تند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو / ترس ایشان ز بی بلا بودن
شیشه‌ی گیر روز عاشورا / تو نتانی بکربلا بودن
شمس تبریز مرتضی میدان / مرتضی سالک رضا بودن

وله

هر کسی را خوش بود میی و از یار / هرچه دل واله کند آن یار بود
خاک پا را و خاک پا زان همه جوش / ریخت بر روی زمین ...
مرکز را فسرده دید عشق کار خود را / شکر اندر کار خوش شکر اند ...
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین / چون بهار من بیاید بر دمد ...
چون زگلزار زمین خار زمین پوشیده است / خار خار من نماید چون دمد گل ...
چیست آن باد خزان وان دم انکار تو / چیست این باد بهار ...
شمس تبریزی ترا دارم مرا اچوم ترا / در دو عالم چون تویی هم ...

وله

این دل چو نیکرده پیدا از زبان می / وین حرف می کند دریغ ...
می کرد درون پی خود واند که دم نکند / در پرده آن مطرب ...
می کرد هم درین نحو و بر جان هم زبان خود / وین مطرب خوش ...
هم ساغر دم بادهٔ مستان آن یار / هم جان جهان حیران ...
از غیرت آن لعلی کاندر دل بجان تابد / آن لعل بود خیره در کوه ...
ما را تو بکجا یابی گر میری بهر سوی / چون در سر زلف او گشته ...
جان در کشش جانان هر جای که می‌آید / از نازکی دل در ...

از تن وجود دریا بی از کوه وهی من / چون تابش روی او بگرفت جهان من
در خلوت از من چون سی ترب ... / ان تیر بپا از خون پس ای نخجه کمان من
در کشت شکار من خوش شیر کجا باشد / جز لعل بدخشانی کریاقت نشان من
آن دانش دو صد پاره در گردن نوح / باقی همه غاشت گو ای روح کشان من
شمس الحق تبریزی ای دو دندان ... / از زرد و زنده دوری از روی او امان من

وله

مطرب خوش نواز من / عشق نواز همچنین
نغمه دگر بزن / پرده تازه برگزین
مطرب روح من تویی / کشتی نوح من تویی
فتح و فتوح من تویی / یار قدیم اولین
ای ز تو شاد جان من / ای تو صبا و جان من
دل بتو داد جان من / با غم تست همنشین
تلخ بود غم بشر / این غم تست چون شکر
این غم عشق ماه و گر / پیش بچشم من ببین
چون غم عشق زاندرون / یک نفسی رود برون
خانه چو گور می‌شود / خانگیان همه حزین
هر صفات کرد تو / راحت ما است درد تو
گشت حریف درد تو / ای شه مرد آفرین
تا که ترا شناختم / همچو نمک گداختم
اشک و شکر فنا شود / چون برسید بر یقین
من شیر از سپید لی / نوشه خوب مقبلی

ظلمت شب عدم شود / در رخ ماه را ببین
عشق زلفت بجو با عقل / زلفت لوح خوان
کان مکان ترا ... / گر ز لفت خوشه چین
زلفت تو بوالفضول شد / وز دو جهان ملول شد
عشق ترا رسول شد / او دست بدانک شاه دین
چند گریزی ای ... / هر طرفی زکوی من
خیز و بیا چو عاشقان / باش رهین شمس الدین

و له

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان / خیز شد ای جان روان ...
نقل مجلس شهرت این عشق و حسن / شهره شهری شده ...
ای به دستگام دام زلف تو ... / ای بچکیده خون ما بر راه ...
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق / صد شکاری ... تیر ...
روی همچو دیوار کرده ... / زآب و نان در عشق ...
خون عاشق اشک شد ... / سبزها از عکس روی چون گل ...
ذوق عشق چون ... / همچو آتش ...
همچو سرد چون زمستان ... / در زمین ...
چونکه ما ... شد و ... بهاران آمده / سبزه با تیغ برهنه غنچه ...
خیز ... آبستان ... / خیز ... ز گنج ...
از عدم ... / آنکه از ...
برج برج آسمان ... / از ... ستاره ...
زآب و آتش آسمانشان ... / چند روزی ...

... صبا / با طبق ... پوشید ...
... / باز بان حال ... گوید ...
... / قوت جان پنهان چو جان ...
... / بر دکان ... از نان ...
... / گر بیاشی همچو گل ...
... / او نباشد عاشق ... باشد ...
... / از ضرورت ...
... / اشک ... از رشک ...
... / اشک پنهان دارد و اشک ...
... / ... می شود ...
... / شهرت پنهان ...
... / کرد جان خویش ...
... / زاده از اندیشهای زشت ...
... / سر تقدیر ... شده چنین
... / ... همچون دل آمد ...
... / باش تا این ... یابد ...
... / میوهای گرم ...
... / ... خوشتر بود ...
... / در کمین ... پیران ...
... / شعله ... گردن ...
... / رنگها آمیخت ... ساز

خوشها از سبزهای روضه برده بر بهشت
نرگس خیره نگر آخر چه بینی باغ
سوسنا افسوس میداری زبان کوتاه
گفت کز بان بیان حال بست
گفتم ای بید پیاده چون پیاده در
رنگ مشعوف سیب لعل المثل
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پیچی
گفت آری لیک تقی بید بر شفتالو
ای سپیدار این بلندی جست این سرآمدی
گر کلم بهر ای زمیوه مجو تو در مینی
تا تو آبی مامی گفت این نخ زد ترنگ
گفت چون دانست اسرار من کفتا ترا
نه تو خندانی همیشه خواه خند و خواه
لیک آن خنده چو برق ابرها گرید چو ابر
خاک را دیدم سیاه تیره و رنگش
آب آتش آلود باشد ضمیر روشنش
این خیار و خربزه از راه دور پای
باده خوشخوار مینی از عدم مستی
چو پیاده ملک خفته رفته چون اصحاب کهف
در دفین مجمع گرد آمد مستی
این جهنها این کشنها این خواهی

غوره اش شیرین شد آخر از خجالت
گفت غازی کنم پس من نگه
یا زبان چون کشمش یا از ریکن
گر نه پایان راستی سبزی
گفت تا لطف و تواضع کرم
زانکه خربا ناترش بیرون
بهر شفتالو نشاندن بهر شفتالو
گر رسد جان از تن عاشق
چون به کل اصل از میوه گفت
فارغم از دیدهٔ خود برخود
گفت از آن خود دانا کاند
ای نگی جی خود در خندان
ور تو خندانی عالم چون
ابر اگر باران نباشد برق
آب شد شش از گردون
زاد چون فرزند حسن
چون پیاده حاج می‌آید
بر خطاب کن هر لیک
خفته پهلو بر زمین رفته
از که دیدی اثر که داد
آن گیاه و خار و گل

بانک سیب و میوه و رزی فوج دیگر
برّان بود و بار چنار
هر یکی باروی هر یکی اطلسی
بیای زمرّد و دیگر زر
باد مغز و پیر
باطن بیرون خوش و باطن
شاخ ابر از نخ بر بالا کشد
غنچه از گریه
را با دو رابستن شهان شاخ در
مرغان تسبیح مرغان
سلیمان آورده ندای
مرغان کلکش کلکش
پس مرغ آمد قسلق
مرغان بلبلان خوش کن تسبیح
گم زنیا همدون
بهار آمد حیات عالمی
باطن
در ظلمت
آمد بیا
آمد از برج حمل
و لا غربیة

نغمت ای بلبل مست ای باشان
هر یکی جوید نصیبی هر یکی از خوان
چون عقاب قمری گو شناسد
پشه خارست پیش اشتران
اندرون پوست پروده چو چشمه ای
باطن و ظاهر تر چون انجیر باش ای
همچنان که جذبه جان بر کشد
بجو جهان سرسری اینجا
باد ها چون کشتن باری شاخها چون
کاین زبان گذشت
گر زبان مرغ دانی تا شود
کلکش الامر لک والحکم لک
آواز مرغان بیاموزید
چند گاهی خود شود تسبیح و تسبیح خوان
زانکه کشتی رود بی باد
باد چهای فراق آمد عذاب
چون فراق است لیکن
عاشق
عشق کان آمد
آفتابی بی نظیر بی قرین
ماه گشتی

وله

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
چونکه ما از بین و از زمان بیرون
این زمان آن زمان بیضاست وی کاند
کز دو پایان دان سپیده زرد درین
بیضه ما چون زیر پر و خویش پرورد از کا
شمس تبریزی که هستی کشاف علوم

هر جان ره را بجا بنا و هیچ
از ننا این شهر را زیر و زبر داده
ظلم را شکسته پر باشد تیز رو
داس لو فانع میان شان برای
کز دو بین فانی شد و شد
علما دارای کاشف معانی

وله

هر چه کنی تو کرده من دان
چشم منی تو گوش منی تو
گر به جهان آن گنج نبودی
گنج طلب کن ای پدر من
بوی خوشش از دو سرا شد
ذره بذره مشتری بدیت
گر به در آید هوش رباید
عشق چو باشد کم نشود جان
باقی این را هم تو بیان کن

هر چه کنند تن کرده بود جان
این دو چو گفتم باقی پیدا
هر چه بودی خانه ویران
دست بجنبان هست بجنبان
با گل و ریحان با گل و ریحان
کو هم خود را هین مه ارزان
گر بگشای تو سر انبان
دور مبادا سایه جانان
ای مه و مهر و زمین

وله

یار آمد و آستین فشانان
غارتگر صد هزار سینه
سوزنده صد هزار جامه
شوریده صد هزار فتنه

آن دشمن عقل و جان ایمان
ویران کن صد هزار دکان
کشنده صد هزار عصیان
حیرتگر صد هزار حیران

آن دایه عقل و آفت عقل
در عقل ببک کجا رباید
در جان نفیس کی پذیرد
آمد که خراج ده بیارد
طوفان تو شهر اشکست
گشتا ویران مقام بخت
ویرانه باده و برون رو
بیرون رفتم بقوت عشق
پس همه حل و عقدلین ده
این دیدنت کشتی دست
چون رده بساز خویشتن را
کشتی که تو در میان بپایی
کاری که کنی تو در میان
باقی غزل بسر بگویم
خاموش که صد هزار قست

آن مونس جان و دشمن جان
عقلی خواهم چو عقل لقمان
جانی خواهم چو گوهر کان
گفتم که چه ده و دیت ویران
یک ده چه زند میان طوفان
ویرانه ماست ای مسلمان
تشنیع مزن مکن پریشان
بسپرده ام ده بحکم دهقان
کو را که بدست گنگ ای جان
از گفتن و از شنیدن امکان
تا زنده شوی بروح انسان
آن گفت ز دست چین خدان
آن کرده حق بود تیمن دان
نتوان گفتن میان خامان
از گفت زبان و زر و زفان

وله

دست آن دو دیده و در و ز نظر
... کن که پاکی از لون تست بالا

تو اصل شتابی چون ماهی بکن
شکر بگا در ماهی وز صحن کن
این خانه کهن را بزیر و زبر

عالم فنا است جمله بگذرش بقا کن
... که زهر دارد و تو مراد شکر کن

وله

وله

وله

وله

هر سو که خشک بینی تو چشمه روان کن | هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی | او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کو بند و کو شتید | گر گور شان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پرده شان در دیده ها نباشد | فرما تو پرده ها کز دیده ها عبر کن
فرمان تراست مطلق ما جمع در میانیم | بستم قبای خدمت هم چاره دگر کن
جان آفتاب عشقی ای شمس حق تبریز | چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

ولـه

جانا بیار باده و ختم تمام کن | عیش مرا بجسته و مرا اسیر کن
زهره بکین کنیزک بزم شراب ما | دفع کسوف دل کن و ...
همچون مسیح مایده از آسمان بیار | از نان و شوربا بشری ...
مشت فسرده را بدم گرم شکفتان | مستی کدای ره را بالا ...
آن روی پر گره را خندان و شاد کن | این فرشقطع را ... سر
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار | ای ذوق هر مقام ... بلند
این خانه را چو جام بنا شد کی است نور | ما خانه ساختیم تو ...
ما را ز طیبهات ز لطف تو صد فسرا | در مانده ایم ای که ...
خامش کن که دست بنگشت ... سوال | نظاره کرم کن و ... سلام

ولـه

ای آنکه ای باش بیا درین خانه را ویرانه | عقل مرا از سر بر باز ...
بشکن دریچه خانه را بستان زمن پیمانه را | بکدار این افسانه را ...
یکره بدین دو جام را بستان ... آرام را | بکدار این اسلام را ...
ای ها شعله ای عاشق برو جان را ... | از جام سر جان شو ...

آخر دمی مسر خدا لوح ترجمان کن | عشق چنین بلا بین سوختی جان مرا
کر فته خواهی درجهان رنگین خود را | آفتاب درفشان زان شعله بر آسمان
آتش بزن عقل را بالم ... | ... زیر که ... خود شدم ... خدا

حرف الواو

ای مطرب دل زان نغمه خوش خوش نام بگو | بحر آرام دل نام دلارام بگو
... من مردان و از احسان کش | شیشه دل شکن قصه آن جام بگو
... طلب مستی و امید ببند | بر سر بام برآر سر آن بام بگو
... رضوان بهشتی تو صلایی در ده | چونکه پیغمبر عشقی همه پیغام بگو
... شرو شوری ... ازده | حبت این دل ... تا شام
... این دام بسی ... شنیدم | حال مرغی که برست از این دام
... از نام ... پسری که ... کاشش ... | سخن خاص نهان ... بگو
... این نیز ... پری همه چون ... | دم مزن ... الف ولام بگو
... بیخ بگو جز ... گنج بگو | سخن باج بگو ... سرانجام بگو
... ز تو ... کرم ... در ... | غم ... سوخته خام بگو
... گردش ... همه جان ... | کم ... ایام و ... بگو
... کرمایی ... ایم از فضل | فرصت ... دهم ...
... اندیشه که دانی ... | سخنی ... نقطه ... و ... بگو
... اگر دیده ... شیرین | سخنی از لب لعلش سرانجام بگو

ولـه

... بگو | ... بگو

حرف الواو

ای برحسن شکر چشم چو چون شکر — مرحبا مستی بکند چون چراغ
دی خیال تو بیامد بدر خانهٔ دل — در بزد گفت بیا در بگشا
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو — گفت من زان توام دست مخا
چون تو سرنای منی بی لب خود ناله مکن — تا چو چنگت بنوازم بنواز
گفتم این جان مرا کرد جهان چند یکی — گفت هر جا که کشم زود بیا
گفتم از هیچ نگویم تو روا میداری — کاتشی کردی در کوی که دا
همچو گل خنده زد و گفت درا تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیا
همه آتش گل گویا شد و با ما گفت — جز لطف و کرم دلبر ما هیچ
شمس تبریز اگر دست تو گیرد روز — سر بنه دست بکش پیش بیا
در شب آمد چو خیالش بدل اندر — کز تغافل منشین غیر تا هیچ

وله

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت — آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم — گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت — سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد — در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت میکرد — که نه اندازهٔ تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است — گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد — گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانهٔ پر نقش و خیال — خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست — گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو
شمس تبریز بلی ... ای ناظر — شمس رخساره او نور نظر هیچ مگو

وله

از حرب دستان ... هر چه رسیدی — با همگان سیمبر هیچ چه دیدی بگو
ای شه و سلطان من ای ... بستان من — محرم جان منی هر چه رسیدی بگو
ای همه از دست من ... چو دل پرست من — ای همه را دیده و تو را که گزیدی بگو
عید بیا در رو عید تو ما عید ابد — ای فلک از ماه چون بر رسیدی بگو
شکرستان جان غرقه شدیم ای شکر — زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
گشته ام ای ... کشته ام ... — روز کشاکش خوشست تیغ کشیدی
... — کوی خرابات را چون تو کلیدی بگو
در خرابات نور مناجات ... وز برون — پرده حاجات ما تو دریدی بگو
... درون تیره شده دست — ای همه گزا بر ما پاک رهیدی بگو
ای پاینده باد ماه تو تابنده باد — چرخ تو پاینده باد از چه رهیدی بگو
عشق اگر کردی عاشق من چون شدی — گفتم برخوان من زانچه شنیدی بگو
وز بابه هی زاهد و عابد بدی — عاقبت بنجر مرغ از چه پریدی بگو
شمس شمس الدین شه ... الفضل دین — از دو جهان بگذر باد چه جیدی بگو

وله

... هر طرف ... جو — حسن پر خون هیچ ملک عیش آرد
دشت نشسته ... اندر خلوت — از بسعد جان عاشق سو بسو
کاه چون ... تافته بر بامها — کاه چون باد صبا او کو بکو
... طشت ما ز بام — پاسبانان آمدند در گفت و گو

وله

وله

در میان کوی بانگ دزد خاست
گرد او را پاسبانان اندر یافت
پس بسر زخم آمد او را چون عقل
گفت دانستم که زخم دست کیست
چونکه زخم اوست نبود چاره
از دل این زخم جان نو رسید
عشق شمس الدین تبریزیست این

او بزد زخمی و پنهان گرد در
کشش چون گشت چرخ تیز رو
گوش ما تنها را جدا اند موی
دوست اصل نشهای تو بتو
انچه او بشکافت پیدا بود رو
جان کهنه دستها از خود بشو
گو برونست از جهان رنگ و بو

وله

مطرب با اسرار ما را باز گو
ما دوان پیوسته ایم امروز از او
من گران گوشم بنه رخ بر رخم
ماجرای رفت جان از او الست
گفت ای ما انتها برگشت
مستجاب آمده های عاشقان است
چون صلاح الدین صلاح جان

قصه های جانفزا را باز گو
زان حدیث دلگشا را باز گو
وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
باز گو آن ماجرا را باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
ای دعا گو آن دعا را باز گو
تو صلاح جان ما را باز گو

وله

رفتم بکوی خواجه بگفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق آن ...
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
گفتند خواجه عاشق آن آفتاب شد
مستان عاشقان که دلدار جو درو
های که آب دیده نباشد تاکی دلان

گفتا که خواجه عاشق ...
من دوستدار خواجه ام آخر نه دشمنم
او را با عشقها چو یار ...
گر گم شد عاشق ...
عاشق کجا بماند در رنگ و بو

بر ان سپرده که روی آن آفتاب دید
نامد کسی که عاشق سلطان ما بود
تا کیمیای بی حد و بی عد و بی نیاز
وز خواب شد ز عالم و از کشش جهید
تا جاری بر بنفشه باری به اختیار
از آنکه در میان بنودی سرم
بستم دهان و رگشادم به ...
رمزی حقیقت اسرار حق شدی

خورشید پاک خوردش ارمیست ...
سلطان بی نظیر وفادار بند خو
بر هر کسی که برزد و شد بار ...
تا چند کور کردی و آواره ...
تا پیش شاه باشد اعزاز آب رو
اسرار کشف کردی ...
دستم بگیر تنیده ز سودای ...
گفتم ز شمس الدین ز دل و جان ...

وله

چو از پسر بگیرم بود باد او
چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در مجلس آیم شراب وصل
چو در دکان روم او عیش وصل
چو در دشت آیم بود روضه او
چو بر صحرا آیم بود صحرا او
چو در بزم آیم بود نشاط
چو نامه نویسم بود دوستان
چو بیدار گردم بود هوش او
چو جویم برای غزل قافیه
چو هر سو که منظور گشتی
از آنکه برتر نظری کنم

چو من دل بگیرم بود دلبر او
چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در گلشن آیم بود چنبر او
چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در اوج آیم بود اختر او
چو از غم بنوزم بود چاکر او
بود ساقی و مطرب و ساغر او
بود کاغذ و خامه و محبر او
چو خواهم بیاید بخواب اندر او
بی ... قافیه گستر او
چو نقاش و خامه بود برتر او
از آن برتر تو بود برتر او

[illegible]

ای که چو گرد آن پری رو — آن ماه لقای مشتری رو
گشتند همه بتان نگونسار — در دور خلیل آزری رو
شد کفر چو شمعهای ایمان — کافور دمید کافری رو
شد جمله جهان بهشت چیمان — شد سرو روان عبهری رو
دارو ده هزار کسر مطلق — درای ار آرد بساحری رو
از خنده یار چون گل تر — بر رغم دل مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید — بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه درد همچو لاله — زان باده لعل احمری رو
شد شیشه درد همچو لاله — زان باده لعل احمری رو
زر شد عشق از ... — بنهاد خرد بلاغری رو
بر باده لعل زد رخ من — تا چند نهد بزرگری رو
بس کن که بلا فشد ... — یا بر کروان ز شاعری رو

و له

... دست ترا بگو — زد دل و جان لطیفتر شده پنهان
از طرب چون حشر شود مست ... — شد از جنگ و عربده ...
از شادات روح شان ز صباح ... — سلسله می روان شده ...
... شان معانقه — ... سجده و طرب ...
... شکر ... شکر — ... جان برابر ... از لبشان
... دست خود بده ... — بلکه تا ز آسمان جان مشتری ...
... که حجاب ... — بلکه تا از سعادت ...
... باده شده ... — هر کسی کرم بگشاید ...

بر در ترک گفتار و دفتر بگو — گر آن به کر باشد ترا در تراز
خمش کن تر شش ... — وزین شش جهت ...

و له

چون نکند خنده زمین خنده نهان دارم — روز و شب ناله و بانگ و فغان دارم
گر ترشان را غم کنی خنده زنی تنگ شوم — خنده نهان کرده من اشک همی بارم
شهره بزرگست ... طرفی ز طرفی — یک طرفی ... و یک طرفی ...
باز ترشانش ترشم با شکر ... — ای ... ترش ...
صد چو تو و صد چو ... — رقص کنان دست زنان ...
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم — هر چه بعالم ترشی دردم و بیمارم
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا — سنگ و کلوخی تو و من ...
هر که درین ره نرود در ره ... — من که درین شاه دوم ...
سجده ... — خور شده و نور شده جمله ...
هر که خمش خنده ... — تو اگر انکار کنی ...
نیست گل خنده ... — سوسن و گل می شکفد ...
عقل همی گفت که من زاهد و بیمار ... — عشق همی گفت که من عامل ...
صبر همی گفت که من مژده وصل آرم — شکر همی گفت که من صاحب انبارم
روح همی گفت که من گنج گهر دارم — گنج همی گفت که من در بن دیوارم
جهل همی گفت که من بیخبرم بی خرد — علم همی گفت که من مهتر بازارم
زهد همی گفت که من واقف اسرارم — فقر همی گفت که من ...
از سر تبریز اگر شمس حق ... — شرح دهد کشف شود ...

و له

وله

بهل این دوست عزیز من عزیز منست | بله بردار ابر و از رخ ماه تو
پس ازین جمله آبها زرد و جو سبوی تو | من پرست کی کشم از فراقش
من ره دلدار نازنین خوش رست | بگلستان جان روان گلستان
نظری کن بچشم او بکمال و کرشم او | نظری کن بکمال و رخ صحبت
تو اگر در فرح نه بکمر حریف قدح نه | جو بره ملول از لبش چه بود
جو شدی محرم فلک سبک ای یار بالک | شکر ذره قد ... زیر بغل
جو تف آفتاب نه و ذرات بی عدد | بشکافید پرده شان چند پرده
جو کسبی دهشت ول کند ... | ذره خواب بر فلک خوش
کو ربید او بخیل جان کند ... | رطب و تمر تا فدی کو کمند
بلبات ... شد سر او باز است | زنده او باز این زمان
هله اشب ... خانه رو کو ... شد کرد | جو رود و روز خوش بیاشی
تو بگو باقی غزل که کند در همه حل | کر توی عشق عشق را
تو بکو کاب کوثری خوش ... | همه را سبز کن طری وازین

وله

دیدم درجهان کسی را که تا سر پر بود | همه جوشان بر آتش کسی
همه از عشق برو رسته مکرا خسته است | دلی در کلشن شان جا جهانی
خانها نیک بد بشیر خفته می ماند | که عالم را ز نده بر هم
بسی خورشید انکاکی نهان در جمله خاکی | بسا شیران غرنده نهان
شکل حق دم زد از خاکی وازانجم | شاهان زاد وبی نا
سیرت بس کل داد و تدم ذوق و حل | اگر چه اندر تب کل در
روان گشت از بالا زلال لطف | که ای جان کل آلوده

وله

نمی توان این نه زخم و رتبتی ... | اگر ایزدی بکرم بزیر پای جو دارد
بر شستن کرد او خود ... | جو سیبی میره و غلطان ز باغ فردی
از دین دل ... چند جمله وصف | کل سرخ و کل خیری نشیند در بار
بین سر در ملک جو ای شه اصحاب اکنون | وزین سوکه ره رو باره ... جو ...
نان باغ خوش اعلی شود خندان | کر نسیم اندیشه کاری ...
سیر بهاشادی نظر چیران | دهان پر قند و پر شکر ... بیشی
ای ... اصطر کو دیگر زچه | جو چشم استم ... دهان بر بند

وله

ای عاشقان ای عاشقان | آنکس که بیند روی او
شوریده گرد و عقل او | آشفته گردد خوی او
هم خویش را بیگانه کن | هم خانه را ویرانه کن
کر طالب حق گشته | بر بوی او بر بوی او
معشوق ما جویان شود | دکان او ویران شود
بر روی ... پریشان شود | جون آب اندر جوی او
از عشق جانان جان بده | بی عشق نکشاید گره
زیرا درین دام فره | من کشته ام هم خوی او
در عشق جون مجنون شو | سر کشته جون کردون شو
الکه جنین رنجور شد | نایافت شد دارو ی او
تا ملک بجه کند | از انکه حق را خاک شد
... فلک ... شود | از انکه شد هندوی او
... بر کف نهد ... | جون خوش نباشد آن دلی

وله

[illegible]

بس سینه‌ها را خست او بس خوابها را بست او | بشکست بست جادوان آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه‌چین او | از گلشن شیرین او گلشن‌ها یاسمین...
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان | چندین چراغ و مشعله بر برج و بارو...
شد قلعه‌دارش عقل کل آن شاه بی‌طبل و دهل | بر قلعه آن کس بر رود کو را نماند او...
ای ماه رویش دیده خوبی از او ورزیده | ای شب تو زلفش دیده...
این شب سیه پوشیده از آن که هست او... | چون چهره ماه سیه...
شب فعل دستان می‌کند او ماه پنهان می‌کند | ای چشم چند خشم او...
ای شب من این نوحه‌گری از ... | چون ...
آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد | ای پا برهنه ...
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله‌ستان او | ای دل فرو رفته بغم چون ...

وله

رشق با خود پشت کو | او سر ببر دو لیست او
این پشت در در این شود | جز دو بنا شد سوی او
او مست از صورت بری | کارش همه صورتگری
ای دل ز صورت بگذری | زیرا نه یک تویی
و اصل دل هر پاک دل | آواز دل زآواز گل
غوغاء شیرست این | در صورت آهوی او
با فتنه و دست احد | پیدا بود پیدا بود
از صنعت جولاه | از دست و از بازوی او
ای خانه ما کوی او | ای قبلهٔ ما روی او
فراش این گرد آسمان | وین خاک کدبانوی او

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

سوزان دلم از رشک او | گشته دو چشمم مشک او
کز آب چشم تر شود | این بحر تا زانوی او
این عشق شکر بهمان من | زخمی بزد بر جان من
صد رحمت و صد آفرین | بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم | وز جست و جو پرداختم
ای بروه جست و جوی من | در شش جست و جوی او
من چند گویم ای دل | سودش ندارد های من
خاموش این سودای دل | چون نشنود دل هی او

وله

والله ملولم من کنون | از جام و سبو او وکدو
کو ساقی دریا دلی | تا جام سازد از سبو
باز انچه خوردی تو بها | اندر هزار آن وه شها
با تست آن حیله مکن | ز انجا و از اینجا مجو
مرباد بیزاری سرا | کوی که مجلس اندرا
هر جا چنین که باشد بت | پیش آ و در گوشم بگو
خوش من ذنب قوم | تندیشم زاین تنگم
گر من چو حلقه بر درم | چون لب نهم در گوش تو
من بر درم تو واصلی | حاتم کف و دریا دلی
با مه رها کن کاهلی | می ریز چون خون عدو
خاموش باشد یار من | باطل بود گفتار من
مرد و میان باطلی | سر بر کند در شش سو

وله

[illegible]

گر آن میست گلگون بود — یارب چه روز افزون بود
گر آب حیوان میکند — آن خضر هر ساعت زهو
از آسمان آید ندا — کای بزمتان [illegible] فدا
طوطی پی شکر طوطی کُشم — [illegible] اگر [illegible]
کس را نماند از خود خبر — بگشا کمر بربند در
از دست رفتم ای پسر — رو دستها [illegible]
من مست چشم شنگ تو — وان طره آونگ تو
گر باده گلگون تو — وارسته ایم از ننگ [illegible]
خامش کن کز بیخودی — گر ای [illegible]
اینجا بفضل ایزدی — [illegible]
گشتم ام بیهوش من — تا روز [illegible]
یک ساقی سامان کو — یکساعتی پایان کو
ای شمس تبریزی بیا — ای جان [illegible] دل [illegible]
گر چه بشستی از جفا — نام مرا بر آب جو

ولــه

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او — [illegible] بگو دم از [illegible]
وگر چه جنگ نمایم از او شکایت — که مجو جنگ من بر کنار [illegible]
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم — که هر [illegible] مشغول بود [illegible]
اگر چه قند ندارم چونی نوا دارم — از آنک بر لب [illegible]
کنون که نوبت خشم است و صلح از این — بگو نه باشم اگر [illegible]
اگر بود دم من ز آفتاب تنگی ست — چه ننگ باشد [illegible]

اگر ز وصل بود دم ز آفتاب کمال — گذرد ز ظلمت خود چون [illegible] لطف او
[illegible] سیاه در چشم [illegible] — می کشند پنهان [illegible] او
[illegible] — که تیغ نقش [illegible] او
[illegible] بها — اگر [illegible] از لطف [illegible] او
[illegible] قهر خدا [illegible] — که سوی [illegible] فانی [illegible] او
[illegible] شرح [illegible] — که تیغ شرع [illegible] او
[illegible] طمع [illegible] — ز بل [illegible] طمع [illegible] او
از [illegible] شمس الدین تبریزی — مباش [illegible] او

ولــه

اگر ز [illegible] پیش یار بجو — ور آن بهشت و گلستان سبز و ناز بجو
[illegible] — بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
[illegible] — بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
[illegible] — [illegible] قدحهای بی شمار بجو
[illegible] — [illegible] اسرار [illegible] کار بجو
[illegible] — گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
[illegible] — تو جان عاشق [illegible] سر مست بیقرار
[illegible] — [illegible] بجو
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] طرب [illegible] سوار بجو
[illegible] — کنار [illegible] کنار بجو

وله

گر بشکنی شیشتی — بابت خویش در برد
ده که چه عیش کردی — تازه بتازه نو بنو
گر بکشی زهره‌ئی — گر زنخش گزیدی
که گل وصل چیدی — رنگ برنگ و بو ببو
گر شکرش بربودی — گر کمرش گشودی
گاه ز وصل سودی — سینه بسینه در برد
همچو قدش ندیده‌ام — سرو بهیچ بوستان
گرچه بسی بگشته‌ام — باغ بباغ و جو بجو
چند کنم ترا طلب خانه — بخانه در بدر
چند گریزی از برم — گوشه بگوشه سو بسو
گشته همه بسر شدم — از طلب وصال تو
شهر بشهری دوم — در هوس تو کو بکو
از تبریز میرسد — هر سحری رسول جان
[illegible] — دشت بدشت ای عمو

وله

چو صبح پیش تو آید ز صبوح نوا — اگر کشد [illegible]
چو روی رنگ ترنجش کن [illegible] — و گر بران نظرست [illegible]
چو شمس تبریز بر دیده برترست — [illegible]

وله

در گذر آمد خیالش گفت جان اینک [illegible] — پادشاه شهرهای لامکان [illegible]
صد هزاران شمع اندر شادیش دیدید شد — سوی او از نور جانهای [illegible]
چون شکسته [illegible] عاشقانش [illegible] — پیش آن [illegible] کز برکشید [illegible]
جمله نور حق گرفته همچو طور این نور او — همچو گوهر تافته از عین جان [illegible]
در دو ماه [illegible] — ما نهانی [illegible]
جان ز بیم سرنگون گشت [illegible] — نور تا [illegible] آسمان [illegible]
آفتاب و ماه را دیدم [illegible] — [illegible]
شمس تبریزی شنیدستی [illegible] — گر زمی آمد [illegible]

وله

ای صبا یادی که داری [illegible] — گر بگوئی با کسی [illegible]
قصه کو در گوش من کرده گران [illegible] — با دل پرخون ما پیغام [illegible]
آن صبح حسن یادم [illegible] — با کسی کز عشق [illegible]
بانگ بردن عاشقی را [illegible] — [illegible]
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی [illegible] — حال من [illegible]
پرسش صد زبان کز حال من [illegible] — [illegible]
با جان [illegible] — شمس تبریزی [illegible]
بس که اسرار جان اندر گوش [illegible] — [illegible]

ز زنبیک دگر بدیه بدیر بنده [illegible] | بدو نیک او بگو بیک بیابیک [illegible]

وله

یوم من الوصل نسیم و سعود | الیوم اری الحب علی العهد نعود
رفت رقیب و بتان یار نبود | ای زحمت دشمن و عشاق شنود او
یا طلب البشری بوصل و رحیق | فانک من دهرک الیوم نعود
شکر ست عدو رفته و ما همدم سیم | با سرخ و سپید از طرب کور دگر بود
[illegible]باب حنایک تجلت بوصل | الروح فداء وجهک بالروح یجود
[illegible] که برای دل حسا و جفا کشت | امروز چو خلوت شد با ما بشنود او
[illegible] از قد غلب الشمس بنور | من طالعه الیوم علی الشمس یسود
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت | بر طلعت خورشید همه روز فرود
[illegible] که ما قد حضن العیش بهجر | العیش من الیوم فهو حضن و سعود
[illegible]رست ز خورشید ستاند مه نو نور | آن مه که بخورشید دهد نور جهود او
[illegible] قلب تسع وطب کلان شکورا | الحب شفیق لک والله ودود
[illegible] نام سپه عشق چو خوش دست شاد شد | چون زنگ کره از طره بدبند گشود او
[illegible] الی المجلس ماءالله سقانا | والسکر من القهوة کالدهر ولود
[illegible] از عشاق بسی کرد بر آورد | بیرون ز در [illegible] وادیه زود
[illegible] یوم من العیش لقاء و سقاء | الیوم من الشکر رکوع و سجود
[illegible] از ما لاغر شده ما واژه دو کرد | دیریست که محروم شد از ذوق وجود او
[illegible] الی العشق ابتهوا و اجیبوا | للاکت ابدا الی العشق حلود
[illegible] مسا بشر از این خفته ولا زا | آن عشق نهادی که نخفت و نغنود او
[illegible] عشق من الکون حباب و لباب | والعیش سوی العشق قشور و جلود

چون نشناخت بنده را بنده کرد [illegible] | گه ساغر خاتمی چند دمی [illegible]
تو رفت در سفر یا بود نیک و خیر [illegible] | بجو ز تاب خبر و سر قبحه بجو [illegible]
است مگو نهان که غش ماشعان [illegible] | ای دل بجوش ام خورد و [illegible]
گفتم ای رسول جان ای [illegible] | زانچه تو خورده [illegible] چند [illegible]
[illegible] اشاره از آن که بری سوی دهان | حلق و دهن [illegible] چند [illegible]
لقمه خورنده ذخور او ده خدا | ابر کلو بگیر دست حرص [illegible]
گفتم دگر شراب جان ای دل [illegible] | من نیم از [illegible] دلان [illegible]
حلق و گلو بریده گو [illegible] از بلا | وانکه بلنگد او [illegible]
دست گران همی بود گرچه [illegible] | دست بریده بود [illegible]
فاش مباش [illegible] | وانک [illegible]

وله

تو بال کرش بربط که عظیم کاهل [illegible] | بشکن تار سر را گر [illegible]
بنواز نغمه تر نشاط جان احمر | صد فتنه [illegible]
چو ما یاران [illegible] بر در خانه بسته اسر | که [illegible] حیله ز میان [illegible]
چه بهانه گرفته او چه بلا و آفت او | بگشاید [illegible]
شده ایم آتشین ما که [illegible] | تو [illegible]
بکسی نظر ندارد بجز آینه [illegible] | که ز عکس [illegible] خود شده [illegible]
بده ساقیا بیار در سوی من شراب احمر | که [illegible]
نه غم و نه غم پرستم [illegible] | که حریف او شده ستم [illegible]
تراکه چه [illegible] | شکن [illegible]
قدحی رسان [illegible] | مدهم بدست فکرت [illegible]

لب چون قند برگشا که سلام علیکم
سر و ریش با چنین کنی که سلام علیکم
رو ترش کن زند در که سلام علیکم
غضبش ... بکس که سلام
تو روان شو بپشک که سلام
بشنو ز آسمان‌ها که سلام علیکم
ز دولت سر برون کند که سلام
بمقامات معنوی
که سلام علیکم
مکر ... بچه
که سلام علیکم
ز لبش لب ... که سلام علیکم
نخوریش این تبریز
غزلی خویشتن بگو که
بستر ... چو مستان ... که
بشنو اکنون ز شاهدان که
کارتان را چو زر کنم که
عیشتان را نهان کنم ...
... بس شنیده که سلام
همه عذرست و وفا بود که
بگرد جانب بمن که سلام علیکم

... لولیا بر روی ما بیا
... آرین کنی کرم با قرین
چو شاه در سرا تو ... جنگ و باجرا
چو بدید ترش ترش تو ز ترش او ...
چو حالت بسته ره بکن ...
... دام و رهها و ازین بابت‌ها
... فرمان کند ...
چو صورت برون ...
تو ز شش سوی بشنوی
ز بلخی ... بکر
چو تقیر آن ... بنه
... شکسته شد ... مرا
... رمز که عار ...
... یار ماه رود ...
... استان بدای خشم مستان
... بیرزا ... بیدان
... شکر ... سنگ ...
... جان کنم ...
... بس جریده سوی ...
چو ... بابود ... کی
چو کل ... بر دز دزخ ...

هر دوست که از عشق ... ... گشا
لا ینطق فی العشق ... آئین
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگو
خود دشمن ... است ...
فالمخلص للعاشق صبر و جود ...
دل خود ... بسوزد ...

وله

یا قمرا طلوعه للقرین ...
یا شجرا غصونه فوق سما ...
هر که تو ... کشت ...
هر که ... سنگانی ... بر فلک
یا بلدا تخلد افلح من ... به
یا شجرا ... عیسی ...
هر که طرب ... کند ...
می کشدش ... کف ...
یا ... وصلنا ... بالصلنا
... سلامنا ... منا
... برادرین ...
چشم خواهی نشان ... خود ...
... سنگوا ...
بستم من زبان خود و دل گشاد صد زبان

طلعته علی ... فی ...
... فی قلوبنا ...
... هر که ... عشق ...
هر که تو ... عشق یافت ...
للبرکات مطلع للثمرات ...
... کل منظر ذلک ...
باز گشاید ...
رو ... دیدمین ...
شمسنا ... فاستعملوا ...
فی عرفات ... تبکر ...
ای دل و دیده ...
... لا ... کم ...
ان لسان نطقنا عند ...
... دل ... زدم ...

وله

بدای طالب ... از عشق ...
تو چرا ... که سلامی نمی‌کنی
... ز بام ... که سلام ...
چو شود ... که سلامی ...

وله

وله

ولـه

چو رسد سبز با ما بسوی باغ تا ما | شنو از چمن با ما که سلام علیکم
چو زمستی نم زدی رعنا رشک سر علی | بشنوی این نکته که سلام علیکم
بکه اوی لا ان لک سخن شهنشاه | بهمان سوی روی کن که سلام علیکم
باده شمس الدین با پادشاه [illegible] | باده نور این بیا که سلام علیکم
چراغ تبریز مردی که خون [illegible] | ز جا استیز مردی که سلام علیکم

ولـه

ای همای عاشقی اندر باید در دلو | یار چو رنگرزان را و رو باید [illegible]
یار چو رنگرزان از ذی روز دابر تر | ما ناما ای جان کسی از من [illegible]
در خیال آید تا کردی دلی دابر تر | بر تبریزی را کاید بار ملک [illegible]
در میان بحث دریا دامن تو خشک | در میان بحث و رخ [illegible]
این خدا ایلی تو ولیکن گر تو از لطافت | آه مرا و اشک گرم و [illegible]
هر نفس جان دل آید از لطف [illegible] | تا نگوی عشق را [illegible]
گر در آن دریا در آمد کر دو جسم او | تا نگوی تو م سوی [illegible]
مثل روی شمس تبریزی به بستان خود | یاسمین و ارغوان [illegible]

ولـه

ای سر و سر جان [illegible] | هر چه گویم سر و در بیان [illegible]
آتش عشقش خدای میکند | ای خدایا بهای [illegible]
جبرئیل بصد جواد گر [illegible] | از سجود [illegible]
چون شالی [illegible] | خون بیار [illegible]
هر که ماند زین قیامت بی خبر | تا قیامت [illegible]
هر که نا گر از جان [illegible] | ای خدایا چون [illegible]

ولـه

در نقاره عاشقان [illegible] | بر شمار ریگ صحرای او
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | پیش شاه عشق لشکرهای او
خیمه ها ناستون از نور پاک | خیمه پاک از نور تا تنشهای او
آب و آتش یک شده [illegible] | روز و شب صحبت [illegible] های او
نقل شیر و عاشقان اطفال [illegible] | در میان نجف [illegible] های او
نقل شیر از خم شیرالین [illegible] | بر سر مستان شیر افزای او
[illegible] | کس نداند [illegible] جای او
عشق چون خورشید [illegible] | بر شود تا آسمان غوغای او
شمس تبریزی [illegible] | بشنو ندای عاشقان آوای او

ولـه

[illegible] | دل چه باشد که گرد [illegible] آتش انداز
[illegible] | چون شده [illegible] شکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زانکه می خیزد آن آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه

[illegible] دلبر بگو | از آن زلف و از آن رخسار بر گو
[illegible] | حکایتهای آن گلزار بر گو
[illegible] | علی گوشه [illegible] بسیار بر گو

[illegible]

زیاد دوست شیرین ترجه کارست | بیا منشین چنین بیکار برخیز
چو کشتی ایک خورشیدست ظالم | بیا امروز دیگر بار برخیز
زیاد عالم غدار بگذر | ز لطف عالم اسرار برخیز
ز لاف نقشه تا نامکن کن | ز نافه هوی تا تاتار برخیز
زیاد خار خالی کن نفس را | ز لطف آن گل بیخار برخیز
چو دیدی نور شمس الدین تبریز | ز فیض آن مه انوار برخیز

وله

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو | آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست | آن پر نمک و پر فن عیاره ما کو
تاریک شدست از غم او ماه و فلک | آن زهره با بهره سیاره ما کو
بربسته چرا رنجم و دل تشنه چو موسی | آن رشک چه بابل سحاره ما کو
موسی که درین خشک بیابان بسماعی | صد چشمه برون آرد ازین خاره ما کو
این باغ جهان ظاهر و این باغ حس | صد چشمه کشاینده درین خاره ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین حال | آن داروی درد دل [illegible] ما کو
استاره روزست چو بر صبح | گویم که چو دم گوید استاره ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب | کان عین حیاتست خوش و فواره ما کو
جان همچو مسیح است بگهواره قالب | آن مریم بندیده گهواره ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم | هم درد زما هم [illegible] ما کو
در کنج یکی تشنه و مخمور نشسته | کان ساقی دریا دل خماره ما کو
لوامه و اماره چگونند شب و روز | چنگ افکن لوامه و اماره ما کو
[illegible] کلی در کف قدرت منقلب | از غفلت خود گفته که [illegible] ما کو

شمس الحق تبریز که کانست کرامت | [illegible] آواره ما کو

وله

ای عارف خوش کلام برگو | وی خسرو [illegible] کرام برگو
بر تیغی ز دوست دشنه | بر دست گرفته جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را | در باده با قوام برگو
تا روح شود هم جلدی ده | تا خواجه شود غلام برگو
[illegible] شود روزن | بشکافت حجاب بام برگو
بنشین مدام خوش ز ساقی | چون مست شدی تمام برگو
آن جام چو زور پخته بستان | زان سوختگان خام برگو
مبدل شده خوش نظام دنیا | چون رستی ازین نظام برگو
لب بستم وای بت شکر لب | ای واسطه هر پیام برگو
شمس الحق [illegible] بشست | با عقل خواص عام برگو

وله

خاک آن جان که رو دست خواران | بر بهانه فوق در سفر صعد راو
[illegible] کنید ز خود و دنیا بجهد | همچو موسی قدم صدق نهد بعد او
[illegible] صد بار | یا جواهر شود و نسل ازان [illegible]
[illegible] عشق الحق | چون شود ساکن [illegible]
[illegible] روز و صباح | حضرت [illegible] فرق [illegible]
[illegible] میکاییل | عوض [illegible] بود جنت [illegible]
[illegible] | شود او ماهی [illegible]
[illegible] | [illegible] بود هر بیت [illegible]

وله

سرو و شمس و قمر مرید شب و روز کوی تو
ملک الموت بعد تا ز ستاند جانی
تن باخته درین خاک کشم جامه
ز بطالت تن با جعدان خون ظلمت
درچنین مزبله جان او و منزل ...
آنکه خون را جو رطب غذای ...
جمله اندر اخوان باقی این ...

سید بدشان از تو شعشعه ...
گر بود باخبر ز دیده دراز شود
بوح چون سیر روان ...
هیچ جا نرا ستی ...
پس چرا سد جان الاغلد ...
بنگرد در تن چه بود و بخ ...
تا و رمه چشمه روان گردد ...

وله

نیر است او نیر است او نیر ابن العزیز است او
لطیف است او لطیف است او لطیف است او
بنا است او بنا است او بنا بسیار است او
سکون است او سکون است او سکون هر جنبش است او
چو کشتی غرق شد با او بکشتی با همه عالم
دگر رفت کشته اینها ...
بسوی وحش ...
اگر گفت کنه باشد ...
مر آنجا او ...

خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
امیر است او امیر است او امیر ملک گیر است او
چراغ است او چراغ است او چراغ ...
جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است او
در جهان کی میدان کرد ...
درآرد ظل این دولت که شاه ...
بزیر دامن او ... تیغ ...
چو ذره بر آفتاب او ...
ز هر چیزی ...

[illegible]

وله

نارد و سلطان نشاید هم ...
اگر در تیران باشی ... کمان
دام بوسید ... که صد چشمه ...
جو شمس الدین تبریزی بگو ...

که اندر عشق تماشا ... است
از زمین ... آید ...
بوست آن شاه را ... است
نجف ... از عالم ... است

وله

... جهان می آمد
... خانه ...
دل ... آن ...
اندر طلب آن ... بیان

[illegible]

وله

[illegible]

شیخ بدامی دل شت دل ز تو بشکند | شیشهٔ دل چو بشکنی سود نماند [illegible]
مایهٔ تو نبایدت مرد و بهم زنی تشنه | سر به در دانه شوخ شوخ [illegible] آتش
چون ز درخت اشتو بال و پری برید | تن زنی و چون کبوتران [illegible]
جز در آب میر و [illegible] | بانگ زند خبر کنید [illegible]
گرچه که جز حیله گر بانگ زد چو [illegible] | [illegible] دست [illegible]
چه اگر [illegible] شکار [illegible] | چون گره کج [illegible] کج شود [illegible]
کج چو شد سوی [illegible] | کج شود [illegible]
ختم کنم سخن بدین [illegible] | ختم ترا است [illegible] ای ملک [illegible]

وله

ای تو خورشید برین [illegible] | سوره [illegible] ای [illegible]
خیمهٔ جان به اوج زن [illegible] | شک [illegible]
چونکه ز خود سفر کنی [illegible] جان [illegible] | [illegible]
از لعل [illegible] خبر [illegible] | چه دل [illegible]
ساقی چرخ [illegible] | [illegible] روز و شب [illegible]
ای دل [illegible] | باد [illegible]
[illegible] | [illegible]
بلبل مست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] از صفات او ذات [illegible]
چونکه [illegible] در نظر [illegible] | [illegible] تو در میان [illegible]

وله

شب [illegible] ای [illegible] آن یار [illegible] | [illegible]

وله

یار لطیف تو خفته بود [illegible] | خفته کند [illegible]
کاه [illegible] بالش [illegible] | [illegible] درون [illegible]
[illegible] کند [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای دم تو [illegible]

وله

[illegible] چون گرد [illegible] | زیاد [illegible] غالیه گیسو
زلف سیاه تو [illegible] | [illegible] مشک [illegible] فلک [illegible]
[illegible] غالیه تا [illegible] | در وادی غم با جگر سوخته [illegible]
[illegible] | [illegible] لؤلؤ
[illegible] | [illegible] خواب [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] | چون عنبر و کافور بهم ساخته [illegible]
[illegible] | [illegible] کشان تا [illegible]
[illegible] | [illegible] امید [illegible]
[illegible] | تا از تو شود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | باشد که [illegible] چشم [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] شکر [illegible]
[illegible] | [illegible] لعل شکر بار [illegible]
[illegible] | [illegible] گلشن [illegible]

ولـه

كجا باشي ازين سو يا ازان سو
درخت خارا زين سو بار ازان سو
سليمانا ز سوي بلقيس بگذار
كه آمد هدهد طيار ازين سو
بنفشه كش يكي پر نور نامه
نموده صد هزار اسرار ازان سو
نخورد شاه كه شاها خوش نباشد
يكي ساغر ازان خمار ازين سو
شنيدم ز رهم ساغر بيا پي
ز تو اي ساقي ابرار ازين سو
بهر دو دست گير تا نريزي
قدح پر گشته هشيار
بيا كه وفا جمله كه كشتند
تو اي شاه خوش رفتار
برهنه شو ز حرف و گرد رو
ز بانگ نحودان گفتار ازين سو
چو شمس الدين تبريزي ... سعي
جهان صورتي بگذار ازين سو

ولـه

چشم ما از نرگس بستان تو
از كس يار از نرگس بستان تو
ما ميانيم اندرين دريا كه
روز نيك روشن كو سر و جان
عيش ما شد دست و انگه تو
ذات ما كافيست و انگه كان
تا فسون هيچ كس را نشنوي
اي جهان كنده را بر جان تو
اين شكر خود اين شكر زر و باد
تنيده اند و دهان و دندان
جمله جان شو كه كسي پرسيد تا
تو كوري كو سر زباني جان
من زمين را ملتزم ليكن از
رو بيش ني الله صد لما
زرد گشتي از خزان تلخ مي سو
در خزان بين تا بستان او
چونكه عيد شمس تبريزي رسيد
جان خود قربان كن اي ...

ولـه

رنگ آمد كه بستم دامن ...
بد و بينش و ...

ولـه

رنگ باغ و دم دهقان بد ز آب حيات
اختران فلك آيند بنظاره ما
من ز تو بي من و تو جمع شوم از زر
طوطيان فلكي جمله شكر خواره تو
اي تو بحر كرمي و تو يكي گنج نهان
يكي نقش چنين خاك بجان شسته گر
تبريز تا باد و گر در هوس شمس الدين
آزمائي كه در آييم به بستان زر من
سر خود را بنماييم بدر بستان من
خوش نشان باغ ز خرافات پر
دزدهائي كه بخنديم به بوستان من
هم چنين دم بعراقيم و خراسان
در دشت ابدي و شكرستان من
جان بياييم چو خورشيد درفشان

ولـه

زين حسن چشم اي جهان مشغول جمال تو
آيينه را چندان اندازه و عرض خود
خورشيد ز خورشيدت بپرسيد كه هم
عقلي كه بي گنجد در حضرت فلك فرش
اين عقل يكي دانه از خرمن عشق آمد
صد نوح طواف آرد بر گرد نبين تو
با تو سگ نفس ما رو بهي و دگر آرد
باري چو بود وقت الهي سفر اي جان
ليكن چه بود در حضرت نور تو
از شوق بيقراب قران آدم بگزيد
پيدا ز حدت و چو خورشيد بخلق
شمس الحق تبريزي تن روح سرد
در آينه در نايي چون باغ مثال تو
در آينه كي گنجد اشكال كمال تو
كشتا كه شوم طالع هر دو ز زوال تو
اي عشق چرا رفت او در دلم جوال تو
شد بسته آن دانه جمله بپر و بال تو
صد بدر بپر و آرد در عشق هلال تو
خورشيد بپرو آرد در عشق هلال تو
چون مي رسد آن كردم بر لطف تعال
نقل بدها چه بود با حسن تعال
از صد حنين آمد در قال مقال تو
ليكن لب خود بستم در حيرت حال تو
جايي كه ده ما پر تو انعامي وصال تو

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

چنگ خودم بلبل … تاری من و تاری تو
چون نوبت دل میزن … باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی … ما جمله یکی باشیم
اما چو بگفت آییم … یاری من و یاری تو
در عالم خارستان … بسیار سفر کردیم
اکنون بکش از پایم … خاری من و خاری تو
سر رشت نگفت ای دل … در ظل مسیح خود
آن رفت که ما بودیم … زاری من و زاری تو
من عشق تو شده فرزند … تو سجده کنان ای سر
بیکار نمی شاید … کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید … در کوی تو باید جست
چون لیلی و مجنونم … تازی من و تازی تو
شمس الحق تبریزی … ما شد و نظیرت نیست
در عشق همی داریم … داری من و داری تو

وله

تا که در آمد بباغ چهره گلنار تو … آه چه سودا فکند در دل گل زار زار
در دل لاله نشست آتش خار تو … در بنفشه فتاد انکشتش باز
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد … چشم چو خوش برگشود زنرگس
سوسن تیغی کشید خون بچکید از … تیغ بسوسن کردادر سوسن ناز
بر شکل ناچار جمله چمن خشک بود … سنگ که سبز شد از درد و
از سر مستی عشق گفتم یار منی … ورنه چرا حل که دیده در بار

…

بر ای من خلوت الست و بلی … شکر آن خط خوش نمک خط افزار
گرشت کجا ماند پوست من … سنت نمکسود ما رسوی نمکدار تو
دامن تو دل گرفت دامن تو دل گرفت … های ای خوش کشش های ای تن کاه تو
شمس رو جان شمس الدین تبریز … در تن و در جان عشق تو در دل دلدار
بس کن و خاموش شو خوش سکو … مرد و جهان خون شود از دل غمخوار

وله

شکر ایزد را که دیدم روی تو … یافتم تا گریی من سوی تو
چشم گریانم زگریه کند بود … یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم گو صلاح و کو نجاح … برد این گوگو مرا در کوی تو
ز لب اقبال و دولت یافت … این لبان خشک جست گوی تو
هر غم را سپری مانع نبود … جز زرهایی که داره موی تو
آسمان جایی که گرد زنش تو … شیر مردی کو شود آهوی تو
شاد دلی کو عشق تو قوت آرد … پهلوانی کو فتد پهلوی تو
… در دلم اندازی … تا زجست جوی دم در جوی تو
… ماهی … کی بود … گر نباشد جذبهای موی تو
آب دریا تا بکعبه آید و را … گر بباید بوسه بر زانوی تو
بس کن کس … بر طبع خوش … جمله خلقانرا نباشد خوی تو

وله

ای همه سرگشتگان مهمان تو … آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد … ای هزاران جان فدای جان تو
چون فنا کرد و ندا دیدان شو … ز آنکه اکسیر است جا ارکان تو

ای هزاران عرش داده عمر تو | زنده ماند چشمه حیوان تو
کاه و برگ عالم بر گردون چرخ | باد ای ماه خوشم قربان تو
در سرای نعمت یزدان بری | تخت و دولت روز و شب دیهان تو
ای خدای این باغ با سیر سبز او | در بهارستان بی پایان تو
تا ملایک میوه از وی می کشند | کی جز شما ز نخل بستان تو
این شکر خانه همیشه باد باز | پر نبات و شکر پنهان تو
آب این جوی خدا تیره مباد | تا به سر سیر رود ز احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن | این دعا آن تو آمین آن تو
جنگ زنان جانا تا راست | ناله مرناله در فرمان تو
من نگفتم تو مرا ابکمیتی | من چه گویم در خم چوگان تو
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا | گر نباشد عذر جای جان تو
خاک خشک مست شد می زند | آن تست این آن تست
من خمش کردم تو آن نگذاشتی | بجز چکم سخره افغان تو

وله

آمد خیال آن رخ چون گلستان | دادو رد قصه های شکر زبان
گفتم برو چه با خبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بی خبر از جهان
او خود چه بوده و چه بودست اصل تو | آخر چه گوهری و چه بودست
دلاله عشق بوده و در اسیری کشید | اول غلام عشقم و آنگه
بنهاد دست بر دل پر خون گرم آن | هر چند گشتم بود
بر چشم من نشاند و با چشم گفت | کش نهاد و ابر
از خون بزعفران رخم دید لاله زار | گفتم که گلرخان همه

هر جا که بوی کردم بوی خوشی | گفتم نگر نگر که چیست نگاه تو
ای شمس الدین درین نعیم بیز جان | در حلقه وفا بر در کشان تو

وله

نور دل ما روی خوش تو | بال و پر ما خوی خوش تو
عید دو عرفه خندیدن تو | شک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو | سایه که ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو | جولان که ما کوی خوش تو
دل می برود سوی دیگرا | او ما بکشد ای خوش تو
ای هستی ما از هستی تو | غوطه که ما خوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو | یک تر شدم از تری خوش تو
سر می نهم چون سر تهد | چوگان ترا گوی خوش تو
خامش کنم و خامش چو شکست | ای و میم از سوی خوش تو

وله

هم از عشق بشکند چون سنگستان تو | خود راه گم کند ز فراق گران تو
در بود منشین تو که بیاید کرین تو | کو رها ز کین تو که کشته خود کجا
هم از اشک بجو رود زتر و بر من هراز | صنما سوی من نگر که جهانم زجان تو
چو بلبل اندر آتشم تف آن خوشم | مرا از آنکه سرکشم ز غزی گران تو
گلستان را شکلم تو دلم ده که بیدم | گل های دوست منم بجز از گلستان
ملک مردم و پری ملک و شاه بیگری | ملکی مهر و مشتری خیل آستان
چو تو مرغ روح را بگشای در از ملا | چو کمین مرغ در قفس شکسته آشیان تو
ز نشانات عالیت نشانات | ملکی گشته مرکه ابدم ترجان تو

همه طفلان چو مورکان بسوی خرمن روان
همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
بنوا از قناعتی نکند جان آن تقی
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دوا که رسید به پری سر ز گنج تو
چه نوا که رسید به همگان از امکان تو
جهت مصلحت بود که خیلی مه در طی
بسیوم با آسمان پنهان ز...
خمش ای دل دگر مگو دم اسرار مانع تو
که ندانی عیان آنکه چرا ندانی...
تو از آن طرف شکر بطلب سوز اندرون
که خود از آتش شکر شده میزبان تو
شمس تبریز شمس الدین که به هر لحظه از...
برسد از جناب حق به روان...

وله

دگر باره بشوریدم بدان سان که جان تو
که هر بندی که بر بندی بدرد...
من آن دیوانه شدم که دیوانگی...
زبان مرغ میدانم سلیمانم...
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من
نخواهم جان پر غم را توی جان...
گر آبی خوردم از کوزه خیالت دیدم اندر وی
اگر یکدم زدم بی تو پشیمانم...
وگر بی تو برآسایم جواب تیر...
وگر بی تو بیارامم...
سماع گوش من نامت سماع هوش من عشقت
عمارت کن مرا آخر که ویرانم...
درون بتکده مسجد تویی مقصودم ای...
اگر سوی بگردانی بگردانم...
سخن با عشق میگویم که او شیرین...
چو ابریم که شکر...
چو خویشی کرد آن...
که بی دیدت آن خویشی...
تو جان عید قربانی و پیش عاشقان...
بکش ای مطبخ عشقم که...
جز تو پنهان شدی از من...
جز تو پیدا شوی در من...
ز عشق شمس تبریزی به پیدایی و...
مثال ذره در گردون پریشانم...

وله

در سفر هوای تو نخجیرم به جان تو
نیک مبارک آمده این سفرم به جان تو
مل تهاجر شدی چو نکه در آن کمر
گشته زار در میان ز آن کمرم به جان تو
بجو قمر برآمدی بر قمر آنکه اسر آمدی
همچو هلال زار من از آن قمرم به جان تو
خشک و ترم خیال تو آینه‌ام جمال تو
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
با تو ز لعل و پسته‌ات تنگ شکر گشاده
چون مگسی شکسته پر در شکرم به جان تو
روز و شبان خیال تو مونس...
نقش شده دلال تو در نظرم به جان تو
در بر تبریز شمس الدین هست...
طالب آفتاب من ز آن سحرم به جان تو

وله

سخت درست چشم تو وان رخ گلفشان تو
درشده چه خورده‌ای بار است بگو به جان تو
شکر است کام تو پر شکر است کام تو
با طلبت جام تو با نمکست نان تو
... اگر به بینمت...
چند نهان کنی که وی فاش کند نشان تو
... کباب... دل پر شرار من
بوی کشد لب... از دم...
... بیا بگو ورنه...
یکدم و یک نفس بیا...
... جمله شاهان...
چون بنموده ذره‌ای خوبی ای کران تو
... چشم ما آنچه ندید چشم کس
باز رسید پر پای خود و سر کران تو
... بگویم عقل تو...
عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
... چو ابر دی بارم و اشک...
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
... کشوری بدیم صاحب...
گر تو قضای دل مرا عاشق کف...
... این جهانیان حق خدا...
سخت خراب می‌شوم خایفم از گمان تو
... پرداز دلم عقل...
تا بکی کشد مرا مستی بی‌امان تو
... سیاه عشق ادری...
نه تو ضمان من بدی بیچ شدان...

وله

وله

ای تبریز بازگو به خدا شمس الدین را کین دو جهان حسد برند شرف جان ما

وله

ای خبرت ز جان من ده چلبی ز دست تو چند کشم غم و محن ده چلبی ز دست تو

ده چلبی ز دست تو قصد دلم شکست تو آه ز چشم مست تو ده چلبی ز دست تو

بای دگر تو سرخوشی با من بیدل آتشی ده که چه شوخ و سرکشی ده

روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم بار فراق چون کشم ده

چند مرا ز سینه ای ز زبر من گریختی خون دلم بریختی ده چلبی

جور و جفا کنی کشم زهر بلا دهی چشم در بر یار مهوشم ده چلبی

چند دهم بشنوی ور بی آسمان رو این همه محنت آوری ده

با دگران وفا کنی جور و جفا با کنی بو که با عطا کنی ده چلبی

حور و لطیف دلبری برکنی بو شکری بی غم ما نمی خوری ده چلبی

بر خود تست دیگری مخور تست دیگری دلبر تست دیگری ده چلبی

در شکفته دیدنت شکفته جو شد کز جوان شنید خست ده

چند دهیم پند تو ما چو اسیر بند تو ای خبرم ز قند تو ده چلبی

خیزم و شب فغان کنم شور درین جهان کنم راز دلم عیان کنم ده چلبی ز دست

گر شدم شمس الدین چند فغان کنم از این این دلکم شده غمین ده چلبی ز دست

وله

ای شعشعه نور فلک در قبة سینای تو ز خون عشق سیمای چون

این سیلها در سیلها در سیلها سلطان و رقصان

بارفت و آهنگ همه راقید از کله چون ماه رو بالا کند

در هر صبوحی بلبلان چون بیدلان افغان کنان بر پرده‌ای و اصلان در

وله

ای جا بجا دیدار جو دلها سرود لالا جو ای پرگشاده چار جو در باغ با پهنای تو

بگیرد ارها بی ببین بگمری دیگر انگبین یک شاخ شیر تازه بین یک جوی خمرای تو

و ظلم کی بیند کسی بر سر من می نهی کوثر کنا سرکشم از سر ده صهبای تو

من خود کرباشم آسمان هر دور [illegible] یک دم نمی یابد امان از عشق استغنای تو

ای ببین مانند باعشق هیچ [illegible] دی آسمان گر عاشق [illegible] فرمان‌های تو

عشقی گرامد جستن شمس الدین [illegible] ای دل خوش باکی بود این جهد استغنای تو

[illegible] من نالی و غم نالان ز ده‌های [illegible] گشتم کنار اول شو کنون جان سوده در سودای تو

اهنا باکم لاتحزن و امحی بکم حدّ العشق شاملی بگرفته تا پای تو

وله

[illegible] باش این گر مدت ملتی تو بجال این جسم ار پیداری نیستی تو

اگر چنان [illegible] گر زدیده [illegible] تراعرشی نا پیدا اگر باشی نیستی تو

[illegible] بر تو برآیینی بگلت اگر ساده دلی باشی ندارد سود هستی

[illegible] تسبیح او در جادر تو ساده پرتین بر بوی [illegible]

[illegible] زر و بیش [illegible]

[illegible] پیدا کن بسیار [illegible] فر پندت اگر جان [illegible]

[illegible] خداوند خداوندان شمس الدین گر هر جزوت شود خندان اگر [illegible]

وله

ز رو دیده و عقل و خرد و جان تو در گر داد دین تو بهتر از بستان [illegible]

ز شب فلک اندک تن [illegible] گرد و این فلک و اختر تابان تو

کرده خبت با کتر از جان لطیف گرد و صنعت این [illegible]

بهانان همه خوف [illegible] جوهم از دفتن [illegible]

وله

[illegible]

تو رو ور بروی جان را با خود بر … ور در ای ببری با خود الزین خوان
با تو هر جزو جهان با نجه در بستانست … در خزان گر بروی رونق بستان
بجز خویشم مبما بجز برین سنگ بلا … ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان
گر بود ذره که گوید تو مرا ای خورشید … گر بود بنده که گوید تو سلطان
یک تو آب حیاتی همه عطشان های … از کمال کرم و رحمت احسان
هست علو ما دل من بسامانی ابد … بر نوشته ز سر نسخ ناسوی
گر نه سر ز ملال تو نکوانم صفت … گر ز صد چشمه تر واید و غرالی
شمس تبریز حیاتست لب لعل تو … برو از پیش من ای چشمه حیوان

ولـه

تو جام عشق با بستان و میرد … جان معشوق را میدان و میر
اگر عالم شود گریان ترا چه … نظر کن در صد خندان و میر
شرابی باش بی خاشاک صورت … لطیف اوصاف همچون جان و میر
یکی دینار او صد جان بیارزد … بده سیم و بنه میان و میر
کلوخی بر لب خرد بال باطل … شکر با گیر در دندان و میر
جواب صاف بی رنگ کدورت … روان شو جانب جانان و میر
اگر گویند دانی رسالت پس … بگو هستم و صد خندان و میر
بگو آن [illegible] شمارا … نه پر خواهیم و نه سامان [illegible]
چو دیدی آنجنان سیمین بری را … بده جان و مگو [illegible] و میر
روان گشتست شمس الدین تبریز … [illegible] از طلب آن سلطان و میر

ولـه

اگر بگذشت شب ای جان با مهمانان … بر خوبان و [illegible] روز نمای

[illegible]

ای دو دایی یوسف خوبان نیش چشم یعقوب با … شب قدری کن این شب با چراغ [illegible]
گر کفر ما ایمان شود گر جرم ما غفران شو … در عفو ما احسان شود بهشتی باش رضوان
گر درد ما رحمت شود گر عیب ما خلعت … در ضعف ما صحت شود گر درد ما درمان شو
ای پاسبان ابکو آن طبل جان را … برای دیو و [illegible] ای شهاب انداز سلطان
[illegible] جهان بی کاری [illegible] … حیات ما چیان خواهی برای [illegible] احسان
[illegible] خوش باشد [illegible] … برای [illegible] ای جان [illegible]
[illegible] ای دل منتظر [illegible] … جری ماند [illegible] پر بند [illegible]

ولـه

[illegible] … [illegible] خود بر ار شو
[illegible] سفر [illegible] … [illegible] بیا اینک [illegible]
[illegible] باد صبا [illegible] … خواهی [illegible] عطار شو عطار
[illegible] … خواهی که منصور شوی [illegible] دار شو بر
[illegible] … این را بجان [illegible]
[illegible] … خواهی که معمور [illegible] معمار شو
[illegible] … خار [illegible]
[illegible] … همچون قدح [illegible]
[illegible] … [illegible] گرد [illegible] دار شو
[illegible] عاشقان … [illegible] بیمار شو بیمار
[illegible] … گر یار غاری [illegible] بیا در غار شو
[illegible] … خواهی [illegible] شو
[illegible] … خواهی که غواصی کنی [illegible] شو

[illegible]

و له

از جنگ می‌ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
تو شوخ شنگ تا زمین [illegible]
ای روح ایجانست شو [illegible]
خواهی بسوی روم رو خواهی [illegible]
زین بت غلامی بست خواهی [illegible]
این کو بر صدیق شوان کو [illegible]
در باغ ار چون گل شو [illegible]
گر راستی چون تیر شو [illegible]
خواهی عقیق و لعل شو خواهی [illegible]
چون آب دریا کم شو آنکه برو [illegible]
گر با ذکی آرد [illegible]
چون آن کند [illegible]
مستان ار دریا جام شو [illegible]
شد در زمین عاشقان [illegible]
در باغ بر افراج ادکر [illegible]
[illegible]

شو ببین هر جهان ای ناله هم انجام آهنگ
ایمن است اندر ... از بادهای سرمدی
بنشینم سوی شاه دین با جامهای [illegible]
در عشق جانان جان بده بوی [illegible]
شد در دست [illegible] شد تنگ [illegible]
در دست [illegible] نه خود [illegible]
گر مرغ [illegible]
چشم تو [illegible] باغ [illegible]
هم مرغ [illegible] آب [illegible]
ملک [illegible] خوش [illegible]
بگریست چون آب خضر [illegible]
[illegible] همچون ماهیان [illegible] آب
[illegible] برکنار [illegible]
چون [illegible] سوی [illegible]
سودای [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
خاموش همچون [illegible] اندیشی

و له

چلت [illegible] عاشقان [illegible] | و اندر دل آتش [illegible]
هم [illegible] خانه [illegible] | آنکه شراب عشق [illegible]

و له

در سینها چون سینها [illegible]
[illegible] جان [illegible] جانان شوی
[illegible] جانان هم [illegible] جانان شوی
[illegible] افسانه شیرین [illegible]
[illegible] لیلة القدری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حنانه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از کجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه بیا با عاشقان همخانه شو
گر [illegible] مستان شوی مستانه
گر گوش [illegible] باید [illegible]
[illegible] عاشقان افسانه
چون [illegible] را کاشانه
زاندیشه بگذر چون [illegible]
محتاج شو محتاج شو [illegible]
[illegible] مستی [illegible] خانه
[illegible] شو [illegible]
در زلف [illegible] روشانه
[illegible]
[illegible] شکرانه
[illegible] جان شدی [illegible]
[illegible] بن خانه
[illegible]

و له

[illegible] خشم [illegible] پاک شو | گر [illegible] خاک شو
[illegible] | [illegible] افلاک
[illegible] خشم شو | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خشم [illegible]

لقمه شیرین که از وی خشم خیزد خود مخور — لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک باش

رو تو قصابی مکن کیر و کین را خون مریز — چند باشی خفته در این [illegible]

چند کردی در هوای جوع و از دود تاک — باز کرد و در هوای عاشقان [illegible]

شمس تبریزی بیا تا جان و دل را بر سپار — جا کرانه سر بیار و دست [illegible]

وله

ای بکرده رخت مشتاقان گرو — خون بریز این عاشقان را [illegible]

بر سر ره تو ز خون آثار بین — هر طرف قربانی خونین [illegible]

گفتم این دل را که چوگانش ببین — گو یکی گوی در آن چوگان [illegible]

گفت دل کار خم چوگان [illegible] — کهنه گشتم صد هزاران بار [illegible]

گای نهان کردی ز چوگان گو — کاندر آن بحر است [illegible]

گر نه چون عطسه شیر از ازل — شیر لرزد چون کند آن [illegible]

ز ارکان شمس تبریزیست این — صاف باشد گر بگویی [illegible]

وله

با حریفان خشین خواب را — همچو ماهی تلک آب را

همه دریا همه شب چون بنان — تو پراکنده چو سیماب را

آب حیوان نکرد تاریکی — بطلب در شب و مهتاب را

شمع بیدار نه در دشت [illegible] — بر زمین در تو چو در تاب را

شب و از ابنا [illegible] — منتظر شو شب مهتاب را

شمس تبریز ذکر بحر خدا — پیش این مردم در تاب را

وله

ساقی اگر کم شد بیت و شتاب ما بستان — چون یکی است تو بیا [illegible]

پس اگر چنین بس که خدا از شور [illegible] — گرفت اندر شهر ما دکان رخان مکان کرد

ای شاه ابراهیم [illegible] — هر تخت را و تاج را کرست آن سلطان

[illegible] — عثمان بکبر کرده کرد و آن [illegible]

[illegible] — گر زانکه درویشی کند از بهر خلقان

ای شاه [illegible] — در عشق آن آهنگ سینه [illegible]

[illegible] ای میخانه ام [illegible] — در هیچ راهی بر خودی [illegible]

[illegible] — جان شکر رای که تنگی کشتی [illegible]

[illegible] — بلبل نهاده بر و سر پیش گل [illegible]

وله

ازین پستی بسوی آسمان رو — روا نبود [illegible]

ز شهر [illegible] — بشاه [illegible]

اگر شد نقش تو نقاش را باش — اگر ویران شد این تن جمله جان شو

اگر روی از اجل شد زعفرانی — مقیم لاله زار و ارغوان شو

اگر درهای خانه بر تو بستند — بیا از راه بام و نردبان شو

اگر تنها شدی از یار و [illegible] — بیا ای خدا صاحب قران شو

اگر از آب و نان روزه [illegible] — چو نان شو قوت جانها [illegible]

چو شمس الدین تبریزی [illegible] — همی کاشف آن غیب دان شو

وله

چشم نام جان گویم زنی — حدیث گلستان گویم زنی

[illegible] — گر از [illegible] گویم زنی

[illegible] — من از [illegible] گویم زنی

ولـه

جهان گم گشت ... آشکارا | چنین سر را نهان گویم زنی رد
ز نور دلها پر از نور ... | یقین را از گمان گویم زنی رد
چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت | من از دریای این نهان گویم

ولـه

درین حضرت که جان گم گشت زنی رد | بهار اندر خزان گویم زنی رد
چو شاه بی نشان عالم بیارایت | من از شکل نشان گویم زنی رد
چو نور لامکان آفاق بگرفت | من از جا و مکان گویم زنی رد
بپرسش این دکان کو کان ... | من از سود و زیان گویم زنی رد
بپرسش این چنین دانای اسرار | گرهی در دل نهان گویم زنی رد
چو استاره جهان شد نحو خورشید | حدیث این جهان گویم زنی رد
از آن جان کز روان شد سوی جانان | بر مرزی روان گویم زنی رد
چو شاه شمس تبریزی بیاید | حدیث گلستان گویم زنی رد
حدیثی اگر جان ... | من از آن ز دهان گویم زنی رد

ولـه

ای شده غرق بادیه دور شو دور شو | یار و نگار ... دور شو دور
طفل منم خانه منم دام منم دانه منم | عاقل و دیوانه منم دور شو
پیر منم پیر منم بسته به زنجیر منم | صاف ... پیر منم دور شو
کعبه اسرار منم خود ... منم | راهب زنار منم دور شو
شاه منم ... بنده ... منم | اندوه و دلشاد منم دور شو
لیلی منم روز منم عشق جگرسوز منم | شمع دلفروز منم دور شو
روضه منم حور منم نار منم نور منم | جنت معمور منم دور شو

ولـه

قال منم حال منم والی منم والی منم | مخبر احوال منم دور شو دور شو
راح منم روح منم مطلق مفتوح منم | مطلع مصباح منم دور
یار منم غار منم دلبر و دلدار منم | غنچه منم خار منم دور شو
... منم سود منم قرب منم دور منم | واصل و مهجور منم دور شو
فصل منم وصل منم اصل منم فرع منم | عقل منم نقل منم دور شو
روز منم روزه منم آب منم کوزه منم | صاحب ... روزه منم دور شو
... منم ماه منم صاحب درگاه منم | غافل و آگاه منم دور شو
شمس شکرریز منم ... تبریز منم | خنجر خونریز منم دور شو دور شو

ولـه

مطرب جان ... بار دگر ... طلق | طلق تو کنی ... شمس ... حق
... حق ... ملک ... | آب ... ورق ... شمس
... علم ... از فعلات ... | گفته من بود ... شمس
... شده ... دل ... | ... کنی ... شمس
... بیان گفت ... | جمله شدیم ... شمس
... | جان ... شمس ... حق
گوش بیار ... | ... شمس
مطرب ... علم ... | ... شمس
مطرب ... طلق ... | ... حق ... شمس
... شمس ... | ... وصل ... شمس ... حق

ولـه

... گلو کر ... گلو | هر که ازین ... ساقی ... گلو

[illegible]

مرو در تسخیر نسا آت تقبل ال ردین
مرو در جو تزویر کسان بیش حرکت

گیر وکلو را چه محل همرهان عشق ازل
گیر وکلو را تو بهل باز بخوان ای اکمل

شهره شهر غم او طالب عیسی دم او
روضه فردوس برین مسکن

غیری عشق مخور طیر ره عشق بپو
عشق بپرداز شده عشق

بنده شهوت شده غارت شهوت شده
هیچ خبر از سلسله قدرت

کور برو هر که ندید آن آتش خورشید لقا
چهره زیباش ببین دور

ای این اکثری سالک این ره
مفخر تبریز جهان شاه نکو

اودست یکی همه جاست
دیده احول نکره صورت

کاشی ازین پس که رت مست
او بر خاش ان قصه

وله

تعالی الله خداوندی که در ... و کمال او
زهی جنبش ... که پیدا

اگر بالات کر پستی ولیل اوست بر پستی
و هر مرغ را روزی نشانش

زکی ذات بجوش عقل انس
که هر چه در کان آید یقین

برای از خویش ... شدا و بروان
نراد ز اعراض و جوهر

هم او با علم هم ... ناظر
خدای قادر قاهر

نگر این شاه ... عالم امروز
گر او بر بام این طارم

بر فضلی منع او کو ... عالم
... کار دانست

ثنا از شفقت ... نور بار ابر
سا ران سحن چرا

گدا و شاه ... همه
همی خواهند از دیاری

پذیرد عذر خواهان که غفار الذنوب اوست
بگیر دنا توانا را که حی

اگر خود ... درجات ...
که جمله درد مندانرا طبیب اوست

بابی عشق پوشیده کن تا مشوق
چه و پوشیده کی ماند که دانای نهان است

بدر دکا شهر که ای ... از سوز دل
اندر چه هرچه بخواهی که از عیان است

کی گویم که یا من مولا
جو گویم عشق ازین رو

دردا زبان شاقان زمن انتظار
بروح شمس تبریزی که سالار جهان است

وله

بازجو بعد جهان ... همی بیو
بازجو گویان زنم برپرده شاه نو

بانگ ... چو شدم شرق بغرب
در هوس رخ خوشش شهر بشهر کو بکو

بعد کنم ... تاریخ بنماید
کشته عشق او منم ... دماغ

او دهان فرشیان
ساقی ما چو مست شد باده بده سبو سبو

... بلندی ... قضای
در غم او شده چو ... بیان

... نکار ... شد ای
او بکند بیان ... من

جان و دلم بیشش او ... آمده
... عشق او ...

مطرب ساز و چنگ و دف
... طقو طقو ...

عاشق ای شمس الدین کشت دلم
کین تبریز چون شده

وله

سر الی دارم از دل ادر ... بگو
حدیث چشم مست یار ... بگو

چو مستم از می چشمان
برادر می از ان خمار ... بگو

چو ذکر او در و انزا
کرانی کم کن و بسیار ... بگو

چو بلبل در بهار عشق
بیانی زان گل گلزار ... بگو

چو خورشید سعادت
نشان مطلع انوار ... بگو

چو پنهان نیست از چشم
بیا از مخزن اسرار ... بگو

[illegible]

بهشت عدن اگر میخواهی ای دل / بیایی زان گل رخسار بر گو
خمش کن وصف این هم خود دگر گو / همین تقریر دیگر بار بر گو
چو نور هر دو عالم شمس الدین است / بیا زان رونق از بازار بر گو

وله

هر دو عالم چیست ملک جان تو / عقل و جان سرگشته و حیران تو
آیهٔ تنزیل روحی لایزال / این همه سر بیست از برهان تو
آدم آنچه خواند از لوح وجود / بود نقش دفتر و دیوان تو
دوزخ سوزان شده زندان [illegible] / جنت اعمال شد بستان تو
آنچه مقصود است از ارکان [illegible] / چرخ گوی گشت در چوگان تو
عیسی از انفاس تو شد روح بخش / خضر گشته زنده جاویدان تو
همین خمش کن ای صلاح الدین [illegible] / سر پنهانی که شد اعیان تو

وله

بیا ای عقل و جان بی‌هجر میرو / درین وادی پی آن نور میرو
وگر آن شاه بینا را ندیدی / پی هر جا بهانان کور میرو
وگر بر دار جان گفتی انا الحق / حسینی باش و چون منصور میرو
نظر دارد بتو یار سنائی / پی آن ناظر و منظور میرو
اگر نوشیدی از لعل لبش می / مشوی خود ولی مخمور میرو
درین وادی برای آتش دل / چو موسی دل ز بهر سیر میرو
چو زد دیگ جهان شاهی رسیدی / ز هر غوغا رفته دور میرو
تویی استاد جان در اصل ایجاد / درین ره صورت مزدور میرو
خمش از قهر شمس الدین تبریز / جدا چون مردم [illegible] میرو

[illegible]

چو شهد او میخواهی که نوشی / بیا چون مردم [illegible] میرو
چو کوه طور بنشست [illegible] / کلیم الله شو بر طور میرو
گر تا از حق بگوش جانت آید / گر هست از پی آن نور میرو
بدان آن نور را جز شمس تبریز / پی آن نور چون طیفور میرو

وله

چند ملول گشته در طلب وصال او / خیز و چو [illegible] بشکن [illegible]
شاه طلب شاه کو [illegible] وصل شاه جو / چون تو ندیم شه شدی پی وصل شاه جو
چون همه [illegible] / در غلطی مخبر [illegible] شناس سر تو
چند زنی چو [illegible] طبل حجاب را / یک نفسی ز خود شو و در عشق [illegible]
تا ز وصال او ترا باز شود دو چشم جان / ذره او چو عارفان خیز [illegible]
منکر حشر گشته [illegible] / ذره بذره ناطق حشر شد [illegible]
حشر نگر بر نفس در ظلمات [illegible] / پیر تو شمس الدین بجو [illegible]
بس خمش از خطاب [illegible] / چون بر سبک گوش دل اسرار [illegible]

وله

ای دل اگر شدست [illegible] / چون تو ندیم شه شدی پی وصل شاه جو
[illegible] / از آسمان گذر کن و کیوان [illegible]
اندر شکر بیا [illegible] / آن ذوق را [illegible]
[illegible] / پس نقد خویش را [illegible] از کان
[illegible] / هر چه آن را [illegible]
[illegible] / از اولین گذر کن و پایان [illegible]
چون گرفت طبل باز شنیدی [illegible] / چون پادشا سپاه صد سلطان [illegible]

[illegible]

در چشم را تو ناظر مرزی نظر بکن — در ناظری گریز نظربان خویش
برقی که بر دلت زده در دل نگار شد — آن برق را ز دل اشک جو باران
مقصود مرد در عالم مطلوب روزگار — از این و آن بجوی هم از آن خویش
تبریز رفت جان پی شاه شمس الدین — گشا بکس مگوی هم از ایشان خویش
ای شمس الدین مفخر تبریزیان کرم — از مای هم بلطف هزاران خویش

حرف الهاء

الا گر طالب یاری برا از خویش بیگانه — وفای جسم و جان باشد وفا نیست
بکلی روی با حق کن حدیث عشق مستانه — پی عقل و نقل کن چو ما شوریده
بقا خواهی فنایی شو ز خود بگذر [illegible] — غلام بی نوایی شو و دین [illegible]
چو توحید است یکتایی درین عالم چرا [illegible] — اگر هم مذهب یاری [illegible]
قلندر واری نوشی ز جام [illegible] — بنه کفر و دین منکر [illegible]
مقام ره [illegible] — هم اول هم آخر هم [illegible]
چو ابراهیم ادهم شو رها کن ملک عالم را — نظامی باش اندر [illegible]
می رو که گویی اگر نظری کن بسر [illegible] — چو دیدی شمع روی او [illegible]
دمی با یاران دلبر [illegible] خرم — روان شو شمس [illegible]

ولـه

این کیست این این کیست این — در حلقه ناگاه آمده
این نور اللهست این — از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر — وین بخت و دولت را نگر
در جاده بداختران — با روی چون ماه آمده

ایمن ز بیمارا نگر — خورشید طالب مجنون شده
و آن لشکر یاجوج بین — در خدمت کاه آمده
از لذت بیمای او — وز حسن و از خوبای او
وز قتل غمخوارهای او — جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد از عدم — آن طالب صاحب علم
صد دل خیالات خوش — زیبا و دلخواه آمده
تخیلها را او همه — روزی حقیقتها کند
تا در رسد در زندگی — اشکال گمراه آمده
از جاه شور آب جهان — در دلو قرآن رو برآ
ای یوسف آخر بهر است — این دلو در جاه آمده
کی باشد این گفتارها — از جرّ تو مستغنی شده
با آفتاب معرفت — در سایه شاه آمده
یارب مرا پیش از اجل — فارغ کن از علم و جدل
خاصه ز علم منطقی — در جمله افواه آمده

ولـه

کرانکه بلطف سوی خار آمده — ال ناز کرده و بر دلدار آمده
شه را نگر برآمده مهمان شه شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر [illegible] — از بهر عذر کار ز غم خوار آمده
بنگر بنقطه خوار ترا آشنا نگرد — اندر طواف نقطه پرگار آمده
[illegible] که دل ز شمع دلبران ربود — اندر وثاق این دل بیمار آمده
[illegible] عشق بجو روح [illegible] — مانند مصطفات بگفتار آمده

همچون بهار سوی درختان خشک ما — آن نو بهار حسن ابتا را آمده
پنهان بود بهار دلی در اثر نگر — زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جانا اگر نه بینی در دلبران نگر — با قد سرو و روی چو گل
گر عشق را نه بینی در عاشقان نگر — منصور وار خوش بسر دار آمده
در عین هر کی چشمهٔ آب حیات هست — آن چشمهٔ کباده دیدار آمده
آمد بهار عشق بستان جان و دل — بنگر بشاخ و برگ با قرار آمده
اقراری کند که حشر و قیامت باشد — آن روکان باغ در گفتار آمده
ای دل ز خود چو با خبری رو خبر کی — چون بی خبر مباش با نکار آمده

وله

ای یکیست این این یکیست ای — ناگاه پیدا آمده
همچون الف یکتا شده — مرزون پویا آمده
شمس و قمر پروانه‌اش — عقل و بصر دیوانه‌اش
کعبه شده بتخانه‌اش — شاه مثل رحمت آمده
آمد مسیح از آسمان — در حلقهٔ بیچارگان
بهر شفای عاشقان — استاد و دانا آمده
معجزنما معجزنما — ای شهسوار پل ای
این بندها را بر گشا — ای نور یکتا آمده
ای نور نور از نور تو — وی شور شور از شور تو
جانا همه مزدور تو — تر جان جانها آمده
ای دلبر و دلدار ما — وی یوسف بازار ما
وی کرفر بازار ما — از جای سنا جا آمده

ای گفت دوران با نگر — وین فتح و نصرت را نگر
سلطان عزت را نگر — در خانهٔ ما آمده
ای معدن صدق و صفا — وی مظهر لطف خدا
ای گوهر بی منتها — از سوی بالا آمده
بس کن دلا بس کن دلا — زین نکته‌های دلربا
ای شمس الدین این را — افزون ز دریا آمده

وله

ای غایب ازین محضر انات سلام الله — وی از همه حاضرتر انات سلام الله
ای نور پسندیده وی روشنی دیده — احسنت زهی منظر انات
ای صورت روحانی وی مخزن — بر مومن و بر کافر انات
ای قدرت یزدانی وی صفوت ربانی — وی از دو جهان برتر انات
هم مستی اسراری هم پرتو انوار — عالم ز تو شد انور انات
هم حشر انواری هم لذت اسراری — ای مصر پیا از شکر انات
این ماه تمام آیی بانگاه بیام آیی — ای ماه ترا چاکر انات
ای غایب ای حاضر بر حال ما ناظر — ای بحر پر از گوهر انات
ای شاه بن نقصان ای روح تر تو — ای هستی تو دلبر انات
هم پرسشی ای از تو هم شکر و ای از تو — از مرد و تو پی خوشتر انات
شمس الحق تبریزی تا لخلخه آمیزی — هم مشکی و هم عنبر انات سلام الله

وله

ای تا قدم دوران انات سلام الله — ای یوسف مصر جان انات سلام الله
ای حرم بازی حق الستر حق ازمطلق — شک نیست خرینا الحق انات سلام الله

دریاب که همچو شمعم دریاب که همچو شمعم / دریاب که در چو شمعم از مات سلام الله

دریاب که در بستم دریاب که دردستم / در عشق تو پابستم از مات سلام

در هجر توی سوزم تاریک شده روزم / ای طالع فیروزم از مات سلام

با حزن و غم ای تو با خاک همی ... / خون شد جگرم زین تو از مات سلام

... دو آتش من باد ... چو کام من / با جان پر آتش من از مات سلام الله

با دیده گریانم با سینه بریانم / پیوسته غریوانم از مات سلام

چون خسته تو چو ابم چون زلف تو در تابم / در ورطه غرقابم از مات سلام

چون یافته جانانا نشناخته جانانا / جان باخته جانانا از مات سلام الله

چون آنکه بدانستم چندانکه توانستم / مهر تو نشانستم از مات سلام الله

... اگر بشکرانه جان بر تو جانانه / دربازم و مردانه از مات سلام الله

... اگر بیاست ... / یکسر غرب تماست از مات سلام

... که به تنهایی ... شکیبایی / این لحظه تو ی های ... از مات سلام

... اگر پریشانم ... / بیچاره و درمانم از مات سلام الله

... اگر همین باشد ... چنین باشد / آیین بهار این باشد از مات

چون شمس همی جویم با شمس همی پویم / وز شمس همی گویم از مات سلام

ای زعلی چهره داری زعلی بهره / مستی تو علی شهره از مات سلام

... با جو تو بی ... / وز نور تو شد عالم از مات سلام الله

وله

ای بوده ز ... تا کی نه / عشق تو و جان من ...

... / صد گشته ... دیدم ...

... / معشوق و عاشق ...

ای داروی درد دل وی حل همه مشکل / ای فاضل و ای عاقل از مات سلام

ای عارف بی‌ریبه وی خازن گنجینه / ای سینه بی کینه از مات سلام

ای آنکه تو سلطانی وی آنکه تو خاقانی / وی آنکه تو چون جانی از مات

ای آدم مشتاقان وی عیسی ... / وی مهدی مر پاکان از مات

ای شاه رسول از تو ... / اعمال قبول از تو از مات سلام

ای چتر شه بازان وی ... / وی سر و رجان بازان ...

ای در دلش استاده وی در کشش ... / ای برده بهشت آزاده از مات

ای بخت سعید من وی ... / ای روی تو عید من از مات سلام

ای مهر جوان بختم وی خاک درت تختم / ای دولت و ای بختم از مات سلام

هم مقصد و مقصودی هم احمد و مسعودی / هم احمد و محمودی از مات سلام

هم صدر صفاداری هم عدل و وفاداری / هم علم و حیاداری از مات سلام

هم جود و سخاداری هم لطف خداداری / هم ملک بقاداری از مات سلام

هم درد خدایی تو هم راه نمایی تو / هم درد و دوایی تو از مات سلام

هم جان جهانی تو هم امن و امانی تو / هم گنج نهانی تو از مات سلام

هم راحت روحی تو هم فتح و فتوحی تو / هم جام صبوحی تو از مات سلام

هم آب حیاتی تو هم دفع مماتی تو / هم قند و براتی تو از مات

هم سجده و محرابی هم ... / هم مونس احبابی از مات سلام

هم ناری و هم نوری هم ... / هم مستی و مستوری از مات سلام

هم صدری و هم سروری ... / هم حسنی و هم ... از مات سلام

دریاب که درویشم دریاب که بی‌خویشم / دریاب که دل‌ریشم از مات سلام

دریاب که بیمارم دریاب که افگارم / دریاب که غم خوارم از مات سلام

امروز مستان آمد حلقهٔ مستان آ
مستان خوف انسی اینجا مدری

مریم شده خم خانه زخت شد ساکنا
در دست چو پیمانه ساقی در

مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر
برخوان ابلا منظر سینی

در موسم ادرکافر بنگر تو بخشم سر
جز ناله یا ربه جز نعره

اینجا که همی پویی اثبات کن و بیرنگی
زانجا که گریزانی جز لطف

از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم
در مکتب درویشان خود ابجد

شمس الحق تبریزی مرجان که سر از
خورشید تو در تا بدانی اثرانی

ولـه

سوخت یکی جهان ز غم آتش غم بدید
صورت این طلسم را هیچ کسی

می کشدم به طرف فتنه کبریای او
ای عجبا ندید کس ...

مست سماع و جنگ شد مست شراب ...
صد قدح است بر ...

عشق قرابه باز و من ز کف او شکسته‌ام
شیشه شکست زیر پای ...

در قدم روندگان شیخ و مریدی شده
در نفس ... شیخ ...

انکه میان مردمان شهره مریدیت شد
سایه بایزید بد ...

مژده دهید عاشقان جمله رسید ...
انکه ندید هیچ کس خود ...

گفت حدیث عشق را در بر او شمس ...
ای نظر قبول او هیچ ولی ...

ولـه

ای پاک از آب و از گل پای برین گلم نه
از دست دل شدستم دستم ...

من آب تیره گشته دریا خبر گشته
از ذره مرا بر دل ...

کارم ز پیچ زلفش پیچیده گشت مشکل
شوریده زلف خود ...

مرحاصلم گر دارم ای حاصل ...
سیلاب عشق خود ...

ولـه

خواهی که گرد شمع پروانه روح باشد
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه

چون رشته تنم من با صد گره ز زلفت
مجنون کن زمانی بر زلف سلسلم نه

از چشم مست ... پر سحر چاه بابل
سحری بکن جمالی بر جاه بابلم نه

آتش لبت ... زبان ... حاصل ...
شوریده کن بلی را بر جان حاملم نه

ای باشعاع ... زبانی کان ... برای ...
گوهری بیا و درج را بر خاک واصلم نه

ای شمس حق تبریز ... واصل ...
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ولـه

این کیست این این کیست این
شیرین و زیبا آمده

در دست ... و قبل
در خانهٔ ما آمده

خانه درو حیران شده
اندیشه سرگردان شده

صد عقل و جان اندر طلب
بی دست و بی پا آمده

آمد بگرد آن لعل لب
یک گنج آتش طلب

تا خود کرا سوزد عجب
آن یار تنها آمده

تا گر بگوی عاشقان
شیرین چو خسرو آمده

وز آرزویش بیدلان
حیران رسیدا آمده

حیران شده در روی او
گردان شده در کوی او

جولان کنان بر بوی او
چون راهب سا آمده

ای معدن آتش بیا
آتش چه می جویی زما

واده کبریت روحا
از ناک اینجا آمده

شاد آمدی شاد آمدی
جادوی استاد آمدی

چون هدهد پیغمبران
از پیش عنقا آمده

رو پوش من چون پوشد ترا　　ای روی تو شمس و الضحی
ای گنج خانه از رخت　　چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه　　بر آب زد آن عکس تو
آن آب چه از عکس تو　　خورشید والا آمده
ای آب حیوان در جگر　　بیا چو ز تو صد من شکر
هر لحظه اشکلی دگر　　از رب اعلا آمده
ای دلنواز دلبری　　کاندر نگنجی در بری
وی چشم ما از گوهرت　　افزون ز دریا آمده
چشم زمین آینه شد　　از عکس ماه روی تو
آن آینه روشن شده　　اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن　　وز راه دیگر جوش کن
ای درد و آتشهای تو　　سودای سرها آمده

و له

یک چند رندان این طرف　　در ظل دل پنهان شده
وان آفتاب از سقف دل　　بر بامشان تابان شده
هر نجم ناامیدی شده　　هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اخترشان　　چون ذره سرگردان شده
این عقل دل گم کردگان　　جان سوی کیوان برده
بی جسم و بی جان هر یکی　　کیخسرو و خاقان شده
بیا و در گشته　　گرد جهان گردان شده
در جان سفر کن دیگر　　قومی سراسر جان شده

چون آینه آن سینه‌شان　　آن سینه‌ی بی کینه‌شان
دلشان چو میدان فلک　　سلطان سوی میدان شده
با این عطای ایزدی　　با این جمال شاهدی
فرمان پرستان زانکه　　مستغرق فرمان شده
چون هوش کردی خوشی　　از تنها شد [illegible]
باقی این [illegible]　　بی خویشتن گریان شده
این دم فرو بستم دهن　　زیرا نخواهیم مرتهن
تا آن زمانی که دگر　　با شما ز مستکران شده

و له

زهی لوای علم لا اله الا الله　　که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
که ذکره بر آورد شاه بی‌چون داد　　ز نور هستی عدم لا اله
ستاده اند صفات صفا ز جلال　　به پیش او بنده‌م لا اله الا
زهی شکر زری انصد هزار عقل به است　　زهی خوشی ستم لا اله
ز بحر عشق کناری رسم عجب بر ورقی　　ز موج لطف و کرم لا اله
به هر طرف که نظر کردم از او بر دریا شد　　هزار باغ ارم لا اله الا
ز رواز شه من هیچ بوی جان کس　　که بینیش تو به نغم لا اله الا
زهی طالع حکم که کرد انسان را　　مطیع علم و حکم لا اله الا
زهی شراب قدرت که کرد حیوانا　　اسیر نفس و ستم لا اله الا
خموش که مر درد را دوا کرد　　زهی دوای الم لا اله الا
ز دیده گل چند بند نفت از شه تبریز　　زهی دریغ و ندم لا اله الا
برآید از دل و جان چون الست شنود　　هزار بانگ نعم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که گشت جان پر نور | بگوید او که منم لا اله الا الله
بهشت لطف و بلندی عمید شمس الدین | زهی شفای سقیم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز می‌کند که گدام | همان حریم حرم لا اله الا الله
زهی غم که کناری رسد دلم روزی | ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

ولہ

چو آفتاب بیاید ز تو اوج سیاه | ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد | ز آفتاب ربودند …
ز آب و گل چو برآمد دل آدم | صد آفتاب چه یوسف …
سری ز خاک برآور که کم ز موری نه | خبر ببر به موران ز دشت …
از آن که دانه پوسیده مور شد گستاخ | که او ز سیل سر سبز ما …
بگو به مور چهارست دست و پا دارد | چرا ز کور رسانی به دشت …
چه جای مور سلیمان دریده جامه ز شوق | را اگر خدایا از این …
دلی بقد خریداری برند قبا | اگر چه جامه درازست …
بیا بقد درازی که تا فرو بریم | قبا که پیش درازست …
خموش کردم از این پس که از خموشی ما | جدا شود حق و باطل …

ولہ

تا دو عالم گشت دل آواره | از جهان تا کم بود …
آفتابی گر بگویم طور تافت | پاره گشت و لعل شد مرجان …
تابش آن جا در عدم رسید | هفت گردون گشت …
مرکز او منکر بود خورشید را | کو با مسلی را …
چون عصای عشق او بر دل رسید | صد هزاران چشمه …

چشم بد کر جدا کان چشم خفت | دور باد از جبین رخساره
صد دکان گرد بازار عشق | این چنین در دست افکاره
شمس تبریزی ای چشم تو | حلقه حلقه مرا کجا سحاره

ولہ

دل زان مست بود جو آینه | آینه با جان من مونس سینه
دل آینه من و دل آینه | تن که بود که دمی … پرینه
زاده برای چنین گر تو در … | زانکه همی بیند … پارینه
… دانه شیرین | تا بود از سی چون رخ تو …
… خدا شیر … | از چه سبب گشته … بوزینه
… زانکه … | پرورش سلطان کنی … سینه
… دل خود را تمام … | تا که نه پوسید ذات …
… پاکی … جوش … | سینه سینا بود … سینه
… خسته مرض … | تا تو درین غربتی هست طمانینه
… شکر هست … | هست معانی چو … چینه
… خوش … | از خضره ورقه اطلس …
… جهان … | در عوضش بی بکیر …
… گشتی | گوشه دلا بساز مسجد آدینه
… در نظر واحدی | آورد … تا ذره …
… خاک … | بهر چه … برشته عنینه

ولہ

ای جان ای دو دیده بینا چگونه | وی رشک ماه و گنبد خضرا چگونه

[illegible]

ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب در … ما بی تو خوش نه ایم تو بی ما چگونه‌ای
انجا که با تو زینت چو سراج کرد … ما با تو کرد چو تو زینت توای ما چگونه‌ای
ای جان تو در کرشمه جانها چه می کنی … وی گوهر فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ خوش آمده در دام آب و گل … در خلط و خون و بلغم و سودا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن نهاده … با اهل گولخن بهر اسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه عیاری … وی در الهی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در جهه سپر … وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زبر شد است بی زیر وی … ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
ای شاه باز مفخر تبریز شمس الدین … در قاب قوس باز در اینجا چگونه‌ای

وله

ای ساقیی که آن بما در گرفته … وی مطربی که آن غزل از بر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شده … تا تو نقاب از رخ چون مهر برگرفته
ای پیر عقلی که تو از عشق نام گشت … این چه قیامت است که از سر گرفته
ای خم خسروی که تو داروی هر غمی … از بحر هستی تو جواهر گرفته
جانت بس لطیف و جهانت بس … وین مهر و پرده را ز میان برگرفته
از جان و از جهان دل ما پس بوده … الحق شکار نازکی را در گرفته
در عین کفر چو مرا ایمان نموده … در دو زهی دجت اکه و در گرفته
ای آنکه تو شکار چنین داکشته … ملک هزار خسرو و سنجر گرفته
ای عارفی که از سر معروف راتقی … وی ساده که رنگ قلندر گرفته
در گو تلزی و ترا بحر تابکف … در آتشی و خوی سمندر گرفته
ای گل که جا بجا بدریدی ز عاشقی … تا خانه میانه شکر گرفته

ای باد از تکبه پرهیز کن ز مشک … چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته
ای غزات فتنه چو ساقی تو بی … یکدم خموش باش چو ساغر گرفته
شاد مفخر تبریز شمس الدین … اندر وی ذره سکه چون زر گرفته

وله

ای از زوال حسن تو عالم رشانه … مقصود حسن تست مگر با بهانه
تماش را گر ز جمال تو مدد نیست … مقصود او چه بود و ز نقش فغانه
صد هزار شمع نشسته بدین امید … گر دور حسن تو بهر ز با نه
پریجان مجلس آنها مکی برم … زان آن کرانه دارد و زین میانه
هشتم می تو از دو صد ولی … عشاق را ز لطف گشاده ترانه
احساس مشغلهان چه بود غیر ساغری … تسبیح بی دهان چه بود جز ترانه
آتش دل پسند که باقی همه فن است … پروانه اندوش و در گرفته فسانه
دریای عشق را نبود خود و صد عدد … نورش بدیده و ندارد کرانه
این دادگست مفخر تبریز شمس الدین … زان دولتی که عقل از او داشت شانه

وله

ای گر لطف دلبری برو و جهان نهاده … ای که چو آفتاب تست عالم کشاده
صبح گر آفتاب خود سر زده است از زمین … جام جهان نمای را بر کف ما نهاده
مستی مستمعی تو بی رحمت ازدی … روی زمین گرفته داد زمانه داده
ای صد سلامتی شور رش صد قیامتی … چشمه مشک ابد چو شش بام
دانا و رونق را سوی صبح بانگ … گر چه ز دور حسن تو دی بسر و پیاده
یک بهار ساقی بجوشش باقی … همچو کباب قرتی همچو شراب شاده
ای کی جمال تو دار و میل سر دی … دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده

خیز دلا کشان کشان و بسوی بزم بی نشان
عشق سواره ات کند گر دو سه
ذره بذره جهان جانب تو نظرکنان
کو مراب و آتشی می‌نفس
ای تن بجو خرقه را تا نجهی ز سر برو
بند ردا و خرقه را
باده نما مستان بجو تا بدری کفن ز کو
تا حیوان ناطقی جمله نطق
لطف نمای ساقیا دست بگیر
جانب بزم خویش آ
ای مه و مهر با بها شمس حق بیا بیا
از تبریز باز آ گر همگان

وله

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده
دست جفا گشاده پای
دوش ز ده تای ها تا بسحر نخفته‌ام
زانکه تو مکر و دشمنان
ای همه آتشین من خیز تو ای گر
ای شب دوش من بیا رات
آینه فریده‌ای بنگری جمال خود
از پس پرده رفته پرده می‌زند
عقل بگاه من کنون چاره کار خود
عقل برفت باده شد تا
لعبت دیده مرا دوخته بجادوی
صورتهای بوالعجب
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست
بر در و بام بردهان
هر که حرث می‌کند بر دل او نظر کنم
از هوس دهان تو
تهمت دزد بر نهم هر که دهد نشان تو
کین زنگی گرفته
چشم همه جهانیان بر تو گشاده‌ای
گر همگان نکوتری
از تبریز شمس دین لطف کند بکویم
خیز و بیا بدین طرف
پرتو عشق روی او بر دل
زآتش عشق سر

وله

بیا دل بر دل پر درد من نه
بیا رخ بر رخان زرد من نه

ای خورشید و نور کرم عالم
یکی تابش بر آه سرد من نه
چو هر ... جمله
ببین نقطع هوای زرد من نه
بیا زان مهجر سرد
بر ... دشمن نامرد من نه
... که بینی بی سلیم
ولیکن شرط من درخورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من
برای پرسش برو ابر دمن نه
از آن گردی که از ره با برآری
بیا تا آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده نی گرد و سرمست
به چشم باده خور کرد من نه
خمش ای ناطقه بسیار گوئیم
سخن ها پیش شاه فرد من نه

وله

... لعبت ... زغاله
بر رو کرد ... کو ساله
... که خوان کله کله جمع شدند
خر جوان و خر پیر و خود یکساله
زنان ... بی طرب همی آید
که خر کند بعلف زار باده خر ناله
... پاک بباید برای شکر و میر
کلوخهای پلیدی برای جقاله
... زمان که خوان ... جمیز کند
زمی زمان و زهی حالت و زهی حاله
بیا بیا که بمیدان دل ... برسند
بصد هزار حیل پیر سند خیاله
... بلیس این عروس ...
عروس با تو تیا ... زواله
خوش باش بکن شرط ... طالب
که از اشارت ... برو رسید ... ناله
کسی که خاک در لطف شمس الدین
بروید از سر خاکش شقایق و لاله

وله

... بیار برکشش جام می چو شعله
کنت بیا حریف سرگشتم آدم
... بی تابش جان بپرورد شری
چرخ زند زبری او بر برج

کوه از وی سبک شده مغز از وی گران شده | روح سبکش شده قفل
پاک شده پلیده نه در دو جهان ... | قفل گشا کلید نه ...
تازه کند طلول را مایه دهد فضول را | آنکه زند زبی رهی راه ...
پیش ندان شده رهزن ابدان شده | وانکه شاهان شده ...
هر که خورد رنگ وی ماند تا ابد | هر که نخورد ... خود حجاب ...
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق | مست شو از شراب حق ...
هر که بدان گمان برد از کف جان | آنکه بکوی آن برو ...

وله

ای عاشقان ای عاشقان | دیوانه‌ام کو سلسله
ای سلسله جنبان جان | عالم ز تو پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی | در گردنم انداختی
وز آسمان در تاختی | تا ره زنی بر قافله
برخیز ای جان از جهان | برپر ز خاک و خاکدان
کز بهر ما بر آسمان | گردان شدست این مشعله
آنرا که باشد درد دل | کی ره زند باران و گل
از عشق باشد او بجل | کوران شده گر خورد ...
روزی بخت بانگ زد | گفتا که ای چوپان به
آن بز عجب ما را گزد | چون کرم نظر کرد آن کله
گفتا بخت را گزد | هم گشته شد پس زیر ...
اما چه غم زو مرد را | گفتا نکو گفتی ...
گو عقل تا گویا شوی | کو پای تا جویا شوی

از خشک بر دریا شوی | ایمن شوی زین زلزله
سلطان سلطانان شوی | احسان بی پایان شوی
بالاتر از کیوان شوی | بیرون شوی زین مرحله
چون عقل کل صاحب علی | جوشان چو دریای عسل
چون آفتاب اندر حمل | چون مه به برج سنبله
صد زلزله وجد و فاخته | در تو نواها ساخته
بشنیده‌ای اسرار دل | گر گم شدی این مشغله
ای دل شو ار صاحب دلی | دیوانه شو گر عاقلی
کین عقل جزوی می‌شود | در چشم عشقت آبله
تا صورت چینی رسد | وز صورت پیران کشته
گز جعد پیچا پیچ او | مشکل شدست این مسئله
ما دین راه از خوشی | باید که دامن برکشی
زیرا ز خون عاشقان | آغشته است این مرحله
ور زور دلا باقی قلعه | تنها مرو در مرحله
زیرا که زاید فتنه‌ها | از روز کار و حامله
از رویها مطلق روی | اندر امان حق روی
منکر چون زورق روی | رفتی دلا زین قلعه
دل چون ز جان بر داشتی | رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته‌ای | هم از دکان و از غله
اندیشه جانت رسید | راه خطرها بسته شد
هر کو بتو پیوسته شد | پیوسته شد در جمله

ولـه

در روز جزا ایمن شدی / زین زری با عربده
شب هم مکن اندیشه / زین زنگی بازنگله
خاموش کن شیرین لقا / رو مشک بربند ای سقا
زیرا نگنجد خنبها / اندر سبو و بلبله

ولـه

خلاصهٔ دل و جانست آن پری چهره / چو از نقاب گشاید فنا سرو
چو بر براق معانی وی سوار شود / بپیش سلطنت او گدا بود هر
ستارگان سماوات جلوه بار شوند / بطاس چرخ جوان شه
جو روح قدس ببیند و را سجود کند / ز شکّان مقرب اندر بود
همای عرش خداوند شمس تبریزی / که هر عشق بود مش

ولـه

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته / خود را سپس کشیده و پیشا
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان / باغی بمن نموده ایوان
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در دل / اما فروغ رویش ارکان
جادوی چشم بندی چشم کسش ببندد / سوداگریست موزون
چون گلشکر من و او درهمدگر سرشته / من خوی او گرفته او
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم / بنگر خیال خوبش
من خسته دل زعالم درمان کرشمی / تا دردِ او بدیدم درمان
دری ناامیدی از خویشتن برید / زین بحر سر برآورد
بشکن طلسم صورت بگشا نقاب سیر / تا شرق و غرب چنی سخا
ساقی غیب چنی پیدا سلام کرده / پیمانه جام کرده پنهان

ولـه

چون دامنش کشیده کان نوح روح / از گریه عالمی چون طوفان من گرفته
تو تاج ما و ما که سرهای ما شکسته / تو بارها روانکه باران من گرفته
کرده ز گریه بکده زان سوی گریه / عشاق روح گشته ریحان من
بر ز شمس الدین تا به چرخ جانی / اشراق نور رویش کیهان من

ولـه

پیغام زاینها زاگاه مبلای تو به / با آن جمال و خوبی آخر چه جای تو
هم زهر تو بکرده هم تو به بر شکست / چون مست شاهاز اکاری های تو
چون از جهان بریدی هم نور جلی رسیدی / چون شمع سر بریدی شکن زبانی
صد جان فدا ایدبس جان کاو را / یک تیر غمزهٔ او صد خونبهای تو
چون سر خیالش بر عاشقان / گرد غبار اپیش شد توتیای تو
باغ عاشقان اسر سبز تازه / حسنش ز لب گره بام درای تو
از باد ولب او نخورده جامها / وان پر خمار چشمش او همرای تو
ای زهره بر گشاده بی شمس حق تبریز / روزی که او نباشد ای وای تو

ولـه

بر آمد ز دوخ عشق ای جو شنیدم این دل زار / بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یکبار
بر از هستی و شد همه هستی تمام شد / بیا که شعله بر شد شکر ز انبار
کجا اسرار بین آید کی کز کفر و دین آید / جهانی کز زمین آید بود در بیچاره
ز روی جان انسانی چو در آید نشسته / شب هنگام ظلمانی جو اختر آید سیارا
چو در زدوان پا سر نفس کوش / چه پیدا آید یکی خوبی ز نرخ باشنده
چو پا شد هر ز انجا شود مر خاک ز ارای / بغیر دل ببرانجا کرانجا شامت
ز آن که دل کش اریا ای برای حم / تماشا سنگ سرجانی ز عشق

خوشا مشکی که می‌بیزی	برای شمس تبریزی
زهی باده که می‌ریزی	برای جان بیخواره

ولــه

کجا شد عهد و پیمانی	که کردی درش پاینده
که بادا عهد و بدعهدی	وحشت مرسه پاینده
ز بدعهدی چه غم دارد	شهنشاهی که بر باید
بخواه ای دل چه می‌خواهی	عطا نقد است حاضر شد
گر آن مه رو نفرماید	برو تا سال آینده
بجان شه که نشنیدم	ز وصلش وعده فرد
شنیدی نور رخ مستش	ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها	کجا شد آن حکایتها
کجا شد آن کشایشها	کجا شد آن کشاینده
همه با ماست چه با ما	که خود مایم سرتاسر
شکل گشتت در عالم	که چو بنده است پاینده
چه جای ما که ما مردیم	زیر پای عشق در
غلط کردم کجا میرد	کسی کو شد بدو زنده
خیال شه خرامان شد	کلوخ و سنگ تابنده
درخت خشک خندان آمد	سترون گشت زاینده
نمک اندر طعام الحمس	شناسد در که خورنده
که تنها خورده است انزا	و یا برده است سابنده
عجایب غیر و لاغیری	که مشرق‌ت پا پاش

وصالی برایی دارد	ز دوده یاز دابنده

ولــه

بدگسری سوی دردی	کمن از دور نظاره
که بود در تنگ دریا	کف دریا بکناره
بروی شاه بدیدی پروانه‌ها چو بید	رخ خورشید بدیدی که چو دستاره
چو جان بنده نوازی شده باکی زنهاری	سکاز از تو صفا کو چو موذن زمناره
ور بین ما نظر کن که دل ز عشق ازو شد	تو بین شاه نظر کن که رسیدست سواره
ز بزم بکرم چو کشد خنجر عزت	دل و جان خنجر او را بدهم شود پاره
بود آب که داد و بلطافت منت او	که دو صد چشمه برآرد ز دل و روز خاره
که بده روز برقصی زی تماج و جرح	تو چه دانی همه حال پایان است ازان
تو بینی رخ خوبش زر و سیم نبودم	که نه درست و دانش که نه سیم شماره
تو زنان بار نهادی که سبک بار چو بند	تو از آن کار نهادی که شدستی بکناره
که تاج برفته حرم کعبه بدیده	تو شتر هم بخریدی که شکست بهاره
بنگر سوی حریفان همه مست و خوابند	تو خوش باش و جان شو بجای عربده

ولــه

همه گر زال بدیده شوم پیر از یکباره	چو آمد آفتاب جان که دایم شمع استاره
دهانش با شکر چه بینی نقش که بیاره	همه خورشید ای بی‌خبر جبری که پاره
سادر پیر بینی نسیم گل بینی چه جوی	زهی شادی که چو یدز هر جا زده و
که زهیش باشکر که نشی غم که شاد	که از اکسیر لطف او عشق لعل شد
ز شور در مستی بیزم او در ور	که شد عمری که در ظلمت زخارش
ز مرغ جانهای رهبر بیدانی	که روی ذوق شفق ملک اختر دوبیاره

زهر قصری که تو دیدی از آن قصر آید ... — ز هر بابی دم بری ز بابت ...
هزاران گل ازین مستی بخندد شادی — هزاران شمع بر بالا بار است ...
زهی سلطان که بخشد به سری شکر ... — بیرا و شود بهتر کار بسر ...
زعلم ارست هر مغزی پر از اندیشه و ... — زلطف ارست هر چشمی ...
فری یا کو جگر از ای دراشاده ... — بروان ماندش از نابد ...
که ای شمس تبریزی حدیث عشق زیر ... — نفاقی میکند با تو ولیکن ...
بهشت دست بی بندد ولیکن ... — بگورستان رود جگر ...

وله

سر اندازان همی آیی — نگارین جگر خواره
دلم بردی نمیدانم — چرا وردی دگر باره
فغان از چشم مکارت — گر از اول بود این کارت
که پاره پاره گشتم آیی — برای این دل بیچاره
بیار آن جام پر آتش — که تا ما در کشیم خوش
بعشق روی آن مهوش — بر دوران از چرخ و استاره
بزن آتش بکشت من — فکن از بام طشت من
بزن آن زخم بر دارو — چه خواهد کرد بیچاره
دلم شد جای اندیشه — ربا دکان پر شیشه
ندانم شمس تبریزی — دلت بشکست یکباره
هزاران جان فدای تو — برای یک نفس ای تو
دیده جان و بر آساید — برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان — شود هر لحظه جان قربان

وله

چو عاشق گشت بیدل شد — ز نجم چشم سیاره
از آنکه گر نمودی تو — ز پرده روی خوب را
در عهد خورشید افلاکی — شده زان دور استاره
که باشد عنایاتت — ز روح کورش شفاعات
نوازد در ملاقاتت — دل عشاق آواره
ملامت کن دل مسکین — بشو تسلیم در گردش
روا باشد ترا تمکین — ز شاه جان دگر باره

وله

ای گشته دلت چو سنگ خاره — با خاره و سنگ جست چاره
با خاره چه چاره شهسوارا — جز آنکه شوند پاره پاره
زان ای فندق چو صبح کاذب — تا هست ترا جان و هم استاره
تا عشق کنار خویش بگشاد — اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن سر تخت — او نیز نجست یک سواره
شد صبر و خود نماند سودا — می گرید و می زند چو چاره
بستی ز جدایی عصیرت — بر راه فتاد چون عصاره
بیگانه شدیم هر این کار — با عقل و ز دل هزار کاره
بگریخت امام ای مؤذن — نامرسی فرو رو از مناره

وله

ای ... بیا عشوه ... بیادم مده — وز غم فردای او هیچ بیادم مده
... زخم ... بیشتر بسته — از گشایم گره هیچ گشادم مده
... که زر ... ای ... — باده نخواهم دگر ... شادم مده

وله

وله

جا که خنده تو ام مرده و زنده توام / که ز مهر تو ام هیچ مرادم مده
صد قد از آن لعل کان بخش نهان (؟) / ور ز برای تو جان صدقه شد (؟)
فتنه شهر تو ام کشته قهر تو ام / ورنه غم از تو است باده (؟)
از سر کین در گذر بوسه ده ای لب شکر / بوسه مرغ خاک سر که نهادم (؟)
هر که دم یار زد از عشق بدرد او / صد ره ازین صدق (؟)
شمس حق اینک نام شد تبریزت مقام / که ز شکستم تمام هیچ (؟)

وله

بده آن باده جانی که جنانیم همه / که سر از پای ندی (؟)
همه سرسبز تر از سرو سهی از شاخ الم / روح مطلق شده (؟)
همه در بند هواییم و هوا بنده ما / که برون رفته ازین (؟)
بیکسر نافه و شیم شکر لب یار / همه دکان بشر (؟)
زعفرانی رخ ما از غم چشم سیه است / ما حریف چمن و لاله (؟)
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم / که چو از دست (؟)
هر که جان دارد از گلشن جان بو ببرد / که سگ دل شده (؟)
ملکان تاج زر از عشق رخ ما بخشند / که که نقش تو از تخت (؟)
جان ما یوسف ازل بکار طلب / زانکه درویش (؟)
در پس پرده ظلمات بسر خشتیم / زانکه چون نور پرده (؟)
شمس تبریز که آفاق از او نور گرفت / سر قدم کرده از (؟)

وله

چو هر دل پای بنهادی بشد از دست / میان بگشاد و اسرار (؟)
بهشت جان تو آمد دل که اندر خود نگنجید / گران جان دید (؟)

رسید از عشق جاسوسش / که بسم الله زمین بوسش
درین اندیشه بی خود بد / که بی پوست اندیشه
خرابات مغان در شد / حریف جام و ساغر شد
همه عیش بیشتر شد / زهی سرمست اندیشه
برست او از خوداندیشی / جهان شد او ز بی خویشی
گر او از کس همی پرسد / عجب خود مست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس / شده دایم ز پیش و پس
کان دارد که در گنجد / بدام و شست اندیشه
چو او نقشی کری جوید / ز اندیشه همی روید
چو او هر نقش را سیر است / رخ خود بیرست اندیشه
چو او مر جمله ساکن بد / همه همچون اماکن بد
شکافید آن چو امر را / و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه با نیک / کهی فربه کهی لاغر
که در کف از آن دارد / که نوزادست اندیشه
که درد ذره از آن دارد / که تا شه زاده زاید
تجبه سر بلند آمد / چو سرسبزست اندیشه
چو دل از غم سیل آمد / بر غم جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی / شده آبست اندیشه
چو شد شمس تبریزی / فزاید در مزاج خون
از آن خون زخم شادی / رگ دل خست اندیشه

وله

وله

ای انداز آن جمله دشتی پاک رفته
گوهر جانها بجو سوی قعر دریا گرفته
زان حق آسیا مستی خود رای
روشنایی کم زراید سر مه نا گرفته
عاشقان از نور پرده در کشیده از احتیاط
عاشقان لاابالی از دو تا گرفته
چشم از خیال جون شود بی کشش
زر تا پیدا شود از گرفته تا گرفته
ز بهشت جان شیران خون ریز
در هوای قاف قربت پر عنقا گرفته
جون خورشید دامن گستر
اختران جون عاشقانش ابالا
لالایان ره بر عاشقانش دست
غیرت الا شده بر مغز لالا گرفته
جان را و جان خسته گرد نیاز
اشتران شان زیر بار از نیا
با یک غزل گر تا زبد حسکی
اشتر از امت عیسی را بعلی گرفته

وله

بر لب بین آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته و جان بگریسته
جبریل و قدسیان زاپال پر از رق
انبیا و اولیا را دیده‌ها بگر
جان عالم زیت یک کسی بکلک
در عزای تو سکان و لامکان بگر
تا این خانه بر تو سقف دولت
لاجرم دولت بر اهل اصفهان بگر
نست صد جان بر من خود بیک
دوش دیدم آسمان بر این جهان
نا دیده و در رفتی رفته دیده
جان بی دیده بمانده خونچکان بگر
نرگس نیز دی اشکها در هجر تو
هر نفس خونابه گشته بر زبان بگر
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
بر جنان چشم نهان چشم عیان بگر
صلاح الدین برفتی ای همای
از کمان جستی چو تیری از کمان
صلاح چه اندر کسی بگریستن
هر کسی باید که داند بر کسان بگر

باز رعغم و بی رعنایی غم باز ره
بشنو سخن یاران بگریز ز طرارا
آدم ز جرعه ریان شد دنیا ز جو ریحان
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد
نوری فلکی بگزین بر دیو امیری کن
از نفس دون بگذر یکبار بشو جدا
شمس الحق تبریزی از ما چه تو بگریزی

جون ماه روی یاری آن
از جمع مکش خود را
جون بود که طوفان شد
تا جسم نمی کاهد جان می شود
کاو تو جو قربان شد
عالی نشوی مرکز تا خود
بگریز بیا این سو

وله

سماع آمد بلا ای یار بر جه
گزاران بار رفتی بیحو لنگی
بسی خفتی تو است از سر کرا
بلای نکرت طیاره بر پر
بلا ممر فی جراب الوقت گشتی
بهشت اندر نگنجد نام و ننگ
و گر کاهل بود تو ال عارف
سماع آمد رباح از تول بر دوان
بهشت انکه فرشت کو آمد
جو نسین از فردوسی کشند
بصفایی از خیال یار آمد
بسی در عذر و حیلت بر جهیدی
بسی بهر قرانی پیر گردی

مطایب باش وقت کار بر جه
شال بادبان این بار بر جه
جو کردند کنون جه بر
تو تیز ای قالب سیار بر جه
گر از یاره و گر از بار بر جه
رها کن شرم و استکبار بر جه
بدرود فرقه دستار بر جه
گر عشقی به ز صد تلخان بر جه
جو موج قلزم زخار بر جه
تر بجون جهد آن دلدار بر جه
خیالات توهم زار بر جه
یکی از عالم غدار بر جه
خوشی گیر دل کشار بر جه

ولـه

آمد آمد نگار پوشیده / صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال / باغ از نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق / رسته شد سبزه زار پوشیده
آتشم پرده سوز گشت ورا / هر طرف کرم دار پوشیده
همگان اشک و خون ندا کردند / خوش نشان در تغار پوشیده
بوی آنم همی رسد بدماغ / همچو مشک تتار پوشیده
تا ازین بر برند عشاقان / سوی آن یار غار پوشیده
سوی تبریز بعد ازین باده / روی خود را [illegible] پوشیده

ولـه

ای جان تو جانها از خویش خبر کرده / اندیشه تو هر دم در بنده [illegible]
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید / بربنده بسان لطف آن [illegible]
از شیوه ناز تو مشغول شده جانم / کم گر تو به پنهانی خود [illegible]
بر یاد لب نوشت هر صبح بنالیده / عشقت ز من [illegible]
از چهره چون ماهت قد دو کمان کرده / چون ماه نو این جان [illegible]
خود را چه کم گردم باشد بیان آیی / ای چشم تو سوی من از خشم [illegible]
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کرده / تا این دل آواره از [illegible]
از نشه چشم تو شمس الحق تبریزی / جان و دل مجنونان [illegible]

ولـه

هشیار شدم ساقی و ستار بنه واز / یا مشک سقا پر کن [illegible]
نیمی بگرو ای ساقی ما را بده آن باقی / وانگه که غلط گفتم [illegible]

ولـه

چند روز ای ماه شب [illegible] مشکین / نقش من رخت من بردار بیغما
[illegible] آب حیوان کرده / از جام شراب خود یک جرعه بده ما را
[illegible] چون رخ زرد / زان گوی که کف داری یک رطل بیا ما را
[illegible] یک لحظه [illegible] / یک جلوه بعالم کن ای دار صفا
[illegible] تبریزی از گنج علوم [illegible] / نقدی بمن درویش از بهر خدا را

ولـه

[illegible] بسته دیده ترا پرده / مخمور تو [illegible] پرده
[illegible] / ضمیر ما [illegible] آن دو دیده [illegible]
[illegible] / گر چشم ما ز انگشت [illegible]
[illegible] / عروس پرده نمودست [illegible] تا پرده
[illegible] خیال عشق آید / خیالهات شده بر در [illegible] پرده
[illegible] خیال روح آید / ز عقل نعره برآید [illegible] پرده
[illegible] پرده های کرنا [illegible] / [illegible] تا نکند [illegible] جدا پرده
[illegible] ساقی عشق شمس الدین / ترا ملایکه دربان شده سما پرده

ولـه

[illegible] خلوت یار و سماع [illegible] / گر شرم بادت از آن زلفهای [illegible]
[illegible] / شب اندر تب [illegible] گفته
[illegible] آن [illegible] / کز لطفهای [illegible] شب نخفته
[illegible] طاق [illegible] / بسوی طاق در [illegible]
[illegible] / [illegible] بود درهای ناسفته

ولـه

گر بود دولت ترا دوش یاد من چرا
چو شانه سنگ زغیش شاخ شاخ گشته
چو شانه زلف ترا دیده هر هوا لفش
ز نور روی تو هر گشت خلوت جام
خوش که گل شد آب از ترافت صبا

که از خوشی تو پرستک
پریت خوانده
دلیل آیه و تهلیل
کر جله قبه ز جای شد
کرم کر نسبت تو

ولــه

ساقی فرخ رخ من جام جو گلنار بده
ساقی دلدار توی جاره بیمار توی
باده هر جام فلک کرد ز اندیشه
باز کن آن ای که ده ما زکن
جان بها رو جنی رونق سرو سهی
پا چو در حیله نهی و زلف مستان بهی
غم بده وآب ده جو بطرب راه ده
ما نه کمبود لبا تشنه سراق بقا
تشنه دیرینه منم کرم دل سینه منم
خود مه و مهتاب توی ماهی این آب توی
ای دل آهسته تر کار دو کرست ترا
باده ها دیده بخود پرده اندیشه بدر
آه چو مشغول کنی جان برا کول کنی
عشوه دهی باه زنی کان رمانی

بمرین اری ندی
شربت شادی و شفا
بین دل ما را شکن
عاشق تشنه زده
بین که بهانه نکنی
دشمن ما شاد شود
آه زنی راه برد لب
سر که رخش
جام و قدح را شکن
ماه نمای ز سد
هر همین ساخت
کاسه بزن کوزه
کان دو سه با
نا صلی و خوش

ولــه

ولــه

عالم همه خندان شد تا لعل لبت خنده
کی بیر شده رنج نشد پیدا از ین خنده
کان خنده بی پایان آورد هم خنده
تا هر مکان باشد با عیش ابد خنده
هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
کاندر بن هر مویت در جست صد خنده
از غیبت سوی هستی ما را کشد خنده
کان خنده بی دندان در لب بشد خنده
سرچشمه مرد و چون تا دل بکشد خنده
از گریه جو شد تا خوش بود خنده
بجای به آیت و گل از زیر لحد خنده
بشنود بر صورت الطاف احد خنده

از لب خندان می خوش کند خنده
جست حسد بر روی بر غصه ولیکن
من بگران جان تا مرد و سلف خندیم
جست ابر رسته قند بدین
خندان خنده پنهان نکنم زین
هر سخن داری تا مرس تو من دائم
کی پر بدی خنده می
عالم که بهان خنده بر خنده جان شکر
خنده تابستان و زگریه ابر دی
روز کر مرگ به از خنده می زاید
سخنها ما دگر رخ خوشی کن
نیز دو ما در درج خود آورد

ولــه

جان من و جان تو در اصل یکی بوده
صد نور و شین دیدم هر شتاشان یکی
از شاه جو وا کر دی با هند دکی بوده
جون شیر شدی آ واوی بسکی بوده
ای شیر از عالم هر دو یکی بوده
من پرده ته کردم کان یکی بوده

کاف بابت رشک کلکی
نیست شدانه دل شب
ما زادی فر محمود شدی آفر
زنا حجابی دکعت در
از آتش بر جان در پاکش
الفتی بر نزی نر تک توی خیزی

ولــه

بامان گل سوری دلا ویزم هستا
از می نسرین کند خیز هستا

چو باده بر سر باده خوریم از کف ساقی
بیا تا چون گل و لاله [illegible]

چو نرگس شوخ چشم آمد چمن باشد [illegible]
چنین [illegible] کف [illegible]

چنین کرّ و فرّی چون گل چو غنچه بسته بود [illegible]
چو در بگشاد وقت آمد [illegible]

چو جانها کز الست آمد بلی گویان [illegible]
از آن در آب و گل مانده [illegible]

دلا تو اندرون شادی ز سرو [illegible]
که تا از جرم و از توبه [illegible]

صلاح دیده و روح صلاح الدین صلاح
برای او زخود شاید [illegible]

وله

امروز منم احمد و احمد یارست
امروز زعشق عقاه [illegible]

شاهی که همه شاهان خود بنده آن شاه
امروز من آن شاهم [illegible]

از شربت اللّهی وز جام انا الحق
هر کس بقدح خورده [illegible]

گر روح شناسی در رند خراباتی
نزدم همه یکباشد [illegible]

بر روح شناسی شو رند خراباتی
کو بانگ صلا گوید [illegible]

مردی که ز ذوق حق کلی ببرد مطلق
فارغ ز زر و ورق [illegible]

شمس الحق تبریزی گر رو دهی بتوی
مفلس بدی [illegible]

وله

ای پیدا نهان وحدت گشته سا[illegible]
جمله عریان بدیده [illegible]

عقل کل ز چشم گشته از کمال [illegible]
وز کری پنداشت [illegible]

ای جلوه ده چشم عالم اندر جهان [illegible]
تا در اسرار توحید [illegible]

ای که طاوس بهار از عشق [illegible]
بر درخت جسم [illegible]

از برای ما تو آتش اجر گلشن [illegible]
وز برای تو [illegible]

کز بهر دوستان انوار رحمت ریخته
کز بهر دشمنان [illegible]

شمس تبریزی چو جان را چون تو پر کردی بکس
من جهان روح را از غیر عشق [illegible]

وله

[illegible] طالب ای پیر از خویش [illegible]
فنای جسم و جان [illegible] کج

[illegible] جست [illegible] در این عالم [illegible]
اگر هم مذهب [illegible] قدم [illegible] بیخانه

[illegible] خواهی [illegible]
غلام [illegible] پیر از خویش [illegible]

[illegible] داری [illegible] جام وصل آن دلبر
بنقش کفر و دین [illegible] تقلید افسانه

[illegible] عالم [illegible] ظهور [illegible]
همه اول همه آخر همه ساقی و پیمانه

[illegible] جان [illegible]
[illegible] جانانه

[illegible] از این [illegible]
[illegible] از مرد فرزانه

وله

[illegible] سجده [illegible] ولا [illegible] بتخانه
بدیدم [illegible] زیبای جانانه

[illegible] ارغنون [illegible] خویش [illegible]
شدم بر چهره ساقی [illegible] بیگانه

[illegible] کمان [illegible] عشق [illegible]
بن کنشت [illegible] دیوانه

[illegible] عشق [illegible] شده [illegible]
تجلی کرد [illegible] بتخانه

[illegible] شاهان [illegible]
خداوندا [illegible] اندرین خانه

[illegible] تحیر [illegible] پیشانه [illegible]
که در هر گوشه آوازی برآید [illegible] فرزانه

[illegible] اندر [illegible] تکبیر [illegible]
کز شمس الدین تبریزی [illegible]

[illegible] زبان [illegible] عشاق [illegible]
چه گویم هرچه میگویی بگو از [illegible] مستانه

وله

ای تو دلبر [illegible] نهان پیدا [illegible]
عالم من [illegible] جان پیدا [illegible]

و له

ای ندیم مردم بخردان شده — عاشقان را بی توان پنداشته
ای ندیده از نشان یار هیچ — آن نشان را بی نشان پنداشته
ای ندیم مردگان کشته بسی — این زمین را آسمان پنداشته
ای گریخته انس با دیو رجیم — دیو را مردمان پنداشته
نفس کش آتش دوزخ فرو — دوزخی را گلستان پنداشته
دوزخ نفس است و اخلاق رجیم — ترجیعی را جنان پنداشته
خود ندیده روی معشوق یقین — مرشدان را همچنان پنداشته
مردگان خاک درجستند — زندگان را مردگان پنداشته
ای ندیده آفتاب شمس الدین — شام را روز عیان پنداشته
در کناری از نگار دلربا — خویشتن را درمیان پنداشته

و له

ای مطرب جان مژده که آمد ز تو بر ما — کای بانگ بزن دلشدگان را ز [illegible]
در گلشن تن چند شوی مونس [illegible] — خورشید یقین را بنگر تن [illegible]
ای یار کرا از تو دل و جان و روان — ای دیده اعیانی از تو [illegible]
برخیز و بیا در طلب آن شه خوبان — از خویش بدای بر سر [illegible]
ما تشنه دیدن دیدار شماییم — برخیز و زد دیدار [illegible]
سلطان جهانی و بحکم تو جهان — از خوان کرم منتی از [illegible]
سلطان و گدا منتظر استند نگاه را — توفیق عطای بین [illegible]
پیغام بیار از دل شمس الحق تبریز — ما را ز دم وسوسه نفس [illegible]
خاموش که تا باد صبا با تو بگوید — آن بت که آینه [illegible]
این جبه تن عاریتی دان ز [illegible] — دل ما به سر رقه سبز [illegible]

و له

عشق را پرسیدم از فرزانه — گفت باید دلی دیوانه
گفتمش کی حسرت عین باشد ترا — گفت خمی باید و خمخانه
یک قدح پر کرد آن رند جان — گفت بستان و بگو افسانه
شورشی اندر دل و جانم فتاد — زان دو چشم نرگس مستانه
دام دارد حلقهای زلف او — درمیان دام دارد دانه
در زمین و آسمان کردم نگاه — گنج را خوش کردم و ویرانه
گنج را گو رست با دیوانه ام — گنج ویرانه و دو دیوانه
از جمال شمس تبریزی مرا — شورشی در جان از جانانه

و له

چون طوطی جان از قفس جسم پریده — در گلشن ارواح با تباع رسیده
[illegible] ارواح [illegible] — در جسم بتقدیر با نفاس دمیده
بگذشته ازین عالم [illegible] — در عالم انوار به بیدار خریده
[illegible] جهان چون که برفته — اقوال پسندیده و افعال حمیده
[illegible] که جان کش [illegible] — از نفحه روح القدس این راز شنیده
آن یار که شد و جهانت بحقیق — در عزلت شبهای [illegible]
شمس الحق تبریز عیانست [illegible] — جان را بخود کرش کشان باز کشیده

و له

ای عاشق گفت هجران ندیده — ای شکر وصال قربت جانان ندیده
[illegible] در فتوری [illegible] — معذوری ار طالب انسان ندیده
[illegible] جمال یار — تفسیر حرف و آیه و برهان ندیده

ملکت ملک عشق آن بی نهایت
آن ملک بی نهایه عرفان
مستظهر کمال صفا شد انس و جان
نور کمال قدرت یزدان
درد اگر از حکیم ازل غافلی و هیچ
این درد بی معالجه درمان
بگرفت جمله عالم امکان جمال دوست
پوشیده چشم کشتی و جانان
در حسرت عشق یار در حسد که تا
آن روح با ملکوت این
تبریز باز از نظر شمس حقیقت
این ملک فضل و جنت
خاموش تا که بیابی آن را
زان رو که ترجمانه

وله

ای مظهر یزدانی ای آینه دیده
ای لعل لبت چاره جز شهد
تو لذت ارواحی یا عزت اشباحی
ای کسوت ستاری
ما با تو نمی خواهی هر روز بهانه
جان و دل گردونان
ما طالب روی تو سرگشته کوی تو
بنما رخ خود ما را ای
ما را تو بهر راهی یاری ده
در ملک جهان ما را
شمس الحق تبریزی سلطان سلاطینی
آن کز رخ او خورشید

وله

ایا خورشید بر گردون سواره
کیله کرده
گهی از دور دور استاده باشی
که من
گهی باشی چو دل اندر میانه
گهی آیی نشینی
گهی در دشت وصلم می چرانی
که او
گهی چون پاره ها را بسوزی
گهی گویی که این
تو پاره میکنی و هم تو دوزی
کز آن دل

گهی دلا گر یابی چو طفلان
را گویی بجنبان گاهواره
گهی پری نمایی گاه و
ز بی عیاری حیلت و حیله یاره
خمش کن راز را آهسته تر گو
چه حاجت کردن اعلام از مناره

وله

ای خوش عیشی که باشد ای خوش نظاره
چون بر اصل خویش همچنین بیچاره
هر طرف آمد بدستش صراحی باده
هر طرف آید عشقش دلبری بیچاره
جان پدید در سنگ خارا تا شود
لاجرم در عشق آن لب
دیده
گشت جام زان صراحی
بی خودی تبریز شمس الدین
از پی بیچارگان

وله

ولــه

یار جانا صید و بخته و منجله ... لیس بلذلک الهوا لیس ...
معتمد الهوی می ستندی و سندی ... لا برجال ضایع یطلب ...
ای کل پیش کرده تو تیز نگ اکلی ... چون بگریست این دکان ...
تج پیاده میردی تا سر جانان شری ... جامه چرا ندی اگر شد کف ...
از پی تیم آبله شرم نیابد گر تو ... مرقدی ... غلغله ...
کشتی جسم آوی بنگر ست رود ... زین دریا بنکه ... کنار ...
گر بندی چنین چرا جمد جاداهی ... صوم وصلات ...
صبر سوی نشان رود خود سوی آن ... کردن اشتاب ...
خوش بیا ... آتنگ بیا و دلگشا ... ... تنگ ... آن باز ...
خاص چه جنگم خورد از بیدرنگ عاشق ... کو ... برطبه ...
دل بطپیان خیره شراب ... کلکله ... روح ...
عزت زر بود اگر غفلت از شود شرو ... هیبت ... شیر ...
کم نشود ... شراب عنبری ... فضیلتی بود ...
جاملدات ... زبان ... بازه این چنین ...
تلخی باده را ببین عشرت مستی نگر ... جام ببین بنگر ...
مست بار در ستم ... هست ... خیز ...
زر بکسی ... آشنای زر ... با خلعی و ... بیخ ...
نه فلک چرا آسیا ملک ... چرا که زمین ...
زرض ... نفس ... کنج گر از ... زوغ ...
لب گشای ناطقه تا که بیان این ... کان ... کنج ...

ما سایبان و دل را نور شمس الدین بود ... کیست کو عشقش با هست داد وصله

و لــه

مست جیلت خواجه بدای فزد ... بگوش لم و شهو ... زنده و ...
... پستش ... ریش بید ... دکر افسانه کند او که منم یار یگانه
... صحرای عدم ... باغ ارم ... نه کوی ... بی تو درین دور زمانه
... بنده نوازی ... پروانه ... بحمد الله با زان ... هیچ بهانه
... ای تو درمن ... بروم ... کندم ...
... ولیکن همه ... همه تیر ... شده ... نشانه
... خیالش ... زکه آموخت خدایا عجب این ... بهانه
... چرا ... شد ... وشانه
... جمع ... چو درین حلقه نگینی ...
... بگو تا که بگوید ... فسانه
... شمس الحق تبریز ... همه اسرار حقایق نه با فسون ...

و لــه

آن ای تو جانا ... ای ای تو ... کرده
... عشق حلقه کوبان ... تو قفل زده کلید برده
... بنده ... دم آر ... شمرده
... بیا ... با شیر ... خوی کرده
... شیر کشی ... آتش عشق ... خورده
... خوش ... پرده
... عشق ... کشتن ... خورده

گر گوی ز عشق می خورد | گفتن نبود چنانک خورده
شمس الحق دین تو بی گرداری | صد چهره نهان بزیر پرده

ولـه

هر روز فقیر را تمام عید دوم آدینه | ز عید کهن گشته آدینه [illegible]
عیدانه بپوشیده بجو [illegible] | از نور جمال خود نه فرد و شنبه
ما تنده عقل این پیران [illegible] | ز سیر در افکنده اندر دل [illegible]
در پوش چنین خرقه بیکره درین حلقه | ما تند دل درویش پریشک [illegible]
در جوی روان ای جان خاشاک کجا ماند | در عقل روان ای جان [illegible]
در دیده تو دیدم [illegible] | در دیده حس این دم افسانه [illegible]
از بس که جگر خوردن شد عادت این پیران | [illegible] جها باشد [illegible]
تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین | شد عرش و فلک دوران [illegible]

ولـه

ای مردود چشم جان خیره | بنگر تو بما شمعان خیره
تو چون مه و ما بگرد درت | سرگشته چو آسمان خیره
غفلت شبان بگرد اموال | زیاد از این شبان خیره
در دیده مرا از شمع رخشان | وین دیده چو شمع و این خیره
از شرق بغرب موج نور است | سر میکشد از نهان خیره
پر در دو جهان زده ساست | در عشق یکی جهان خیره
گویی که مرا از آن نشانده | خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سپید پر خون | کز چشم برون زبان خیره
در دور صلاح الدین سر شکر | تا در بیابی بیان خیره

ولـه

ای نقد تو از زکات نسیه | باد از خدا جزات نسیه
آمد ز خدا جزای خیرت | در نقد بلا نجات نسیه
پس از تو جهان شکر برده است | از شوخی تو جهات نسیه
ای دولت تازه‌ی تو بادا | ای طلعت تو نبات نسیه
زیرا که بقای خسرو هست | مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا | الا نبود ثبات نسیه
چون جرم تو نقد و توبت نسیه است | وادت امشب برات نسیه
تا هر شش که از لسان غیبست | هر لحظه ز ترات نسیه

ولـه

خم گردد باد باد از رخ تو پرده | زنده شود و بجنبد هر جا که مرده
از چنگ سر ساز آر [illegible] | ای نغمه‌های ما را نور رخت نورده
نالست نامرادی کاندر صبوح شادی | آن جام کیقبادی تو داده یا نخورده
اندیشه گر دمیران در هجر کرت سکران | صافت چگونه باشد چون با غرامت درده
تو آفتابی از کوه اگر برآیی | خوش چون شهابرآرد این عالم فسرده
ای دوش لب گشاده وداده نبات داده | خوش وعده‌ها نهاده بار و زبا سپرده
بباده بر انیس عشق تو برافزوده | از آفتاب دانه روی تو مرده برده
آن شیر شکاری آخور ما نداری | دل را بخورده گیری شو ویس نخورده
گر جمع بین جهان نشوی بداده تا هم | کرده رها ز کشتن بر طلع سر کرده
از دست چند گویی کز چه بوده [illegible] | صد ایم برادرم ده شو خویش [illegible]
ای زخم چشم بدرا آری تو چه خود را | کین را بتو سپردم ای دل تا سپرده

نابوده اتفاقم ز صبر دوری تم | ز آسیب این دو حالت …

وله

آن سفره بیارد در میان	وان کاسه به پیش عاشقان
اندیشه به زیر نان کردست	کاواز دهد کسی که نان …
تن را چو جهان شکار کردی	جانا بر گیر ترکش جان …
امروز قیامت تو برخاست	برخیز و قدم بر آسمان …
از آتش عشق زد زبان ساز	بر کشند چرخ نردبان …
ای زهره ز چشمهای مستت	ترکانه تو تیر در کمان …
در سینه زبان کند ز زخم	زخمی دیگر بر آن زبان …
چون نکته ز راه چشم گوی	ما را همه سر بر زبان …
ای رنگ ز راه چشم رفتی	ای کاج رخ و سر بر آستان …
ای شمس جهان و شاه تبریز	ما را همه عذر بر زبان …

وله

یک جام ز صد هزار جان به	برخیز و قماش خود گرو ده
ما از خود و خویش تر بگردیم	ما هیچ نیی و ما ازین …
یکرنگ کند شراب ما را	تا مرد یکی شود گروه …
درویش ز خویشتن تهی شد	پرده تو شراب …
برخیز و بده کن آن که ما را	مایم گمان و باده چون ده
بر جای نماند عقل بیچاره	آیینه سرای سر بسر ده
ما غم نخوریم چونکه دیدست	تو با … کشتی دارد …
یکبارگی ز غم بسوی شد دود	در خانه غارت …

ای عاشق حال چند گویی | بر بند لب ز قال داره

وله

… رسیده	اسب … جان دیده
… دامن تو	ای دست در آستین کشیده
… چشم تو …	ای چشم ز چشم تو جریده
… آب روشن	مایم مریده رسیده
ای داده مرا شراب گلگون	گل از رخ زرد من دمیده
…	از مستی چو چشم من چکیده
… ز چشم من …	خون آید و اشک از بریده
… تو چرا …	مرغی ز قفس جان پریده
… کردم که …	ای با همه … خریده

وله

… خیال در دیده	زهی مبارک روز … با خیال در دیده
… وصل در دیده خواب …	چگونه باشد یارب وصال در دیده
…	چه زهره دارد کی شغال در دیده
… دیده … نور ذوالجلال	ز نور دولت آن خوش خصال در دیده
… رشک صد …	کشاده به جان پر و بال در دیده
… عقل …	عقول هیچ ندارد مجال در دیده
… جمالش …	چو شعشعات ز نور جمال در دیده
… شمس … جام صدر …	چو باده است ز … مال در دیده

یک جان سوی آزار و برد | یک جوی زر جانب کان آمد
دوش دیدم صورت آن جان جان | باز خوش بر صفت سلطان آمد
صید کرده جان مشتاق را | بال و پر چون سوی جانان
کشش گر عاشق این چرخ است | ای تو از عشاق زندان آمد
بوی مشک بوی ریحان لطیف | راست گوییم نور یزدان آمد
گفت چون باشد زبان عاشق | عشق را خوف بربان آمد
درد درد شمس تبریزی را | لحظه لحظه گنج درمان آمد

ولـه

نامیم قدیم عشق باره | با ما همه دیگران نظاره
نظارگیان طول کشند | ما بندای دل گرم شعله خاره
چون چرخ حریف آفتابیم | پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نمای شهر گشتیم | چون اشتر بر سر مناره
از ما بماند جز خیالی | وان نیز بماند پاره پاره
روان طریق چاره جستند | با مستی خرد نبود چاره
از آتش عشق صف کشیدند | چون آهن و سنگ خاره
ز آن تمام غرق گشتند | در بحر عمیق بی کناره
شمس الحق دین چو آفتاب است | باقی همه ذره ها ستاره

ولـه

آمد دل شکر ستاره | خورشید گریخت یکسواره
آن مه که روز و شب بر وست | گر چشم کنی نکند نظاره
چشمی که ستاره زاده شد | چون بیند مرغ بر مناره

ولـه

تو دیده گشته و ما بگرد و نادیده | بدید گریه ما را بدان خنده
بخند جان جهان چون غنچه خنده تو را است | مکن که هرچه کنی هست [illegible]
ز درد و حسرت تو جان لاله سیاه است | گل از جمال رخ تست [illegible]
ز عشق عالم جانهای پاک بگزیدند | پس انگهان ز نیاش [illegible]
چو آنکه عشق نبات و درخت خشک | بگرد گرد درخت [illegible]
چو خشک گشت درختم بسی بماندی یاد | چو زرد گشت ز غم هجر [illegible]
خزینهای جواهر که این دلم را بود | تو ار خانه درون جمله [illegible]
هزار ساغر مستی شکستی از لب من | خمار نرگس مخمور [illegible]
ز خام و پخته تهی گشته جان من تاری | [illegible] مرد چنین آتشی [illegible]
مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی | بهانه بردن و مطرب [illegible]

ولـه

روزها با دیگر آزاد شدند | ز آفتابی آخر آزاد شدند
تیر در دلهای ما سبز شده | تیر جسته و ز کار آزاد شدند
روز خندان در رخ عین الیقین | کافرستان کار آزاد شدند
بر پرید مرغ ایمان از گلو | راه آن خرابی آزاد شدند
مردی روز است اندر کام ها | روز شد کار آزاد شدند
عاشق هزار روزهای بی نشان | غافل از رسم نشان آزاد شدند
خامشی خوابی خروس صبحدم | کی خروس ما از [illegible] آزاد شدند

ولـه

عشق تو از گشتن جان آمد | شکر آنست شادی [illegible]
جان شکر نایت لکن از او | شکری دیگر [illegible]

ای عاشق گرمرو که در جهانست | از فرقت تست سینه خسته

وله

سودای آفتاب من بخت سحر | چشمی کلاهت ده نیم نگر
صورت افتاده تیر زخمه پری کال | یک زحل مشتری من عقرب
یک باخسام هر قدرت مقام | تا بزند گردن خصم تو دو مرکب
شد چو سوی گلستان تو | چشم دل عاشقان بر سر این بحر
ان بحر مست جهان عظیم | در که چه بی خورشید تیغ تو
که دل که از عشق شکرهای تو | لب به دندان شدست بر شکل
ست دل او خوش باد بیدم و در قمر | گفتم جانا بگو چیست درین خبر
ز لب کسی گرچه بکی چرخ را | باسه دو لب جان ای نخور دیگر
شد فلک عشق پالانی | برپسر میدان ارجان و باتر
شده فارغ ازان باشد شکرست | نصرتست بر سینه دولت
شیرزبان هم جهان شمس الدین | من که رسید آفتاب جان

وله

عشق که ندیم توبا بیگانه | یک یک بگو تو باز چرا زعین خانه
هم آتش تو زنده ما به بستیم | تا خود چه آتشی تو و با خود زبانه
مردم خواست که تو شهر عقل را | باد و چراغ عقلی باد و مغانه
هم دوستی تو و باتنگ دستی | یا در میان مرده و چو شکل میانه
ببند عاقلان دم عاشق فسانه | شب زکن چرایی اگر تو فسانه
که خوش تو شاید فتنها | عشق تو است شهره تو خود نشانه
شاه خورشید آفاق شمس الدین | نور زمین آن و جمال زمانه

ای دل باز عشق آن ماه | گرکرد و جمع و کاه پاره
چون عشق تو زاد و روح رد | بیکار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل کرد | بی کار نبود دست تاره
گر بر سر کوی عشق منی | سرهای بریده بر تاره
مگر بزد ما تمام دیدنکه | زنده شده کشتگان نظاره
هر چند که من نگاه کردم | جز خاموشی نبود چاره

وله

جای دگر بوده چون لعل در دو | آب دگر خورده زنی ...
مست دگر باده که حقی و ساده | دل چه بدو داده ...
چیست سپیدی چشم از نقش خشم | چون پی داردی ...
از نظر لایزال دار و جات حال | پرتو خورشید ...
گنج دلت بر بروی جگرت کان | ای شکم ابار چند ...
کز نظر تو بعشق کز نظر تو نفس | گاه چو شمعی ازان گاه ...
از اثر شمس الدین آن اثر عشق دست | ورنه حدتست این ...

وله

ای روی مبارک خجسته | جمعی دیده در میان نشسته
ای هم نفس همیشه عیسی آ | تا زنده شدم از ...
پیغام دلست این دو سه حرف | بشنو سخن شکسته
یکبار دگر بگو که بنده | کز زاد و شوم ...
آن دست دراز خویش برکن | تا کل ...
یکبار دو لب شکرفشان کن | طوطی شکر ...

وله

ناموس مکن عشق ای عاشق بیچاره
ای عاشق الا مرد استاره بکران
اینها که توی هستند عشق جا بستند
چون در سخنهاست انکار زمن سادات
ای بسته شیرتن هستی تو اسیرتن
تا عقل بود سلطان ای کرد بی بنیاد
از سنگ سبو ترشد تا چرخ بچشمه
گویدکه اگر زین پس اشکنندم ساقی
گر دره او مردم هم زنده بدر کرد
شمس الحق تبریزی شاه دم عشقست

تا مرد و نظر باشی ...
خورشید چو در تابد ...
زیرا که کنون طفلی ...
ای میخ زمین گشته ...
دندان خود بنما هفت ...
تا شیر خورد زیشان ...
هر لحظه سبو آید کاز آن ...
جان داده مرا آبش یکبار ...
خود پاره منم او را تا ...
او را بشناس ای جان آن ...

وله

ای آنکه مرا تو به از جان و دیده
بکزیده ام زعشق تو تا بت آتشین
گر از بریده خون جگر آنک زمن
از جسم من بپرس چرا جسم گشته
از جان من بپرس که از کنس آتشین
این هم بپرس از وکه تو در تن
این هم بگو که رخ تو آفتاب
پیداست مردم تو که آن تا شک
آنی که دیده تو و لا آسمانی

در جان من ار انجم ...
آری بحق آنکه مرا ...
خون ای جگر کی بیست ...
وز قدمن بپرس که ...
اندر ره فراق کیا ...
ما سنداوزهیچ زبان ...
چون ابر پاره پاره ...
کاندر کدام سبزه ...
زیرا زدلبران ...

گر زی ده و کر از قلم در کشیده

وله

طبل قلندر بزن مرحله در مرحله
جنگی آتش بزد سلسله سلسله
مرده و جان در گرفت شعله در شعله
خواجه اگر عاشقی این همه اکنون بله
بطن کلان کرده همچو زن حامله
باز نباید فرود در وطن مشغله
طبل رحیلم بزن منزله در منزله
عشق گزین عشق جو در کجا مشو ...

عشق بپای رسید قافله در قافله
... عشق چنگ در آید بی
... ای عشق چو زنگ تر از جسم
... عشق ای از عشاق
... ار عرش کسان کی
... عشق چو رنگ پر باز
... عاشق طالب آن ...
... عقل معاف

وله

در خم گردون نگر زهنی غلغله
خون جگری خورم اندر طلب طبله
بر کف پای دلمن از ره او آبله
هم بزمین در فکند بیست اینر لرزله
صدجور او نع و دوا ز یکی چین
آید عشق جلد گرز بر سر من با طلم
از کرمش ... زده کیم غلغله ولوله

وله

دیده دل کو دکمی بهر جهان بصادق
بس بر عاشقان بود راحت جان

[illegible]

از سبب مصادره از خور لعل یارها — تا که آب دیده پاره رفت [illegible]

عشق شمیست چون قمر کیست شاه دیم — سیم بود و سیم برفت [illegible]

مرد چو بود مصادره از تن عاشقان کرد — باز رسید بگوی دل [illegible]

فصل بهار را ببین جمله باغ داد ها — آنچه ز باغ برده بد ظلم خزان [illegible]

نقش آفتاب بین باز دهد قماش — هرچه زمانه بسته بد [illegible]

دیده عقل هوش است مصادره [illegible] — صبحدم این ندا کند [illegible]

نور سحر بر نجته [illegible] — گرچه شب آفتاب را [illegible]

طلعت شمس الدین بود همچو طلوع ماه [illegible] — کرد بروز آفتاب از [illegible]

وله

لاله ستان باز عکس [illegible] — عکس لب شهد ساخت [illegible]

مصحف عشق [illegible] — وه که چه دیوانه شد جان [illegible]

شکل سرو جهان بین که چه [illegible] — گر شکر تو شود مغز شکر [illegible]

چهره چون آفتاب [illegible] — تا که شود چون شکر [illegible]

چند خورد [illegible] — وا شدن از خویشتن [illegible]

سهل شود کار [illegible] — چونکه سر رشته یافت [illegible]

جسم که چون خربزه [illegible] — بشکن و پیداش کن [illegible]

وه که شنیدی [illegible] بر سر میدان عشق — رقص کنان کلها [illegible]

پیش طبیب [illegible] رفتم بیمار عشق — نبض الم [illegible] بر کف [illegible]

گفتمش ای شمس الدین [illegible] — جز تو باشد شفا علت [illegible]

وله

[illegible] این سماع هست [illegible] — بار دلی جمع گشت [illegible]

[illegible] روی بدست غیر ندهی بتر — از سبب غیرت کند [illegible]

[illegible] غیر زرد کند باغ را — حبس کند در زمین خوبی پروانه

[illegible] تو خنده چو گلهای [illegible] — ریش بکند [illegible] دو سر چون شانه

[illegible] که یوسف [illegible] — کشت شکسته بسی شکر دانه

[illegible] برف [illegible] — چون بگذارد چو سیل [illegible] خانه

[illegible] بر زبان شمس حق [illegible] — شمع [illegible] من شده پروانه

حرف اللام الف

[illegible] ساقی جان [illegible] خورده تو دلا — که لطف لطفه برآری [illegible] علا

[illegible] شنیدی دلا [illegible] — که بزم خاص نهادم صلای عیش [illegible]

[illegible] بلایش [illegible] خوش [illegible] — چو میگریزی [illegible] بر تو لطف بلا

[illegible] بر کف [illegible] ز خلق [illegible] — میان خلق نشسته چه در خلا [illegible]

[illegible] که در چشم سرمه نماید — ز دست ساقی معنی [illegible] بلا

وله

[illegible] عشق دل من همی زند علا — که هر که در سر عشقش [illegible] بلا

[illegible] فراق [illegible] — شهید گشته در صد [illegible] کربلا

[illegible] حیات [illegible] — اسیر در نظر [illegible] بلا

[illegible] وصل [illegible] — رسیده از تنگ زندان [illegible]

[illegible] غیب [illegible] — چو اشکوفه [illegible] شکفته است بلا

[illegible] ضمیر ناطق [illegible] — [illegible] ناطق کلی بگوید [illegible]

وله

زهی عشق زهی درس زهی اوج کمالا … زهی اصل زهی نسل زهی …
زهی شکل همایون زهی اختر میمون … زهی طالع موزون زهی …
زهی صانع مصنوع تعالی و تقدس … زهی نعت ستون …
زهی شاه زهی شاه زهی میر زهی ماه … زهی نور خدای …
جهان دار بقا نیست … مند روی بپرستی …
بخوای که درین راه شوی جانب … ترا خدمت آن شاه …
اگر صدات آید که شوی عاشق آن … مشو غره بدین …
درین … که از … گران … صداقت …
بیا طالب حق باش که در عالم معنی … شوی … معانی …
مگر آن شعر چو خوانی تو این نکته موزون … که تو تابع قانون …
چو خورشید خورشید درین سیر … کمن فاش کمن …
زهی شمس … زهی مفخر تبریز … به چون نور شعارش …

وله

ازبس که ریخت … بر خاک … بالا … هر ذره … خاک … آورده …
سینه شکاف گشته دل … چون … شیشه …
اشکو … ز چشم بدمقت … غیرت … می خورد …
ای جان چو … جانم … چون … تو بودن …
… باحورت حیات آرد … درد تو خوش …
ای عشق … بستر … ره تو بلند …
… بگونه خوانم … سروت …
سر احتراق دارد … چرا اصل اصل …

… مدتی اکسون … با بود خسوفی … گر تو خیل ونقی این … بالا
… جلیا بان باطل شد … باطل … و آنکو … بالا
آب حیات … و آنکو … هم عقل شد … هم روح قدس بالا
… خدای … جز خنده … آید … ز رب اعلا
… شاهی … وصف تو … در هم … بالا
… جان پاکش از نور شمع … زیرا که … منزل اندر مقام بالا

وله

… زهی … بالا … زهی قدر زهی بدر … تعالی
زهی … زهی نور زهی … زهی کوثر منشور زهی … تو لا
زهی … زهی … زهی پرور زهی بال بر افلاک تجلی
… ببیند … چه ذوالنون و چه مجنون و چه لیلی و چه لیلا
… الهی … چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه والا
… انداخت … چه ناموس … جلا … وجه … اعلا
… روح الامینی … جوان حال … بالا
… افلاک نباشد … نباشد … و گر خاک نباشد … بالا
… نو پیش … تو … بالا
… بتو اندکوری … بیا لا … بالا
… بیاید … محبوب … گره عشق گشاید … بالا
… ملک … جهان … طرب … بالا
… ملک ملک جهانی … جو تو … والا

وله

زهی تشریف و توفیق معلا | تعالی الله تعالی الله عـ...
چو ابر است این که می بارد رحمت | چو باغست این که سکفته ...
چه روحست این چنین تابنده در دل | چه نورست این بگو جل ...
که موسی میقات کو شب | تجلی میرسد از رب اعـ...
زهی موسی زهی شوق مناجات | زهی طور و زهی ... که
تو غیرت بین که زد بر جان موسی | تجلی حق بدر موسی معـ...
ایا ساقی صراحی ده که مانم | نمی سوزد ز مولی ...
چو بازم مست خود سازی بگویم | تلالا تزللا ترلی ...
دلا گر عاشقی مردانه شو ای | وگرنه با زنان بنشین ...
بجز و شو چو مولانای روم | گر تا جانت شود مست ...
به هر خیسی که آید شمس تبریز | نیارد و ... نظـم ...

ولـه

دل و جان را درین حضرت بپالا | چو صافی شد شود صافی ...
اگر خواهی که آسمان نوبی | لب خود را بجـ...
ازین سیلاب تند ار پاک گردد | که جان بازست ...
پر دعقل جزوی چون عقیله | چو پر د عقل کل ...
بلرزد دست رقت ز شمرون | چرا بازرکان بداند ...
چه گنجینست در خانت این ... | کسی خود را درین ...
چو شد ناسور بر کین چنین گر | طلی سازش بذکر حق ...
اگر خواهی که این در باز گردد | شوی زین درد ...
رها کن صدر ناموس دگیر | میان جان بگو ...

...نعت صدرش سلیمان | بجسم کل کی رسد حاشا کلا
...شـ کردم سخن کوتاه خوشتر | که این ساعت نمی گنجد بلا لا

ولـه

...عشقان در کوی جانان الصلا | سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلا ای عاشقان در کوی دو... | الصلا جان الصلا جان الصلا
... بهوا از جهره پر نور او | همچو ذره در هواداران الصلا
...ن مثال ذره در خورشید روش | جان پریشان دل پریشان الصلا
...تا زکان ختا و روم و چین | بنده آن میر خوبان الصلا
...ب حیوان در لب لعلش نگر | الصلا بر آب حیوان الصلا
...دکان لبش یک جرعه | لعل جستن در بدخشان الصلا
...نگارم آتشی در من فتاد | الصلا در آتش جان الصلا
...ابر کرده هوای روی دوست | طالب عشق آمد ایمان الصلا
...گلستان رخش جان و دلم | گل بدست آورد ریحان الصلا
...دلش گردم قدم چون کمان | از پی آن سرو بستان الصلا
...منصور اندرین ره شو دلا | گرد آن سرو گلستان الصلا
...گرد کرد کوی او منم | تا شوی شایسته قان الصلا
...بندگان خاص او را بنده باش | تا شوی بر جمله سلطان الصلا
...شود عشقش دارو تست | همچو زر اندر خمسدان الصلا
...تبریزی ز بالای فلک | هر زمانی دارد الحان الصلا

حرف الیاء

ولـه

ولـه

بیا هیم دگر بار بسوی مولا پی
هزار عقل جنیدی بهم بدوز سد
فلک بلیع کلو را دراز کردید و
هزار حلق دکلو شد هوا آرزوی پیش
بیا هیم دگر بار بسوی معشوق
بیا هیم دگر بار بسوی آن حور
بیا هیم دگر بار بسوی آن حسنی
بیا هیم دگر بار بسوی آن بز
بیا هیم دگر بار بسوی آن مشتی
بیا هیم بدر کو جدا نبود از ما
همیشه شکر بخشید سقا
خوش شیرزبان ختم کن تو باقی را

کر تا بزانوی او مست
بکار رسد به چرخ مست
نیافت بوسه و لیکن
کر تیز بسر ما ریزش
کر تیر رسید بکوش
کز زن بجه کش مست
کر مست بلبل از راغ
کر شد ز نقل خوش کام
کر دیو کشت
کرشک پرشو
کر نیست بی تو
کر مست بر تو کل

ولـــه

هر چه کرست ز وصلا
از شاخ درخت کیر رقصی
ریحان کوید بسبزه زاری
از باد ز ند کیاه موجی
وز ابر کر ظلمت از بحر
وز کریه ابر و خنده برق
نی شسته بکوش چشم تری
نرکس کوید بسوسن خو

در باغ خرام چون
وز لاله کر کشته
بلبل طلبد ز کل
ذکر هوای
می بین کر عروس
سنبل سپید
کاموز دلش از بیان
بر کوی تو هم

ای سوسن چند بان و نوا
سوسن کوید خوش کشم
سر کشم و بی خود م مبادا
روکن بشتی کرو بپوشید
می کوید و بید سر فشانان
آن سرو بپای شکر این را
ای جان جهان بتو رسیدم
از وسوسه چنین مرینی
زان دل که بی قطا بخوردم
فاش مشو از که کرآمد
تا سرکش شود نظاره می کن

بر مرغ حکایت ما بی
از جام می کران بها بی
بجهد ز دهان من خطایی
اشکوفه بر نشین تباهی
در سنیم ز دست اشنایی
تو نیز خوشی بکوب پایی
ز اشکنیه جان جان نیای
وزد فقه چنین دعایی
رفت او بهمره دهان تقاضی
از شرم ظهور او خفایی
ی زحمت خوف و رجایی

ولـــه

دانش کی کرتم کای کرو عطای
زینت ی دلکش شد سرخ بجواس
مرسول شکنب ما جب ز روی بنکر
روی نیکو خود کامست بد
کر جانت جود ش عطای
ن حدیث دغا مست رومی کر کدا
ج ریش بیمار دیده کن آن بیمار
چو سنت ها با ز خشت کن بنا
سیاسی ترس کا شنای

شب دوش کموهر کان کاشت از آن
کشا بس است که کسن کا چند انیس کدا
ده خواه اکر نخواهی ایام منظفر ای
زیرا که نا ز جستش دار و بیدا
زیبا طلسم کانست هر کر کرازه
این رنگ و نقش ذات کیهان تبسم
بس کس که جان بسپارد ز صورت
زرساز پیش پا تا جان کیمیایی
ده شکر و دنیا سی اینا کرمی

ولـه

تسلیم سپس شد تا کیمیا نماید / تو کندی و لیکن
گریان همی بزاری گفتم که حکم داری / زیرا و رسی بیاری ای اصل
جان و جهان شکر بنده تا از کره خنده / شد شرق و غرب بنده
ای عیسی زمان یاران گر بیست همچو باران / تا همچین نگاران
مخدوم شمس الدین روزی بیاید اینجا / بنماید از لطافت صد
خاموش کند بینم در گفت می نیاید / انجم از کرم نمود و از
کمزید عاشقانا ببوخت بیدل ای / افروخت شمع جان از

ولـه

چندانکه رسیان غوغایی / خوی کن پاره پاره
تلوتی بالطیف سوداست / رو پرسش کرد چه سودای
خلوت آن دان کو دیده پناه / خوش نسبی خوش
ور تو خواهی کز بخت بگشاید / زیر همه سایه رخت
سوی ایشان مادرش شو / گر چه او گر بدت
ور نمود آر همه کیا باشی / رو سیاهست
جرم تر حجت بخودی انکس / کاز و دهنین تماشا
چون رسیدی پیش آن / نیستی قطره بلکه دریا
چون رسیدی به صلاح الدین / گر فدای صلاح جانی

ولـه

ای چنگیان زینی از نامه خوش نوای / تشنه دلان خود
جان تشنه ابد شد زین تشنگی دیدم / یا قربت جدای
ان زهره حزین زین همه دیگر ان / یا نغمه

ولـه

چو بنگر آوازی صد ... / در خوش آن نواکرد زردی وی نوای
... جنگی آب ... / ای کشتی زخم دخیره کرکنک تو عطا
... / پیوند بود نشست چندین هرم هوای آنی
... پیوسته ... / در بزم شه ای بیداری پیروان ای بیا
... تخت ... / وره قدح شکستم کی لطف با پای
... / من بعلت ذاتم با من تو به نیایی
... پاره باشم ... / هم سنگ خاره باشم در صبر بی ثنایی
... / دوزخ زاخترانم گیرد کریز پایی
... / بشکست بلبلانرا در بزم کبریایی
... با شمس الدین بگفتم / ای عرف صد مقالت در دعوت خدایی

ولـه

گاه بیاوراب ... بجای تاجی / کاپیات سالانه کجایی تو کجایی
... / زین شهر دو کاه تو گسردم چه لی
... سراپرده سلطان عدم / تا باز دهی از دم این جان هوایی
... / مستی زخر ابی مگر دیگر پایی
... / نه راه بخود دانی و نه زراه نمایی
... / گر زینت بود قاعده مست نمایی
... / همچون حشر غیب ازانترک خطایی
... / وان سجده کنان گشته کز این لوح
... شمس الحق تبریز / هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ولـه

ای بستانی خواجه که کعبه بتو آید
این کعبه نه جا دارد و نه کنج و نه جای
این عزت و نوبت شه ربانی رواست
شکر کن و از باخوشی معدوم رو

گوید بر ما آی اگر حاجی مایی
میگوید الوقت و الحسن روایی
تا جان و جهت جو زنگ بشکن فنایی
صد دام چو کشتی بکی موج و فنایی

وله

وله

همه چون ذره روزن بنر گشته هوا
همه قوات پریشان همه کالیو شادی
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
همه مخواب رحمت همه پرورده
چو من این وصل نبینم سر آفاق ندارم
بجز از باطن عاشق بروان باطل و ناکس
تو بران وصل چه آیی که بران موج بقایی
چو بسر ربان و دل و دین بربای بیا

همه ذره کش شادان گرو
همه تشنگان و کوبان گرد
همه در وصل بگفتند که خدایا
همه شهزاده دولت شده
طلبیدم نشنیدم که چه
که ورای دل عاشق همه
همه از جهل که ای
بد شمس الحق چون

وله

گر نام شعر گویم شکن تو دام را
من کیسه و پاک کنی غزل قند من را
از قد کرم را ای تیم زره ودوزن
چون قره رسلیم از نور رشتن بازم
نشین کردین مجلس لطف شو عیشی
بر بنده ای بر کو کند کسته خود
شمس الحق تبریزی از لطف عشق

دوزخ کرو رود آن از خشت [illegible]
بی پای می گردم چون کشتی [illegible]
چون قره بزیر آیم از دش [illegible]
در روزن این خانه درگرد [illegible]
برکو کردین دولت تیر و شو [illegible]
تا کردین گنبد پای تو [illegible]
از حرف همی گوید این [illegible]

ولـه

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شا
مانند شتر مرغی گویند بپر گویی
چون نوبت بار آید گویند که زین مرغم
نه بلبل خوش لحنی نه طوطی زرین
هست سلیمان آید کردن مرغی
بر پر به سوی محشر اگر بار جهنّمی
وانه برو بنشین چون چند برا
تا مرغ شکر ای عالم شکر تو با جام

نه پری و نه جسری ای رنگ [illegible]
من اشترم و اشتر کی پرد [illegible]
کی بار کشد مرغی تکلیف [illegible]
نه فاخته طوقی نه در چمن [illegible]
مرغان همه پریدند اینجا [illegible]
تا صید کنی مرغ [illegible]
تا صید کنی سود [illegible]
از نور شمس الدین [illegible]

ولـه

ای برده اختیارم تو اختیار مایی
گفتم غمت برآشفت گشاجو [illegible]
از آب بی نیازی در آتش اوفتادی
من باغ و بوستانم سوزنده خزانم

من شاخ زعفرانم [illegible]
غم این قدر نداند کو [illegible]
سود و زیان یکی دان [illegible]
باغ و راحتدان [illegible]

[illegible]

تو زر خیالی ایدوست ما را
[illegible] بگرفت بودم همی گردم چادرم
[illegible] بارگه جنگ پای مندم جنگ ای
[illegible] سرخ گردان واسه که بغرازم
[illegible] بس گفتم لب بگزید همی
[illegible] سخن کن آن یار [illegible]
[illegible] برج آسمانی نه برج خاک دانی
[illegible] هست کسته و زود رست
[illegible] من چه باشد عشق آنگونی
[illegible] که چه دارم [illegible] جان جانی

گفتا بپرس [illegible] تو ذوالفقاری
کز آنچه درخامی زود خار مایی
پس چیست زاری تو چون درکناری
کز آنچه بیقراری تو درقراری
آن را زما نهان کن چون رازداری
آخر تو هم [illegible] ما زود یاری
تو بیسه آنجهانی در مرغزاری
تو خود کردگاری یا کردگاری
این برده را کی آن چون درشماری
[illegible] ستان تو جان [illegible] چون جانی

ولـه

شدم بسوی چه آب همچو سقایی
[illegible] دامن پر [illegible]
[illegible] بگردم از تعجب من
[illegible] نی گفت از چه دو
[illegible] فدای چنین عجب کانی
[illegible] چو آیینه پر نقش [illegible]
[illegible] و از حلاوت لب تو
[illegible] بگفتم دلا خموش بگرد
[illegible] خموش کنم [illegible]
[illegible] که برآمد ز عشق [illegible]

بیا که از تنگ [illegible] معلای
ز بوی [illegible] گشته [illegible] مینایی
جدا ز ملاحت [illegible] طور سینایی
از این سپس [illegible] چون [illegible] پایی
هزار سیم فدای لطیف سیمایی
بروی خوب تو ای آیینه تماشایی
نه عقل مانده نه اندیشه [illegible] رایی
فغان ز دست دل ای [illegible]
بجنب جام غمت چو عنایت [illegible]
که [illegible] شدم چو شیدا

ولـه

[illegible]

خدیو مفخر آفاق شمس تبریزی | کشاده روی و نموده …

ولـه

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی	خدا دهد که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من	ببین ببین که چه بی‌طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آورده‌ای ز تحفه مرا	بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می‌بروی	بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده‌ام تا لبان ز فرقت تو	زبان زبان شده‌ام تا مرا بفرمایی
بگو بگو پس از این زینهار ای جانا	مکن مکن که شده کار ما به رسوایی
برو برو که چه کج می‌روی به شیوه گری	بیا بیا که چه خوش می‌روی …
زهی حلاوت عشقت که هر که او بچشید	شکار گشت … [illegible]
بخش مفخر تبریز شاه شمس الدین	در گشاده معانی که نور آفاقی

ولـه

تو نور دیده و جان یاد و دیده‌هایی	که شعله شعله بنور رخم …
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو	درخشم در تو عنایت …
از آن زمان که چو لب بسته‌ام …	حواله‌ایست درون دل از شکر …
ز کان لطف تو قندیست …	نیم بدولت عشق لب تو …
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برند	تشنگان رهش …
زهی سعادت آن تشنگان که نزدیک	به اصل چشمه آب خوش صفایی
سبوی صورتشان سنگ بر زند	خورند آب حیات …
خدیو مفخر تبریز شمس الدین بحق	دو صد مراد بر آری …

ولـه

بداد دلم ببرد بسوی …	که دام دار مرا میکند تقاضایی
… خراب چه دیدست …	که مست و سرم از او شور و غوغایی
… دلم چه کند چون موکلان خدا	همی رسند پیاپی بحبل ز بالایی
… خانه دل از موکل عجمی	که زیست یکسر بسوزن بهانه …
… که مست که زبان …	… که مست کو …
جهان که آمد ما میرویم بر سر کو	چو سیل رقص کنانیم تا بدریایی
… چو سیل بنالد ز راه تا صحرا	قدم قدم بکشش در سفر تماشایی
… ز نالم من از کسی که گرفت	سر و دست و دهان مرا بجو سرنایی
… بسته که فردا چنین …	خبر نداد و کو ما نماند فردایی
… که نقد وقت مطلق	نه وعده خواهد و نه عشوه و نه فردایی
… شراب صفا ز عشق شمس الدین	که تا کدورت ما را کند مصفایی

ولـه

… ای جان زین خانه دگر جا	که نور و فری دارد از یار فره مولایی
… در این مجلس خوب دلاویزی	در جست در این سودا … سودایی
… ای جان یکجا که تو مهمانی	گسترد خدا ما را … گوشه مصلایی
…	آن کو که … پر یافت …
… زین خانه سفر کردن	هیچ کسی که رو تابد … زیبایی
… عالم کان …	عذرش چه بود که ماند …
… کنج … اینجا	بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی
… کاین ساعت ما …	گر تا به همی لیسم … فره حلوایی
… تبریزی تو …	جانم ز رخ خوبت چون ناقه …

[illegible]

بس از تو جان میان تو چنین شکر چرایی
چو دو چشم مست خلق تو چنین شکر چرایی
دو هزار عشوه داری تو چنین شکر چرایی
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
شکر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر
بلد شمس الدین خدا را تو چنین شکر چرا

[illegible] طور سینا تو هزار کس مسینا
[illegible] از پرتو زلیخا سها ارزونی میاری
[illegible] رخ چه داری که نگفتنی باز
[illegible] حسن دلانی وقت کسی [illegible]
[illegible] است طوق ز شراب آتش تقم
[illegible] فنا شده همه گر دون جبا شد
[illegible] خون ما را اینهان آشکارا

وله

صنما تو لطف که میان ما درآیی
چو شود اگر زمانی بجهان ما درآیی
بغرور این مقام چو نهان ما درآیی
تو لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی
بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی
[illegible] رسد نخوت چو روان ما درآ
[illegible] شود چو بکان ما درآیی

[illegible] طبیعی که بکان ما درآیی
[illegible] یک اصل نه وطن یکی واری
[illegible] نشان زنهانها نهانی
[illegible] ای سلیمان مکی بیان [illegible]
[illegible] تری بین شد کان کس
[illegible] بنگر که نشان [illegible]
[illegible] که تو کیمیای حقی

وله

بروش خوش بیش از آن که تو بر کران بهایی
بدران قبای [illegible] که تو ز سلطان
چو مسیح [illegible] که تو تیز از آن هوا
در خبر هست [illegible] که علی رضا
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی

[illegible] که تو تمامی از آن پی
[illegible] که تو برسی زمانی
[illegible] که تو یوسف زمانی
[illegible] سند یاد حقی
[illegible] که ز رخ کان سلطان

وله

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
چو رکابی بیاید بدین نشان خانه
تو اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان [illegible]
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
[illegible] از تو [illegible]
[illegible] بسته یا بستی
[illegible] باشد بیاید تو جانا
همه مال و دل بداده سر کیسه [illegible]
همه دکان بسته [illegible]
بیاید که چه باشی که [illegible] عالم
[illegible] یوسف چه [illegible]
[illegible] نظر
برسید شمس الدین ز جناب [illegible]

صنما بی پیکن تو نشان [illegible]
بسر و دو دیده ایم که [illegible]
ز فلک ستاره دزدی [illegible]
ز فلک قمر دراید چو نقاب [illegible]
بجهان که دیده [illegible]
که ز بحر و کان شنیدم [illegible]
بنشان [illegible]
ز همه جهان گردی [illegible]
که زمین امید [illegible]
بامید [illegible]
بامید آن نشسته [illegible]
تو بکوش [illegible]
[illegible] درون پرده بنگر [illegible]
[illegible] زمانی [illegible]
چو ملک جان فنایی [illegible]

وله

تو جمال جانفزایی که میان جان درآیی
چو بلبل تو را [illegible]
غم عشق تو پیاده همه شهها کشانه
همه ز رنگ ما [illegible] شده حالت بسته

تو جان جوی بیایی [illegible]
تو چو آتش وجودی [illegible]
[illegible] پیاده نور ساده [illegible]
[illegible] چنین [illegible]

[illegible]

چو خلیل رو در آتش که تو ماهی و نکش [illegible] … چو خضر خور آب حیوان [illegible]
بکش ای اصولیان شنو و نیز پیغمبران … که تو از شریف اصلی [illegible]
تو بروح بی زوالی ز درونه باجمالی … تو از آن ذوالجلالی [illegible]
تو شنو زنا پدیدی ز جمال خود ودیعی … سحری چو آفتابی ز درون [illegible]
تو جنین نهان دریغی که بپی بر زمینی … بدران تو میغ تن را [illegible]
چو تو لعل کان نداری چو تو جان جهان [illegible] … که جهان [illegible]
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چرمین … اگر این فلک شکست [illegible]
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا … تو بجنگ خویش [illegible]
چو خود پست فی خالص که بر آتش اندر آمد … بکند درون آتش [illegible]
مگر ای برادر تو زشعله‌های آذر … ز برای امتحان را چو شود [illegible]
بجه از اثیر وزدم تو بزن فروزه … که خلیل زاده تو [illegible]
تو ز خاک سر بر آور که درخت سربلندی … تو [illegible]
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری … ز نگین کان برون آ [illegible]
شکری شکرفشان کن که تو [illegible] … بنواز نای دولت [illegible]
بکرم چو شمس الدین برنه کلاه خویش آ … بنواز چاکرانرا [illegible]

و له

بلا عاشقان بشارت که نماند این [illegible] … برسد وصال [illegible]
چو کرم پدید آید دو صد امید آید … درجهان پدید آید [illegible]
شکر وفا بکاری [illegible] … ز زمانه عار داری [illegible]
کرشش [illegible] دل بساند … خراب [illegible]
بلا عاشقان صادق [illegible] … که سعادت [illegible]

تمام خاک بودی [illegible] … چو به آدمی رسیدی [illegible]
[illegible] سازی روان [illegible] … تو [illegible] ذره [illegible]
[illegible] قطره خون [illegible] … [illegible] که دو عالم [illegible]
[illegible] که زند بر آسمانها … [illegible] آشنایی
[illegible] … تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

و له

[illegible] ای اسیر [illegible] … [illegible] بگیری [illegible]
[illegible] … [illegible] لاله [illegible]
[illegible] … [illegible] کردان [illegible]
[illegible] … از وفا و خدمت [illegible]
[illegible] … [illegible] بود عصایی
[illegible] در بوستان [illegible] … [illegible] خدایی
[illegible] … تا از خسروی [illegible]
[illegible] مشتری [illegible] … [illegible] پا کیایی
[illegible] … [illegible] عطایی
[illegible] … چون حسن [illegible] نوایی
[illegible] … [illegible] همایی
[illegible] چه باشد … بهتر از این [illegible]
[illegible] … [illegible] همایی
[illegible] … چه بود [illegible] زنان [illegible]
[illegible] … تا حاصل آید [illegible] گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار آندم
بی انتظار [illegible]

میگفت ای مسبب ساز یک بهانه
زیرا [illegible] تو سازی [illegible]

بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
تا مردم خدا کو دیدار [illegible]

شد جهت یک رسولی زان طرف [illegible]
تا آن طرف رساند پیغام [illegible]

آن میر داد در شو پنهان و آشکارا
تا میر را فرستاد شاد [illegible]

شه مر رسول را کو [illegible] بر آنجا
پیغام [illegible]

پس ساز کرد و راه [illegible] سپه را
در پیش [illegible]

منزل بمنزل آن پی شد چو آب در جو
سجده کنان [illegible]

چون میر را همی [illegible] خضر اخضر
گر [illegible] صد [illegible]

چون [illegible] پیلی کو یک عشق آمد
تا زان [illegible] دیدار [illegible]

هر کو منور آمد دایم [illegible]
ای ماه رو سفر کن [illegible]

هر حالتی [illegible]
غم [illegible] شادی [illegible]

گو [illegible] بیا [illegible] آن سوی
چون برگ [illegible] کشند [illegible]

ما چون قطار [illegible] شده چو [illegible]
دستی [illegible] نبود [illegible]

این را که [illegible] برات آورد
این را [illegible] خواند [illegible]

وصلش [illegible] آن سو [illegible] گردد
وین سوی [illegible] باشد [illegible]

در رفت آن [illegible] چو دریا
از کو بکو همی شد [illegible]

چو چند [illegible] مطلوب را بیابد
ما اکسیر [illegible] تو دست [illegible]

شد ناگهان بکوی [illegible] شد [illegible] بوی
عقل [illegible] رسید از این [illegible]

پیغام کرد [illegible] شد سر [illegible] زیاده [illegible]
گر [illegible] سوی [illegible] اندر [illegible]

[illegible] ماند از آن [illegible]
حیران شده [illegible] دست [illegible]

[illegible] عقل و نه طهارت
[illegible] اشارت سیل اعتدای

[illegible] کاری که بگفت خیره آری
آری [illegible] سر [illegible]

[illegible] طریقه گو کار [illegible] حیله
گر [illegible] کلید گو [illegible] گو کجا

[illegible] عشق آمدی دام آمد [illegible]
چون سیل شد [illegible] منتها

[illegible] عشق حقی گر [illegible] کنی
بر [illegible] از اسفل تا مقصد علای

[illegible] بشنودم [illegible] بخوانده بودم
[illegible] وسیلی [illegible] شفای

[illegible] معنی [illegible]
جان [illegible] قبله دعای

[illegible] هدایت گو بانی حکایت
وا پس [illegible] ذات [illegible] شنوا

[illegible] نفسی بر درجات حسی
گر [illegible] آخر [illegible] کیمیای

[illegible] ودرای حسن آب و گل را
از نور شمس [illegible] کو عطای

وله

[illegible]
[illegible] چه دولتی چه عطای

[illegible] بت شکنان
[illegible] چه دولتی چه عطا

[illegible] دیده ملک [illegible]
[illegible] چه دولتی چه عطا

[illegible] آتشی [illegible]
[illegible] چه دولتی چه عطا

[illegible] قضا [illegible]
[illegible] خواندی چه دولتی چه عطا

[illegible] جشم [illegible]
طریق [illegible] چه دولتی چه عطا

[illegible] خیال [illegible]
[illegible] چه عیسی چه دولتی چه [illegible]

[illegible]
بسوی گنج نهانی چه دولتی چه عطا

[illegible]
[illegible] چه دولتی چه عطا

[illegible]
[illegible] چه دولتی چه عطای

وله

وله

وله

هر کس چو باشد ای جان را یخ و ریحان
چو سر زنخ کشیدی جمله خلق بریدی
ز عشق جمله جهانی ولی ز خلق نهانی
زلبو دمکت جوی نکو خیش جوش خود شی
بکوش و دمک دم را ابرو آب رکلم را
بسوز تا که بریم حدیث سوز بگویم
دو کمی باشی رسیده باده جاش

دم همای بکنجان چه دولتی
که کس ندیده شمس چه دولتی
نهان در عین جو جانی چه دولتی
چه جای صبر و خموشی چه دولتی
بدو خطاب مجلس را چه دولتی
ببرد ما بد خوییم چه دولتی
ز جام ساقی ماشی چه دولتی

وله

چو دراز عشق کند صبا بیا و داری
چو ز تجلی تو بنام ز خشم جوت آتش
دو جهان اگر در آید به دو عالم خیر باشد
تو اگر هزار کنی و هزار اگر بکشی
تبریز شمس الدین را بجهان جان آری

دل همچو آتش را ...
که چو یوسفی ...
دل خسته را ز عشق ...
تو اگر چه تلخ کنی نیکی ...
گردکان این جهان را ...

وله

در دل ست عجب که چو شکری خند
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست
آتشی از رخ خود در بتخانه زدی
مست خندان ز خرابات خدایی
همچو گل ناف تو بر خنده بر دست خدا
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شده
تو چرا می و عده کسی تو که بر خشک شده

دوش شب ...
در چمن زار شکفتی ...
وندر آتش نشستی ...
بر شهر و خیر جهان ...
لیک امروز ...
ز چه باغی تو که ...
چو هوا از چرخ ...

[illegible]

... شکی تو که بر خنک هوایی تا بی
... بینی و بیان بظن تقلید محمد
... هوا بری شاه و شهود ...
... معان عدم کو بیا و دوری
... سنگ گرشت بر خلق ...
... را ز دست خون جگر شک ...
... آی که با غمت بگو ...
... شور و شمس الحق ...

آفتابی تو که بر قرص قمر تحفه دهی
تو که جمله بر نقل خبری
ببرد ... و بر کوچ ...
بر سر افسر و بر تاج دگر
تو ای آن شیر که بر جوع بگر
رحمت انکه تو بر خون جگر
ای که تو بر دل ...
یار حقا که تو چون شهد و شکر ...

وله

هر کس ... ندیدی ...
ساقی وصل شراب ...
اندر میان ...
هر کسی ... بکام آسودی
نیست دینار و درم ...
کر بود ... عالم ...
از ... آتش ...
تیغ خورشید ...
عابد جمله ...
ساجدی گشت ...
نیست در هر دو جهان چون ...

... این خانه ...
... بدیده ...
... شاه تو ...
... بنوای ...
... کرشان ...
... کر یاد طرب ...
... شده ...
... خیالات ...
... طلبش ...
... این مسجد جان ...
... جان ...

وله

[illegible]

تنگی شیشه مردم کرد ازین کری | سر شب چند کنی روز تنگ
شیری و شیر شکن کینه خرگوش مکن | تا دری کر شکنی شیر
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری | ای کشته مور چو ابر
تنگری هیچ ضمی یا رکی بود ری یا | خوش کریبان کشی
بین مترس ای دل ازان حور که این | ای دل ار عاقلی آرام
ترک یک قطره کنی ای دریا ای | ترک یک حبه کنی ملک
در ساز آن ای تو جه در فن جو | جون شمعی او پس
تنگ مردان کر او بجا نیزه کشد | بسوی او تر دی
شمس تبریز بگو فارغ ازین زان شو | تا بیابی تو حسن

وله

ها نا طن نبری کز کف من بگریزی | حیله کم کن نگدارم
جان شیرین تو در قبضه | تن ای جان چه کند
کر همه زمزم با خوی حسن باید | پس تو پروانه
چون کدو بی خبری زین | بستم وی کشت
بلبلان و همه رهان خوش شاد از | چند و بوم و جعلی
تو کر شاه ربی حیله مینه | کر شوی مرده
تو کر قاف نه کر جو کز ازجا ببری | تو ز رصانه
جان مردان همه ازجان تو پیراز شوند | جون بجنبش
تو چو شتی ببری از کف نقاش کری | رشتی جون ز کف
من تر ماه کر فتم همه خورشید تو ری | در خسوفی
تو ز دیوی نه ری کر نه سلیمان بری | رو ز بری

وله

بیشم ستان ز جان رطل گران | ... کرم با تو مزاران کار
جون کشند بسوی خود جو کمان | ... بیت خند تا ز بن بکری
جون ترا خواند بسوی خویشتان | ... با بی خبران ستیزی
جون نماید تا نقش نشان ستیزی | ... کان و ابد ایکر شانی
جان بشکر ازنبی تو زمیان ستیزی | ... کرنا کر سوا بر درد
طام انگاه شود این کر نهان ستیزی | ... ز شما نه کر کینه
شود ستیز چو با اهل جهان ستیزی | ... دل و جان ترکه سر بر کند
کر شوی ذره جون کوه کران ستیزی | ... ظاهر تو همه واطعما کنتی
از زمان بر کدری در جو مکان ستیزی | ... ز معاد خود و از مبدا خود
کر جو دولاب ته با آب روان ستیزی | ... نباید در جهان جون درات
الله الله تو کر با شاه جهان ستیزی | ... ز مکان ها ز دی کر تو ز خود
کر کنی عزم سفر در همه جان ستیزی | ... چرخ تو در کرد شتی دی کار
راست آید جو تو با شیر زبان ستیزی | ... جهان ز مره بند اود کر ستیزه
همه دل کردی و از کفت زبان ستیزی | ... بنداری و دی خلیفه جینی
| ... در بی شیوه و در بیازی
| ... شوی خاموش کر تا تو کر

وله

زانکه جانت بی دل دادن جان می | ... جست که جان می لرزی
جهت آینه بر آینه دان می لرزی | ... آینه دل تیره شود
زانکه تو جان جهانی جو جهان | ... جهان روز و شب از خوف ...
سزد ار کر جهت سود و زیان | ... تماشات تو اندر همه ...

وله

[illegible]

تا کی بگریز تو از پیم تو خود چون آن لرزندی / که تو صیادی و ما تیر و کمان [illegible]

تو بصورت می آیا منظر رنگی / قاصد کشتن خلق جو سنان [illegible]

گر پی فتنه گری چون خم کی [illegible] / که جو اعضای مغضوب از غضبان [illegible]

دل چو ماه از پی خورشید رخ دود آرد / تو چو انجم دل اندر خفقان [illegible]

بلبل جان بهاری تو و سرسبزی باغ / باز چون برگ ترا از باد خزان [illegible]

خلق چون برگ و تو چون باد سر ارزانی / ظاهرا صف شکنی تو نهان [illegible]

قصر شکری که بتو مرکه رسد شکر کند / سقف صبری تو که از باد گران [illegible]

چون که تاف تیتن باغ وی لرزه بود / در کانی تو که جو کمان [illegible]

دم فرو کش [illegible] ای ناطق نطقی [illegible] / که زم قال زبان [illegible]

وله

چو و یمی که مرا بی خود و بی خواب کنی / در کشی وی و مرا از وی [illegible]

آب ماند و ستم تلخ تر از زهر شود / زهره ام را پره دم خود [illegible]

سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی / اشتر و رخت [illegible]

کو تشنگی تره و زرع مرا خشک کنی / گر بیا [illegible] سیلاب [illegible]

چو ز دام تو گریزم تو تیرم دوزی / چون سوی دام روم [illegible]

به ادب باشم و گویی که برو دست [illegible] / بی ادب باشم و [illegible]

گر بیاری تو چو باران کرم بر سر ما / مرد چشم زنم و قطره [illegible]

گاه عزلت تو بگویی که چو جان [illegible] / که صحبت [illegible]

گر قصب [illegible] دل خود ز تو / چون قصب [illegible]

ور ز گل تو بگویی که [illegible] / در قسمت [illegible]

باز جان را صید کنی چنگل اورنگی / تن شود کلب [illegible]

[illegible]

ای که [illegible] از خاک چو خاک [illegible] / [illegible]

[illegible] خشک [illegible] / [illegible]

لقب ای گر [illegible] کذاب کنی / [illegible] ای رنگ رخ ما جو کمانی گیرد

هست لرزان که [illegible] / [illegible] که [illegible] صبح [illegible]

[illegible] کنی و [illegible] ایجاب کنی / [illegible] کنی باز [illegible] چند

گو بیش [illegible] تو چو [illegible] / [illegible] بگوید که [illegible]

وله

جون ز سر [illegible] داغ دیدی / [illegible] تو دیدم تو مس گردید

همه آسایش جانی همه آرایش عید / [illegible] لطف که بی ما که بر سر کسی

همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید / [illegible] آنکه نهانی [illegible]

وا گر پرده در هی همه را پرده [illegible] / [illegible] تو بگیری [illegible]

همه را [illegible] / [illegible] ایمان [illegible]

تو همین [illegible] / [illegible] همه [illegible]

همه [illegible] گل [illegible] / [illegible] درگل [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] دل [illegible] / [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] نجات [illegible] / [illegible] خاکی که شود سبزه و پاکی

[illegible] بر یکی چند [illegible] / [illegible] دل [illegible] خدا

[illegible] توحیدی [illegible] / [illegible] امید

[illegible] قفل [illegible] کلید [illegible] / [illegible] خدا [illegible]

وله

خشک ماندم که برآید ز فراق [illegible] / [illegible] عشاق [illegible]

که تو را آشفته [illegible] / خشک ماندم [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

خنک آنم که ندیدم ... / تو بگوی که چه خواهی ...
خنک آنم که صلا زد ... ساقی ... / که کند بر کف ساقی ...
شود اجزای من ... / بر هوای تن طامع ...
خنک آنم که زمستان طلبید ... / بستاند که روانها ...
خنک آنم که مستی بر زلف تو بشورد / دل بیچاره بگیرد ...
خنک آنم که بگوید ... / تو بگوی که برو ...
خنک آنم که شب ... بگوید ... / خنک آنم که صلای کند ...
خنک آنم که برآید ... / تراز آن ابر ... اگر لطف ...
خورد آن ناک که تشنه تر از این ... / بتمام آب حیات ...
ذهل العشق علینا ... / طرب انگیز علینا ...
بجنی صبح ... / خمش ...

ولہ

از دار ملک ... ای شاه سلطان ... / بر ... ان ...
ما آمدی از ... / صد آفتاب ...
یک شعله از ... تا روز و شب ... / عذرم ... آسمان ...
از رشک ... ای ... دل ... / ای ... و صد ...
... ای ... / هم حسرت ...
... پر نور آن ... / ... شکوه ...
جون ... / در دیده ...

ولہ

اگر ز ... بلبل ... گلزار ... / تو خار ... گل ...

... ثنای باشد که خار گل باشد / اگر چه طلعت جانت ...
... در آن خار ... / با احتیاط نگر تا سر کری خاری
... احتیاط ... / تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
... توانی نگاه داشت ... / عجب ... شمع که پروانه ...
... / غنیمت ... یار وفا ...
... اگر عاشقی ... باشد / ز عشق عقل ... آن ...
... دغا ... / مباش ... کان ...
... خوش ... / اگر ... دوغ فروشی ...
... از جام شمس تبریزی / که جان خویش ... ایشان کنم ...

ولہ

... رسانی ... پری / ترا کسی ... آدمی ...
... / بشکل دل شده تا ...
... از وفا ... / ز عرش و فرش ...
... / نظر ... هر چند ...
... / خبر که باشد تا با تو باشدش ...
... مسکین ... آید / ... فنا نشود ...
... مسکین ... / ... نکرد ...
... مسکین ... / ... نکرد ... شعله ...
... / ... آفتاب جهانی ...
... / اثر ... چون ...
... مسکین ... / فنا شوم ...

کمال وصف خداوند شمس تبریزی | گذشته است ز اوهام چون [illegible]

وله

خوش است می جان تا که تو هم بخوری | چه جای غم که ز سر شادمانی [illegible]

فرشته گشت پاک با دو صد پر و بال | که در تو هیچ نماند ز وارث [illegible]

نهایت که جلوه ذات جان رسته ز تن | نشانده دامن خود از [illegible]

در آن صبوح که ارواح خاک می ریزند | تا خلاص تمامی [illegible]

قضا که تیر حوادث تو را بیندازد | ترا کند سپر آیت [illegible]

روان شدست نسیم از شکر سیل وصال | که از طراوت آن [illegible]

ز بامداد بیار زرد جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی [illegible]

بده بده پیاپی ساقیان جهان | کرم کریم نماید [illegible]

با آفتاب جلال خدای بی [illegible] | نیافت چون تو [illegible]

تمام این تو بگوای تمام در خوبی | که بسته کرد ز اشکر [illegible]

جمال چهره جان شاه شمس تبریزی | توی که در [illegible]

وله

چو مهر عشق سلیمان ببرد و کران تو | [illegible]

نه بند کرده بندی نه دل پدید تو | چو تنگ شکر و قندی [illegible]

طراوت سمی تو چه رونق جبی تو | [illegible]

چو نو ربیع و شستی تو چو آفتاب جبینی تو | چو خوان عشق کشی [illegible]

چو کیمیای زری تو چه رونق قمری تو | چو دل ز سینه [illegible]

ز خلق جمله گسستم که عشق دوست [illegible] | چو در فنا [illegible]

بسوخت عشق تو خون [illegible] | [illegible]

[illegible] ز دور زمانی شال که مرکانی | نشسته ایم چو جانی اگر کشی ببری

[illegible] جام شربت ساقی شدم ز عشق تو [illegible] | بیاورم زر با اگر تو کور نه ای

[illegible] بهشت بشو چو باغ [illegible] | گزر چو امر [illegible] اگر چه سنگ بکاری

[illegible] عشق تو دارد درین جهان [illegible] | از آنکه می نکند [illegible]

[illegible] شمس تبریز آفتاب معانی | جهان صورت و معنی [illegible]

وله

[illegible] آمد مراد [illegible] | چه عشق دارد [illegible]

[illegible] | رسید [illegible]

[illegible] | یکی حدیث بیاموزت بیاموز [illegible]

[illegible] | اگر دمی بگیری تو [illegible]

[illegible] | چو کان زر شده [illegible]

[illegible] | بخضر و چشمه حیوان [illegible]

[illegible] | شکر نثار شد [illegible]

[illegible] مخدوم شمس تبریزی | که تا ز لوح [illegible]

وله

[illegible] جهان باشی | شکرستان [illegible] تا شکرستان باشی

[illegible] چو شهان از برای گشتن [illegible] | چو ز اختران بجهی قطب آسمان باشی

[illegible] طبیب جان [illegible] | گهی چو موسی عمران رونق شبان باشی

[illegible] روحانی | چو پس جهی [illegible]

[illegible] | [illegible] عزیز [illegible]

[illegible] قبول کند | [illegible] جان [illegible]

گرچه معدن رنجی بصبر گنج سوی | ور چه خانه غیبی تو غیب
من بگفتم واز آسمان ندا آمد | بگوش جان که چنین گر چنین
خمش که ای آنکه تا شکر خا | ز آن که رست نگنده

ولـه

کردم با کان که … اسی | کردم با قرص قمر آشتی
غره مکن ز شکر صلح خواست | شکر که چه رفت شکر آشتی
آشتی و جنگ نه جذبه حقست | نیست نه دم مست نه زر آشتی
رفت مسیحا بفلک تا کمان | با ملکان کرد بشر آشتی
از فلک لطف مسیح توام | گر بکنی بار دگر آشتی
جذبه او داد عدم با وجود | کرده بدان پیه نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتیست | کرده دو افلاک اثر آشتی
گشت فلک دایه این خاکدان | شور و اسد آمد در آشتی
صلح در آکین تدر آورد آنکه | گر دکنون جرد اند آشتی
بس کن کین صلح مرا جام است | نیست مرا به پر آشتی

ولـه

ای دل سرمست کجای پری | بزم تو کو باده کجا می خوری
دایه هر نقش و ترا نقش نه | دایه مرجان و دو تو …
صد مثل و نام و لقب گفته‌ست | برتری از نام و لقب …
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست | هر نفسی رخت کجا می بری
نقد ترا برده من حسن عقل | عشق بود نقد ترا مشتری
صیرفی نقد معانی توی | سرمه کش دیده …

گفت چه دانم چه بود من … عشق | زانکه مرا هست از او ناظری
چون بسر کوچه عشق آمدیم | دل بشد و من شدم بر سری
مفخر تبریز توی شمس الدین | بر همکان ناظری و حاضری

ولـه

گر نه شکار غم دلداری | گردن پیر فلک اشتاری
هست مرا بت دگر دلبری | من همه تو بهتر از این خاری
گر نه ببوی مشک رخ چون گلش | بلبل هر گلشن و گلزاری
گر گل او ره نگشادی چرا | خار صفت بر سر دیواری
نیست یکی کاره که او آن نکرد | ورنه چرا کاهل و بیکاری
عشق طبیبست که بجوز … رنج | ورنه چرا خسته و بیماری
گشت خلیل از پی آن یار | کاش بقربانی هر جاری
باقی زبان شکر خور و شب | طوطی با صد سر و منقاری
از جهت قوت شکر طوطیان | چون لب او جمله شکر کاری
گر نه دل او چو دریا مرا | چون دگران شده جگرخواری
درس من عشق پدید بخت | ورنه چرا بیدل و دستاری
بر لب من دوش شنیده سیه | ورنه چرا با همه گفتاری
بر خط من نقطه دولت نهاد | ورنه چه کر دیده چو پرگاری
گر نه ای مست که دیدی مرا | ورنه ای مست هشیاری
چونکه زمستی گر درین … دوم | کاش که من بوده همواری
باشی لاله رخان خوش | معتزلی بر سر کهساری
بس کن این بانگ و مستی | همچو خیالات در اسراری

[illegible]

وله

از من مست و صد مشتری … غمزه او می زد و صد سا[illegible]

در تنی شعله زند دین از د[illegible] … سوز شد در جگر کافر[illegible]

آتش دل بر شده تا آسمان … وز تف او گشته افق [illegible]

در شش جان تو می شد شتا[illegible] … در کف او شعله آذر [illegible]

گفتم هین قصد که داری بگو … شیر خدا حمله کجا می[illegible]

ای تو سلیمان بسپاه و لوا … خاتم تو افسر دیو و پری

جان و روان سخت روان می رود … سوی من خسته [illegible]

نغز بستان زچه زر نشنوی … هیچکسی را کسی نشد [illegible]

تیز همی کرد خیالش نظر … محو شدم در کف [illegible]

نیست شدم نیست از آن سو و رست … رفته ز من مهتری و [illegible]

مفخر تبریز شهم شمس الدین … شرح ده حال من ای [illegible]

وله

گر چه ز تو شب رسید سی … صبح عشاق [illegible]

تا بدیدی چو جان درین عالم … در جهان دل [illegible]

همه شب جان تر اشود قربان … زانکه تو با [illegible]

زادی چون پری رمیدی تن … تو ز من ای [illegible]

در هزیمت چو دولت شیبور … چون مرا ترا [illegible]

ای بسا نازکان رعنا مرا … چون من سوخته [illegible]

شمس تبریز سر مرد دیگر … در دو دیده [illegible]

وله

[illegible]

وله

رو سر تو راست بیکاری … چونکه اندر عنایت یاری

نقش کاتب آن گرچه قلم … آن قلم را چه حاجت از باری

بحریست باش تو آتش اگر … گر همه نقش هنگ اندر داری

گر به پرسد چه صورت باید … گو جهان صورتی که بنگاری

گر دل تو کنی تر جان منی … ور مرا دل کنی تو دلداری

لطف گل خار را تو می بخشی … چه کند شاخ خار جز خاری

باده ده باد آسمان گرد … گر مرا مست با تو هشیاری

شمس تبریز مست عشق تمام … باز پرسم که در چه بازاری

وله

بیا که مرا تو به چنین ندانی … بجان لا لا نزارم بر چرخ اعلا

بدادم بتو دل مرا تو به از دل … سپاردم بتو جان که جانا از جا

هزاران نشان بهر آب رشکم … کنون رفت کارم که دست از نشانی

تو شاه عظیمی که هر دل یتیمی … تو آب حیاتی که هر تن روانی

تو هم غیب چینی تو هم نقش بینی … گمم شد سر من تو الی تر ا

جو سر جوشش کرده ی چه دردی … تو درد و ش مسکین که پنهان نمانی

ز تلخ سکی که بی تو ز نید جان … بجوشش میرم ز بی زندگانی

از این جان خاطر جان آمد من … گزین جان خاطر شد جان نهانی

یکی جان جنت یکی جان دوزخ … یکی جان علم یکی جان عیانی

ز جنت و دوزخ تو بی شاه برزخ … بخوانی بخوانی برانی برانی

تو بی لطف جبار و تیغی دو عالم … تو بی شمس تبریز و گنج معانی

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

اگر گلهای رخسارش ازان گلشن بخندیدی
بسا مردار جان شدی تازه نهان تن بخندیدی
وگر آن جان جان جان به تن‌ها روی بنمودی
تن از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
ور آن نور در صد فرسک گلخنی آتش گلخن
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بکردی فن
روانها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پرده‌ها آن عشق وآشوبی درافکندی
شدندی فاش مستوران گرو معلن بخندیدی
گر آن سلطان خوبان از گریبان سر برآوردی
همه دراعه‌های حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماه در صد گردون بتا که خرمی کردی
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
ور اول لطف بنمودی گشادی چشم بابا...
خوشیها کردی لطف ور احسن بخندیدی
ور آن میهای لطف او ز پرده غیب دادی
حسن مشکی شدی ای ... که بی حسن بخندیدی
شاه همه شاهان روانها چون عطا دادی
مسکین شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
وزان لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
شدی در رشان لعل و بر معدن بخندیدی
وزان تیمار عاشق کش همه آمیزشی کردی
که تا ما با ملاشیر تا آهن بخندیدی
ازان روزی که آن شیر دغا مردی کند پیدا
وز شیران مست آمیزد مرو و زن بخندیدی
بیا ای ساقی دولت روان کردی می حکمت
که تا شاعر شدی سرمست و در مردان بخندیدی
وزان جای کردت شمس تبریزی به پیروزی
جانش جاودان گشتی و بر مردان بخندیدی

وله

بزن چون این گردون گهرباری زهی صورت جهان صورت ... باری
ایا گر گوییم جان دلدار شیخی بسوز و جان اگر گویم تمام ... باری
ستم از اندازه ... اگر تو آستین زان سان برافشانی ...
... زهی شاهی ... گر از آن سان ... با ...
... بلبل خورد که سر ز دیگر آورد بدان دم نامه گل ... گوهرباری

وله

... داری بجای گر ز حالت ... مهجوری رواداری
... را توبان لطف شیرین کاران شوری

وله

[illegible]

ز آن چمنی که در رخ با آب خود دیرانی / را ده دل چنین سوزی [illegible]
اگر در دست وصلت جو آدم کندمی / برای لطف وصلت [illegible]
را گشتی تو [illegible] در ره قبول [illegible] / چنین عجیب بود [illegible]
سیاه چشمی که تن بود بدیدار آن چشم برکرده / بزخم چشم بدخواهان [illegible]
بجان عشق را اکنون سلطان این دارد / معاذ الله که آزاد از یکی [illegible]
ز آن شمسی که نور تو محیط بود گشته / سوی تبریز روا کردن [illegible]

ولـه

دلم چون قلم اندر انگشتان دلداری / گر آن شب می نویسد [illegible]
قلم را هم تو اشکستی ز رقاع و نسخ غیرا / قلم گوید که تسلیم [illegible]
گهی رویش سیه دارد گهی در ریش [illegible] / کرا ورا سرنگون [illegible]
بیک جرعه جهانی را قلم بکشد کندی / بیک رقعه قرانی [illegible]
گرو قلم باشد بعقد دو وصل کاتب / اگر در دست سلطانی [illegible]
سرش را [illegible] شکافد او برای بچه او دو / گر جالینوس [illegible]
نیازد آن قلم کنتی بعقل و حس [illegible] / نداند آن قلم کردن [illegible]
اگر او را قلم خوانی دگر او را علم خوانی / دو در مهوشت [illegible]
نگنجد در خرد وصفش گر او را صد / جزی ترک [illegible] کسی [illegible]

ولـه

زهی چشم مرا حاصل شده از آن خیز [illegible] / زهجران خط [illegible]
ایا خورشید تابنده شتابان از [illegible] / کو تاریک [illegible]
ایا ای ابر اگر تو یک نظر از گشتنش [illegible] / بجای آب [illegible]
دگر آتش شدی از خواب لطف و حلم [illegible] / گلستانها شدی [illegible]

کسی کز مرجانی بانی [illegible] می کرد / بغیر هر دو کرجانی [illegible]
کر جان [illegible] جان و لطیف آمد کرجا بها / ز روی [illegible] لطف [illegible] هر چیزی
[illegible] روح [illegible] بر بوم اندر میان نام / که خشک [illegible] تواند کرد اندر جام [illegible]
[illegible] جان از برش [illegible] غیری گفته / [illegible] بهر دو [illegible]
[illegible] کاملی که بردا بردار [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گذشت او که [illegible] / کرجا [illegible] جان از [illegible]
[illegible] آن عجیب [illegible] اندر تو / جو داند [illegible] از چیزی
[illegible] کعبه [illegible] اندر دست [illegible] را / کسی [illegible] شمس تبریز [illegible]
[illegible] شمس تبریزی که آن داشته داری / وانکه با خود [illegible] الهام [illegible]

ولـه

[illegible] باشد گر [illegible] / عسل از شیر [illegible] تو باید [illegible]
[illegible] جانا شوم [illegible] تو / دگر با چیز [illegible] از [illegible]
[illegible] جو [illegible] علق [illegible] تو / که تریاکی شود [illegible]
[illegible] روینده [illegible] / گلی کی خندد [illegible]
[illegible] / [illegible] آن تنهای [illegible]
[illegible] جان [illegible] / گهی در صورت بادی [illegible]
[illegible] / [illegible] که سعدی [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible] از جای [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / گهی [illegible]

به سوزی چو پروانه شو فانی سوزان
اگر داری سر بستان گل بکار از بستان
سرا انبار است که پا دارد آورد در سر تا
تو هر چیزی که بجویی بجز پیش من کو آن
خمش کن قصه عمری به روزی که توان

به پیش عقل چون لالی ...
که دارند که سرای که ...
اگر از خانه کرد و با گل ...
گر از بند هر زری پایند ...
بگاه آید ز رنگ خشک ...

... انسان کی بیرون از معادن
... بسته بودی آن کو شسته تو
... بود و جز بر کار بنود
... سمانی چون ماه کی توانی
... مثانی گر چه زهر بیانی

آن مستی ولیکن مستی چنانکه هستی
آن بسته که نشود ... چنانکه کی
چران ز دست انکار زانکه جستی
تا بر سوار یابی یا تو بدست هستی
شدم هم جهانی خرسته که جستی

وله

کسی کو دایه در طبع پستی
هم دامن بدست آن حسود
زبان بر خویشتن او دیگران را
بلا بشکن دل و دام حسودان
ازین خوان چو بیرون شدی چو یوسف
اگر حاسد دو پایت را ببوسد
ندارد عمره همراه جستی
اگر در حس تقوی راه یابی
اگر چه شیر گیری ترک آن کن
بر گشتی ...

نخواهد ... کس ...
کر ایشان بی گشتند ...
نباید چون حسد ...
و گر زشت ...
عزیز مصری ...
بباطن ...
ندارد دل ...
ز حاسد ...
ز آن شیر ...
ز تنگ ...

وله

... چو ابر خواند کف ترا
... کی درد همی بخشد
... یوسف کناره تو خوب
... برکات میکند ترشی
... رخ دارد آن دشمن
... اندر اصول اصل کریم
قطره باران و سوی دریا
... یاقوت گیر از خورشید

گر دیده او بر ... بندی
تو بی کشتی و دریا همی خندی
جرم تو ... آتش است ... بندی
دوست قند است ... میکند تندی
تو چو دوست ... بندی
گر بینی ... فراق جان کندی
بنگر تا پیش او خندی
تا در ... پیوندی

وله

دی عهد تو بر کردی امروز شکستی
دی بایمد بودی اندر ... بود
فردا ... بسلی ...
امروز بس خرابی هر جان آشنایی

دی گر ... تلخ ...
وا امروز ...
از رق ...
ز کد خدای ...

وله

ماند مستی تا سر ... گان
این دو دوست ... خرم
... در تسلسل ...
یک در تسلسل اندر ...
گوش ... زمانه کی شنو
چشم ... کور کی بیند

مانند نسیم کوی بیدلی
سر این دو را تو بیدانی
نکته ... بود بر پانی
شرط ... برانی
نوره بلبل گلستانی
شیوه شاهدان روحانی

وله

... جان تو ...
... [illegible]

هر که بر رست عشق می سازد | همراه و سر پر سیاه ان
هر که پرست هم جوان کرد | چون دهد عشق آب بیرون
جمله یاران ز عشق زنده شدند | تو چنین مانده چونی
تو سواری پیاده شد از تو | تو بمیدان نباشد
تو سواری چرا شدی شاها | خسروی زنده تر از سلطان
لایق تخت خود نباشی تو | تو به منبر پشت اسبان
در جنون کجنده بوده ای | ای که اکنون تر و دراسان
گفتنیها بگفتم ای جان | گر تر رسیدی ز دیران

ولـه

روی من از روی بود ار دو صد رو هستی | جان من از جان تو باید صد
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت | آینه گون شد رقم
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت | مسکن اصلیش دید
حلقه بی چشم من جسم ترا بینکی | شد جدا بی روی تو
چشم خشن چون چه کف گر خشکی | جان مشن چون
صبر از آن صبر کرد و شکر تو دید | فقر از آن فقر شد که تو
گاه منم بر درت حلقه در میزنم | گاه توی از درم حلقه
باد صبا سوی عشق این در ولایت | تا شوم از هستی تو پاکی
هست مرا همچو نی دام کمر بستنی | هست ترا همچو نی
ای دل از آنکه بر از من دو یا | زانکه بریدی ز
دانه شیرین بسنگ کنف چو من شکنم | مغز تمام و لیک
هر که نشد چاکر مغفر تر بزبان | هست دلش

ولـه

لست انسی والکفا لیس حبی | از تیشکم لونش ای من ای
نحنی کر خشن کمن کبنایت تکرلی | برندگان نکنی کر تو مهتاب سی
نصب عنی ضیا لکم لیس حسا | منکم الساحتونکم
نشت باشد که زین کند این رنج | برادرت فاسی قرن زیر دان او
ساد ابتنا بجمال و عجبی | اند عیشا جمع الله جیتا
کرد دل و جان بجام او بر باز مذبذبی | زین درد در کدر بود آن جام معتبر
نفد الصبر و انتفی تجیبی و صاحبی | الکاس لاتقل لهد نیاکی اصبر
در جهان از تو زنده شد جو ولاور | از تو زنده شد فلک تیز بنده شد
حاصل حاضری فتصد لی طلبی | پیراهی ازی جانب السما
کر تو اسباب نا تمیه خود سببی | از اسباب این جهان امید تو
خرش بنده قرب که تو از قرب اقربی | مشغول می شود به سما شیرها
یا کریما تکرما لیمل بنظر بی | ای الکاس صاحبی ولد نیاکی ابی
جو و حدین ظل در لتی زجه رو در | فاشتی کر بها تو کر دارین
وصلوا تو بدو طلبنا لا تجلی | النحوم فاشکو طرب

ولـه

گفتمش حسیدان عهد کنت از لی | سبده زکر با جهان گل اورد ی
بیادم ای عجب آورد کنت کوشری | گفتمش کر نکی نامه بدست صبا
گفت میر بدم بنده یکدم | گفتمش کر آمدی ای در
از آفتاب از آموختی چرا فردی | گفت از آن دست شمس پاشش
تو چون ز راتبع اوکنی زی سرد | گفتمش طرح شد رخ زخم و دو صد

ولـه

ولـه

ولـه

نقاب من چه بدید و زوال خود خورشید | گرفت در ظلم عادت [illegible]
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم | بدید عاشق مرا [illegible]
بگفت ذکر بقا صدق‌ها لغی کنتم | بعشق گفت من [illegible]
کمندش کل بجاد ریح بی شاهی | کر بند کاندا با شیر [illegible]
ز لطف‌های تو راست انگه سرخ می گو | بحرف وحیله زر [illegible]
بگفت باش که آزار دوم [illegible] | که زر و گفتی زر [illegible]

ولـه

جانا بغیر بستان چندین بگو که جانی | باز آ تو ازین غربت [illegible]
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند | ور راه نمیدانی در [illegible]
باز آ که در آن مجلس قدر تو ندانستند | با سنگ دلان منشین [illegible]
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته | از دام جهان جستی [illegible]
هم آبی و هم جوئی هم آب همی جوئی | هم شیری و هم آهو [illegible]
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان | آمیخته با جان‌ها [illegible]
نوری قمری در شب قندی و شکری در لب | یارب چه کسی یارب [illegible]
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان هر دم | بازار چنین خوشتر [illegible]
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن | زهر از کف تو خوردن [illegible]
شمس الحق تبریزی جانی دل و جانانی | هم راحت و هم روحی [illegible]

ولـه

روزی که آفتاب را بسته کازی کنی | گر تو شام را زنی [illegible]
روز و شب [illegible] این حبشی و روم را | بر مثل اصولشان [illegible]

[illegible] تابنده راق حقیقی و بی | والله حقیقتی بود منزل بی‌جاز یکی
[illegible] گوشش قبال‌های تو | یادهای بسته را خانه فراز یکی
[illegible] باد را آتش چو دمیدی | خاطر بی‌نیاز را پرده نیاز یکی
[illegible] عکس تو شعله‌ها در آوری | هر دل تنگ پر گره بخیه باز یکی
[illegible] آتش عشق [illegible] مقیم مهر تو | تو زلال [illegible] عزازی
[illegible] زلفی پریشان می زنی | گاه فرود از کبر با چشم فرازی
[illegible] راه راحت شاپیدی | گاه قبا و شاه را بنده و آز یکی
[illegible] زیر پای طرب نوال‌ها | چنگ شکسته بسته را لالی ساز
[illegible] کاسه‌های میزنی | پرده بر [illegible] یکی
[illegible] چو در آمده [illegible] | باز ز پرستهاش خوش [illegible] بازی
[illegible] الفاظ عاقلی و شکی | با [illegible] عشقی و رامی
[illegible] بیتی انت [illegible] | تو کل [illegible] قدرت کل [illegible]
[illegible] حقی [illegible] | انت کروم [illegible]
[illegible] کل نفس کل الک | ادی کل [illegible] کل [illegible]
[illegible] خموش [illegible] سکوت میروم | خوش [illegible] شمس الدین ناطق از

ولـه

[illegible] بنده [illegible] | هم [illegible] کشت من [illegible]
[illegible] پایدار من | باغ من [illegible] باغ را فزان
[illegible] باجت [illegible] | وقت [illegible] وعده امتحان
[illegible] سجده میکند [illegible] | سیر سجده میکند چون [illegible]
[illegible] بکوی | [illegible] آسمان گر [illegible] امان

[illegible]

وله

سل و خرد نقیر تو پر در کشش سپر
در تو جهان بو شکر دانکه بدو بشکری
جلوت شکر شود هر که بدو شکر وی
مشتری مهر و مشتری تو ...

چون شود چو تیر تو ...
خسرو چو خسروان کر ...
بکمیسی چین دی ...
زنده شود دل ...

وله

خواهد ترین لبکو سر کر بخند سیدی
کرنمی خسروی بکرمن هوس بی جسم
چشم اتواد بری انترشی توبی بری
جان هزار ور لوله بر توکشت جا مه
چون زرها دیکشی جان مرا کمه کشی
هر چه کر سیدی به به بجز انکی کر او
برک کلی می بری باغ بهیش شکنی
چون سر اید بشکند چاره قمری کنی
خنده بکفت کمو لبک تر کنا جست

مت شکر لبی کر ...
عاشق بجودم مرا ...
تاج و کمر عطای توکنت ...
کاتش عشق خویش ...
دره بدست جان ...
بر تو کان بودکه ...
لاشه فوی می بری ...
چون بدمشق نط ...
ای تو چو آسیا چو ...

وله

کو یم سحر لب تو با سپ
ای نکته غلام آن دم
انجا کر منم کسر خطایت
انجا کفتن زرو ی جست
ستناه می زرد و پیاسی
رنجو ر اشد همچو ایوب

ای لعل لب ...
کانجا سکی توبی ...
وانجا کر توی ...
وانجا هر ...
صد شک ...
دریاته ...

...

بیناشد چشم و تو بیانی
بینند ظریقتها ضیانی
شرح تو رسد نشنها . نی

... شناسند همچو یعقوب
در پو یاسند همچو ماهی
از شکر تو من دهان ...

وله

تو کپری تو کپری تو کپر این کپری
تو جهانی تو جهان زایکی کاه نکیری
نه زخاکی نه زبادی نه ازین چرخ اثیری
نشوی غره بچیزی نه زکس عذر پذیری
همکی شکر و نباتی نه خاری نه خمیری
نکند بر تو زیانی کسی که شکوری
نه پر عشق تو پران بر سیده زحری
و کرت خند منکر بره از و نکیری

تو شیری تو شیر این شیری
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف بن لطیفی
... روح مصور ...
... کر جان ... کشانی
... جان همکی قند و نباتی
... کس ... و اطلس
... از کر بدم عدو ... بدیدم
... همکی ... خوش

وله

چو باسر دو جهان خرد کات دلداری
کر نیست غیر تر ابیش نقد بازاری
تو همچو شهر خرابی دها چو بازاری
ندید خلق ز چند نشادی آثاری
چو خواب رفت نه چینی زخلق دیداری
کر نفس همچو افتاد و وحش انساری
کر طبع سر کرفرو شت غرور وانشاری
کران طبیب خدا کز ... بیماری

... یابی اکر چون یاری
... یار ... روز کار سپر
... خشکی و ما جر بارانی
... کر شادی شادست
... صورت ... خراب ...
... چشم ... چشم
... عیشو ... پیری
... شفا خالق خوش

وله

...

جهان شد حال تن بی سرت ای آن شاه | بپیچ گرد جهان سر ...
اگر سیاه شد آینه ز دست مده | که روح آینه تست جسم ...
بکاست تا مه مسعود مشتری طالع | که گرم وارهش ...
بیا ز فکرت من تا کن که فکرت ای دم | چو لعل می خوری از کان ...
بیا بجانب الکن چه پایت ... | بدو نگر بده دیده ...
دو کف شادی او زن که کف ز گرد | که زیب شادی او ...
تو ای ز گوش شنو بی زبان بگو با او | که زیب گفت زبان ...
بیار جرعهٔ باقی ز شوق شمس الدین | که تا شود دل تو پر ز ...

وله

باده ده ای ساقی ... صبحی | باده شناسی ...
ظلمت ... از تو تحیر ... | یا تو حقی یا که ...
جام سخن کش که از نقد آن | گرد و دیوار ...
بدر و بشکن غم و اندیشه را | حاکم و سلطان ...
چون بگریزی رسد اندر تو کس | ور بگریزیم تو ...
جنت جنت چو تجلی کند | باغ شود ...
گشت شب و روز تو غرق ... | نیست جهت ...
تا بکی باده دهی رایگان | ساقی دریا صفت ...
هست قبول آمد طلب ... | زیرکی ... نجات ...
زیرکی از شرط ... | باده بکسی ...
فرد چرا ای تو اگر ... | از چه تو عذرا ...
غنچه صفت خویش ز گل ... | رو بکش از ...

بار کشانند اگر چه شهند | جز تو که برکشتی ای عاشقی
عاشق شمس ... فتح باب | چند پی مرغ سخن خلقی

وله

... ما را کنار باستی | دین سفر با قرار باستی
شیر بیشه میان زنجیرست | شیر در مرغزار باستی
ماهیان می طپند اندر ریگ | راه در جویبار باستی
شهر ... | ... نافه تتار باستی
مشک ... | مشک را انتشار باستی
دولت ... | دولت بی غبار باستی
... روز و ... | شب ما را نهار باستی
خود بمیری ... | زین ... عار باستی
چنگ ... | چنگ او تار تار باستی
... کار و بار بسیار ... | طالب کردگار باستی
دم ... | نفس بی شمار باستی
نفس ... | بر خلایق نثار باستی
... | آن خورشی خوشگوار باستی
... | مردی یادگار باستی
... | دیده با سوگوار باستی
... | ملکتی پایدار باستی
... | عقل را اختیار باستی
... | هر شبانه هشیار باستی

کشتی نوحی تو چو بشکست	خاموش کن از سخن گزاری
کشتی شکسته را که راند	جز آب بموج مقراری
کشتی شکسته هم رود آنگه	آن کس کرم بر بردباری
خامش که زبان عقل تیره گشت	بنشین بر جا که گشت یاری
ای یوسف مصر حسن تبریز	چون قند کند نبات یاری

ولــه

وقت بهار و سرو عالی	های بزویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند	مایم و تویی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم	برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش لب	باید که غلیظم خوش بنالی
با خوش نگریم و خوش نسیم	در سایهٔ لطف لایزالی
تو زردی زرد راه و ملح الشکم	خواهی نتیجه لیالی
ای دل خواهم کز این قدح را	بر دیده و چشم بابالی
چون مست شوی تمام دری	آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی از آن سقیم	ای برگ فنا و انتقالی
غذای یکدار و خوش می ار	ایمن ز شکنجهای والی
گوی تا کر اینی سو	در روز کسوف در سوالی
ای روز بدین خوشی چو روز	ای روز به از هزار سالی
ای چند روز با غلامت	ایشان عجب اند و تو وصالی
ای روز جمال تو که پند	ای روز عظیم با جمالی
خود بینی جمال خود را	وان چشم که کوش ابجالی

زیرا این دوغ زشت گندیده	این یکسها سراب
معده پر دوغ و سینه پر ز دروغ	همت الفرار بایستی
کو شهابست ناث لب بندند	از خود کو شنوا بایستی
از کنایات شمس تبریزی	شرح معنی گزار بایستی

ولــه

خضری بیابان سینه داری	در آب حیات سبزه
خضر آب حیات را بجوید	گر بوی برد که تو وجودی
در کشتی نوح همچو روحی	در گلشن روح نوبهاری
گر جبل وجود را بدرد	از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد	هم نیست تو جان برجهاری
میاد بدایت وجودی	اجزای جهان
کو بند کند کی کشاید	این کار ز دا تو بر جداری
ار سه او بلند و تو چو سایه	او باد شمال و تو غباری
در چشم تو رخت کی بندد	می پنداری به اختیاری
این چرخ به اختیار خود نیست	آخر تو کسی چرا نزاری
از نفت تو خویش مست کردی	دینا کردن خود تری
این ترس تو جسته بر تو	گر غیر توات ترسکاری
از خویش ای کسی بترسد	از خویش کسی بجست باری
پس خوف و رجای تو کو آمد	بر ملکت شاه زر مکاری
ورخوف و رجا چو بر تر آیی	ایمن چو صفات کردگاری
کشتی برسد ز بحر بی جسر	تو کشتی کناره داری

ای روز نه روز آفتابی | ای روز نه نور روز ابدی
خورشید کند سجود هر شام | میخواهد ازت ...
ای روز میان روز پنهان | ای روز مقام لایزالی
ای روزنی روزها و شبها | ای لطف جنونی ...
خامش کنم از کمال گفتن | زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال جانا | تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا | تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال بسته باشد | ای داده تو آب ...
این مرده در آب جان من خشک | محجوب ز تو که در ...
باقی غزل ورای پرده | محجوب شود که در ...

ولـه

گفتا های می گویم ای جان جهان ... | ای جان جهان ...
ای دست بگرد این باز ... شور و شر | آن دست ... این دل ...
ترک ای جان کردم ... دل جان ... | یک دل چه محل دارد ...
بنگر بدرخت ای جان در رقص و سرافرازی | اشکوفه چرا کردی ...
آن باد بهاری بین آمیزش ... | گر زنده ... لطفی با ...
از یاد مکن افغان ... چو رسد ... عشق | گر زنده عشقی ...
صد لطف و عطا دارد و صد لطف و وفا دارد | گر غیرت ... جدا ...
با بلده جفا کاری ... کند و یاری | گر مشتی از ... پست ...
وای کرد رعنا بر برد ولی با ... | ای زحمت ... از ...
خامش کن و ساکن شو ای زبان سحر ... | در جنبش باد و دل ...

ای شمس تبریزی ... وحشت ... | گر شمس ... از خویش ... رستی

ولـه

عشق تو ... که من ... میکند ... | بنگو بگو منم از آنکه من همی نگری
منزل منزل تو من برده ام دل تو | کر جان من ببری والله که جان نبری
این شمع و خانه من ... دام ... | زین دام ... جون ... شکری
... این شیوه جون برگ میطلبی | از دیر ... شیوه ... شیوه گری
... لطف ... | زین ... بدان ...
... پران بقول ... | ارواح ... الی ... الخضری
... جان ... | انظر الی ملک فی صورت البشری
... ارواح را جون ... | فالجسم ... والروح فی ...
... جون ... ملکی | واطلع علی افق کالشمس والقمری

ولـه

... باسندی و ... سیدی | ابدالی وما لهم ... من ... سعدی
... بسته نقاب آمدی | این حسن ... نیست مناسب بدی
... فی امل ... | قد قطعت وسائلی ... قوا ... سدی
... | ... جان ... تا ز بر ... شدی
... | جینک ... سطوت ... شدی
... خواجه ... | لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
... | ... اتقوا ... کل ... بدی
... | ... شود ... فضل ... بدی
... بیدار ... | ... جیال ... دولت کل ... بدی

ولـه

ای دل اگر [illegible] یاری زمین [illegible] … تا نگشی ز عاشقان [illegible]

بلبلستانی خیالم … یاسندی جمالم [illegible]

جود و صالشان … بجوز بان تعزیت [illegible]

[illegible] و غوغای … نور جمال و [illegible]

ای دل مست [illegible] عشق [illegible] … بردو جهان [illegible]

ولـه

آنکه خورد دم بدم سنگ جفای [illegible] … غم خورد از آنکه بود [illegible]

می چو هر [illegible] رقص کند [illegible] … زانکه [illegible] در [illegible]

برد [illegible] عالم [illegible] … چشم بیار و [illegible]

[illegible] غم خورد [illegible] … خواجه [illegible]

هیچ [illegible] … از پی آب [illegible]

[illegible] … لیک سماع [illegible]

[illegible] سماع [illegible] … لیک نداری [illegible]

[illegible] … مست [illegible]

پیش [illegible] … می نگری [illegible]

ولـه

خواجه اگر تو [illegible] … طوق [illegible]

کی [illegible] شنیده یا غم [illegible] … باد [illegible]

[illegible] باشد [illegible] … ساقی و باده [illegible]

ای تو [illegible] … طره [illegible]

عاشق [illegible] … [illegible]

[illegible] شراب [illegible] … ور تو [illegible]

[illegible] … گر [illegible] دست [illegible]

[illegible] … در کف جام [illegible]

[illegible] … تخت [illegible]

[illegible] … ور تو [illegible]

[illegible] زخشان اوبدی … وقت [illegible]

ولـه

[illegible] … عشق آید [illegible]

[illegible] … عشق [illegible]

[illegible] … لیلی [illegible]

[illegible] … چشم از این [illegible]

[illegible] … دل [illegible]

[illegible] … گر تو [illegible]

[illegible] … یوسف [illegible]

[illegible] … جان اندیشه [illegible]

[illegible] … در [illegible]

[illegible] … فارغ [illegible]

[illegible] … شکر اندر شکر اندر شکر [illegible]

[illegible] جان و جهان … هم [illegible] خود [illegible] می نگری

ولـه

[illegible] … گر [illegible]

ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
نور رقص انگیز را بر ذره [illegible]

دست بر لب می‌نهی خامش منم تا من زدم
خود بگو [illegible]

ریختی خون جنید و گفت او مسکین یزید
بایزیدی بر دمیدن [illegible]

زاولین جرعه که بر خاک آمد از باده با
جبرئیل مست شد [illegible]

می که زد بر ساده [illegible] چو رحمت [illegible] شد
از کرانه بر سر او [illegible]

می برادر جان جانی نان تر از خورد که
آب سقای فریدی [illegible]

همچو موسی کاتشی بخویش و آن نور بود
در لباس آتشی نور [illegible]

روز جمعه کی بره وقتی که در جمع توام
جمع کرده ذره‌ها را [illegible]

هیچ بر بیگانه با آشنا و مرده‌ام
خون آن پیکانه [illegible]

ای دل آمد دلبری کاندر صفات خوش دام
همچو گل [illegible] برگ [illegible]

آمدان های بکون ابر کران در نقش
اشکها چون [illegible]

دلبرا دل را بیر در آب حیوان غوطه ده
آب حیوانی کزان [illegible]

انبیا جامی [illegible] ازانها [illegible]
برس هستی ایشان [illegible]

این دعا را با دعا ناکسان [illegible]
کز بهای روشنان آب [illegible]

کز [illegible] پهلوی [illegible]
کز بقاشان [illegible]

شمس تبریزی برای جان مشتاقان [illegible]
دم بدم در جام جان آب [illegible]

شمس تبریزی برادر از [illegible]
ساغری [illegible]

ولـه

[illegible] دلم را جمال آن [illegible]
در درون [illegible]

[illegible] علم و ادب داشتم من خواجه
کنون [illegible]

سبب [illegible]
تو این بین [illegible]

[illegible]
لخشم گفت [illegible] کرده چو مطلبی

[illegible] بسته گفتم [illegible]
است اطلب فی حیکم مقام ای

[illegible] که خفته [illegible]
برش عقل [illegible] قیاس [illegible] الهی

[illegible] خورده‌ام سوگند [illegible] شدم
بذات پاک خداوند و جان پاک نبی

[illegible] سوگند [illegible] آن مینا
الکف [illegible] فیما [illegible] العزبی

[illegible] نشست [illegible] خشم [illegible] داد
[illegible] شفا [illegible] العلبی

[illegible] شراب [illegible] که یادی [illegible]
شراب شوق بیاور [illegible] شیشه حلبی

[illegible] چاره دارم [illegible]
رخم چو [illegible] دیده‌ام عجبی

[illegible] جمال [illegible]
[illegible] فریفته کشتی شیشه حلبی

[illegible]
چه میکند سر [illegible] اشهد [illegible]

[illegible] نرسیدیم [illegible]
شراب وصل بیا [illegible] شیشه [illegible]

[illegible] شراب [illegible]
دلم چو شیشه [illegible] کرده [illegible]

[illegible] وصل [illegible]
[illegible] نباید [illegible]

بیا که مفخر آفاق شمس تبریزی
[illegible]

ولـه

[illegible] چه کسی [illegible]
راه [illegible] نگر [illegible]

[illegible] ظلم [illegible]
کله زدی بزمین [illegible]

[illegible]
کرد [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]
برید [illegible] رخ یوسف [illegible]

ز [illegible] مفخر آفاق شمس تبریزی
چه جاهاست [illegible] کام جان جمشید [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

کر نکشید نوای بکر کوشه جانی
نه دری نه بروی کو انین برم فشم
برده نکرت جادو بندت دام عشق
جو بودت باطن یکی کرد دل بازنما
کلمش بنی وانکه بنی بازبسلی
یکی است دوانه یکی رخت کشاند
بجز نقصان نکر بذ ت بجبینی بکشد
بعاقت نشان دو زخیالات ابلی
بدای جان کشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جای کرجنان بهم بالی
جه برد طبع دو روش بیکی شعله بسوز
جله بر روی بسته زه نکین کاه بردن
جو همه حلقه دلا لکرفت آتش ها

جو تف کر کند از نکرو ...
نه ز سر و تو جمی ...
تو همه دام و نشش ایکی ...
جو میر لات نبین ...
جو کند بره مسکین جو کند ...
ز تو جون جان بجاند ...
بکه ماتند کشتدت که ...
کمشش نبود و دامان ...
همه از پای شاده تو ...
نه کانی نه خیالی همه ...
بیکی تیر جو زش کو ...
بربان خویش ازین ...
بوده اظهار زبانه ...

ولـه

کر ساقیم حاضر بدی ربا باده او خوردی
سر مست بیرون آیی در مجلس سلطان جو
بدرود کا شتمی مطلق خیالی کی
نه هوای باغی نه در بلای جانی
بسر و سر کردانی سنبل زنجانی
نه نخیل بسته دانی کشته صنعت خوردی
در غش شمع کردن آفتاب عرفت

در شیخ جشم جادو ...
فرمان ده بر شهری ...
نه تری نه خشکی ...
نه بر زمین جون ...
نه لالا لعین ...
زاین جهان ...
صد تند دا از صبر ...

ولـه

نکاه دارد جشم ازرخ دکر یاری
بکو برو که بی ترسم از جگر خواری
درون جشم تو بیند خیال اغیاری
بعید بره براکش کشان بکلزاری
بتی که جمله بتان پیش او کر فتاری
کرنا درست ازین خرقه نکر یاری
جو من ز پس نکر بدم ز برد و دستاری
بمذ از انکه بتنی بکر دنظاری
نظر ببندد ز یکی ستمکاری
هلاکی نکر دو سی تو خریداری
جنک داغ در جسم را جو برد ا
زبان خلق کشیدی بنظم اشعاری
جه غم خوری زجه دو رنگ ما خبر یاری

... از شست جشم دلداری
... در آید بغیر ان دلبر
... از خشش جشم تو نکرد
... دیار را حتی ننکرد
... کلما بشرم او بیرست
... تعجب سری بجنبد
... بکی زد دزد دری
... بیزهای خوش بر د
... کشتکی کشان ز
... برد که جشم شه بست
... جشم تو جی بیوم ا
... جشم خوش بر کسی
... شمس الدین با

ولـه

هر خورد ان وب کردی ما ز روز کی یار ی
وقت حشر انکیزی در مجالس بیخبری
بر رسیده تر از پیمان بایم بستاری
در فکر جدا ماند و آن قوم ز دنیاء
مغرورش حسن ازل ازان خود ابیکا
از دیو و پری به همه کوی بیداری

... روز بلدل ان
... سوخته ام شبها
... لان باشد
... جان نقل
... بیان پسر یوانی
... روش منتظر

ولـه

ولـه

ولـه

شد از ما و حیران مر عاشق آن اسیران
از یخ کباب او از جام شراب او
دیوانه شدم شبها ... شدم لبها
خواب از شب ... مرده و شلوار کرد ...
برای زهدای شاعر بر بندد آن آخر

زین بی ثمره و رنگین ...
وز جنگ و باب او ...
در جمله مذهبها او ...
کس نیست ...
ز عاشق عشق تو ...

وله

خیره چرا گشته خواجه کم پیشی
کاش بدانستی بجه در استاده
چشمه آن آفتاب خواب ...
شیر فلک زین خطر خون شده آتش جگر
ای گل تو راست گو از چه دریدی قبا
ای دل دریا صفت موج تو راند سها
آنکه از و گشت ... خورد از هم
جمله اجزای خاک مست چو با عشق
ای خرد ار گسری ... از آدم مخور

کاسه بزن کوزه ...
کاش بدانسته ...
چشمه او دو شسته ...
راست بگویم ...
وی مه لاغر شده ...
هر دم کف ...
گر تو سپر ...
لیک نوای روح پاک ...
چون ... عاشقست ...

وله

تیغ زاکر تو چو خورشید دی زنده از
زنده و پوشی تو و جامه ملکی ...
هر که بندست از آن آب ولی این گل ...
ساقیا نقل کی ماند و یا شرم داد او
ماه قربه شود انسان که بگنجد بر چرخ

بر سر وصلت این زنده ...
پاره پاره دل ...
گر تو یک شد از آن ...
زان می لعل چو ...
گر تو تابی ز رخت ...

چنگی چو بازه ... گرت شوی
... این ساقی جان سرمست
... روز ... یار خوش از خنده
... گله و پاش از این گنده
... بازه و بر ...
... بر دار کن آن ناطقه را

از انجمن مست شدم ضرب کنده ز
مقدسستان تو چو الاف ز آینده ز
تا صد که خشم چو آن چهره فرخنده ز
بر پاش کن گر تیغ چنین کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده
چون زنان خنده بزن تا خنده زنی

وله

ز درد دها ... یار را ساقی
این حریفان را بخندان لحظه
تا بتابد نور عشق از نوید
... شب را بیکدم بجز صبح
تا بسینه بر زند آن آفتاب
تا کند ... فلک ...
ای خود تنها بدین شور ... شان

تازه کن این جان ما را ساقیا
مجلس ما را بیارا ساقیا
تا سمرقند و بخارا ساقیا
ای ورنگ و بی مدارا ساقیا
همچو آب از سنگ خارا ساقیا
ملک نوشروان و دارا ساقیا
شمس تبریزی خدا را ساقیا

وله

بوی باغ و گلستان آید همی
از نثار گوهر یارم مرا
با خیال گلستانش خار زار
از چنین ... دریای عشق او
چرخ گیتی ... مطبخهای جان
... و دوار های بوی او

بوی یار مهربان آید همی
آب دریا تا میان آید همی
خوشتر از پرنیان آید همی
نردبان آسمان آید همی
لحظه لحظه بوی جان آید همی
عاشقان را بوی جان آید همی

یک وفامی آرزوی بر صد سواد
هرکه بیند شش نقش روی او
کاروان غیب می آید یقین
نغز رو یاران سوی نشان کی رود
پهلوی نرگس بر دیدی این
این همه در زیست مقصودان بود
همچو روغن در میان جان شیر
همچو عقل اندر میان خون و پوست
وز ورای عشق انگشت نهاد
جشن این کنتی [illegible] ولی
تن ز نم زنده از روف [illegible]

این چنین را این آیدی
تا بود در میان آیدی
لیک از نشان ماند [illegible]
بلبل اندر گلستان [illegible]
گل بهجه خوش [illegible]
کان جهان اندر جهان [illegible]
لامکان اندر مکان [illegible]
بی نشان اندر نشان [illegible]
جز همین گفتن کزان آیدی
از سوی غیرت [illegible] آیدی
هر کسی احمد کان [illegible]

ولــه

من شدی نمیخواستم گشاد خود باشی
بنهانم شدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بت دل رنگ بر دستم معطل بود
دکان خود پرداختم آن کار انداختم
خار رشک لطف اندر دم جانی بود
گر صورتی آید بدل گویم برون رو ای مگس
کی درخور لیلی بود آنکس که مجنون سود

اکنون می خواهم [illegible]
مست نظیم [illegible]
استاد رنگ [illegible]
اندر جنون [illegible]
بر آسمان [illegible]
رنگ [illegible]
پای علم از ابر [illegible]

ولــه

ای یوسف خوش نام ما [illegible]
کمل یعقوب [illegible]

این یک گر صد [illegible]
[illegible] این هشت من کز جهان [illegible]
[illegible] همچون [illegible]
[illegible] ندارد [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] این اختران تا صبحدم [illegible]
[illegible] کاندر جهان [illegible]
[illegible] آن طرف چون [illegible]
[illegible]
[illegible] چون اشتران [illegible]
[illegible] حقایق [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] بلبلی [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] آید سوی [illegible]
دل را اگر [illegible] جزو [illegible]
گر بیضه دل [illegible]
[illegible] دوست خویشتن [illegible]
چون شب [illegible]
[illegible]
رستند [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] کی [illegible]
[illegible]
بلبل [illegible] پروانه [illegible]

ولــه

[illegible] از شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible] برستی روا
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] عقل [illegible] جسم [illegible]
[illegible] ذره در هوا لیلی مجنون [illegible]
هر گوشه [illegible]
چون چشم دل این جسم تن [illegible]
[illegible]
[illegible] بهان بیلی [illegible]

ولــه

ولــه

ولــه

[illegible]

ز عقل و جان دریابی عزیزی عشق ... | گنج زادان یابی ...

وله

چون تو امام عشقی تکبیر کن که مستی	... دوست ... افشان ...
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی	وقت نماز آمد ...
هر بوی قبله شد صد قبله می نمایی	بر بوی عشق آن بت ...
بالا نگر بر آ جان ای جان بنده فرمان	چون مه برو به بالا ...
همچون گدای ...	حلقه در فلک ...
سوراخ آسمان چون ...	بیگانه شو ز عالم ...
میگوید که ... هرگز کسی نگوید	با جان ... چگونه ...
اشتر ... مستی ...	چه ...
بر شیشه که شکستم ...	چون صد هزار ...
ای آتش نهفته پنهان اندرون جان	داری هزار صورت ...
صد حلقه ما گشادی کو حلقه ...	صد جان و دل ...
دیوانه گشته ام من ...	رو تو بلی ...
خاموش کن ... تو چندین ...	کاندر بیان نیاید ...
ای شمس حق تبریز با تو جمال کرم	از حال و قال ...

وله

دریغا که میان ای ...	بیرون ... وحشت ...
بسی زنهار کردی ...	بسود از ...
به هر سو حیله کردی ...	ندیدی چاره ...
کنار ...	چو شد ...

وله

وله

خود ...	میان خاک ... رفتی
چو شد آن نکته ها وان ...	چو شد که عقل ... رفتی
چو شد ... کرامت ...	چو شد پایی که در گلزار رفتی
لطف و خوب ...	کنون در خاک ... خوار رفتی
اندیشه ...	براه دور ... سوار رفتی
فلک ...	در آن ساعت که ... زار رفتی
... چون شد ...	بگو باری عجب چه دار رفتی
... صحبت پاکان ...	... گفتار رفتی
... شیرینت ... شد	سفر کردی ... زار رفتی
... حسرت ...	تو چون ... کار رفتی
... پیدا ...	زهی پرخون ... بار رفتی
... بسیار گشتن	نباشد سود چون بر باد رفتی

وله

... واقف اسرار ...	ز جمله کارها بیکار گشتی
... سودای دو ایوان ...	چرا ... گشتی
... برای ... باشد	تو سر تا سر همه ایثار گشتی
...	که از ... گشتی
...	چرا مست ... گشتی
...	... گشتی
...	که از بوهای ... خمار گشتی
...	که همچون ... گشتی

وله

بگو ای قاف در ماتند سیمرغ | چو یار چند و بو بیمار گشتی
برو در شهر معنی چو شیران | چو یار روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف | که چون یعقوب نابینا ...
نشستن گوشه سود ندارد | چو با رندان این ره ...
برو در کوی شمس الدین تبریز | بسی گرد جهان پر ...

وله

تو در عقیده ترتیب کنش و دستاری | چگونه رطل گران ...
بجان من بخرابات آی یک لحظه | تو نیز آدمیی در دمی ...
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست | که پیش از آب و گل ...
فقیه و عارف و درویش و الکی هشیار | مجاز بود چنین ...
سماع و شرب مقام چه کار مرد ... | زبان رسوم و کم ...
بیا بگو که چه آید الست ... آمد | ملنک بین تکلف ...
سری که درد ندارد چرا ش می‌بندی | چرا همی تن ...
غلام مفخر آفاق شمس الدین شو تا | رساندت ملاقات ...
هزار دولت و اقبال بود ... | بباغ قدس ...
نوازش کرمش را نبود غایت و حد | نظر وشش ندارد ...
خموش باش و مکن فاش راز ... | ...

وله

مرا که کار ندارم بغیر بیکاری | دلم ز کار ...
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی | ز چرخ پیر ندیدم ...
فرو گذاشته شمس الدین ... | ...

ز دوست و چه مشاء چون نگوای | گلی بدست نداری چه خاری خاری
کلاه اگر بنهی بگو ماه نور است | برو برو که گرفتار ریش و دستاری
بگو نه برق آخر که گشت می‌سوزی | بگو نه ابری آخر که سنگ می‌باری
چو صید دام خودی بس بگو نه صیادی | چو دزد خانهٔ خویشی بگو نه عیاری
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی | خیال یار مرا دیده بگر باری
بگیرد از کام پیاده و دویدی از پی او | تو یکسواره شدی تو سپاه سالاری
ملک باک گدایی که کار ساز همه است | چو دست کار امیری نکوکاری
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است | گر غیر او نماند ترا ز اغیاری
بیا و عشق شب تیره را بروز آورد | چو عشق با تو بود شب کی تاری
برهنه باشی و آن عشق بر سر بالین | بر آورید و کف در دعا و در زاری
اگر ... بسوزد این عالم | بلا قناعت کردم بس است بیگناری

وله

اگر تو مقبل این عاشقان کران گیری | دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جانی چو ابر تیره شوی | وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو آز ... تا نرسی آب رقص کنی | چو پژمرده شدی به بن حوض چون سگان
... دو دست که دامن من بگیر | چراغ عقل که تا راه آسمان گیری
گر عقل حسن فرشته است ... | به بینیش چه بکف آینه عیان گیری
بگیر ... باز مرا آمده آگی | ز راه قرض بسی صد هزار کان
... فلک تنهای صد رنگ است | بهر خمی که در آیی از و نشان گیری
... گریزی بیرج کاوای | خوی شوی چنین راه کهکشان
... چه پهلوی شری | نشین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

وله

[illegible]

چو آفتاب جمالت را حیات کنی / چو زین جهان ببری [illegible]
چرا جواب نشور صبح عالم گیر / چرا شور جهانی که بلا [illegible]
خموش باش همی تازه باد لب دریا / چو دم گسسته شوی گرد [illegible]

ولـه

اگر تو مست شرابی چرا خبر نکنی / وگر شراب نداری [illegible]
اگر سه جام قدح از مسیح جان خوردی / ز آسمان چهارم چرا [illegible]
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی / وز آنکسی که خماری [illegible]
چو آفتاب چرا تو کلاه زد شمسی / ز نور خود و جوهر تو [illegible]
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند / چو کان لعل چرا [illegible]
اگر چو نای کشیدی ز لعل خوش دم او / چرا چو نی تو [illegible]
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا / چرا چو ابر زمین [illegible]
بگلشن رخ تو گلرخان همی جوشند / چرا چو چیز [illegible]
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند / بسوی شاه [illegible]
چو خسرو شکره داری از بهار چرا / چرا تو بر دل خود [illegible]
چو اعتبار ندارد جهان بر رو روش / بزم نقد چرا [illegible]
خموش کن مفروش ای زبان سخن زین بیش / اگر مجتبی شد [illegible]

ولـه

چو باده بود که دردو بان بکه داوری / گری [illegible]
بود باده بیان تو راست که چه بود / بهانه راست [illegible]
چو راست مطلبی ای سلیم دل ازدری / که راست [illegible]
تو راست باش چو تیر و در دگر چو کمان / چو تیر [illegible]

ولـه

[illegible] گشایی تو غلام آن گلست / اگر تو تیشه زدی بهر کان گر زادی
بیار باده که تا به چشم آن جهت / که جان عارف مستی ده هزار دادی
که همچو آن باده بحث تشنه شدم / بیار باده دگر چون مطیع و منقادی
بیار بیت اینک بیار دیگری / که با تو حیله کند حیله با تو بنیادی
ز بند عشق تو تلقین کنی غلام / دلی بر آمده ای ده جوم که بگشادی
هیچ روز گشاید خیک پاره بیند / کلید را تو عطاردی دهم تو دامادی
چو کوک از آن خیک بر عهدی / بهشت خوک کند شیر چرخ آمادی
[illegible] کی جام دگر غلالی حرام / همه تو بی کو کی بهدی دگر کادی
بیاورنت ای لطف چون گلزار / دلی چو سرو چو سوسن هزار آزادی
ز جان همه گوهر جمادت اجزا / که در چه چیز نماند بجز که آزادی
[illegible] سرو و تنم تا که جز رسیل کند / چو سیل کرد گشایش تو باز بیادی
مثال مغز تبریز شمس تبریزی / مثال اصل که اصل جود ایجادی

ولـه

بیار باده که او رود دلبرم جامی / بیا سنا بعشا نید جام ما جامی
بیاده واش تن سیر زند جام او زند جامی / نه نقل او رخ خیال زند باده
بیار باده مرا داد بجوی که بر باد / به آب گرم مرا کرد یار گرامی
[illegible] گرمشم که ز بر واه و روز / ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
[illegible] آب وز غش ساقی تو گوئی / که گوید این نه گمرها لی بیا جامی
[illegible] نکند ای که کرد و شناس / خراب گشتم زنه تنگ ماند نه نامی
[illegible] نکردم ز لطف آن آشنای / که او خراب کند عالمی به پیغامی
[illegible] باید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم با جان دلارامی

ولـه

ولـه

سری نهادم بر پای او چو مستان کج | بدید شد سر مست [illegible]
سپهر را بر اندر گرفت خوش [illegible] | عجب البری [illegible]
پس آنکه از سر لطف او کناره گرفت | ز ند خورشت چنین [illegible]
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو | مباش [illegible] و کنار [illegible]
فرو کشیدم ربابی غزل نخواهم گفت | مگر چو خویش بیا [illegible]

ولـه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی | وگر بیار رسیدی چرا طرب [illegible]
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی | چرا غزای ابو جهل بر [illegible]
بکاهلی منشینی که این عجب کارست | عجب تو بی که سوای [illegible]
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی | گر تا دگر هوس [illegible]
تو شمس گون وکانی سیه چرا گشتی | تو نور باطن خود را چرا [illegible]
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری | گر تا دگر طمع کیسه [illegible]
چو وحدتست غزخانه یکی گویا | تو روح را بجز از حق [illegible]
ترا حجج مجنون ندیدی که او ز لیلی | چرا هوای یکی باغ [illegible]
شب وجود ترا در کمین جان [illegible] | چرا دعا و ثنا جانت [illegible]
اگر تو مست قدیمی و نو شراب | شراب حق ندارد [illegible]
شرابم آتش عشقست خاصه از کف او | حرام باد حیات [illegible]
اگر چه موج سخن میزند ولی آن | گر شرح آن [illegible]
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد | وفای عشق [illegible]

ولـه

بجانت ار بدیدی و دهان [illegible] | عجب عجب [illegible]

[illegible] بال قفس را شکستی | هوای گرفتی و سوی جهان جان رفتی
[illegible] خاص بدی در وثاق پرده ز | چو طبل باز شنیدی بلا مکان
[illegible] بستی میانه چندان | رسید بوی گلستان بگلستان
[illegible] نشان گرفته دلین جهان جو | نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
[illegible] کشیدی ازین خیمه [illegible] | بجانب خرابات جاودان
[illegible] چونکه آفتاب [illegible] | گر چرا طلبی چونکه ز میان رفتی
[illegible] شنیدم که سوی جان [illegible] | چرا بجان نگری چون بجان جان
[illegible] مرغی گرد شکار شکور | دو پا و دو پر چو تیر جانب سنان
[illegible] خزان بگریزد عجب چه شوخ کلی | بیشتر باد خزان بی خزان خزان
[illegible] جهان عالم خاک | بهر طرف بدویدی [illegible]
[illegible] | کر دو تا وجان یار مهربان رفتی

ولـه

[illegible] کان جمال [illegible] | بجان و عقل فدا [illegible] کل [illegible]
بیا بیا که حیات و نجات [illegible] | بیا بیا که تو چشم و چراغ [illegible]
[illegible] | ز آب و گل [illegible] وجگر [illegible]
[illegible] | ز طالبیت [illegible] مطلوبی
بیا بیا که جمال و جلال [illegible] | بیا بیا که [illegible]
[illegible] تو بشین [illegible] | [illegible] عاشق خود را [illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible] | بجان [illegible] آشوبی
[illegible] لطف [illegible] | ز قلب لشکر [illegible] مطلوبی
[illegible] نقشها [illegible] | [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بو نقشها تو بودی خلاصه از ا[illegible]
خوش آب نکه دار همچو مشک در [illegible]
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دولت

ز تشنگی دمی و پروبال [illegible]
گر از شکاف بروزن [illegible]
گر جست دلدل دل [illegible]

وله

بجان تو که بگوئی وطن کجا داری
جو خارشت سر اندر کشید عقل ارو
سماع باده بنود هم توانم بود
بگوش چرخ چه گفتی که پاره کردشد
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن
بگو بما چه رساندی که گنج ساز شد
بگوش کوه چه گفتی که چشم و گوش
چگونه از کف غم می رهانی دو جهان
شبی خواب هزاران طریق خوار
جنانکه عارف بیدار خفته از دنیا
به آفتاب و بماه و به اختران فلک
بذرهای بریده ز توجه نغمه رسید
دماغ آب و گلی را بکر پر کردی
دی که دیدمی تو تهی شوند جو چنگ
خوش کردم دگر نغمه خود صد بار

گر بخت عقل [illegible]
گر ساقی می گلگون [illegible]
مگر باده زن صد هزار [illegible]
بگوش ابر چه گفتی که گرد [illegible]
ز باد هم چه ربودی [illegible]
بجز تو سیاه موختی [illegible]
بگوش عقل چه گفتی [illegible]
چگونه در غم او [illegible]
گره دمی دل [illegible]
ز خار رست گلی [illegible]
چه داده تو کز [illegible]
اگر بگوه رسانی [illegible]
جهان که با تو می [illegible]
ندای دعوی [illegible]
کشان کشان [illegible]

وله

بمن نگر که بجز من بهر که درنگری

یقین شود که زعکس [illegible]

وله

[illegible] بنگر که [illegible] دارد
[illegible] بوده است [illegible]
[illegible] صفات حق با شد
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شکل ما [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] روح پنهان [illegible]
[illegible] شدی ز روح قدس
[illegible] صورت [illegible] شمس تبریزی

بدان که تا که از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی به و دیده اگر ببری
اگر چه پیر در آید بصورت بشری
بچشم خلق بقیمت [illegible]
هزار [illegible]
زبارگاه مقدس [illegible]
[illegible] رسول [illegible]
برت جنبش آن [illegible] دیگری
چو دل شوی تو و [illegible] دل [illegible]

وله

[illegible] از تو بری
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوی [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible] دل
[illegible]
[illegible] شمس تبریزی

بجان من که تری زحیح و غم نخوری
یقین بدان که تو در [illegible]
که خشم حق [illegible]
ترا که [illegible]
[illegible] بدان که [illegible]
[illegible]
از آن که [illegible]
هزار [illegible]
[illegible] ز جهان [illegible]

وله

[illegible]

دو زوری تو در عالم هر [illegible]

وله

[illegible]

ولـه

هر ذره ز نور شیءست گویا انا الحقی
این طرفه که از یک تخم هر یک به دگر شکلی
هر شاخ همی گوید من دست شهم دستی
گل از رخ مشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گردی مست بی عقل گردی
مائیم چو گرد طور ست ای فتح سوی
از جوشش کی کمکل شد به رخ لنا
گر دم دو عالم شد شمس الحق تبریزی

هر گوشه چو مضمون دل
این طرفه که از یک گل
هر عقل همی گوید من
عقل از سر کوشی
چون قاتل دلا عشق
بی وحشت ز خون
دانسته که ازین خوشتر
بنموده رخ از دانش

ولـه

ای دوست ز مهرت ما نا کرده بستر دنی
نوری که به پرده جان از نقش قالب
دنی زره پستی در شادی و دنی
مانند خیالی تو مردم پیکی صورت
امروز چو جانستی و صد جان استی
اکنون ز تن گریان ای جان شده ویران
از نان شده فارغ و از جب خیازان
دندان
نای دهت جانان بی عده و بی
از جان لطیف خود و از حال شریف خود
و ز آنک خبر ندهی دانم که کجا بای
ای ای بحر دشتی می تابی چنین بی گلشن
شمس الحق تبریزی تو نور خداوندی

ولـه

در کوی خرابات آتا در دکشان چینی
بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
و ز بهر سه نان تاکی شمشیر و سنان
بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی
ره ده و در ای تین تاکی دوران
گر کی وسکی کم کن تا مهر شبان بینی
رو ترک فنائی کن تا بیت فلان
اندیشه جان بهتر کاندیشه نان
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جهان
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان

ولـه

ای جان تو با لذت جان مستی
در شرح سودا یل تا بشوی شیدا
مستان دو دست خوش گر بسل کنار
ای بی گجزی ما تا چند کنی کابین
ای کرده دشمناش گورا
ساقی با مروی از مجلس او دور
ای بت تا بنگر جان دوره بستان
ای گرفتن جان با ما برید دشمن و دشمن
ای منی الا از خالق اندیشه
ای دست مرا ماند در حسن خسید
ای شمس شود از کنز با کنز بیاری

ولـه

ای جهان تو از روی نگر کار
ای تو چون آتش
ای مرا مردم من پرسته جمال تو
ای با جمال تو بیزار و سکین ل
ای ز شکر و از و حشت کرم
ای باد و شاخ گل بر خیش در انگند
ای تو چو گل و ادرم گرخ لعنت تو ور تو
ای بلبل اندیشه اندر ز خوای او

ولـه

اخو چه زبان دارد کر روی بهاری
یارب که چه سودا داری یارب که چه بودا ری
خوش خواب همی بینم در حالت بیدلی
در پرده نیکی از غایت دلداری
آب جگرت گویم با صبی بهاری
وز ناله من بلبل وامانده در زاری
اندر که طرو آمد چون باد سبکباری
در خرقه شود کشتی از غایت پرزاری

ایضاً له

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود [illegible]

[illegible]

صورت داشم از گریه و از خنده [illegible]
یا من اکنون که بر حسب دلک [illegible]
یاد و فروش تو بین کت بکوشی تو
[illegible] چون شکر لی وی نشه صد لولی
[illegible] صورت باشد و در شمع رخ صورت باشد
[illegible] کسی یار با آن دل چون خارا
[illegible] در کشتن همودن رشتن

بار دفت تو رستم اندر دفت رای پستی
ارد و لت پیوسته رفتی اه بپرستی
با ما به پرستیدت گر جسم به پر بستی
شب تاب چه ی مولی آورد[illegible] جستی
در صد هنرت با شیدا فزودان مستی
تا ره بزدی مارا از پای به پستی
یک پرده بر افکندن صد پرده فرد بستی

وله

[illegible] برود ای عیسی هواکر دی
[illegible] شیری ای باد و چه ی جری
[illegible] چه ی بندی بی عشق چه ی جندی
[illegible] باشد در راه سوادا[illegible]
[illegible] آن باشد کو صید خنا کرد
[illegible] در شادی و در دست تا آناد
[illegible] مشتاق کر ما مراد بدی
[illegible] سو دان کی نیکرف تا آسمان
[illegible] باشد و چه سود و زرو
[illegible] آدینه دین خطبه من دام
[illegible] این منبر خالی شود از حرام

تا صورت خاکی را در چرخ بر آوردی
وی رعد چه ی غرّی وی چرخ چه ی گردی
وی صبر چه خوشندی وی چهره چرا زردی
جان خود چه قدر دارد در دین چه مرا فردی
یکموی نیکنجد در دایره فرد ای
ای سردکسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو شعله مستی کز باده جان خوردی
آخوند خر کوری در کور چه ی گردی
گر حرص چه چاره دی پیوسته در دردی
وین منبر عالی مستور وی مردی
ارواح ملک از غیب آرند ره آوردی

وله

[illegible] جان بر آ خوش تر گیا ر می
در خانه پنهان گشتی یا سوی هوا رفتی

ولّه

پیش ازل پای تو [illegible]

ای آمد که [illegible]

ای رفته که [illegible]

سیمدلش توانج چاره کان دلبر خونخواره
از جلوه بیرا ابنجا که تو بی داد
اندیشکلها ی دم پاک دختر پری
در چشمه سوزن تو خواهی کو رود اشتر
با این همه کار ای دل نومید مشو از وی
شمس الحق تبریزی ما هوش شو از گشتن

استیزه مسکی [illegible]
تو نیز نی [illegible]
چرا او کر بود مونس [illegible]
ای بسته تو بر آتش [illegible]
چون ابر بهاری کن [illegible]
تا عقل بدوان باید [illegible]

وله

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکر شکویم شمع و جگر شکم
زین نشه و غوغای آتش زده ماهی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشود حرم دانم بربود دل و جانم
من از وی نیش بچی یا در رفتم بسوی کوی او
ای جا دل و دلداری چون عالم اسراری
در خدمت آن کاه عیسی و تماشای
من باز خوشی کردم تا لطف همی کرد

فریاد مسلمانان [illegible]
کان گر [illegible]
در آتش و در ما بر ساخته [illegible]
بگشاده میان من بر [illegible]
آنکس که به جشن [illegible]
ناگاه بدید آمد [illegible]
هم وا تف پیدای [illegible]
در آتش عشق اوم [illegible]
بر کری کرا و رودم [illegible]

وله

گر عشق بزد دامم در عقل شه باز سی
رستن ز جهان تنگ گر نبود انگه
ای طوطی جان پر زن بر قوم شکر ستان
ای جان سوی جانان رو در حلقه [illegible]

ای دولت [illegible]
خاک کف پای [illegible]
[illegible] مر [illegible]
در ده [illegible]

وله

[illegible] چون دل بیا بیار [illegible]

وله

ای جویبار [illegible]

چو جان قدح گرفتی سر خم را گشادی
که سر خم تو برگرفتی یکبار خود نهادی
بدهی قدح زجو غلط اوستادی
که اگر سعی بودی شکافتی نشادی
که بیک قدح بر سر خم او بی مرادی
که تو روح اولینی از هیچ کس نزادی

...جان شام که کشته برخیزم
...آب بکش تدری او نوک
...که شراب عشق
...برداین هم که شراب علم
...جام ...
...بادشاه شمس الدین

وله

بگشا در وفا را که ستون صد جهانی
بتمام عاشقانت که تو صارم زمانی
که جهان پر پا بد ز تو عزت اجرا
که بگوش هر سه دان دف بطر را غایی
که بهوش هر سه دان دو هزار
که ز نای رهوی مستان تو می از قدح
مکان ز خویش رفته بتقاضای آسمانی
تو کسی بعشق شاهی که رسالت رسانی
ز وجود ابدشنه ز جود که ده فانی
چو کنم بشرح نایدی جام لامکانی
که بگیر دغارستان نکندکی نشانی
که از ورسد شرارت بکواکب آسمانی

...شدست بازکه ز جان جانی
...کش بزنی تو که ...
...تو سعادت ...
...جان چو قد ...
...گلستان نم هزار ...
...بکش ز خم خراب ...
...شکفته مکان قدح گرفته
...سلام جان ز تو جان جهان ...
...باده مورده سر ...
...رساند تو بکر ...
...سک ...
...شمس الدین تبریز مشرق ...

وله

ترنه ز جنس علقان تو ز جنس آسمانی

...بیا ده بکرشا بیا بیا

وله

چون عهد دلم دیدی از عهد که دست
از روح نظر کردی چون روح سر آرد
بی تو ببین زرد و تو رخ هوا بود
ای خواجه این خانه چو شمع چو دیدم
چون روح خدا دیدی شمس الحق تبریزی

چون رخ پرسدی ای ...
از عشق حذر کرد ...
از نور خدا بود ...
از تنگ چنین خانه ...
پرواز کنان جا ...

وله

رها کن یار تا تنها نمانی
مکن کز کی ز رنجان مرا نا
در خشم خویشتن از غیر ...
منه لب بر لبی بوسه جوی
ز دام عشوه پر خود نگه دار
مشو مرلای مرا شیشه ...
مکن رخ هجر را از خشم ...
چو تو ملک ابد جویی بهت
رها کن عربده خو کن ...
مکش سر مو تعظیم در خشم
چو ذره باش پر یان سوی خورشید
رها کن مرکو ...
خمش باش و دیگر نها ...

مکن استیز تا تنها ...
کر تا جون ...
کر تا انجا ...
کر تا زان ...
کر تا از طرف ...
کر تا ز عشق ...
کر تا زین ...
ازین نان ...
کر تا از بزم شاه ...
پیاپی تا کر ...
کر تا زان ...
کر تا از تو ...
کر تا زان ...

وله

بتی بطعنه کرد و جهان ...

صنما ... جانی

وله

وله

وله

دو هزار خم باده رسد که جرعه تو
می رنگ این جانی چو جهان ندارد
دل و جان بهمه دل رهان بندای ...
پر و بال بخشش جانا اگر شکسته پر شد
بزن آتشی که داری بجهان بیقراری
بختم بهوشیاری نکنی بدار ای جان
که هر چه هست گوید همه باده گفته با سید
هدی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
بلای بلای تو به بدان قبای ...
تو خراب دکانی تو بلای جان ما
عجب آنک ذکر بکرم که بگفت می نیابد
خنک ای دل مجرد نقصان شاه چو باب

بکجا شراب خاکی ...
می و ساغر خدایی چو ...
اگر چه صورتی ...
پر و بال جان شکسته ...
بشکاف از آتش ...
قدحی و ...
نکند بکشتی جان ...
که بدولت تو رستم ...
به تو جای تو به کربلا ...
ره کوه قاف ...
تو بگو که از تو ...
هزار سال ...

وله

ای گوهر خدایی آیینه معانی
عرش از خدایی پرسد کین تابش ...
از غیرت الهی در عرش آتش افتد
زان تابش ار شعاعی بر آسمان رسیدی
اندر جهان ... لطف ... نمودی
هر ذره ذره زان ... طلب ...
یکبار ... دیدی هر جان گرفت قالب
از نیک شعاع ...

مردم ز تاب ...
زماید ...
زیرا ز غیرت ...
از آسمان رسیدی ...
هر عاشقی ...
خوف فنا ندیدی ...
در دم ...
هر برق ...

... لعلت ... عوض ...
... جام جان ... شد
... رسید جان از شمس الدین تبریز

تا مغزها برآید از لعلهای کانی
جای دگر از آن می جاودانی
کان جام می نماید راز نهان ...

وله

چون ... ای برادر اشک ... بخسبی
... نخت ...
... آن جهانی
... روز حمله آرد
... سیاح باش ...
... تا نبرید
... تنگ ...
... یوسف ... شد
...
... اندر حریم سلطان
... نیابد

چون شمع زنده باشی گر چون سحر بخسبی
نیک اختریت بادا گر چون قمر بخسبی
زیر فلک نمانی جز بر زبر بخسبی
باید که بحر قیصر دیگر روز بخسبی
... تا بحر ...
گر شهریار خواهی اندر سحر ...
... ای برادر جایی دگر بخسبی
... تا جز با پدر بخسبی
... تا میان ایشان جز با حذر ...
... ای برادر جان ... بخسبی
گر تو زره روانی در ره گذر بخسبی

وله

اندر تو مرا بجز کم شد هر ماشی ...
خود را چو بنده باشی آزاد گر نیابی
بگشا دهان ... آن شرابی
... برخیزد ...
...

... گر دلی ...
... زنده باشی ...
...
... جای از زر
...

ولـه

وله

چون بخت بر من ابر آ دیدم فنا جانا … عالم چو کس جرشان من گشت
ای خواجه چشم خشان بر ما و کرکتاب … کس جه جرم باشد کر …
سر آله گفتم در فعر جا بگفتم … صد ر اسیاه گفتم چون …
ای خواجه صد رحالی تا تو در من خوا … کر بسته سوالی کرخسته …
ای شمس حق تبریز بستم دهان از … مر دیده نباید نوبت …

وله

کفتی شکار کریم رفتی شکار رستی … کفتی فرار با هم خوا …
آن جان چون فرشته در نور ورستی … ای اختیار کشته تنک اختیار
حضرت چرا نخرام کاب حیات خوردی … الیاس چون نباشی چون …
جام سخا و جودی یا ساقی الوجودی … یا بر شکر فزودی یا قند بازگشتی
فاروق رحید رستی چون از فراق … صدیق حق پرستی چون …
چون گل ز خلد جیدی هم خلد را کلید … هم یاسمین دمیدی هم …
ای چشمش اسرا الله هشیار مستی … اکنون نخود باید جون …
تا زنت همی رسد جان زنبیا رها … کبرت همی رسد زان جون …
ای شمس حق تبریز بر عاشقان بر ایشان … مستی شکر ز شدت …

وله

هزار جان مقدس هزار گو هر کانی … فدای جاه و جمالت که روح …
چه در جهان که فزایی چه خلقها که ربایی … چو ماه عید نمایی ز بر دهان …
چو در غمزه اتو بتازی ز بحر کرد برآیی … هزار بحر شد چو قطره …
توی ز کون گزیده تو یی کشاده … بیک نظر ز بخشی سعادت …
کژی کرمست جهان را چو تیر راست کن آنرا … بلش کان …

وله

ز روح عمر فشانند … بترس لفوف …
رخ … برای هزار ماه … نمایی
زرات … چو جا کر تو … مشاهی اختر
… دولت … چون نشینی

جو دل شاهی ترکو … گشا … امان
یکی به انگه … یکی … به انکه تو
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب … چو بندگان بفشانی

وله

بیای مطرب عارف … جو باشد کر خوش خوبی
جو شعری نور افشانی … رزان اشعار بر کوبی
بگان جلمه مردان … جرر و جهد با دردان
کر بر گو تا چه میخواهی … وزین حیران چه کوبی
رزان روی جو ماه او … ز حسن عشق خواه او
بیا مرزید ای خوبان … رخ افروزی و مه رویی
ازان چشم سیاه او … رزان زلف دوتاه او
الالای اهل هندستان … بیا مرزید هندویی
ز غمزه تیر اندازش … ز چشم ساحری سازش
الا دولت … بیا مرزید جادویی
الا اصحاب خلوتیان … شده دل را بجان جویان
ز لعل جان فزای او … بیا مرزید خوش خویی
ز فرسنگا بشش گوشه … نخواهی یافتن توشه
روان شو سوی بی سو … رها کن در شش سوی
همه عالم ز تو نالان … تو باری از که مینالی
جو از تو کم نشد چیزی … نمیدانم چه میجویی

وله

وله

وله

10

فدای آن کبوتر را — که بر بام تو می پرد
بجای ای سگ مقبل — که اهل انجمن گردی
چو آن عمر عزیز آمد — چرا عشرت نمی سازی
چو آن استاد جان آمد — چرا تخته نمی شوی
درین دامت آن آهو — تو در صحرا چه میگردی
بعمر در خانه گم کردی — بهر ویران چه میجوئی
بهر روزی درین خانه — یکی جنس ز نو یابی
تو یک تو نیستی ای جان — تفحص کن که صد توئی
اگر کفری دگر دینی — وگر مهری وگر کینی
هم او با دان هم از دان خوان — یقین میدان گر باری
بماند این نادره دستان — ولیکن ساقی مستان
گرفت این دم گلوی جان — که بنشاندم گرانمردی

وله

گرم سیم و درم بودی — چرا مونس چو گم بودی
اگر با دم نفیر ستی — ز دزد فارغ چه غم بودی
خدایا حرمت مردان — ز دنیا فارغ گردان
ازان کز فارغتی او — ز پیش دکم چه کم بودی
نگاه کن سرا افزائی — وگر غم درد و همراهی
مکن آه و ز حسرت — که گنجم محتشم بودی
بیا زیبا و نیکو — رها کن این گدا روئی
اگر چشم تو سرمستی — فلک ما را چشم بودی

ز طمع آدمی باشد — که خویش از وی چو بیگانه
وگر او بی طمع بودی — همه کس خال و عم بودی
بیا چون ماشوای مرد — ز دولت چونه نفت چو
گر ابلیس این چنین بودی — شه صاحب علم بودی
ز ابلیسی جدا بودی — سقط او باشنا بودی
جفا او را وفا بودی — سقا او با کرم بودی
جهانی هیچ را بینی — خیال و خواب با پکان
اگر خفته بدانستی — که در خوابم چه غم بودی
خیالی بیند آن خفته — به اندیشه فرو رفته
اگر زین خواب آشفته — بجستی در نعم بودی
یکی زندان غم دیده — یکی باغ ارم دیده
وگر بیدار بودی او — نه زندان نه ارم بودی
زهی اقبال درویشی — زهی اسرار بیخویشی
اگر دانسته بیشت — همه مستی عدم بودی

وله

دل پر درد من امشب — بتر شیدست یک دری
ازان کز نمره ساقی — بیا در دوش ره آورد
چو نمره داد دنیا را — که خواب آرد حشر ما را
گر آتش می نمایدش — با عشاق یار مرد
زبان در تحت تنها — نمی خسبند از نوحی
ز رو عاشق آخر — ز بر خواب چون گرد

اگر دیوانه‌ام شاها تو دیوان سلیمانی
…انک شاهان که جست آن بند دیوانه
بدین دیوانه هم شاید که افسونی برد خوانی
…ما ز زنهار نام افسون دیوانی
گزین دیوانه صد دیوان بس آشوب و ویرانی
…نش پری کو بر نهم بر زنجیری
دگر زنجیر بندیرد تو خود میدانی
…ان گفت کین مجنون بجز زنجیر زلف من
ابنا را چون کرد و کرد او بادست سلطانی
…ان بندها برد و بسوی دست پای
بپرد در هوا با هنرشه عام یزدانی
…پر دان فضای بفرد و سر علای
هر لحظه برآید ز وصدای بانک سبحانی
…ز شاهان نقل نوازش خوش نوای
ز فوق عرش کی اند خامش چند یا…
…مش کن چند میگویی بقند دهانم گو

وله

بران عشق جان داری ز مرکب چه جانی
…ست بی که یاران زنجیر ز سر جاند
جو بر بام فلک رسیدی ز ذکر و ببرجه اند
…بتا تو چنین گویم چه آید رهی آری
بشنو تا من دیدی از این خبر جاندیشی
…وش آوازی من دیدی و دلسازی
چو کوه مرده بغل داری از آن کوه مرجه
این صورت چه می جنبی و زان معنی چه
امیر ذو الفقاری تو از آن خنجر جه اند
…بل باز فاری تو چراغ جار یاری تو
اگر بستند در ها را ز بند درجه اندیشی
…نقشی باغ در ارای خود آن شمرانها
چو کرد و فر خود دیدی ز مرزی فرجه
…از جز خود دیدی چو بال و پر خود و
تویی سلطان سلطانان ز بر المجد
…مه جانان پناه جان پنهان
چو صد تعو چنین آیی از آن آذرجه اند
خمش کن بحر ماهی شو چنین دریای گوهر

وله

مانکدم ریعت سو / را بسر دان وسالارها
اگر سر با جفا گویم / بجنبان سر بگو آری

دلا میگرد چون بیدق / بگرد خانهٔ آن شه
ز ترس از مات در تابم / چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می‌باید / ولیکن خواب می‌ناید
که بیرون شد مزاج من / هم از گرمی هم از سردی
چو خواب آید مرا چه بود / دو صد فرسنگ بگریزد
ز شور و سوز عشق من / نماند خواب را مردی
چه بودی گر مرا یکدم / نسیمی دادی از وصلم
رسیدی جان مشتاقم / ز آغا دلی و بی دردی
چو شمس الدین تبریزی / بیاید چشم از ناکر
نماند هیچ چیز از ما / ز لاغرایی و زردی
رخ گلگون مشتاقان / شود این فرین و ورد
برو امنی گلستان را / هم از سبزی هم از زردی
شود یکسان همه عالم / نماند جور در آدم
خوش و خوش خوش شود عالم / چو گل بستان بار وردی
زهی فرخ زمان ما / زهی دولت از آن ما
ز شاه عشق جان ما / شده صافی ز هر دردی
خمش کن چند می‌نالی / نه در عزی و اجلالی
ز فر شاه اقبالی / بساط مجد بنوردی

وله

برو دیوانگان اشتر ... شاه پنهان / فغان برخاست از ...
میان نورها شناخت ... / که ... آوازم ...

را بر تخت خود بنشان
مرا سلطان کن و بشنو
شها شیری تو من روبه
چو روبه شیر گیر آید
چنین نادر خداوندی
که بخشد تاج و تخت تو
ز بس احسان که فرمودی
که موسی چون سخن بشنود
یکی کف خاک بستان شد
که زنده می‌شود زین لطف
تو خود بی تخت سلطانی
تو ماهی وین فلک مشت
چه باشد عقل کل مشت
چه دارد با کمال تو
کلیم موسی و هرون
چرا باید که بفروشی
مرا باری بحمد لله
ز مستی خود نمی‌دانی
سر عالم نمی‌داری
ز مست خویشتن آرم
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزود

دو دانه پیش من بنشین
همی دو چون سلیح داری
تو من شو بگذر از من تو
جهان بگیر و خویش اینجا
ز تا در شعر یاد آید
شکر تو چون شکر داری
چنینم آرزو آمد
در میخواست دیداری
یکی کف خاک بستان شد
سر خاکی در دار ی
تو ای خاتم سلیمانی
یکی طشتی نگونساری
یکی طفلی نوآموزی
یکی ریشی و دستاری
بیا از مال و زر قارون
تو دیداری بدیداری
چه ترس هر چه بگی که
که جز زر قنطاری
بیا ران جام خاص
که باشد مست من
خش کن دم که مستم یکسر

وله

بیا ای دل چو بیناسـ
بلکه کردار تا یاسـ

سخن کوبی در عنایی
ازین اطلس کلاه داری

وله

سلطان سلطان بیا با بزم سلطان
ز تو در دست تو قدح خواهم ز دست تو
ساقی که آزادم که من از خویشتن
زان شیشه باساده که گوید خودم
نیست جز روی تو بیرون بردم بگوی تو
ز آنکه کاری قدح با بنگ مستی
سرسم کردی و دیگر جمعم کردی
ای مستی تو ز ازجان مستی تو
شمس تبریزی که تو مستی و زری

خدا ما شد سلطانا غایت ما تیمار
قدح از دست تو خوشتر که جانت
به دست آن شیشه بیا خون جگر
ز خویشتم ای ساقی که خویشتم تو تشانی
بحمدالله بدانستم که ما از خود تو چرا
از آن سیمای رحمانی بدان چشمهای پنهانی
بجان پاک ای ساقی که بر جانها نگرد
در خیبر شکستی تو بیا زوی سلطانی
بخشا بر دل عشاق از آن الطاف غفرانی

وله

شد عید و بهانی که بگیرد ای چمن
بنگاه این گردی خود به آب دیده
بی تو ز آنست شهم من ملامت
خدمت دمادم کاری که کشتی چمن
بیرون جمله آبی چمن گریزان بیدم و
زیر سی بر نمی‌بینیم کوی یاری تو
شمس تبریز زنگی یالا کی بدر
شستم ز سر سر بنده در تو جز

کسی کو را بجان و دل ترا خریدی چو
مرا از روی نیمانی در دست خودی
جوالی بخت خشم من تو با من بجو ابروی
بسا کم عاشق گشته تو را دیدم چو
دلا جویای آن شیری خداوندم
ترا بس شد ز جان و دل ترا زده
از و حضرت تو خدمت او چون
خوان ای الهی کافر گر کرم کرد از دو

ولـه

علام بخودی زانم کر ابنده بحودی زانم
خوش کن کرطاعات ای جوانی بدری کرد

جوانانیم سوی خویش من زان جم
زبان تو نمیدانم که من ترکم تو

ولـه

جو بیکه آمدی یار اهدام روانه ای ساقی
زجام باده بسری حصار ورش ایران
درآب وگل سرپای کرجان آبست و تن گل
زآب وگل بود اینجا عمارتهای شاهانه
زنی شمشیر بر کوهسر کرانش باده و ساغر
بکی برخیز عاشق ما کر برمدکی اسود
بمیدانم سخن کشتن بهشیاری خواهی
ستقام رسم کای کند دیوانه را قالی
خمش باش و مکن زاری کر تو در جان سلطانی

بهجانی بیمانه یک پیمانه زان
پس انکه گنج باقی پس پیدین در
جدا کن آب را از گل چه کاه از
گل از آب و گل باشد جهان کاه
تو بی چیده پیر زور ترسیکار
بیرام سری از تن بهر دانشا
از آن جام سخن گشتی خوش
کی باشد که عاقل ماکند در
خوشی می باشی وی می خوری

ولـه

الا ای شمس تبریزی چه سر از ماکریزی
حق او زدوری حق روی زرد و بی
اکر عالم بود خندان خرابی تر بود
اکر با جمله خویشانم جه تو دوری
بدان پای کریبانت جه بربندم
دراز جرخ در بازی شوری
بیا هر برددم ساقی باز ادی
کرستان نوش کن جانا کر

تو خود از خانه آخر زمال
به چوخدی کر بانسیم درای حریر
لب است آنوکس وحی پین
بیا دادای خدا کس ابدین
جه جان بی وفا مانی چرا
بدری جرخ واختر را بسش
بکف یک جام داری
شوی شادان و فرزانه

ولـه

جو آسری سی ای جان زسیر جه غم ما

شامم شمس تبریزی به الطاف

ولـه

جو اسوی سی ای جان سیر زجه غم دار
جو سوز شوق من مست زشه و دو شرجه
براق عشق ما مست شد زرکی خرجه
جو بر بام فلک رفتی زخشک و تر جه
زشمس الدین و دیدی از این جزرجه غم
جو کوهر مه بعل اری زنی کوهر جه
امیر ذوالفقاری تر از ان خنجر جه غم
اکر بسته در ما را زبند چرچه غم دار
با سلطان سلطانان تر از سنجر جه غم
جو کرد خود دیدی زسرزی زرجه غم
جو اندر قعر دریای تر از آذرجه غم
زمرد ودر شکر ریزی زماه و خور جه

ای جان زخود و سر جه غم داری ابتی
روی تو من باشم زسال مه جواند
جان شکر کشتی تلخ از جوی
از چنین کرم جه سردی آری
از دمن دیدی دو ابیازی
صورت جه جستی زبی معنی
دل یار غاری تو چراغ جا داری
بار ربرا تا می خورد آن شکرارا
جان جان جان پناه جان مرغ جان
خود دیدی جو بال پر زدو
بجز پای شود ان پای
تاشمس تبریزی مستی خون ریزی

ولـه

اکر امروز ولی دارم
دراشد در جهان غوغا
ای عقل شور دیده
اکر امروز دست من
در آمد زکی درخر کرد
که دیدت ای مسلمانان

کند جون دکس رسی
دراشد در جهان مستی
بدر تنگ جهان دیده
اکر چه دیش از دوستی
چه جای ترک تعمس
هر کر دوز بدین مستی

اگر این جام پر نوشی چو با خویشی و بی‌خویشی
سلام علیک ای خواجه نهانه چیست این ساعت
نه دریایی نه دریا دل نه ساقی خداوندی
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بهره‌ی خمشانه
من از گولی دهم پندت نه آنکه قابل پندی

ولـه

نگر بنگر به روی من نه آخر من کم از باری
به چین دریای شیرینی به چین موج گهرباری
که بگریزد ز دست شه که پر ریزد ز دست شه
نباشد گر که تا بیند بخندد این شود دشواری
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
غذای زین دو پیران شد چه باشی در سفر باری
شدی در باغ مردونی بزیر بام گردون
نگر یارم را ندکر به پیش بام وی دیواری
چو عیسی گر شکرخندی شکرخنده به چین از وی
چو موسی گر کمربندی در آن کره دگر باری
به شاخ گل همی گفتم چو می‌رقصی درین گلشن
مرا در باغ جان بنگر شکوفه شاخ تر باری
نگرشش نظره همی گفتم چو میرقصی درین گلشن

ولـه

چو گرد با خوش به چه ها پا دار در گردن گر برون شمس الدین بتر از تبریز
برون سر بیخانه بخوبی رطل پیمانه گزین غم جان جوی
غلام خاک آن مستم که هم جان است و هم خلاصش جو دل
چه غم داری درین وادی چو دوری اگر چه چون زبان حیران
مثال ای دوست زین خنجر چو در کف امانی هزاران مه یوسف
چو باشد شست و بازان ... شیران پدر آن شیب اگر خواهی
نیمان گر سلطانی که عزرائیل ... تو آن شیر ... صندوق
عجب نبود که صندوق شکسته از ... از آن جون تو شیر آید که صندوق
خمش کردم تو ساقی بکن جام را راقی زنی و ران ...

ولـه

اگر بی من خوشی ای جان بصد دام ار چه می‌بندی
وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی‌خندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
چنین سرکه‌ای نه ساله نه اندر گرد خرسندی
مخند ای دوست چون گلشن بیا و خاطر دشمن
کند شادی و پندارد که دل از بنده برکندی
چو رشک ماه و گل گشتی چه غم در لطف گشتی
نباشد لایق هستی که برگردی نه پیوندی
خوشا آن عالم مستی که با ما عهد می‌بستی
مرا مستانه می‌گفتی که ما را خویش و پیوندی
بیا پی باده می‌دادی بصد لطف و بصد ...

تلم شکن بیا بشنو
بگوش سر ... می گفتم
سرانداز بزم سلطان کن
چو سوسن صد زبان دارند
ز غنچه بسته لب بشنو
چو شاه شمس تبریزی
دگر گوش کن بشنو

بیا می نشکر باری
که گوشت گرم شد ...
ببین سودای سرباری
زبان در کش ازین ...
خموشانه خبر باری
بیان کن ای سخن بارا
زبان همدرد رباری

ایضاً له

ای در طواف روی تو ماه سپهر مشتری
یارب منم جویای تو یا خود توی جویار من
ای یاد من آویخته وی خون مردم ریخته
تا پا نباشد زانکه پا در ابجای ...
ای بی بیان چو روان آب لب جوی ...
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ ...
خورشید نور دلم ... تافته اندر ازل
خورشید گوید ... ماه را آن ...
شه باز را گوید که من ...
گوید بلی ... جز در جمالت ...
گل باغ را گوید که من ...
آنکس که زاینجا زر برد با دلبری ...

می آمد چرخ و خورشید ...
ای تنگ من تا من منم ...
چیزی دگر انگیخته ...
تا سر نباشد زانکه سر ...
آن تیر روان ...
تا تو ز بستگی داری ...
کز دل ... بندگی ...
تا سر که تند روشنی ...
تا کسی آن جنس ...
جز بر خیالت ...
تا جلد رخ خوش ...
...

این از خوی باشد که تو عیسی بی زن و فرزندی
گر سر بود بستر کند بستر زنان و بستری
گر بو عیسی باشد ترا زین پیرهن بوی بری
با را چو عیسی ... آید بری
وین دولت منصوری از دار ... داوری
بر صورت گرمابه ... گر دکان گری
در دار ... شده آن ...
انا الیه ... مصری
با از زبان واصفان ...

... باشد کار و ...
... کند ...
... اشتری
... خشک ...
...
... عالم ...
...
...
... شمس الدین ...

وله

تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی
در جرم تو ... باشد که با ما خو
آینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی
آخر ببین احسان من باشد که با
با ... من ... باشد که با
روز اجل یاد کن باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوی نگر باشد که با ما
پس پرده ... داشتم باشد که با
تبریز ... باشد که با ما

... با صد ...
... آفاق ...
... زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
...
...
...
...
... شمس الدین ...

وله

... گازری
... جان ...

[illegible]

ولـه

از جان و دل گوید کسی چشمش جانانه
تر شدی چه جهان کز عشق ابروی
من می‌شنیدم نام گل ای جان و دل از ور گل
ای جان بیا که در چمن ای دل بیا خوبی چمن
تن خود که باشد که بود زین سرابان عشق
تنگ نو بهار آمد که وز سبز کرده عالمی
مردم همی گویند خوش داری چنین بهاری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفه‌ها دیدی آرند غنچه و شکوفه‌ها
بلبل چو مطرب شد [illegible]
آمد بهار سبز [illegible]
تا خلق از حیران شود تا یار من پنهان
آنجا که باشد شاه او بنده شود [illegible]
ست [illegible] خرامان می‌رود [illegible]
مخدوم شمس آمد سوی تبریز تا

از بیم [illegible] گوید کسی چشمش [illegible]
در بان شدی چه جهان [illegible]
ای مانده اندر آب و گل [illegible]
المستغاث المسلمین [illegible]
[illegible] تا در سر نهد چشم خیال [illegible]
چون یاد من شیرین لبی [illegible]
مردم همی گوید [illegible]
آمد بهار من [illegible]
تا در گلستان رخت [illegible]
هر غنچه گوید [illegible] باشد [illegible]
تا باغ یابد [illegible]
تا جان ما با جان شود [illegible]
آنجا که باشد [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
خوش گشت شاخ دل [illegible]

ولـه

بانگی عجب از آسمان
می‌نشنوی آن بانگ را
[illegible] را فرو برده چو خر
یک لحظه در بالا نگر
ساقی درین آفرمان

در [illegible] ساقی
الا که [illegible] ساقی
زین آب و سبزه [illegible]
تا بر که بینی [illegible]
بگشاد [illegible] آسمان

[illegible]

ولـه

[illegible]

از روح او ما لشکری
کو شیر مردی در جهان
تا عشق باید شدن
بیچاره کو عشق شتر ک
بیچاره جان بی نمک
او چه باشد که شبی
بیرون جهی از گردش
وز پاکشاری ریسمان
چون آسمان این شوی
زنهان بر آی یکسری
با می درآیی گندرو
خامش کنم خامش کنم
شرح خوشی جان پروری

هو زواج او ما راحتی
تا شیر گیر او شود
تا باده ترشی با فتی
گوش شنو بانگ فلک
گردون ندارد راحتی
از جان بر آری یا دلی
رندانه دوری در ساختی
تا پر بپری بر آسمان
از هر شکست و آفتی
این زنگ شمشیر اجل
[illegible] آفتی
تا عشق گوید شرح خود
کان زن ابا شد غایتی

ولـه

بهار آمد ز بستان پر از حور [illegible]
[illegible] ماه روش [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] چون نسیم [illegible]
چون بلبل گل نگر و گل [illegible]
[illegible] بشکند نسرین [illegible]
[illegible] سنگ ما

گری سیمان [illegible]
چون تو مستانان خوش [illegible]
وان نرگس خمار چین از غنچه‌های [illegible]
آویزها و حلقه‌ها [illegible]
از رنگ بی رنگ چین [illegible]
کاینک پس پرده [illegible]
چون این گل بی رنگ یا در رنگهای

[illegible]

وله

گر شاخها دارد تری ‌ ور سرو دارد سروری
ور گل کند صد دلبری ‌ جانا تو چیزی دیگری
چه جای باغ و باغ و گل ‌ چه جای نقل و جام مل
چه جای روح و عقل کل ‌ کز جام جان هم خوشتری
ای مفخر تبریزیان خورشید ‌ جانها شمس الدین
زان غرق بحر عشق تو ‌ گشتم که اصل گوهری

وله

آمد بهار عاشقان ‌ تا گل کند جلوه گری
آمد اذان بلبلان ‌ کز جان نماید دلبری
صد بلبل زیبا نگر ‌ بر شاخها نالان شده
پر باز با شادی گری ‌ چون واعظان منبری
وارسته از سرمای دی ‌ از رحمت و غفران حق
کرد غازیان [illegible] ‌ چون ماه بدر از [illegible]
طایر شده بر شاخها ‌ مستان شده بر [illegible]
نوشان ز جام اقداحها ‌ چون شاه صاحب [illegible]
گل نیز خندان آمده ‌ در روی بلبل خوش شده
رنا و خوش رعنا [illegible] ‌ از باد [illegible]
شاه همه تبریزیان ‌ جانان ما شمس جهان
بنمود رخ با عاشقان ‌ چون آفتاب خاوری

وله

ای آنکه اندر باغ جان آن جعد پر ساقی ‌ آتش زدی در ما چشمت ای معشوق ساقی
ای درختان بسته بدتو برگشادی ‌ فرش گلستان خاک بد زرفشان گوهر سا
[illegible] ‌ باز دل پژمرده را صد بال و صد پر سا
[illegible] ‌ الحق خدنگ مرگ را باید اشتر سا
[illegible] ‌ از بهر روشن جان او پاکیزه منظر سا
[illegible] ‌ مسکین کادی را چو تو در زیر عنبر سا
[illegible] ‌ او را هم از اجزای خود صد تیغ و لشکر
[illegible] ‌ مسکین کادی را چو تو در زیر عنبر ساقی
[illegible] ‌ در راه دل تا آسمان معراج و منبر سا
[illegible] ‌ یک خاک اگر دی چو هر یک خاک را در سا
[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]
[illegible] ‌ والکس که دارد [illegible]

وله

[illegible] ‌ او چه کم گردد اگر از تو بر آید حاجتی
[illegible] ‌ معدوم گیر [illegible] باید هستی
[illegible] ‌ بر خوانده [illegible]
[illegible] ‌ [illegible]

وله

چون شمس گهی گوهر و لعلش گهی کشتی کند
خود پیش اجزای او در سجده همچون شاکران
در پیش دریای نهان این موج دریای جهان
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیل ما همره شوی
در سرکشی غافل شوی ای سیل عشق [illegible] شوی
مستفعلن مستفعلن کمتر شکر پنهان کنم
شکر بگو تو زین آواز خاییدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر شکر
چون شمس تبریزی کزو جایی ندارد بر فلک

چندین خلایق اندرو [illegible]
وز بهر خدمت موج او [illegible]
چون داد آب اخضر کشتی چو [illegible]
پس عمرهای صد بود ما را نباشد [illegible]
سیلت سوی دریا شود چشمت [illegible]
گوش تو گیرد بکشد گر [illegible]
کز غیب چون طوطیان [illegible]
زاین شکر را صورتی نه [illegible]
طوطی طمع‌رم شکر اینجا ندارد [illegible]
کان مطلع خورشید او دارد [illegible]

وله

چون از شوی در باغ دل تا شد گل خرمی بر [illegible]
گر همچو دهن سوزنت [illegible] کردی [illegible]
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
از جای خود جا شوی [illegible] تنها شوی
چون جان و دل یکتا شوی بیدار و پیدا شوی
از طبع خلقی [illegible] همچون مسیحا بر سما
شیرین کنی مر شور را [illegible]
سرپای دولت ساخته سر پای نعمت ساخته
خالی کنی سر از هوس [illegible]
[illegible]

چون [illegible] سوی فلک [illegible]
سرخیل عشر تنها شوی [illegible]
هم کفر و هم ایمان شوی هم [illegible]
ای [illegible] بی پا شوی [illegible]
هم تلخ و هم حلوا شوی [illegible]
گر و آبها را بر [illegible]
پرده نباشد نور را [illegible]
تا چند همچون فاخته [illegible]
با خود نکو بینی [illegible]
با باده چندان [illegible]

[illegible] جان [illegible] ما خود [illegible] شوی
[illegible] تو بی بر بنیا [illegible]

ار هم نگویی نام را خود از خود [illegible] شوی
جان جهان آیین توی [illegible]

وله

جان که بر [illegible] ما چرخ [illegible]
[illegible] عاشق و بگویم نشان عشق
[illegible] از خاک [illegible]
[illegible] آسیا [illegible] آب [illegible]
[illegible] کنار زمین چون [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] چو حاج [illegible]
[illegible] مرا [illegible] رسید
[illegible] هست [illegible]
[illegible] بگویم و [illegible]

در عشق آفتاب [illegible]
بیرون و اندرون [illegible]
از آتش [illegible] و زباد [illegible]
آخر [illegible] دولاب [illegible]
وز گرد [illegible] درخشان [illegible]
پروانه‌وار گرد چنین چرخ [illegible]
چون حاج گرد کعبه طوافی [illegible]
ای چرخ [illegible] آفات [illegible]
خانه خدات عشق [illegible]
خاموش باش [illegible]

وله

[illegible] لعل خرابات [illegible]
[illegible] من این [illegible]
[illegible] آرد [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] نیز
[illegible] آفتاب [illegible] کند
[illegible] حریفان [illegible]
[illegible] دور [illegible]

کار قلندر [illegible] قلندر [illegible]
زیرا [illegible] نباشد قلندری
[illegible] چند [illegible] خنجری
تا چند [illegible] کند [illegible]
بازار تنگ دارد [illegible]
تا چند روز پرده [illegible] بستری
ای مرغ روح [illegible]

[illegible]

وین پرده در شکسته بخوان چهرها | سوی جلب ملک نمود [illegible]
اندر زمین چو جنبش کره آسمی | زیر فلک چه باشی ای ابد [illegible]
زان حسن آفتاب چو بازکنی جگر | زآب خضر جوئی و [illegible]
ای آفتاب روح که بگشا آمدی | تا بخ در دولت بگوی [illegible]
مخدوم شمس الدین تو جان شاهبر | چون آفتاب در نظر [illegible]

ولـه

اگر خورشید جاوید ایستی | درخت از رحمتش زرکانستی
دو دست کنش کر کسانستی | همیشه کر به در ایشان انگشتی
وگر نه غمزه‌های باد بودی | سر شاخ و گلی خندان انگشتی
چگویم گر نبودی آب دانی | گر مردم باد کشتی [illegible]
فلک جز مست سلطان نعلی | نگشتی جز اگر سلطان [illegible]
وگر آواز سرنگان نبودی | نگشتی اخر دکیران انگشتی
گریلی گر ندادی ابر باران | یکی عرصه بکر دخاکستی
درخت گر نبودی کیمیاگر | بهر دم خون بلغم [illegible]
نهان از عالم ار نه عالمستی | دل تاریک ترسیدا [illegible]
نهان دار این سخن با زانکه زرها | اگر پنهان نبودی کان [illegible]

ولـه

عاشقی با طلق مکر جاری | بی ترنی نغرهای سلطان
تو چو باغی و صورتت برگی | باغ چو صد هزار چندانی
بی تو باغ حیات تشنه است | مست مردن ظلامی [illegible]
چون تو زری و صورتت ابر | فیض دل قطرهای رحمانی

ولـه

[illegible]

ین یکی کوشد یکی گویان | پیش تخت شاه چوگانی
جان تو گر صورتست ابرست | فیض دل قطرهای رحمانی
تا یکی کوشد اگر چه زر | گرچه نیکوست نیست میدانی
پهلوی اعتراض را بشناس | که تو چون گوی جست و کانی
پهلوی اعتراض دان ابلیس | گشت مردود و رب ربانی
پس از اظ خویش را بسپار | تا یکی کوشی اگر آنی
نامت اعتراض ابلیسی | از یکی گیری یکی دانی
چشم‌های تو شمس تبریزی | جسم با نور و جسم را جانی

ولـه

با چنین رفتن بمنزل کی رسی | با چنین وصلت کامل کی رسی
پس گرانجانی و بس افسرده دلی | در سنگ روان یکدل کی رسی
با چنین رفتن چگونه گرم شی | با چنین وصلی بر اصل کی رسی
چون گر اندر سر کشاکشی است | در کشاکش بمشکل کی رسی
بگذر آبی اندرین گل مانده | پس پاک از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید روزه چون فتیل | ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون مسیحی در تفضل کی رسی | زانکه بی مفضل بمنزل کی رسی
بی‌نهایتهای آن دریای لطف | اندرچنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و شمع جبرئیل | چون محمد در منازل کی رسی
بی‌پناه از پناه خود کنی | در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله بسمل شو تمام | ورنه چون مردی به بسمل کی رسی
شمس تبریزی بنشسته راه بر | زانکه بی مفضلش بمنزل کی رسی

ولـه

[illegible]

ولـه

مگر تو یوسفان را دلستانی
مگر تو رشک ماه آسمانی
شها از بس عزیزی و لطیفی
غریب این جهان و آن جهانی
روانهایی که چون روز سپیدند
بطبع تو گرفته شب روانی
بشب رفتن ز چالاکی چه آید
چو دزد و الوثت کندی ...
چنین مرگی که مردم زنده سازد
کرت چشم ابا نفخ الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن
از آن خون دست مرد زمانی
خداوندیت شمس الدین تبریز
که آرایت در آفاق ثانی
بر بیدا زبیش مهر و عالم
بیاموزد ت چون ارغوانی
هزاران جان نثار جان او باد
که گرد او جانها را جاودانی
در معنا سخنها بردی جانا
کزین الفاظ ناقص بیانی

ولـه

اگر درد مرا درمان بسازی
اگر کشت مرا باران فرستی
وگر یکدم طبیب عاشقان را
بدلداری بیماران فرستی
وگر ساقی جام جان فزا را
بسوی حلقه مستان فرستی
بجان تو که گشتی جان تو باشی
اگر بر عاشقان طوفان فرستی
منم گشتی درین بحر و شنا
اگر بر من باد سرگردان فرستی
راتا کی شما ارمغانی
به پیش این درویش آن ...
چه باشد ای مبارک این غزل را
بخلوت خانه سلطان فرستی
چه باشد ای خدا گر این غزل را
بدزدی دستها بستان فرستی
چو میدانی که دلداران کی
دلم را جانب ایشان فرستی

دل کشا را یکدم بر بندم
گر پیغامی بمن دلبران فرستی
چو چون خورشید از مشرق برآیی
جهان پر خبر را جان فرستی
گر آن شاه خوبان را ببینی
ز خانه جانب میدان فرستی
دل بریان عاشق باده خوار
نوا در آتش بریان فرستی
یکی طبل گران بر هر بر ...
از آن رطلی که بر شاهان فرستی
دل و جان مرد در راه نامه
اگر تو نامه پنهان فرستی
شاه شمس الدین حق تبریز
برای حجت و برهان فرستی

ولـه

[illegible]

شب و روز آن او باشد فراق او وصال او | قدح درد و در [illegible]
گرت سودای شب نوبت بزن گندم ازین خرمن | گر بیا را بیا چنین [illegible]
چو من شیر سخن گفتم بگو ای مغز مغز ترش را | گر تا دریا بیا [illegible]

وله

بخوردم از کف دلبر شرابی | شدم مخمور و در صورت خرابی
گزیدم آتشی پنهان پنهان | گر اندر دم چه دولت یابی
هزاران نکته در عالم بگفتم | ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
یکی سوز دلم گر کام گردد | رها شد دلم شود کبابی
مرا آن ماه نو شکلی نمود | که [illegible]
منم غرقه به بحر انگبینی | که از کف ساقیم [illegible]
بهشت اندر دو بخش گستر جایی | و دوشش بخش گستر جایی
جهان جمله چو آب صاف شیرین | گر خوش خوش [illegible]
اگر با شمس تبریزی نشینی | از آن مه بر تو تابد ماهتابی

وله

یا ملک البعث و المحشر | لیس سوی عبدک من مصدر
سر زند بر پای ای گر سر بری | آن ز خوی دان که [illegible]
مقلد عینی بک یا ناظری | نظرت قلبی بک [illegible]
همچو پری باش ز خلقان نهان | بو بری تا نشوی [illegible]
غایب [illegible] | بعد حضوری لک [illegible]
بر سر خشکی چو [illegible] | بر تر از آنی که [illegible]
منزل العشق [illegible] | عرک با نفس [illegible]

جمله چو دردیم به پایان خم | سر و رازانی که تو خوش سری
قل لی بدلنا [illegible] | اسلک الصبر فنی اصبری
چند پس پرده اند در درون | پرده این پرده اگر پرده ای
قالت هل یصبر الا به | هل عقد البیع بلا مشتری
ای بفروشش [illegible] | جوهر [illegible] خود بنماید زری
اذهب الراح [illegible] | افتح عینیک به وابصری
ای بفروشی چه خوری [illegible] | [illegible] بفروشی چه بری [illegible]
قرة العین کلی واشربی | قد قرب المنزل فاستبشری
[illegible] فانی [illegible] | [illegible]
مفخر تبریز تویی شمس الدین | هم به جهانی ز جهان برتری

وله

الی المرو سرور الجنانی | تعالی لطفه لطف الجنانی
بیا از پرده غم [illegible] | بکف بر جامهای ارغوانی
[illegible] بستان [illegible] | خذ من خمره کاس الامانی
[illegible] | گری سوری خوری و کامرانی
فلا [illegible] العالی | ولا تنزع [illegible] المعانی
[illegible] | چه باشد گر تو این رمزی [illegible]
لیس [illegible] قبل [illegible] | [illegible] الزمانی
[illegible] | مده از دست جام ارغوانی
[illegible] کل یوم | باصوات [illegible]
ازین خوشتر بهاری [illegible] | [illegible]

ز بام عشق شمس الدین شوی مست
اگر از فرقه زنده دلانی

ولـه

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت ...
طواف کعبه صورت حقش بدان فرمود
که تا بواسطه آن دلی بدست آری
هزار سال پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
هزار بدره زر گر بری بحضرت حق
...ت بگزیده دل آر اگر ...
کریم ... بر بالا شایسته مقدار
دلست مطلب جان گر ...
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دل خراب که او را بهیچ نشماری
برای یکدل مجروح گشت جمله جهان
شنو تو نکته لولاک از لب ...
هزار خوار دلی را اگر چه خوار بود
که بس عزیز عزیزست دل ...
کنوز گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن گنج ...
اگر سعادت اقبال و بخت میطلبی
شوی تو طالب دلها و گر ...
روان شود ز لبت چشمه آب حیات
دمت شود چو مسیحا دوای بیماری
خوش وصلت در میان نمی آید
اگر بهر سر مویی دو صد جان داری
دوای درد دل و جان شمس تبریزی
زهی سعادت و دولت که ...

ولـه

تو یوسف مصری را در چاه بلا دیدی
اورا تو بصفای ... در مصر کی دیدی
از طرف بغداد دست کرده برانداز د
آنگاه شوی آنجا کابیجا تو ...
ره آمده از ما که در خانه ما گفته
کای خواجه بازاری تو هیچ ...
در عالم یک چندی با عشق شدم همرنگ
آن رشته یکتا را گرچه دو تا ...
من ذوق حالا کردم مستی ... چون
من عین صواب تو ترک خطا دیدم

... چون مستی ... بکنی
گوئی که دو زنگ آینه پیچ ...
... اگر دیدی تو صورت حال خود
با صورت حال خود پس صورت ما ...

ولـه

...رده خاک از جان ... پنهانی
وندوش تو پی صد یوسف پنهانی
...ی صورت تن رفته آن صورت جان ماند
آن صورت جان باقی این صورت تن فانی
...عاشق نخواهی هر شب بنگر خود را
تن مرده و جان رقصد در روضه رضوانی
...عشق کیان داری یارب چه جهان داری
هرچند که صفت کردم بایسته کرد چندانی
...ومن طوی والعاشق علوی
با ترجمه زبان گویم ای جان که نمیدانی
...برای که یکی نیم نان بود و شکر گشتم
یک نیم دگر دارم عذر شکر افشانی
...جانا نه بدو مان تنگان کس ... زمانی
زانکه سبد از سلطان صد مرکب سلطانی
...ای که یکی عاشق بیکنت ... دیرا
در حالت جان دادن چون سکه خندانی
...ساکنان کردم من جمله دکان را
صد مرده همی خندم بی خنده دندانی
...رگس شد خندان تا شمع بخوان اورا
خوش شو ... پریشانی
...ای زهره نوای تو ... ای تو
تو مطرب جانهایی چون در طلب نانی
...این کیسه سفر را گو وین خرقه پیر ...
در شست شود ... از کیسه ربانی
...این نیزه صورت ... چرخ ...
هر روز فلک بر سر گردد ... آن ثانی
...از غزلی دیگر شمس الحق تبریزی
در سوخته آبی زن از چشمه حیوانی

ولـه

گر تو جانا از شوق شمس الدین بکی برآ
در میان ظلمت سودا دریا دار پایی
یک لحظه بلندی بنمایی ... در هوای شمس الدین
گر دو آتی ... نباشد دم با کجایی

ولـه

ولـه

دیده سودا در چشم جان بالا گرفت — گر به سر سودا اندیشی [illegible]
موج سودا در جنون گر هوای [illegible] — بر سر آن موج چون خاشاک [illegible]
عقل پا بر جای من چون دید شور [illegible] — با چنین شوری ندارد عقل [illegible]
مصحف دیوانگی دیدم نخواندم [illegible] — گشت منسوخ از جنون [illegible]
عشق یکتا فرد شب بود اندر سینه‌ها — عقل را خفته بگیر و دزد [illegible]
پیش از این سودا دل و جان با عقل [illegible] — بعد از این غرقاب کی باشد [illegible]
رو تو در بیمارخانهٔ عاشقان تا بنگری — هر طرف دیوانه جانی [illegible]
در تن دیدم عشق را بیکران [illegible] — بر سر بام دلم از [illegible]
مست سودای عاشق یار را این [illegible] — گرچه او مستی بود باشد [illegible]
یک پری رو شو از جمله فضولیهای تن — هر نفس جان تشنی [illegible]
یک نفس می‌پرده شش جهات [illegible] — بجویم از دو بی تو عیسی [illegible]
چون نمازی بجویم از مسیح [illegible] — گرد این رخسار [illegible]
نام نقدی شمس الدین [illegible] — تا بگیرد شعر و نظمت [illegible]
خود ببین در نظم شعرم شکر [illegible] — دیده دو را بستش [illegible]
خون جگری چو شد نقش شعر [illegible] — تا ز خون آلوده گردد [illegible]
من چو جان داری بدم در حضرت آن پادشاه — اینک اکنون [illegible]
در هوای سایهٔ عنقای آن خورشید [illegible] — دل ز غربت [illegible]
چون بخوبی و لطافت ساقی جهان — داد جان را [illegible] شیوه [illegible]
آه از آن رخسار خون ریزی [illegible] — آه از آن ترکان چشم [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible] — تا طفل [illegible]
آن همه دیدست اندر درد [illegible] — دیده ام [illegible]

ایضاً له

[illegible]

مست از دست کنار [illegible] — من نیم در عشق او [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — شد بجان [illegible] شهر جان [illegible]
[illegible] — عشق را با شما زان جان نکو [illegible]
[illegible] سینه آید [illegible] — هر نواحی روستی هر طرف [illegible]
[illegible] هنگام [illegible] — بر سر [illegible] دست شکر [illegible]
[illegible] — کی جرای یاد آر و جانت [illegible]
[illegible] — که شود در جوش آن و جنون افزای
[illegible] — قطره گشت [illegible] دریای
[illegible] — سکندان زلف شکین [illegible]
[illegible] — از گدای حسن او [illegible]
[illegible] — از شو و عیسی [illegible]
[illegible] — در بیا [illegible]
[illegible] — گر ز کرم از شو [illegible]
[illegible] — از برای [illegible]
[illegible] — گر ز تبریز [illegible]

وله

[illegible] جان [illegible] — کان شکری گشتی [illegible]
[illegible] — تا [illegible] شاخ گل سینه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] — بوکه [illegible] کباب [illegible]
[illegible] — هم [illegible]
[illegible] — تا جگر خون [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه

زین سنگین قفس جانا پریدی
وزین زندان طراران رهیدی

زروی آینه گل دور کردی
در آینه بدیدی آنچ دیدی

نواهای شنیدی زیر و بالا
بران بالا به پیش آنچ شنیدی

ز آب و گل به آب و گل سپردی
تماشای رخ به گردون کشیدی

گر شبهای جسمانی گسستی
بگیر و شبهای روحانی رسیدی

نشستی زاشکم مادر که دنیاست
سوی بابای عقلانی دویدی

ز مردم ای شیرین تر از جان
ز تلخی که بهر ما چشیدی

بیا کرم چه ... ای زمستان
چو مارا بر همه عالم گزیدی

زین ریگ جهان رفتی چو سودا
نهان آن جهان زیرا تریدی

درین عالم نگنجی زین سپس تو
همان سوزد که مردم بر مزیدی

گر چه بیضه شد خالی ز رغبت
برون بیضه عالم پریدی

نفس کن رو که قفل تو گشا ...
اجل بنمود قفلت را کلیدی

ولـه

برا ... زین دنیای فانی
تلخی میسر دی پاشادمانی

... ز اصحاب شمالی
عجب ز اصحاب ایمان دانی

... سگ پرستی
عجب مرا شیر راه دانی

... بازی شه ما
عجب باشد اگر بر دی تو جانی

... آخر کار
ببرد از اتفاق آسمانی

... قبله اندران کور
گر اهل قبله بودی تو نهانی

... شد چون صلابه
بلی تحویلهای امتحانی

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
وز جگر افروختیم شیوه ...

عشق من ای خوب روی رونق خوبان تو
گاه شود بت شکن گاه شود ...

مستی از آن دیده داد شادی از آن لب رسید
چشم بدت دور باد تا که کند ...

ای دل و رسوی جان تا که بپیچی جهان
در خور ... ملک سلوی ...

از ملک دار پری چون تقدری بگذری
گو شود در صفات صورت ...

پر تو چون آفتاب از رخ تو شمس الدین
لعل کند سنگ دل گرسنی ...

ولـه

ای که لب تو چون شکرهان گزاف شکنی
دی که دل تو چون حجر ...

عشق چون در سینه شد دل همانگه شد
نرم ده تو ای پسر ...

هر که اسیر سر بود دانکه برون در بود
خامه که او در سر بود ...

آن صنم لطیف که گر چه که شد حریف تو
... لف او ...

تا نگنی سپاس ای از دل خود تیاس او
تو که ری داو ...

چونکه شدی تو مست او باده خوری ...
آن نفس است با نظران ...

حق چو نمود در شتن جمع شد نه خیره
چیره مشو درین ...

با تبریز شمس الدین چونکه شدی تو ...
تا تو نظائی از ...

جسم از و چو جان شده جان هم ازو ...
... خدای ...

مرده که زنده شد از و باز شود ...
داد ترا از آن ...

شیشه ما شکستی تو زانکه صفای تو
کور مشو درین ...

شیشه مرسوی ... بنگر ...
بر سر طور ...

شیشه خود ... کن کعبه دل ...
چند دری تو ...

صورت شمس الدین ...
بر رخ او کشا ...

ولـه

[illegible]

چو واقف قاصدی راه فنا گیری — برو بیدار و دف با سعان
بسی طبل اجل خوش شنیدی — بکو و کم در آمد ناکهانی
اگر در عمر آهی بر کشیدی — یقین امروز تو در ظل آنی
وگر با آه راهی نیز رفتی — شهنشاهی و شمع ره روانی
بیا ای جان عشق شمس تبریز — که روح و جان پاک عاشقانی

وله

تو آن ماهی که در گردون نگنجی — تو آن شاهی که در چیچون نگنجی
تو آن قدی که از دریا فزونی — تو آن گوهر که در هامون نگنجی
به افسونت نگیرم شاه پریان — که تو در شیشهٔ افسون نگنجی
تو لیلی ولی گر زنگ سیر لی — بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی خیالت نور سینا — تو اندر اطلس گردون نگنجی
تو بی شک گرد جان جان جانی — در استادان افلاطون نگنجی
تو گنجی گر نبود در ذخیره — ذخیره چیست در قانون نگنجی
چنین بودی در اشکال دینی — بگنجیدی ولی اکنون نگنجی
نزان در گوشها این را فکن — تو اندر گوش از گردون نگنجی

وله

می آید دم صبح بهاری — لشکر شور و درد به بیزاری
گلزار شتاب می کشاید — بلبل بگرفت باز زاری
بر کف بنهاد لاله جامی — کای نرگس مست در چه کاری
امروز بنفشه در رکوعست — می جوید از خدای یاری
سر از مغاره کرده بیرون — آن لاله رخان کوهساری

ای ب که گرامی فرستند — خوش می نگرند در شکاری
شکر سمن کشم فزودی — شکر نکنی کشم خواری
زیرا بسا فراوان عزت — گر خوار نظر کنی نیازی
بشنو ز زبان سبز برگ — کز غیب برو بید ایچ کاری
کشتند لسان شور ناطق — در حمد و ثنا و شکر باری
عذرت نبود زیاس ازان کو — کشتند بگلرخ خوش عذاری
تا برگ شد آن گلرخ و جان با — ز شکر نمود جا مباری
بعضی چو شکر شد از شکوری — بعضی ترشند از خماری
خاموش نشین و مستمع باش — نه واعظ شو نه مرد قاری

وله

ای سلام علیک گنج وفا یافتی — دل بدلم زد که تو گم شده را یافتی
ای تو سلام علیک هم تو علیک السلام — طبل خدای بزن کین زخدا یافتی
ای به تو چون گوهری در بر آن بحر — زانکه زجان بر تربت خواجه کجا
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی
تاج چون زر شده گنج گهر بردی — ای تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان بخند بر همه عالم کنون — یار رسی بعد ازین یار مرا یافتی
ای تو بگوی خویش پیش من آمدی — تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
ای لاله میرسد بر فلک از بهر تو — رو که توئی بر صواب بلک خطا
بر لب بنهاد آن شکرین لب شده — خشک لبانرا ازین چونکه سقا یا
ای که جدا از جهان قفل شد با — نیک گشا چون کلید قفل گشا یا
ای که بزبان شمس حق دین — لطف خدا گشته برگ نوا یا

[illegible]

وله

[illegible]

وله

المنة کز کرم با ما کرد و ساختی — زیر بر لشکرهای دل ترکتازی
بالا بدی با قند خور دوشش ز شدت صد قمر — زیرا آمدی ای شاه جان با مر
کردی مرا از عشق در خوب لطیف و شاهد — ظلمت که بد اندر تنم از نور
اندر شکارهای پهلوان بردی شیر از اصل — وانگه سواره شادمان بر ملک
باشند سستم در وغا چون شیر اندر بیشها — مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر
پنهان شدم اندر کمین از خشم تو ای پیر — پنداشتم نشناسیم خود عاقبت بشناختی
ای کیمیای ایزدی بر بار عشق سرمدی — تا مس تن را زر کنی چون نقد
بگداختی مس را در آتش آن کیمیا — آخر چو زر گشتم ز تو دیدم ز
زین درد بی درمان تو روز آتش هجران — جانم ز ذوق تا گشت پر بکند فی
چون شمس الدین زان خشم و رخ — بردی به علم اب رخ
کردی مرا شهمات خود — بی آنک با من تاختی

وله

دلا ما را چنین زیبا چرای — چنین مست و چنین رعنا چرا
گرفتم من که الیاسی و خضری — جواب خضر جان [illegible]
گرفتم من که جانی و جهانی — چنین جان جهان آخر چرا
گرفتم گنج تا روزی نگویی — چو موسی باید بیضا چرا
گرفتم من که دنیایی و دینی — چو دنیا [illegible] سودا چرا
ز رشک او دو دستم [illegible] — بدین صد شنگ اسرار [illegible]
چو نور تو گرفت آفاق تا کی — نهان از دیده چون عنقا چرا
ندارد هیچ حلوا طعم صهبا — ترم حلوا دهم صهبا ترا

[illegible]

چو دارای جام شمس الدین تبریز — به پوشش قابل صفرا چرای

وله

زهی خانه و ساقی زهی یک — زهی چاشنی و رطل پیاپی
شرابی میخورد جانم ز جامش — که هر دم میرسد صد نور و ساقی
درم خانه حق را گشود [illegible] — الا ساقی در آی وده یکی یکی
شراب شاه و شمعت در مجلس — نوای ارغنون و نای و نی
چو شاهست این چنین بهاء حسنه — چو شاهست این چنین تا بنده گی کی
[illegible] این چه شوقست این چه ذوق — چو شمعست این کی سوزد دلی
[illegible] برقص آید ز مستی — همی رقصند موجودات با وی
[illegible] این گره دانشان — حقیقت شمس تبریزیست بی بی

وله

[illegible] ز نقره و با رات گری — که گوید او تویی نی شک نه اوی
[illegible] معانی احول آمد — خیالش زان کند با تو دو رویی
[illegible] آینه دیدی همه عمر — برویش در نگر مطلق تو اویی
[illegible] آب پوشی پیراهن ز چشمه — نداری جنبشی تا در سبویی
[illegible] شکن ترس اینک لب جو — چو در جو آمدی مطلق تو جویی
[illegible] نشان وحدت گر اینجا — یک انیست چو گانی و گویی
[illegible] گرد در میدان وحدت — چو گشتی هم گو و هم چوگان چه گویی
[illegible] شمس الدین یکدم بیان شو — که در مشت سری دارم چو گو

وله

[illegible] ساغی بی زبانی — شده بی حرف گویا بلسان از نهان

وله

[illegible]

وله

[illegible]

زلف سرکشان ... [illegible]

ولـه

بگشا تو شمع بازار برکش ده دلها
نی آب مستی مانده ای چون زبانی
ز سماع نی کسی باشی بود که باید
بکند ازین شکر ما که بذوق بی نماید
چو شدند گرم یاران پیش کز آتش [illegible]
بسماع چون درآیی ز خیال خویش بگذر
وگر آن نظر بسر شد بتمامش [illegible]
ملک شمس الدین که عالم بجنبش [illegible]

که غیرت ز رشید نی نکو [illegible]
که ز حریفی خوش نفس چو ز شراب [illegible]
نظری ز مهربانان [illegible]
نی بی نوای شکر شنو از شکر [illegible]
بجهان گرفت دریا که نشانه [illegible]
نفسی بگیر نظر را بکمال [illegible]
که کشید التفات جواب [illegible]
تو بی آفتاب [illegible] تو بی [illegible]

ولـه

دلا چو بسته این خاکدان برکدها
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی
تو باز خلوت رازی ندیم حضرت رازی
بحال خود نظری کن برون ز خود [illegible]
براه کعبه وصلش بهر بر [illegible]
چو خوش بود که بیوش بر آستانه [illegible]
بجو سعادت دولت ازین جهان که [illegible]
بیا و بزم وصالش [illegible]
ز ره برده خورشید قطب فلک [illegible]
مراد خسته درین ره ز شدند [illegible]
معیشت عقل رها کن که آن [illegible]
ز شمس مفخر آفاق جو سعادت [illegible]

ازین خطر ببرون بر [illegible]
دریغ باشد اگر تو درین خرابه [illegible]
قرارگاه چو سازی [illegible]
بجنس عالم صورت [illegible]
هزار کشته [illegible]
برای دیدن رویش [illegible]
ببند کیش طلب کن سعادت [illegible]
[illegible] ده بتجرد [illegible]
سهیل جان چو برآید [illegible]
ز بوی دوست نسیمی [illegible]
تو بندگی خدا کن [illegible]
که دوست شمس معانی [illegible]

ولـه

السلطان ما را بنده باشی

[illegible]

ولـه

[illegible] بزدوام جان ز اهل [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

راحت‌های عشق یافت چو نقل عاشقی
آن چه [illegible] دمی [illegible] که کند [illegible]
جز که ندای [illegible]
مر قدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
آینه وجود [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] سکوت [illegible]
خامش [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

ولـه

عاشق او شو که [illegible] ملک عشق [illegible]
[illegible]
غافل ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
آینه [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

ای جان مقدس فدای جان خبیث
چو کرد ترا آفتاب دولت عزت
برا باد موافقت بشد دلمن
بانی چو ماهی در آب پنهان

سی ده بکرم یار باینت ارزانی
دیده دولت پیروزی رخشانی
گردیده پشه که اوی کند سلیمانی
بیل تو دعوت بالی جو زابل کالی

وله

در اید در اید مهمان اندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهاد
بر آید بر آید این مصر شاد
دو دیده و جا اید همه نور بیا اید
مدت قوا اید همه دیده بر آید
زهی بخت شاهی زهی لطف الهی
زهی شمس شکر ریز زهی نغز ببر

سر رسید سر رسید بجبران انداندی
بیا اید بیا اید سر بیان اند
که سلطان سلاطین شده دربان
همه سرو و دا اید بستان اند
چو خورشید بتابید بکیوان اندی
زهی نورگاهی زهی جوان اندی
که بر راند ز بس برایوان اندی

وله

امروز منزل اقر چه باده داری
پیچانه خواهد سر خس بکمند
دو چار برخت یک باسبان اصلی
کی باد و آتش بر و سلط
با مهر شاهی کی در نفس چه ماهی
یک بر دو ای زهره در دو دوره
ای جان پیچی بر قصر شه رسیدی
امروز کردی رفتی آمدی هم

نقد اید گزیدی یا باد زنگباری
میبری نقد خود را تا اندرین حصاری
بشناس لیسا باز ابکد ایان جباری
ایشان جو رب داند بانکن تریاری
چون حکم شه درآید شکن قفس نزاری
شکن ز جام جانی تا شکنند خاری
مرده و جهان بپیچد لیل تو شد بهاری
بگشا سر تماشت تا بنگرد دیده داری

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ولیه

[illegible]

وله

عالم جان بحر صفا صورت قالب کف او
تا لگ کف از خشک بود لایق دریا نبود
کف همکی آب شود دیا بکناری برود
موج بر آید زخود و در خود نظاره کی
جمله جهانات یکی بین همه عکس ملکی
عامر عشاق توی ناظر مشتاق توی

زانک قرارش نبد همچنین ...
تنک بنکی ده و دید بر دود ...
زانکه درنکی نبود در دل ...
سجده کنان کای بدن آن چه ...
دیده احوال کشا خویش نگر ...
شمس بر اشراق توی ملک ...

وله

تو آسمان منی من زمین بحیرانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته
ز تست حامله هر ذره بسر دیگر
جهانست در شکم این جهان چو باج
کبی بالد و تا قد بز اید از شکمش

کدام حدم ز دل من جهات ...
زمین ز تب نیابد کل کلب ...
ز تست حامله رتل او تو بیدا ...
بدرد حامله را مدتی به چا ...
کز و بر آید انا کی بها نکه سما ...
عصا بیفکند و کرده طریق ...

وله

نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی
هزار یوسف زیبا بر آید از یک چاه
زبیرا نده جان باز جان شدت ارزان
بپرسش عاشق بهار تی چه جان خجنده
چه داند و چه شناسد نوای بلبل
چرا شتها ای کریمی بلبت صادق شد
ذکتری تو ز پروانه جست از بر سمع

بجای سبزه تو از خاک خوب ...
بجوش خنده و حسن ...
بعهد عشق تو منسوخ شد ...
دلا مرزبان از این گلستان
کلاغ بهمی دلکلک سیا ...
گران نباشد بارای ...
و کمی ز بر او چه باد بر ...

وله

[illegible]

شمس الحق تبریزی اسرار مرد و عالم … پیداست پیش دیده …

وله

اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی … درون طاس فلک مهره …

اگر ز نقش و نقاش باشدت خبری … سمند فکر بیابان های …

ز نقشه تو درین وادی طویل آسا … چو وقت سیل در آید …

ندیده صورت خود را معاینه روشن شناس … معانی که حقیقت بود …

برو تو جوهر خود را درین عدم … که هیچ عیب نباشد …

تویی همای سعادت درین طلسم وجود … دل چو سرو که گیری …

چو صعوه تنگ چه ای اسیر بودنکی … تو شاه بازی و سیمرغ …

بیا ز مرز که پیمان مشرق و مغرب … چو پای بند بدنیای دون …

چو عیسی تو درین دیر دوری اندر خود … چو طیلسان و چو ناقوس …

بسمع دل بشنو نطق شمس تبریزی … سماع و صورت از …

وله

گر از شراب تو بینی در سر خمار و لوله … بگذار جان را با تن …

پیمانه جو تو بیاید رندی مجلس ما … در دل خودی …

در باده بدم بشین خوردی بیا و بنشین … تا از ضلال بنشین …

زین باده کس نخورده تا تو مستی … زان رو که وقت …

تا سنگ را پرستی از کو مراد نجستی … دریا …

در بارگاه خاقان سودای پرنیانی … زنبیل هر گدایی …

زین را اگر نبینی بیرون جستی … صورت …

ای بیره آنکه ماند از جام مجلس تو … سرگشته تا بدارد …

شمس الحق تبریزی اسرار مرد و عالم … انکار این نبودت تا چند هر کاری

… بیندیشی که در دیدی تو سوی شمس تبریز … اینجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

وله

یا ساقی الحی اسمع سؤالی … ابشر فوادی اجزاک حالی

قالوا اشتکی حاشا و کلا … عشق و تجلی من ذو الجلال

العشق فنی والشوق … والخمر منی والسکر حالی

عشق بجید کسر … والموت فیه روح الرجال

انتم شفائی انتم دوائی … انتم رجائی انتم کمالی

الفتح کامن والعشق آمن … والرب خالص من کی یبالی

عشقی ارید قبلی تعهد … اما شهود یا من بذا لی

انتم صبا والطلب … و ابسط ربا … فالشمس شغالی

گفتم که ما را … گفتا که بادا ورنگ … جزالی

ذو … قرآن … تا خود به بینی کاندر چه حالی

اندر ره جان باز … زیرا سمایی با پر و بالی

گفتم که عاشق … گفتا که لال آن کان … بالی

گفتم که کشتی … گفتا کذا هو والوصل حالی

گفتم که خشم … شد گفتا … ثوبت … تا … لی

ای ها … خوش … خست … جون …

… دارا فقدنا … لما و لمنا موج اللیالی

… طلبها … تا پشت آید … کالی

… رسولی … یارب خالص من ذی الملال

تو عاشق باش تا عاشق شناسی

وله

وله

ولـه

عندی شراب لذت منه — بس شیر گیری گرچه شغالی
درکش چو ایمن داره ترا کنون — گردد چرایی که در سوالی
من تخت مستم پی خود نشستم — یا من یلمنی من بدر فالی
جانا فرود آ از بام بالا — وانتم لوصل فالبت [illegible]
کفتم که بشنو رمزی ز بنده — کنتا کر اسکت یوم الف
کفتم که بکر با نو کشا کردی سنی — با شمس تبریز ما فی [illegible]
کفتم خوشی صحبت کشا — یا ذی المعالی یا ذی المعالی
کزنست کرم کوتاه کردم — واسد واعلم بانه تعالی

ولـه

ایا ساقی بر احکام اندکی — بده جامی تو از جام اندکی
شرابم ده پیاپی همچو آتش — که تا پخته شود خام اندکی
خلایق جمله چون مرغ هوایند — اسیر دانه و دام اندکی
بگران آن دانه واز دام بگریز — برابر قصر و بر بام اندکی
ونفت اگر در ره بماند — گزین کن مرکب رام اندکی
بیا بشناس خود را و خدا را — بنه گامی تو بر گام اندکی
خوش و مست عشق شمس الدین تبریز — بده جامی از آن جام اندکی

ولـه

بدام زلف چون دام اندکی — در افتادم به هنگام اندکی
بنوشیدم می از ساغر [illegible] — لبالب از می و جام اندکی
اگر خامی درین آتش بسوزد — شود صد پخته چون [illegible] اندکی
سحر گر آن چراغ عالم افروز — برآید بر سر بام اندکی

بیاد چهره از نور بیضا — کزان نورش چو دام اندکی
چو کام اوست ما را کشت دیدن — مرا با همه کام اندکی
چو شیر مست چو بر این کام [illegible] — ز ذوق شهد و بادام اندکی
خمش کن ای که در ظلمت [illegible] — جمال نور در شام اندکی
چو شمس الدین تبریزی [illegible] — بگوید سر الهام اندکی
شود جسر زروان اهل توحید — ز جمله نامها نام اندکی

ولـه

[illegible] یا یکدم تو کی [illegible] — ای دوست چون [illegible] کوی که خندد چو شمی
[illegible] عقل سکین که بادا [illegible] — [illegible] که تو نهادی [illegible]
[illegible] — [illegible] باشد چون [illegible]
[illegible] — پنهان [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] دیر کردی ای جان عشق ساده — [illegible] سرخ [illegible] خود [illegible]
[illegible] که عقل [illegible] دیوانه چون — [illegible] اصل عشق با عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] اندر حضور [illegible] — بس [illegible] شنیده در زیر [illegible]
[illegible] بسر جان گر شنوی [illegible] — چون جام شمس الدین [illegible]

ولـه

ای آنکه [illegible] اندر جهانی — [illegible] تو مردم جهانی
ساقی مستان [illegible] — آن جام باقی ای [illegible]
گر [illegible] چرخ بر بر — در [illegible] جهانی
[illegible] در عالم [illegible] — کز عالم جان [illegible]
[illegible] — [illegible] صفات [illegible]

[illegible]

ما دام در دام ماندی چه حاصل — این دام بگسل چون رخ [illegible]
شمس الحق دین آمد و کرد بار — بخشید روحی در هر [illegible]
هر شور و بوی از فیض لطفش — یا بد بغربت چین فراقی
خاموش این دم این بار [illegible] — از کشتن یابی یکدم نجاتی

وله

تو بیداری بخواب [illegible] چو ما کردید — چون کافر بودی گر گردون [illegible]
دیده اول روز ازین حال آگهی بودی ترا — در تو دل کی بستی [illegible]
در بخود چون گل بدی تو بودی [illegible] — ای بسا کلکار من از باغ [illegible]
گر بدین زاری تو بودی عاشق [illegible] — بر دلت بگشودی [illegible]
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در عاشقی — بر تو هرگز چون تو بر من دیگری [illegible]
گرچه بر جور و جفای تو را قدرت ابدی — یا ز ظلم شرم بودی [illegible]
از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو — کاشکی [illegible]
تا صحبتان [illegible] — این جفا کی دیدی [illegible]
شمس گوید ماندی من تا ابد زنده [illegible] — ز آب حیوان [illegible]

وله

برین زلفان مینا ای افندی — نویی پنهان و پیدا ای افندی
عجب های کرد اوی عاشقان را — از آن صافی حمرا ای افندی
ز جام ارغنی مستی فزاید — [illegible] بفزا ای افندی
بجام آن جام گر بگجد او — دو عالم گشته شیدا ای افندی
زی دستان [illegible] — [illegible] گشت گویا ای افندی
درین تاریکی و ظلمات [illegible] — ز نور خورشید پیدا ای افندی

[illegible]

[illegible]

جو از شه بودم نور و ظلمت — بچشم گشته بینا ای افندی
خمش تا چند خواهی کرد افسوس — تو خاموش و گویا ای افندی
جو شمس الدین تبریزی [illegible] — ببین [illegible] چشم بینا ای افندی

وله

ساقیا کم خوردم از آن دلدار صفا — ز وصل او شادم ده جام جام [illegible]
[illegible] چشم ما چنین مست [illegible] — شود چشم [illegible] و جشن گر این اسرار [illegible]
[illegible] آید بهای رنگ [illegible] — گر رنگ [illegible] عجب آید به تصنیف [illegible]
[illegible] گردش کند صد رنگ دیگر — دگر رنگی آرد از آن جمع پریشانی
[illegible] گردش [illegible] بالاتر — ازین دستی که آب و گل کند نقش [illegible]
[illegible] تا جان و دولت باشد — ز جان و دل گذر کن بار چون محبوب [illegible]
[illegible] بانگ صفیر آمد — که آدم را نوا بود از تایید یزدانی
[illegible] بر الوان دم رنگی — که صد نور و صفا یابی از آن محبوب [illegible]
[illegible] فیض [illegible] — زهی تشریف گر مانی ز انوار [illegible]

وله

[illegible] که ماند در عالم [illegible] — همچون صفات ذات او داند خالق کل شی
[illegible] گر نقش [illegible] فلک — تا کی بسوز دوری چندان که گوی [illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible] — دگر و شنید [illegible] کی گفته از [illegible]
[illegible] شنو این حرف [illegible] — یا ایها الناس اتقوا بر خوان [illegible]
[illegible] شنو [illegible] — [illegible] ای دل الا [illegible]
[illegible] — در حیرت [illegible]
[illegible] شوند ازیا [illegible] — تا الکند [illegible] رحمه الله [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

تا نظر ال آثار رحمت بهاران بیده
انا هدیناه السبیل از راست اما شاکرا
ای فرو ز ظلمت بسر برده دمی هشیار شو
روانه شو از خود و همان چو آیینه ستین از زبان

بگشای چشم عبرت در دیده
گفت یزدان فدبی اکنون
بر خویش خوان الحاقه را
بشنو دمی اسرار را از خود

وله

عیان عقل کر از دست نفس سستانا
اگر تو دیو طبیعت ز در آوری در بند
تو شاهدی ز گلستان باغ فردوسی
تویی همای سعادت درین طلسم وجود
تویی معاینه جام جهان نمای درون
اگر ز ظلمت تن داری عیان بینی
طوس نور تجلیست در درون دولت
بدام عقل طبیعت ز در جایه جان
تو ایمان ملک میزند نوبت عشق
بر سیمان ظلمت نماند شب و روز
شفای جان تو از خوان حق رسد دم
بگو طور چو موسی تو یک قدم فرمه
عروج کن که بدولت منتها برسید
وگر عروج بکردی دریا زپس ماندی
بزیر جنبش چرخ اندرون چو پرده زنا
تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل

کشند غاشیات شاهدان ...
ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
روا بود که شوی هیسد حنه ...
ولی چو سود که محبوس بند ...
ولیک طبع تو گردست ...
که هم سکندر روم خضر ...
بگل تو چشمه خورشید خند ...
چرا تو سلسله عشق ...
بیا دلا بشنو بانگ کوس ...
که در خشت ... کسرای ...
وگر تو گم کنی از خود ...
که تا بگوش تو آید ...
بود برکه اصلی رسی ...
بدانکه فایده از دست ...
اسیر چرخ بمانی ...
دریغ باشد اگر ...

... زجا طبیعت که جای یود دوست
... پدر را نه بکوشت بشنو
... و شکر غیر از میان بر
... رساله رحمت از تو تا سیلان

بلکه مصر درون شو که یوسف جانی
بقول مغز تبریز نور رحمانی
گر تا ز دست فضولات نفس برهانی
هزار سال دگر تا بخدا انسانی

وله

... رحمت والطاف ایزدی باری
... حکیم بصیری که عزت تو بود
... زجان کی شوم محرم
... ز ابات عشق مست ...
... خبر کی پس پرده روح می ...
... ازان سعادت طالبان تواند
... آفاق شمس تبریزی

که دل ز روی تو پر نور در حقت آری
ز آتش هوان در دل شب تاری
بود خدیم دلم آه و گریه و زاری
که چشم مست تو دارد سر ملکباری
خراب می شود از عشق دردناک داری
که در مشاهده نور فرد غفاری
که تو اسیر شهنشاه عشق دلسر داری

وله

... زان چو در طور و مناجات کی
... بر اه حق بجان ستی کمر
... از نفس و حالات ... خورد و خوا
... بلی به جز ... کردی جام عشق
... خطاب ارنا طمع کردی ... تا
... لن ... بغیر حق ... آتش
... سنگ ... پنداری ... شد ...
... جز اندیشه ... رسد عالم ... او

پیشتر بودی به یاد وقت مناجات آمدی
تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی
با پلاسی گشته در احرام میقات آمدی
در سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی
پا برهنه آخذ الواح آیات آمدی
چون بطور کلیم اسرای اثبات آمدی
تا کلیم اسم بر در عبادات آمدی
بر درش روح ... امین ... آمدی

وله

... دلا تو بگذر ز منبع ...

با جمع رسولان گروی صلوات ایرن — تا نورش بسر جوش از سر ...
چون ارحنا یا بلال از لفظ او کشتی ... — اندر یاسین و طاها در طاقات
با ولی اسد الله مرتضی در راه دین — مستغاث اهل عرفان در که ...
با براق و رایت و تاج و علم در دست او — در شب قربت فراز این سماوات
چون بلال حبشی شنا عرضه الا کی شکی — از ره تمکین حق چون در ...
کر نبودی استقامت بر حروی ازو — چون صفات ... ز رعنا ...
کرنه او در لی مع الله راز ... — آن یاسین در عبا کی در عباب
در زبان دادن جانان ... جان ... — زهره کر دو جان چون در ...
کر طفیل اسرار باقی نبودی از عشق — آتش نمرود باد چون برد ...
شمس تبریزی که دارد جام عشق — بار ما از بی خودی سوی خرابات
کرنه برجو لی ... طفل طفیل — از سر او مستنبش چون ...

وله

یکروز مرا بر لب خود میر نکردی — با ما سخنی زان لب شکر ... نکردی
امشب که سر زلف تو در خواب میدیدم — حیران و پریشانم و تدبیر نکردی
یک عالم عابد بجهان ... کرا او را — دیوانه آن زلف چو زنجیر ...
بگریست بسی مهری تو طفل دو چشم — وز سنگ دلی در روش ... نکردی
در موقف خوبی تو او ام آنجنت — بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم در غلط اکسیر ... — شد پیر دلم پی روی پیر ...
با قوس دو ابروی تو یکدل کمانی — تا ختنه بدان ...
بس عقل که در آیه عشق تو فرود آمد — روز وی بکرم روزی ...
در بردن دلها و در آزردن جانها — ... هیچ تو تقصیر نکردی

وله

شستم ای دلبر تو نظاره نمودم — صد لابه و یکساعته تاخیر نکردی
... بی تو دلم سوخت یکبار — ور زهر در افزودی تا شیر نکردی
... شدم در غم عشق تو ... — یک نسخه ازاد و به تدبیر نکردی
... رفت با زلف سیاه — صد بار قران کرده و تو تاثیر نکردی
... روی بنمودم ز سر مجمر — و ز غنچه عجب ... فجر نکردی
... کم هیچ نکردم ... این — بر ما کرده ... چو تو تیر نکردی

وله

صورت رحمانی امروز چرا ورده خوی — امروز ندانم که باز دلم بردی
... بنکو بی امروز چه ... — در شاخ که خندیدی در باغ که بردی
از عجب تیزی کی ... خیزی — در باغ که غلطیدی ور ز دست کی خوردی
... کان هم ... خیر — در وحدت هم دردی در کش ...
... مردی ... همی ... — هر عاشق دم عشق هم ...
... بلبل خوش دیبا ... — ترسم که میان ره بگریزی و ابر کردی
... کی آیی با خویش ... دل — گر ز دل ... خیز و گر گریزی اگر ...
... شور شادان شود گلشن شمس الدین — ... طرب عشقش ... آن ...

وله

ای باده سبز در سر شادمانی — ای نگار سیم بر شاد آمدی
رنگ کندی در سر دجلی نشه — ای حیات جان در سر شاد آمدی
در گلشن اندر باغ ... — صد هزاران شور در سر شاد
... خود برتار کی خورشید — ای تو خورشید در قمر شاد آمدی
اندر بر سیمین تو ... زر — ای بلای سیم در زر شاد آمدی

وله

[illegible]

سل کو بیداز میان جان ترا | سوی آن کوه و کر شاد...

ولـه

ای کرجانها خاک پایت صورت اندیش
نیست بی مستی شکستی کر جو انکبینی
هردو عالم قاعده خیش است و ...
خویش را اوقی برد بیکار زرا ذوقی
بر دل و جان تلند ریش هم مرهم
کیش شاه و دولت جمله قربان ترا
ای که بر خوان فلک باما هم کاسه شدی
عشق درس حساب پاکی کر تو اندر کرده
عید شمس الدین تبریزی کر عید اکبر

نیست ... در او در خانه درویش
چون تو بس کردی نهان ...
تو ورای هر دو عالم ...
هم قدیمی هم نوی بیا ...
نقد را ای نور مطلق ...
تا تو شاهنشاه با زبان ...
ماه با یک کاسه کردی کاشانه ...
ماندی خورشید بی کر ...
کی ترا قربان کند چون باز ...

ولـه

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی
خندان و لاله روی سرسبز و مشکبوی
ای وصل خوش چه جای کز دیدها نهانی
ای گل چرا نخندی کز بحر یار رستی
ای گل چمن بیا رای خند آشکارا
ای باغ خوش بپرور این نو رسیده کانرا
ای پادشاه جانها در رقص اندر آور
بنگر درین درختان چون جمع نیکوان
سوسن بنفشه گوید هر چند بسته چشمی

چیزی بگو و بشنو ...
هر رنگ یار ما ...
اندیشه بدیدی ...
ای ابر چون نگر یکی ...
زیرا که ماه پنهان ...
کاحوال آمد نشان ...
بر یاد آنکه روزی بر وصل ...
شاد و نداری شته ...
چشمت گشا ... دورنی

... و ابر از باغ خلد خوشتر | کر شمس الدین ما را ازجا ولی برید

ولـه

... چون شکر می خند
...های که جهان از دم تو خندانست
...ی از رخ خود درت یکتانه زدی
... و خندان ز نوابات طماعی
... با جمله درختان ز فراق خشک شدند
...های عدو سینه تو کر تیر کشید
... شکل تو که بر خنگ هوا می تازی
...ین باش پیاپی ظن و تقلید مخند
... شنو بادی شاه ...
... با هم کوه آوردی
... کرسنه بر خلق ...
... از ارزانست غم جگر ...
... را انکه سپید کردی ... کری
... سی کربانت ...
... بر شمس الحق ...

دوش شب آمدی ای ... سحری خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی
و ندر آتش بنشستی و چو زر می خند
یک ره از روزنها نوع دگر می خندی
از چه باغی تو که چون نرگس تر می خند
چه هراز چرخ جهان تیر و سپر می خند
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی
نظری جمله و بر نقش و خبر می خندی
برده و رود و بر کوچ و سفر می خندی
بر سر دار فنا و بر تاج و کمر می خند
تو یی آن سیر که بر جوع بقر می خندی
رفت آنکه تو بر خون جگر می خندی
ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
ای که تو بر دل ... بری
یار عقا که تو چون شهد و شکری

ولـه

... زر و نبات ... کرم ...
... صورت و معنی ...
... و دانش و تقوی طلاق داد

یکی کمات و دوم صورت و سیم معنی
یکی بعلم و دوم دانش و سیوم تقوی
یکی مراد و دوم شهوت و سیوم د...

ولـه

مرا ز شهوت دنیی از آن جان عرس
لقا و جنت و طوبی و هم بنات
خلیل را احد و موسی نها و اندنام ترا
عزیز و حی و یحیی تویی که انام قت
حیات و قوة رانی ترا است کبر ند
دعا و رحمت و دعوی و سیف ستر
حدیث و سعت و نحوی از این سه چیز را
دلیل آیه و فتوی ترا رسد که توی
امام و سرو و ده جنت نیا دم سر
هزار و صد و یک عشری بمکر نرخ دم

یکی لقا و دوم جنت سیوم ...
یکی خلیل و دوم احد سیوم ...
یکی عزیز و دوم یحیی سیوم ...
یکی حیات و دوم قوة سیوم ...
یکی دعا و دوم رحمت سیوم ...
یکی حدیث و دوم وسعت سیوم ...
یکی دلیل و دوم آیه سیوم ...
یکی امام و دوم سرو سیوم ...
یکی هزار و دوم صد و یک سیوم ...
یکی خوش و دوم سالک سیوم ...

ولـه

برخیز که جانست و جهانست و جوانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
برخیز که از بخت ترا روز وی قبا
هر کس نشانیست ز مطلوق کمالی
هر لحظه ز کردون رسدت بانگ که ای
برخیز و ببین دیده به بسم ابد را
او عمر عزیز است و از و چاره نداری
بر صورت شکلی بزند روی زر کم
او کان عشق آمد و سرمایه کلها
شمس الحق تبریز توی عالم معنی

خورشید بیامد بنگر ...
ای یوسف ایام بیامد ...
برخیز و ببین گر سبکی ...
فارغ نشود عاشق بیدل ...
ما را سعادت بجز ...
تا باز زنی زود ...
او جان ز جهان آمد و ...
جنت که از ووح ...
در کان عشق آن ...
صورت ز تو خام شدم ...

ولـه

بس مردان بسین که دشان سرد سوی
کاه آنست که با مرده هم نرد سپلی
سوا بر شوی از شکلی کرد شوی
چونکه رگ شکند کی که فرد شوی
تو نغان کی کنی از عشق که زرد شوی
پای تو صد ره بود در حه بر خود شوی
جا بجا بر کردی چون عدد فرد شوی
چون ز زندان بری از زندان راد

عشق بکر نا سست ...
عشق بگو چیز اگر جز مرد
کوی بست تو بهوا بر نشوی
شکنی انگشت سر بستاد
چون زرد شو دیخ و بوی سر کند
پای بسرای دست بین کلیسا
تو وین خاک بسی سال بر کرد
بر کرست در کف خرد شکند

ولـه

از نیان سر سلطانی
آن مقامات خوش و معانی
لاجرم خیره و سرگردان
این چه بیست بدین ارزا
نه غلام ملکی سلطانی
خوب رویان خوش نورانی
صد از ایشان بوی بستانی
زر طلب ره بری دره دانی

تا آمده میدانست
که هیچ گر یادت ناید
چون فراموش شدست انها
جان فروشی بیکی بستر خاک
ذره خاک بدان قیمت و
طلب تو از فلک آمده اند
اگر و اتفه اسرار شوی
بنگ در دامن شمس الدین

ولـه

نیست نکو ه زبندی تو کار کی
هیچ نگنجد چنین محیط بغار کی

نیست مثل تو بهار کی
کی بکنی کر باد غارت اد

ولـه

عاشق از خوبیت زانک نخسبد … برسر آن گنج غیب …
ذره بذره کنار شوق گشادست … گرچه نگنجد کنار ما …
آن شکرستان رسید تا بکنار … هر که فرو شسته دخو …
جوی فراتی روان شدست ازین سو … کین همه جانها از آب …
از سر مستی به پیر گفتم او را … کار مرا این زمان به …
خنده شیرین زد و ز شرم برآورد … ماه غریب از چو من غریب
گفت بخود زن که زنده جنگ نماند … باغ ترا با چنین لطیف …
گفت فلک تا کشش منست چو دود … منت چین و روم نیست …
دام جهانها مرا زفن که گذشتست … در خور رسیدم بیاد …
هر که بنا آید این زمانه دو دورش … عاشق مستی زمانیان …
این مه و خورشید چون دو کاردو خواب … روز خراسی و شب اسیر …
جمع خران بنگر که کار پرستند … درجی پر مه نده …
تا که شود مرخری ندیم مسیحی … تو به کسید … …
روز خران گو که ریش کاو بر زا … باده شد سیدی شکا…
از کشش و ازنج بکند ببدرند … شهر جهان بغان و …
چون بخلاصه رسید تا که بگویم … سوخت بلم باز شوق …
ماند سخن در دهان ورفت دلم … جانب یاران …
مفخر تبریز شمس الدین زجالت … هر گلی از …

ولـه

ای شاه تو ترک عجمی واز جرا … چون صحت جانی …
چون رنگ رخسار تو دار … ای روی گلستان …

ولـه

چون گفت انا الحق شدم باده و ابو … ای خواجه منصور تو بر دار جرا ای
رعنا شدم چون دل و دلدار و … دلدار چو رفت ای دل در غار جرا
شاه نشد ملک پی خشم برای … گر شاه نشد محرم اسرار جرا ای
… آب حیاتش … ای باغ چنین تازه و در بار جرا ای
… جانب گلزار … خوش بوی شکر خنده و دلدار جرا
… که خو دیت سلیمان … ای دیده کار نیست تو در کار جرا ای
… نازه خست … ای جان سراسیمه پری بار جرا ای
… جان کرده حامل عیسی … با زلف چلیپا وش زنار جرا ای
… شمس الحق تبریز دستی … پس معتکف خانه خمار جرا ای

ولـه

… چنین زیبا جرا ای … چنین مست و چنین رعنا جرا ای
گرفتم من که الیاسی و خضری … جو آب خضر جان افزا جرا ای
گرفتم من که جانی و جهانی … چنین جان و جهان آرا جرا
گرفتم گنج تا روزی نگردی … جو موسی با ید بیضا جرا ای
گرفتم من که دنیایی و دینی … جو دنیا مایه سودا جرا ای
ز رشک اردرت … چنین خود شنگ و سر غوغا جرا
جو نور تو گرفت … نهان از دیده عنقا جرا ای
… حلوا و هم صهبا … تو هم حلوا و هم صهبا جرا ای
ز عشق گفت ترا … جو در سینه پی گریا جرا ای
جو شمس تبریز … بموج و جوش چون دریا جرا ای

ولـه

اگر مرا تو خدائی بپرس از شتاری
چه جای شکر از آنکش نشانه دارد عشق
جوابر سابت کرم چو کوه وقت تجلی
دلیک این همه کفت بکر دباغ چو خاکی
چو بکندی تو خود پر از باغ و در چمن آیی
که شکر و حمد خدا را که بر وجود فرازا
هزار شاخ برهنه ترین حله گل شد
حلاوت غم عشق باده اندر گل
برادر و پدر و مادر تر عشاقند
نمک شود چو در افتد هزار تن نمکلان
کمش عنان سخن را اگر دمی طولان

مست کرم عاشق ...
کینه اشک رخ زرد و لاغری
جو آب سجده کنان چو خاک ...
درون باغ و گلستان و چشمه ...
زبان شکرگزاری بجو و شکر ...
شکفته کرد خزان و بهار کرد ...
هزار خار مغیلان رسید و ...
چو جو لاست نداند حرف ...
که جمله یک شده اند در ...
دوی نماند در تن چو ...
ز تشنگان فلک بین بود ...

... را به شو باز پیش حسن و دید
... لذت کام روز تا بشب میل
... پیش بجستی که او رو
... نعره جان قیصه مست اوز
... باده پراکنده گشت ابر کن
... ز آفاق شمس تبریزی

که زرنگ قیصر روم و خلد و دی احداث
خراب مست قدیم دلق ذراقی
مرا که دم زند از عقل و خوب اخلاقی
برق عارض بدی و خشم خناقی
فرست باده بی ابر ما که مذاقی
طلوع کرد و برآمد پیام اشراقی

ولـه

بیاکه از تاوران آیا ... کی
... خوب تر و در و زکور بر خیزد
... ستیز و گر این هم از کریست
... بجنی ولیک نقد تر ا
... زان نمای و جاره آموز
... درون دل چون شاد شعله شمع
... انکه شود سایه در آفتاب کی
... جرمی کالم بدین گنا هرا
... کال شوشی و معتقد نشوی
... ز خسرو جانها طارق یابی
... از مشرق تبریز شمس الدین کرام

برادری پدری مادری دلارائی
گزاف نیست برادر چنین بگویی
که تا مرا کشی از هوس تنارائی
اگر بنقش درآیی عجب کل انما
کسی بسول ز مستی و جان سخای
بدانداین دل شب که بر سر مای
که تا ز عشق تمایم تمام خود کای
قبول می نکند هیچ عاقل و جای
برو برو که مرید قبول اعلای
نکاشتی تر تر ان خنده اوهای
که بر مالک هر دو جهان چو برای

ولـه

کسی که باده خورد با هوا و این ساقی
بیا شتاب سعادت ز راه شتاب رسید
بیا جهات همه ساقیان به بهانه رود
هزار جام پر از زمرد و ده بود درا
بیاکه دولت خوبان از تو تخت جرا
مکو نرخنده به پوشم اما زخنده ام
نیزی گرجست کسی مرتیم را ابرار
جهان لعب و لعب و دکان باده
بکرده ای دل ما خم می کرده

چادر جسم خوش من و ...
چنانکه کعبه بیا به بنزد ...
شراب خاص خدای ...
رسید معدن تریاق ...
بیاکه خلعت تریاق ...
نبات و قند نداند ...
که هیچ خبر ندادی ...
زنست مستی بالغ ...
بکند دیده مارا ...

ولـه

... ولی وارد و عاشق زننگ ... بدنامی
... عاشق ... برسد زننگ و ...

که عشق سلطنت ... کل ...
سنک تفرجه برسد درون آتشی

ولـه

ولـه

ولـه

بلکه نه باشد عاشق ز مستی آن پی | که جام نیز ز تیز نیش ...
چه جای خاک که بر که و چرخ و چو بر | هزار عربده آورد و شور ...
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل پاکی | تو دام عشق چه دانی ...
ز صاف کرکم کریم اگر کنش مستی | مثال زیبق بر هیچ کس ...
ملول دیره شدی ز معاش ناچی | نبات با چه جنایت ...
که خاک بر سر مرد و کلوی سر کردی | که شهد صاف تو شد ...
ببین نگر که درین بزم کمترین جام | ز بیخودی شتابیم ...

وله

بلند تر شده ات آفتاب انسانی | زهی طهارت و مستی ...
جهان ز نور تو نا چیز شد چه چیزی تو | طلسم دلبری یا تو گنج ...
زهی قلم که ز ادراک نقش صورت | که نامه همه را نانوشته ...
برون بری تو ز خود کابستن خود را | به هر جا بماند بر جاش عشق ...
دلا چه باز شهنشاه صید کردی را | تو تیر جان که سر زبان ...
چه تو جان که کنون بس بلند سیرمی | که آفت نظر جان ...
درید جامه ایام و کفر و ظلمت | هزار ساله از افسون کرد ...
بهر سحر که درخشی خوردی جان گوید | بیا که جان جهانی بر ...
چو روح را بنزد دست حسن بری | بسوی ادبم از بام ...

وله

ز آب تشنه گرفت جسم کی می | گرسنه آمد با نان ...
ز آفتاب گرفت جسم کاذر تیز | زهی جنات و ادب ...
تا که معدن ز پیش خود می خواند | بی روی و فراخ ...

... از صفات تو حسن ازل چه رخ یان | در آب دیگر گل که آمدی خوش آمدی
... کمان حسن بگنبد فراخنای تنان | بر آب گل بنماید که آن نه آیینی
... بلند کن که سراسر همه فراخ شوی | ز رری بمعدن خود زانکه جمله زرینی
... شهد بد بی آب صفا در آمیزم | که شهد صرف کلو که دست شیرینی
... سعادت و دعا کشید آمین | کشانه شوس ... چه یکرنگینی
... بی کار دانی ... دگر خود را | تو با سعادت و اقبال خود هم ...
... زی نبودی آن کرم ترا بکشد | چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
... یارت کشید مر ترا ز سامان دل | که پوست کشنده تر این یلینی
... ت اندر دستی ز شتین بکشد | که صانع نور تو بر وی بید تو تسنینی
... صورت آمد کنش کس قرین ترا | سزایی برس من دعا تو آمینی
... نکان که مکانت قصر او دار | درین مکان فنا چون غریب تمکینی
... زیارت گفتم خوش کن اثر | تراز بلاج سمان احدی یا ربی
... روح حیاتی ذات تحسینی | ذات مخلص و یا جنی ... اللطینی
... ذات تلبس روحی کمر علا | بما اعیش و تمکینی و تکلینی
... اعتز بینی تقدس عینینی | شفا ... اسکرانی و سرّ ما دینی

وله

... عقل ... ما را براق عشق بعال | مرا پرس که بود آن ظرف اگر ...
... رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم | بمان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
... میان ... که عقل من به من آید | بگو بیت ... گوش دار کجا
... بک مشتر خواجه گوش بردم نه | که گوش دارد و دیوار دارین سر نهانی
... ابنت ... چنین غریب آمد | ... گوش ... چراغها عیانی

[illegible]

ریق خضر فرو شو سوی چشمه حیوان | که تا ز چشمه خورشید [illegible]
جهان که گشت ز یغما چراغ [illegible] | جهان کهنه بیابد ازین [illegible]
فرو خورد همه خورشید قطب [illegible] | سهیل جان چو برآید [illegible]
دمی فراغت دین را بگیر و زیر [illegible] | که تا بتقد بریچی [illegible]
شاده بدانها همی گزندت برم | لطیف لحظه چو نانی [illegible]
چو ذره‌های بکوبی چو نور دست [illegible] | ز سردی است [illegible]
تو بزنه گر برای چراغ پایه ساری | که مشک لاله شیران [illegible]
چراغ هیچ حست با نور دل [illegible] | چراس [illegible]
همی رسد ز سعادات هر صبوح ندا | گروه بری جشانی [illegible]
سبس کش چو گفت جان [illegible] | در لشکرست [illegible]
شکر پیش نیامد که برگشای زبان | جواز [illegible]
بگیر طبله شکر [illegible] | بکوب طبل [illegible]
ز شمس مفخر تبریز آفتاب [illegible] | که اوست شمس معارف [illegible]

ولـه

ای داده جانرا لطف تو | خوشتر ز هستی جانی
خوشتر ز هستی ابد | بی باده دلی [illegible]
یکساعتی تشریف ده | جانرا جهان لطف [illegible]
آن ساعتی پاکیزه را | تا کی عجایب ساعتی
شاهنشهی بیغایتی | گر دولت پنهان تو
یا غم بشادی مشتغل | تا کی کنی تو غایتی
جانان چون نداند نقش خود | با عالم جان [illegible]

[illegible]

پای نداند کفش خود | کان لایقست پای
پا را ز کفش دیگری | هر لحظه نیکی [illegible]
وز کفش خود شد خوشتری | پا را در اینجا راحتی
جان نیز داند جنس خود | از غیب داند نیک و بد
کز غیب هر جان را بود | در خورد هر جان ساحتی
جانی که از امت آن | محبوس از آن شد در جهان
چون مست آن یا این زبان | از بهر آن ندم طاقتی
چون شاهزاده طفل بود | از خوش بر قفل زد
غلت نهاده بر او | تا بر کشد او قامتی
تو قفل دل را باز کن | قصد خزینه راز کن
در مشکلات این جهان | نبود سوالت حاجتی
هم خانه مردان دولت | از وی چو هستی حاصل آ
طفلی رهایت در گلت | پس صبر کن تا غایتی
تا غایتی کز گوشه‌ای | دولت بر آرد خوشه‌ای
از دور گردی خاسته | تابان شده چون رایتی
بنوشته بر رایت که این | پیش خدیو شمس الدین
ای مفخر تبریز و حس | اندر بصیرت آیتی

ولـه

ای شهسوار خامسک | کز عالم جان تاختی
میخها بر هم زدی | تا سوی میدان تاختی
چون ساکنان آسمان | خود کرسی ما بر تافشد

[illegible]

عشق ای چون دهد
ست نشان چون ما
زین جان پرنور کی چشم فلک بیان
سه صبح بهتر زجان مست در
شراب ای خود صوفی بد مکی برد
بروه مداوش از شتابی ای رشید
از شب او دو ای کهن تدبیری جام کن
ای اسبا دوست ای ساکن درطوف
[illegible] زیاد کن آوه دفا یا یاد کن
[illegible] چون سر وای کن جا زاز شکر
[illegible] خنده چو کنده پرم بر وتا کند
[illegible] زاغ هجران تهی چون زاغ در
[illegible] نفس شیر شیر رکه چون نای ای نفس
[illegible] جان دل خبر تاجندلانی از سر
[illegible] زبان کنده شمس الدین

دری سرا فیون دهد
آن بی نشانرا ساقی
از جان عالم دورکن این الهامرا
آنرا که صوفی گوید آن شش ترا سما
سرمرغ از آن کی آن برد درکش بامرا
از بهر نقش ای عشق بکدار کار مرا
اندر مکان منزل مکن لا کن مکانرا
جان دا ده طبع سوخت ای دا مرا
بر تاب شاد ادکن آن سرعشرا
در دیده ما جای کن نور عیانرا ساقی
ابرو نما تا زه کند قرآن کارا
کی گریدان نور شی خواهم فلانرا
اسنا از تو در پیش یک این آن وخوانرا
آنکس تو دید قو سفران دامانرا
تبریز خدمت کن بتنان شه نشانرا

وله

ای دلداری
[illegible] درون پیر سو پاسس
[illegible] پری شود سوی شرابی برو
[illegible] بریم چون پا پاره پاره گی
[illegible] پری پیری آن شب پری
[illegible] از غیر سر نانه

از دام تن را بر هر دست آشکاری
هر کوه ولشکر زین صلاددار دکر سوار
اجزای مرتن سوی سر برداشته طبل
گشتا شکفته بی شوم اندر نسیم یاری
از غیر جنگی نشنوی در هیچ خانه زاری

توسلطان برتافتی
ای تو نهاده یک قدم
او میس کداش عرصه بد
خود پرده ای درقاف به
تو پرده نگداشتی
عقل از تو ای عقل شده
مر جسم را خود اسم شد
تو بیلبل گلزار شو
با منخر تبریزیان

هم سوی ایشان تاختی
بکدشته از سخت آسمان
تا تو بر اسپان تاختی
بینم خواب عشق تو
چون سوی ایشان تاختی
عشق از تو هم حیران شده
بر چوبک جان تاختی
با یاد خود غم خوار شو
کز سوی خوبان تاختی

وله

آخر مرا عالی بکن
ای ماه رو تشریف ده
ای انک مست دکن
دل داری تلقین کن
تن چون کانم دل جزوه
سوی قمر از چرخ به
پر از نعمت مرجانی
بنما که چنم ذر سلتی
ای از کنت دریانی

بر بیدلان ساقی
بر آسمان ساقی
مستی میهای کهن
مر تر جانرا ساقی
ای جان کان بر چرخ
آن نزد بازاب می
ذان چش کا بدان
پس جا ودان
کمر دم کرد و کر

بدخواب کن جانرا دی
دریا صفا را ساقی

[illegible]

عشق آمد و دل برداشت لا عیش الا عیشنا — زنبور جان آمد خنده زنان انگبین
امروز ساقی کرم دریای عطا کی کشم — آمیخته با بندگان بی نخوت ...
امروز مستم ای خدا از غصه اندیشها — در گوش باشد ...
ساقی جان در می دهد چون ... — ساقی جام می کند چون ...
کریکدو بت را بشکند ... — در بشکند در ...
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل ... — زیبا فراموشت شود ...
جانرا بهار آرد برهاند از ... رب العلا — گر زانکه شمس الدین کند ...

وله

سر و پا برهنه آمد ز نشان بی نشانی — ز فنای خود رسیده و بقای ...
ز مقام بی مقامی ... — شده محو از نظر شان ...
چو ... — ز فنای ...
اثر ... ایشان صبح صادق آمد — شده خاک پای ایشان ...
چه کنی ... ایشان که دمی ز خود ... — چه ... ایشان ...
گریت ذات ایشان ... — ز جهت برون شده ...
سر عقل ... — زده عقل ...
خمش از صفات ایشان بکن ... — بسماع ...

وله

آفتابا ... — برج را ...
آتشی در کفر و ایمان شعله زد — چون بگستردی ...
عالمی پر آتشی عشاق بود — بر سر آتش تو آتش ...
پست و بالا عشق ... — چشمه چشمه ...

[illegible]

مرد ... هر کس که ... — سجده آرد پیش دین احمدی
ای وجودی کی ... — ای وجود از جود ... چه بدی
خاک پای شمس تبریزی شدم — تا برآرم سر ز سعد اسعدی

وله

ای خجل از تو شکر و آزادی — لایق آن وصال گر شادی
عشق آن ... — چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دل ار گرد عشق می گشتی — دیدی آخر که هم در افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی — ای دل از آتش ار که بادی
ای دو عشق ... — خورده ... گرده ... شادی
از ... چو خاک و خاکی بود — پیش ... بنهادی
با همان باد گشتی آبستن — تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورده ما ... — همچو آتش ... بیدادی
گر کسی ... پیدا شد — تا نخوردش ز اصل و بنیادی
عشق آن کرم بود ... — در دل صد جنید بغدادی
... جنیدی ... — عشق خونی بریزد و جلادی
چون خلیفه ... — گرد خالق ...
... بزرگ ... — همه شادی و عشرت و ...
شمس تبریز ... — تا نمایم ...

وله

... — تا رخت ... بکشیدی
... خانه ویران — از آب ... کشیدی

[illegible]

از لذت و از مستی از دانه و دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای دل پر از دام و برون چو ز دام
ای روح چو طاوس پر نشان پر عقل
از عرش سوی فرش شدی از قضا رود
چون کرسنه قحط درین لنگر شادی
کوبت شانه کران از دانه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر زورت
آن شاه کل بکف خویش سر
آموخت ترا کاول رو لداری کی اند
کر بنده کی بند کی زمر کی قند
ای سیل درین راه تو بالا و پست
ای خاک ازین زخم چپاپی تو ... ی
ای بحر حقایق که زمین موج کف
ای چشمه خورشید که چو شیدی از این بحر
سر خاکی که در رفت که فنی همه رو
بس تلخ ترش از تو چو حلوا شکر شد
شاکر دگر بودی که تو استاد جهان
چون مرکب جهلی از سم تو هم خاک
لیک از ترشی عزرابن جیعد کر ...
خامش کن و یاد آور از آن کفته ...

پیداست دل تو که ازین ...
در دام کسی دانه خورد چو ...
زانسوی که فردوس ...
تا یاد نداری تو که پیش ...
وادی تو چو پیش دو ...
کر لب بگزیدی و کان است ...
آن شیر تباشیر سعادت ...
وا ده کرینا میزد با خون ...
آموخت ترا شاه تو ...
کر قفل شود کاه کند ...
کر تازه و برجسته کی ...
تلوین بر و دو از تو چو ...
ای چرخ ازین بار گران ...
پنهانی و در غل چو پیدا ...
تا پرده ظلمات باز ...
شد لعل ز مرد و تو سنگی ...
بگزیده شد آن میوه کر ...
آن صنعت بی آلت ...
سبزه شود آنوز چه کف ...
تند تو شود سر که ...
صد بار ازین ذکر ...

وله

... پرده در پرده منکر که جفا کردی
دل بردی و جان بردی ای جا چه رها کردی
... پرده جو سهار اشکسته تنها را
مرغ دل ما خسته پس قصد هوا کردی
قصد سوا کردی و ستم جفا کردی
کوز مه که تا کویرای دوست جها
... شمع کی سوزد و کریم که چوی کند
زیرا که ز شیر خویش آن قصد جدا کردی
... جنگ کی نالد کو یم ز چوی نارد
گر هجر تو بشتاب چون بنده دوتا کردی
... جفا کردی با ما چو نکو دی او
زهر هم چو شکر کردی درد هم چو دوا کردی
... کهنه بدجا برد
از من که گرم کردی حاجات روا کردی
... ای تبریزی ای سرو ...
تو ده و فرستادی هم تو چه دوا کردی

وله

تا کمان اندر دو دیدم عشق ...
بانگ بر زد دست عشق او که ای
هیچ پیمان که خون ریزت او
چون تو بی رازمه کی بود
شکران در عشق او بکد آمد شد
سر بریده ناله کن ما تبدل
پاک کن بکهای خود در عشق او
تا بزد تیغ ار پایت زپی
در گلستانش که از آن شور جو
تا برآرد صد بها از ماه وی
تا فراز بزم ترزنک ... شو
تا ترا کویند کای قیوم حی
حبس کن در شیر را در غم عشق
تا بحر شد دارها از جوش و غی
شمس تبریزی بیا در من نگر
تا به چینی درران کل شی

وله

... سنگ خز غریب سری
سوی دریای معانی کر کرامی کهری
... بی منزل کر با دست
مکن استیزه که زین مصطبه هم برکدری

[illegible]

وله

سر فرو شوی ازین آب و گل باش سبک
پی یاران بهنده چه کنی [illegible]

رو سبو بشکن و در آب حیاتی در رو
پیش هر کوزه گری چند کنی [illegible]

زین سبو سر که چو سیلاب سوی دریا رو
گر ازین کوزه نیاید [illegible]

گر بهای تو هزاران شوی بگو شهاب
بازگشت تو هم انجات [illegible]

بلخوش باش زمانی که درین غربت تو
پر فشان روی پس پرده [illegible]

عاشقانه شو و مجنون ز پی لیلی ها
تا تو جانانه شوی [illegible]

خوش همی باش درین منزل قدس ازلی
زانکه شاهی تو اگر [illegible]

آشنا با بر و تو بر و در [illegible]
گر گرا از که چو هالی [illegible]

شمس تبریز بخشد کمر و تاج شهی
بیکی غمزه شاهی چو [illegible]

وله

ستم فانی و افسرده فریبی
بدریاهای حق [illegible]

بکرمن یوسفم در قعر چاهی
بکر من یونسم در بطن [illegible]

وجود ظاهرم تا چند [illegible]
کرا اطلسهات [illegible]

تغیرم من و لیکن ز تغیری
که گر [illegible]

برای چشم بد هر بامدادان
سپندی سوز [illegible]

مکانم لامکان شد [illegible]
کشم از دیده [illegible]

دلم راست ز این قوت [illegible]
ز یاقوت لب [illegible]

ال و شفت صدیق اکبر
بغار سینه تن چون [illegible]

مسیح روح در گهواره تن
ز روح القدس [illegible]

سرم در سجده [illegible]
بجودی [illegible]

خمش باشم که این حرف [illegible]
کر اصل [illegible]

وله

[illegible] دلم برد غمزهای نگاری
شیر شکرف آمد ضعیف شکاری

[illegible] ولی چون شود زانده خالی
درد و غم چون تو یار [illegible] یاری

[illegible] این عشق اشکهات روانه
خوب شی آمد لطیف شکاری

[illegible] ساقی جواهر آب فشانه
تا بنشیند بدان شکار غباری

[illegible] شکران لب یاد [illegible]
تا بنماید حزین و غوره فشاری

[illegible] تو دست و نظر کرد کرا
بر دل هر شب ز روی ستاره شماری

[illegible] روح جان چو چرخ زیر و زبر بود
ماهی آب [illegible] دیده قراری

[illegible] تو ز عقلی این جهان [illegible]
از تن این عقل [illegible] بیاید کاری

[illegible] بر زمین [illegible]
خلعت کل [illegible]

[illegible] خوی [illegible]
خواندی عاشقی [illegible] روح بسیاری

[illegible] در قمارخانه عالم
خوب حریفی و سوداکی قماری

[illegible] تاش می کنار کش
هیچ کس آن [illegible] ندید کناری

[illegible] تا بگرید آن سرخوش [illegible]
[illegible] بیافت کوه وقاری

وله

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا دلبر شیرین نظری

تو چرا جمله گل خندانی
تو چرا تازه چو شاخ شجری

تو بیک خنده چرا راه زنی
تو بیک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا [illegible] چو قرص قمری

تو چرا [illegible] چون دریایی
تو چرا روشن [illegible]

[illegible] ز چه دیوانه کنی
ای همه [illegible] تو [illegible] گری

وله

وله

وله

[illegible]

ولـه

ساکن نشانه چه در رقص اری | زآدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا تو به مردم شکنی | تو چرا پرده مردم بدری
همه دلها چو در اندیشه تست | تو کجایی که اندیشه دری
شمس تبریز تویی عالم غیب | همه حال جهان با خبری

ولـه

ساقی انجاست ای مولان | ره دهد ما بدان بالا بلی
پیش آن بهای آری کری تو | بنده گردد شکر و حلوا بلی
مست چشمش نرگس سنبل | مست جعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت ای سرو | خوش برآید بجو گل با ما بلی
چون نسیم زیر سایه گل | من شوم شیرین تر از خرما
چون برآمد آفتاب روی او | کشته‌ام چون ذره ناپیدا
هم عسس هم دزدی کاکان | بیم دزد و دزدان قربسیا بلی
چون برآید آفتاب روی تو | دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که از حلوا | هر دماغ او رکند صفرا بلی
بس کن آنکس که مری نان | رو بدار گلکش سر اخفا
شمس تبریزی تو دانی حال | گشته بر حال نابینا بلی

ولـه

پنهان بیان ما مکر و سلطان یارا زا | اندر خبر دان ابیاد [illegible]
می بیند وی داند یک سر | امروز درین جمع شامسه [illegible]
اسرار برو ظاهر همچون طبق حلوا | گر مکر کند دزدی اندر [illegible]
نیک و بد هر کس از تخته پیشانی | می بیند و می خواند با [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ای طالع آمدی یک بی من و بی پای | تا شور و فغان از دریا نمکدان
امروز سماع ما چون دل بیکی باید | یارب تو نگهدارش آسیب زمانی
تشنه دل گردان بگریخت | امروز می آید بر چشم پشیمانی
صد سال اگر جانی بستیز و بگریزد | ای طالع و خوارآید ای دولت خندان
خورشید بشد پنهان تا خشم کند کاز | خاموش کرباز آمد بلبل گلستان

ولـه

چون هستی یارا بکجایی | بهر جایی که هستی جان فزایی
بکین من ز نام کس سازی | برغم من تو بانا کس برای
جو دیدی مر مرا نادیده آری | چنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم ز عشقت | چنین خواری مکن بر خدای
برای تو جدا گشتم ز عالم | که تا ناید مرا ابری جدایی
بیک رو کاکران کردی تو رورا | که یعنی قصد دارم بی وفایی
تو در دل جور روا داری ولیکن | تو تا روز قیامت جان مایی
الا ای برج زاینده چنین فخ | ترایی و ترایی و ترایی
بگو فاف شمس الدین تبریز | همایی و همایی و همایی

ولـه

دلا تا نازکی و نازکی | بدرد گر نازنینا نازکی
درین تنگی دلا تا نازکی | نیابی درجهان چون نازنینی
در آینه چینی روی خوبان | که تا با طوطی زشت همنشینی
تو زیبا شو که آن آینه زیبا | تو زان چین شو که آینه لطیفی
شو پنهان ز غیرت در کمین | همی بیند تا کند در کمینی

ولـه

[illegible]

ز خود پنهان شدی در شیشه دل | ز پستی چشم خود خود را بپی
بلب یاسین همی خوانی و لیکن | ز کین جمله تن ... چرکی
تکی شمس تبریزی نگار ما | بیا بنشین دمی کز ما ...

وله

وارم لحظ منزل آسمانی | ترا مردم خیالی و گمانی
تو کوی کز طمع کردت برون | جهانی زین خیال اندر زیانی
بدان جان خبیث طمع کرد | که جان دادی برای خاکدانی
بدان جسم در درخت طمع داد | که جز با دوزخ نبودت جاودانی
زیک قطره چه خواهد خورد آبی | زیک حبه چه خیزد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید | ز پژمرده گیاهی گلستانی
تکی تو ز چشم دلبر آید | که رویش ... نشانی
تکی آن دو لعل قند بارش | که شرح نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود | نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض نانی ... چه کرد | نه آنکه در ربایم از کرانی
ز پیچان ... | طمع آنم که گویندم فلانی
خمش کن چند گویی چند | بباید این چنین دم زدن ...
بیان صدر شمس الدین تبریز | که شد جانم جهانی زانکه ...

وله

سحری کردند ای عجب ز رشک پر | گر گریزد ز خود ...
ز بلبل کردم و گفتم ... | گر ز ... خاک ...
صدا از واخ مقدس ... | تو چرا پرنشوی ...

در معاصی کر جهان ماه ترا بکره | تو نباشد که ازین ...
... پراکنده نشوی | خود نشاید که تو خود را ز خیابان ...
... ای تو خود را تو نشد ... | کر نشاید که خدا ...
... گردد تا عشق جان ببرد | گفتم ای ابله اگر ... جان ...
... چون کز نگرد | دفتم از دست ... که چه شیرین نظری

وله

بین این تیغ ما مفتاح تا کی | ز ساقی ... اقداح تا کی
بین اقداح صورت ... | نظاره صورت اقداح تا کی
چو ... کشتی | سلاح کشتی ملاح تا کی
ز ... | فسانه یاد ... تا کی
... | فراق ... الاصباح تا کی
چو جان ... | ... تا کی
... | زمین شوریدن ای ... تا
... | قناعت بر ... تا
... | ... تا کی
... | جدا باشید از ارواح تا کی
دهان بربند ... | دهان بگشاد چون تمساح
... | ز صانع کردن مفتاح تا کی

وله

عشق ... اظهاری | ... زر ... تاری
بانگ ... از جهان ... | هیچ کس ... زنهاری

هیچ جنگی نبود بی خصمی
یا محمد گرفت در غاری
هیچ گنجی نبود بی ماری
ذکر یوسف خرید در چاهی
پای ذوالنون کشید در زنجیر
سر منصور رفت بر داری
جز بکنج عدم نیاساید
در عدم در گریز یکباری
بحث خود چنین زخمی
این چنین درد سوز دستاری
کفر از ظلمت فنا خوشتر
کور از این شهر به بیابانی
کی بود کز وجود باز پرم
در عدم در پرم چو طیاری
کی بود کز قفس برون آیم
مرغ جانم بسوی گلزاری
بخورد او غم غایت خوری
بگشاید عجب منقاری
چو دل و چشم و معده نور خورد
زانکه اصل غذاست انواری
بل هم احیاء عند ربهم
بجهد دیر ز قوت انواری
آهوی مشک نافه من بر
تا که از دام چرخ مکاری
شت گندم که اندرین دا
ست از آمد و زادباری
باغ دینی که تازه می گردد
آخر آبش برود جو باری
تا کیا زاکه هوش می کشید
پادشاه قدیم
گر نکردی شمار دانش هوش
کی بدی در زمانه هشیاری
خاک خفته نداشت بیداری
شاه گردش ز لطف بیداری
خون رگ کس نداشت زنهاری
پرورد اش داد فضل ستاری
جانب غرس کرم بگریز
بین قناعت بکن
جام از اطلسی مساز کرت
بر سر عهد از کله داری
این کله را بدست بی بستان
کان سر تست دار و

بدر بر راه چرخ دواری

ایضاً له

ای خواجه تو عاشقانه می باش
چون خنجری از شور او باش
آن چهره که رشک نور بخش است
با ناخن رشک خویش مخراش
آن سر که خیال او نگنجد
تنها بخیال خانه متراش
بسته ابتست چون او
غیر گل چلچت جز لاش
پا یا نه او که می شناسد
چون بوسه کس نه رنگ با باش
از موی سرش خبر ندارد
کز نور رخش کشید بجرهاش
گر می دزدی ز زندگان دزد
ای دزد و کفن مبر چو نباش
اما ز نفقات ماتمن
هم حکم خداست عاش من عاش
تا شیر کرشه خبر ندارد
الکس که برود خورد دشی

زین گونه حدیث در نوشتم
از شورش خلق در گذشتم

ای شمع و چراغ شهریاری
والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد
از گوشه دل همی برآری
خود ماه بپیش نور آن شمع
گرد و چو شهاب شرمساری
ولنگ که وجود ما کی
آن تخم که کشته بکاری
آخر شود ای نگار کاکل
بر چهره زعفران بباری
وین ناله زار عاشقا
از گشتن من بخنده آری
بر ... تنگ شد پا ما
چون تو سرشان بمهر خاری

و له

و له

بخداوندی شمس حق تبریز
در لطف فزون ز صد بهاری

ایضاً له

نامه رسید زان جهان بهر رحیل مردم / عزم عروج میکنم رخت کجا … [illegible]
گفت که ای حبیبی شو باز بشهر خویش رو / گفتم و تا بیامدم … [illegible]
آن چو شکرستان هیچ نرفت از دلم / من به روزه اصل من … [illegible]
چون ز سماع و طرب اوج هوا گرفت / سته شدست با من … [illegible]
گفت ز درد غم مخور ای من و شادمان بپر / زانکه رفیق این شده … [illegible]
هر که برات خط یار دارد و فرزند تبار / هر بر که اگر رود باشد شاد … [illegible]
نوح هزار سال خوش بود میان دشمنان / عصمت … ماش بکف … [illegible]
چند هزار سال او بنده خاص پاک خو / مردم دیده شان شاد … [illegible]
گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من ندیم / گفت خلیل ز آتشش غم نخورم … [illegible]
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او / آنکه … [illegible]
گفت محمد این من با نشانت ببین / بر فر فلک … قران … [illegible]
صورت ما بزدن کم باشد شاه ما … / از کف او منورم … [illegible]
چون برودم … [illegible] / در صف روح … [illegible]
نام خوشم درین جهان باشد … / بوی خوشم … [illegible]
ساکن گلشن … [illegible] / دارم از … [illegible]

بس کن و کشف این سخن در ترجیع باز گو
گرچه بهوش مستمع دارد دم سخن و درد

… ز آسمان رسید تاج و سریر مهتری / هر که سفر کنی دلا رخت بآسمان بری
… همرهان بکف جام خویش … / تو بمیان … خیال اندری
… شیر نران … / گرچه که … میکند کار و بسحر ساحری
… بر پرده فوق … / زود شد که نیستش قوت پر جعفری
… بر زمین کبک شکاری کند / باز سپید کی شود کی رهد از کبوتری
… بجز خدا عقل همو کند عطا / گرچه که صورتی کند صنعت کف آزری
… [illegible] / پیش خدائی سر نهی … سری
… [illegible] / سر … تاج
… لطف سجده … / ترک هوا و آرزو هست پیمبری
… [illegible] / … خواب … [illegible]
… باغ میکنی عشرت … / با صنمان شرم کن … [illegible]
… [illegible] / گلشن … [illegible]
… [illegible] / گاه … [illegible]
… آسمان ز ابر … / ای ملکان کابلی … [illegible]
… عیسی … / جان … [illegible]

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون رود
بند گسش که … سلسله جنون رود

… گفت سحر … / هم تو بگو که کیستی … [illegible]
… [illegible] / گفت … [illegible]
… [illegible] / … [illegible]
… [illegible] / عشق ز جام من … [illegible]

وله

وله

وله

ای رخ چون تو ز غم قامت چرخ گشته خم
با دو عالم شتر شهر بشهر گشته [illegible]
مرده ببوی من شود زنده و زنده و دولتی
گفتم و گله میکنم ای تو حیات مسیحم
گفت چه حجت تو گشتم تو بزبان ثنا شوی
هست که ابر زمان لطف کرم جهان جهان
از چه رسید آینه ز صفا نبی
گم بود این بکالکی یک زراه بندگی
هست طبیب حاذقی هر طرفی دعا دعاد
بهر شفای گفتم این ابر نشاط مرحبا
شرح کنی زبان بود بی خبر روزها

گر بهشت خوش شود باشد [illegible]
جز بمن رسید دا گر کشتی [illegible]
گر دل ز خوف من بود که شاد [illegible]
تا از تو لا فناء ز غم [illegible]
این نبود که با کسی گنجم من [illegible]
نیک بکش صبر کن مباد [illegible]
از فرح و صفا زندان [illegible]
صاف تا بارها بکی [illegible]
تا دره جیبی گر او دیده [illegible]
ور نه تو شبی [illegible]
هم تو بگو که تا دری نامه [illegible]

ای تو نکهت دمی خون جیب ریخته
مشک نگر که او ز بوی او تو ز خود گریخته

وله

بلبل سر مست بهای خدا
بین بغنیمت شمر این روز چند
ای دم تو قوت عروسان باغ
جان من و جان تو پیش ازین
الست اروزانان [illegible]
سیر به بسم نخ سمد [illegible]
تا بشناسیم دران حشر تو

مجلس گل بین [illegible]
زانکه خار دگل [illegible]
وقت بهارست [illegible]
سابقه بود گشت آشنا
گرچه فراموش شده [illegible]
تا شده [illegible]
چونکه چنین [illegible]

وله

صورت یوسف یکی چو گم شد
از غمی چون پنهان شد جسم
چونکه بدل شود آن صورتش
باز [illegible] نماند [illegible]

صورت گرگی بر اهل وفا
صورت آن خسرو شیرین لقا
چون شناسیش بدین چشمها
از حق درخواست حسن مصطفی

خیز ترجیع بگو با نیش
نیک تماشا کن و خطش بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری
بین گروه ده کسر انگه ببر
زنده جهان تا بحیات تواست
گرچه بود خاک گردد چرخ
زین بگذشتم بخدا راست گو
مرده جهان کار تو داری و بس
در به نگویی تو گرایی ده
جان چو دریای تو تشنه آمد
چون نشدی سیر ازین آب شور
مست دریای تو بفضل خدا
شاعر تو دست و دهان بر نهاد

پر بگشادی بلجای پری
رفتن تو نیست ز ما سرسری
هست گروی دل تو لاغری
این فلک [illegible] نیلوفری
رخت ازین خانه بجای بری
راست بگو تا بچه کار اندری
چشم تو آن فتنه گر عبهری
زین وطن گشت مقصر دری
چونکه امیر آب همه کوثری
همره چرخ پر و چنبری
تا که کند شاه [illegible] شاعری

شاه همی گوید ترجیع ما
تا سر تماشا کن و باقی تا

ای فلک طرفی آن قند [illegible]
[illegible]

گوزه کرم [illegible]
وقت [illegible]

وله

وله

[illegible]

ولـه

[illegible]

گرچه کی ماند ای جان کرده کجایی
مستی ای هستی ار جود و عطا
که سوی بیکران سوی دلکشایی
کند ... پناه گفت که ... اولیای
هم ملک غیب با هم عقل و قضای
دامن ... آید ... کند گدا

... آرد جان بدی در تو دارد
... که هستی بد دعوت الستی
... سر هوش می کشاند
... شنیدی ... ناامیدی
... بدمات ... بتابد
... چه کرد که ... جدید

همین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن
وین گوهری نشان را پیدا کن و نشان کن

... شوره دلی چون شیخ یار گوم
... کریم محکوم ...
... شوم چو عیسی کز خاره خار ...
... شوم چو عیسی کز ... از تو ...
... جانم موقوف گنج ...
... فراخ بردی ... دلم را
... زآن خوشت ... خیال
... عشق آمد از بیره بلندی

چون گم شدم من از خود او را انگیزم
ساقی بیست و باقی من جام پاکدم
یکتا شوم چنین ره کز خود هزار ...
جان زاده ام چو موسی کز جیب ...
تو آب زندگانی من تشنه ...
تا غیر تو نگنجد اندر وجود ...
ای بحری ... سودا ...
سر خدا ... از وصل ...

ولـه

زوتر بکش ز وتر بکش ای جان ...
امروز از آن ... کامروز ...
ذو الفنون ... را ...
تا تو ... امروز ...

... از زمین بر چرخ اخضر ...
امروز خاستم ... غم ...
امروز هر تشنه را ...
امروز عشق سوخته ...

ولـه

[illegible]

سابق خبری تو و خامه کنون
تنگ ... آمد ...
... دارم ...
حبس دلم ... زندان ...
... فلک ... این ...
صورت عشق تو ...
هم تو بگو زآنکه سخنهای خلق
چونکه سه ترجیع بگفتم ...

موسم خبرت ...
وز تو رسیدست ...
کان بشود ...
کی طلسم زین چو زندان ...
عرصه او نیز فلک ...
این عدد اندر ...
پیش کلام تو ...
یا عربی گویم یا سعدا ...

یا قمر الحسن مزید الظلام
جز بطلوع مه کاس المدام

ولـه

ای ساقیان مستق سودا ز دود سودا
ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم
ای عقل و روح مست آن ...
ای چرخ بیقرارت وی عقل ...
ای خواجه ... چه ...
خلوت ... آینه خودی
در هر مقام ... ازون

این زرد چهره کار را ...
هنگام کار آمد ...
پیش ... پنهان ...
بگشادی کنارت ...
ای خسرو ... بیدل ...
تا جز تو کس نبیند ...
... ای ...

این ما اگر نیوشی از رحمت بگوشی
ترجیع دیگر آرم باشد کز آن بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم ...
ای جان نیاز ... گوارا ...

ولـه

[illegible]

ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری
ای آسمان خوش گردشی ای خاک خوش پا مرکبی
ای صبح خوش ای دی روی ای بیخته پنهان می‌روی
ای گل چه نیکو فری ای باد نیکو همرهی
ای مرغ باغ این بستنی ای شاخ نخل شاخ نی
ای باده ای دفع غم تو بی مدد در او هم
ای باد پیکی خوش خبر کز یار ای آری خبر
ای خاک در دل نهان داری هزاران
ای آتش بلبلی قبا از عشق ای شعلها

ای دل چه خوش دلی
ای روز کوه شد سیدی ای شب
ای سرو از قمر زمین
ای مهر اختری کشتی
ای عشق
ای ساقی شیرین لقا دریاب
خوش ارمغانها ازان زلف
ای تب سر میر دی
بگشا چون لب از دم

ترجیع این باشد که ترا ما را به بالا می‌کشی
آنجا که جان ابدال را جانها برای می‌کشی

عیسی جانها از ثری
ای فوق رفتی مر وشش
مانند موسی خشمها
موسی جانها مر زمان
این عقل بی آرام را
وین جان خون آشام را
تو جان جان ماستی
از عین جان بر خاستی
مایم چون لا سرنگون
تا صدر الا کش کشان

فوق ثریای
تا رب اعلای
از چشم پیدای
بر طور سینای
ای بر که نیکو می برت
ای کش که زیبای
مغز همه جانهاست
ما را سوی ما می‌کشی
روز لا تو مان آری
لا را با لا می‌کشی

وله

از ذات نقش بتکده
وین عقل چون قندیل را
شاهان سینها را همه
ترا چو رزندانشان
تن ها که لاغر می‌کنی
مر پشه را پیش کش
نزدیک مریم بی سبب
از شاخ خشک بی رطب
یوسف میان چاه در
از ماه پنهان مرو شش
یونس چه سپری امان
در ما چو کوه هر سوی در
در شش بر مستان دل
نزان ملایک می‌نهی

چون مسجد اقصی شده
بر سقف مینا می‌کشی
بسته به غران می‌کشند
سوی تماشا می‌کشی
پر مشک و پر زر میکنی
شه پر عنقا می‌کشی
هنگام آن درد و تعب
هر لحظه خرما می‌کشی
در پستی چاهی زبون
ای جان به بالا می‌کشی
گر بس بطن ماهیی
از قعر دریا می‌کشی
در مجلس پنهان دل
تنزیل سینا می‌کشی

ترجیع دیگر این بود امروز چون خوان می‌کشی
زود بس جانها از کرم در شش جهان می‌کشی

در دل عشاق را
مر تشنه مشتاق را
خود کشی جز شاه را
هر کس که از انسان بود
سلطان سلطانان توی

تنگ سوی درمان می‌کشی
تا آب حیوان می‌کشی
یا خاطر آگاه را
ور ما از ایشان می‌کشی
احسان بی پایان توی

وله

وله

در قحط این آخر زمان | تک خوان بهمان می‌کشی
خوان کی کشی جز شاه را | با خاطر آگاه را
هر کس که را انبان بود | او را از ایشان می‌کشی
سلطان سلطانان توی | احسان بی پایان توی
در قحط این آخر زمان | تک خوان بهمان می‌کشی
پیش دو سه دلق دنی | چندین تواضع می‌کنی
گویی که بنده خوان | چون پیش سلطان می‌کنی
زنبیلشان پر می‌کنی | پر لعل و پر زر می‌کنی
چون کر رحمت حس کشد | زنبیل ایشان می‌کشی
الله یدعوا [illegible] مده | آزادی زندانیان
زندانیان غمگین شده | گویی بزندان می‌کشی
فرعون از احسان تو | از نفس ثعبان می‌خورد
گرچه بظاهر سوی او | تهدید ثعبان می‌کشی
فرعون ماکت که م | بر تخت ملکت می‌برم
تو سرکش تا من کشم | چون تو پریشان می‌کشی
فرعون گفت این ما به | از تست موسی واسته
مانند موسی کش مرا | گر زانک پنهان می‌کشی
گفت او اگر موسی بدی | جرب اژدهایی می‌شدی
ما از کشش کی تا بدی | تو سر رحمان می‌کشی
موسی ما خوانده او | سوی شعیبی رانده
چون عاشق درمانده | بردی چه زندان می‌کشی

موسی ما طاغی شد | وز واسطه تنگش شد
ده ساله چوپان گشت او | چون نام چوپان می‌کشی
ای شمس تبریزی ز تو | این ناطقه جوشان شده
این کف بسته بر بیرو | چون سر بکیوان می‌کشی

ترجیع دیگر این بود ای جان که مردم می‌کشی
اندرون شور و بیخ دلم گر لحظه کم می‌کشی

ای آنک ما را می‌کشی | بس بی محابا می‌کشی
تراشابی ما چو خم | ما را بالا می‌کشی
جنبانستوران مرده را | بار دگر جان می‌دهی
زندانیان غصه را | اندر تماشا می‌کشی
زین پیش جانها بر فلک | بودندم جام ملک
جان مرد و سنگ [illegible] | گر با هم انجا می‌کشی
ای همره ماه و مشتری | آیا مکان وا بینی
ره زن که خوش می‌[illegible] | می‌کش که زیبا می‌کشی
ای آفتاب نیکوان | ای بخت و اقبال جوان
ما چه ان جوی روان | چون مشک سقا می‌کشی
چون دیدم آن سزاق نو | دستار و دل کردم گرو
اندیشه را گفتم برو | چون سر بسودا می‌کشی
ای عقل مستم می‌کنی | ای عشق پستم می‌کنی
هرچند بستم می‌کنی | تا رب اعلا می‌کشی
ای عشق می‌کن حکم مر | ما از غیرت سر ببر

وله

ای برادر نجات جو ز خضر
چون تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیا
برای گندم آمد پدر بزرگ اینجا
بهوای نفس اشد دل عقل …
… فرو باشد نشسته در تنگنای
بسر خم آید آنکه بیاید او صفا
… ب و صافی برویم بحر …
چه خوشست بحر آنکه بد اندا …
… جنس صافی سوی …
که بحوض وجو نیابی تو فراخی فضا
… اب و حوض گو …
تو مدار از آن عوارض خود اطمع …

بشنو این سخن … را بیان کن
ثمرات عشق بر کر عقبات و انشان کن

ای فلک بنظام …
ز فغان عشق …
… اگر خود بندی …
تن تو چرا اهل کعبه …
… بیام دلبر …
همه زنگ سینه …
… دل تو سر کشی …
کله جلالت …
… لطف سابق …
که خسرو …
… تبض و بسطی عقبات این …
ز چه کاهلی تن تو …
… دل و چشم را …
… صبر کن …
… بند و دام سوی …
ز تو دام کی …
… علی باد …
همه تیغ و تیر بودی نه سپر …
… جان شیرین …
نه فر و صفاش بودی …
… اگر سخن …
ز زمین نا امیدی …
… آن حالتش …
که بلند تر از آن شد که …
… بکو …
چه بود … دل تیره …

وله

ای سیل …
مارا بدریای کشی
ای جان بیا اقرار کن
وی تن برو انکار کن
الا سرا بر دار کن
زیرا به بالای کشی
هر کس که نیک و بد کشد
او را بسوی خود کشد
الا تو ما را در دل کشی
ما را سوی بالای کشی
ای سر تو از وی سر شدی
وی پا از و رهبر شدی
از که سر چون سر نهی
رو کاهلی پایی کشی
ای سر بنه سر بر زمین
کر آسمان می بایدت
ای پای کم رو در و حل
گر سوی صحرا ای کشی
ای چشم منکر در بشر
وی گوش مشنو خیر و شر
وی عقل مغز خر مخور
سوی مسیحای کشی

واقف کر زیبای کشی امد که نیکو می کشی
… خنجری کشی … سوی کشی

وله

تو بده که من از اینجا …
گر رود زیش یاری …
تو برو که دست و پای …
که از دست عشق …
که بتن خود شناسی …
که بماند عقل …
بر خلق عشق …
چو ترا طاقت آمد …
ز برای …
که صواب … باشد فرو …
نه باختیار باشد غم عشق …
که رود … اختیاری …
… بدید چشم عالم … صورت تو
که رود که …

[illegible]

ز جمال رخ او ترجیع کو و خوش گو
که صبا واز آب خالی شد و از این چنین

چمن و بهار خرم طرب و نشاط و مستی | صنم و جمال خوبش قد ...
ز کلال و لاله و سمن بنمود کاله | بله سوی بزم گل و دگر ...
پی شکر سرو و سوسن چو شکر زبانی | سمن از عدم نهان شد و ...
پی ناز گفت گلبن بعتاب سوی بلبل | که خشن برو از اینجا ...
گل سوری از عیادت بپرسید عذرا | که رخ از چه زرد کردی ...
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم | تو بیا ز مرده غم زنگی شنید ...
بکنار گفت سبزه بچمن بلند گشتی | ز درویش جواب آمد که ...
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی سرخ گشتی | بجواب گفت خندان ...
بهوای بتان گلشن کجا بدید مستی | بعدم بدید و ناگه ز خنده ...
تو هم از عدم روان شو بهار آنجهان شو | ز ملوک و خسروان شو که شرف ...
ز بنفشه ارغوان هم خبری بگفت آندم | بنگر فلک که مستم ببر تو ...
چو بدید مستی او حرکات و مستی او | بکنار در کشیدش که ای ...
بنگر سخای دریا و خروش بحر و ماهی | بر آن شکار دل را که تو ...

بگذشت شب سحر شد تو کنون ز خورد دی
نفسی ببر و بیا تا تراز آن خوش کردی

وله

آنچه دیدی تو ندرد دلم از تو دو ... | ای صنم زرد و بیا ...
سود و سرمایه من گر ببرد دیگی | ای تو غم من و سرمایه ...
مونس جان و دلم ای رخ تو ... | آتش هجر در آرام ...

[illegible]

ای بمرگت شادی دشمن برود | دشمنم شاد شد و نیک بیا سرو بیا
... در دو جهانی ... | آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود
ای دل و جان جز تو کسی ... | ای دلم چون که کو که راه تو چو دارد
... ز مکر ... قضای از | کانچه خواهی تو قضا نیز همان برو

شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند
ماه در اعهٔ خود چاک برای تو زند

... عشق جو تو بی با نبود هیچ ... | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
... ز دی کن که همه عیش ... | هر دم از روز چنین در بدر و کوی بکو
... ما شیر کآموختیش ... | سوی بازار که بر جه بله زیرکی رو
... جوی همه در جوی تو وانگه ... | بر در خانهٔ من تخته منه جامه مشو
... غم از شاد شوم ... | که بنو دست از آن زلف سیه بگسر مو
... ابروی بنگرم وقت ... | کردهان خال بگر یکنظر ای جان عمو
... تبریز چو دیدی تو غزل ... | جام دام کم شد و خود نیست از آن لب جو

شمس تبریز که در جان و جهان شاد است
هر که دارد طربی از غم او شاد است

اول روز اگر کوری بستان باشد | ساغر عشق ز ابر سرو دستان باشد
از کرشمه رخ خوب تو رقاص شدیم | وین چنین عادت خورشید پرستان باشد
... زلف حسن یار ... | تا نکه جان باقی از آن ای آسمان باشد
شکر ... ز چه رو ... | کز لب تو شکرم در بن دندان باشد
... خود بکند در دم صلح | چونکه در جسم کمین کشتی ای جان
... بیا بان اگرم باشد جان | همه کز جهتی بر سر جان باشد

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

عالم پر بزاید و زجهان / بزاید این چنین بالا جهانی
بود معراج حق من عیان شد / جهان مرده شد صاحب جانی
بسی دیدم درخت استان [illegible] / کرده بادی خاکی رسته آسمانی
ز قطره آب دیدم کو بزاید / تبادی [illegible] پهلوانی
ندیدم من [illegible] خیالی / برون آید بهشتی با جانی

ز ترجیع این غزل را تر جان کن
چو نقل دیگرش شرح و بیان کن

رها کن ناز تا شاها نمانی / مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن کرکی [illegible] / گر تا چون کرکی در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن [illegible] / گر تا ای [illegible] نمانی
مثال [illegible] / گرتا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشوه [illegible] / گرتا از اوج [illegible] نمانی
مکن [illegible] / گرتا زان سیم و زان سیما نمانی
چو [illegible] / ازین نان وازین شوربا
رها کن عربده خوش کن [illegible] / گرتا از بزم شاه [illegible] نمانی
که کس [illegible] تعظیم در چشم / بیا پی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش [illegible] / گرتا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره [illegible] / گرتا زان [illegible] نمانی
[illegible] / گرتا از عروة الوثقی نمانی

ز معنای غزل ترجیع باید
شراب و گل [illegible] آید

[illegible]

شمس تبریز عشق [illegible] / زان کسی داد [illegible]

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند
هر کسی باید که باده و دهان باز کند

ای غم افزا علف درد تو کم نیست [illegible] / عاشقانیم که ما را سر غم نیست
شادی مرد و جهان در دل عشاق [illegible] / دریا کیش [illegible]
غم ما اندیشه [illegible] / [illegible] از لطف و کرم نیست
خفته ام از خود و بیخود شده [illegible] / [illegible] خفته و دیوانه [illegible]
ای غم ار دم [illegible] / دل پر آتش ما قابل غم نیست
علف غم [illegible] عالم هستی باشد / جای آسایش ما جز که عدم نیست
شمس تبریز اگر [illegible] باشد / آمنا بیست [illegible]

شمس تبریز [illegible] همه خلق [illegible]
جان چو بنمود [illegible] صورت [illegible]

وله

جهان اندر گشاده شد جهانی / که وصف [illegible] باید [illegible]
حیاتش با نباشد خوف مرگی / بهارش را نگر [illegible] خزانی
در و دیوار را افسانه گویان / کلوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو [illegible] / چو کرکی [illegible]
برفتن چون [illegible] تبدیل [illegible] / [illegible]
نگارستان [illegible] بر جای [illegible] / ز نقل [illegible] گلستانی
ببین آن [illegible] بر جای [illegible] / [illegible]
بشری از آب معنی [illegible] صورت / [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هزاران صورت زیبا و دلبر
تنا عسکره فی ام راس
شود صحرای بی پایان اخضر
نطوفی للندامی السکاری
ذیستعون رحیق نوش مشکین
ازان مرکان فات آید غناش

بولدهم شرابا من عیشی
اذا ان اللوم من طبع اللیمی
فراه صبغة فی القلب دمیی
اذا ما مر حسوما فی حسوی
وجلد ادا التحیت یا کلیمی
همی آید بشنا فان سلیمی

وله

[illegible]

وله

اوراق کشاده روزنی
بازجست بسینه قان ورد جسکی
ازشور تو باز و از فکر و ز خیال
ز هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
خواب چون ببینم صد تیغ و صد سنان
بندر دکان که چه غمهای بیده
بیکی جمال گرفته عمر رسی
ناسور و غربت همه باست این نفس
رنجی همی کشند برنج خود همی کشند
کرانکه بود با ما چون شیر با نکبین
جلد خاتق آمد و خواب بخیال ز
پیر و زجوان نه اسیر است نه غوا

شد عمر و آمد تا مه خورشید روزنی
ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته کرد
یا رب ز دست غفلت ما ما و جهل نی
در خواب گرگ بیند و با خوف دشمنی
بیدار شد ببیند فان جمله سوزنی
خوردیم و عمر رفت بوسولس سر
سر یکی خیال بپوشیده جوشنی
در رقص ما ندران ز بین ما اندر شور
شد خواب و نیست زر خشان نقش تا جنی
کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی
آرام باست نه ما ماند نه منی
نه رم و رحت ماند نه موم و نه آهنی

گیرم یکی است ای کل صنعی دیگا یکی
بافت بر بیده و وارسته ازشی

ولـه

[illegible]

جو در عهد وفا دلدار باشی
جو الحمد است می خوانیم پیوست
صدا در سینها کاتام جانی
ز و کن سرزوز نهایی و دنها
جو عقل ای تو دیوانه شود درد
جو قمری در سرستان ادنی
نباشد حسن لا تصدیق عشاق
اگر چیزی نمیدانم بیا لم
چه چولا نها کند جانها جز دلدار
بجای بازی کشاد ار او بود
عدو و یا مار و یار اینسای چی
تنگ کن بر اسباب محولت

جو خواهیمت جراد لدار باشی
بکن الحمد و نغ رنجهایی
درا در دیده تاکه بر تو سانی
کر چاره نیست هیچ از زر تن سانی
چه جانی کس نمیداند کجایی
بیاید از حیا و بار سیای
کر ببینم و عید های رو رستانی
همی دانم کز تو بس جان فزایی
که تو خورشید از مشرق برآیی
کرمانم باز تو استاد صفایی
کر مرا صفا را تو عصایی
جو در نور پرتو قندیل مایی

ترجیع سیوم ز صاد بستم
که بر بجزی رجوع یار هستم

ایا خوبی کرده جانها متینی
ز تو باغ حقایق ها شکفته
جو خوبان فانی و معزول کرده
بوقت قحط بزرستی تو جانی
سهیل دیگری در برج یمنی
در آری بهشت تا که شرابی
زهی ساقی زهی جام وزهی می

بوقت لی لی جا زاندی
نیاتش را هم آبی هم سی
تو در خوبی و زیبایی یکی
خذ ورد تا کریمان کریمی
تزکی کل روح من ادبی
بگردانی کرا شرب یا قیمی
نعیم فی نعیم فی نعیمی

[illegible]

اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
یعقوب را همیشه معاد و صفاستی
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی
تو کیمیا و علم کیمیاستی
کوری که دوحی از همه انبیاستی
تو از کان عقل و تفکر جداستی
وانکو خطا کند تو غفور خطاستی
از کبر شرم دار چو با کبریاستی
گر بادبیست از چه سبب در هواستی

[illegible] مطلق برین نارسید کو ب[illegible]
[illegible] روحی بر اخوان جمله کو ورقی
[illegible] شدیم تا که ز لیلی بری بخورد نم
[illegible] بس ببی تو ما ز عشق ز رشد ی
[illegible] عشق چو جبرئیل در راز کستری
[illegible] نقل باشدش با این کان بود
[illegible] خاک کیره خدنگ اشارت
[illegible] کشتی از کبر دور باش
[illegible] نبار مبنی از آن که خسته خشم

از ما تو تا بهای جدید نشاط تو
بسیار کو شدندی اختلاط تو

ولـه

ای شیر بات شیرین ز جان سوای
جسمی که درد دارد دوا تو توتیای
سوکند او بسوزد چون چهره بر کشای
پاره کند قدح را کیر د قدح ربای
تا وا ستیز مطلق از حی بی نهای
سرسبز آن زمینی کش تو کنی سقای
تا بر دهیم آن را ما را جو هست بای
از دوری رحمت این باخرد بتر بای
در روز چون خفاشی شب صاحب لوای

[illegible] خندان تا تو امیر بای
[illegible] بسته باشد خندان کنیش حالی
[illegible] خورده باشد تا من بیم تجسیم
[illegible] گر خواهی بر کیر و امتحان کن
[illegible] کاین سیم بر کروهی کذر کن
[illegible] سیر دا الکن بیا تیغ تیغ باشی
[illegible] باش با ماکر باش صد بیابان
[illegible] ماه واختر تا کی روید بر سر
[illegible] بر کر وبسای که زاده که نمای

در یک نان یکیست که هر کس بداندش
ترجیع کو کرده دل دخاطر نشاندش

ای آنکه بپای صدق ره میزنی
هیچ از تو نشد فوت هم تو بشکنی
هر سیب دوای که شکافند بدست خود
زان سبب بشستی بر آید یک و وحشی نو
بر میوه نشسته که ابنها نظامست
ای چشم کن کرشمه که در شهر سکنی
بسیار اغنیا بر و خشان سیرتست
بس سنگ می زسر کوه در شد
زیرا که سر وجود می رسد از عدم
ای ناده عدم تو بهر دم جوانتری
هستی میان پوست که از مغز بهترست
کز زانکه تحمل خشکی در چشم مرجود
بینا کن برونی و بینا کن درون
ای جان زای جان و جان بن دان اکر

دو کون با تو راست جو [illegible]
[illegible] ای ز درخت تخت شده [illegible]
بیرون نند ز باطن این [illegible]
از هر حسن بزایه هر [illegible]
بر بر کما نشسته [illegible]
ای دل ز روز جای [illegible]
این نادره درخت ز [illegible]
آن سنگ که کرد [illegible]
کان در حضیض اشد [illegible]
ای رهن عشق درست [illegible]
عریان میان اطلس این [illegible]
با درد بیم آوری صد [illegible]
وی کجا بماند [illegible]
وی کرد وشی نهاده [illegible]

ای آنک در دلی چو عجب دلکشاستی
یا در میان جانی تو جان تو ستی

آمیزش منزهیت در خصومتند
کر ابی دکر آنی بس نکر از لی
از دور نار دیدم و نزدیک ریود

کای جان ماستی ز عجب [illegible]
جمله طهارت [illegible]
کر از دها نمودی [illegible]

ولـه

یک چیز را کالی یک چیز را زوالی
شاگرد ماه من شو زیرا لاش می رو

یک چیز را بلای یک چیز ...
تو داری ز نلوین دریغی ...

کشا اگر تو خواهی کاشکال را ببینیم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

ای بازگشته با ما در وقت چاره دیدن
ای گشته جان چو باشد با آن جهان خراسد
ای جان که کف گشودی تا این جهان ببودی
کر سیم و زر کشیدی کر سیم بر کشیدی
ای رفته آن تباهی در خون و نغ و ماهی
ای شاد آنکه از حق آمد حجت مطلق
در گوش را ببستی از نشوه حریفان
از خاک زاده او بستان ز خاک کی
تا شیرخواره باشی دندان دل بروید
سیل کباب چه لطیف شراب خوردن
ای در هوس نشسته ای سرود کوس

وقت کفن بریدن [illegible]
ای جان بلب رسیدی آمد [illegible]
چیزی بماندت اکنون [illegible]
وا ز آن گشش غارت [illegible]
ابو جیبعا بشان باید [illegible]
بیش از اجل چو شیران [illegible]
آن گاو خوار پروردش [illegible]
لب با شو و شیر حق در [illegible]
از قوه روح آید دندان [illegible]
اندر مزید باید با شیر از [illegible]
چنبه ز گوش برکش تا [illegible]

چنبه اگر نکندی چنبه دگر مسعدا
ترجیع دیگر آمد یکدم بخویش باز آ

وله

هر روز بکه زد در [illegible] ی
بر ما طواف سلام سرزان
ما ما بری ز [illegible]

بر دست سراب آتش [illegible]
یارب چه لطیف [illegible]
ویرانه کنی بهای [illegible]

باد عدم چه مست جو [illegible]
ای گرد و هزار گرم نه توبه
چون بیند تو بروی خوب
بگریزد و تو جسد دل ازا
کز بنده رسید مرگ توبه
توبه اگر از دعای نه بود

درنیست وجودی نمایی
بگرفته طریق پارسایی
دانند که عدوی توبهای
فریاد کنان بیا کجایی
از توبه بجو دگر کجایی
ای عشق نه مرد خدایی

ترجیع بهم بکوش تو ال
بر گوش رباب زنی دال

ای بسته توبه دست ترکش
زیرا که قضای آسمانست
ای زاهد وقت و شیخ
پنی کردن چه سود دارد
سجده کن و سرمکش چو ابلیس
از عشق حقیقت یار پرده
دادار و رحمت [illegible]
جان دارد و صد هزار [illegible]
از عشق زمین پر از شعاع
خاموش شراب عشق کن نوش

بستان قدحی ز دست و درکش
آن زلف معنبر مشوش
سرو مست بکند یخ گرش
با آن که دهان کنی چو کرش
پیش رخ آن نگار مهوش
پرنور شده ز دودش مرش
پرنده ز عرصه مخشش
از حسن منقش منقش
و ز عشق فلک چنین منقش
این شر از انعاش [illegible]

چون لعل لبت نمود تلقین
بر هاد ل [illegible] بند نعلین

تا ساقی ما توی بیار می
گرمست دوام هوشیار [illegible]

در مطبخ عشق او شوربا بود کاسه شور
نی چپ شب گیری نه جاده اعلا و
تا در روز وصل میزن ای شاه برین
این کار چه کار وقت گو سحر و گو قلو
هم خواجه و هم بنده افتاده میان کو
پیراهن یوسف را مقصود همی بود این
کوش همه عالم را بر بنده آن جادو

با من زمانی چو دو طبلک زن
و دوکی خوش خوش اندر سر الکش
سب خنده می ای جان من بودم
زین فضولی من ای شاه ملولی
سنبلکو آواز عشق من فا
بسیار کسی دیگر برناردو عاشق
... غوص من خواهم سخنی گفتن

ترجیع کنم ای جان گر زانکه بخندی تو
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

تا زنده شود قربان خوش لب خندانت
بر لعل و شکر خندان لعل سخن دانت
تیغت زبان ده از جعد پریشانت
تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسمانت
من مجرم تو باشم گر گیرد و در بانت
بوسه کف پای تو چون بوسه حیرانت
سر دهم رطلی خنده می ریزد بر جانت
گر زر بهی گردن بدرید گریبانت
تو نیز شوی چون ما گردان پی ایمانت
مستی کن و باقی باده ده ز کرمانت
جز تشنه نیاشامد از چشمه حیرانت
شکر بنهی دستان هر یک شده مهمانت

بنده غلام تو روی جان شده قربانت
تا بنده شکر آید پیش تو کی شاید
بستان
ای سر سلسل خوان دادر بستان
پوش لباس زخوش و سر سبز و
ران بماندیش گستاخ شدم خوشش
تا شود داسه دربان بزند نقد
خنده بر یار من پنهان شوان کردن
دهان به شکر لب مروزه شدی لمتر
تا نخ چون اطلس زیبا اطلس
بنالم دستم من گیر آن نقد
گسی کو ذلیل آید در عشق عزیز است او
شاه سرمستان ای شاه صد

از ... نقل وصال اندر وی
بوی عجبان اندر جهان
ابری تو سلطانان سخن
بوی تو پایت ان چون باب
ان گه ... زمان

درست نظر کن تو اردو
کان آن دارد و تو آن مزید
یکدم بهلد گر سری
در دیگ سیاه تخم کاری
چون رست ز دیداری
وی را بکشد و هم بها
در دیده او کند نهان
مستی و خوشی و پر تاری
تنها بکند سخن گزاری

ای عقل اگر چه بس عزیزی
گر آن داری بگو نظر کن
گر پای تو راستی بگیرد
دیوانه شوی و رود سیاهم
در رگ حیات دید عارف
نو آمد و نار با او گشت
در چشم تو شب اگر چه تیره
کی گریه عشق باد و خشمش
بس کردم تا که عشق ای کنا

امروز دولت ارزومند
چون طره یار بند در بند

ولــه

امروز بتو بینه می خندد و صد صد رو
در پیش چنین خنده جانست و جهان زنده
گشته بکجا رود و در بر کشش یار تو
عالم پر از این خوبان ما را چه شدیست ای جان
بر چهره هر یک بیت بنوشته که لا ...
برخیز که تا خیزیم با دوست درآمیزیم
گر این شکرست ای جان پس آن چو بود
برگل بخندیش که زاغ بیقاده دزدید
بازآمد و بازآمد آن دلبر زیبا خند

عیسی که ز لا زنده می آید صفا
صد جان و جهان نزد ...
نرمش و چه لذت ای جان ...
هر سوی یکی خندان خسرو ...
پیر ... رقم من تقش ...
لالا چه خبر دارد از ما و دود صد ...
ای جان راستی ای ...
چون فاخته کی گوید ...
تا فتنه در اندازد ...

[illegible]

ساقی روحان عشق آری جانی
تشنه و سرگردان ملامکدرای جان

تو چشمهٔ حیوانی ما جمله در استسقا
ساغر جمله گردان کن پر باده جان افزا

آن باده جان افزا از دل ببرد غم را
چون سوز و طرب سازد مرغصه و ماتم را

ولـه

ای ارد و صد دام داده
ارتو د امت دل اخر بریده
نومید نمی شوم ببر غم
بر ایده که بود تو بگرید
شکرش ده الکهی و نفت
گر جان و جهان وفا نماند
فی زخوشم خوش بخش
ان کدم تو خورده ونک
این قفل تو کرده برین دل
کس طاقت خشم تو ندارد
ز شکر چریس نکیر آمد

تاریک مکن جهان سیاده
آن خشم شکر بیز با صفاده
نومید مشو دل را بجاده
مکشش ده و نور مصطفی
صبرش ده و دانگهش بلاده
از رحمت خویش جان نهاده
کار تو عطاست هم عطاده
بازش ز دم خوشت نواده
بنوست کلید در دلکشاده
این خشم را عوض رضاده
رو جان بستان با شنا ده

رحم آر بدین فغان و تشنیع
ورنه کنمش ترین ترجیع

چون باخبری ز هر فغانی
سلطان من آمدست اندر
یک لقمه کند هزار جان را

زین حالت آتشین امانی
خون ریز و فرشته مهمانی
که داد دهد به نیم جانی

ولـه

[illegible]

پرکن قدح باده تا دل شود آزاده
بشتا به پرشیدم چون باده بنوشیدم
ای رحمت بی پایان رفت کو فراخیش
تا دامن مرجانی پر در و گهر کرده
دست کرم ستان گر غدر بدانه

جان سیر خورد جانا ازیان
از همه پیدا کرد آن باده
موجی بزند ناگه بر کرانشان
تا غوطه خورد ماهی در قلزم
شب گشت چه خوارش ما

چون خانه روند ایشان من مانم و شب تنها
با زنگیکان شب تا روز بکوبم پا

امروز که روبندم با آن لب شکرخا
من نیم دهان دارم آخر چه قدر خندم
مستم کن یا ای جان بهر شرحش
شهری که چو گل دارد گر عشق تو شور آرد
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کز عالم جسمانی کو عالم روحانی
با شعله جانان در تشنی شعاع جان
چون باشم جام جان خوبی نظام جان
گفتم بحل از بخت تا آن یکی ساعت
گر آیم درستی کی غمم در سستی
ماهی که همه از دل نازی بیاموزد
در محنت عشق او در حسرت و صد راحت
چون نار نماید آن خود نور بود و افزون
زین جمله گذر کردم ساقی کی جان بود

من خوشتری خندم با آن لب
او همچو درخت گل خنده
تا شهر پر آشوب و زمین
دیوانه شود ماهی از عشق
تا جیب غذا ده
گویا رسد کلها که ذکر
تاریک بود انجم
گر گفتن تا سر جان دل
کشاکه نمی آیم
خورشید پرستم من
در جوی
سودای کلیم
گر خار ببرد دیدگل
ای کوشه مرزندان

ولـه

[illegible]

مرسیلی از جو ذوالفقاری | هر کشته او یکی ستانی
زو تلخ شده دهان دریا | چون تلخ شد ابجهان [illegible]
دریا چه بود که از نهیبش | ادبوشید کبود آسمانی
ایم برشته نوازش | پرورده ناز بین جهانی
خو کرده به سیلی [illegible] | با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقاص | هر لحظه عروسی و جوانی
این بیش و طرب و هیچ باشد | کاشفته شود به امتحانی
حیف است که مجلس ظریفان | ناخوش شود از چنین [illegible]

ترجیع سیوم رسید یارا
هم بر سر عیش آر ما را

درجاه شاد دل برازش | بیچاره ده منتظر مدارش
در وعده و عیش تا بفردا | امروز ببر ز شراب [illegible]
بخشای بدین اسیر هجران | بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالمست و مجرم | مظلوم و شکسته دل [illegible]
کشته جگر از [illegible] | گشته جو زعفران [illegible]
خواهد که بپیش تو بمیرد | انیست همیشه کار و بارش
باری دگری کجا پسندد | از آنکه خدا بدست [illegible]
از آنکه نخواندت تو روزی | بسیار بدست [illegible]
هر چند بزیر کوه غم ماند | اندیشه گشته [illegible]
امسال چو ماه می کند از | می آید و یاد وصل [illegible]
رای بگشا درین بیابان | ناسی بنماند درین غبارش

و له

گر شرح کنم تمام پیغام
کی ماند از شراب از جام

و له

[illegible] کسی که چون انگارست | نیست کسی که تکلف یارست
[illegible] سری که چو سرم ست | نیست دلی که چو دلم زار
[illegible] آمد همه کار جهان | لیک همه جز که یکی کار
[illegible] دل دادن و طلب کار دل | انکه گله کرده که دلدار
[illegible] جهان جستم اغیار من | گشت یقینم که کس اغیار
[illegible] ان جلوه یکی کشته [illegible] | جز که یکی رشته بازار
[illegible] کلشن انکس که دیده | کشف شده داریکی غار
[illegible] برود در کوه ام آب | شد همه آب ورخ آثار
[illegible] لاینجز ابد ست | جنگ جهان را جز یک تار
[illegible] این عده واین خانه | جز که فرو بسته جرار
[illegible] درین گشت تناقض دلی | گشت زبان چو نیک پرکار
[illegible] بی طاقتی آمد یکی | پیش رطاقت گشاد
[illegible] شدی سر بنه اینجا در | زانکه گشت ده [illegible]
[illegible] که از تو بزد د کم | جز تو پسندار که طرازست

چونکه ز مطلوب رسید برات
گشت نهان از نظر تو صفات

[illegible] یاد وکر یوسف خوبان رسید | سلسله صد چو زلیخا ندید
[illegible] ماه ازین دستگاه | غره زند چرخ که مثل این ندید

و له

وله

بلند این نمکستان شهدست
باده که عقل قلمها شکست
گر زلیخا که نگر دست کس
مست شد لب بوسه می بایدت
سخت خوش چشم بدت دور باد
دیدن روی تو بسی نادرست
ششعه جام تو عالم گرفت
عقل نیابند بیارد دگر
باز نیاید بدود تا بدف
به چه جان چون بجهد زین قفس
تیغ دکش می برد و می رود
رسته ز اندیشه که دل می فشرد
چرخ از و چرخ زد و گفت با

تا که یکی گرد و پاک و ...
باده که عشق کرید ...
بنده خداوند خود ...
بوسه بران لب ...
ای خنک آن چشم که ...
ای خنک آن گوش که ...
روز صبح قیامت ...
عقل ازین حیرت شده ...
تیر که از شست بجا ...
ای برد از عشق ...
روح سوی قیصر و قیصر ...
جسته ز هر خار کریان ...
سنگ لنا کل غذا ...

شد که ترجیع دلم می جهد
دلبر من داد سخن میدهد

این قدح جام دگر آرش
از عدسش من نخریدم بزر
شیره و شربت به سر مایگان
همچو لب خوش می نوشمش
روح منست و روح و روح من
چون بلم انداکه ز مرد عشق

باده و هشیار ...
... ای ولی ...
... که جو انگور ...
همچو سر خویش ...
... وحشی بیگانه ...
کشتی گستاخ ...

...ر مه کوکب جان طبع
... سفر باده دل و روزمش
... داد کنند لک لکه زر و سیم
... دست که گشاد و دلی آن کنم
... و گشاده به بند و دمنی
... دل اگر کم شود از بلا
... سوی غیب تظر خواهد او
... ز زمین آید چون بوستان
... سوی روضه جانها رود

من عوض دنیا بیست مر بارش
من ببر ساقی و خمارش
من بکرم زر بخرد وارش
گر تو بگویی که گرفتارش
از جهت ترجمه گفتارش
مژده باد بسکبارش
آینه دیده و دیدارش
جمله زمین لاله و گلزارش
یاسمن و سبزه و گلزارش

نوبت ترجیع شد ای جان من
چرخ زنان ای قمر درفشان من

... ای ساقی ما نوش زلک
... خرای تو همچون پلنگ
... آید بقصو ر دماغ
... گوش فر دسی خود
... در خیز دیان سجده
... که ندیدم منش
... آید بر معشوق ...
... سوی غیب زند ...
... بانگ خروکار شد
... مست بده یک قدح

ای ز رخت در دل ما جوش جوش
گرگ غم اندر کف او موش موش
شد داو از بام نگون موش موش
کوبد و از در دخرد گوش گوش
در قدم این قمر می فروش
گفت که تو خفته بدی دوش دوش
که بپرد بری از آن سوش سوش
بر حس حیوان بزندان خروس
بر سر که باشد بانگ خوش
ساغر دیگر جهت نوش نوش

وله

... دل ببید ... رنی
... این همه ... دار ...
... تن هر دو هزار ...

وله

چونکه شدی پرزی لایزال
جمله جمادات سلامت کنند
روح جواز مرکبارت گرفت
همچو گل سرخ سواری کنند

هیچ توچینی قدح نوش …
باز بگو پند چو خویش …
روح شود پیش توجه …
جمله ریاحین برادو …

عقل بیاوری چشم نشین
ای رخ تو شمع و بیت آئین

ولـه

هم روت خوش هم صورت خوش
هم شیوه خوش هم میوه خوش
ای صورت عشق ابد
ای ماه روی سرو قد
ای جان باغ و یاسمین
ای مستغاث العاشقین
ای خان لطف انداخته
طوطی و کبک وفاخته
ای دیدهٔ خوبان چین
دامن زکرلان برچین
ای خسروان درویش تو
جمله ثنا اندیش تو
ای صبر بخش زاهدان
ای گلستان عارفان

هم هیچ زلف و هم …
هم لطف تو خوش هم جفا
ای حسن تو پیروز …
ای جان فزای دلکش
ای شمع افلاک زمین
ای شه سوار هل اتی
وی بالیمان ساخته
گفته ترا احمد ثنا
در روی تو نادیده …
مخراش رخسار …
سرها نهاده …
ای تو ثنا ارا …
اخلاص بخش …
در وقت سطو …

با عاشقانم جنت من
خواهم دعا کردن ترا
دارم رفیقان از برون
در خانه جوقی دلبران

امشب نخواهم خفت من
ای دوست تا وقت دعا
دارم حریفان در درون
برخوان اخوان الصفا

ای رونق باغ چمن ای بنای سرو و چمن
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم کرد من

تنها بسیران میروی
یا سوی جانان میروی
درپیش چو کمان قدره
برگیر و با خویشم ببر
از شمس تنگ آمد ترا
افلاک تنگ آید ترا
بس نادره یاد آمدی
بس دیر و دو شوار آمدی
ای دلبر خورشید رو
ای شادمان قومی که تو
زر برسر جانی بکمر
با آب حیرانی بکمر
ای قبلهٔ اندیشها
ای رهنمای بیشها
کز جام باشش می برد

در پیش مستان میروی
یاری خرامان میروی
گویی شدم ای پادسر
کز سوی میدان میروی
سه تیره رنگ آید ترا
کز بهر جولان میروی
بس خوب الدار آمدی
بس زر و دامان میروی
ای عیسی پنهان …
در کوی ایشان میروی
یا خضر دروادی بکمر
کز خلق پنهان میروی
شیر خدا در پیشه …
چون عقل در جان میروی
پرده حیا را میدرد

[illegible]

وله

[illegible]

گر روح را گویم فرد · چون سوی هجران می‌رود
هجران چه سر جا کرد تو · کردی برای جستجو
چرا ابر با چشمان تر · ای ماه تابان میرود

ای نور مرغل دیده روشن تر از شمس و قمر
ترجیع سیوم را نگر نیکو برو افکن نظر

یک سبله می پرست · ای روشنی هر روز
آن چو فسون بر بیدق · غم را چو شادی می‌کنی
خود در فنون شیرین لبی · باشد داور دست
آمن چو موم می‌شود · بر می‌کنیش از آستی
در حکم شاه مطلق · یک رنگ در ملک جی
شاکرد خاص خالقی · از جمله افسون‌ها تهی
من تا ترا بشناختم · بس آب دولت بر
خود را برون انداختم · از تو سها در ایمنی
هر لحظه با جانی نوم · مردم بباغی می‌رود
ای دست و بید دل می‌شوم · چون دست برمن می‌زند
نه چرخ دانم نه سها · نه کاله دانم نه
بانگ نا دانم نه · دانم که آرام می
ای رازق ملک و ملک · ای قطب دوران
حاشا از آن حسن و نمک · گر دل ز جهان بر
خوش ساعتی کان سرو من · سرسبز باشد از
وز باد سودا پیش او · چون بید باشم

[illegible]

وله

[illegible]

نالان چو من غلغلی کنند · نرگس بحیرت بر تند
غنچه چند از دو گل · سوسن فند از سرکشی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام

آن چشم شوخش با نگر · مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان · دامن بکمر اندر زده
سوگند خورد مست آن صنم · کین باده را گردان کنم
یک عقل نگذارم بلی · در والد و در والده
زین باده شان افسون کنم · تا جمله را مجنون کنم
تا تو بیابی عاقلی · در حلقهٔ آدم کده
ساقی ما لیلی جان · مجنون او شخص جهان
جز لیلی و مجنون ما · پژمرده و وی قاعده
از دست ما دل می‌برد · تا رخت در لاشی برد
از عشق ما جان می‌برد · گر مصطبه گر معبده
گر من خو بینم مست · آتش زنم در نیست
باده دم مست کنم · با دار و گیر و عربده
بگذشت دور عاقلان · آمد اوان نوش ونی
آمد زمان جام می · بگذشت دور ما بده
شدن از پرده عقل بدان آراستان دل · آمد بهار و داد از صد شاهد

ترجیع کن ای ساقیا در ده شرابی چون بلم
تا کرم کرده دگر شهباز من ترجیعی کنم

[illegible]

ولـه

تارسی اندر جمال ذوالجلال
می‌کشاند کوش جانرا کز تعال
خاک کویش خوشتر از آب زلال
تا ببینی عکس خورشید جمال
میفزاید کشتن خویشم ملال
رو بدست از درد دل صد کر بال
خوش ببندیش ور اکن ز نیل قال
زیراین هستی بود کسر جلال
سر منه جز در سجود و ابتهال

…و رتبات چند ای کاد
…را بیراندان خوبی او
…کری دوست بالا زبر جان
…ان آب زلال اندر نکر
…شندم کشتن شیرین او
…ی از کسر بینی درد او
…ی ارزد بدرد و سر عجب
…تارت داد و رستیها او
…از این مه شب بیدار شو

براشارت باز کن ترجیع را
در به بند و ره مده تصدیع را

تا بماندیم ز تو وعشق درا ز
روزه هر روزه نماز اندر نماز
چون فنا کردو فنا رانیب باز
کر جنون تو زنشتای نیاز
عاشقان از طوق دارند احتراز
طاق با وجب تراکن جنت ناز
کی قبولش کر حقست و رمجاز
در بهار حسن و لطف خود کداز
عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خاصشان از اصل و خط جواز

…ران رشد خانه خویش باز
…زیران تر باشد دار و او
…ز کر بد که دارد عقل و هوش
…سیدا ز کرد ن ما بر کمیر
…ی شان جاکر این سیدا
…ر دل راحسن بخش از آب خضر
…ر او بند سری بر خاک تو
…ار مر چه بشد کو خودیش
…حسن زاید کر باشد بر مراد
…ه درویشان کن خط لا بجرد

ولـه

زین سفر چاره مندان…
بین روان باش در ای…
بر طرف بیکت در ما…
فکر های خلق را بر دست…
تا که بالا را ندا عمدا…
می‌کشند اندر دل ایشا…
تا بناشی روز و روزی…
کافتابی کرد از بالا…
آفتابی نه که اشد…
کر به نزدیکی کان آید…
معجز است که…
کر چه فر موده است…
لا تنزل اقدامنا فی…

کر دلت کیر د وکر کردی ملول
دل بنه کردن بسیجان حب را
ور نه اینک می برندت کش کشان
نیستی در خانه فکرت تا کات
جادوی کرده چشم خلق را
جادوانرا جادوانی دیگر بد
خیره منکر دیدها در اصل را
کن دوزلنا بخوان و شکر کن
آفتابی نه که سوز دردی را
نره کم زن زانکه نزدیکست یار
حق اکر پنهان بود ظاهر شود
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن
ربنا افرغ علینا صبرنا

رفت ترجیعت بر مر تازه شو
چون جالش زی حد و اندازه شو

رفته اندر خانه تیه تر…
لیس جهان برده…
کر نه بینی چنین…
صورتی بینی کال…

ای کذر کرده ز خال و از مقال
ای بدیده وردی دجاله ما
خال را هستی کر هست از وجود
چون بمالی چشم هر مرز هستی

وله

ولـه

ولـه

ولـه

و له

دیوانه کسی باشد کو پیل [illegible]
عارف دل ما باشد کو بی حد و بی چند
من پند تو نپذیرم چه جای [illegible]
من ذره چرا باشم چون [illegible]
ای کور ببین بنگر کاین کان [illegible]
آن چیز شدم کلی کو [illegible]
من موسی سرمستم [illegible]
من جامه چرا گیرم با جامه [illegible]
من ماندم بی جای [illegible]

من از سرمستم و دیوانهٔ آن بند
[illegible] کسی باشد کز خود [illegible]
[illegible] سرمستم هم جام [illegible] اشکستم
[illegible] قطره چرا باشم چون [illegible]
[illegible] آن سلطان چون حلقه نگینم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از خویش حذر کردم در دور قمر جستم
بر عرش سفر کردم [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] علم [illegible]
[illegible] دل دیوانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گویان اسرار ازل [illegible]
چون برق همی رخشد [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
چون ماه دلم تابان [illegible]
[illegible]
من خازن سلطانم [illegible]
جبریل کجا گنجد آنجا که من [illegible]
[illegible]
[illegible]

احمد بود مرا [illegible] سرمست

و له

خواهشان چون تار چنگی [illegible]
خواهشان بی قدر کن چون سنگ [illegible]
عاقبت محمود باشد کار تو

خواهشان چون [illegible]
خواه چون گوهر [illegible]
ای تو محمود [illegible]

از عطای تو جان آزاد شد
وز ادبهای تو عقل استاد شد

ذره‌ای کی بود تو کو [illegible]
پیش خورشیدت چه دارد [illegible]
ز آنهمه [illegible]
پروردگان آرزوی شرق تو
بر مصلای کمال رفعت
خواب ما کردن [illegible]
خواب ما [illegible]
شکر ایزد را که من [illegible]
کف برآرم در دعا و شکر تو
ای تو بی جان [illegible]
[illegible]
واجدی در وجد [illegible] هر وجود

پس که باشد [illegible]
جز فنا گشتن [illegible]
با تو [illegible]
[illegible]
سجده‌های [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عین سلامت میکند [illegible]
[illegible]

و له

ز او چشم مرا بوسه من نقد و را پیوست

امروز منم احمد نه احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نه زاغ ...
شاهی که همه شاهان خرنده آن شاهنشهند
امروز من آن شاهم خوشباد ...
از ساغر اللهی وز شرب انا الحق
هر یک بقدح خورده ...
من مست ابد باشم زیست د باغ ورا
من لقمه جان نوشم ...
من کعبه جانهایم من قبله و الهام
من سینه سینایم ...
ای آنکه به زر گشتی از حسرت سیم اندود
زر عاشق رنگ تو ...
در خانقه عالم در مدرسه دنیی
من صوفی دل اما ...
گر یار جان زنی گوبال و پر شاهی
در پاکی چو روحی تو ...
با منی شیری تو حیفست که تا باشی
از بیرکی صورت تو ...
از طال و از مرغی باید ورق و رقی
تا راست صفای دل اندر ...

خامش کن و کم گو که پرده اسراری
زیرا که سزد بر تو جباری و ستاری

وله

هرگز ندانستم که بس
آید بصورت ...
آتش زند خوبی او
در جمله خوبان ...
کی ره برند اندیشها
کان شیر یزدان ...
پیش از همه عشاق را
غرقه کند در خون ...
گفتم بدل یار و کر
رفتی مدین خون ...
کنا تمش باری بیا
یکبار روی او ...
از روی کریم یا ز طو
از نظره کوبیم با ...

از چشم مستش دم بزنم
کالمستغاث المسلمین
اندر خور زوری صنم
گوید تا نتشی کنم
تا آتشی اندر زند
در دودمان عاشقین
اندر ... بین
رو کرد اندر آسمان
وان آسمان گوید که نا
صد چون تو ام اندر زمین
نه جواب این مرد نا
از جانب مهمان سزا
کان عاشقان ... زمان
اینک سعادت در کمین
دولت بقا روزی شد
واندر ره او هم زده
... گرفته شعله
از شعله علم الیقین
این شعلهای معتمد
... دل مرکب و ...
چون مومی اندر شد
از هول ... دین
کی تشنه ماند آن جگر
کو دل نهد بر جان ما
کی بسته ماند مخزنی
بر خارشی کالعامین
ای باغ کردی صبرها
دردی رسیدت ابرها
الصبر مفتاح الفرج
ای صابران راستین
شمس جهانتاب این قمر
از آسمانست این قمر
چون جان برو سودای او
پنهان کنیمش چون جنین

پنهان کنیمش تا از جان فرد و شهای شد
ترجیع کرد گوش او از پرده ها بیرون کشد

ای مصطفی چون بی نیازی ...
... جان پنهان گنجی بدم ...
حکمت چه بود آخر بگو ... چندین خبر
می خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا

[illegible]

باجمله زدان جستی وزجمله جنان رزدی
ای دیع اگر راحت می من ور دانا زرد
کزنی خاری می جبی انکو بدانفشرد
برکوی مرزه وزنی صد مستم صد رد

زیبایان در چمن صدا می داود من
سلیمان بتل شهای وزوشی شدش
ضیف برای بی جای تستی باکی
نده آن جاوه اینای هام زواشدی

با نا جانی تا ابدای چشم جان ازحسن جو
ای شاد و داد مرکف جان ار صد جون جو

ولـه

سوی من بیار بستان ج دوست تا برزی
جو خوری جنان بستی کز کشته برنجزی
دست بنهر خوردن تو زمن که کرنی
بستان قدح تظرکن کز تو باکری بنزی
سه زلف یاد ما این کرکرد شک رنزی
جرز خود برفت مطرب بزنند جر بزی
سرو وفا نیابی ز جوارت غزی
ز شیره لست این ای جدا و ز مرین
بمرور دن خوار یا آمد شرف دکش زی
تر بکو که خوش ادای عجبی عزیب جیزی

روش کن شرابی شده آتشی بتیزکا
ای کزیده ز کف عذار سیده
آتشی گردن ز شراب عیش کرد
جام ترش چو صد مزار ترکش
عذار دایین که کرفت باده کشی
خود برفت ساقی بده آن قدح کرا
جای های تف آتش جوانی
بستان قدح تظرکن جفا دکر مراد
آمد فرح ور کشایش
کن فزای سلم حدیث نایی

عدم و وجود راحتی بعطا می نوازد
خدمت اگر بداد و ملک جهان سازد

ای بخت بارور تو دین ایاد جرنی | هدای مریم دولت تو دین حاجر

پشتش سود بستر زور ز که
خواهد بفکار ور شود دبس خو
جون او جدا کرد و ز کل
عذرا شدی ازیاد بدیار
این کیمیای با ذرت کرد
و و صد کل باکله و ز بر
ور ته سواری کی کند بر
ای عقل بران بقاشاید و ز
اندر وفا دو تا شوی ماند
هش داد ای میر اجل تا در
کل اش خندان همچو کل کرد

آینه کرام عیان بستش بین واسم
کر شیری خواهد شدن فرخ بخوشد
آبی کرفت کل برودکی آینه چشم شود
جای کریبان شده تن کوید سلطان
شهر باشد این کرس اکسیا شود
تاج خواهد قبا آن آفتاب ادا شد
بر تواضع بر فوقی نشست عیسی ای اور
ای صبح اندر حست جو برکن قدم جون
خندان مکن شوه کرشه کرشمه شود
دانی که باز ارامل بر جیدات دل
خواهی که در جانان بسی در دولت خندان

این تنگ دهن امدلی بر جیع سیوم میرسد
ای جان پاکی کز تر جان می بپرد م جسد

و تنج چشم جادوش صد
زین کاوش راستی بر
فرمان دو مرشهر ی در
نه تری ز خشکی ز کرمی ز
نه بر زمین جون کوی
نه از لعلین قبا ز عفر
نه این جهان نه آن جهان
جدا شدی کر نانکه من

کرساقیم حافظ بدی هر باده از خورد
کر خاطر استر دلم خوش شیر کیرا شدی
سر مست بیرون آیی در مجلس سلطان
نه هر دمی نه مستی مطلق خیالی کستی
نه در هوای نامی نه دلربای جانی
بی سر و سر کردانی نه سنبل قصانی
نه غنچه بسته دهان کشته ضعف دل نهان
هر لحظه کوید شادی ای حسن و صد جبین

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

[illegible]

زذات شهریاری تو بگو نه ی کرای
بتو آفتاب گوید که مرا تشیم بی تو
جو توبی جبات ها تا زجه بند صورتی عالم
توبی جان مردمی توبی سیه مرد
ز تو پرسی جهان تیتوی کی سوالم
بلد آسمان رفت توجر اکبرو دپوشی
چو رت ز جنت آمد ز بلای کندی ...
بیان کاسه لیسان تو جو دیک جنه جوشی
تو بسی سخن بگفتی نقل سخن بگفتی
بر بندد ... طلب خدا بکامی

بلدای کل سعادت بیان ...
بتر باغ باغ گوینده ای ...
جو تو بیقرار دلها بلد بیقر ...
خودم با خیره که تو سر گر ...
بیان جاه زندان تو باشد ...
بلد آفتاب بخت تو دین ...
جو هوای جنت ...
بیان این حریفان تو دین ...
تمک خدای دیدی تو را خطر ...
ذکرم بکفت شاهم که دین ...

بخت از ضمیر تکرت سین اثر بیابد
جو درون کوزه چیزی بود بیرون نماند

بجناب غیب باری بسفر بید باری
بلدای نکو نها دلکه دوات شاد باما
بلد چشم پر نم تو ز خدای باور روشن
جو آهوی ضمیر ترت ز ریاض قدس بالا
سوی آسمان بجسی تو بگو نه ز بو نی
بدانش ای سعادت ز فراق بیخ دشت
ز جهان برفت باید چو جوانی زچه پیر
جعلای تو دیدم دو باد خود بریدم
اگر آفتاب علم بگناری فزر شد

تیغ زمانه برعلی سر ... پرید ...
گر نظام آن شکوفه ز جمن ...
گر ز چشم مار شک غم تو ...
گر ز گرگ گرگی چیدت ...
گر بر آسمان زیاران اسفار ...
گر ز دام شک صورت ...
خوش و ماش وکرم سبک ...
بر شاق تو رسیدم بد ...
بز آن سحر زنضلت سحر ...

ولـه

[illegible]

گر زین ستاره ما که نیشسر و از فرست
وز آسمان فرات و دنیا بند بمر کزنه

من از آفتاب غیبی شدهام سید باری
کرم و کرامت دل من سید باری

بلد ساقی از فراق شب و روز در خمارم
تو بیا که من زمستی سر جان خود ندارم

ولـه

بیار باز جانها ما شسته باز بیرا ...
... بر کاران سوی سیله ور کرد
و اگر سیدان کجا ه وبرگ بار بند
... درختان گردنبان بهار ...
... قمری گر خطا شور گری
... عالم گشت جون ...
... دستان بر شک ابر نیسانی
... بستان بر گل خندید غنوه ...
بس بکاست آن جانان ابر چشمه حیران
... گلستان آید گل و گلشن بمرود
زنان بمو بیقرار بن بیده برسف خود را

بیا که گله با جوپان بسوی دشت بر آمد
گر وقت آمده گراز قلق بیچیله ای کرد ...
گر باغ و چشمه ی خنده گر برگ تازه ...
بهار عدل باز آمد گزرا انصاف ساند
گر باز آمد سلیمانی که مرغی با زبان ماند
ببین شکل این صورت لطف باری
ای این بود پنداری گر عالم را خدا ...
برو کا بجا بر دو لبر سعادت داند اکری
گر بلغ مرده شده زنده گر جان بخشید ...
چو در شکرستان آید شکر بر قندی ...
گر مر ... وسا آخر زبحران صبر ...

بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهاریات با بیدلت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

آن

ز درخت باز بادی ز مصد ... می بنواز
همه خندان همه شادان ز فضل کردگار است
بیاد مرغزاری شراب خارت آن

بهارت بهارت ... یاد روی نگار است
... بهار دانش ... گل آرا بادان
... ضمیرت آن مزاج شهد و ...

ولـه

ولـه

[illegible]

نشان مرد کرسانی ان چون غنچه خندانی
سمن تن ایده شده نرگس بان سر نشت ازوی
جوری سکندریان کر هنگام وبال آمد
نگر بر لاله چون مجنون جگر شوریده و پر خون
بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را
حقایق جان عشق آمد کر دریا را دار آشنا
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قرار آمد
درو نشو نعمه رضوان بهار و سبزه و بی پایان

چرا اینجهان همی خندد دگر آن بوسه
کر خامش شود گلشن بس کی ...
جنازه آن ... کشاده ...
ز عشق ابر مور زون کر چو ...
کر آن کاره ایم ایزان باین ...
کر استغالی هی باره جرنت ...
دو عالم باخت جان برسر ...
فراغت نیست خود او ...

سیم ترجیع این باشد که برت اشک می باشد
برآشوبد زند نعره ز جز از خشم نخواشد

بیا ای عشق سلطان دکش کر باره بر درنی
خواب و مستی آبی فتح و دولت آی
کمینه جام تو دریا کمینه مروارت حرنا
ز دریوزی چه دلشادم کر بچا پرپس آبی
بیا ای عشق بی صورت که همه تنهانی
هم در صورت آبی تو چو خوب دلفزایی تو
بهار دل ز از تی خزان دل ز از خشکی
مبارک آن دمی کآبی مراگویی ز یکتایی
ترا ای عشق چون شیری نباشد ... گوارایی
به هر دم گوید آن جانها تعالی باد خون ها
فلک گردان به در کاست و عشق ز رف ...

که بر ون آ از جودت ...
که شاهان همه عالم غلام ...
کمینه بشارات ... کمینه ...
ز صحبت ... بجوم ...
که من ... و دان ... رست
به صورت بنیدازی ...
که تا بستانش از کری ...
پس آن تو ز آن من چرا ...
اگر کوه شیر دلم کرده شیر ...
اگر خون جگر را خوردی خوش ...
بی رد و فلک ... سان ...

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق تشنه است و دارد قصد خون ریزی

اگر زین شیر انا کر بزانی بود عاقلی
... سر پوشید خود عامه باغ آمد گل
... بادها و ترکه اسود داره ...
... بکشاده بلبل کرد صبحگاهی ...
... او غنچه تو ز باد و سر خبر داری
... شان زان خبر دارم که من بیخبر بادم
... شنو اسرارم که من سر مست مست ...
... مستی بر ستیمان نیانش شنل آن آشنا
... بر عقل عالیان ز این مستی بکند جرعه
... جنس او مستم که چه قند او عز قم

بگو نار و نار عارکه مردن ره کر بونانی
قبا را سرخ کرد از خون بتنگ کسوه عالی
کر پانش بود شمسی و دامانش بر ... نانی
بگفتش بشکن شکر تو شکر باد و آشنایی
تر و بند جرایی چه در تاریخ آیا می
بگفت از عار دیناری جراید بند بیجای
چو من مست ولا مام انداز دان ان ...
کر آن سیایات و این خورشید وا اسباب ...
... عالم ماندم آدم چه جبری نخود کالی
ولا با خرشی آفرینان قند و بادای

ولی ترجیع پنجم در نیابم جز به دستوری
که شمس الدین تبریزی مراگوید بیا بوری

اگر چه یار بی ما کی من باغم تو زنبوری
... زنبوران باغ جان پر شهد و شمع آ...
... از باغ بیگانه بگفا ... کرده ...
... کی ... جنین ... از جان ...
... بیابا خاشی ... کلزارش همی ...
... ادشم و ناموسی ... پاشند
... فت عشنا کرده ... بریز ...

که تا خورت عسل کرده که تا مرت
ز شهد و شمع بگذر به دنیا که ایلی این زری
بجو زنبور بیگانه که از خصمی تو دوری
زهی نوری که جان دیده ز خورشیدی جهان
که چه شک عصمت نبود وصل کی تو ...
جهان مستور را مرکز بیاید کس ...
اگر باشی تو ... برکردی جو جانت ...

سرافیلست جان تو / گر آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را / که اسرافیل با صورت
هزاران ره زن دشمن / ز بعد آن بید آید
که چون ره بری نیشان / بدانی کز چه منصوری
بران شور و بران بره / که شد خورشید را نزلی
نباشد شیر با دستی / نیاید زیر مقهوری
نظرها با نمی باشد / و ناظر ما نمی ست
چه کم گردی ازین مرده / چو تو محبوس منظوری

ترجیع ششم آیم اگر صافی بوده دایم
که در هجران جنان دنگم که گر کم سنگ مانم

ز نور عقل کل عالم جنان دنگ آمد خیره / گر از مهر دل گشت افیون و [illegible]
چو آمد کرسی سلطانی چه باشد کاس شیطانی / چو آمد ماه زشتی چه باشد [illegible]
چو نفس علم کردم چو رو در عشق آوردم / بصره چون کشم فرما بگرمان [illegible]
هزاران فاضل دانا غلام یک دل شیدا / کینه شیر را بچه بگاو پیل [illegible]
نمی خورشید جان افزا که یک تابش جو پیدا / هزاران جان انسانی بروئید [illegible]
ببین خورشید مه سایه که ابل افتد آید / چو سایه ذرت گشت از علم [illegible]
رمیت ناز عقرب اعشی بسوی غرب کرد او / ولی کم کسی هند کو بود بسته [illegible]
امیر حاج عشق آمد سبیل کعبه دولت / ساند مر ترا اندر ره شیر [illegible]
چو بار برکم از ان قوما که بر یم چشم روشن شد / زان خرما شدم [illegible] دل [illegible]
جهان پر شور شد عشق این جوانمردان / زهی چرخ و زمین خوش [illegible]
بجز لفظ درست از مال اشکسته جوابی / چو هر لفظش ادب آید [illegible]

وله

[illegible]

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و زمین هفت و اعضا هفت خوانی

بیا ای حق که کف همی سازی ترا نفسی را / بقرموتان خود بنما که استهای مرغی را
[illegible]دم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را / تحتی میوه معنی درخت خشک دعوی را
[illegible]مه هر میوه را بیرون کنی [illegible] جوری / با شکوفه بکن خندان درخت سبز طوبی را
[illegible] خران [illegible] انار خرابی / جهان هست و [illegible] کن که نشناسند
[illegible] برنهای روحانی نگاریدی به تنها / که در جنبش درآوردی تو صورتهای [illegible]
[illegible] بیاجین پاک کردی از خون ایشان شد / برآوردی بجان دادی بزردی خرمانی را
[illegible] پرشیده نوبهاران بیزلق [illegible] / زبان هر یکی مرغی تقاضا کرده اجری را
[illegible] نی یکی مرغی بگوید سرنوشت ما / که خواهم هم امسال که خواهم خورد دی را
[illegible] خواهم زاد از مادر که خواهم باده لدن / که درماند بشور و شر که یابد مال [illegible]
اگر کل فهم این باید که سبح اند دیگر / چو برگ این شاخ می ارزد که در دیوان [illegible]
بسوز بیدانش تقوی جهان را سوی الله را / بزد برقی به الله و بسوزانید تقوی را

بسوی مفتی اول بریدای مفت تقوی را
که ترجیع چنین شعری بسوزد نور شعری را

وله

ای [illegible] عجب یاقوت و مرجانی / ای شمع عجب شمعی عجب جسمی عجب جانی
ای لطف بهاری تو عجب شکاری تو / بدان غمزه چه داری تو [illegible]
ای [illegible] بلندی تو عجب امیری که زنده / عجب ماه بلندی تو که کرده روز اکبر را
عجب تر از عجبها خبر از جمله عاجزها / امان اندر [illegible] تدبیر و دوا [illegible]
زهی پیروز بشیری [illegible] عقل کل [illegible] / زنی خشمی زنی کینی بسغران خدا مانی

[illegible]

سلام علیک ای دهقان بدان انبان جهاداری
بتین تنها چه میکردی بدین صحرا چه میکاری
زهی سلطان زهی باخد که هر کردی تو بیند
اگر کوه احد باشد ببسته از سبکباری
سلام علیک مشتاقان بدان سلطان بدان خاقان
سلام علیک بی پایان بدان کرسی جباری
مرا گویی چه میگویی حدیث لطف دلخوش خوی
دل مهمان خود جویی سرستان خود خاری
ایا ساقی قدر سپی گهی آیی بجاسوسی
گهی دلبور را پرسی گهی انگور را فشاری
گهی دامن براندازی گر با تر و داستان سازی
گهی زیبا برداری که داند در چه بازاری
سلام از من بهر ساعت بدان قد و بدان قامت
بدان ساعات جون همت بدان یغمای هشیاری
چه ساعت آن چه ساعت آن که شادی سپاهست آن
چه ماهست آن چه ماهست آن برین ایوان زنگاری
تو مهمانان نورا بین برو دیگی بنه زرین
پر از کر پروردی داری دگر انجیر کهپاری
دگر بنود زاین دو آن بروخو دراکن قربان
دگر قربان نکردی تو یقین میدان که مرداری
خوش باش و فسون کم خوان بیان این لذت مستان

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه زهی استاد فرزانه زهی خورشید ...
زهی پرچین این لشکر زهی شاه دل پریشان سرهنگان غلامند ...
هر چیزی که آسیبی کنی آن چیز جان گردد جهان کرده که از نقش ...
یکی زهر جهان خندان یکی بر جهان گریان از آنرو شهد پیوندی ...
دل از عشق تو ای خنده و چشم عقل میگرید که حلوای شیرینت ...
مروح کن دل دلدار و دشک پریشان را گلستان باز ...

بدین مفتاح کار در هم گشاده کرد شد مخزن
کلیدی دیگر آرم تو ترجیعش کنم روشن

توی ماه علم جانانه لشکرگاه زیبای که سلطان سلاطینی ...
طراوت ... که سازد این چنین حلوا ...
جهان را ... فلک ... جهان را امنیت ...
شکستن ... زمین گوید ...
پا پهلوی من بنشین که خندیدم ... که کان لذت و شادی ...
با قبل چنین گلشن ... ز خندان ...
توی گلشن منم بلبل تو حامل ... بیاکا شاد ...
توی کامل منم ناقص توی خالص منم مفلس توی سرو ...
تماشای ... شکر ...
وفادار ... عطا ...

بترجیع سیوم بانا مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را یکی کن جمله دلها را

چرای پیا نمک ای جانا | تو همسایه نمک سازی

رسیدم در بیابانی که دروی دید سیتیها
فرو بارد وفور هستی انسان اطراف سیتیها

وله

شب مست یار بودم در های و هوی
کرده تست میزدم که زدی وقت روزگار
حت آسمان ز عشق معلق زنان او
در خوشها شاده بنبات بهشتی
هر بره که رشس سیر گرفته ز عدل او
مرجا وفات حاصل مرجا که بر الوفا
جنت ضعیف می شود از نور انما
چندان بود ضعیف که یکرو دو چشم را
آن نقدهای قلب که بنهاده پیش
بر سرت می کشند خیالات آن او
مرکب بر گشتیم که بر هم می زنیم
جانم ز دی دلی نگشتی درکشی بگو
فرح عنایت تو بر دگرش می بپر
بر جای آب تست مادر شراب سیل
جون تاج عشق بر سرتست ای مرید صدق

چران آن جمال خوش و سیر...
کری مست می شادم و رد ...
زیره شده زجام خوش جان از ...
دگر خوشها شاده صبر ...
هر ذره کشاده دهان ...
بکدا اجه زخلق شرم وفای ...
صد بحر آفتاب ضعیف از ...
هر کشیده زلطف کرم ...
جون جیوه می طلب ...
واسه کشیده بیت ...
بحر کرم وی آمد و ما آشنا ...
من بار ها گذارده ام ...
فرح دعای تست چنین ...
بر بوی نقد تست که ...
سر مست می خرام ...

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کو که آید از من دگر دو زیار راست

... شادانکسی که بود طالعش جوا
... می خرید نعره و بر هم همی نهاد
... طبع می نهاد مزاران خروش چون ...
... بنهاد عشرتی که جهان آن ندیده
امسال سال تست اگر نصر طالبی
... ان ابد نهاد خدای باساس نو
ای شاه گر نهاده ز مستی این کلاه
... بنهاد اشوند ز جام خدای خوش
... بد جون بذیت در ان غربت ...
... ما میان طپان شده بر یکهاد
... دگر نهاده ایم و نقشکی نهاده ایم
... خدا بر اگر تو باز آمدی نگیر
زیرا که گر وحشت ام وحشت نو
... بزم آو بیاند شکوفه نه عهد ما
... سعادت کز اقبالی تست

امسال سال عشرت و دولت ... را
می ساخت جنگ با سر و پهلو دگر ...
در تای سینه نهاد زانفاس خود نوا
زمره حمایت ... دو
خورشید با جمال نجوی گری ضیا
من سال و ماه گفتم از غیرت خفا
چندان کز و شود نخرابات تا قبا
زاندیشه باز رسته وا زجنگ و ماجرا
گویند اینچنان که بود هدهدی دعا
بجود از آفتاب تو ای ماه گیر با
ای زاده وفاش تو جوی ... جفا
جون صوفیان ... اگر ضیا
گفتن به بعد صلح چنین گفته مرا
در خرمن خدای ز رخصت ... عطا
هر لحظه نو بنو ... اجتبا

ترجیع سیوم ار دگران شاه خواستی
جانا شطط کردن بار از کجاستی

... درخته ریاحین میکردت ...
... بسته در هوای عشق پایدار
بگذر بگسله سبوی اصل خود درود
... با تباش ... عیانست

گل دسته بستن تو نشانم ای ...
از اکشیدن ان سرم حیف ... خطا
زیرا که پرورده آن معتدل هوا
اما قبای یوسف ... با جو تر ...

گفتمش کی کرانهٔ عشقت … اگرچه خام بودی می پزید …
کمال الربیع فی حد … بدایات فانها بدایات …
نهایات نهایات لا …

و له

ای ماه رویی بار حدان …
جمع کرده زلف پریشان …

مین جدکی تو نیز که بیرون کنی قبا
ای سروک قبا تو قبا بر قبا مپوش
الفقر و فخر کرد رسول خدا ازین
کشتی که داشت هم ز برای عوام داد
اما فقیر نیست تو کشتی شناس باش
دینی چو کهربا است همه کهربا ید او
هر کو سفر بحر کند در سفینه باش
در نان بینی برفتی و در آب هم
زین سان طبق طبق متعالی همی شوی
این ره چنین دراز که بیک دم بگیر
آری دراز و کوته در عالم قلت است
در عشق شاه مفخر تبریز شمس الدین

در خوبی قبا شدست …
کین کردی تجمل پوشش …
سیاح فقر شاه سیاه …
بهر پیاده چونکه پیاده شوند …
دیرا که کار روی …
گندم که مغز دارد …
او ساکن و رونده …
از جمله سیر آب …
اما علای مرتبه …
این روضه در …
اما برغذا از صباح …
ارواح عاشقان …

گر هر دو یار رود دل دگر در جفا رود
جان تو است جان تو از تن کجا رود

و له

مستی و عاشقی و جوانی و یاد ما
هرگز ندید چشم جهان بین چنین بها
پهلوی هر درخت یکی حور شکست
اشکوفه هیچ دو زی روح طاس طاب
می خورد دشمن ندید اشکوفه اس
سوسن منجه گوید او برجه چو خفته

نو روز و نو بهار …
میر و دیدار زمین …
در دیده ای ناید اگر …
شکر سبری او …
شاباش ای شکوفه …
شمعت و شاهدت …

این خال رحمت … زهر ڪنارا می برد
ترا گر این خال خوش … ای ماه
… … تو را در هاشم …
… … …

ای گلستان خندان روشکر ابر کن
ترجیع باز گوید دیا تیش صبر کن

از کیست این عطا که دلی چون …
عباس غالب اس … چو عباس
گر جو عطایش … ست هیچ …
هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا
جانها دریغ نیست چه جای … قبا
کوری هر بخیل … اندیشها ز جا
جانهاست در دریغ مر این شاه را عطا

… دلا بلا بکرفته پا لپا
… کر او … خنده زر و … شما
… از کدا … شرط عاشقی
… گل پنهان شکر کرد …
… بیم بکشید بیم پار سال
… کند داد نک تازه باز
… شاه مبل ک

هر لحظه ی دریغ بجان روی خوب شاد
حمله فنا شوند چو او روی بر کشاد
پشه چه حمله آرد و در جش باد
وی شاد آن مرید که باشی پراش اعتقاد
آورد تاج زرین بر فرق بی نهاد
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
با این چنین صلاح چه دارد ز ما
پا برهنه مفضل برین بام بی عماد
این ز انقطاع و ز اغواض و ز عناد
آخر زمانیا ز ما کرد دست انتقاد
انکس خرد که باشد مقبل کتاب
آخر زمانیا ز آب حیات داد

… هزار رحمت حق آسمان داد
… بر خوبان پرده نقاب
… چه رو نماید در آفتاب
… شاد آن بهار که در روی نیست
… عشق مست مستم وی
… منکت دیر تو عزیز خورد
… ز عنایت تر صلاح صلاح
… اعتماد کنند بر وفای تو
… ما قدم و بیم ما تا خر
… گشت عالم زیرا که سیر آب
… خورد که بر و دست او را
… گرم شین در خواب جسته اند

ای جان و دل … ای …
ای شاه جسم … ای …
بیش و بیش … ای …
… … …

ای عشق … دهان …
… … …
… … …

دریای رحمتش چو امواج میزند | هر لحظه بود دگر بدید ...

هم اصل نوبهاری وهم فصل نوبهار
ترجیع ثالث است ملاقه گوش دار

شب گشته بود و هر کس در خانه ...
جانی که جانها همگی سایه‌های اوست
تا خلق بارها شد ازین جنس ...
از شیدام که گرفت راه خلق
کشتای سینه را که صفایی همی رسد
باور نمی کنی بسوی باغ رو به بین
کز آنکه بر دل تو جفا نقل کرده ا
کز طعنه میزنند بر امید عاشقان
عیدست ... زین طبلها کرا
بازار آمد و جان چه خرید
نشناخت عیبهای متاع عزو ...
نادر ... که تو داری ... طال
هر لحظه بهار نو است و ...

تا کز نماز شام یکی صبح ...
آن جان برای پرورش ...
پرورش ...
مردم کشایش ...
مرده حیات یابد و ...
کان باغ چرخ ... شراب ...
انگه طبل میزنند که آمد ...
دریا کجا شود طلب ...
در طبل هم ... شد ...
شاد آنکه داد ...
کز عشق یار و ...
تحفه ... چه کند ...
خاکش هزار بار ...

من عشق را بدیدم و بر کف نهاده جام
گفت عاشقان ... از ... سلام

و سعد

بیا تا ... که ترا بادبان ...
... شد از ... شادی ...

کز جان ... کند ...
... شد ... شال ...

ای کشتی جانها درین دریای پر گوهر
... تا که جان گوید ز ذات ...
... که پیوند و جان محبت افکنده
... جوان ... بهار جان من
... اندیشه ... از روح تو دارد
... جانی جز این افلاک ...
... برج خاکی اعطا برج آبی را
... برج ...
... آب معنی با بد او معنی ...

چون سالکی بود کشتی ز غلطها بود دل
میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
اگر نقد پسندش ساقی بساغرهای مستعجل
گرای ... تدبیر تو با ماه ... مستعمل
جهان گرد و دوار افلاک این اشکال در منزل
کز انجا برگذر کرده ... برج فلک منزل
... برج آتش ... هوای ... اکمل
... از جان ... عقل مستعمل
که معنی در نمی گنجد درین الفاظ مستعمل

ترجیع جمع آمد که جان بشکفت از آغازش
ولی ز ... دستگیر بنده را سازش

بیا تا آن می که سودا را دوا ...
شراب لعل عشق ...
... کشتی ...
سه دم کی کشتی ...
ندیدم هیچ کشتی ...
... عدم ...
که مانی ...
... مسلمانان ...
... ساعت ...
زمی ...

... که ...
... خورشید ...
...
... حسنها دیده

و رابع

ولـه

بصد رونق شده تابان | شعاع آفتاب جان
کزان خورشید رقصانند | این ذرات بر با[illegible]

زهی شیرین حکمت کز سجده میکند قندش
بناز بر عزت را گر بندی بران بندش

بیا راز خانهٔ رهبان | مسیحی همچون دم عیسی
کریمی را که دارد | ز زخم چشم بدبینی
چراغ جمله ملتها | دوای جمله علتها
که مردم جان نو بخشد | برون از علت اولی
بهار گلشن حکمت | چراغ ظلمت وحشت
اصول راحت لذت | نظام جنت و طوبی
ملولی را فسرده ریزد | فضولی را برانگیزد
بهشت بی نظیرست او | شو ده روی درد دنیا
درین خانه خیال [illegible] | که پر حورست و آمرها
بت برساخت مرمانی | ولی همچون بت مانی
ندیدی لشکر جان را | بیا دریاب سلطان را
کزان ابرست و ارانهای | و آن نقش است [illegible]
بها ای نفس کدبانو | [illegible] سر بر سر زانو
ز سالوسی و طراری | بگیر و جلوه این معنی
ترکن ای ساقی مشفق | جهانرا گرم چون مشرق
که عاشق از زبان تو | بسی گردست این دعوی
بمن دهان ای احمد | بشهر پرسفا [illegible]

که سیرم زین بیابان | وازین من وازین پهلوی
جهانی بت پرست آمد | ز صورتهاش مست آمد
بی کارها نباشد او | نباشد او نباشد نی
دهان بربند چون غنچه | که دره ملک نوزادی
نفس کن این نی و این کی | بجادوی بدشکلی
شنو از سرو و از سوسن | حکایتهای آزادی
رها کن تا عصای خود | بینداز دو زکف موسی

ولـه

[illegible] که مهمان توام | سر پریشان سر زلف پریشان توام
[illegible] لب زمزم پیر [illegible] | نه ده منقد که عیاش رهان تو
[illegible] | [illegible] آن جرعه از آن چشمه حیوان توام
[illegible] چون باد [illegible] | [illegible] جلوه شود که [illegible] تابان تو
[illegible] جام جرجان آرد [illegible] | ز نیم جان تو [illegible] جانان توام
[illegible] مست بود انکه قدح [illegible] | که صیاد من و سرفشته مرغان تو
[illegible] | [illegible] شعله رونق بستان توام
[illegible] | مژده ای مست که من [illegible] توام
[illegible] که گرفتست [illegible] | خوش همی خند که من کرم و دندان توام
[illegible] تو بیند من [illegible] | [illegible] چو پسندان توام

در خانهٔ گره‌گشای کر درگری توام
قصص [illegible] برخوان که پیری خوان توام

[illegible]

وله

پس ترجیع بگردان غزلم تا به گو
گر تو شد انشدی قصه نشید ابر گو

بگزران ای آتش مزدان ساغر حمرا بگو
سر بر دوش جو لالا ساقی ازدم
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر
جمع کن جمله هوسهای پراکنده
زانسانی که برآید ز پس شرق جان
شش جهت انس پری جم آن ابنا شد
چند باشد جز تو این شکسته جگر
چند چون زاغ بود منزل تو در گلشن
زین گذر کن بده آن جام می ریحانی
مست کن پیر مرا از این …

سبک ای سیم بر شعله …
کف بزن خوش صفت …
ز آب سرچشمه …
وآن عروس که پنهان شده …
که بود محو شود ظل …
سر بگردان سوی …
ای خبری دمی از خم معنا …
خیز ای جان جو طوطی شکر …
مست شعشعه جام مصفا …
مست پیران …

بند ترجیع کن اکنون که جدائیم همه
که ای از جام و سر از پای ندانیم همه

جام بر دست و بساقی نگرانیم همه
آن معلم که خود بود شده با ملکان
پا برهنه خود از مجلس او دوش گریخت
به مجلس تو … تر ترا نیم
زهره در مجلس … ساز بگیرد
چشم آن طرفه بغداد ز ناعش … بود
گفت ساقی … ساغر باجم

فارغ از غصه هر سود و زیان …
یک دگر را ز جنون بخیه …
چونکه بیرون ز حد عقل …
بند آن غمزه وآن تیر …
ور نه گر روز چه ور چون …
تا ندانیم که اندر صمد …
همچنان کن … جان …

[illegible]

وله

[illegible]

جو خواهی … نام و نشان
…

غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
در صف … جو شمشیر … ایم همه
پیش هر منکر افسرده … ایم همه
تا ترا درهم نیاید که زبانیم همه

ساقیا باده بیاور که پرانیم همه
که بسر عشق تو از خرمن انیم همه

وله

… ز غم و اندیشه خریده
… بطرش دور فتاده
…

جانا ز استم در گل گلزار کشید
تا دیده بیاورده دگر یار ندید
تا در رسد اندر سوی خویش جرید
تا هر چه اندیشه و سودا بچشید
…

ای فصل خزان گلشن ارواح شکفته
بی کام و دهان این … جرید

وله

[illegible]

ترجیع بگو تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بهر چنین گنج بیابند

باد آمد و با بید همی گوید هی هی
میگوید آن بید بدان باد ز خود پر
اندر تن من یک رگ هشیار نماند
از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ
آن شمس سلام کند و گوید کم پرسی
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید
گرم که بگیری بنظر چشمه خورشید
مین دور شو از سردی و بفزای ز گرمی
خورشید نباید خبری دم وی چو…

این جنبش این سوسکا این…
ای برده مرا از سر دی دی…
ای رفته که عشق تو اندر…
کین سابقه کی آمد و این…
گویم که بخش کن که بنی…
نه خورده من شی بوده ز خود…
از خویش تهی باش و بیا…
کشا که نه سیم و زمستان و…
وین دور نماند چو کند…
نه گرمیت از شمس بر آمد…
تا صیف شود و بهمن شد…
بر لب لب از ابجد و…

ترجیع سیوم را چو سراغاز نهادیم
بس مرغ نهانرا که پر و بال گشادیم

هر چه که رسید از رسولان بهاری
از دشت عدم تا بوجود نیستی…
در باغ زمر کو ریکی ورده براه
در ره لرزی تا رض خدا کز نیسن را
ابرش عوض آب همی روح فشاند

المنت شکاران تو…
آموخت… را شه…
بنگر بعزیزان که بر…
امروز که… ند و مران…
تو شرم نداری که بنالی…

وله

از همه سعدان فلک اسعدی
بخت لطیفی ز کجا آمدی
ماه رخ دلبر زیبا قدی
وز تو برد خوبی و زیبا خدی
هر چه شود یاوه تو اش واجدی
تاج سر هر شه و هر سیدی
چونکه دمی خویش بر ایشان زدی
خوب شود در شکسته شود از بدی
ای که خودیت شعله هر خردی
گوهر معرفت ایزدی
گرده خورشید فلک کاسدی

…زد کر نه… دکر فر قدی
…ستی نه چرخ و از این آسمان
…که بصورت تو مثل شدی
…از تو پدید آمده سودای عشق
…شده مردل و اندیشه
…م مرملک و ملک تری
…ت خود بسر کردن…
…ردی که چه آرزد روی
…ن نظرت معدن هر کیمیا
…خورها… ست چنین شرحها
…گر رسد برق از آن آسمان

گر و نیا شد وجود و عدم
عاشقی و صبر و خرد شد ندم

گر تو یکی روح بدی صد شدی
خلق چو تو جلوه گر خود شدی
صد بنه تدبت جو توی چه شدی
شاد بجان ترک مخلد شدی
وی تن دیرینه مجدد شدی
چون بخود آیی تو مقید شدی
آی ما از خاک مجرد شدی

…بلف عشق تو بد شدی
…ست خراب خوش و بیخود شو
…دل من باده بخور فاش فاش
…مدا گر باشد هم بگذرد
…ی دل پر کینه مصفا شدی
…ت همی باش و بیا سوی خود
…روح چو آبست و بدن همچو خاک

وله

وله

وله

وله

وله

وله

دنیا چو لقمه شود پس چون دهن گشاد
بر آوردست لقمه زان که گر دنیا
جمشید باش خسرو و سلطان بود
زیرا تکلف او پی اجتهاد
زنبور جوش کرده بهر جای نامراد
با نوش و نیش خود شده پر اسبابها
زان خسروی که شربت شیرین بحل او

از دست جز که بود دلی ساغر نوش
دنیا چو لقمه ایست لیکن نه بهر کس
هر کس نیاید و تو هم بکس مباش
بنشستم نکی نیست وطن
ز دامان مست چو زنبور خانه از
زنبور های مست ز خوف از دهان شر
یک خانه ایست شش گوشه در سلم

ترجیع بند خواهد و بربست بند نیست
چون بند بند کرد و بر هوشمند نیست

ما از کجا حکایت بسیار از کجا
جام بقا در دو بر کن زین قبا
لیکن دو چشم مست تو دیده به صفا
پنهان همی کنیش که با تیغ بلا
زیرا که بنده ترا م انگاه باد و ما
پیدا بود نشانش بر رومی بر قفا
در شهر میروی که ببینید مرا
عف عف همی کند که ببینید مرد را
کانجاست جای مستی و هم خم و هم مرا

از جام لعل ترا ای جان جان ما
بستاد و دست خویش دگر کن بگرد
صد جام زر خورشیدی بر لب نه کلاج
آن که بری او بدو ز سنگ میرود
زین پنهان هار تو دانی و دیگرا
زین خود بهانه ایست نهان شود آ
وز شتر نشینی و سر باز و هلی
او نجبان کردانی وان اشتر تو
بازار لعل سوی گلزار ما شتر

ای صد هزار رحمت بر جمال تو
نیکوست حال ما گر نگر باد حلال تو

ولـــه

ساقی اکنون دمست
رو که بخورشید هو بیدا شد
چونکه درین نور معروف شد
تا بکی این دم در آمد شد

تیره بدی درین خم جهان
خواست چو اغت گر بیرو دلی
جان تو خفاش به در باز شد
هم نفسی آمد لب را ببند

ساقی جان آمد با جام جم
نوبت عشرت شد دو کاش کم

ولـــه

چشم دست خویش بر بیگان
در خاک خویش تخم وفادار خا
آن سبزه های نادر و گلهای رنگ
سرمست یوسفی قرین
پیغام نور سیده بهشت آ
گفتم گر از کجات بگشا
اینجا یکی کلست دو دسته
کانکس که رنگ خیره
سبزه و بنده ز دست و نظر

ای یار کرم دار دلارام کرم دار
خاک تو ایم و تشنه آب حیات تو
تا بر دهد سینه و پنهانی این زمین
و زهر جهی بر آید از عکس روی تو
این قصه را مکن تا نوبت گر
پری سوی من آمد شاخ گلی بدست
گفتم از آن بهار بدنی نشانه است
گفتا که نیست لیکن تو خیره
ز اندیشه و خیال فرو روت سینه را

ترجیع کن گر آمد یک جام مال مال
جان سفره میزند که بیا چاشنی کمال

چون گل بباش گرد فتی
در خاک خویش تخم و فا
تا ساقیت بگوید

گر تو شراب خواره و پیری و استاد
خاک ترا ایم و تشنه آب حیات تو
چون دور خی و تای نخور تخم

ولـــه

وله

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن ابروان دو
خنده ز تنا آفتاب کرده عالم ذکا
لاله و گل سر کشا عکس تو آمد معا
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید
دور قمر در گذشت امروز مرا رسید
شمع ابدی بند شد جهت عاشقان
این همه بگذشت نیز پیشتر ای عزیز
پیشتر آ پیشتر آ تا بدهم جان و سر
مار حریفان خوشیم ساغر چی کشیم
بوی وصالت رسید و روضه رضوان

خنده نمی آید ...
خنده شیرین نوش باست ...
صدمه وصد آفتاب خنده ...
نیشکر از قند تو پر شده ...
گردن تلخی بزد تیغ غم ...
گشت جهان گلستان ...
نعل زرین می زند ...
پیش لب نوش تو طفل ...
تا شکفد همچو گل ...
از جهت جشم بد آتش ...
صلح کن الصلح خبر کرد ...

تازه شود دست شرا زپی ترجیع ما
گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد سر خوش و سرمست
منتظرست آسمان تا چه کند فرمان
مرتضی نقد از تو بخشش و دست
ای چو درخت بلند قبله مرد و مند
یک نظری از تو خوش بخت و میوه خورد
چشم بمالید تا خواب جهد از شما
فکر بها جشمهاست گشته روان از د
آب اگر منکر چشمه خود شود

طبل نو و چنبر ...
سر چه کند گو بکش سر چه کند ...
حاتم طی با سخا طی شد ...
برگ و بر و خبره کن شاخ ...
یک نظری خیره ...
کشف شود کان درخت ...
پاک کن از چرک گل ...
خاک سیه هر سر ...

وله

... گشت غره که روی آنکار کرد
... یاری که بیاسامی ... ما را نگاه

ما ره ما کرد و رفت آن طرف کرکیا ...
غره بسبزی مشو کرک سیه ... ارقام

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع
زانکه ملاقات کرک تلخ تر آمد زجوع

نان همه رفت ...
دامه بهر ذره بخ ذکر عشرتی
مرتضی باج نو کشند و بی علتی
جان بسر و پا کم کنند چون بخورد ...
ست شد رست پا چون نشنند زلتی
چشم بدش دور باد وا همه خوش سبقی
... داد روح و باج ای کرده ... علتی
سرخ فلک مست شد از پنهان سرور
تربیه آرد دمی عشق تو مر ساقی
... قد گلشنی مرتضی جنتی
تا که بدانند کو غرق شد از ازلی

... دست مرتضی مغنی
... ز ابات تو جام و راعات تو
مرتضی روح نو بخند و بدرود
... می آمد بجوش جوش بند باز چون
... از جام است خم و سبوی شکست
... زنهار در طرب و در گشاد
... باغ رشک باغ جون زنند بر باغ
روح فلک مست شد از می پوشیده
... پر زین پیر سدم مردی
... ره دین برد چنبر دز با چین بو
خط ختا بکش بر رخ مرد خوش

ساغر پر ساغرم می دهد او مرتضی
غره ز تاتان من کرد های پر شدم از ناو لیس

وله

بدر فتح گرانی ز وصالت بر دم
دوست یک کام پر از زهر جو آوردم
گشت خوش باش که از نوشم و صد جام گر

ای ز ایبا بجهان گنجی آورده ام
سر چون از کف او بر دو شادی خوردم
کسی که کمتر از زنگی آرزو دم

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله
ای درد ملکی که بنکی می
زین برگ ... درر بیچ ... تن دردی

وله
من کلک ترا ... اعظم ...
... از آسیل ... بر ...

شرح این ردق کز پاکت نظم ترجیع
گوش را بهر کشا تا شنوی در ترجیع

بوی گل جامه دران از سر شاخ افتادیم
آدمی از دم صبح دو باره زاده
ز منو زای کز چنین بند ای مارا
زخندد دوا قاب جلس آن رحمت
او چه داند که جهان چیست چو در زندانیم
دو دار نکنی هم بخیالی ی کو
ی کار ما جو بجری سری شاد دهما
بیشه و شادی و رودش حق آمد
این از زنده شدن سرو و رشاق خوش
رضا بنهم آمد همه چون موم شوم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار

هم بدان شاه که جان بخشد جان زاد دادیم
این دو دم بود که از مادر گیتی زادیم
آنکه زاهت بداند که کجا افتادیم
او چه داند که بر دیم در این الحادیم
همه دان داند و ما را که درین بغدادیم
نه خیالیم و نه صورت نه زبون نادیم
کو تیمان جهان آباد و خوش شادیم
اندران نادره افسون چو صبح استادیم
همی از نسیم چه خوش بنشادیم
جرا شده اعلی الکفر بود پولادیم
هم عدد باشد و میدان کز ... زا علو

از پی هر طلب عرضی از شناست
هم عظیم کرش بار رحمت اعداست

نوبت شمع خوش شد نو دو صحبت جو
عاشقان از صنم خویش نم در دو کشند
بزمین گوشه دن کند ار دو پایان
این شب قدر حیوت که صبحش بد
چون از این بحر در وفت اسید می شود
ز آسمان آید این کشته از عالم خاک

شربتی را تو چه گویی که خوش است
... بود آن صنم خوش که بود دیگر خو
شکر باز خوش ازین سر و دهان
گشت عمان بر آتش رجال صد
احمقی باشد این بس طلب خرم
کار با قبال ستاره است نه کار از زر

وله
هر جان داری بیا درمان ...
... کام ... زا ...
... جون ... جان ...

وله
ای ... تو از عام ...
ای ... جهان ...

وله
گفتم ای جان چو تو یی از تن با جان جدا
مهمانیم بر دیم اگر در خاکیم
زر دو من بر فلکیم در بر دون ز پر ...
چونکه در ماه جهان عالم در دست ...
جان چه آید عافیت بر اوتن گردت
این دو خانت دو منزل ... تکه
چون بیامد رخ تو بر دل ... شادیم
ی دهند چو تویی فخر همه مستانیم

گر درین داو نه بجیم ... دو
شاه با مات چه باک اگر ...
جنت ... شدیم از چه ...
ما ز در مان بپر بیدیم و ...
حسن با ما نماید چو ...
خدمت او کن و شو شاد ...
چون بیامد قدحت جان ...
بر در بنده چو تویی ز ...

بین ترجیع بگو شرح زبان مرغان
گر نگویی بزبان شرح کشش از دو جان

در جهان آمد و روزی دو بباغ بیمود
گشتم از بهر خدای سر و جهان عزیز
گفت یکسر دیده درین عالم یک روز دیدند
از برای گشتن و در سفر کردن ما
مرغ و رنج گرانند تن و در دل آید
نیم عزت بشکایت شد عیبی در دیگر
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد
پای در باغ خود و بطلب این خاک
باد امر زد ... ریزد ... ای
این بود رنگ کریمی که وفا دار بود
تا قیامت ... که ... که مرد

بخدا بن زوده بیرون شده ...
این چنین زود کی ...
که سیاه آبه ...
یک بر پیک ... آید ...
ی کشد کرش شما را ...
ره دو دم را ... و ...
کار را فزایی تو غیر ندامت ...
... کش پای نه زیر درخت ...
ی فلد در دو من ...
... دست دو من ...
گر چه گر تا قیامت ...

وله
... از تا سود بود از زر ...

وله
... سود و زیان ... دل ...

وله
... آبی ...
... سرایم ... ما ... پادشاهی ...

ولـه

جون جنین روی جه میی نظرت
هرکرا آخر کار این شنت خواهد بود
صدفی باشد کردان بهوای گوهر
جند خود را جو جند بکند ترک کلاه

پشت را باز شناسد نظر
زهم اول بود او شیفته حال
سینه اش باز شود جند در خود
جامه جون یافته شد جو

گر جزی عقل بود عقل شدا در اسند و
ور جزی روی بود او بگذشت از بار و

ولـه

ای دریغا کز شب آمد همه گشتیم جدا
همه خندند و شاد و بیکسو جو جاد
بین بخسبید کز شب شاه جهان
هر جنده شدم خسته ز جذب
شب نخفتی و سحرگاه شکم پر بود
کرده امامی استادن شبها
ز گر مستقبل و ماضی گفت منفور
باد در جست که این خاک تو برد
بی ثبات تن باد و ثباتش نبرد
باد از این خاکی شب نمی دارد
این صفت کش طلبی

خنک آنکه شب یار
ترکیبی بهای شاه جهان
می کشند تا سحر که نه شما را
جون گلستان صبا ریخته
مصطفی یاد بکنی که
تا قبا خاک زد و مند از سحر
گفت ای جوشش عشق
خاک افتاد و شب
بی وفا را کند این عشق
عشقها دارد و با خاک
عشق ار دیدی اندر طلب

عشق را در ملکوت دو جهان ترجیعست
شرح آن می کنم اکنون که نه در ترجیعست

آدمی جو دید دایم کشتی و پر هنری
عشق آید و هوش

ولـه

عشق فارغ کندش از گمرهی
لولیا تا جو جند شود او همدمی
جشم از این خلق به بندی جو دانا
دل نگه دار که سودت نکند جاره گری
گر ترا هیچ نگنی از عشاق جی پری
یوسفا تا جه خبر از نمک خوش پسری
جان اندیشه جه باشد جو اندیشه وری
ور ترا راه دهد آن پری با پری
ای دریغ آبی ز رسالات نسیم سحری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

دل جون سنگ بیاید که گوهر کرد
عشق خواهد که بشاهان کرم دریا
لولیان در این شهر که
جشم مستش جو کند قصد شکار دل
عاشقان تو ترا در کنف غیب نهان
آب خوش را جه خبر از حسرات تشنه
سر و دست و رو جو که باشد جه سر
از داست وه آن صاف دست ردی
جون تو اکرم کند تشنه های خورد
درستان شکری اندر لب

جون که مخمور شد مستیم بگو ساقی را
تا کند صرف دهد باده مشتاقی را

دست ای بخت به بند بد و بد برآید
شحنه را هم بکشایند و سلطان
طوطیان را بکرم در شکرستان آرید
ساقیان را همه در مجلس مستان آرید
هم جانی جه برد جان وز دل آرید
اسه اسه که همه روز جنین جان آرید
تا بکی درد سر و دیده گریان آرید
مصطفی باز بیاید همه ایمان آرید
همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید

دانه شده بد و اسری زندان آرید
شحنه عشق گر بالش
تشنگان را بسوی آب صفایی بزنید
بزم عامست و تماشا جنین
ای رسد ابجد راست طبقهای
هر جه گرید اگر هر ذه برد جان بابد
بنگ اقبال رسید ملک و دولت خندید
بگشاند خوینه همه خلعت پوشید
استها نامه در دامن خورشید زنید

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

ولـه

هر که دل دارد و آینه کند این بالا
اندرین لحظه بصیرت که بباشم تماشا

آینه بدیه بدان یوسف کنعان
از عیانم همه ابلیس مسلمان

خنک آن جان که خبر یافت ز شمهای شما
خنک آن گوش که پر گشت ز تیهای شما

ای که دیدی تو که درد دلم از زر تو
سر که سرمایه من کرد و باکی
مونس جان و دلم ای رخ تو صبر تو بود
غرض از هجر گرفت شادی دشمن بود
کوه هر درد جهانی تو چنین سنگدلی
نالهای دل و جان جز تو کسی کم
شمس تبریز مگر بر قضای از

ای صنم زود بیا زود بیا
ای تو عمر من و سرمایه عمر
آتش صبر و قرارم همه
دشمن شاد شد و نیک بیار
آب رحمت ز دل سنگ چو
ای دل چونکه تو بی کرم این
کانجه خدای تو قضا

شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند
ماه در ابر خود چاک برای تو زند

وله

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما
ای باده مرجای رفتست که باز آی
یک دیدن حلوای نا فسان کندت سرتن
رغبت خود رحیضه مانده ست و من چشمه
برباد لب دلبر خشک لب مست
خالی شود خالی بیلب لب تا سی
با دل که زند برلی قندست

بر بند سر سفره بکشان
بنگر سوی حلوای تاکی طلبی
کان شهره ترا گوید خاک ترم
بیرون شما زین پخته
خوش باش شکم خالی می ماند چو
چون زد بش پر شراب
ران بریم بی زان دم جام شد

آورد نان کردی آخر چه زیان کرد
در دجان آیم و رنمان نشان آیم
چون صیام ار چه سودای سر افزا
سال نو چو ما بی کستد از گل
چون کان تماشا مکن این نا
این سنم این دم با غریبان بیلی

گر سفره نان افزاگر دلبر جان افزا
گر فاقه صیام ای جان عصفور شود عنقا
لیکن ز جهان سودا بایند ید بیضا
تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
تا آب حیات آید تا لقمه شود اجزا
می گرد و می خواند جاذا بسی دریا

سرنامه ترا هشتاد و دو دفتر شد
وان زمره حاسد را هشتاد و دو دفتر شد

تشم در دوزخ یعنی طمع خوردن
بهشت گردی ببرگاو و جرش بادی
خوبندی تا خوکی مسکن با بودی
کند بغل را سر زیر بغل دارد
سفره نان بینی که جان جهان بینی
شاهی تا جان بنگر سوی مشتاقان
بیم از این خرمن نی گندم و این
چندانکه جو نا خسته ره جو
شاه چون ماهی بروزن شهد برمای
کش در ترس آخر چو نخل کنش آخر
شاه معالی جو خوش لسانی جو

بکشد و درخت یعنی که دل روشن
در خدمت عیسی هم باید هدی کردن
کردن کشدی ما با بر دیده و بر کرد
گر نه کشم آطرزان کور دل کرد
ره جان جهان را جرای جان جهان من
ای برگ شدم آخر چون گل زدی دی
ای سنبله میزان بر کش سوی
می دزد و این عالم بر شاه
هر یک چو شاهنشاهی هر یک زد کر حسن
مصباح فرزدن سوزی افزدن
از شیر که این خوشه ای زآوردن

با هدره پر خون شد رخ بر رخ گلگون شد
شمشیر وفا بر کش کیمت اسد برکن

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ای مطرب طوطی خو ترجیع سیوم برگو
تا روح روان گردد تا آب رود در جو

ای عیسی بگذشته خوش بر فلک اعلی
با خاک که یکی بودم زاقدام تو می سودم
یک سرمه کشیدستی جان را تو درین
از مستی آن ساغر مستست دل اکبر
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو
بر سوی یکی ساقی با باده ما دائم
از باده می پرسی ترشیدی و بیاوری
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
خورشید ببر زانده تیره مکن خشکی
نوری که ز ذوق او جامست ابد باشد
چون تو قسم می کردم اکنون همه مجنون
تا تو نشوی مای این شط نکند غرقت
شرحی که بگو این مای آن خسرو بی همتا

از چرخ فرود آ کن سرها ...
چون یک صنم داری شد ...
کین چشم تو دریا شد ...
ای سرمه آن قیصر این چشم ...
در مجلس سلطان آو زباده ...
هر گوشه یکی مطرب سیمین ...
یارب زکجا دارد این ...
آن بچه شیرانه پردل ا بود ...
از روش علیم دان این شعو ...
اندر نرسد دانه خورشید ...
تا بود سرم بیرون می گفت ...
جز گلبن احمر یار و فت ...
چون کوه و چون جرم ...

آن دل که ترا دارد مست از دو جهان پرّان
هم لیلی و هم مجنون باشند از و گیسون

پیکان آسمان که به اسرار ما درند
روحانیان زعرش رسیدند بنگرید
با سایه ایم و دریای ایشان روان شدیم

ما کشتگان کشتان ...
کز آفتاب سعادت ...
تا سایه زخشمه خورشید ...

وله

... آفتاب پرستند سایه‌ها
عقل اولست فراندیشه عقلها
... کاشانه و آفروخت شد
خورشید شمس الدین که مشرق ...
... سفر کنند در آفاق بیدل
... آفتاب که کل ما جو دل شده
در چرخ گشت تا دل ما آن طرف رود
... خشک بود و چشم تر از درد آن فراق
... شده ما آمدند مقصود دیگر
... زنار طبع بود طبع عاشقی

چون تو مسافر آمده اینجا مسافرند
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
یک چشم باز کن که ز اول تا آخرند
چون سیر سایه‌اش همه افلاک دیگرند
نه بسته منازل و پالان اشترند
اجزای ما چو دل زبر چرخ می پرند
این جسم و جان و دل همه مشتری دلبرند
اکنون ز نور وصل نه خشکند و نه ترند
ما آب و گل چو آب و گل خود دگر کنند
از چار و پنج و هفت و ده سالها برند

چون طبع تحمین گشد روح را جهاد
ترجیع کن بگو بله بگریز ازین جهاد

... سوی آسمان خاک بیان ...
... که عشق کار او را کجا کرد
... چون عصاست ...
سری بزد عصا و بکشید آب خوش
... دانا چه بود که گستاخ می رود
... روز شیر گیرم و بر شیر می زنم
... از چرخ که تو رست ...
... آفتاب تعلیق ...
... ستاره‌ها سعد جهد سوی عاشقان

کان سوی راه روزه پیاده بیت دار
می تاز گرم و در وشش نجوش آفتاب
از نور روزه عصات شود تیر ذوالفقار
آن ذوالفقار برد از آن بود ...
کنا شراب دهم را یار زینهار
زیرا که مست آیدم از سوی مرغزار
یک آتشی زنم که بسوزند از آن شرار
حراقه ایست گرز و دولعم ستاره دار
حراقه شان شود زستاره چو جهد ...

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ستاره‌ای که حسن بخوان سعد رو
توی دگر ز سعد و نحس که بشاید
نه خوف و نه رجا و نه هجران و نه وصال

در وقت وعده چون [illegible]
خوش خوش بگویند [illegible]
نه غصه نه سرور نه پنهان [illegible]

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست
گر سر گران شوی ز مثلث بشو رواست

از عقل عشق و از روح مثلث شد [illegible]
در مغز علت اگر این مثلثست
از جام آفتاب حقایق بهر زمان
آن لعل نه که از رخ خود می خبر بود
آن لعل کو چو لعل مرصع نشاط
بنده خدا اخلاص شود چون که بنده
پس جهد کرد عقل که زین نفی بود
آن مست بود که از مست شد تمام
در حسن [illegible] از وجود
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
آیینه جمال الهیست روح او
زین جام هر که باده اسرار درکشید
سر تا سرش چو کیمیا شود از نور ذوالجلال

هر زخم را چو مرهم [illegible]
خورد و دگر ان نشد که [illegible]
خارا عقیق و لعل شده [illegible]
نه آن عقیق کان [illegible]
دین شاه با عروس [illegible]
تاک شده و زپس [illegible]
بیرون برد عقل [illegible]
از ابتدا رسید که کلی [illegible]
موجود مطلق آمد [illegible]
کان آفتاب [illegible]
در بزم عشق حسنش [illegible]
گر وصال [illegible]
زین بر [illegible]

اکسیر عشق را طلب ای درد جو او
تا آن شوی تو جمله با تمام وجود او

وله

[illegible] باده صوفی بود از جام تجرد
[illegible] سودا جو دل و هوش [illegible]
[illegible] بنت بود الف صبح نماز
[illegible] از صبح نماز و چو الف بین
[illegible] الف [illegible] نشین تو
[illegible] رسول آمد [illegible] ساغر [illegible]
[illegible] فلک [illegible] دیوار [illegible]
[illegible] از این چرخ کهن عالم لطف
[illegible] شده بر لب این جوی [illegible]
[illegible] ساخته ازلی [illegible]
[illegible] گر زان شود [illegible] گر رضا او

کز غایت مستی که کنش جام شنفتند
پس نیست عجب گر قدح و جام بخندد
زان نشئه [illegible]
در صورت جیم آمد و جیمست [illegible]
ترکیب بود علت ار مستی [illegible]
تا جمع بخود باشد و مستی [illegible]
سر بام [illegible] آن بام [illegible]
کار رواج [illegible] تا شد بخود
شجری نماید بنظر صبح [illegible]
تا شیشه نماید بنظر آب [illegible]
تا زنده شوی تاریخ از انفاس [illegible]

ترجیع کنم خواجه گر این قافیه تنگست
نه خود [illegible] ز دم کردم [illegible] تنگست

در من بدمد ناله برآید [illegible]
از سوی نیستان عدم عود [illegible]
آن سر ز لب عشق همی بود شکر
[illegible] آمد در نیستان برآورد
چون ریگ شود [illegible]
نه چرخ و فلک ماند نه زیر و نه بالا
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
اندر دل هر ذره پدید آید [illegible]

[illegible] نزنم لیک [illegible]
[illegible] نای تنم را چه [illegible]
[illegible] اکسیری بود [illegible]
چون [illegible] از دم او پر شد و از دل [illegible]
[illegible] اندر نی ان لب [illegible]
[illegible] پر ز لب بود [illegible]
[illegible] اندر عدم [illegible]
[illegible] هر ذره دهان [illegible]

ولـه

بر دو از جنبش تن سوی دام و دو جان
ایجای ... انجاست که انجا بشتابان
بین وقت جهادست که حمله مردان

تا برکشندش قیصر بر قصر ...
بی جای خوشی جوی ...
صفرا مکن و دشکن ...

ترجیع سیوم آمد و گفتی تو خدایا
برکرشده نمکری کرراست ...

آن مطرب خوش نغمه شیرین آمد
خندان شده و اشکوفه زگل ...
جانهای گلستان بدم دی بپرید
خوبان برسیده ...
چون بحر گزیده ...
چون صبر گزیده آدم ...
در عید بهار ابر برافشاند ...
یک باغ پر از شاهد ترکی ...
بس جان که چو یوسف ...
زیرا که ز روآب خضر ...
خامش کن اگر چه که غزل ...

جانها همه مستند ...
کز سوی عدم ...
هنگام بهارست ...
کوری خزانی که ...
آن بحر چو جاست ...
چون خلق ...
زان رعد ...
کاندر ...
پنداشت که گم گشت ...
آخر ز ره خار گل ...
تا شاه بگوید ...

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت
برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

ولـه

سودای رخت ...
جهان سبز شد و گل خندان

... نوبهار ای دل
... چو بهار ای دل

ولـه

نو شد ... زمین سرها
برآمد از زمین سوسن
درگلشن کاروانی بین
کی تا جهد بر گلشن
گل سوری ز عشق او
چو بر پیسران زند بر ...
ز رشته ... دیوان را
برآمد گل بران دستی
درختان کف برآورده
بنفشه سر فرو برده
جهان می‌ بزاید جان
کزین بستان و آن بستان
میان کاروان ...
بسوی حلقهٔ خاص
چو مرد عشق ای جان
چو ابن الوقتی ای صوفی
چو موسیقار می‌خوانی
اگر دیدار می‌خواهی
خدا سازید خلقی را
تو را استاد می‌بینم
برآید نور شمس الدین

چو قارون و چو ظلم او
چو تیغ آبدار ای دل
تصورهای جانی بین
ز عکس روی یار ای دل
چرا نان را کند عرضه
نماندشان قرار ای دل
ز بر بوی ز حسن او
که خیره ماند خار ای دل
چو کفهای دعاگویان
چو مرد شرمسار ای دل
بداده صد در و مرجان
برای یادگار ای دل
دلا آهسته آهسته
حضور شهریار ای دل
بکف کن دامن ساقی
بیاور یاد یار ای دل
برون آ از زمین چون
مخور شب گر کنار ای دل
درین ... یکی ...
... چون ... کار ای دل
عیان از مشرق جانم

ولـه [illegible]

زهی شاخی که از نورش | شود جان آشکارا دل

بکوی شرح استادی اگر ترجیح فرمایی
بدون جز زنارتها که آمری و حرای

الرباعیات

در چشم منی وگر نه بینا کیست جایی که نبیدانم کانجا کیست	در مغز منی وگر نه شیدا کیست گر عشق تو نیستی منا انجا چیست

ولـه

زاهد بودم ترانه گویم کردی سجاده نشین با وقاری بودم	سرفتنهٔ بزم و باده جویم کردی بازیچهٔ کودکان کویم کردی

ولـه

با بیخبران اگر نشستی مردی رو صومعه ساز بجوز در کرده	با هشیاران اگر [illegible] از کوره اگر برون روی [illegible]

ولـه

هم آینه ایم و هم لقاییم همه هم داغ ریخ و هم شفاییم همه	سرمست پیاله بقاییم [illegible] هم آب حیات و هم بقاییم [illegible]

ولـه

با ناکس و هم حدیث اسرار مگو با مردم اغیار جز اغیار مگو	با مرد دو دوان حکایت [illegible] با اشتر خار خوار جز خار [illegible]

ولـه

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو	آوازهٔ عشق جهان تو هم نیست

[illegible]

زجان تو بیا اگر نوای برسید | گری ترسی کار تو هم نیست برو

ولـه

آنم که مرا غمت بود درمانم وز از سر لطف کن درمان [illegible]	کی دانستم که با غمت در ماتم گفت وصلت کن همین درمانم

ولـه

زاهد بودی ترانه گویت کردم در عالم نام مروت نشان	خامش بدی فسانه گویت کردم بنشانده نشانه گویت کردم

ولـه

عید آمد و عیدانه جمال سلطان ای عید و هزار عید بودی ای جان	عیدانه که دیدست چنین فرد جهان کان گنج نهان بر آمد از کنج نهان

ولـه

تا شاکر شود دیده عاشق غمناک تا شاکر لذت عاشقی اندر خاک	یا از غم عشق دامنش گردد پاک پاکست کجا رود در آن عالم پاک

ولـه

الفقر میسر و سوی الفقر عوض العالم کله و مراغ و غرض	الفقر شفاء و سوی الفقر مرض والفقر من العالم کنز و غرض

ولـه

پیغمبر باید خدای [illegible] با [illegible] کن که عاقبت آخرکار	از عالم پیر [illegible] پشت [illegible] تنهایی

ولـه

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی	برتر ز نه آفتاب [illegible]

[illegible]

پیش و پس عاشقان چو سایه می رو	تا چون مه از آفتاب پر نور شو

ولـه

تا از تو جدا شده است آغوش	از گریه کسی ندید خاموش
جان در دل و دیده و فراموش	از بهر خدا مکن فراموش

ولـه

آمد بر من چو دید کم زر پیدا	چون دید که نیست زر دنیا
آن حلقهٔ گوش از چنین بنداز	کانجا که زر است گوش

ولـه

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند	فرزند و عیال و خان و مان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولـه

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد	بدبخت چو خار تیز سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد	وز صحبت خار گل در آتش باشد

ولـه

بیرون ز جهان جان یکی ایوان	واستن او نه در خور ما
از مهر نقش همین قدری دانم	ما سایهٔ او ایم و همو سایهٔ

ولـه

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی	هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی عالم آزاد	تا تاج سر بزرگان آدم باشی

ولـه

تا منکشف عالم معنی نشوی	چون راست روان منکر دعوی

تا خلع لباس هستی خود نکنی	شایسته خلعت تجلی نشوی

ولـه

درویشی ما شنفه دردی باید	وانکه ز میان درد و فردی باید
در هر طرف از صومعه ساخته اند	عالم همه صومعه است مردی باید

ولـه

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی	بی درد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد که دو جهان برخیزی	دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی

ولـه

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو	من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
این آب حیوه کی ز مرگی اندیشد	آنکس که چو خضر گشت جوینده تو

ولـه

دل بر سر تو چو دل بگوید سر کز	جز بوی گل وصل نبوید سر کز
صحرای دلم غم تو شورستان کرد	تا هیچ کسی دگر نروید سر کز

ولـه

آن کز وجود و علت اوست همه	سرمایهٔ شادی و محنت اوست همه
تو دیده نداری که ببود دیگری	ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

ولـه

ای جان و جهان جان و جهان بندهٔ تو	شیرین شده عالم ز شکر خندهٔ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز بود	در گردش روزگار نامانده تو

ولـه

با ناکهان اگر چه جانی باشی	ما را چه زیان تو در زیانی باشی

هر که کر ترشوق جهانی باشی | آری باشی ولی زمانی باشی

وله

هر کار گذشته پس که حسرت خوری | صوفی باشی و نام ماضی نبری
ابن الوقتی چرا ای وقت بر | تا فوت نکرده این دم ماحضری

وله

هر نیکی و نیک طمع میداری | هم بد باشد سزای بد کرداری
با آنکه خدا رند کریمست و رحیم | گندم ندهد بار جو چون کاری

وله

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی | مقصود از این عمر جوابم تو بسی
من می دانم که چون بخواهم رستن | گویند چه کرده جوابم تو بسی

وله

تا در طلب گوهر کانی کانی | تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی | هر چیز که در جستن آنی آنی

وله

در راه نیاز فرد باید بودن | پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود که خویشتن سوی وصال | در روز فراق مرد باید بودن

وله

ای آنکه بجان این جهانی زنده | شرمت بادا چرا بجانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده | در عشق بمیر تا بمانی زنده

وله

آن یار کشید باز دستم امروز | از دست شدم دست کسم [illegible]

یک مست نیم هزار مستم امروز | دیوانه و دیوانه پرستم امروز

وله

مانند رخت بباغ دیدم دینار | رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون در زده بجان ما کردی نار | ای کافر کافر بچه آخر دین آر

وله

ای دوست بکش که روز را فردا | نیکی و بدی چو روز روشن پیدا
در مذهب عاشقان جنایت سودا | من مات روم تو گر روی با پیدا

وله

تا گشت دلم پرستش روی بت | از دولت ترک کراو مجبت
برخاستن از جهان جهان مشکل | مشکل ز سر کوی تو برخاستن

وله

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت | وی قبله زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش بان گشتم | تا غرقه خورم بر سر هر موی خوشت

وله

ای آب حیات قطره از تاب رخت | وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم ز شب دراز خوابم بستاند | آن شب شب زلف است و بتاب رخت

وله

گفتی که ز عشق عقل بگریز و برو | در صومعه‌ای که مست پرهیز و برو
آری سخت از زر سرخست و لیک | جان نیز فدای شمس تبریز و برو

وله

این یار نماند آنکه با یار بساخت | مفلس شد آنکه با خرید از بساخت

بنو باران گرفت گرشته زمید	گل بوی ازان یافت که با یار نشست

وله

چون دلبر من میان دلداران گر خبر بسری زتیغ زند کو میزن	او ما چو جهان ملاک و بابان معشوقه ازین لطیفه امکان

وله

یاری که بیزداد گل و خار یکیست زنهار بیزداد کسی را مفروخت	در مذهب او مصحف و زنار یکیست گر را خر لنگ ناب رهوار یکیست

وله

ما بر نکران این کهن دشت نویم چون لاله که عمر درین دشت فنا	گر گشته شادی همه غمی دروا سر بر زده از خاک بیادی کرد

وله

ایم که جهان دگر پیدا یم تا این دل ما قالب هر دل گردد	که مومن و که جهود و که ترسا هر روز بصورتی برون می آ

وله

آن اصل سخن که جان ده هرجا مایه بخشید مشعل ایمان را	ای رنگ چه بخشداو دگر رجا بسیار بگفتیم و نگفتیم اثر

وله

پرورده بناز رفت آن دوست تا رفته و اندر دل من حسرت	بر دوخت ز تیغ درد کی پوست عالم همه صومعات شیخ اوست

وله

ای تن تو تیری که جان جان با	ای کفر طرب فزا که ایمان با

هر چند که از زن صفتان جستیم	مردی جست بخت مردان با

وله

من بنده الکسم کو بی باش خو کر بند و فاش چو لذت او	جست غم الکسم که همباش خو زان غم خبری نیست جفاش خو

وله

آن کیست که پرده زروی برکرد در دیده نگر که دیده چون می نگرد	در اهل جنون صد جنون می نگرد دان کیست که از دیده برون

وله

ای عشق نشاط و عشرت افزا ز ان صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد	ای عشق دهر خوب مرز ون ای جنبش عشق در کمون نشود

وله

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد خامش که اینجا که جهان یک نظر	پرسش او ز خود بدیدن باشد چون کشتن او ببین دیدن با

وله

ای پرده سماع اسما ز ره در اما هر وقت چیزی دیگر	ای پرده سماع رخ جانان پیر مانند نماز از پس پیغمبر

وله

مجنون و پریشان ترام دستم گیر ای سر و پای دستگیری دارد	سرگشته و حیران ترام دستم گیر من بی سر و سامان ترام دستم گیر

تا ای بنی زخ خرد ای شمع طراز	تا ناز کشم هر روزه کیرم در ناز

تا با تو بوم بجا زمن جمله نماز	چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

وله

ره در کف عشق با قوی بازی زن چون از خود و غیر خود جدا گشتی	ورز مصحف گر آیه او خوان در حرز معشوق تو هم تویی یقین دانی

وله

امروز حریف عشق باشی زن فاش ای دوست شدت چنین مندیش	گر او باشی حریف او باش مباش فردا که نیاید دست انوری خراش

وله

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو ای جان تو بیا اگر هوایی برسد	آواره عشق چون توام نیست دری ترسی کار تو نیست برو

وله

گر یک ورق از کتاب برخوانی در یک نفسی بدرد دل بنشینی	حیران ابد شوی زبی حیرانی استادان را بدرس خود بنشانی

وله

گر زانکه امین و محرم این رازی بازیست ولی گر آتش با تیزی	بر بازی بیدلان مکن طنازی بس عاشق پاکباز گشت بازی بازی

وله

گفتم که دلا در چه بلا افتادی گفتم که دماغ را دوا کن کنار	دل گفت خوشم من تو کجا افتادی دیوانه کسی چه دور دوران باشی

وله

گنجینه اسرار الهی ماییم	بحر در رنا متناهی ماییم

بگرفته زماه تا بماهی ماییم	بنشسته بتخت پادشاهی ماییم

وله

جز صحبت عاشقان بد مستان در طایفه ذات بجانب خویش کشند	دل در هوس توام فرو ماید بند زاغت سوی دیوانه و طوطی

وله

هردم دل خسته را بجا نگذارد بر چهره نوشته ام بخون قصه دل	یا سنگدلت یا نمی اندیشد می بیند و خود هیچ نمی خواند یار

وله

در چشم ببین در چشم آن شیر هر خون که گر خورده است آن	یکبار بشنو تو نکته چون ما از دیده من روانه چون آن خون

وله

از ذکر همی نور فزاید مه را هر صبح و نماز شام ورد خود ساز	در راه حقیقت آورد گمره را این گفتن لا اله الا الله را

وله

منصور بدان خواجه که در راه خدا آن روز که منصور انا الحق می گفت	از پنبه تن جامه جان کرد جدا منصور کجا بود خدا بود خدا

وله

ای آنکه بدوستی قرینیم ترا در مذهب دوستی روا کی باشد	هر جا که قدم زنی زمینیم ترا عالم بتو بگذاریم و نه بینیم ترا

وله

تا چند از این غرور بسیار ترا	تا کی ز خیال سر بود دار ترا

سبحان الله که از تو کاری است | تو هیچ نه این همه پندار تو

وله

اندیشه بکن بکن تو خود را ز خدا | کاندیشه ز روی [illegible] حجاب
دل چون بایست [illegible] اندیشه | انداز تو اندیشه گری ما را

وله

ای آنکه تو دیوانه [illegible] | گر بسته اند دیگران تو مشتاب
گر مانده شدند قوم از دست | بین دست [illegible]

وله

حاجت نبود مستی ما را به شراب | یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
[illegible] ساقی [illegible] شاهد [illegible] | [illegible]

وله

امروز [illegible] | گشا در اندیشه [illegible]
صد کرده [illegible] | از آنکه جمال دوست باشد [illegible]

وله

پروین بمیان آسمان آمد [illegible] | گر من طلب دوست کنم عیب [illegible]
گویند ستارگان [illegible] | کین ظلم [illegible] عاشق [illegible]

وله

دانسته [illegible] | [illegible]
از روی خرد مسجد و میخانه یکی | [illegible]

وله

زان می خوردم [illegible] | زان مست شدم [illegible]

شمعی آمد [illegible] آتشی [illegible] زد | آن شمع که آفتاب پروانه او

وله

تا حاصل [illegible] | بستیم بلندی شد [illegible]
جان از تن و دل [illegible] | تن [illegible] شد [illegible] جان [illegible]

وله

ره پر خطر است [illegible] | ره پر کام است [illegible] اندر کام
ره بسیار است [illegible] | ره یک گام است [illegible]

وله

[illegible] | زان در که کسی [illegible]
[illegible] | بیهوده مرو که [illegible]

وله

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا | دیوانه چه داند که ره خواب کجا
زیرا که خدا [illegible] | [illegible] خدا [illegible] خواب خدا

وله

شمعی که درین خانه [illegible] | بر دیده [illegible]
در دل [illegible] | [illegible]

وله

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست | یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

وله

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه او

وله

امروز بیرزانچه تراچیدست
سودی طلب از عمر که سرمایه عمر
کاینها همه بر جان تو فرداینند
روزی چندست کس نمی‌اندیشد

وله

ای دیده اگر راه روی بین خطا
در صد صد صومعه از راه مجاز
بی دیده اگر تکیه زنی بر بالا
ور راکر نه جابت چه وای گرگا

وله

با ما ازل رفته قراری دگرست
ای زاهد شب خیز تو چندین منناز
وین عالم اجساد دیاری دگرست
بیرون ز زمانه و روزه کاری دگرست

وله

ما را جز ازین زبان زبانی دگرست
آزاده تو زنده بجانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
وین گوهری نشان ز کانی دگرست

وله

با هر که نشینی نشود جمع دلت
زنهار دل از صحبت تن خالی کن
ور زو تو نمیرد زحمت آب و گلت
ورنه نکند جان عزیزان بحلت

وله

اندر ره فقر دیده نادیده کنید
خاک در او باش که شاهان جهان
هر جا که ز هیچ دوست نادیده کنند
خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

وله

ای اطلس دعوی تو در معنی برد
رد ابنیامت این عمل جولاهی برد

تربت بادا اگر چنین خواهی زیست
ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

وله

اسرار زبان مرغان نرسید
در پرده عشاق یکی راز نماند
گفتیم و بصورت سلیمان نرسید
کان بر ز نصد شیر و بدین جان نرسید

وله

این مرغ عجب در آشیان می‌گنجد
آن دانه که در زمین الکند
وان ماه زمین در آسمان می‌گنجد
گر شاخ زند در دو جهان می‌گنجد

وله

مردان ره معرفت به اقبال کشند
هر چه دلیل روشنت باید کرد
نه مجز زبان فردی اشکال کشند
آبیست که از چاه بغربال کشند

وله

چون هستی تو گمان افزا برود
هر کس که ز هستی نبازد ببری
هستی تو سرمایه انکار برود
کافر میباد گر چه دین دار بود

وله

تنها بر دگر رهزنان بسیارند
هر خوبی را جهان جان می‌خوانند
یک جان داری و خصم جان بسیارند
گویان چو تو درین جهان بسیارند

وله

عشق آمد و گر شعبها سودا شد
باز از هوس شور رخ آکستر من
سوز بدم رخ آکستر من هم لا شد
وا گشت و هزار بار صورتها شد

وله

تا آتش عشق در دل افروخته شد
جز عشق هر آنچه داشتم سوخته شد

ولہ

ای ایلک ... دوران ...

آن باغ و بهار و ... آن ...

چون یار کی ... ای ... بیمای

اندر ... کی ... ای ... بیمای

ولہ

اول ... از لطف ... ساخت

آخر ... از غصہ ... بگداخت

چون ... خویش انداخت

... من ... سوم ...

قفل ... کتاب طاق نهاد — شور و غزل و دو ... آموختہ

ولہ

روزی کہ جمال آن صنم دیدہ شود — از فرق سرم تا بقدم دیدہ شود

تا من بہزار دیدہ بینم اورا — کارم بہزار دیدہ کی سنجیدہ شود

ولہ

دل دوش درین عشق حریف ما بود — شب تا بسحر کار بگفت و تا سود

چون صبح دمید سوی تو آمد زود — با چهرہ زرد و دیدہ خون آلود

ولہ

برقی کہ ز تیغ آن جهان روی نمود — چون سرخ نہ نیست گرا دارد سود

از هر دو جهان سوختہ می باید — کان برق کجی جهد هر دگر دود

ولہ

شب رفت کجا رفت سر ابای کبود — با خانہ رود باز نشین هر مردود

ای شب جو روی بدان مقام محمود — از من برسان کہ آن فلانی خوشنود

ولہ

آن لحظہ کہ از پرست پری بست — من خود بکنم جو رخ فلک جا بدرد

آن پیرهن یوسف خوش بوی کجا — کامروز ز پیراهن تو بوی برد

ولہ

تیری ز کمانچہ رهانی بجهید — از خبر تن کہ گشت و در طلب رسید

آن پوست نگر کہ مغزها را بخلید — آن پردہ نگر کہ پردها را بدرید

ولہ

اینجا چنین کہ هم نشین اودا آمد — تا زود کدورت ز ابحشا ...

ولہ

ولہ

ولہ

اندیشہ مکن بعیب ایشان کایشان — زان بیش کہ اندیشہ کنی کی آشد

ولہ

یاران خرابات غمت بسپارند — چون چشم تو هم خفتہ و هم بیدارند

برزست شراب عاف کین الشدکان — ز مست خفتند و نہ هشیارند

ولہ

در کو دلم ز خویشتن ماند باز — در تو دیدم حجاب افکند آغاز

کاری کہ مرا شاد و با آن دمساز — کوتاه کنم قصہ کہ کاریست دراز

ولہ

ای عشق تو داده بازجان ابرا — لطف تو کشید جنگ را در جان

یک ذرہ عنایت تو ای بندہ نواز — بهتر ز هزار سالہ تسبیح و نماز

ولہ

گر در رہ عشق او بپاسی سرباز — زنهار مکن حدیث عشقش سرباز

کارم ز تو البتہ نمی گیرد ساز — حال من بیچارہ حدیثیست دراز

ولہ

امشب کہ گشادست صنم با ما باز — ای امشب چسبی کہ عمر تو باد دراز

زاغان سیاه امشب اغلطر بند — با باز سپید جان شدہ در پرواز

ولہ

امد آمد ترش ترش یعنی بس — می پندارد کہ من بترسم و بس

آن مرغ دلی کہ رفت در بند قفس — او را بترسان کہ نترسد از کس

ولہ

از آتش تو فتاد در جام جرس — در بادہ تو شدست این دل مست

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

در حسرت آنکه گیرمت در آغوش	هر لحظه کشم فغان و هر سوی دوم

ولـه

در ملک مستان بدم ای دلبر دوش	پیمانه درون کشیدم از خم دوش
بر یاد تو از طاس و کاس تا وقت سحر	می خوردم و می زدم همی جوش و خروش

ولـه

دانم که برای با لفتی شب دوش	بر صفه سرو بابکی بالا پوش
این نیز ز اسرش نگردد ما را	ای بوده عزیز تر از دیده و گوش

ولـه

آنشب همی [illegible] بگو یکی ای جان	می پرسی از آن کم شده خویش نشان
من در شب بردم کرت ز میان	ببین تا نبری گمان بد بر دگران

ولـه

از حاصل کار این جهان کرد	می کن ز پی آنچه توانی کرد
زیرا همه عزت بدی من رفت	پیداست بیکدم چه توانی کرد

ولـه

اوام درش گیر دلا فرمان کن	وز نور وفات هستی جویان کن
خواهی گر تر کعبه کند استقبال	ایی ومنی با بنا قربان کن

ولـه

دل برد ز من دوست [illegible]	بشکافت و بچید پر زخون [illegible]
ز سرود در آتش نهادن حالی	بینی که بخواست آن [illegible]

ولـه

شور آوردم که بر شما بد کرد و	شوری که بخواب در نبیند کس

آن شور که کشته است از این سینه و بس	تا سینه پاک دوست خون باشد و بس

ولـه

دلها شد کباب و عشق ترکان	زآمد شد این کاکل دلبا نالان
و آنکه جمل کان بود وابسته	کر هیچ شود اندیشه بگنجد بیان

ولـه

دوشت دیدم یار جدا ای جویان	با من گفتار کی جدا شو گویان
امروز جنانم که جدا گشته ز جان	رخساره خود افکن زلف [illegible]

ولـه

در چشم [illegible] بردی مجرکان	من روح بیر کرده و او تیز زبان
تا زخم رسید و زخم را پرده دران	او باز کنان کنار دامن [illegible]

ولـه

شب رفت و نرفت ای بت سیمین	سودای مناجات حق اسر من
خواب شب من تویی و نور روزم	هر روز و هر شب جلوه تو زیبایی من

ولـه

ای لعل لبت معدن شکر چه دیدن	وز چشم تو نور ما مسرور دید
هر کرد آنست برگ گر کرده	لیکن ز قفت بیان بر کردید

ولـه

جنهان همه جا نور از چه جان	تا تهان همه زمان طلب از چه
جز خوشی که در جهان ز غمی گنجی	امّا دل دعوض برد جز جانان

ولـه

چندان بدیده ام بی دل جان	چندانکه من بردم و زکون و مکان

تا خویشتن و ... ما کم کردم	کوی که بنزد من ز ...

وله

چون شاه جهان نیست کسی فرد و یگان هر تیر که جست جست از بهر کمان	نه زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان هر نکته که گفت گفت از ...

وله

شد کودکی و رفت جوانی ... هر بهانه ... روز با شد بهان	روز پیری رسید بر پیر زمان ای خواجه ... شد ...

وله

مستم ز می عشق و ز لب افتاده در دریایی که پا و سر پیدا نیست	بر خاسته دل ز خور و خواب ... جان رفته و تن بر سر آب ...

وله

زین پیش اگرم جنون ... عمری بزدم این در و چون بگشادند	زانکه قدم از جواد ... من خود ز درون در بر ...

وله

ای آنکه بلطف دلستان همه در ظاهر و باطن تو چون می نگرم	در باغ طرب سرو روان ... گر باز ای نگار و آن همه

وله

در قهر هزار لطف پنهان تو کنی هر چند که شهر را به یغما داری	درد و همه را بوصل درمان ... باز شش بکرم هزار چندان ...

وله

تو عهد بدت ... که عاقل نشوی	روز سوز جنون عشق ...

حق را گیری و بهر حق کار کنی	تا صبر که گرد دان ... عمل نشوی

وله

ای آنکه نداری بجهان مانندی هر کتر بنده ما کنی شاه لقا	فردی و نداری بکسی پیوندی نشنیده و ندیده کس چنین خاوندی

وله

در عالم فانی ز چه رو دل بستی بیدار اگر شوی ز خواب غفلت	در وقت ... از آن برستی گشت شود این نیستی یا هستی

وله

ای آنکه ترا هست بر جا کاری در ات نسبت زمین و آسمان نزار خورد	هم خبر بر دلی جدا اسراری هر یک دارد نوع دگر دیداری

وله

در رتبه گر هستی نیست شدم از در جای نیم هم نیم از جای برون	بالا نیم و هم نیم و ... دستی خود جمله منم بلکه تمام وارستی

وله

هنگام اجل چو جان بحق بسپارد بر واژه گذشت شد و صد چندان	امید ز بهشت حور جا بر داری در واژه انسان چه کان بیدار

وله

دل از پی عشق مستی پنداری از نیستی رنبای تو در ره تو	جان شیفته الست می پنداری آنست که خویش هست می پنداری

وله

ز سوختگی ستانم و نه خامی	در مذهب من چه کام و چه ناکامی

وله [illegible]

وله [illegible]

کوهی که بصد کس نکه میدارند | ور نه ببرید زبی آرامی

ولـه

گر جمله آفاق دم غم بگرفت | ای غم بود آنکه عشق کام بگرفت
یک ذره نکر که پای در عشق بکوفت | آن ذره جهان گشت که عالم بگرفت

ولـه

گر بنده صاحب فنون عقل گشت | ای ده این فرد کنون عقل گشت
آن عقل چو عقل باشد این جوری | در عشق ز عقل شد کنون عقل گشت

ولـه

گر جلک بودن بزرگ باکوچک | آن گر جلکی ز کال خیزد و شک
ور زانکه بید ز حدیث کودک گر بد | عاقل داند کز آن بدرکودک

ولـه

می پنداری که در همه گیتی کیست | کس نیست که دید یا غلط یا کیست
هر جوش که از ملایک و انسان جدا | در حضرت آدم ز خودش کیست

ولـه

هر روز جهان هزاران بهشت | زان درد من از نظره یاران
زانکه منم تا که بدا جا که منم | در کون جو باشد که هزاران

ولـه

جانت بو کون نی دراشاد ور | جمشید بکلیجی در اشاد
از موت وحیات چند پرسی آخر | خورشید برد زمین وانه

ولـه

جانا زبیان من روی قوت گرا | گر شرح دهم چنین نماید

گر من منم از جوی خدا از خود دا | در من نه منم این همه فریاد جراست

ولـه

زان روز که دل پرده این راز شناخت | از پرده دل هزار راز از شناخت
در هر نوعی بفکر سی سال درید | تا ادکا سی که غربتش باز شناخت

ولـه

آن عشق بجز دسوی صحرای تا | دیدش دل من که روز من شناخت
با خود می گفت چون ز خود شستم | با صورت عشق شبها خواستم

ولـه

ای از زبان ما بدل پیوسته است | کاسرار جهان جان در آن ره
دست زبان بسته گشاده آن را | بر من گشت زبان گشاده آن ره

ولـه

با عشق نشین که کوه هم جان ترا | آنکس که جو که تا بدان نیست
از ما بخوان جان که غم جان ترا | بر خویش حرام کن اگر نان ترا

ولـه

ای دل من شکسته شد وقت | ای تو به شکن رسید هنگام
امروز من وجام صبوحی درد | ای امتم روی خیزم روی گردم

ولـه

امشب شب آن دولت بی پایانست | امشب شب عید عرسی خدا جویانست
آن جنت لطیف اگه کو یا | امشب تن فوش انکه دریا

ولـه

هر چند که کلم یار ما جو رکش | لیکن داری عاشقان

[illegible]

جان عاشق چو گلستان می‌خندد	تن می‌لرزد چو برگ گویی مست ا[illegible]

وله

علم و عمل از شرع درست باشد	حکم و حکما بیان و حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت	از کشف و عیان و نور حضرت باشد

وله

بهای تو آنکه که به آستین بود	در هر دو جهان از و شکر ریزد
گر در دل تنگ خود تو را می‌بینی	می‌دان یقین که شمس تبریز

وله

تا بنگ مستی ز آسمان می‌آید	مستی ز فلک نعره زنان می‌آید
از نعرهٔ او جان جهان می‌گردد	کان جان جهان جان از آن جهان

وله

تا در طلب مات همه کام بود	مردم که بیرون زمانی دام [illegible]
آن دل که در عشق دلارام بود	گر زنده کی از جان طلبد خام [illegible]

وله

در مدرسهٔ عشق اگر قال بود	کی فرق میان قال تا حال بود
در عشق نداد هیچ معنی فتوی	در عشق زبان منتیان لال بود

وله

تا روی دلت ز روی او دیده [illegible]	زان دیده جهانی دگرت [illegible]
گر تو ز پسند خویش بیرون آیی	کارت همه بر سر پسندیده [illegible]

وله

دو کون خیال خانه پیش بود	واندیشه بهانه پیش بود

[illegible]

زینت که ز قصهٔ جهان می‌شنوی	قصه چه کنم بهانه پیش بود

وله

[illegible] که بود بر فرو آساید	افلاک ز تکیه گر فرو آساید
زین جمله مسافران که می‌آیند	یکسر همه از سفر فرو آسایند

وله

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد	تا بی دل و بی عقل نمی جانانه نشد
دیوانه کسی بود که او روی تو دید	وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

وله

در صحبت حق خرس می‌باید بود	بی چشم و زبان و گوش می‌باید بود
فردای که خلاص یابی از زنده دلی	با زنده دلان بهوش می‌باید بود

وله

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد	عالم عالم جهان جهان راز آورد
خندان همه سوی جهان بیرون شد	لیکن مرد و جهان بنقطه باز آورد

وله

ای بهر گناهی رحمت دل جای احد	دی نکه وارث [illegible] روز تو الصمد
لم یلد یار و لم یولد ز سر بدو [illegible]	لم یکن یاری ده جانت کفوا احد

وله

مستی اثری ز نرگس مست تو برد	آب رخ هستی هم از مست تو برد
گفتم که کمر دست کسی در تو رسد	چون نیک بدیدم همه خود دست تو [illegible]

وله

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

ایم که دو هیچ حسابی نایم — درجای نایم ولی بی جا یم
از جمله خود نقاب اگر بگشایم — صد یوسف مصر با خود در بازار

ولـه

هرگه که دل از خلق جدا می بینم — احوال وجود با نوای چنیم
وان لحظه که بی خود نفسی بنشینم — عالم همه سر بسر خدای بینم

ولـه

یار آمد و یار آمد و ره بگشادم — جویان دلم سال بود وی یارم
ما منزه زنان کمان شکار اوییم — او خنده زنان که ما ترای یارم

ولـه

دلدار چو دید خسته و غمگینم — آمد خندان نشست بر بالینم
خار دیده سرم گرانی سکینم — هر کی بنده بود دل گرفتیت

ولـه

من بر سر کویت آستین کردم — تو پنداری که من ترا می خواهم
نه نه رو رو که من ترا می دانم — خود در هم مست که آستین

ولـه

از درد همیشه من دوا می بینم — در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
بر صحن زمین و زیر سقف فلک — در هر چه نظر کنم خدا می بینم

ولـه

ای عشق که هستی متین هستم — تو خالق مطلقی و من مخلوقم
برکوری منکران که بد خواهند — بالا به پرم بلند تا معشوقم

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه

در دور سپهر مه ساقی مایم — سرمست مدام اشتیاق مایم
در آینه وجود گردیم نظر — مایم که نامی و نه باقی مایم

ولـه

دل سوخته جمال او می بینم — جان شیفته وصال او می بینم
چندانکه درین دایره در می گردم — نقصان خود و کمال او می بینم

ولـه

یک قطره بحرم من و یک نظره ام — احوال همه دهر ز احوال تو نه ام
گویی ز زبان حال یک یک ذره — فریاد همی کند که من ذره نیم

ولـه

ای از تو جهان بهم گل گلستان — دام دو جهان و جهان تر ز جان
من چون نزنم دست که پا بندی — چون پای نگیرم که تری دستان

ولـه

طبعی نه که با دوست درآمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پایی نه که از زمانه بگریزم من

ولـه

گر مشتاقی بحشش مشتاق نشین — معذان وشیان رحش عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه کشایی کردی — از خلق گذر کن و بر آفاق نشین

ولـه

در دیده ما نگر جمال حق بین — کین عین حقیقت و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند — وین فاش مکن که خونت ریزند برین

ولـه

[illegible]

ولـه

ای جان ... بلند در صحرای / دامن ... / ... ای ...

ولـه

ای آنکه طبیب دردهای ... / ... / ...

ولـه

مانند تو از عقل و تمیزست تهی / چندانکه بخود می‌نگرم هیچ نیم	وانچه از من بیچاره عزیزست ... / فی الجمله ز من مرا بجز چیزست ...

ولـه

ای که عنایت تو مبلغ ... / گر مرد قبولت ... روی زرد ...	در کار بعکس است ... / تسلیم و رضا باید ورنه سر ...

ولـه

از شبنم عشق خاک آدم گل شد / سر نشتر عشق بر رگ روح زدند	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد / یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

ولـه

زان رشته مرا دل که در درد و ... / نزد تو چرا روم که اندر ره عشق	خوار است مرا رخ که در دو گیتی ... / جانیست بدست ...

ولـه

کنه خردم در خور اثبات تو نیست / من ذات ترا بواجبی کی دانم	واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست / دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

ولـه

مستیم بخرابات ولی از می نه / در بیشه ظلومیم نشان از پی نه	علم همه ... / اشیا همه ...

ولـه

در صدف وجود انسان ... / اسکندر اگر نگاه کردی	علم خضر و چشمهٔ حیوان ... / واقف گشتی که آب حیوان ...

ولـه

[illegible]

ولـه

ولـه

ولـه

[illegible]

هر چند اگر زاهد و گر رهبان شد / ...	در مسجد و در دیر ترا می‌خواهند / ...

ولـه

عشق تو ز مرهمی خالی نیست / هر چند که در غمت جهان می‌نگرم	... / سودای ترا ز هیچ سری خالی نیست

ولـه

... که شوقی دارد / ... لذت عشق و عاشقی کی دانی	هر کو ز دل ز عشق ... دارد / زین باده کسی خورد که ذوقی دارد

ولـه

... کسی باید که موافق باشد / ... تو مرا اگر نیم لایق عشق	عاشق همه با عشق مطابق باشد / در کار کسی کن که عاشق باشد

وقد وقع الفراغ من تسوید بحسن توفیقه
من دیوان المولانا جلال الدین محمد
البلخی المشتهر بالرومی قدس سره العزیز
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة
تعالی ...
...
...
...
...
...
...
وسلم

ولـه

ولـه

ولـه

[illegible]

تم الکتاب

10